

نام رمان: ساز دلم را کوک کن

نویسنده: یاس صبور

« نایس رمان »

www.niceroman.com



آواز زندگی زیباست اگر گوش ی برای شنیدن باشد و تو بنواز این ساز را برای دلی که کوک نیست شاید این دل با ساز دلت کوک شود چون که تو بهترین ی به نام خالق عشق

راننده ساکهاشو درون صندوق عقب ماشین جا داد از مرد پرسید:

دیگه چیزی نداری د آقا؟ بایه نگاه به

راننده، نه ضعیفی گفت وسوارشد. راننده درصندوق عقب رو محکم بست، سریع نشست پشت رل و حرکت کرد...

مرد تموم مدت چشم بهمردم شهر وخیابونهاش داشت. راننده خسته ازسکوت این مرد بدعنق، صدای ضبط ماشینو که آهنگی درحال پخش بود رو زیادتر کرد و به آدرسی که بهش گفته شده بود رفت.

خیابون های شهر برایش ناآشنا شده بودند، برجهای سر به فلک کشیده، خیابون های اتوبان شده وعر یض،

مغازه ها وپاساژهای رنگارنگ و... همه برایش تازگی داشت انگارسالها ازایران دوربوده است. اگر مجبورنبود هرگز برنمی گشت به جایی که روزی زندگی به بازی گرفته شد.

خاطرات بد گذشته روح پر دردشو سوهان می کشید... با صدای راننده به خودش اومد: آقا رسیدیم.

با مکث نگاه به خونه ای کرد که ماشین روبروش پارک کرده بود.
سری تکون داد و پیاده شد. راننده

در صندوق عقب رو باز و ساکها رو بیرون آورد و جلوی پاش گذاشت. با کمی
تأخیر کرایه رو پرداخت.

راننده با یه تشکر سوارش دورفت. برگشت، خانه ای دوطبقه از سنگ مرمر، جلوی
چشماش جان

گرفت، هنوز نوسازی خودشو حفظ کرده بود، یه زمانی براش آرزوها داشت.
سگرمه هاش درهم شد

نگاه از خونه گرفت و به خیابون انداخت. بیشتر خونه ها مثل خونه خودش نوساز و چند
طبقه ای شده

بودند انگار کاری رو تقلید کرده باشن د... کلید انداخت و ساکهاشو برد داخل. در رو بست.
ایستاد،

اینبار با مکث بیشتری نگاه به حیاط کرد. تموم درختها و گلها از بی آبی خشک
شده بودند و کف حیاط

پر بود از برگهای رنگارنگ ریخته شده پاییزی. نگاهش آرام حرکت کرد تا
رسید به پارکینگ گوشه

حیاط، پرده آویزون در پارکینگ پرچرک و پوسیده بود. نفسشو با آهی بیرون داد
حسرت خوردن دردی ازش دوانمی کرد.

دستهاشو از جیب پالتوش بیرون آور د و دوباره ساک بدست سمت ساختمون راه افتا د.
 خرخر چرخ ساکها ب روی موزاییکها سکوت وهم آلود حیات رو می شکست. اینبار بدون
 معطلی گلید به در ورودی سالن انداخت و ساکها رو بر د تو تا از گزن د سرما درامان
 بمونه. داخل ساختمون تاریک بو د.
 دست بر د و گلید برق رو زد، تموم سالن روشن ش د. قبل از اومدنش به ایران از تنها
 دوستش خواسته بو د
 تا یکیو بفرسته کارهای خون ه رو به خصوص مسئله آب و برق، گاز و تلفن رو راست وریس
 کن ه
 تا وقتی میا د از این بابت مشکلی نداشته باشه. همه جا از تمی زی برق میز د.
 ساکها رو دم درسالن گذاشت، پالتوشو درآور د و رو اولین مبل پرت کر د. آشپزخونه
 سمت راست و
 روبروی پله های طبق ه بالا قرارداشت. رفت آشپزخونه، کتری رو پر آب کر د و گذاشت
 روی اجاق گاز
 وزیرشو روشن کر د. دوباره برگشت تو سالن وروی کاناپه ولو ش د.
 سفرخسته کننده ای داشت. ساعد
 دستش نشست رو پیشونی و چشماشو بست. ضمیرناخودآگاه ذهنش رفت سمت گذشته
 ها، جای ی

دور که دلش نمی خواست با مرور کردنشون دوباره اعصابش بهم بریزه، سرشو محکم به
دو طرف

تکون داد تا درخاطراتش غرق نشه ب ایه حرکت نشست. نگاهی به سالن سوت و کور کر
د.هم ه چی ز

همون جور ی بو د که شش سال پیش گذاشت و رفت. صدای سوت کتری مجبورش کر د
بره آشپزخونه،

تموم کابینتها رو دنبال چای ی گشت بالأخره تو کابینت کنار هو د پیداش کر د... تو یه لیوان
برای

خودش چایی ریخت، همونجا توی آشپزخونه پشت می ز چهارنفره نشست و جرعه
جرعه در آرامش خور د.

لیوان رو درون سینک گذاشت و رفت سمت ساکهاش. کشون کشون ازپله ها بر د بالا.
اولین در از سمت راست ر و باز کر د.

دم در وایسا د و داخل نرفت اتاقی بزرگ با ست آبی ملایم و سبز.
چشم روی هم گذاشت و نفسشو به شکل آه بیرون فرستا د.

یه روزی عاشق این رن گ بو د اما الان در نظرش

منحوس ترین رنگها بو د. اخ م کرده در روبروست و موقت ا رفت اتاق مهمون تا س ر
وقت بده دکور اتاقشو کامل عوض کنن د...

یکی از ساکها رو باز کرد و لباسهاشو درون کم د جا داد. بعد اینکه کارش تموم شد حوله شو برداشت و رفت حمام.

بیست دقیقه زیر دوش آبگرم موند تا خستگی سفر از تنش بیرون بره... حوله رو دور خودش پیچی د و اومد بیرون. از آینه قدی به خودش نگاه کرد. نزدیکتر شد تا بهت ر خودش برانداز کنه.

قدبلن د و چهارشانه بود مثل پدرش، صورت بیضی با موهای ی که از شقیقه کوتاه و وسط سرش که تقریباً بلن د و همیشه سمت راست به بالا شانه میزد از جذابیتش کم نمی کرد، چشمش

بیشتر از هر چیزی تو صورتش خودنمایی می کرد و نگاهش که همه یه جورایی از حساب می بردند،

ترکیب صورتشو از مادرش به ارث برده بود... دل از آینه کن د و سمت کم د رفت ازین لباسهاش

یه تیشرت سفید با یه گرمکن مشکی سفید برداشت و پوشی د. حوله رو پرت کرد رو صندلی میز وسط

اتاق و خودشو انداخت رو تخت. یه مدت بدون حرکت به سقف خیره شد خسته از این همه سکوت و

سردرگمی موبایلشو از تو ساک دستی بیرون آورد. با روشن کردن موبایل چهار تماس از دست رفته

و چند پیامک داشت. دو تماس از یزداد دوستش بود و پیامکها هم یکی از یزداد بود و چهار تاش از پدر و برادرش بود.

پیامکها رو بیخ یالش د و با یزداد تماس گرفت.

-سلام!

.....-

-دادنزن گوشم کرش د.

.....-

-خیلی خوب! تازه رسیدم.

.....-

-خیلی خسته ام می خوام بخوابم.

.....-

-باشه وقتی اومدی با خودت شام بگی ر بیا.

.....-

-باشه باشه! گوشیه قطع کرد و گذاشت رو سایلنت تا کمی بخوابه..

سروصداها اونقدر بلند بود که تا بالا می اومد و باعث شد از خواب بیدار بشه. زیر لب غر زد: ای تو روح یزداد که وقت سرت همیشه.

تنها کسی که گلید خونه رو داشت همین دوستش بود. تو تخت

نشست دستی به موهای آشفته اش کشید هنوز میل شدیدی به خوابیدن داشت اما با اومدن یزداد مگه می ش د خوابید؟

پتو رو کنار زد و پاهاش با زمین تماس پیدا کردن د با چشمایی پف کرده رفت پایی ن..

یزداد درحالیکه زیر لب آهنگ ی روزمزمه می کرد میزشام رو هم می چی د ب ا دیدن دوستش که

وارد آشپزخونه ش د لبخندی زد: به به جناب ستاره سهیل! بالأخره چشم ما به جمال نورانی آقا روشن ش د.

طرفش رفت و محکم در آغوش کشیدش: دلم برات یه ذره شده بو د پسر! خودشو از آغوش یزداد

بیرون کشید و نشست رو صندلی پشت میز آشپزخونه. یه نگاه به یزداد کرد لبخند محوی زد: دل منم برات تنگ شده بود

اندازه این شش سال کلی حرف برای گفتن دارم. یه نگاه روی اجاق گاز کرد: حالا شام چی ی گرفتی؟

یزداد لبخن د به لب حین برداشتن قابلمه گفت: منم مشتاق شنیدن حرفه ای تو البته با جزئیاتش!

قابلمه رو گذاشت وسط میز: یه غذای کاملا ایرونی برات گرفتم که فکر کنم تو این شش سال دلت لک زده برای خوردنش.

سرقابلمه رو برداشت با دیدن دیزی ابروی ی داد بالا: آفرین!

هنوز غذای مورد علاقه من یاد ت نرفته. یزداد کاسه جلوشو برداشت و برای خودش غذا کشید:

مگه میشه یادم بره پایازخان دیزی رو به هر غذای دیگه ای ترجیح میده؟ پایاز کاسه شو از دیزی پر کرد.

تکه ای نون سنگگ از سبد نونها برداشت و خرد کرد تو کاسه اش.

- دستت درد نکنه خیلی وقت ه دیزی نخوردم.

- نوش جان! یزداد حین خوردن یه ری ز فک زد و اتفاقات این چندسال رو براش تعریف کرد. پایاز دست

از خوردن کشید ولیوان دوغشو سرکشید: خیلی چسبی دستت درد نکنه. یزداد یه نوش جونی دیگه ای گفت.

پایازبلن دشت ظرفشو داخل سینک گذاشت و حین پرکردن کتری گفت:

تو نمی خواهی دست به چیز ی بزنی طرفه ارو من می شورم.

- لازم نکرده خودم می شورم. پایاز کتری رو گذاشت روی اجاق گاز و برگشت سر جاش نشست.

دستهاشو زیرچونه اش زد، پرسید: تو این مدت درنبود من برای شرکت مشکلی پیش

نیومد؟

یزداد همراه با ظرفش رفت سمت سین ک شیرآب رو باز کرد و حین شستن ظرفها گفت: همه چیز مرتبه عین سالها ی قبل.

با شنیدن صدای سوت کتری از جاش بلن د ش د و چایی رو درست کرد.

یزداد با چند پر دستمال کاغذی دستهاشو خشک کرد

وبرگشت سر جای قبلش. پایا ز یه لیوان چای جلوی یزداد گذاشت و خودش نشست. نگاهش به بخار چای ی زوم شد، توهمون حال گفت: اگر مجبور نبودم هیچوقت بر نمی گشتم.

یزداد یه خورده نگاهش کرد.

-به خاطر چی مجبور شدی؟ نگاه از بخار چایی گرفت و چشم تو چشم دوستش شد نگاه یزداد یه جووری بود با این نوع نگاهش غریبه بود بابا گفت می خواد تقسیم ارث کنه اگر نباشم از ارث محروم میکنه.

-مطمئنی دلیل برگشتنت همینه؟ اینقدر ارث برات مهم بوده که این همه راهو به خاطرش کوبیدی و اومدی؟

-آره! چون می خوام شرکت رو گسترش بدم به پولش نیاز دارم.

-چرا از بانک وام نمی گیری؟

-هنوز بابت وام قبلی بدهکارم.

-از اینکه می خوای پاتو اون خونه بذاری اذیت نمیشی؟

-یزداد! من دیگه اون آدم سابق نیستم، همه چیو فراموش کردم.

-باورکنم هم ه چیو فراموش کردی؟ پایا ز تو جوابدادن مکث کرد، محکم گف ت: بل ه!

-ولی من میگم فراموش نکردی.

-مطمئن باش هرچی از گذشته بوده رو تو خودم کشت م.

-امیدوارم اینطور باشه که میگی؟

-مطمئن باش همینطوره که گفتم.

-حالا کی می خوای بری؟

-فردا.

-چرا اینقدر زود؟ نمی خوای بذاری برای یه روز دیگه؟

-هرچه زودتر برم زودتر از شرش خلاص میشم.

-پس منم باهات میام.

-تنها راحت تر م.

-من باهات میا م.

-یزداد! می خوام تنه ا باش م.

-منم میگم ن ه! فردا صبح میام و با ما شی ن م ن میریم.

-یزداد!

- یزداد بی یزداد! فکر کن من راننده آژانسم خوبه؟ مثل همیشه یزداد به دادش رسید، مثل تموم اون

روزهایی که بهش نیاز داشت و تنهاش نداشت، مثل تموم اون روزهایی که ضجه میزد و یزداد تا صبح

پا به پاش بیدارموند و مرهم زخم هاشش بدون هیچ منتی...

صبح با صدای بوق ماشین دم در رفت. در رو بست و سوار شد.

یزداد نگاهی به ساعت کرد: دیرموندش د.

- حرکت کن دیگه اینقدر مرغ رزن. یزداد در رفتن تعلل کرد.

- چرا راه نمیفتی؟

- بین پایا ز! هنوزم دیر نشده مطمئنی می خوام بری؟ با حرف یزداد شک و تردی د افتاد به جونش اما

نبای د میذاشت این شک، جلوش ق د علم کنه و مانع رفتنش بشه. کلافه دستی به

صورتش کشید

و نفسشو بصورت آه بلندی بیرون داد: میشه اینقدر حرف نزن و راه بیفتی؟

- باشه! دیگه حرف نمی زنم. با الهی به امی د تویی گفت و راه افتاد.

تموم مدت ا برسن د قزوین سکوت

کرده بود و به جاده چشم داشت جاده هم براش غریبه بود. یزداد نخواست خلوتشو

بهم بریزه به

همین خاطره‌ی چ حرف ی نزد. بی ن راه صبحونه مختصری خوردن د و دوباره حرکت کردن د. پایاز بهمیل

خودش سکوت رو شکست: تهران چقدر تغییر کرده.

-به خاطر اینکه جنابعالی شش سال ایران نبود، انتظار داشتی مثل شش سال قبل باشه!
-زمان چقدر زود گذشت!

-برای تو زود گذشت برای آدمهایی مثل ماشش قرن بود. صدای گوشی یزداد بلن د ش د. با دیدن شماره سریع جوابداد

بله؟! با شنیدن صدای پشت گوشی یه لحظه نگاهش به پایاز افتاد که داشت بیرون رو تماشامی کرد. دوباره حواسشو به رانندگی داد.

-.....

-بله تازه راه افتادیم.

-.....

-هیچی!

-.....

-نمی تونم چیزی بگم.

-.....

-وقتی رسیدیم بهت پیام میدم.

.....-

-ممنون. گوشیه قطع کرد و گذاشت رو داشبور د.

-کی بود ؟

-یکی از بچه های شرکت، خواست بدونه کی برم ی گردی م.

-حسابی برای خودت رییس بازی در آوردی تو این شش سال!

-چه جورم!

-یه کم سرم خلوت بشه خودم میام شرکت.

-مگه می خواهی موندگار بشی ؟

-فعلا آره! راستی یه نفر رو برام پیدا کن سرویس اتاق خوابهای بالا رو کامل عوض کنه

خوشم نمید چیزهای از گذشته تو زندگی م باشه.

-چشم! امر دیگه ای باشه ؟

-سلامتی! دوباره ساکت بیرون رو نگاه کردت ابرسن د قزوین تموم راهو سکوت کرد

د ..

به قزوین رسیدن د. یزداد با این راه آشنایی داشت باره ا با پایا ز این رو راهو رفته و

برگشته بود.

یک ساعت و سی و پنج دقیقه دیگه تو راه شهر آوج بودن د.

-یزداد اگر خسته ای من رانندگی کنم!

-نه بابا! خست ه نیستم.

-چهارساعته پشت فرمون نشستی بذار من بقی ه راهو رانندگی کنم هنوز تا روستا خیلی راهه اینطوری خسته میشی.

یزداد نداشت و خودش رانندگی رو ادامه داد...

قبل رسیدن به روستا یزداد برای آخرین بار پرسید: پایا ز هنوزم دیر نشده اگر می دونی با رفتن به اونجا حالت

بد میشه از همی ن جا برگردیم نشه قضیه شش سال پیش.

-چرا سعی داری منصرفم کنی؟ بهت گفت م همین یه باررومیرم دفعه بعدی هم درکار نیست.

-ولی من اینطور فکر نمیکنم ی کنم.

-منظورت چیه؟

-منظوری نداشتم.

-تو بدون منظور چیزی نمیگی، رک حرفتو بزنی بینم چ می خوامی بگی؟

-گیر دادی ها؟!

-آخه هم چین میگی فکر نمیکنم انگار تو این شش سال هر روز این راه نکبت رو رفتی و برگشتی م.

-پس حرف می بزنی که بتونی پاش وایسی.

-پای حرفم می مونم.

-خدا کنه. یه نگاه چپ به یزداد کرد و نگاهشو دوباره بیرون از پنجره برد...

وار در روستا شدن د. بار دیگه خاطرات شش سال پیش جلوی چشماش زنده شدن د و رژه رفتن د. عرق

سردی رو تن داغش نشست، حس کرد هوای روستا زیادی سنگینه، نفس عمیقی کشید تا هوای

بیشتری به ری هاش بفرستد حق با یزداد بود او مدن به اینجا فقط حماقت محض بود. یزداد یه نگاه

به پایاز کرد اخم های درهمش نشون دهنده خاطرات بدش بودن د. با گوشیش یه پیامک فرستاد.

پایاز عینک دودی شو یه لحظه از رو چشماش برداشت. روستا بزرگتر شده بود اینو از ساختمون های تازه ساخت فهمی د...

به انتهای روستا رسیدن د. ویلای بزرگ کیامهر از دور جلوی چشماش ظاهرش د. عینکشو رو چشماش گذاشت.

با نزدیکتر شدن به ویلا ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می رفت دستهاشو مشت کرد تا بهتر رو اعصابش مسلط باشه حالش یه جوریش د که خودش نمی دونست چیه؛ خواست به

یزداد بگه برگرده، پشیمون شده، حرف ش تا پشت دندون های کلیدشده اش اومد اما انگار زبونش قفل شد

وجرات بیان کردن شو نداشت... به در و یلا رسیدن د. یزداد بوقی ز د... دو لنگه در سریع توسط یه نفر باز شد.

یزداد مستقیم رفت سمت پارکینگ. ماشینو کنار ماشین مدل بالایی پارک کرد، برگشت طرف پایا ز:

مطمئنم با اینج اومدنت مشکلی نداری؟ هنوزم دیر نشده، بخوای بر می گردی م.

پایا ز سری به دو طرف تکون داد صداش ضعیف به گوش یزداد رسید:

بای د بتونم. یزداد نچی کرد انگشتش ساختمون روبرویی رو نشون داد:

برای رفتن به اونجا بایدی درکار نیست، هیچی نمی تونه مجبورت کنه مگه اینکه خودت بخوای. نگاهش بن د نگاه یزدادش د: خودم خواستم که تا اینجا اومدم.

-پس از اینجا به بعد بای د خودتو کنترل کنی، هر حرفی زده ش د وهرچی گفتن د

وشنیدی، گوشهات کر وچشمات کورمیشن د

لامت ا کام حرف نمیزنی فهمیدی؟ یزداد دوباره شک انداخت تو دلش:

اومدنتم کار اشتباهی بوده؟

-اشتباه نبوده! بایدم می اومدی اما حرف من اینه کاش یه کم دیرتر می اومدی وبه خودت

فرصت می دادی .

منظور حرف یزداد رونمی فهمید، اصلا یگه به دو کردن با اون برای چی بود؟

برای چی اینقدر برای اومدنش به اینجا کل کل می کرد؟ با تقه ای به شیشه ماشین،
دهنش برای گفتن حرفی نیمه بازمون د.

نگاه هردو بهمرد جوان و قدبلند افتاد اول یزداد و پشت سرش پایاز با تعلل پیاده شد. دست های مرد با لبخندی غمگین ازدو طرف باز شدن و منتظر پایاز تا درآغوشش جا بگیره.

وقتی دی پایاز از جاش تکون نمی خوره خودش پیش قدم شد و محکم بغلش کرد عمیق
بوش کرد

ونم اشک پشت پلکهایش لانه بست صدش دورگه شد: خیلی خوشحالم برگشتی،
چشممون به این درخشک شد که کی دوباره می بینیمت؟ بدون هیچ حسی از آغوش مرد
بیرون اومد، شش سال

پیش با احساس و عاطفه اش خداحافظی کرده و این آغوش برایش بیگانه بود. از
سرتا پا پویان،

برادرشو نگاه کرد از آخرین باری که دیده بودش لاغرتر شده بود.
یزداد سکوت بین دو برادر رو شکست:

بهتره بریم داخل من یکی دارم تو این سرما یخ میزنم. با حرف یزداد هر سه سمت
ساختمون راه افتادن د..

نگاهش سالن رو از نظر گذرون د به جز سرویس مبلها هیچی تغییر نکرده بود. نگاه
از سالن گرفت و پرسید:

پدر نیست؟ پویان ظرف میوه ر و جلوی بردارش گذاشت رو مب ل کنارش نشست: تا ش ب پیداش میشه.

عصبی پای چپشو مرتب تکون می داد دوباره پرسید: مادر کجاست؟ نمی بینمش؟ پویان ویزداد به هم نگاه کردن د. یهو درسالن باز و چند مرد سیاه پوش وارد شدند. پویان سریع از

جاش بلند شد و رفت طرفشون. پایا ز سعی کرد بفهمه تازه واردها کیا هستن د. همون مردها از دور به

احترام دست رو سینه گذاشته و سلامی دادن د. با راهنمای پویان سمت پذیرایی سالن رفتن د. یزداد گفت: اگ ر بخوای م ی تونی م بریم اتاقت.

-نه! منتظر م ی مونم... ب ا یزداد حرف میزد ام ا حواسش به پویان بود که کناراون چند مرد نشسته و سرش پایین بود د.

نیم ساعت بعد مردها با خوردن چایی و خرما ی بلن د شدن د و رفتن د. پویان بعد از بدرقشون برگشت سالن و سرجاش نشست.

-بیخش داداش! مهمون بودن د و احترامشون واجب.

-با بابا کار داشتند؟ پویان سری تکون داد: آره.

-چرا منتظر نموندن؟

-کارداشتن د! تو از خودت بگو! اونجا تنهای ی اذیت نشدی؟ با تغییر مسیر صحبت ت فهمی د پویان تمایل چندانی به سؤال و جواب نداره.

-نه! اذیت نشدم. یک ساعت دیگه با حرفهای متفرقه ای که بی ن شون زده شد، گذشت. پایا زب ی حوصله از این انتظار طولانی پرسید:

بابا و ماما باه م رفتن د بیرون؟ یزداد گفت: چقدر عجولی؟ شش ماهه که بدنیا نیومدی؟ صبر داشته باشی میان.

با بلن د شدن پویان نگاهش با لا اومد: کجا؟ پویان یه نگاه به یزداد و یه نگاه به برادرش کرد.

-میرم به باب ازنگ بزنم، به حنا هم بگم ناهار رو آماده کنه.

-برای ناهار نیومدم. اخم ریزی بین دوا بروی پویان گره خور د:

بعد این همه سال اومدی کجا می خوای بری؟

ناهار اینجا هستی و منتظر جواب برادرش نش د و رفت. پایا زب یه بار دیگه نگاهی به کل سالن کرد.

حین بلن د شدن گفت: یه سرمیرم بالا. یزداد باشه ای گفت و خودشو با گوشیش سرگرم کرد.

هر پله ای رو بالا می رفت یه خاطره تو ذهنش جون می گرفت که برایش خوشایین د نبو د. طبقه بالا رسید یه نگاه

کلی هم به سالن طبقه بالا کر د. گامهاش آهسته برداشته می ش د.
 اولین اتاق متعلق به پویان و اتاق بغلی مال خودش بو د.
 اتاق سوم، از آن پدر و مادرش و دو اتاق آخری هم اتاق مهمون بو د.
 خاطرات نحس اون شب کذایی تو گوشش زنگ میز د.
 با دستهایی مشت کرده از عصبانیت عقب گر د کر د.
 نتونست دووم بیاره پا تن د کر د تا هرچه زودتر از اونجا دور بشه. تو پاگر د پله ها وایساد،
 صدای چند
 مردگریه از پایین می اومد. سعی کر د صداها رو تشخیص بده اما سالها بو د که دیگه
 هیچ صدایی براش آشنا نبو د.
 از بالا یواش سرک کشید. گوش تیز کر د تا حرفهاشون رو بشنوه.
 سه زن و دو مرد بودن د اونها هم سیاه به تن داشتن د.
 پویان و یزداد کنارشون نشسته و داشتن د حرف می زدن د. حرفهای یکی از مردها
 کنجکاوش کر د: خدارحتمشون کنه انشاء...غم آخرتون باشه. یکی دیگه از مردها گف
 ت:
 اگر کاری داشت ی یا چیزی خواستی بدون تعارف بگو پسر م.
 اومدن مردم به خونه و اینکه تسلیت می گفتن د و سیاه به تن داشتن د براش عجیب
 بو د.
 با پاشدن اون پنج نفر سرشوعقب کشید. دوباره

تسلیت گفتنها شروع شد و پویان با تشکر بدرقه شون کرد. پیش خودش فکر کرد این رفت و آمدها چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟

سعی کرد ذهنشو با افکار بیهوده پریشون نکنه. از اومدنش سه ساعت بیشتر میگذره و هنوز از پدر و مادرش خبری نبود.

مطمئن از رفتن مهمونها پایین اومد. پویان با دیدنش لبخندی زد:

اتاق تو دیدی؟ همونطور دست نخورده باقی مونده. آخرین پله رو پایین اومد

بدون توجه به سؤال پویان پرسید: مردم برای چی میان اینجا؟ چرا تسلیت می‌گن؟ کسی طوریش شده؟

پویان لبشو گاز گرفت و ول کرد نمی‌دونست چه جوابی به برادرش بده. یزداد به جاش گفت:

برات مهمه بدونی؟

-مهم نبود که نمی‌پرسیدم.

-بهتره بشینی م.

-موافقم!

هرسه نشستند.

-خوب منتظرم! یزداد مصلحتی گوشه‌دماغشو خارون داد و گفت:

تو پیرس من جواب میدم.

-من می پرسم پویان جواب میده. نگاه پویان سریع بالا اومد. یزداد خواست حرف بزنه که پایا ز نداشت.

از پویان پرسید: نگفتی اومدن مردم به اینجایا برای چیه؟ حرف زدن برای پویان مشکل شد

سعی کردی ه جوری بغضشو فرو بده. یزداد خوبدرکش می کرد، بهش حق داد نتونه جواب پایا ز رو بده اخم کرده گفت:

علت داره! نگاه تن د پایا ز، یزداد رو عصبی کرد: مگه تو نمی خواهی بدونی برای چیه؟ چه فرقی میکنه کی جواب بده. دست پویان به نشونه سکوت بالا اومد بغضشو قورت داد، ته صداسش لرزش داشت و دورگه شد:

واقعاً می خواهی بدونی برای چیه؟ سکوت پایا ز با اون اخمهای گره شده یعنی اینکه منتظره.

-چشم بابا و مامان به درخششش د تا یه روزی تو از این در بیایی تو، حسرت به دل موندن که تو رو

بینند، مامان بعد رفتن مدتها تو رختخواب افتاد، مریض شد، بعد یکسال که تماس گرفتی انگار دنیا

رو بهش دادند، پایا ز! مامان تا چند وقت پیش هنوز چشم به راهت بود چشم به راه پسری که رفت و

یه تماس خشک و خالی رو ازش دریغ کرده بود اما... بی اختیار قطره اشکی رو گونه اش سر خورد:

اما... اجل مهلتش نداد، اون تصادف لعنتی ماما رو ازمون گرفت...
بغضش شکست و صورتش بین

دستهای پنهان شد، شونه هاش از شدت گریه می لرزیدن د. پایاز با شنیدن این خبر خشکش زد.

یزداد سرش پایین بود و حرفی نمیزد. انگار دنیا رو سرش آوار شد نگاهش مات پویان بود هضم اینکه دیگه

مادرش نیست برایش سنگین بود دنیا باهاش سرناسازگاری داشت، کم کم همه چی رو به تاریکی رفت

تاریکی که پیش رویش بود بعد از اون درون چاهی ظلمات و بی سر و ته که هرچی صدا میزد کسی صداشو نمی شنید...

از سوزش دستش، چشمش از هم باز شدن د. چند ثانیه بعد تاری دیدش از بین رفت و صورت نگران

پویان و یزداد و پشت سرش یه زن رو دید د. صدای ناشناسی مجبورش کرد نگاه از اونها بگیره:

حالت چطوره؟ سر گیجه ای ادر د قفسه سین ه نداری؟ زبونش ته حلقش کویر شده بود به زحمت لب زد: یه کم آب لطف!

زن به آنی لیوان کنار تخت رو برداشت و به لبش نزدیک کرد.
در حدی که دهنش خیس بشه خورد

نفسش سخت بالا اومد. پویان از دکتر پرسید: چگونه؟ دکتر در حالیکه وسایلشو داخل کیف میذاشت گفت:

بای دیه سری آزمایش بده تا نظر قطعی مو بدم. انگار صدایش از ته چاه بیرون اومده باشه
گفت:

لازم نیست... می دونم دردم چیه. یه لحظه دست دکتر از حرکت ایستا د.

-میشه پرس م چیه؟ سکوت پایا ز طولانی ش د یزداد گفت:

ترومای ptsd یا همون ترومای روح ی.

-از نوع حادثش؟

-نه نه! اشاره به پایا ز که نگاهش بیرون از پنجره رفته بود کرد: میگم براتون. دکتر نگاهش به پایا ز کرد.

پویان و زن متعجب به یزداد نگاه کردن. دکتر پرسید: از کی دچار این بیماری شده؟ یزداد بدون اینکه به پایا ز اخمو نگاه کنه گفت:

شش سالی میشه. دکتر شروع به جمع کردن بقیه وسایلش کرد.

-خواستی می تونم یه دکتر خوب به ت معرفی کنم. پایا ز خیلی خشک و سرد گفت: لازم نکرده.

لحن تلخ پایاز دکتر رو ناراحت کرد پویان گفت:

بخشی د دکتر زبون داداشم یه کم تلخه شما به دل نگیری د ودکت ر

رو تا دم در بدرقه کرد. یزداد هم باهاشون بود. یزداد هنگام فشار دادن دست

دکتر برای خداحافظی گفت:

دلگیر نشی د دکتر، شش سال پیش حادثه تلخی رو پشت سر گذاشت، بدجوری بهم

ریخت

طوری که کارش به بیمارستان کشید دکترش میگه خبرهای بد رو نبای د یهویی

بهش داد تا موقعیتش جور بشه،

متأسفانه موقعی که خبر مرگ مادرشو بهش دادن دک لا یادم رفته بود که نبای د صری

ح خبر رو بهش می گفتن د.

دکتر گفت: چنین افرادی خیلی به مراقبت نیازدارن د اگر دارویی داره حتم ا بای د

مصرف کنه. یه کم دیگه با دکت ر حرف زدن د...

بعد رفتن دکتر پویان با ناراحتی پرسید: چرا دراین باره چیزی بهم نگفتی؟ یزداد درحال

یکه پالتوشو

ازچوب لباسی دم در برمی داشت گفت: اینو بای د از داداشت بپرسی من بی تقصیرم.

—حالا کجا؟

—میرم ماشینو بگردم بینم دارویی و چیزی با خودش آورده یا نه، تو هم برو بالا پیشش تا

پیام...

وقتی وارد اتاق شد پایاز اخم کرده به پنجره زل زده بود. با سربه دختر اشاره کرد چشه؟ دختره شونه ای بالا داد.

با اینحال لب تخت نشست: داداش بهتری؟ جوابی نشنی د. دوباره پرسید: راستی می دونی این خانم محترم که اینجاست کیه؟ بازهم جوابی نگرفت. پویان رو به دختره کرد و گفت: چیدا میشه ما رو تنه ا بذاری؟ چیدا بله ای گفت ورفت.

-آخه چرا اینقدر بدخلقی میکنی؟ دختره بیچاره فکر کرد مزاحم ه. با سگرمه های درهم شده نگاه از پنجره گرفت: می خوام برم سرخاک مامان.

-نچ! میری اما الان نه! بدون اونکه خودش بخواد اشکهاش پایین اومدن د: کی این اتفاق افتاد؟

-یه هفته ای میشه!

-اونوقت من الان بای د بفهمم دیگه مامان نیست؟ دست پایاز رو محکم در دست گرفت جلوی خودشو گرفت تا گریه نکنه:

خیلی ناگهانی بود. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد: بابا کجاست؟ -بیمارستانه! عمه و خانجون کنارش هستن د. تو تخت نشست: پس ارث بهونه بود تا من و بکشونی د اینجا و خبر مرگ مامان رو بهم بگی د؟ -بابا اینطور خواست بهت بگی م. یزداد داخل شد. با حرص به پایاز توپی د: چرا قرصهات همراست نیستند؟

هر دفعه بای د این و بهت یادآوری کنم هر جا میری اون وامونده ها رو همراست داشته باش؟

دماغشو بالا کشید : بهشون نیازی ندارم.

-پایاز! برادرت غریبه نیست منم بیشتر از این نمی تونم پنهان کاری کنم، حرفهای دکترو جدی بگیر!

بیماریتو اگر درمان نکنی عوارض بدتری گریبانگیرت میشه، توهم ماشاء... نه حاضر
ی با دکترا حرف

بزنی نه با هیچکس دیگه! شش ساله داری تو خودت می ریزی، اگر این بیماری می
خواست با دارو

درمان بشه تا حالا شده بود، همه جا تظاهر به خوب بودن میکنی درحالیکه اونی نیست
ی که ظاهر ت

نشون میدی دیگه وقتشه به درمان درست و حسابی بکنی، دارم جلوی پویان میگم
اگر خودت به فکر خودت نیستی

به زور چماق شده می برم درمانت می کنم هرچقدرم عنق بازی دربیاری از عهدۀ من
یکی برنمای اینو خودتم خوب می دونی.

پویان گفت: رو کمک منم حساب باز کن.

-می دونی الان چی دلم می خواد؟ اینکه بلن د بشم هر دو تا تون رو به کتک مفصل بزوم.

یزداد قرصی رو از ورقه اش بیرون آورد و گرفت طرفش: بگیر بخور.

دست یزداد رو پس زد: می خوام برم سر خاک مامان.

-اینو بخور! بعد از ناهار باه م میریم. به اجبار قبول کرد. با خوردن قرص طولی نکشید خوابش برد.

پویان به همراه یزداد از اتاق بیرون رفت...

ناهار درسکوت خورده شد. چیدا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

داداش پویان من دیگه بای د برم فردا

کلاس هام شروع میشه منو می رسونی؟ خیلی دیرم شده بای د برم وسایلمو جمع کنم.

-الان به دادیار میگم برسوندت، امروز مهمون دارم دخترعمو. چیدا یه نگاه به یزداد کرد

که لبخن د به لب نگاهش می کرد.

-ببخشی د یزداد جون منم امروز سرزده اومدم ومزاحمتون شدم.

-خواهش می کنم. پویان بلن د ش د: برم دادیار رو پیدا کنم. با رفتن پویان، یزداد

پرسید:چی می خونیه؟

چیدا با صمیمیت یزداد یخش باز شد: طراحی لباس، دوست دارم درآینده برای خودم یه

مزونم د لباس بزنم وطراح لباسها خودم باشم.

-عالیه! تهران درس می خونیه؟

-آره!

-سال چندمی؟

-سال آخر! با اومدن پویان که گفت دادیار منتظرته بلن د ش د.

-از دیدنتون خوشحال شدم آقا یزداد.

پویان پرسید: راستی نگفتی برای چی اومدی؟

-مهم نیست نمونه یه وقت دیگه، با حال بد پایا ز خودمم یادم رفت چی می خواستم.
پویان تا دم بدرقه اش کرد.

صدای صحبت کردن یه زن با پویان به گوشش رسد. پیش خودش گفت: امروز چه روز شلوغیه!

خدا خدا می کرد دیگه مهمون نباشه صداها نزدیکترش د. با دیدن بهارگل، عمه پایاز که یکسال ازش کوچکتربود گل از گلش شکفت.

بلندش دورفت به استقبالش: به به عمه خانم!

بهارگل با شنیدن کلمه عمه نرسیده با کیفش یکی زد به بازوش:

باز تو گفتی عمه! می دونی از این کلمه بدم میاد

هی بگو! یزداد اخم ظاهر می کرد: ای بابا! بذار برس ی بعد منو مورد عنایت لطف قرار بده.
پویان گفت:

خدا به داد من برسه باز شما دوتا بهم رسیدی! گفته باشم آگ ر اینبار خون

همدیگه رو بریزی د من نیستم ه!!

بهارگل با خستگی رو اولین مبل ولو ش د: اینو به اون دیلاق بی ریخت بگو. پویان
رو مبل روبروش نشست:

خدا ق د به این بلندی و رشیدی رو آفریده دلت میا د بگی دیلاق؟ آخه کجای م ن به
دیلاق بودن می خوره؟

-چه خودشم تحویل می گیره! حالا چ ی شده این طرفها آفتاب ی شدی؟ پویان ویزداد بهم
نگاه کردن د.

بهار گل اونقدر تیزبین بو د که معنی نگاه هاشون رو بفهمه.

-یزداد چیزی شده؟ یزداد سکوت کر د. نگاهش پویان رو هدف قرار داد: پویان
اینکه لال مون ی گرفته حداقل تو بگو چی شده؟ می دونی که نمی تونی چیزی رو
ازم مخفی کنی د.

-حالا بابا م چطور بو د؟

-حالش بهتره امروز آوردنش توبخش، نمی خواد حرف تو حرف بیاری میگی چی
شده یا به زور منقاش از زیربونت حرف بکشم بیرون؟
پویان لبهاشو بهم فشر د و گفت: پایاز برگشته.

انگار آب یخ ریخته باشن د

رو بهار گل که سیخ نشست، ناباورانه پرسید: چی... گفتی؟ پایاز...

اوم

ده؟

-

اوه

وم!

-چرا اینقدر بی سروصدا؟ الان کجاست؟

-خبرم رگ ماد رو که شنی د حالش بدش د الان تواتاقش خوابه.
بهارگل بلن د ش د خواست بره بالا که پویان سریع دستشو گرفت:

کجا عمه؟

-می خوام برم ببینمش، تو می دونی من چقدر منتظریمه همچین روزی بودم؟

-می دونم عمه اما یه قبلش چیزهایی هست که بهتره بدونی. لبخن د رولبه ای بهارگل
ماسی د آروم

نشست سر جاش دلهره چنگ زد به وجودش: چی شده پویان؟ اتفاق ی برای پایاز افتاده؟

-یزداد برات میگه اون بیشتر از ما می دونه. نگاه بهارگل رفت رو یزداد: میشه زودتر بگی
چی شده؟ دلم داره میا د تو حلقم!

-راستش بعد اون اتفاق، پایاز دیگه اون پایاز سابق نیست، قبل رفتنش ی ه مدت

پیش من بود، حالش

اون قدر خراب بود که کارش به بیمارستان کشید، بعد کلی آزمایش و عکس دکترش
گفت دچار ترومای روحی شده،

به روانشناس بهمون معرفی کرد، با پی گیری های زیادتونستم راضیش کنم
بره پیش روانشناس،

فقط سه جلسه رفت وبعد از اون گفت می خواد بره سویس، تصمیم خودشو گرفته
بود و از منم کاری بر نمی اومد، ازش خواستم درمانشو اونجا ادامه بده، بهم قول داد این
کار رو میکنه

اما قولش در حد دارو خوردن بود و بس! امروز وقتی خبر فوت مادرشو شنید
حالش بد شد.

بهار گل با پشت دست اشکهای بی صداشو از صورتش پاک و نفری ن کرد: الهی اون ی که
به این روز انداختش یه روز خوش تو زن د گیش نبینه، هیچوقت نمی بخشمش، حالا اینی
که گفتی یعنی چی؟

-دکترش معتقده از نظر روحی ضربه سختی خورده، این افراد زمان می برن د تا خوب بشند،
استرس و اضطراب بیش از حد باعث

چنین بیماری میشه، خودتون بهتر می دونی د که پایاچه حادثه بدی رو پشت سر
گذاشته و من می دونم چه اوضاع روحی افتضاحی رو از سر گذرونده دکترش میگه خبرها
ی بد این بیماری رو تشدید میکنه پس خیلی بای د مراقب باشیم اینها رو گفت م تا از
وضعیت روحیش باخبر بشی د

نبای د خبرهای بد و ناگوار رو یهویی بهش گفت، قبل از اینکه پیام اینجا رفت م با دکترش
حرف زدم،

اون گفت مشک ل اصلی پایاز اینه که نمی خوا د باور کنه اون اتفاق دیگه تموم شده،
گذشته و برنم ی کرده،

احتمال اینکه دوباره به کس ی اعتماد کنه پنجاه پنجاهه اگر ب ا کسی که قبلا باهش راحت
بوده در ارتباط باشه یه امیدی هست که به وضعیت قبلش برگرده، بهار گل! تا جای ی که یادم
ه

پایاز ب ا تو خیلی راحت بود حرفتو بهتر از هر کس دیگه ای گوش می کرد اینجا به
کم ک تو نیاز هست.

-هر کمکی از دستم برییا د براش می کنم.

-پایاز فعلا اومده ایران بمونه، می خوام ت از مانیکه اینجاست بیایی تهران و پیشش
بمونی، م ی تون ی

مثل سابق باهش حرف بزنی و اعتمادشو بدست بیاری؟ اگر حرف بزنه، اگر خودشو خالی
کنه، اگر اون

اتفاق رو باور بکنه همه چی درست میشه، مشکل اصلی اینه که پایاز نمی خوا د با حرف زدن
دوباره

یادش بیفته تو گذشته اش چه اتفاقی افتاده.

پویان گف ت: شش ساله داره مقاومت میکنه دیگه

وقتشه این مقاومت رو بشکنه و از این حصار ی که دور خودش ساخته رو خراب کنه و بیرون
بیاد

امیدوارم این گره بدست تو باز بشه عمه.

-باشه! اگر با بودن من حال پایا ز خوب میشه باهاتش تا اونور دنیا همکه باشه میام.

-بهبتره یه بهونه خوبی برای اومدن داشته باشیم که اگر بفهمه با نقشه اومدی واویلاست.
بهار گل لبخندی زد:

بهونه ای بهتر از این که تو قبلا منو تو شرکتش استخدام کردی؟!
یزداد متعجب گفت:

چی؟ من دارم میگم تو بای د پیشش باشی اونوق... بهار گل وسط حرفش پری د:
خنکه اگر قراره برگرده

شرکت خودش، خوب منم بای د کنارش باش م دیگه! غیر از اینه؟ پویان سعی کرد نخنده
که یزداد یه زهرماری نصیبش کرد.

-خوب چیکار کنم؟ تو دیر مطلب رو گرفت ی! صدای دورگه ای نداشت به
حرفهاشون ادامه بده.

-جلسه گرفتید؟ بهار گل مثل فشنگ از جاش پری د از دیدن هیبت پایا که دست به نرده
ها داشت خشکش زد

بعد یه مکث طولانی انگار از خواب بیدار شده باشه دویی د طرفش، الهی عمه قربونت
بشه چرا بی سروصدا اومدی؟ نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!
یه لحظه از کار بهار گل شوکه شد

یزداد با این صحنه آشنایی داشت، پایاز تو ای ن شش سال سع ی کرده بود با هیچ زن ی ارتباط نداشته باشه.

با احتیاط گفت:

پایاز عمه ات از خوشحالی داره بال درمیاره نمی خوای بعد مدتها باهاش حرف بزنی؟

پایاز سع ی کرد طوری رفتار کنه که به بهار گل ل برنخوره:

سریع ازش فاصله گرفت. این کارش باعث تعجب بهار گل شد و به یزداد نگاه کرد.

یزداد لبخندی زد: پایاز دیگه! خودت بای د بهتر بدونی چرا؟

پایاز پرسید: کی میری م سر خاک مامان؟ پویان بلن د شد و گفت: تا من آماده بشم

توهم برو یه چیزی بخورتا باه م بریم.

یزداد گفت: نه هر چیزی! ب ا رفتن پایاز سمت آشپزخونه بهار گل سریع طرف یزداد

چرخید: پایاز چرا همچین کرد ؟

-گفتم که، بعد اون اتفاق خیلی چیزها تغییر کرده زمان میبره تا خوب بشه.

-منظورت ازهر چیزی نخوره چی بود ؟

-ناراحتی معده داره.

بهار گل نمی خواست باور کنه پایاز تا این حد داغون شده اونم به خاطر چیزی که

ارزش فکر کردن نداشت چه برسه به غم و غصه خوردن نداشت.

اشکی رو که با سماجت پایین اومد رو پس زد:

چرا تا حالا چیزی در این باره نگفتی ؟

-این سؤال پویانم بود، پایاخواست به کسی چیزی نگم، الانم مجبور شدم که اگر بفهمه به شاه ا هم ه چو گفتم حتم ا از دستم دلخور میشه، یه قول بهم میدی ؟

-چه قولی ؟

-اینکه وانمود کنی هیچ ی از وضعیتش نم ی دونی.

-تا جای ی که بتونم سعیمو می کنم. یزداد نفس آسوده ای کشید: خیالم راحت ش د.

-بابت ؟

-اینکه یکی هست تو این بحران کمک م کنه تنهایی خیلی سخت بو د. با اومدن پویان حرفهاشون تموم ش د...

حدود یکساعت سرخاک نشست و تنهای ی باهاش در د و دل کرد اندازه شش سال حرف نگفت ه

داشت برای مادری که چشم به راه از این دنیا رفت ام ا چه فایده زمان بهش این اجازه رونم ی داد

حرفهای بیشتری رو بگ ه از تنهاییش، از روزهای سخت ی که داشت، از روزهایی که آرزوی دست نوازش

مادرشو طلب می کرد ت ا در روزهای سرد زمستان گرمابخش وجودش بشه و بهش دلگرمی بده...

پویان کنارش نشست، دست رو شونه اش گذاشت: داداش هوا داره تاری ک میشه، هر آن ممکنه برف بیا د بهتره دیگه بریم، برای امروز کافیه.

سعی کرد صداش دورگه نباشه ولی لرزش صداشو پویان خیلی خوب حس کرد:

پویان؟

-جانم داداش! بایه نفس عمیق لرزش صداشو به همراه بغض پایین فرستا د: مامان هیچوقت نشد بگه از دستم عصبانیه؟

-هیچوقت نگفت! تنه! آرزوش دیدن دوباره تو بود و بس!

دوباره چشمه اشکش جوشی د.

-وقتی زنگ میزدم... حالشو می پرسیدم صداش غمگین بود... اون موقع گریه نمیکرد؟

-چرا با این سؤالا می خوای خودتو عذاب بدی؟

-چون باعث شدم آرزو به دل بمیره، چشم به راه بمونه، اونقدر خودخواه بودم که به فکر دل نازکش نبودم.

اینبار بهارگل جوابشو داد: تصادف مادرت فقط به اتفاق بود اون به تموم آرزوهایی که داشت

رسید قسمت نشد تو رو ببینه پس دلیل همیشه خودتو مقصر بدونی، حالا بلن دشو تا همه مون رو سرما ندادی!

پویان تو بلن د شدن کمکش کرد و سمت ماشین بر د...

-هفت مادر تموم شده؟

-دو روز دیگه اس. بهارگل ل پرسید: نمی خوای بری دیدن پدرت؟

-نه!

-اون چشم به راهته!

-الان نه! شاید فردا برم. دیگه حرفی زده نش د...

بهارگل داشت با ذوق از گذشته ها حرف میزد از اینکه وقت ی کوچیک بودن

د خودشو پایاز چه آتیش پاره

هایی بودن د و چه آتیش هایی که نسوزوندن د. پایاز فقط شنونده بو د.

بهارگل با یه آه کشیدن به حرفه اش پایان داد:

چه روزهای قشنگی بودن د. از پایاز پرسید: چه مدت روستا می مونی؟ -احتمالا پس فردا

برم. بهارگل یه چشمکی به یزداد زد و گفت: منم دیگه بای د برگردم تهران.

پایاز با یه تالی ابروی بالا رفته پرسید: برای چی؟

یزداد گفت: مرخصیش تموم شده بای د برگردم شرکت این مدت فقط به خاطر

مراسم اومده بو د.

-شرکت؟ تا جایی که یادمه بهارگل از کار تو شرکت فراری بو د.

بهارگلی ه لبخن د گل و گشادی زد: الان

چند ماهه استخدام شدم البته کارها رو توخونه انجام می دادم اما از این به بعد بای د
برگردم شرکت

چون مدتی ریس قوانین شو عوض کرده وسختگیر شده.

-اونوقت پستت چیه؟ بهارگل سریع به یزداد نگاه کرد. یزداد به دادش رسید:کنار دس ت
خودمه یعنی ی ه جورایی مشاورمه.

متعجب تر از قبل پرسید: فکر نمی کنی بهارگل ل برای مشاوره خوب نیست؟

بهارگل اخم مصنوعی کرد: دستت درد نکنه برادرزاده عزیز!

ممنون که از م حمایت کردی. یزداد با یه لبخن د گفت:

اتفاق ا خیلی کمک حالم بوده وقتی برگردی شرکت م ی فهمی که چه عمه توانایی داری.

پویان با کنایه گفت: حتی یزداد ازش رو دست خورده. بهارگل با ی ه لبخن د پرمعنا ی
برای پویان خ ط ونشون کشید:

آره! یه رودستی که بزودی شامل تو هم میش ه پویان جون.

یزداد سعی کرد جلوی خنده شو بگیره که موفق نش د.

پایاز چیزی از حرفهاشون سر درنیاور د.

-باشه! اما می خوام بدونم تموم مدتی که تهران بودی کجا زن د گی می کردی؟ تا جایی
که یادمه تهران خونه نداشتی درسته؟

بهار گل با قیافه‌ای زار دوباره به یزداد نگاه کرد. یزدان چشماشو تو حدقه چرخون د
وگفت:

طبقهٔ دوم خونهٔ من زندگی میکنه.

یه دفعه نگاه تندى به یزداد کرد انگار مرتکب جرمی شده باشه.

یزداد فوراً گفت: به خدایه در داره تو کوچۀ بغلی از اون در می رفت وم ی
اومد.

براق شد تو صورت بهار گل: رفتی م تهران میری وسایلتو جمع می کنی ومیا ی
خونهٔ من فهمیدی؟ بهار گل یه لبخن د اجباری زد:

وسایل زیادی ندارم همیشه یه ساک بوده که با خودم بردم وآوردم. -خوبه! از جاش پا
ش د: من میرم بخوابم.

-داداش هنوز سرشبه!

-اگر توهم جای من بودی وساعات خوابت از این کشور به اون کشور بهم می خور د الان
خوابت هفت دختر پادشاه رو می دیدی شب بخیر.

همین که پایاز رفت بهار گل برگشت طرف یزداد، بهش توپی د: ای تو روح تیز داد که به
چه کارهایی وادارم نکردی؟ حالا وقتی خرابکاری هامو تو شرکت دیدی م ی خوام
بینم چطور ی می خوای گندای منو یکی یکی جمع کنی؟ پویان داشت ریسه می رف
ت از خنده.

بهار گل جعبه دستمال کاغذی رو برداشت پرت کرد سمتش که پویان جاخالی داد.

-تو فقط بلدی بخندی؟ بدبخت اگر گن د کارمون دریا د که اول تو رو می فروشم. پویان سعی کرد جلوی

خنده شو بگیره که یزداد گفت: تنها راهش اینه یه مدت بیایی اتاق خودم تا خم وچ م کارها رو خوب بهت یاد بدم ، بالأخره راه میفتی نگران نباش.

-گفته باشم! کار سخت نمی کنم ها!

-تایپ که بلدی؟

-اوهوم!

-ناسلامتی چهارسال درس انگلیسی خوندی ومدرك ليسانس گرفتی اونم که بلدی؟

-اوهوم!

-خوبدیگه چی می خواهی؟ میشی مترجم شرکت کار از این آسونتر؟ نیش بهارگل تا آخر باز شد: حالا شد!

پویان گفت: برای این کارم بای دیه مدت زری دستت دوره بین ه یزداد جون.

چشم غره ای به پویان رفت: اگر تو حرف نزنن نمیگن لالی!

-خدا شانس بده! الکی الکی استخدام شدی رف ت.

-حسودی!

-برمنکرش لعنت! یزداد هم بلن د ش د: منم برم بخوابم امروز کل راهو رانندگی کردم
هنوز خستگی را ه توتنم مونده شب بخی ر.

با رفتن یزداد، پویان گفت: عم ه درباره مشکلات پایازی ه وقت به بابا چیزی نگی،
به اندازه کافی از مرگ مادر داغونه اینم بفهمه کلا از بین میره.

-حواسم هست، اونقدرها بی فکر نیستم، تو هم یه الف بچه نمی خواهی بگی چیکارکنم
چیکارکنم.

-همچین میگی یه الف بچه انگار خودت یه پیرزنه هشتاد ساله ای!
بهارگل به ظاهر حالت تهاجمی به خودش گرفت:

فقط از جلوی چشمم گم شوت انزدم له ولورده ات نکردم! پیرزن اون خاله نداشت هست
پسره خیره سر!

با لبخند گشاد پویان عصبی شد دمپایی روفرشی شو از پاش درآورد.
پویان وضعیت رو قرمز دید، بی معطلی سمت پله ها دوید، پله چهارم دمپایی
درست کمرشو هدف گرفت؛

برنگشت و بقیه پله ها رو دوتا یکی طی کرد... بالای پله ها رسید.
ایستاد و برگشت، دید بهارگل

دست به کمر و عصبی وسط سالن وایساده و با غیض نگاهش میکنه.

-عمه تازگیه اخشن شدی ها؟ یه پابروسلی شدی برای خودت!

- برای رو ک م کنی تو یک ی لازمه.

- ممنون از ابراز محبتت.

- همیشه به تو ارادت خاصی دارم اینو همیشه یادت باشه!

- یادم نمی مونه آویزه گوشم می کن م... بهارگل حین پاکردن دمپایی اش گفت: بیا پایین کارت دارم.

- عمر! چشم غره ای بهش رفت و گفت: میگم کارت دارم زود بیا پایین بینم!

- پیام امنی ت جانی دارم؟

- بین پویان اومدم بالا م ن م ی دونم وتو! دارم بازبون خوش میگم بی ا پایین. پویان با گامهای ی آهسته و

پر احتیاط اومد روی سه پله مونده به آخر وایسا د آرنج شو به نرده تکیه داد: در خدمت بهارگل بان و!

- ازهیكل گنده ات خجالت بک ش! کسی از عمه خودش می ترسه؟ لحن پویان همراه با شوخی ش د: اگر دست بزن داشته باشه بای د ترسید!

هشدار گونه جوابشو داد: باز شروع کردی ؟

- ببخشی د! حالا چی م ی خواستی بگی؟ اچيانا نمی خوای که وصیت کنی؟ بهارگل ب ی توجه به شوخی

پویان از قالب شوخی بیرون اومد وجدی ش د اینو پویان خیلی خوب فهمی د.

-پویان؟

-جانم عمه!

-می خوام درنبو د من مراق ب خانجون و بابات باشی اونهارو به تو می سپارم خیلی مواظب شون باش

نمی خوام وقتی تهرانم جسمم اونجا باشه و روحم اینجا، بابات بعد مرگ مادرت بیشتر از هرچیز دیگه

به همدم نیاز داره سعی کن همدش باشی. پویان دندونی زیرلب کشید با رفتن بهارگل حسابی تنه ا

و جای خالیش تو خونه محسوس می شد ب اینحال بغض نوپ ا رو که داشت س د گلوش می شد رو در نطفه خفه کرد:

خیالت راحت عمه، تو فقط رو سلامتی پایاز تمرکز کن.

-با بودن تو خیالم راحت فقط برای یادآوری گفت م و دل قرصی خودم، یه چیز دیگه!

-چی؟

-داداشت تازه برگشته کسی نیست کارهای خونه شو انجام بده، به هرکسی هم همیشه اعتماد کرد بعد

رفتن م ا آقا رسول و پوران خانم رو راه ی تهران کن با تاکس ی دربست

بفرستشون یه وقت بنده خداها

تو اون شهر بی در و پیکر آلاخون والاخون نشن د.

-اونم به چشم عمه جون. بهار گل لبخن د کم جونی زد می خ چشمای تيله ای رنگ

برادرزاده اش ش د:

چشمت بی بلا! می دونم دست تنهات میذارم واینکه بیشت ر از هر وقت دیگه ای بابا ت بهم
احتیاج داره

ولی چاره چیه؟ مجبورم به رفتن. پویان برای اینکه بغض کمین کرده در گلو رسوایش نکنه
گفت: درک

می کنم، شم اب اخیال راحت بری د حالا بهتره بریم بخوابیم فردا روز سختی در پیش
داریم دیدار پدر و پسر بعدش ش سال!

فقط کاش پایا ز حرفی نزنه که باز بابا رو عصبی کنه.

-تا وقتی خانجون هست نگران هیچی نباش...

یزداد یه نگاه از آینه به خودش کرد راضی از پوشش خودش از اتاق رفت بیرون... تو راهرو
با پایاز و پویان برخورد:

به به برداران کیامهر! سحر خیز شدید؟ پایاز از سرتا پا براندازش کرد: با کسی قرار
داری؟

-نه! چطور؟

-آخه خودتو خفه کردی بابا این تیپی که زدی!

- بده آدم به خودش برسه؟ پویان گفت: بد نیست اما برای رفتن به بیمارستان زیادی به خودت رسیدی.

کلافه از دست دوبرادر گفت: شما دوتا امروز قصه چشم زدن منو داری د اگر امروز به خی ر خوبی

تموم بشه ومنم از بلاهای فرضی جون سالم به دربرم اونوقت می دونم چشم نخوردم.

پویان با تأس ف سری تکون داد: امروز به چیزیت میشه ه !! قبل از اینکه یزداد جوابشو بده راه افتاد: ببری م داره دیر میشه.

پایازهنوز داشت نگاهش می کرد. یزداد سری بهمعنی چی ه تکون داد.

-هی چی! بریم؟ یزداد با اخم جلوتر از پایاز راه افتاد...

سوار ماشین پویان راهی قزوین شدن. تموم راهو پایازساکت بود.

حتی به شوخی های یزداد و بهارگل هم توجه نداشت.

یکساعت وپانزده تو راه بودن. باهمه وشلوغی شهر ازفکار به هم ریخته اش بیرون اومد.

دست بهارگل نزدیک پاشش د، سریع عکس العمل نشون داد، دستشو با شدت پس زد و اخم درهم کشید.

بهارگل ازاین حرکت با دی د تعجب نگاهش کرد. قیافه ناراحت بهارگل

بیشتر عذابش می داد

و زیرلبی معذرت خواست. یزداد سر برگردون د وپویان از آینه ماشین نگاهش کرد. از نگاه

سنگین بقیه فراری بود.

پویان گوشهٔ خیابون پارک کرد بهار گل پرسید: برای چی وایسادی؟ پویان
اشاره

به گلفروشی اون طرف خیابون کرد: میرم یه دسته گل بگیرم عمه خانم! دست خالی که
نمیشه رفت ملاقات.

یزداد گفت: من میرم. پویان نداشت و فرصت اعتراض روبهش نداد و پیاده شد. چشم به
پویان داشت تا رفت داخل گلفروشی.

یزداد به عقب متمایل شد: وسایلتو جمع کردی عمه خانم؟

همینکه بهار گل خواست عکس العمل نشون بده پشت صندلیش سنگر گرفت.

-چرا یه دفعه خشن میشی دختر؟ سؤال بدی نپرسیدم که؟

-بین بارچندمه بهت میگم نگو عمه! مگه به خرجت میره؟

-خوب پویان بهت میگه چه اشکال داره منم بگم عمه؟

-نمی دونم چرا با عمه گفتن تو یکی کل بدنم کهیرمیزنه؟ پایازلبخن دمحوی زد: چون به
جانوری به اسم یزداد حساسیت داری.

یزداد از سنگرش بیرون اومد لبخن دندونمایی زد و گفت: به به!

بالآخره پسرمون زبون باز کرد نکنه تخم کفتر خوردی و ما نمی دونیم؟ پایاز خیلی خونسرد
رو کرد به بهار گل:

هرچقدر دوست داری کتکش بزن از طرف منم یه فصل بزنش تا دلم خنک شه.

-اینجور یاست پایاز خان؟ بالأخره گذر پوست به دباغ خونه میفته!

-فعلا هی چی حالیم نیست فقط دلم کتک زدن تو رو می خوا د. با اومدن پویان مجال نشد جواب پایاز رو بده صاف نشست.

پویان گلها رو داد دست بهار گل وگفت: براش رز گرفت م خوبه؟ بهار گل نگاهی به دسته گل کرد:

مثل همیشه سلیقه ات بیست ه. ماشین راه افتاد. صدای گوشی بهار گل باعث شد دسته گل رو بده پایاز.

گوشیواز توکیفش درآورد با دیدن اسم رو گوشی لبخندی زد و اتصال لمس رو زد.

-سلام عشق آبجی! خوبی داداش؟

.....-

-خونه نیستیم.

.....-

-داریم میری م بیمارستان.

.....-

نگاه بهار گل به پایاز رفت و جوابداد: آره داداش!

.....-

-نمی دونم! احتمالا پس فردا بخواد بره.

.....-

-شب؟

.....-

-باشه منتظرت هستیم.

.....-

-خداحافظ. گوشیه دوباره گذاشت تو ک یفش. پویان پرسید:عمو بود؟

-آره.

-چی می گفت ؟

-گفت به خاطر پایازش ب میان خونه. پایاز چهره درهم کرد: من حوصله مهمونی

ندارم گفته باش م تا بعدا اعتراضی درکار نباشه.

- این چه حرفیه پایاز؟ زشته! داداشم وقتی فهمی د اومدی گلایه کرد چرا بهش چیزی

نگفتم اونوقت تو این جور بدعنقی می کنی؟

-من نخوام کسی رو ببینم زوره؟ بهارگل عصبی گفت:آره زوره! تا کی می خوای ازبقیه

فراری باشی؟

بالآخره یه روزی یه جای ی این قائله بای دخت م بشه یا نه ؟

-ختم میشه ام ا نه الان!

-پایاز!

پایاز عصبی گفت: از اولم اومدم به اینج ا کاراشتباهی بو د کاش حرف یزداد رو گوش می کردم و

هرگز پ ا تو این خونه نمیداشتم. یزداد به عقب متمایل ش د: کافیه دیگه! عین بچه ها داری د بحث می کنی د.

با وایسادن ما شین جو ساکت ش د. بهارگل، دلخور قبل از همه پیاده ش د و رفت سمت بیمارستان.

یزداد هم پشت سرش رفت. پویان دسته گل رو گرفت و گفت: عمه رو ناراحت کردی. پایاز روترش کرد و حرف ی نزد.

-می خوای بمونی تو ماشین؟ لحنش بیشتر شبیه طلبکارها ش د: تو برو من چند دقیق ه دیگه میام.

گوشه لب پویان سمت پایین ک ج ش د و گفت:

دنیا برعکس شده؟ عمه از دست تو دلخوره اونوقت تو طلبکاری؟ روت رو برم

پسر! پایین منتظرت می مونم و پیاده ش د...

پای به پای پویان سمت اتاق ی می رفت که هنوز شک داشت می خوا د پدرشو ببینه

یا نه؟... جلوی دراتاق ی توقف کردن د.

قبل رفتن به داخل، دست پویان نشست روشونه اش، عمیق به زغالی چشماش خیره ش د:

تا اینجاش اومدی دودل نباش، شش سال برای کدورت کافیه، باورکن بابا تو این شش سال

اندازه شصت سال پیرشده بای د ببینیش تا باورت بشه.

دسته گل رو گرفت طرفش: اینه ا دست تو باشن د بهتره.

با احتیاط دسته گل رو گرفت. پویان دررو باز کرد، منتظر ش د اول پایاز بره داخل. با ورودش،

سکوت مطلقى اتاقو گرفت و تموم نگاهه ا روش میخ ش د. خانجون از دیدنش تعجب کرده سر جاش وایسا د.

جهاندار(پدرپا یاز) تو تخت نشست و مات پسری ش د که بعد سالها دوباره می دیدش چندبار پلک زد تا به چشمش اطمینان بده اونی که ب ا دسته گل دم در ایستاده پسرش است.

پویان آروم از پشت هلش داد سمت تخ ت. به شوخی گف ت: فک ر کن م تو این شش سال خجالت ه م به صفات دیگه داداش اضافه شده.

هنوز از کسی صدادر نمی اومد. نگاه پایازهمچنان بهمرد روبروش بو د. پویان به ظاهر اخم کر د: چرا همه مات تون برده، پایاز تو هم برو جلو دیگه بای د عین ماشین های اسقاطی م ن هلت بدم.

شوخی پویان ه م نتونست لبشو به لبخن د کوچکی باز کنه. قدم های سنگینش سکوت بد اتاقو م ی شکست.

رسید به تخ ت. چشمای جهانداریه لحظه ازش برداشته نمی ش د

انگار داشت شیء گرانبها وارزشمندی رو نگاه می کر د. نفهمی د کی اشکهایش سرازیر شدن د. دسته گل رو

گذاشت لب تخت. خشک ی گلوش اجازه حرف زدن بهش نداد یه جورایی زبونش
قف ل شده بو د. زرین گل (خانجون)

با پاهای دردش که تو راه رفتن مشکل داشت به سختی از اون طرف تخت خودشو رسون د
به پایاز.

با چشمای بارونی از سرتا براندازش کرد: الهی خانجون فدای اون قود و قامتت بشه کی
اومدی نور چشم زرین گل؟

نگاه از جهاندار گرفت و چرخید طرف زرین گل. این پیرزن هنوز براش خاص بود،
بیشتر از هر کس دیگه ای تو این دنیا دوستش داشت، بدون هیچ

استرس واضطرابی.

گریه این زن اونو بهم می ریخت. با بغض گفت: خانجون میشه گریه نکنی داری اشک منم
درمیاری.

ابروهای یزداد و بهار گل و پویان از تعجب به آسمون چسبی د. یک ساعت پیش وقتی

بهار گل بهش دست زد عکس العمل بدی نشون داده بود اما الان با این رفتارش وضعیت کلا
فرق داشت.

زرین گل ازش فاصله گرفت و دوباره از بالاتر پایین نگاهش کرد.

-هرچی نگاهت کنم از دیدن ت سیر نمیشم. پویان گفت: خانجون یه کم ما رو هم
تحویل بگیر ی بد نیست ها!

فقط چسبیدی به اون دوردونهٔ حسن کبابی و ولش نمی کنی. زرین گل پشت چشمی
برای پویان نازک کرد:

تو رو می خوام چیکار؟ شب و روز وردلم هستی دیگه! پسر م بعد شش سال اومده الان
چشمام فقط اونو می بین ه.

-خانجون دیگه داره بهم برم ی خوره!... صدای جهاندار حرف هاشون بری د با لحن
بغض داری پرسید:

خوبی پسر م؟

نگاهش به جهاندار افتاد تا جای ی که می تونست سعی کرد لحنش سرد نباشه.

-خوبم! تو چطوری؟ بهتری؟ لبخن د و گریهٔ شادی باه م قاطی شدن د:
خوبم پسر م! تو رو که دیدم خوبه خوب شدم...

جو اتاق کم کم از اون سردی نیم ساعت پیش بیرون اومد ولی پایازهمچنان سکوت
کرده و کنار پنجره وایساده بو د

و بیرون رو تماشا می کرد. تموم مدت جهاندار حواسش به پایاز بو د که دل از پنجره نم ی
کن د.

خانجون نگاه های حسرتبار پسرشو که دی د رفت کنار پایاز. یه خورده بیرون رو
نگاه کرد.

-زیباست؟ با صدای خانجون از اون افکار پریشون به دنیای سردش اومد: چی گفتی
خانجون؟

-گفتم حیاط بیمارستان زیباست که یه ساعت ه محو تماشاش شدی ؟

-حواسم یه جای دیگه بود. نگاه خانجون بالا اومد تا رسید به صورت پرازغم نوه اش.

-مثلا کجا؟ برای رهایی ازسؤالات بعدی خانجون گفت: چیزمهمی نبود.

خانجون خوب می شناختش،

می دونست مسیرحرفوعضو کرده تا سؤالات بعدی سرش آوار نشه.

-فردا هفت مادرته! می مون ی دیگه؟

-آره!

-خوبه! بذارمردم ببینن د که برگشتی.

-چه ربطی به مردم داره؟ ق د پایاز اونقدر بلن د بود که زرین گل مجبوربود

همچنان سرشوبالا بگیره:

دهن خیلی ها چفت وبس ت نداره پسر، نبودت بعنوان پسر بزرگ جهاندار تو مراسم

خاکسپاری

مادرت باع ث ش د حرف وحدی ث ها زیاد بشه، فردا نشون بده که جهاندارهنوز

پسر بزرگ شو از دست نداده،

هنوز تو پسرارشد پدرتی، هنوز پایازی هست که عصای پیری پدرشه، هنوز به

فکر مادری بوده

که نذاره هفتش بدون بچه بزرگش برگزار بشه، بذار افتخار جهاندار باشی شونه به شونه پدر و برادرت.

-خانجون من... زرین گل نداشت حرف بزنه: فقط باش! نمی خوا د کاری بکنی فقط خودتو نشون بده ،

چیزی زیادی ازت نمی خوام با بودن تو مراسم دهن اون خیلی ها بسته میشه.

بهار گل به جمعشون اضافه شد اگرچه از دست پایاز دلگیر بود اما نمی خواست

این لحظه رو به خاطر یه دلخوری کوچکی برای همه تلخ کنه: می بینم نوه

ومادربزرگ خوب باهم خلوت کردی! زرین گل لبخندی زد و گفت:

بعد سالها به پسر رسیدم حالا حالاها باهاش کار دارم.

جهاندار گفت: خانجون اجازه بده منم کمی با پسر خلوت کنم.

پایاز تکیه از دیوار پنجره گرفت با دوگام بلن د کنار تخت اومد هنوز دلش با پدر صاف نبود:

د:

اومدم اینجا که اگر حرف می مونده بگی، حرفی مونده؟ جهاندار از لحن تن د پسرش دلگیر

شد، به شد

حق می داد چون شش سال پیش حرف می نمونده بود که نزنده باشه، خود پایاز می

دونست مقصداصلی

خودش بوده تا پدرش با اینحال حرفهای پدرش بدجوری شکستش.

-می دونم هنوز از دستم دلخوری اما الان وقت مناسبی برای بازکردن زخم های گذشت ه نیست، داغ

مادرت بدجوری رو دلم سنگین ی میکنه تو دیگه بدترش نکن.

با نشستن دست ظریفی رو شونه اش

محکم چشم رو هم گذاشت و دستهایش مشت شدن د. این دومین باری بود که بهارگل
یه همچی ن

کاری می کرد هر کی جای اون بود حتما جورى جوابشو می داد که یادش بره موجودی
به نام پایاز روی زمین هست.

آروم چشماشو باز کرد د. هنوز دست بهارگل رو شونه اش بود د.

-پایاز می خوامی ببری می بیرون حرف بزیم؟ آروم شونه شو از زیر دست بهارگل عقب
کشید.

-نه!

جهاندار دوست نداشت این بحث ادامه پیداکنه رو به پویان گفت:

پویان برو با دکتر حرف بزن تا فردا مرخص م کنه،

می خوام حداقل تو مراسم هفت مادرت باشم. خانجون آروم آروم اومد کنار تخت:

مادر تو وضعیت خوب نیست با پای شکسته و سرعمل شده چطوری می خوامی

بیایی مراسم؟ پویان هم حرف خانجون رو تأیید کرد د.

بهار گل گفت: داداش نگران نباش ما هستی م بهت قول مید م
اونجوری که دوست داری مراسم رو برگزار می کنی م. پایاز نگاهی به ساعت کر د. یزداد
متوجه شد که داره بی حوصله میشه.
-خوب آقای کیامهر من دیگ ه زحمت رو کم می کن م امیدوارم هر چه زودتر حالتون بهتر
بشه. پایازانگار منتظرچنین لحظه ای باشه گفت:
منم میام، بای د وسایل مراسم فردا رو آماده کنیم. پویان گفت:
خانجون توهم بیا، از پریروز اینجایی اینطور خسته میشی.
جهاندارحرف پویان رو تأیی د کر د. پایاز و یزداد زودتر بیرون رفتن د...
با صدای مهمم ه ای از خواب بیدار ش د. غلتی تو تختش ز د. دیشب تا دیروقت بیدار بودن
د. با کرختی
از تخت پ ا بین اومد و رفت کنار پنجره. حیاط پر بود از آدم. دیگ های بزرگ مسی
گوشه ای از حیاط بار گذاشته شده بودن د.
هرکس دنبال کاری بو د. حوله شو برداشت و رفت حموم. یه ربع بعد مرتب و سر حال جلوی
آینه ایستاده بود و موهاشو
سمت بالا شونه میزد. تقه ای به در خورد. شونه رو رها کر د و بفرماییدی گفت.
بهار گل داخل ش د. با دیدن تیپش چشماش برق زدن د. رفت جلو آینه و
بهمیز آرایش چند ضربه زد:
بزنم به تخت ه چه جذاب شدی ها!

-مگه تو ازم تعریف کنی بهار جون.

-نمی دونم ازدست تو واون رفیق عه د بوقت چیکار کنم!

-چطور؟

-اون از دیلاق بی مصرف که بهم میگه عمه اینم از تو میگی بهار، بابا اسم به این قشنگی رو چرا درست صدا نمی کنید؟

رگه های شیطنت تو حرفهای پایاز موج میزد: تو برای من همیشه بهاری عمه جونم.

بهار گل گفت: این یزداد روی تو هم تأثیر گذاشته! یادت باشه بخوای شبیه اون رفیق ت باشی م ن م ی دونم وتو!

-من غلط بکنم با تو در بیفتم.

-آفرین حالاش د! بیا زودتر بری م الانه مهمونه ا بیان. دوش به دوش بهار گل از اتاق بیرون رفت.

لباس سیاه تن بهار گل اذیتش م ی کرد

ویادش مینداخت دیگه مادرش نیست تا تو ی این خونه خان می کنه، به خاطر خرابکاری های پویان حرص بخوره و سرش غرّ بزنه، با شوخی های چیدا و پویان صدای خنده اش

تو کل خونه م ی پیچید، نوازشهای گاه و بیگاهش پدر و حرصی م ی کرد و همیشه جهاندار به خاطر

این کارش از دست حوری شاکی بود، نم ی خواست مرگ مادرشو باورکنه، نم ی خواست باورکنه اونو

برای همیشه از دست داده و دیگه هرگز نم ی بیندش. آه سوزناک ی کشید و قبل از بهار گل رفت پایین..

دکور سالن کاملا عوض شده بو د. صندلی ها همه به ردی ف یه سمت چیده شده و دو دسته گل خیلی

بزرگ دو طرف درسالن گذاشته شده بود، سینی ها ی بزرگ حلوا و خرما روی میزهای کنار دسته گلها

بیشتر از هر چیزی خودنمای ی می کردن د چند خانم ب الباس سیاه نشسته و داشتن د قرآن می خواندن د.

زرین گل هم به همراه چند زن همسن خودش صدرمجلس نشسته و آروم حرف می زدن د. با اومدن

چند خانم دیگه، موندن رو جایز ندونست و از سالن بیرون رفت.

بهار گل سم ت مادرش رفت و به اون

چند خانم خوشام د گویی گفت. یکی از زنها پرسید: بهار گل جون خبریه؟ ماشاء...

جوون برازنده ای بو د.

بهار گل به زن سؤالی نگاه کر د منظورشو خوب نفهمی د. زرین گل متوجه کنایه زن ش

د با غرور سرشو بالا گرفت و گفت:

نه مهین خان م! اون جوون نوۀ منه پسر بزرگ جهاندار تازه از خارج اومده تا بهمراسم مادرش برسه.

مهین با تعجب پرسید: یعنی آقا پایاز بو د ؟ -آره! یه

دفعه بین مجلس پچ پ چ به راه افتا د...

پایاز د م درکنا ر پویان ویزداد ایستاده بو د وبهمهمون ها خوشامدگویی

می گفت. اونهایی که پایازرو می شناختن د

باهاش سلام واحوال می کردن د اون هایی که نمی شناختن د با پچ پچ از بقیه می پرسیدن د کیه.

ماشین شاسی بلن د مشکی جلوی در خونه پارک ش د. سه زن ب الباسهایی مشک

ی وعینک دودی به چشم، ازش پیاده شدن د.

پایاز چش م از سه زن بر نمی داشت. دختری که رانندگی می کر د فوق العاده

خوشتیپ و جذاب بو د

به پویان وپایاز که رسیدن د عینکهاشون رو برداشتن د. پویان لبخن د ز د: خوش اومدی

زن عمو، خوش اومدی دختر عمو . گلرخ گفت:

ممنونم پسر م.

-چرا عمو نیوم د ؟

-عموت هنوز بیمارستانه گف ت ناهار خودشو می رسونه بعد رو کرد به پایاز: رسیدن بخیر پسر! بهت تسلیت میگم، مادرت کم از خواهر برام نبود دردت نبودنش کمر ما رو هم خم کرد.

پایاز به خودش اومد

و جواب گلرخ رو با احترام داد: ممنون زن عمو حتم ا همینطور بوده... بعد چیدا نوبت به همون دخت راننده رسید.

صدای گیرایی داشت اما سردی لحنش مثل هوای زمستون، ی خ به تن آدمی می بست:

خوبی پسر عمو؟ غم آخرت باشه زن عمو برای منم عزیزی بود هیچوقت محبت هاشو فراموش نمی کنم.

دهنش به گفتن حرفی باز نمی شد. نمی تونس ت باور کنه این دختر همون سایدا باشه!

سایدایی که یه روزی براش سرودست می شکست اما حالا با لحن و ظاهر سردش هیچ فرقی با دیوار روبروش نداشت

نسبت به شش سال پیش بسیار زیباتر شده و متانت و سنگینی رفتارش اونو خانم تر کرده بود.

نگاه سرد و یخ سایدا لرزی به تنش انداخت. با صدای یزداد به خودش اومد: پایاز با توئه!

-ببخشی د برای یه لحظه حواسم پرت شد چی فرمودید؟

-گفتم اگ ر کاری از دستم برمیا د انجام بدم.

-نه... نه... ممنون. دست وپاشو یه جورایی گ م کرده بود ولی سریع خودشو جمع وجور کرد.
د. سایدا ب ا

صدای مادرش که گفت چرا نمیای؟ به اون طرف نگاه کرد: الان میام مامان شم ابری د.
ب ا رفتن گلرخ و چیدا،

پویان گفت: سایدا جون بهار گل دست تنهاس ت میشه کمکش کنی؟ سایدادرحا لیکه
نگاهش به

پایاز س ر به زیر بود جواب پویان رو داد: خیالت راحت، فع لا ...

پویان برای سرکشی مراسم رفته بود داخل سالن تا چی زی ک م وکسرنباشه.
پایاز ویزداد همچنان دم در

وایساده و آروم حرف می زدند. با صدای ظریف یه زن رشت ه کلام ازدستش در رفت.
گوشه اش تیز

شدن د صدا آشنا بود زیادی هم آشنا بود، این صدا حکم ناقوس مرگ رو براش داشت،
زمان ایستاد،

دنیا رو سرش آوار شد، دستهای سرد و ته گلوش مثل یه ت که چوب خشک شده بود د.
دعا کرد اشتباه

شنیده باشه سرش آروم بالا اومد. زن در چند قدمیش وایساده بود و غمگین
نگاهش می کرد. زبونش

به سق ف دهن چسبیده و یارای یه کلمه حرف زدن رو نداشت وزنش بر روی دوپا سنگینی می کر د.

صدای نازکش هنوز پر از ناز بو د.

-بهت تسلیت میگم، غم آخرت باشه! باز سکوت بو د و سکوت. یزداد منتظر عکس العملی از طرف پایاز بو د.

-نمی دونست م برگشتی؟ دستهایش مشت شدن د تا صدایش تبدیل به نعره نشه. این زن ی ه افسونگر بو د یه ساحره زیبا که دومی نداشت.

یزداد وقتی سکوت پایاز رو دی د گفت: ممنون خان م

بفرمایی د مجلس زنونه. زن نگاهی به یزداد کر د: ممنونم و دوباره یه نگاه عمیق ی به پایاز کر د و رفت داخل.

دیگه موندن رو جایز ندونست آبدهنشو به زور قورت داد بغض چون استخوانی گلوشو خراشی د چند نفس عمیق کشید شاید هوای تازه حالشو بهتر کنه.

-یزداد میرم اتاقم! کسی مزاحم م نشه. منتظر نمون د تا حرفهای یزداد رو بشنوه. سرشو پایین گرفت و از در پشت ی ساختمون رفت به اتاقش.

همین که وارد شد د کت مشکی شو درآور د با عصبانیت پرت کر د رو تخت. دکمه بالای پیراهن سورمه ای شو باز کر د و خودشو انداخت رو تخت. دیدن دوباره اون زن

تداعی کننده خاطرات تلخ شش سال پیشش بو د خاطراتی که هنوز کابوس هایش خواب شبانه رو براو

حروم کرده و پس لرزه هایش دست از سر زندگیش برنداشته بود.
مدتی به سقف زل زد. نمی خواست

باورکنه الان اون پایین نشست و داره برای عزیزترین فرد زندگیش فاتحه می خونه. اگر
مراسم مادرش

نیو د از خونه مینداختش بیرون. هوای اتاق داشت خفه اش می کرد، بلن د ش د و پنجره
رو باز کرد هوای

سر د رو با تموم قوا به ری ه هاش فرستاد شاید از التهابدرونش کاسته بشه. دستش
مشت و چند بار

به دیوار پنجره کوبیده شد. عصبانیت شوب ا کندن پرده ها بیرون ریخت، آروم
نش. آستر دوم پرده ها

رو با چوبش از دیوار کن د و پرت کرد وسط اتاق، هر چه دم دستش می اومد پرت می
کرد به سمت وسویی.

خسته از این همه بهم ریختگی لب تخت نشست و سرشو بین دودست گرفت. زمان از
دستش در رفت.

آشفته حال درون گذشته اش غرق بود. صدای در رو نشنی د حتی صدای پایی که آروم
داخل شد و اوامد بالاسرش ایستاده رو هم متوجه نش د.

-دیدنش اینقدر پریشونت میکنه؟ سرشو آروم بالا آورد. از دیدنش تو اتاق تعجب کرد.
دوست نداشت این دختر آشفتگی شو ببینه.

-فکر نمی کردی بیا د بهمراسم؟ نیش زبون این دختر قلب شو بیشتر خنجر میزد.
پوزخندی زد:

پیشونی من دلتو خنک میکنه؟ از اینکه منوت و این حال می بینی ذوق می کنی؟ سایدا
با همون نگاه

ولحن سرد گفت: عمه بهار گل گفت پیام برای ناهار صدات کن م در زدم جواب ندادی
اومدم تو.

پشت کرد و رفت سمت در که با صدای پایا ز ایستاد بدون اینکه برگرده.

-به بهار بگو گرسنه نیستم می خوام بخوابم. سایدا بدون هیچ حرفی اتاقو ترک کرد.
طولی نکشید

بهار گل اومد. با دیدن اتاق بهم ریخته و پایا ز درب و داغون کنارش زانو زد: پایا جون؟
پایا نگاه سرخ شو به چشمای بهار گل دوخت.

-عزیزم چرا این کار رو با خودت میکنی؟ در جواب سؤال عمه اش قطره اشکی بود که
از چشمش رو گونه لغزی د.

دیدن اون صحنه دل بهار گل رو به درد آورد. صدای پای دیگه ای تو اتاق به گوش رسید.

-میرم بیرونش می کنم حرف هیچکس برام مه نیست با عصبانیت از جاش پاش د سمت
در رفت که

یزداد جلوشو سد کرد: اینکار رو نکن! الان چشم همه شده عقل شون که بین د بعد شش
سال چه

اتفاق ی میفته، مراسم رو خراب نکن، من پیش پایاز م ی مون م تو برو پیش مهمونها.
بهار گل تموم

خشمشو ریخت تو صداس: برو کنا را! نمی دون م کی خبرش کرده ولی جای اون دختر
اینجا نیست.

یزداد کنار نرفت جدی ش د.

-بهار گل حرف گوش کن! بعدا هم م ی تونی این کاررو بکن ی ام الان وقتش نیست. تو
چشمای یزداد خیره ش د:

دیدن پایاز تو این حال خوبه؟ تا مادامی که اون دختر اینجاست پایاز شکنجه میشه ت و اینو
می خوای؟

-یه کم منطقی فکر کن! الان کل روستا ریخته توخونه تون، کافیه یه جرقه بزنی به اون
همه کینه قدیمی!

می خوای بعد شش سال جلوی چشم اون همه آدم حقو بدی به اون دختر؟ بهار گل نفس
سنگین شو بیرون داد.

صدای افتادن چیزی توجه هردو سمت در رفت. بهار گل سریع رفت بیرون. با دیدن
سایدا پشت در گفت: تویی سایدا؟ از کی اینجایی؟ -به خدا تازه اومدم عمه! خانجون گف ت
بیا م دنبالت. بهار گل سرشو برد داخل اتاق: یزداد من میرم پایین تو هم مواظب پایاز باش.

چشم گفتن یزداد وبستن در اجازه نداد سایدا نگاهی به داخل بندازه. حین رفتن

به طبق ه پایبی ن پرسید: چیزی شده عمه؟

-نه عزیزم چیزی نشده یه وقت در مور د پایا ز به خانجون چیزی نگی.

-چشم...

تموم حواس بهارگل پی همون دختر بو د. انگار قص د نداشت مجلس رو ترک کنه. چند

باری قص د کر د

بره طرفش که سایدا هر بار جلوشو می گرفت و آرومش می کر د...

مجلس به خوبی تموم ش د. جاوی د (پدر سایدا) نگاهی به سالن درهم و شلوغ کر د.

-پویان؟

-بله عمو!

-یه مقدار غذا گذاشتم کنار که ببری بهزیستی، زحمتش با تو پسر.

-باشه، الان میگم دادیار ببره. ب ا رفت ن پویان، جاوی د رفت کنار مادرش

و همسرش نشست.

-خوبی ماما؟

-زنده باشی پسر دستت در د نکنه، افتادی تو زحمت. گلرخ به جای همسرش گف ت:

خانجون و وظیفه اش بو د.

جاوی د اخم ظاهری کر د: دست ت خانم م در د نکن ه با این جمله تموم خستگی از تنم در رفت.

زرّین گل گفت: عروس مو اذیت کن ی ب ا من طرفی ها!

-من غلط بکنم با عروس شما در بیفتم زرّین گل خانم! همیشه اونها رو بیشتر از پسر هات خواستی ما ه م که کش ک!

بهار گل ب ا سین ی چای از آشپز خونه بیرون اومد پشت سرش سایدا با دیس خرما و حلوا. سینی رو گذاشت روی میز و گفت: تو آشپز خونه صداتون رو شنیدم، داداشم عروس هاش بیشتر ر

از پسر هاش بهش می رسیدن د اینو که دیگه قبول داری؟ جاوید دستهاشو به نشونه تسلیم بالا بر د:

خیلی خوب قانع شدم، فهمیدم هر جا چند زن باشن د ما مردها توش جایی نداریم.

-نگو داداش شما تاج سربنده ای! خواست بره سمت پله ه ا که جاوی د گفت: چه زود میدان خالی کردی؟

عقب عقب سمت پله هارفت: پایاز وسط مراسم یه کم ناخوش احوال بود برمی ه سر بهش بزن م.

زرّین گل نگران پرسید: چیزی شده بهار گل؟ جاوی د گفت: دیدم تو مراسم نبود، من م میام باها ت اگ ر حالش خوب نبود ببریمش بیمارستان.

-نه نه داداش نیاز نیست دارم میرم ببینم حالش چطوره. جاوی د بدون توجه به حرف خواهرش رفت طبقه بالا..

با دیدن پایاز که خواب بود و اتاق بهم ریخته ای که انگار بمب توش منفجر شده باشه سوأ لی به بهارگل نگاه کرد.

یزداد از پنجره فاصله گرفت و سلام کرد. جاوی د جوابشو داد.

-اینجا چه خبره؟ یزداد موندن رو جایز ندونست با پرسیدن پویان کجاست؟
و جواب دادن بهارگل که

گفت رفته بیرون پایین رفت. جاوی د منتظر به بهارگل نگاه کرد.

بهارگل عصبی پر شالشو تو دست گرفت و شروع به کندن ریشه هاش کرد.

-با دیدن اون دختره یه دفعه بهم ریخت. اخمهای بین دوا بروی جاوی د پررنگتر شدن د:
کدوم دختره؟

بهارگل زیرچشمی به جاوی د نگاه کرد انگار خطایی مرتکب شده باشه آروم گفت:
سلماز!

چهره جاوی د بیشتر درهم شد تق ریا داد زد:

سلماز؟ اون اینجا چیکار می کرد؟ کی دعوتش کرده بود؟ انگشت بهارگل روی لبش نشست:

هیسیسیسی! چرا داد میزنی؟ یواشترهم میشه حرف زد.

جاوی د سعی در پایین آوردن صدایش داشت و

از پشت دندونه ای گلید شده اش پرسید: گفتم ک ی دعوتش کرده ؟ -نمی دونم!

-از کجا فهمیده پایاز برگشته؟

-میگم نمی دون م! اگر می دونستم که نمیداشتم پ ا تو این خونه بذاره.

جاوی د عصبی دستی تو موها ی جو گندمیش کشید:

بفهم م ک ی این دختره رو خبر کرده من می دونم و اون! مادر چیزی می دونه؟

-فقط سایدا می دونه.

-خیلی خوب! بای د یه گپ حساب ی با مال ک بزنم، اگر نمی تونه جلوی دخترشو بگیره

منکه م ی تون م.

بهار گل هول کرده گفت: داداش تو رو خدا یه وقت این کار رو نکنی! پایاز فردا از اینجا

میره سلماز دیگه نم ی تونه مزاحمش بشه.

پوزخن د جاوی د متعجبش کر د: کجای کاری خواهرمن؟ این دختر فهمیده پایاز

برگشته فک ر میکن ی به این آسونی دست از سرش ب ر میداره؟ نه جانم! تازه اول

ماجراست

پایاز نبای د م ی اومد روستا؟ وقتی با دیدنش اینطور بهم ریخت ه...

لعنت به این شانس! تموم زحمات

شش ساله ام به باد رفت! بهار گل گی ج حرف آخر جاوی د ش د. فاصله بین شون رو

با دو گام کوتاه پ ر کر د.

- زحمات شش ساله ات؟ چی میگی جاوید؟ ازچی حرف میزنی؟ جاوی د سری تکون داد وچرخ

دورخودش ز د جوابدادن به بهارگل و قانع کردنش کار حضرت فیل بو د.

- نکنه تو این شش سال خبری بوده و من ازش بی اطلاعم؟ معلوم نبو د یزداد کی برگشته بو د به اتاق.

تکیه ازرگاه در گرفت وگفت: آقا جاوی د شش سال تموم دورا دور مواظب پایاز بوده ازهمه چیزش خبر داره.

جاوی د دست تو جیب شلوارش کر د با تحکم اسم یزداد رو صدا ز د:
یزداد!

بهارگل رو به برادرش گفت:

داداش تو ساکت! تو تموم این سالها از پایاز خبرداشتی و چیزی نگفتی؟

- قرارنبو د کسی چیزی بفهمه، تو که انتظار نداشتی ب ا اون کاری که داداشم با پسرش کر د من مثل اون پشت به پایازمی کردم؟

یکی بای د زیر پر وبال این بچه روم ی گرفت یا نه؟ تو بدتری ن شرایط ولش کر د به امان خدا،

حالا اگر مقصرهم باشه نبای د اون رفتار رو باهاش می کرد، مگه مالک با دخترش چیکار کرد؟

هنوز تا هنوزه با غرور سر بلن د میکنه ودختر م دخترم میگه! بهار گل عصبی گف تا: ی خدا!

من چی میگم تو چی میگی؟! تموم حرف من اینه چرا به حوری چیز ی نگفتی؟ تو دیدی چطور داشت

برای پسرش له له می د چرا بهش نگفتی ازش خبرداری؟ صدای بغض کرده پایاز به این بحث بی نتیجه پایان داد:

نبش قبر کردن گذشته فایده ای نداره، غلتی زد و تو جاش نشست دستی بهموها ی آشفته اش کشید.

پیراهن شو از رو تاج تخت برداشت و پوشی د حین بستن دکمه هاش گفت: به هر حال من فردا از اینجا میرم قص د برگشتن هم ندارم مگه ر اینکه مجبور بشم دوباره پا تو این روستا بذارم.

به جاوی د و بهار گل نگاه کر د: عمو به خاطر همه چی ممنونم.

-این چه حرفیه؟ تو هر وقت کمک خواستی م ی تونی روی من حساب کنی، همیشه پشتت هست م.

بهار گل گفت: پس من برم وسایلمو جمع کن م. جاوی د پرسید: تو کجا؟ -قراره از این به بعد با پایاز زندگی کن م. یزداد برای اینکه نقشه شون لو نره دخالت کر د: آقا جاوی د م ن

براتون توضیح میدم دستشو گرفت واز اتاق بر د بیرون. بهار گل خواست بره که با صدای پایاز برگشت: بهار؟ -جانم!

-می دونی از ترحم کردن بدم میاد؟ بهار متوجه سؤالش نش د.

-اگر بفهمم م به خاطر چیز دیگه ای اومدی تهران کلاهمون میره تو هم.

بهار گل آمپ ر چسبون د: آره دارم

بهدت ترحم می کنم الانم دارم میرم ساکمو به خاطر ترحم به ت و می بندم چون دلم به

حالت سوخته!

پشت چشم ی نازک کر د: پسرۀ نجسب! و رفت. یه نگاه به اتاق بهم ریخته کر د یادش

نمی اومد کی یه همچین کاری کرده.

با کرختی از تخت پایبی ن اومد تو اون شلوغی درهم و بره م جلوی آینه ه وایسا د وموهاشو

شونه ز د. صورتش هنوز پف کرده بو د.

-زودتر بیا پایبی ن تا خانجونت نیومده بالا. از آینه به یزداد که دست به سینه پشت سرش بو

د نگاه کر د:

کسی به خانجون چیزی گفته؟ یزداد حین رفت ن سمت درگفت:

خانجون یه پا خانم مارپل هست

برای خودش نیازی به گفتن ما نیست..

برای آخرین بار به گوشه وکنار خونه نگاه کر د. خاطرات زیادی با خانواده اش تو این

خونه داشت چه خوب وچه بد..

زرین گل با پ ر روسریش چشمای بارونی شو پاک کر د: مادر رسیدی یه زن

گ بزن ی خیالم راحت شه.

بهار گل بوسی رو گونه‌ پرچروک مادرش زد: قربون اون اشکهاش بشم داریم میری م
تهران،

تهرانم این بغله هر وقت دلت گرفت به این پویان بی خاصیت بگو سه سوت می
رسوندت.

پویان معترض گفت: وقت ی میگم آدم فروشی نگو نه! لبخن د گشادش روی صورت
پویان نشست:

قربون اون چشمای خوشگلت بشم تو همیشه برای عمه بهار گل خاصی به این پایاز
بدعنق نگاه نکن

دارم همراهیش می کنم تو از اون سرتری. اینبار چشمای پایاز تا آخرین ح د باز
شدن د.

-بهارداری با من میای تهران ها! اونجا کسی نیست ازدست من نجاتت بده پس آدم
فروشی ممنوع!

-ای بابا! من بین این دوغول بیابونی گی رفتادم یکی منو ازدست این دوتا نجات بده.
همه به بهار گل و حرفه‌اش خندیدن د.

گلرخ گفت: برو عزیزم! این دوتا دارن د سر به سرت میذارن د آقایون کیامهر فق ط به
فکر خودشون هستن د وبس!

ما ه م بای د هوای همو داشته باشیم. بهار گل ی ه بوس صداداری از گونه گلرخ گرفت: مگه تو به فکر م باشی وگر نه بخاری از این چهاربرادرزاده بنده بلن د نمیشه.

جاوید گفت: مواظب خودت باش. بهار گل ل سعی کرد گریه اش نگیره تو هم مواظبهمه

باش نذاری خانجون و داداش تنها بمونن د داداش

جهاندار بعد از مرگ حوری زیا د غصه می خوره براش برادری کن مثل همیشه. یزداد معترض گف ت:

بابا دیرمون شد، بهار گل آگ ر از اومدن پشیمون شدی ما بریم؟ پایاز بهش چشم غره ای رف ت: الان میریم دیگه!

بالآخره مراسم بدرقه و خداحافظی تموم ش د. بهار گل رو به سایدا پرسید: چ یزی جا نداشتی؟

سایدا یه نه گف ت. پایاز اخ م کرده برگشت به بهار گل زل ز د. بهار گل گفت: سایدادانشگاه

تهران درس م ی خونه خواست تنهایی بره من گفتم چه کاریه؟ ما که داریم میریم تهران اونم با خودمون ببریم.

یزداد رفت نشست پشت رل بوقی ز د ت ا بقی ه سوار بشن د...

تموم راه اخم کرده بو د. سایدا برای اینکه قیاف ه بغ کرده شو نبینه چشم از بیرون نگرفت و خودشو ب ا

تماشای طبیعت بکر بیرون سرگرم کرد. یه لحظه از آینه بغل ماشین چشمش به سایدا افتاد.

شالش عقب رفته و با دموهای لخت شو به بازی گرفته بود.

هر دفعه موهاشو میفرستاد زیر شال، باسماجت

بیشتری بیرون میاومدن دوبه رقص خودشون تو هوا ادامه میدادند. اگر نمی دیدش باورش نمی شد

این همون سایدای شش سال پیش باشه، پخته تر شده و رفتارش خانمانه تر شده بود تو این سه روز ندیده بود

زیاد حرف بزنده بیشتر گوش می داد تا اینکه حرف بزنده، زیبا و جذاب بود موهای پرکلاغیش با پوست سفیدش در تضاد بود کلا تو دل همه می نشست زیباییش در نگاه اول به چشم می

می اومد با این حال رو ترش کرد و چشم به جاده دوخت. این چندساعت راه اندازه یه قرن گذشت...

یزداد جلوی ساختمان دوطبقه قدیمی پارک کرد برگشت عقب: خوب سایدا خانم این م خوابگاه دانشجویی.

سایدا لبخن دملیحی زد: ممنونم.

-تشکر لازم نیست. پیاده شد تا ساکشو از صندوق عقب بیرون بیاره.

بهار گل رو گونه شو بوسی د:

قربون ت برم مواظب خودت باش کاری داشتی

به خودم زن گ بزن نشه مثل اون دفعه که عال م و آدم فهمیدن دالا

خانواده خودت؟

-چشم عمه جون تو هم مواظب خودت باش! قبل پیاده شدن با صدای ضعیفی گفت:

خداحافظ پسرعمو!

جوابی که نشنی د پیاده ش د. یزداد چند دقیق ه ای ب ا سایدا حرف زد و دوباره

سوارماشین ش د و حرکت کر د.

بهار گل پرسید: سایدا چی می گفت؟ از آینه نیم نگاه به بهار گل کر د:

یکی از کتابهای درسی

شون کمیابه و گیرش نمیا د از م خواست فردا برم دنبالش باه م بریم کتابفروشی ها رو

بگردیم شاید تونستیم پیدا کنیم.

-الهی براش بمیرم اونم خیلی سختی کشیدت ا رسید به اینجا،ت ا حالا نذاشته باباش

ازهیچیش با خبربشه.

-خیلی شانس آور د اون روز بارونی منو حافظ اتفاقی از اونج ا گذشتیم.

-بهتره راجع بهش حرف نزنم وقتی یا د اون شب میفت م حالم بدم یشه.

دیگه تا رسیدن به خونه حرفی زده نش د...

سه هفته از اون ماجرا گذشت. بهار گل تو ی این مدت کلی زحمت کشید تا خودشو با محیط شرکت وفق بده د.

کار کردن با یزداد صبرایوب می خواست که بهار گل اونم نداشت.

روزهای اول اصلا سر از

هیچی در نمی آورد و همین کلافه اش می کرد و وسط کار جا میزد و از شرکت می رفت بیرون.

یزداد برای اینکه پایا از بعضی از ناشی کارهای بهار گل چیزی نفهمه در کمال خونسردی و آرامش توضیحات

لازم رو بهش می داد و گاهی وقتها هم خودش جورشو می کشید.

بهار گلی ه نگاه به انبوه کاغذهای ت و

دستش کرد و یه نگاه به یزداد، با چشما ی گرد شده از تعجب پرسید:

اینها همه بای د ترجمه بشند؟

یزداد سرش تو کشوی فایل ه ا بود و دنبال چیزی می گشت تو همون حال جوابشو داد:

پایا ت ا شب می خوادشون اگر نمی تون ی انجامش بدی بفرستم برای یه نفر دیگه.

پرونده مور د نظرشو از تو فایلدر آورد و

برگشت نشست پشت میز ش. ب ا دیدن بهار گل که هنوز وسط اتاق ایستاده بود و

نگاهش می کرد، گفت:

چرا اونجا وایسادی برو به کارت برس دیگه، ترجمه ه | تا شب بای د به دست پا یاز برسه
اخلاقشو می دونی که!

از بی نظمی وبی قولی خوشش نمیا د.

با نق زدن از اتاق بیرون رفت. با صدای زن گ تلفن، گوشيو بلن د کر د: بله؟

.....-

-دادم بهار گل تا شب به دستت می رسونه.

.....-

-مطمئن باش بدستت میرسه ه به کارش شک نکن.

.....-

-باشه. گوشيو گذاشت سر جاش و زیر لب غ ر ز د: انگار شش ماهه بدنیا اومده و دوباره
مشغول کارش ش د...

طبق اون چه به پویان گفت ه بو د پوران با همسرش رسول یکهفته ای می ش د که اومده
بودن د.

آخرین برگه رو گذاشت رو ترجمه ها ودستی به گردن دردناکش کشید و یه فح ش
هم نثار یزداد کر د.

همونطور که بلن د می ش د کش وقوسی هم به بدنش داد. راضی از کارش برگ ه ها رو
برداشت و رفت پایین.

وار د آشپزخونه که ش د پوران گفت: می دونی چندباره این غذا رو گرم کردم؟ بهارگل نشست رو صندلی و برگه ها رو گذاشت روی میز:

کارم طول کشید ببخشد، پس پایاز کو؟ پوران درحال چیدن می ز گفت: آقا هم بدتر از شما! هنوز تو اتاقشه... ب ا اومدن پایاز، پوران غذا رو کشید و رفت. بهارگل قبل از خوردن غذا برگه ها رو گرفت سمتش: بی ا اینم ترجمه ها! طبق قولی که دادم سر وقت وبهموق ع تموم شدن د.

برگه ها رو گرفت و یه نگاه بهشون انداخت. بهارگل حین خوردن گفت: بیی ن! ایراد بنی اسرائیلی بگیری من م ی دونم و تو! آرتروز گردن گرفت م تا تموم شون کردم.

پایاز برگه ها رو گذاشت روی صندلی کناریش، کمی برنج کشید تو بشقابش و گفت: فکر کردی کارکردن آسونه؟ بای د فرزت رازاینها باشی بهارخانم!

بهارگل ب ا بودن لقمه تو دهنش، جویده جویده گفت: آسون نیست... کارکردن با... تو مشکله... آخ ه خودت خدای مشکلی.

-بهار، جانم م ن وقتی دهننت پره حرف نزن!

-حالا از کارم خوشت اومده یا نه؟ پایازجرعه ای ازدوغ شو نوشی د وگفت: خوش م اومد! انگار یزداد تونسته ازت یه آدم کاری بسازه!

بهار گل اخم کرده گفت: پایاز حواست باشه م ن برای تو همیشه بهار م نه کارمند ت اینو هیچوقت یادت نره! پایاز دستهاشو به نشونه تسلیم بالا بر د: من غلط بکنم به بهار م به چشم م کارمن د نگاه کنم!

-خوبه! حالا که حساب کار دستت اومده بای د بگم فردا با سایدا میرم خری د یه سر ی وسایل برای رشته اش نیاز داره میرم که تنه ا نباشه.

اخم ریزی دو ابروی این مرد مغرور رو بهم پیوند داد: چرا خودش نمیره؟ حتم ا تو بای د باهاش بری؟ دست بهار گل برای بردن غذا به دهنش توهوا مون د: چرا نبای د برم؟ چشم تو چشم بهار گل ش د خشک و سرد جوابداد: کسی که تنهایی برای درس خوندن میا د دانشگاه

اونم تو یه شه ر بی در و پیک ر ی مثل تهران، تو خوابگاه جاگیر میشه و ادعاش رو ص د تا شتر نمی کشه

که برای خودش یه پ ا مرده، نیازی به همراه نداره.

بهار گل قاشقشو برگردون د تو بشقاب: چرا فک ر میکنی سایدا یه همچین ادعایی داره؟

-رفتارش اینجوری نشون میده غیر از اینه ؟

-منم بای د بگم همون قدر که تو برادرزاده ام هستی اونم هست ت همون اندازه که تو برام عزیز ی اونم عزیزه ،

این وسط یه چیزهایی هست که تو از شون بی خبری و خوب میدونم علاقه ای به شنیدن شون نداری

پس از چیزی که نم ی دونی و با خبر نیستی زود قضاوت نکن باشه؟ قاشق و چنگال شو تو بشقاب رها کرد

که صدای بدی سکوت آشپزخونه رو شکست بلن د ش د قبل از رفتن محکم وجدی گفت:

فردا سر ساعت شرکت هستی اون ساعتی که می خوای بری بیرون تو یه کارمندی نه عمه ساید خانم امیدوارم گرفته باشی چی گفتم!

و رفت. عصبی بشقابشو کنار زد و به صندلی تکیه داد. یزداد گفت ه بود پایاز خیلی عوض شده اما فکر نمی کرد تا این حد باشه. بلن د ش د و رفت اتاقش... گو شیو برداشت و شماره یزداد رو گرفت.

-سلام یزداد! حین حرف زدن تو عصبی تو اتاق قدم رو می رفت.

.....-

-خواستم بگم فردا می خوام با ساید برم برون تو که وضعیت شو می دونی چگونه؟ پایاز افتاده رو

دنده لج و میگه مرخصی نمیده چیکار کن م ؟

.....-

-وقتی بهش گفت م یه دفعه آتیشی ش د وجبهه گرفت.

.....-

-مطمئن باشم ؟

.....-

-پس اول میام شرکت بعد میرم دنبال سایدا.

.....-

-اگر تو رو نداشتم چیکار می کردم.

.....-

با یه لبخند ملیح و اعصابی آروم گوشیه قطع کرد... کناراتاق پایاز وایسا د. تقه ای به در زد. صدایی که

نیوم د آهسته دستگیره در رو داد پایین. اول سرشو برد داخل.

عین بچه های تخس رو تخت، پشت

به در دراز کشیده بود. رفت و... نشست رو صندلی کنار تخت.

نفسشو آروم داد بیرون.

-یادمه زمان های دور پسری بود تخس و نر! ازبس مامانش لوسش کرده بود فکر می

کرد هم ه بای د

جلوش خم و راست بشند، پسر ه از خود را ضی ولوس تشریف داشت، بیچاره براد

رپسره! ازدستش

عا صی بود، همیشه شکایت برادر بزرگت ر رو پیش باباش می کرد، توی اون خونه دوهمازی دیگه ه م

بو د دو پرنسس زیبا، ی ه روز اون دو پرنسس داشتن د با برادر کوچیکه گرگ م به هوا بازی م ی کردن د که

برادر بزرگت ر رفت بازی شون زد بهم واشک اون دو پرنسس در آورد، برادر کوچیکه سعی داشت آروم

شون کنه اما برادر بزرگت ر نم ی نداشت می دونی چ ی بهشون گفت؟ بهار گل لبخندشو بدرقه آهش کرد

و به بیرون فرستا د: بهشون گفت بای د یا د بگیرن د رو پای خودشون بمونن د درحالیکه حرف برادر بزرگ ه

هیچ ربطی به بازی بچ ه ها نداشت، برادر کوچیکه رفت چغولی برادرشو پیش باباش بکنه. برادر بزرگ ه

نامردی نکر د و از غیبت برادر کوچیکه استفاده کرد و اون دو پرنسس رو با خودش برد ت انبارپشت

خونه و زندونی شون کرد. پدروماد ر اون دو پرنسس تا شب دنبال بچه هاشون گشتن د. بالأخره اونها رو تو انبار پیدا کردن د.

یکی از اون دو پرنسس حالش خیلی بد شده بو د. وقتی کارش به بیمارستان کشید برادر بزرگه یواشکی رفته بو د

تو انبار و گریه می کرد. فردای همان روز پرنسس از بیمارستان مرخص شد
 اینبار خبری از برادر بزرگه نبود. همه هراسون دنبالش می گشتن دمی دونی اونوکجا
 پیدا کردند؟ توی همون انباری!

جایی که اون دو پرنسس رو زندونی کرده بود. برادربزرگه در حال یکه روبان موهای
 همون پرنسی که حالش بد شده بود رو توی دستهایش داشت، برای تنبیه کردن خودش،
 توی اون

انباری، خودشو محبوس کرده بود. برادر بزرگه تا مدته اون روبان رو پیش خودش نگه
 داشت. اونجا

بود که همه فهمیدن برادربزرگه، برخلاف ظاهر سرد و خشنش دل نازک و مهربونی
 داره بعد اون اتفاق

برادر بزرگه دیگه حواسش به اون دو پرنسس بود تا کسی اذیتش نکند، شدن د
 دوستهای جون جونی و یارهای جدا نشدنی.

به انتهای داستان که رسید نفس عمیق و کشداری کشید. صدای جابجاشدن تخت باعث شد
 د بهارگل نگاه از دیوار روبرو بگیره و به پایاز بدوزه. صدای غمگین پایاز دلشو به در د
 آورد.

-اون برادربزرگه بعد اون اتفاق شوم دیگه مثل سابقش نشد چون زیر چرخهای فلک
 روزگار له شد، خورد شد،

شکست و هزارت یکه شد، دیگه چیز ی ازش باقی نمون د که دلش با همه صاف
ومهربون بشه،

برادر بزرگه ش د انگشت نما ی همه؛ طوقی به گردن خودش انداخت که باعث ش د برای
همیشه خفه

خون بگیره و صداش برای کسی بالا نره، دیگه نه پرنسی می شناسه نه
برادربزرگی چون اون

برادربزرگه خودش فراموش کرده وقتی تو آینه به خودش نگاه میکنه حالش از
دیدن خودش بهم می خوره زندگی بدجوری زدش زمی ن.

بهار گل نوازشش کرد. دیگه به دست

زندهای بهار گل عکس العمل نشون نمی داد برایش عادی شده بود.

-ولی اینقدر بد نشده که اون پرنسس رو برای همیشه فراموش کنه.

-دیگه پرنسی تو دنیای سیاه اون وجود نداره! دیگه برادربزرگی درکار نیست که
مواظب اون دوپرنسس باشه!

خیلی وقته هی چی سر جاش نیست.

-پایاز تو تنها درد نکشیدی، سایدا هم دردهایی داره که جز من و و یزداد و جاوی د
کسی ازشون خبر نداره،

نبای د جلوی سایدا جبهه بگیری اون به کم ک م ن نیاز داره توی این شهر به جز من و
یزداد کسی نیست کمکش کنه اگر

منم بهش کمک نکنم پ س ک ی بکنه؟ یه دفعه اخمهاش رفت توه م:

هنوز حرف خودتومیزنی؟

دست از نوازشش برداشت. برآقش د تو صورت پایاز: اجازه بدی یا ندی من هروقت
سایدا بهم نیاز داشته باشه تنهانش نمیدارم اینو تو گوشش فروکن پسر جون.

بایه حرکت از جاش بلن د ش د قبل رفتن غری د:

هر وقت گوش شنوایی برای حرفها م داشتی میام که باهم حرف بزنی م و از اتاق
بیرون رفت.

چشمای تیزو پراز غیضش بهار گل رو تا وقتی از اتاق بره بیرون بدرقه کر...

با پایاز به شرکت رفت. تموم راه تو سکوت گذشت. ماشینو برد پارکین گ. بهار گل
زو د پیاده شد تا دوباره با پایاز بحثش نشه.

دکمه آسانسور روز د. چند دقیقه طول کشید تا آسانسور بیا د.

پایاز کنارش وایسا د.

بهار گل زیر چشمی نگاهی بهش انداخت. ظاهرش خونسر د نشون می داد. با اومدن آسانسور
پری د توش، پشت سرش پایاز اومد.

تا برسند طبقه سوم همچنان سکوت کرده بودند. با باز شدن در آسانسور پایاز

پرسی دهنوز سر حرف خودتی؟

بهار گل برگشت و محکم گفت: بله جناب کیامه رورفت.

سری تکون داد واز آسانسور بیرون رفت...

یزداد برگه‌های ترجمه رو نگاه کرد ابروی یی داد بالا وگفت: فکر نمی‌کردم بتونه ترجمه شون کنه،

برگه‌ها رو گذاشت روی میز وادامه داد: اگر بفهمه گذاشتیش سرکار زنده ات نمیداره.

به سندلیش لم داد و با خودکا رتوی دستش بازی می‌کرد:

باید خودشو ثابت می‌کرد، از تو که بخاری بلن همیشه با

پرسنل نرم برخورد میکنی اما اگر سختگیری کنارش باشه یی حسابی ازت می‌برند و من مور دووم رو انتخاب می‌کنم.

-به هر حال بهتره چیزی بهش نگی، عمه ات رو بهت رازمن می‌شناسی! پایاز لبخندی زد:

مگه همیشه یادم بره چه اخلاقی داره، دست جهاندار و جاوی د رو از پشت بسته. یزداد خنده اش گرفت:

خانجونت یی حسابدیگه روش باز کرده، برای خودش یی لشکر رو حریفه.

-بالآخره رفت؟

-آره! اجازه نم ی دادم که الان پیشت نبودم بای د جنازه مو با خاک انداز جمع می کردی.

-دفعه بعد اجازه نمیدم این آخرین بار بود که بهار یه هم چی ن کاری کرد بای بدونه یک کارمن د همیشه تابع قوانین باشه.

-سخت نگیر پایاز، باورکن اگ ر واجب نبود خودم نمیداشتم بره. نمی خواست دوباره اسم سایدا رو بشنوه

شنیدن اسمش اعصابشو بهم می ریخت پس مشغول کارش شد:

توهم برو به کارت برس.

یزداد می دونست تمایلی چندانی درباره سایدا نداره پس چشمی گفت و رفت..

بهارگل لم داده بود و تو سکوت کتاب می خون د. پایازاپله ها پایین اومد و یه راست رفت مبل روبرویی نشست.

موزی از سبد میوه برداشت و پوست گرفت. درحال خوردن چشم به بهارگل داشت.

بعد یه مدت بهارگل عینک مطالعه شو از روی چشمش برداشت

پفی کرد و پرسید: به چی اینطور زل زدی؟

تیکه دیگه ای از موزشو گاز زد و تاخوردن کاملش فقط به عمه اش نگاه کرد. بهارگل هم منتظرش د تا خوردنش تموم بشه.

-داشتم به یه تابلوی زیبا نگاه می کردم.

-احيانا اون تابلو که من نبودم؟

-بده؟

-خجالت بکش! شش سال رفتی اونور آب اینطوری برگشتی؟ چشم و دل جهاندار

روشن!

-کسی به عمه اش نگاه کنه بده؟ حرفه امیزنی بهارجون؟

-وقتی داری اینجوری حرف میزنی یعنی اینکه یه جایی کارت لنگه برو سر اصل مطلب

بچه جون! باز چی شده؟

لبخندی زد و گفت: قربون عمه همه چی فهم خودم برم. بهارگل به ظاهر اخم ظیفی

کرد:

زبون نریز بین مردم گنده! حرفتو بزن!

-فرداچند مهمون خارجی داریم، یعنی غیرمنتظره بود، مترجم مون برای یه کاری رفته

شهرستان؛

گفتم اگر برات مقدورهست تو بیایی جاش؟ نیایی آبرومون میره ها! -بین پایا زامن فقط

مترجم رو کاغذم نه جلسه وقرادادهاتون، متأسفم ازعهده من خارجه چون خیلی

وقته با زبون انگلیسی حرف نزدم تازه خودت چندسال سوئی زندگی کردی بای زبون

انگلیسیت فول باشه چه احتیاجی بهمینه؟

-اولا من زبون سوئدی بلام نه انگلیسی دوم ا چهارسال درس خوندی اینو بگی که انگلیسی حرف زدن بل د نیستی؟ نوبر به خدا!

چشم غره ای به پایا ز رفت: شنیدی که چ ی گفتم؟ حالا پاشو بر و بذار به مطالعه ام برسم.
پایاز از رو نرفت و جوابداد: آره شنیدم! اما چیکار کنم یک ساعت پیش این خبر رو بهم رسوندن د

حالا تو بگو م ن نصف شب ی از کجا مترجم پیدا کنم ؟

-پایاز م... پایازوسط حرفش اومد: به ت قول میدم اگر کارت خوب بو د پست بالاتری به ت بدم نظرت چیه ؟

نفس کلاف ه ای کشید: یک، نم ی خوا د بهم پیشنها د رشوه بدی ، دو، در د من پست ومقام نیست میگ م زبون انگلیسی من ضعیف شده ممکنه گن د بز ن م وییشتتر آبروت بره.

-عمه جون خواهش می کنم؟ باورکن پیشنهادم رشوه نبو د.

-وقتی میگ ی عمه جون یعنی تو خط قرمز ی دیگه آره؟ کله شو بالا وپایین کر د:اوهوم!

-دارم میگم اگ ر خرابکاری کردم حق نداری سرزنشم کنی فهمیدی ؟

-من به کارت ایمان دارم.

-لازم نکرده هندونه زیربغلم بذاری!

-نوکر تم بهار خانم! از تو سالن داد زد: پوران شام آماده نشده؟ صدای پوران از تو آشپزخونه اومد: نی م ساعت دیگه آماده اس آقا...

شونه به شونه پایاز وار د سالن جلسه شدن د. مهمونها اومده بودند. بابت تأخیرش از همه عذرخواهی کر د.

بهار گل کنار دستش نشست. یزداد با دیدن بهار گل ابرویی داد بالا. جلسه شروع ش د. ده دقیقه اول، کار برای بهار گل سخت بو د

اما کم کم راه افتا د. اون اضطرابی که اوایل تو دل پایازبو د کامل از بین رفت.

جلسه به خوبی برگزارش د و بهار گل خیلی خوب از عهده کارش براومده بو د و با رضای ت طرفین جلسه به پایان رسید.

با رفتن مهمونه ا نفس آسوده ای کشید. بهار گل رو سندلی ولوش د: خدا بگم چیکارت کن ه پایاز!

نفسم داشت بن د می اومد چقدر م اهل چونه زدن بودن د.

-جایزه اصلی مونده بهار جونم! یزداد وار د سالن ش د.

-دستت در د نکنه بهار گل، واقع ا گل کاشت ی. نشست لب میز رو به پایاز گفت:

راضی بودی از کار بهار جونت؟

نگاه قدردان شو به بهار گل کر د: قراره بشه مترجم دوم شرکت.

– به به! پایاز کیامهر واز این دست و دل بازی ها؟ بعد رو به بهار گل گفت: جای تو بودم رو هوا قبول می کردم

این برادرزاده ات ده سالی به بار از این ناپهیزی ها میکند بهت پیشنهاد می کنم این پست رو قبول کن. بهاری که مکث کرد.

– باید فکرها مو بکنم. یزداد خنده اش گرفت: تو هم وقت گیر آوردی؟ بابا بله رو بگو وقال قضیه رو بکن.

پایاز بلند شد: بذار خودش تصمیم بگیره من دیگه برم خیلی کار دارم فعلا... از تصمیمی که بهار گل گرفته بود دوازده روزی گذشت. کارش نسبت به قبل سنگین تر و به کار کردن تو

شرکت علاقه بیشتری پیدا کرد. اتاقش بغل اتاق پایاز بود. گاهی وقتها کارهای عقب افتاده اونو هم انجام می داد...

از منشی پرسید کسی تو اتاقه و با نه گفتن صدری رفت داخل. برگه های فک شده رو گذاشت رو میزش.

پایاز دست از کار کشید، با نگاهی به برگه ها اشاره کرد: اینه اچی؟ بهار گل دستشهاشو روی میز ستون و به طرف جلو خم شد:

قرارداد جلسه دوهفته پیشه! شرایط شون رو برامون فرستادن د.

برگه ها رو برداشت و گذاشت لای پوشه قراردادهای خارجی و گفت:

بعدا می خون م.

-پایاز ؟

-وقتی اینطوری صدام میکنی یعنی باز کارت یه جایی گیر کرده بگو می شنوم.

لبخن د گشادی رو لبهای به ارگل جا خوش کر د:

می تون م امروز زودتر برم خونه؟

-اونوقت برای چی؟ اومد جواب پایاز رو بده که صدای گوشیش نداشت با انگشت عد

د یک ر و نشون داد:

بیخش یه دقیقه! با دیدن شماره ساید لبخندی زد و جوابداد.

-جانم!

.....-

باصدای پشت گوشی نگران وهول کرده پرسید:زود آدرسو بدی د لطف ا!

صدای پراضطراب بهارگل نگرانی رو ه م به پایاز منتقل کر د.

.....-

-باشه الان خودمو می رسون م. گوشيو بدون خداحافظی قطع کر د و گذاشت تو جیبش،

هنگام حرف

زدن با پایاز صداش می لرزی د: من بای د برم بعدا با هم حرف می زنیم سمت

در دویی د که باصدای پایاز برگشت.

-چی شده بهار؟ چی شنیدی که اینجور هول وولا افتاده به جونت؟ دستش رو دستگیره در مون د. رنگ به رو نداشت.

-الان وقت ندارم بگم چی شده فقط می دونم به اتفاقی افتاده که اونم با یزداد میرم. صدای پایا ز ناخودآگاه بالا رفت:

چه اتفاقی ه که با یزداد می تونی بری اما با من نه؟ یعنی اینقدر غریبه ام که به اندازه یزداد محرم نیستم؟

بهار گل آبدهنشوقورت داد به چشمای پرخش م پایا ز زل زد و گفت: مربوط به سایداست، توهم زیاد خوشت نمیاد با اون روبرو بشی می تونی بیایی؟ اگر می تونی بس م... این گوی واین میدون!

با اینکه از سایدا خوشش نمی اومد اما نباید میذاشت کاری که به خودش مربوطه رو یزداد انجام بده هرچی باشه سایدا از خون خودش و وظیفه داره در چنین شرایطی کنارش باشه.

-خجالت بکش بهار! لازم نکرده به یزداد چیزی بگی خودم میام. پالتوشو از پشتی صندلی چنگ زد و سوییچ رو برداشت: با هم میری م... بهار گل از بس طول و عرض سالن رو رفت واومد که صدای عصبی پایا ز به گوشش رسید: بسه! بیا بشین! سرم گیج رفت.

نگاه پراضطرابش سمت پایاز رفت کف دست هاشو بهم مالید، از استرس زیاد خیس عرق شده بودن د.

بلن د ش د وکناربهارگل اومد: بهارجون انشاء... که چی ی نیست ت بیا یه کم بشین با راه رفتن کاری نم ی تونی بکن ی الا اینکه اعصابت بیشت ر خور د میشه.

-نمی تون م! نم ی تونم پای... با بیرون اومدن دکتر از اتاق حرفش نیمه تموم مون د وسمت دکتر پرواز کر د.

-دکتر تو رو خدا بگی د حالش چطوره؟ دکتر

گفت:

حالش خوبه فقط دو د زیادی استنشاق کرده که ت ا یه مدت ریه هاشو اذیت میکنه اون م با دارو رف ع میشه.

بهارگل نفس راحتی کشید واز دکتر تشکر کر د. ب ا رفت ن دکتر بهارگل هم رفت داخل اتاقی که سایدا بستری بو د.

چمشاش بسته واکسیژن بهش وصل بو د. دست سایدا رو گرفت و آروم روش بوسه نرمی زد:

قربونت بشم. صدای پایاز از پشت سرش شنیده ش د: چطوری این اتفاق افتاده؟

-معلوم نیست! پلیس گفت منتظر جواب آتش نشانیه.

-آتش گرفتن ی ه خوابگاه صدنفره به نظرت می تونه اتفاق ی باش ه ؟

- الان هیچی نمی دونم برا م همین مهمه که سایدا سالمه، من برم براش کمپوت و آب میوه بگیرم تو بمون پیشش و حواستو بهش بده.

- باشه!... نگاهش رو صورت سایدا بود سمت چپ صورتش سوختگی جزئی داشت و دست چپش

بان د پیچی شده و اخم ظریفی بین دوا بروی کمابیش جا خوش کرده بود. با دیدنش یا د شش سال پیش افتاد، یا د اون نگاه پرازاشکش، نگاه پراز التماسش، دستهای مشت شدن د و رفت کنار پنجره

ایستاد، گریه های بی صدای اون شب سایدا رو خیلی خوب یادش مونده بود... وقتی یا د دوساعت

پیش افتاد که بهار گل اونقدر به یزداد اعتماد داشت که می خواست با او بیا د بیمارستان اما به برادرزاده خودش نداشت بیشتر عصبی می شد؛

بهار گل و سایدا هر دو از خونش بودن د در حالیکه یزداد

فقط یک دوست بود د یک دوست چند ساله! اونه با یزداد احساس راحتی بیشتری می کردن د اما با کسی به نام پایاز نه!

با اومدن بهار گل از پنجره فاصله گرفت و برگشت کنار تخت. بهار گل پرسید: بیدار نشد؟
- نه!

- اگر جاوی د تماس گرفت یه وقت چیزی بهش نگی، نمی خوام بیخودی نگران بشه.

-چرا عمو برایش آپارتمان نگرفته؟ برای چی رفته خوابگاه؟ بهارگل کیسه کمپوت و آب میوه ها رو گذاشت تو یخچال و برگشت سر جاش.

-تا یکسال پیش با یکی از دوستهای تو آپارتمان زندگی می کرد اما به اتفاقی برایش افتاد که عمو ت ر جیح داد توی خوابگاه باشه تا تو آپارتمان ؛

خوابگاهشون حالا حالا درس ت بشو نیست اونطوری که

پلیس می گفت حدود هفتاد درصدش از بین رفته موندم کج ا برایش امن تر هست که ای ن دختر بره،

اگر جایی پیدا نشد مجبورم به آپارتمان پیدا کنم و برم پیشش. با خودش کلنجار رفت تا سوالی نپرسه.

-دو دختر تنهات و این شهر به این بزرگی با این همه گرگ درنده کجا می خوای د برید؟
خونه من اونقدر

بزرگ هست که به نفر دیگه توش جا بشه.

با صدای سرفه های سایدا هر دو متوجه شدن د بهوش اومده.

بهارگل لبخندی زد و دستشو گرفت: خوبی عزیزم؟ از ترس داشتم سخته می کردم.

نگاه بی حالشو به بهارگل بعد به پایا زد دخت.

با اینکه گلوش می سوخت ماسک رو کنار زد و گفت: خودم به کاریش می کنم. بهارگل

پرسید: سایدا تو حرفهای ما رو شنیدی ؟

- با اجازه تون آخرهاشو.

- عزیزم نگران هیچی نباش! ت ازمانیکه خوابگاه دوباره درست بشه میای پیش ما.

- نه!

- آخه چرا؟ نگاه ی به پایاز اخمو کر د. پایاز محکم وجدی گفت: خوبه که حرفهامون رو شنیدی! پس این م

خوب گوش کن اگر فکر دیگه ای غیر از اونچه که من گفتم به سرت بزنه قسم می خورم
یه راست بفرست م قزوین، تا درست شدن خوابگاهت که معلوم نیست کی بخواد درست
بشه بای د با دانشگاهت م خداحافظی کنی،

رو به بهار گل گفت: من میرم بیرون بهتره خودت اینو توجیه اش کنی.

- نه! آخه این چه حرف ی بودی زدی؟ خوب راست میگه! ت ا وقتی که خونه پایاز هس ت
چرا م ی خوای

خودتو سرگردون این آپارتمان واون آپارتمان کنی.

- عمه! من تو اون خونه راحت نیستم، آ ب منو پایاز تو ی ه جو ب نمیره به خصوص

اینکه اون نمی تون ه منو ببینه حالا شما هی اصرار کنی د.

- کی اینو گفته ؟ به ظاهرش نگاه نکن! به خدا قلب بزرگی داره.

- من اونجا بیا نیستم!

- چرا؟ چه جای ی امن تر از خون ه پایاز ؟

-خوب برای همین میگم! نمی خوام پایازهم تو مشکلاتم درگیر بشه.

-درعوض امنیت کامل داری دختر! پایاز مرده، قوت قلبت میشه!

-نه عمه جون! من این ریس ک رو نمی کنم! بهارگل که ازلبازی سایدا خسته شده بو
د گفت: باشه! حالا که اینطور می خوام منم همدست پایاز میشم و م ی فرست م
قزوین.

-عمه!

سگرمه های بهارگل درهم ش د: عمه بی عمه! ی ا قبول م ی کن ی میای خونه پایاز یا
مستقیم میر ی قزوین کدومشون؟

نفس عمیقی کشید تا بهت ر بتونه حرف بزنه: چرا زور میگی؟ بابا رو چیکارم ی کن ی ؟

-اتفاق ا بابات بفهمه م ی خوام بیای پیش ما، خیالش ازهمه جا راحتت کی مطمئن تر
ازپایاز؟!

-اووووه! چقدر م برادرزاده شو تحویل می گیره! همین ه که فک ر میکنه از دماغ

فیل افتاده دیگه!

بی توجه به کنایه سایدا پرسید:

چیکارکنم؟ بگم قبول کردی ی ا پستت کنم قزوین؟

-شما دوتا مگر جز زورگویی چاره دیگه ای هم برام گذاشتید؟

لبه ای بهارگل ل به لبخندی بازشدن د:

قربونت بشم، قول میدم نذارم پایاز اذیتت کن ه.

-اونم می بینیم عمه خان م...

روزبعد از بیمارستان مرخ ص ش د. پایاز راننده شرکت رو فرستاده بود دنبالش تا
ببردش خونه.

به پوران سپرده بود یکی از اتاقها رو برایش آماده کنه..

از ماشین پیاده شد. نگاهی به کل خونه کرد. حیاط

بزرگ و دلبازی بود تعدادی از درختهای وسط باغچه با وجود سرمای سخت زمستان هنوز سبز
بودن د.

رسول با دیدنش دستی برایش تکون داد:خوش اومدی دخترم.

نگاهش ازباغچه سمت صدا رفت از دیدن رسول تعجب کرد.

درسالن باز شد و پوران دم درظاهرش د. با دیدن زن رسول گل از گلش شکفت.

پوران اومد استقبالش: خوش اومدی دخترم ب لا به دورباشه آقا گفتن د که تشریف
میاری. راننده گفت:

خانم ب ا من کاری ندارید؟ پوران به جای سایدا جوابداد: دستت درد نکنه می تونی بری.
کمک سایدا کرد و بردش داخل.

تو برو بشین من برم برات شیرگرم کنم تا سرما ازتن ت بیرون بره.

هنوز موقع حرف زدن به خاطر دودی که توری ه

هاش بود سینه اش می سوخت.

-ممنون پوران چون فقط اتاق نشونم بده اول یه دوش بگیرم تا ابوی بیمارستان از تنم بره.

پوران گفت:

طبقه بالا دست چپ اتاق دوم ی خوی کمک ت کنم ؟

-خودم می تونم تو برو به کارت برس. پوران باشه ای گف ت و رفت آشپزخونه. نگاهی به سالن کرد.

همه چیز مرتب و از تمیزی برق میزد

ست مبلمان و پرده های داخل سالن نقره ای و سفید بود رنگی که به دل می نشست.

تابلوی تقریبا بزرگی از پدر بزرگ که روی صندلی نشسته و هر دو پسرش در دو طرف

ایستاده بودن د بالای شومینه خودنمایی می کرد. در حالیکه نگاهش به اطراف می چرخید پله ها را بالا رفت.

سالن بالا نسبت به سالن پایین کوچکتر و سرویس سبکی چیده شده بود چیدمانش

نسبت به پایین جمع و جورتر بود...

مستقیما رفت اتاق دوم از سمت چپ. در شو باز کرد. اتاق بزرگ و دلبازی بود ،

ست اتاق ترکیبی از رنگهای صورتی کمرنگ و سفید با خالهای سیاه بود. از اتاق خوشش

اومد.

وقتی میخواست بره حموم یادش افتاد به ج ز لباس های تنش هیچ لباسی همراهش نیست. تموم وسایلش تو آتیش سوزی سوخته و از بین رفته بودن د.

دوباره رفت طبقه پایین. پوران را صدا زد. پوران با دستهای کفی از آشپزخونه

بیرون اومد: بله دخترم کاری داری؟

-می تونم یه تلفن بزنم؟

-این چه حرفیه، جای تلفن رو نشون داد و دوباره رفت آشپزخونه.

شماره بهارگل رو گرفت.

-سلام عمه!

-.....

-تازه رسیدم.

-.....

-می خوام برم حموم لباس ندارم می تونم از لباس هات استفاده کنم. -.....

-ممنون. قطع کرد و سریع رفت بالا تا دوش بگیره...

بلوزو شلوارمشکی تنش بود و شال سیاه و سفیدی که دم دست گذاشت تا اگر پایا ز اومد

سریع سر رکنه.

نگاه به ساعت کرد نزدیک دو بود. خسته از انتظار به اتاقش رفت تا یه چرت کوتاهی

بزنه ..

گیج و منگ با صدایی از خواب بیدارش د. بهار گل پنجره رو باز کرده و هوای سرد زمستانی رومهمون اتاقش کرده بو د.

بیشتر زیر پتو خزیدو با صدایی گرفته از خواب نیمروزی گفت:
هواسرده ببندش یه وقت سرم نخوری.

بهار گل نگاه از بیرون گرفت و با لبخن د نگاهش می کر د. پنجره رو بست.

-چقدر می خوابی دختر؟ بلن دشو شب شده. سایدادستی بهموهای پریشونش کشید.
از زیر پتو بیرون اومد: کی اومدی؟

-ساعت چهار! پوران می گفت ناهار نخورده اومدی بالا، بلندشو یه چیزی بخور تا شام آماده بشه.

-نه دیگه می مونم تا شام آماده بشه.

-تا کی دانشگاه نمیری؟

-برای چی؟

-تو بگو!

-مدیر دانشگاه سه روز بهمون استراحت داده.

-خوبه! فردا باهم میریم بیرون تا دوباره وسایل درسی و شخصی برات تهیه کنیم.

-لازم نیست عمه به بابا میگم برام بفرسته.

-حرف میزنی ها! کتابهای درسی رو چی؟ اونم بابات بفرسته؟

-اون نه! اونها رو دوباره بای د از اول تهیه کنم.

-بلن د شو! بلندشو اول به خودت برس؛ فردا باهم میریم خری د.

-بذار به بابا بگ م برام پول واریز کنه.

-بعد ا از بابات می گیرم بلندشو بریم که داره گرسنه ام میشه.

شالشو سر کر د و همراه بهارگل ل پایین رف ت...

سر میزشام حتی سر بلن د نکر د تا به اطراف نی م نگاهی بندازه. بهارگل گفت: سایدا اون

دوغ رو بهم میدی دستم بهش نمیرسه.

آروم پارچ دوغ رو بلن د کر د تا ا بده دستش که نزدیک بو د چپ بشه. پایاز به موقع

گرفتش. یه لحظه نگاه هردو باه م تلاق ی ش د. زیر لب یه بیخشیدی گفت و پارچ رو ول

کر د.

بهارگل گفت: بیخش یادم نبو د هنوز نم ی تونی چیز سنگین بلند کنی.

سایدا سرشو بلند کر د: چه ربطی داره عمه؟

بهارگل در حال ریختن دوغ تو لیوانش گفت: تازه از بیمارستان مرخص شدی از این

لحاظ گفت م.

-من حالم کام لا خوبه.

-خوشحالم اینو می شنوم. بهارگل از پایاز پرسید: فردا مرخص ی می خوام نه هم

نمیاری!

-برای چی ؟

-تموم وسایل درسی و شخصی سایدا تو آتیش سوزی از بین رفتن د فردامیرم باهاش تا خری د کن ه

کتابهای کل ی زمان میبره تا بخوایم پیدا شون کنیم. پایا ز رو به سایدا گفت: کتابهای درسی رو لیست کن مید م

یکی ازدوست هام که کتابفروشی بزرگی داره برات تهی ه کنه وسایل شخصی رو عصری بریدخری د کنی د.بهارگل معترض گف ت:بازسازمخالف زدی پایاز؟بابا سایدا الان لباسهای من تنشه شاید اینطوری راحت نباشه!

حتم ا بای د اینو بگم که متوجه بشی؟ درضمن لب تاب و گوشی ه م می خوا د اینها دیگه راسته کارخودته اگ ر نم ی تونی بد م یزداد بخره. دوباره اخمهای پایاز درهم ش د:

گوشی ولب تاب با خودم اگ ر چیز دیگه ای نیازه لطف ا لیست کنی د.

از سرمیز بلن د ش د و رفت.

-عمه چرا به ش گفتی؟ با یزداد می رفت م بهت ر بو د.

-من قلق اینو پسر رو خوب م ی دونم تا میگم یزداد این کار رو بکنه یهو بهش ب ر م ی خوره و آمپر می چسونه انگار که ان گ بی غیرت ی بهش میزنی.

-به هر حال کاش بهش نم ی گفتی.

-حالا که گفت م تازه! وظیفه اش هست. هر دو مشغول خوردن شدن د...

یکهفته بعد با اومدن یهویی جاوی د غافلگیر ش د. ب ا رویی بازازش استقبال کر د.

-با د آم د وبوی عنبرآور د. جاوی د یه نگاه ی به دفترش کر د

وگفت:حساب ی خونه تکونی کردی!

-قابل شما رو نداره عمو جون!خان جون چطوره؟

-سلام رسون د.

-پویان وبابام چی اونها خوبن د؟

-اونها هم خوبن د بابا ت حساب ی دلتنگت شده. برای عوض کردن بحث گفت:چرا نگفت

ی داری میای؟

-خواستم تنهایی باهات حرف بزوم. با صدای د ر پایاز بفرمایید ی گفت. در باز ش د و یزداد

اومد داخل.

با دیدن جاوی د گل از گلش شکفت واومد داخل .

-بین کی اومده!باهم دیگه دست دادن د و روبوسی کردن د. پایاز پرسید:کاری

داشتی؟

-آها! اومدم بگم دارم میرم بیرون یه کارضروری پیش اومده.

-کی برمی گردی؟

-احتمالا دوساعت دیگه.

-خیلی مهمه ؟

-آره جون خودت.

-فقط دوساعت!

-خیلی خوب، روبه جاوی د گفت: فرق ری س الان با ریسی دوماه پیش رو بین! جاوی د خنده اش گرف ت:

می فهم م یزداد جون! خدا نصیب گرگ بیابون نکنه که گی ر همچین ریسی افتاد ی.

-عمو!

-جانم! دروغ میگم؟ یزداد گفت: قربون اون دهننت!

-یزداد زودتر برو تا از تصمی م منصرف نشدم. یزداد چشمی گفت وبا جاوی د خداحافظی کر د و رف ت.

-عمو داشتی می گفتی! جاوی د گوشه لبشو خارون د وگفت: بهارگل باهام تماس گرفت وهمه چیو برام گفت،

ازت ممنون م سایدا رو بردی خونه ات، خیال م راحتی که تو حواست بهش هست.

-و وظیفه اس عموجون!

-نه عمو! و وظیفه ات نیس ت بلکه لطف کردی.

-این چه حرفی ه! در بدترین شرایط زن د گی م تو کنارم بودی و دستمو گرفتی
ت از زمین نخورم حالا نوبت منه که جبران کنم.

-برای تو و وظیفه من بوده اما تو نه! هیچ وظیفه ای رو دوشت نیست.

-چه جور ی م ی تونم جبران کنم؟

-نیاز به جبران نیست پسرم.

-تا آخر عمر من و مدیون خودت کردی.

-از تعارفات بگذریم، م ی تون م یه خواهشی ازت بکن م ؟

-تو جون بخواه عمو!

-جونت سلامت باشه، قبلش بگ م این خواهشی رو که ازت دارم هیچ اجباری درش نیست
که قبول

کنی ی ا تو معذورات قراربگیری جوابت ه ر چی باشه م ن بهش احترام میذارم.

-این چه حرفی ه عموجون! کم در حق م خوبی نکردی.

-گفتم حرف از جبران نزن! پایاز دست رو چشم گذاشت: چش م! دیگه نمیزن م خوبه؟

جاوی د سری تکون

داد و گفت: می خوام تا تموم شدن درس سایدا، اون تو خونه تو بمونه، اینطوری با

بودن تو خیالم بابت سایدا راحت و دیگه نگرانم نیستم.

-چقدر از درسش مونده؟

-دوسال دیگه.

-واح د عقب افتاده داره؟

-نه! سایدادانشجوی نمونه دانشگاهشه تابستونها رو واح د اضافه میگیره حتی یه واح د عقب افتاده هم نداره چطور؟ -ازبهارشندم سال پنجمی هست برای همین پرسیدم.

-سایدا برخلاف اون رشته ای که من ازش خواستم رفت ی ه چیزدیگه خوند، منم وقت ی دیدم رشت ه

مور د علاقه اش هست گذاشتم به درش ادامه بده ومخالفتی نکردم.

-چی می خونه؟

-سؤالیه که هم ه ازم می پرسند، بهتره از زبون خودش بشنوی دوست نداره کسی بدونه چی می خون ه.

یه تای ابروش رفت بالا: معماست؟

-تو اینطور فکرکن.

-خیلی خوب!

-راستی تموم خریدهایی رو که برای سایداهزینه کردی لیست کن برام بفرست تا بریزم به حساب ت.

-حرفشم نزن.

-من تعارف نمی‌کنم شاید به اخلاق به خصوصی داره دوست نداره مدیون کسی باشه، اون بعضی

وقتها چیزهایی رو که من براش می‌خرم پولشو بهم برمی‌گردونه منم یه حساب باز کردم و می‌ریزم ت و

همون حساب تا به روز دوباره به خودش برگردونم، حالا اگ ر بفهمه پول وسایلو نگرفتی همه رو بهت پس میده.

-قرار نیست بفهمه چون بین منو و شما می‌مونه.

-به هر حال از من گفتن بود، هر وقت خواستی فاکتور کن برام بفرست.

-هر وقت به گوش دختر خانمتون رسید این کار رو می‌کنم. جاوی د بلندش د.

-کجا عمو؟

-چیدادم دانشگاه منتظره میرم دنبال اون.

-برای شام منتظر تونم.

-بمونه به وقت دیگه تا هوا تاریک نشده بای د برگردم قزوین.

-بابت سایدا خیالتون راحت باشه تا زمانیکه درس داره می‌تونه پیش من بمونه.

-ازت ممنونم.

-کاری نکردم.

-خوبدیگه من برم کاری نداری؟ دستی رو شونه جاوی د گذاشت: به همه سلام برسون. با هم دست دادن د و جاوی د رفت..

دوهفته ای می ش د سایدا به دانشگاه برگشته بو د. زمان ی که پایاز خونه بو د خیلی کم سایدا رو می دی د.

بیشتر اوقات تو اتاقش بو د. بهارگل با ی ه لیوان نسکافه از آشپزخونه بیرون اومد... پایاز داشت با لپ تاپش و رمی رفت پرسید:

دنبال چی می گردی؟ سرشو از تو لپ تاپ بیرون آور د با دیدن لیوان تو دستهای پرسید: چی می خوری؟ بهارگل نشست رو مبل کناریش: نسکافه.

-بده من برو یکی دیگه واسه خودت درست کن. بهارگل ابروی داد بالا: نچ! همیشه!

-بهارخسته ام این نسکافه خستگی مو برطرف میکنه. بهارگل با دستهای دو طرف لیوان رو محکم گرفته بو د.

عطر خوش نسکافه اشتهاشو برای خوردن حریص تر می کر د.

-بهارمیگم بده!

-متأسفم! یزداد گفته اینه ابرات خوب نیست. چهره درهم کر د: یزداد بیخو د کر د گفته.

-تو بیخو د می کنی که حرف گوش نمیدی، تا وقتی من اینجام بای د رژیم غذایی تو رعایت کنی.

-اینم یزداد گفته؟

-اوهوم.

-من با این یزداد کار دارم حسابی!

-به اون بدبخت چیکار داری؟

-هرچی می کشم از دست اونه.

-بای د ازش ممنون باشی که به فکرته، تو این دوره زمونه دوست خوب کم پیدا میشه
این از شانس

توئه یزداد به پستت خورده وهم چین دوستی نصیبت شده، قدرشو بدون، نگفتی دنبال
چی هستی؟

-فکر نکن تونستی با حرفهات خامم کنی، با اون یزداد سوسمار بعد ا تسویه می کنم اونم
حسابی!

نسکافه تو هم یادم می مون ه بهارخانم!

-ای بابا! خیلی خوب بعد ا برو یزداد رو بکش خوبه؟ حالا میگی دنبال چی هستی یا
نه؟

یه چشم غره به به بهارگ ل رفت:

یه سری قرارداد هست با ی د تنظیم شون کن م برای فردا.

-کمک نمی خوای؟

-خودم می تونم.

-آها! یادم رفت بگم امشب یزداد برای شام میاد اینجا.
دست از کارکشید:

-چه حلال زاده! حالا این شازده برای چی میاد بیا د؟
-گفت مدتی مزاحمت نشده میاد بیا د تلافی کنه.

-اون بیا د من نمی تونم به کارهام برسم یعنی مخلص آسایش هست این پسر. بهارگل از
جاش بلند شد

قبل رفتن به آشپزخونه گفت: خجالت بکش! کسی پشت سر دوستش این حرفها رو
میزنه؟ بهتره

کارهاتو زودتر انجام بدی چون اینبار من مخلص کارکردنت میشم و نمیذارم به کارت
برسی. لپ تاپ رو کنار گذاشت:

تو و یزداد قصه جون منو کردی دیگه آره؟ صدای بهارگل ازت و آشپزخونه اومد:
آره عزیزم زدی تو خال.

زی رلب غرز د: جفت تون لنگه همی د...!

با اومدن یزداد کار رسم تعطیل شد. پوران میز شام رو آماده کرده بود.

-بهارگل میز شام آماده اس.

-ممنون پوران تو دیگه می تونی بری.

-چشم. یزداد نگاهی به سالن کر د: سایدا نیست؟ بهار گل حین رفتن سمت پله ها
گفت: تا شما بری د سرمیز شام منم سایدا رو صدا می کنم. ..

سایدا و یزداد حسابی گرم حرف زدن بودن د. بعضی جاها بهار گل وار د بحث شون می
ش د و نظر میداد.

این وسط پایاز ساکت بهمشغول خوردن بو د و گوش می کر د.

-راستی سایدا تونستی اون کتابتو پیدا کنی؟ سایدا لقمه شو قورت داد و گفت: به لطف
دوست آقا پایاز پیدا کردم.

لبخن د کج و معناداری رو لب یزداد نمایان شد، کنایه دار گفت: به به آقا پایاز! بالآخره
ایشون یه کار مثبت انجام دادن د!

ازلحن یزداد خوشش نیوم د یه نگاه چپ بهش انداخت: به جای مزه پرونی شامتو بخور!

بهار گل یه تریب کوچیک گذاشت دهنش در حال جویدن گفت:
پایاز جون دستت در د نکن ه

کار بزرگی کردی سایدا رو یه ترم جلو انداختی.

خیلی دوست داشت بدون سایدا چی می خونه که

اینقدر درسش طول کشیده، حس کنجکاو یه جورایی قلقکش می داد پیرسه اما این حس
رو درنطفه خفه کر د.

یزداد گفت: تا باشه از این کاره ا که پایازجون انجام بده. دست پایاز رفت سمت نوشابه، صدای محکم یزداد بلندش د:

اون نه! سایدا متعجب سرشو از بشقاب بلند کرد بین یزداد با کی بود. پایازب ا احم همیشگیش معترض گفت: میشه یه بار اون دهن مبارکت باز نشه و بذاری شامو کوفت کنم؟

یزداد میخ چشمای طلبکار پایازش د وجدی گفت: از کوفت کردن که کوفت کن ام ا بعضی

از کوفت ها رو نبای د کوفت کنی فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟ سایدا به زور لبهاشو بهم فشارداد تا از حرف زدن یزداد خنده اش نگیره.

بهار گل با ترش رویی گفت: خوب راست میگه دیگه! چرا

دلخور میشی؟ سایدا چیزی از حرفهاشون متوجه نشد، دوباره مشغول خوردنش د...

سایدا بعد شام خواست بره اتاقش که بهار گل معترض گفت:

جان من یه امشبو بی خیال خوندن شو، خودتو کشتی

بس تو اون اتاق بچپی و درس بخونی، شدی پوست واستخون.

-عمه جون فردا امتحان دارم درسهای خیلی سنگین هستن د تا صبح بای د بیدار بمونم.

-من می دونم اون درسهای به ظاهر سنگین برای تو یکی آب خوردنه یه امشب

می خوایم دورهم باشیم بهونه نیار.

با دست جای خالی کنار خودشو نشون داد: بیا بشین باهات کاردارم.
یزداد هم حرف بهارگل روتأیی د کرد.

بهمبل خالی که بهارگل نشون داد نگاه کرد بین عمه و پایاز بود به ناچار رفت
و کنار عمه اش نشست...

محفل گفتگو شون گرم شده و آرام در حال حرف زدن بودن.

-دیگه مشکلی نداری؟ اگر هنوز کمبود و چیزی داری بگو به پایاز میگم برات
بگیره. گوشهای پایاز اونقدر

تیز بود که با یواش صحبت کردن اونها باز حرفهاشون رو بشنوه.

-نه همه چی خوبه.

-اگر به چیزی احتیاج داشتی بدون تعارف بگو و هرچند می دونم با کسی تعارف
نداری.

-چشم عمه جون م! تو که از مامانم نگران تری!

-نباید نگران باشم؟

-قربونت بشم! باور کن جای نگرانی نیست.

-بینم دیگه مزاحمت نمیشه؟ سایدا آه شو به همراه نفس بی صداش بیرون داد: چی

بگم؟ بگو م نه که دروغ گفت م!

دیگه از این وضع خسته شدم عمه، کاش بشه یه فکراساسی کرد.

-عزیزدلم! می خوامی به یزداد بگم بره باهش حرف بزنه؟ مردها زبون همدیگه رو بهتر می فهمن د.

-نه عمه جون، دیگه روم نمیشه تو صورت یزداد هم نگاه کن م چند بار باهش حرف زده حتی کارشون

به زد و خورد هم کشیده خودم بای د یه فکراساسی بکن م.

-مثلا چه فکری؟ اگر با زبون خوش می فهمی دکه ت ا حالا رفته بو د.

-نمی دونم! خودمم توش موندم.

-پس بذار به بابات بگم.

-اصلا حرفشم نزن! یادت نیست ت اون بار چه بلایی سر بابا م آورد؟ با التماس و زور وکیل از زندون درش

آوردیم دیگه نمی خوام اون اتفاق تکرار بشه.

-سایدا! دوسال دیگه از درست مونده می دونی تو این دوسال می تونه هزار اتفاق خوب و بد بیفته؟ با این که خیلی رعایت میکنی

فقط کافیه یه جای خلوت گیرت بندازه، اون دفعه شانس آوردی دفعه بعد ممکن نیست چی به سرت بیاد؟

سایدا ثانیه ای نیست که نگران ت نباشم بذار بری م ازش شکایت کنیم!

- عمه چراحرف ی میزنی که یه غیرممکن توش هست؟ تو که می دونی سفته های باب ا دستشه! کافی ه

این کار رو بکنم اون وقته گور خودمو بکنم.

- راه اینجا رو هم یاد گرفته؟

- آره! دیروز تا درخونه دنبالم بود هرکاری کردم نتونستم از دستش خلاص بشم.

- خدا به دادمون برسه...

حرفهاشون برای پایاز تازگی داشت طوریکه افکارشو درگیر کرد بود. یه لحظه پیش خودش فکر کرد

چه اتفاقی افتاده که یزداد خبر داره و من نه، چند باری بهارگل هم بهم گوشزد کرده بود
اما

- چی میگی پایاز؟ نظر تو چیه؟ اصلا متوجه حرفهای یزداد نبود.

-ها؟ چیزی گفتی؟

-بع پسر! یه ساعته دارم فکر میزنم تازه میگی چی شده؟ معلومه حواست کجاست؟

-ببخش یه لحظه حواسم پرت جایی شد.

-میگم مهمونهای فردا رو نهار ببریم رستوران؟ قرداد رو هم همون جا می بندیم.

-هر جور خودت می دونی این قرارداد بسته میشه همون کار رو بکن.

-واقع ا ؟

-آره! درضمن سفارشات شهرگرمسار آماده اس بفرست براشون.

-چشم! امر دیگ ه ای؟

-فردا من نیست م یه کار مه م دارم بای د به اون برسم. ابروها ی یزداد بالا پریدن د: چه

کاری ؟

-شخصیه! به تو مربوط نیست.

-نه بابا! چشم بسته غیب گفتی!

-پس، فردا حتم ا تموم حواست به قرداد باشه.

-این حرف یعنی فضولی موقوف دیگه ؟

-دقیقا!

-بی ادب! اونوقت کی تو شرکت بمونه ؟

-بهار گل.

-شوخی می کنی؟

-الان شوخی دارم باهات ؟

-آخه بهار گل.. ..

-نترس به علیمی م ی سپارم اونم حواست باشه.

-حالا ش د. بح ث شون تا نیمه شب ادامه داشت...

موقع رفتن به اتاقش بهارگل رو صدا زد... بهارگل مقابلش ایستا د:

جانم پایازجان!

تو گفتن چیزی که م ی خواست پیرسه ش ک داشت.

تردی د رو کنار گذاشت.

-چیزی هست که بخوای بهم بگی و نتون ی نگ ی ؟

-مثلا چی ؟

-مثلا مشکلی ی اهر چیز دیگه ای؟

-نه!

-مطمئنی ؟

-آره!

-پس اگر یه وقت احساس کردی گی ر و گرفتاری داری و از دست من کاری برمیاد بهم

بگو. از حاتم بازی پایاز تعجب کرد.

-چشم! با رفتن بهارگل، به اتاقش رفت و در رو بست. خودشو روی تخت ره ا کرد

وبه سقف زل زد.

تموم ذهن و حواسش به حرفهای بهارگل وسایدا رفت. با اینکه آروم حرف می زدند

ولی استرس

ونگرانی تو حرفهای ساید کاملاً معلوم بود اما هیچی از سایدانم ندونست. زیر لب زمزمه کرد: یعنی

چه اتفاقی افتاده که نمیتونی کاری بکنند؟ هرچیزی آخرش یه راه حلی داره. رو دست راست افتاد.

نمیخواست مستقیم از بهارگل چیزی بپرسه بای خودش کشف می کرد...

سه روز از اون شب گذشت. بهارگل مشغول ترجمه بود که در یهو باز وسایدا واردش کرد. چشمش از گریه پف کرده بودن.

بهارگل نگران از پشت میزش بلند شد و اوامد طرفش، دستهاشو گرفت و نشون د رو مبلم.

لیوانی پر آب کرد و داد دستش: چی شده ساید؟ چرا گریه کردی؟ دوباره اشکهاش سرازیر شدن.

به اصرار بهارگل جرعه ای آب نوشید. دماغشو بالا کشید: باز مزاحم شده عمه، از دستش فرار کردم؛ روز به روز داره بدتر میشه.

گریه اش تبدیل به هق هق شد و تو آغوش بهارگل جا گرفت: عمه کمکم کن! این چه آتیشی بود افتاد به جونم؟

بهارگل ناراحت کمرشو نوازش می کرد: قربونت بشم بذار به بابات بگم اون می تونه کمکت کنه.

- نه نه!

- آروم باش عزیزم! گریه اش شدت گرفت: عمه... من... من... من...

بهار گل ساکت مون د تا از شدت گریه اش کم بشه.

یه دفعه در باز و پایاز پوشه به دست در آستانه درگاه ظاهر شد.

از دیدن سایدا در آغوش بهار گل وهق وهق کردنش تعجب کرد.

ابتدا یه نگاه به سالن انداخت مطمئن از نبودن سی اون اطراف اومد تو، در رو بست و اخم کرده پرسید: اینجا چه خبره؟ مراسم عزرداری راه انداختید؟

سایدا از آغوش بهار گل بیرون اومد از جمله آخر پایاز ناراحت شد با دستمال دماغشو گرفت. نگاهش به صورت پف کرده از گریه گرفت.

سایدا افتاد. مشکوک نگاهش بین بهار گل و سایدا در رفت و آمد بود دوگام دیگه جلوتر رفت نگاهش به سایدا اما مخاطبش بهار گل بود:

بهار؟ بهار گل سرشو پایین گرفت نمی تونست برای پایاز چیزی رو توضیح بده. با صدای دوباره پایاز سرش آروم بالا اومد، نامحسوس با ابرو به سایدا اشاره کرد: چیزی نشده، کاری داشتی؟

پوشه رو دست بهار گل داد اما نگاهش به سایدا آشفته ای بود که با استرس، دستمال کاغذی تو دستش ریز ریز می شد.

-اینهارو تا پس فردا می خوام ترجمه شون دقیق باشه. برای اولین بار اسمشو بر روی زبون ران د:

سایدا؟

نفس تو سینۀ سایدا حبس شد ریزه های دستمال کاغذی مچالۀ دستهای لرزانش شدن د
چشم

برهم گذاشتت انگاهش به نگاه مردی نیفته که چشم دیدن شو نداشت نفس عمیقی کشید
از روی

اجبار سرشو بالا آور د اما همچنان نگاهش به زمین بو د.

-چی شده؟ کسی اذیتت کرده؟ بهار گل دهن باز کر د جای سایدا جواب بده که پایاز نداشت:

بهار خواهش می کن م! خودش زبون داره! ترسشو همراه بزاق دهانش پایین فرستا د صدای
سایدا ضعیف به گوشش رسید: نه!

-پس این صورت پ ف کرده به خاطره چیه؟ به نگاهش جرأت داد تو چشمای مر د
روبروش زل بزن ه:

تو دانشگاه برای یک ی ازبچه ها اتفاق بدی افتاده نگران اونم.

لبخن د کج نشسته روی لبهای پایاز بیشت ر شبیه

پوزخن د بو د تا یه لبخن د ب ی منظور.

-حتما این همکلاسیت خیلی برات خاص بوده که اینطور برات اشک ریختی.

-اوهوم!

-پس اتفاق دیگه ای نیفتاده؟

-نچ!

-باشه! قانع شد م. رو به بهارگل کرد: توه م حرفه‌اشو تأیی د م ی کنی؟ بهارگل بلن د ش د و رفت پشت میزش:

من که باهاش نبودم بینم چه اتفاقی افتاده، نگران ترجمه هاهام نباش تا پس فردا رو میزت هست.

با کنایه گفت: باشه باور کردم. بهارگل با این باشه گفتن پایا آشنايي داشت، همینکه از اتاق بیرون رفت بهارگل غری د:

سایدا کاش بهش گفته بودی م ی دونم با این ندونم کاریت گندش درمیا د.
-قرار نیست کسی بفهمه.

-ولی پایا می فهمه اینم خودت خوب می دونی بین کی گفتم؟...

چند روز بعد پایا تصمیم شوعملی کرد. صبح زود بیدار شد، لباس اسپرتی پوشی د و منتظر نشست تا بهارگل بره شرکت.

نیم ساعت بعد صدای باز شدن در اتاق سایدا به گوشش رسید. صدای منظم

قدمه‌اش از کنار در اتاقش رد شدن د. صداش توی سالن پیچی د: پوران من دارم میرم کاری نداری؟

جواب پوران رو نشنی د. آروم از اتاق بیرون اومد. از بالا سرکی کشید. سایدا داشت با تلفن حرف میزد.

پوران از آشپزخونه بیرون اومد و لقمه ای رو داد دستش: بگیر دخترم یه وقت تو راه ضعف نکنی.

لقمه رو از دست پوران گرف ت وبه همراه یه لبخن د ملیح گف ت:
 دستت در د نکنه من دیگه برم الانه آژانس بیا د خداحافظ.
 پوران تا دم در بدرقه اش کر د ودوباره برگشت آشپزخونه. آروم پله ها رو پای ن اومد.
 پالتوشو پوشی د وسویبچ رو برداشت. ..
 سعی کر د تو اون شلوغی صبح ماشینو گ م نکن ه. نزدی ک به یک ساعتی طول
 کشید تا رسید دانشگاه.
 از دیدن اسم سر در دانشگاه یه تای ابروش رفت با لا:
 دانشکده پزشکی... فک ره ره رشته ای رو کرده بود
 الا پزشکی. جای مناسبی برای پارک پیدا کر د ومنتظر مون د. ..
 یه ساندویچ غذای ظهرش بو د... نگاه ی به ساعت کر د نزدیک به سه بو د. مزخرف ترین
 انتظاری بود
 که تو عمرش می کشید. بی حوصله روی فرمون ماشین ضرب گرف ت وچشم به در
 دانشگاه داشت. ی ک
 ساعت دیگه گذشت. بالأخره سایدا رو دی د که از دانشگاه اومد بیرون. ب ا چشم
 دنبالش کر د. رفت
 ایستگاه اتوبوس منتظر نشس ت. زیرلب غرّ ز د: تو که ماشی ن داری برای چی با
 اتوبوس وتاکسی میای دانشگاه دختره بی عقل؟!

ایستگاه اتوبوس خلوت بود. دو خانم دیگه کنارش نشستند. ده دقیقه بعد اتوبوس بعدی اومد و اون دو خانم هم سوار شدن... اینبار پسری قدبلن د با تی پ و قیافه معمولی اومد ایستگاه.

پسرنگاهی به اطراف کرد و رفت کنار سایدا نشست. سایدا سرش پایین و مشغول موبایلش بود.

منتظرش د تا عکس العمل سایدا رو ببینه. انگار پسر چیزی گفت که سایدا سرشو بلن د کرد و مثل

فناز جا پری د و شروع به پرخاشگری کرد ولی پسره خونسر د نگاهش می کرد. اتوبوس که اومد سایدا

عصبی سوار شد، پسره هم پشت سرش رفت داخل اتوبوس. سریع ماشینو روشن کرد و اولین بریدگی رو دور زد..

از چند ایستگاه گذشتند. ایستگاه هفتم سایدا پیاده شد و پسره هم دنبالش بود. صدای بوق ممتد

ماشینهای پشت سرش اصلا براش اهمیت نداشت بعضی هاشون حرف می ه م نثارش می کردن دومی رفتند.

آروم سایدا و پسره رو تعقیب کرد. یه دفعه سایدا برگشت و به پسره توپی د... بحث شون اونقدر شدی د بود که پسره به خودش جرأت داد که سایدا رو بکشه و ببره تو کوچه ای که همون نزدیکی بود.

مقاومت های سایدا راه به جایی نبر د... نفهمی د ماشینو کجا پارک وچطوری قفلش کرد،

دویی د سمت همون کوچه، به چند نفری هم تنه زد اما اونقدر عصبانی بو د که هیچی وهیچکس رو نمی دی د.

ورودی کوچه وایسا د. در اون غروب زمستون که هوا داشت رو به تاریکی می رفت جیغ سایدا روشنی د که کم ک می خواست، پسره عین لاشه گوسفن د قربون ی اونو دنبال خودش می کشون د

زور سایدا به پسره نمی رسید تا از دستش خلاصی پیدا کنه. معطل نکر د با چندگام بلن د خودشو به سایدا رسوند ،

صداش کل کوچه لرزون د: آشغال عوضی چیکار دختر مردم داری؟ همین که پسر ه برگشت مشت پایاز نشس ت تصویرتش، مشتها ی بعدی وبعدی...
پسره مثل کتلت پهن زمین شده بو د.

وقتی به خودش اومد دی د توسط چند نفر مهار شده. سایدا ازگ یه نفسش با لایم ی اومد. نگاه نفرت بارشو به پسره انداخت و داد زد:

یه بار دیگه! فقط یه بار دیگه دوروبراین دختر بینمت خود م

می کشم ت آشغال عوضی! با یه حرکت خودشو از دست کسای ی که مهارش کرده بودن د رها کرد و به سایدا توپی د:

راه بیفت بری م. سایدا مطیعانه دنبالش راه افتا د...

تا برسند د خونه هیچ حرفی بین شون زده نشد و این گریه‌ها بی صدای سایدا بود که هر از گاهی سکوت بدم اشینو می شکست. .. بهار گل با دیدن اوضاع بهم ریخته سایدا و پایا ز نگران از جاش پاشد: چی شده پایا؟ سایدا خواست بره بالا که با صدای بلند پایا سر جاش وایسا: کجا؟ برگرد باهات کارت دارم.

بهار گل نگران نگاهشون می کرد. داد زد:

پوران یه آب قند درست کن بیار بده سایدا بخوره.

اونقدر عصبی بود که مدام طول سالن رو می رفت و

می اومد. سایدا برگشت رو اولین مبل نشست. پوران آب قند رو داد دست سایدا و رفت.

بهار گل کمکش کرد کمی از آب قند رو بخوره. کنارش نشست و آروم پرسید: چی

شده سایدا جون؟ با پایا دعوات شده؟ جوابی نشنی د.

ده دقیقه ای پر از اضطراب تو سکوت گذشت. با چهره ای

درهم رو مبل روبروی سایدا نشست، فقط چند دقیقه بهش نگاه کرد، عین

گنجشک می لرزید، یه

جوی می خواست این لرزشو پنهان کنه اما نمی تونست. بالأخره پایا به حرف اومد:

منتظرم!

بهار گل این وسط گیج نگاهشون می کرد.

سایدا همچنان سکوت کرده بود. یه دفعه صداش رفت بالا: میگم بگو اون پسره کی بو

د که از دم دانشگاه تا دم اون کوچه دنبالت کرد؟

شونه هاش از ترس تکونی خوردن د وچشماشو بست.

بهار گل تازه به عمق فاجعه پی بر د. اومد حرف بزنه که ب ا صدای بلن د پایاز ساک ت
ش د.

-تو ساکت بهار! با تو بعد ا کار دارم، چرخي د طرف سايدا: گوش می کنم!

چشماش، آروم باز کر د دوباره چشماش بارون ی شدن د.

بدون رعایت کردن حال بد سايدا محکتر وجدی ت ر از قبل گفت:

بین! تاش ب اشک بریزی و خودکشی کنی فرقی به حال من نمیکنه م ی

خوام بدونم اون پسر کیه که تعقیبت م ی کرد؟

بهار گلی ه دفعه گفت: من برات میگویم. نگاه تن د وعصبی پایاز بهار گل رو خفه کر د.

-دیگه سؤالمو تکرار نمی کن م. سايدادماغشو بالا کشید پ ر دستمال کاغذی برداشت

واشکهاشو پاک کر د

هیچ دفاع ی برای خودش نداشت با صدایی خفه و نازک گفت:

از همکلاسی های سابقمه. همچنان اخم کرده بو د.

-خوب؟ بهار گل دلش به حال سايدا سوخت پایاز داشت ازش بازجویی می کر د

نه پرسش.

-یک سال نیم میشه که مزاحمم ه. کلاف ه دستی به صورت کشید عصبی بهش

تویی د: ی ک سال ونی م مزاحمه و به عمو چیزی نگفتی؟

-بابام می دونه، یعنی قبلا می دونست.

-یعنی چی قب لا می دونست؟

-نه ماه پیش بابام باهاش حرف زده بود و قول داد مزاحمم نمیشه اما یک ماه بعدش دوباره مزاحمت هاش شروع شد

اوایل جدی نمی گرفتم ولی کم کم می اومد در دانشگاه، با عمه در میان گذاشتم اونم ازیزداد کم ک خواست.

با اومدن اسم یزداد دوباره عصبی شد. سایدادامه داد: یزداد

چندباری کمکم کرد حتی ی ه بار کارشون به دعوا کشید و یزداد راهی بیمارستان شد بعد اون حادثه

دیگه نمی خواستم برای کسی اتفاق ی بیفته برای همین چیزی بهش نگفتم. بغض نداشت ادامه بده.

بهار گل گفت: بقیه شومن میگم. وقتی مخالفتی از جانب پایاز ندی د شروع کرد به تعریف کردن: ی ه

بار تو خیابان تنهایی گیرش آورده بود و تهدیدش کرد اگر به عنوان مزاحم ازش شکایت کن ه سفت ه های جاوی د رو اجرا میذاره،

سایدا هم تا حالا از ترس بابا ش سکوت کرده و چیزی نگفته این اواخر مزاحمت هاش خیلی زیادتر شده تا اینجا هم اومده دستهاش درهم قفل شدن د و به سمت جلو خم ش د:

عمو برای چی به این پسره سفته داده؟ اینبار سایدا جوابداد: بابا بهش سفته نداده اونها رو از شرخر خریده.

بهار گل گفت: از این طریق دهن ما رو بست ه.

-برای چی این کارها رو میکنه؟ بای د یه دلیلی داشته باشه دیگه؟ بهار گل وسایدا یه نگاه بهم کردن د.

سایدا سرشو پایین انداخت بهار گل گفت: به خاطر یه خبط ی که سایدا خانم کرده. یه تای ابروی پایاز بالا پ ر د:

چه خبطی؟ وقتی سکوت هردو رو دی د صاف نشست و تهدی د وار گفت: بی ن نشه قضیه چند روز پیش وقتی ازتون پرسیدم اتفاق ی افتاده هیچ کدومتون لام ت ا کام حرف ی نزد! اینبار ر من بای د همه چیو بدونم فهمیدید؟ بهار گل یه نیم نگاه به سایدا کرد آبدهنشو پایین فرستاد و گفت: دوسال پیش این پسره از... .

دوباره یه نیم نگاه دیگه به سایدای سربه زی ر انداخت... نفسشو محکم بیرون داد و به اجبار چشم تو چشم پایاز ش د:

از سایدا خواستگاری کرده بود، جاوی د اومد تهران و پسره رو دی د زیاد ازش خوشش نیومد و جواب ر د بهش داد

ولی پسره اونقدر رفت واومد تا موافقت جاوی د رو گرفت، ی ه

صیغه سه ماهه بین سایدا وپسره خونده شد، نمی دونم چی ش د به دوماه نرسیده

سایدا پا پس کشید وهمه چیو بهم زد،

هرچی ازش علتشو پرسیدیم فقط گف ت م ا به در د هم نمی خوری م بعد از اون ماجرا

مزاحم تا ش

شروع ش د سایدا به حراست دانشگاه شکایت کرد، دو باری به خاطر کارش بخشیدنش اما

بار سوم از دانشگاه اخراج ش د واین، پسره رو جریح ترکر د از اون روز کینه سایدا رو به

دل گرفت.

نگاه سنگین پایاز روی سایدا نشست، نگاه ی که خیلی حرفها توش بو د. سایدا جرأت

بلن د کردن سرشو نداشت تا تو چشمای مر د روبروش زل بزنه.

پایاز ب ا یه آه بلن د بهمیل تکی ه داد.

-شماهم با سکوتتون راهو برای اون عوضی باز گذاشتید، آره؟ بهارگل گفت:

قرارنبو د اینجوری بشه.

تیز به عمه اش نگاه کر د:

بو د یا نبو د حالا داره برای خودش می تازه اونم چه یکه تازی!

-حالا که هم ه چیو می دونی، فکری ی ا راه حلی به ذهن ت میرسه تا بشه از شر این

آشغال رهاش د؟

-بای د اول بینمش وباهش حرف بزمن بعد ا تصمیم م ی گیرم که چیکارکن م.

لب بهار گل به لبخندی باز شد:

یعنی می تونی کاری بکنی؟ امیدی هست سایدا رو از این کابوس نجات داد؟ از دست اون بی همه چیز!

نگاه سایدا به آنی بالا اومد و با نگاه پراز ازم پایا ز تلاقیش شد.
پایازه میخ چشمای سایدا شد:

سایدا خانم از فردا با راننده شرکت میری دانشگاه وبرمی گردی، برنامه کلاسیتو هم بده راننده،

جایی خواستی بری تنها نمیری قبلش بهم خبر میدی یا یکی و می فرستم دنبالت یا با یزداد میری یا بهار، اگرنش...

سکوتش طولانی شد. بهار وسایدا منتظر نگاهش می کردن.

-اگرنش د خودم می برمت، تا تکلیف اون بزمچه رو روشن کنم.

سایدا با زبون لبشو تر کرد: خودم می تونم...

با نگاه خشمگین پایا ز حرفشو خورد.

-باشه! تا روشن شدن تکلیف اون مزاحم، با قانون تو پیش میرم.

-درستش هم همینه! حالا شماره این پسره رو داری؟

-نچ!

-پس واجب شد فردا خودم پیام دنبالت، با کت کهایی که امروز خورده فردا صد درص د سر راهت سب ز میشه برای تهدی د کردنهای جدیدش.

-بیخشی د نمی خواستم تو هم توی دردرس بیفتی.

-بخوام نخوام دردرس تو بهمون م ربط داره چون تو خونه من زندگی می کنی و مسئولیتت با منه، فردا

وقتی باهش روبرو شدی یه کلمه حرف نمیزنی فهمیدی؟ از نیش زدن

های پایاز دلگیر بود با این حال

باشه ای گفت، با فشردن لبه‌هاش روی هم سعی کرد مانع ریزش اشک‌هاش جلوی پایاز بشه. پایاز بلن د

ش د بی توجه به روحیه خراب سایدا رفت طبقه بالا.

بهارگل با سرخوشی گفت: خدا به دادت رسیده، با بودن

پایاز دیگه دلم قرصه.

سایدا به زحمت لب ازهم باز کرد: ولی عمه، من می ترسم.

-نترس! بد به دلت راه نده، پایازکاری نمیکنه که به خط ر بیفتی گوشتتو بخوره

استخونت رو دور نمیندازه

هر چی باشه از خونش هستی بهش اعتماد کن. قطره اشکی آروم و به دور از چشم بهارگل

از چشمش سر خود رو گونه هاش، از این می ترسید که یه روزی پایاز به خاطر این کم

کها منتّ روسرش بذاره درست مثل نیم ساعت پیش که به خاطر توی خونه بودنش منتّ سرش گذاشته بو د...
 ...

سایدادو روز تموم رو ب ا پایا ز می رفت دانشگاه وبرمی گش ت. توی این دوروز خبری از پسره نش د.

روز سوم با صورتی زخ م و زیلی دم در دانشگاه، سر راه سایدا

سبز ش د لبخن د کجی رو لبداش ت:

سلام سایدا جون!

سایدا با شنیدن صدا چشماش تا آخرین ح د ممکن باز شدند، سریع برگشت پش ت سرشو نگاه کر د.

از ترس زبونش بن د اومد وطناب کوله شو محک م گرفته بو د. ب ا دوگام فاصله بین شون رو پر کر د پوزخندش پررنگت ر ش د:

چیه زبونتو موش خورده؟ پریروز خوب شی ر شده بودی وبلبل زبو نی م ی کردی!

چون از این به بعد من زبونش م. پسره ی ه دفعه برگشت عقب وسینه به سینه پایاز ش د. دانشجویان

همه چشم به این صحنه داشتند، سایدا نمی خواست بیشت ر از ای ن آبروش بره و سوژه بچه های دانشگاه بشه.

پایازاینو از نگاه هراسون سایدا که به اطرافش داشت خیلی خوب فهمی د.

دست پسره رو گرف ت که پسره از ترس محکم سر جاش وایساد.

پایاز پوز خندی زد: چیه ترسیدی؟ نترس کاری

باهات ندارم می خوایم بریم یه جای دنج باه م حرف بزنیم، ت و ومنو سایدا جون! اسم
سایدا جون رو کشیده ادا کرد.

پسره آبدهنشو با چشمای گردش قورت داد و نگاهی به سایدا کرد.

پایاز با دو انگشت شست و سبابه صورت پسره رو برگردون د سمت خودش:

من دارم با تو حرف میزن م نه سایدا جون!

حالا با پای خودت میای ا به زور بیرمت؟ سایدا جلوتر از هر دو راه افتاد سمت
ماشین. دلش با بودن پایاز قرص شده بو د...

یه جای خلوت و دنجی رو پیدا کرد. م اشینو کنار خیابون پارک کرد و پیاده شدن د.
نگاهش به چشمای وحشی و آشفته سایدا افتاد،

معلوم بو د از پسره دل پری داره و تا حدودی ازش می ترسید، تناقضی آشکار که
پایاز رو گیج می کرد

-سایدا؟ سایدا چشم چرخان د و نگاهش ثابت روی پسرعموش مون د.

پایاز به سمت راستش اشاره کرد:

بیا این طرف وایسا. از خدا خواسته به طرفی که پایاز اشاره کرد ایستاد انگار قوت
قلبش شده بو د.

وار د رستوران شدند، گوشه ترین میز و صندلی رو انتخاب کردن د...

پایاز دستورسه قهوه و کیک شکلاتی داد.

سایدا یا د حرف ده روز پیش بهارگل سرمی ز شام افتا د که پایاز هر چپو نبای د بخوره
به خودش جرأت داد و رو به گارسون گف ت:

بیخش د یکیشون چایی باش ه لطف ا! گارسون چشمی گف ت و رف ت.

تا رسیدن سفارشات هر س ه سکوت کرده بودن د.

یه ربع بعد گارسون سفارشات رو چی د روی میز ورف ت. قبل حرف زدن، سایدا با اجازه

ای گف ت، چای رو برداشت و جلوی پایاز گذاشت و قهوه اونو جلوی خودش.

پسره به حرکات سایدا نگاه می کر د.

-هرچپو نبای د بخوری. ی ه تای ابروی پایاز با لا رفت: منظور؟ سایدا با فاصله

آروم گف ت: به خاطر معده ات!

اینو من نبای د بهت بگ م پسرعم و.

پسره با بدعنی گف ت: می بین م سرت به آخور یکی دیگه گرمه؟ کیس جدید سایدا

خانم؟

پایاز خشمگین بهش غرّی د: این فضولی ها به تو نیومده دهن تو بین د تا به وقتش.

سایدا گف ت: من حرف نمیزن م همون طوری که تو خواستی،

بعد رو به پسر ه گفت: از این به بعد زبون من پایازخان هستن د حرف ایشون حرف منه.
پایاز بعد یه نگاه عمیق به سایدا ازپسره پرسید:

اسمت چیه؟ پسره با کنایه به سایدا گفت: اسممو بهش نگفتی؟ نگفتی ی قب لا
چه نسبتی باهم داشتیم؟

نگاه سر د پایا ز رو تن پسره نشست لحنش جدی ش د: شنیدی که

چی گفت! از امروز من زبون سایدا هستم پس حرفهای من حرفهای اونم هست. پسره نگاه
از سایدا گرفت بر خلاف میلش گفت: چاووش - یعنی پیشرو لشکر یا کاروان درسته؟
چاووش مغرورانه بله ای گفت.
دستهای پایازستون میزدن د:

برای تو یکی اینطور معنی شده، پیشرو درش رو مزاحم دخت مردم شدن. چاووش با
لحن بدی گفت:

حرف دهننتو بفهم عوضی! پایا ز از اینکه توانسته بو د این پسر رو عصبانی کن ه خوشحال
بو د درکمال خونسردی گفت:

منم آقای کیامهر هستم. نگاه بد چاووش همچنان رو پایاز بو د با کنایه گفت:

برادرشی؟ زیرچشمی به سایدا نگاه کرد به ظاهر مشغول خوردن کیکش بو د اما می
دونست گوشش به حرفهای اونهاست.

-همه کاره اش هستم تو رو سننه؟ اینبار لحن چاووش نیشدار بو د:

مطمئنی هم ه کاره اش هستی؟

سعی کرد رو اعصابش تسلط کافی رو داشته باشه تا عصبانیتش باعث نقطه ضعفش
جلوی این پسره نشه:

تو این طور فکر کن! نفعش برای تو چیه؟ -هی چی!

-پس از س رهیچی بریم سراغ اصل مطلب!

-موافقم.

-من زیاد وقت ندارم و قتمو با آدمهای علا ف و بیکاری مثل تو بگذرونم می خوام
بدونم مرضت چیه افتادی دنبال این دختر؟

دوباره نگاه چاووش رفت روی سایدا. صدای پر از غیض پایا ز مجبورش کرد نگاه
ازش بگیره:

بار آخره به ت میگم طرف صحبت منم. چاووش جرعه ای از قهوه شو خورد و گفت:

مرض ندارم، حتما کاردارم که دنبالشم. پایا ز روی میز کش اومد:

مرضت رو که می دونم چیه؟ اینکه

یک سال ونیم ه افتادی دنبالش رو نمی فهمم؟

-سایدا... با غیض وسط حرفش پری د: هوی! خانم کیامه را! حواست باشه چی از دهن
درمیا د.

چاووش پر اخم گفت: خانم کیامهر حتما گفتن د ما قبلا چه نسبتی با هم داشتیم؟

-اون همه چيو برام گفته، كس ي با سه ماه صيغ ه محرميت كه اونم فقط فقط براي شناختن همدیگه هست نمیگه نامزدی!
چاووش گیر بدجور آدمی افتاده بو د.

-خیلی خوب! من از پدرایشون یه مشت سفته دارم كه اگر بذارم اجرا برای مدت طولانی میره زندون و

آب خنك می خوره و می دونم كه تو اینو نم ی خواهی! یعنی اینقدر عاقل هستی كه راضی به زندون افتادن جاوی د خان نباشی.

-در ازای سفته ها چی می خواهی؟ دوباره نگاه چاووش رفت سمت سایدا.

-سایدا رو! نگاه سایدا به آنی بالا اومد. پایاز عصبی گفت: خانم کیامهر! چاووش پوزخندی زد: چرا این قدر اصرار داری با فامیلی صداس كنم؟

-اینش به تو مربوط نیست، بگو در عوض اون سفته ها دیگه چی می خواهی؟ زل زد توچشمای پایاز و گفت:

سایدا رو! پایاز سعی كرد رو اعصابش مسلط باشه. نگاه سایدا میخ پایازش د.

-واگر سایدا نباشه؟

-فقط اون!

-نمیشه!

-چرا نمیشه؟

-چون به تو ربطی نداره!

-اتفاق ا به من ربط داره اگر آبروی باباش براش مهمه بای د بهم جواب بله رو بده.

-گفتم همیشه نفهم!

-میشه!

-میگم همیشه!

-پس راه دیگه ای نمی مونه الا اینکه سفت ه ها رو اجرا بذارم.

-این امکان نداره!

-چه اصراری داری که نه سفته ها اجرا گذاشته بشن د نه سایدازنم بشه؟ عمدا اسم سایدازن رو می برد تا پایا ز روعصبانی کن ه.

پایاز از دروغی که می خواست بگه عذاب وجدان داشت. نمی خواست جلوی این پسرۀ زورگو کم بیاره.

تمایلی به گفتن چنین حرفی که می خواست بزنه رو نداشت اما به جایی بای د پوزۀ این پسرۀ زبون نفه م رو به می ن می مالی د.

-چون اون نامزد داره! یه لحظه چاووش خشکش زد. سایدازه م من گ نگاهش می کرد.

-خودت اصرار کردی بگ م. نگاه چاووش رو سایدان نشست: راست میگه؟ سایدازن مونده بود چی بگه.

-بهت گفت م که من زبونش هست م! به پایا ز نگاه کر د: پس چرا سایدا تا حالا چیزی نگفته بود؟

-چون من ازش خواستم؟ حرف من حر ف اونه. پوزخندی ز د: تو چیکاره اش هستی که ازش خواستی؟

پایاز چشم م رو هم گذاشت تا چیزی رو که م ی خوا د بگه دودل نباشه این کار رو فوق ط وفق به خاطر عموش می کر د:

چون من نامز د سایدا هستم. سایدا از شنیدن این حرف نزدیک بو د کپ کنه.

چاووش با چشمای دریده به سایدا نگاه کر د: امکان نداره! سایدا تا دیروز مجرّ د بو د چطور یه شبه نامز د دارشده ؟

-ما بی سروصدا نامز د شدیم فقط خانواده هامون می دونن د وبس، نم ی دونستم بای د جنابعالی رو هم

تو مراسم نامزدیمون خبر می کردم؟ چاووش هنوز باور نمی کر د.

-می مونه قضیه سفته ه ا که اونو می سپارم به وکیلیم! دیگه نبینم دور وبر نامزدم پیلکی وگر نه خودم می فرست م پشت میله های زندون.

کارتشو از جی ب پالتوش درآورد و گذاشت جلوش روی می ز: این م

کارتمه ه ر وقت کاری درباره سفته ها داشتی با خودم تماس بگیر.

رو به سایدا کر د: بلن د شو بری م.

سایدا مطیعانه دنبال پایا ز از رستوران خارج ش د...

سکوت بدی توماشین بو د. با اینکه بخاری ماشین زیاد بو د بازمی لرزی د. دستهاشو دور خودش حلقه کر د.

از درون سردش بو د. پایاز نگاه گذرای بهش کر د. رنگ به رو نداشت.

-حالت خوبه؟ جوابی نشنی د. دوباره نگاهش کر د داشت می لرزی د.

مسیرشو سمت بیمارستان عوض کر د...

رو صندلی نشسته بو د و به دختر رنگ پریده ای چشم داشت که نمی دونست چه دردی داره...

چشم باز کر د خودشو تو بیمارستان زیر سرم دی د. از اینکه پایاز بالاسرش بو د دلش یه جوری ش د.

پایاز ب ا دیدن چشمای بازش پرسید: حالت بهتره؟

سری به نشونه بله تکون داد. موقع حرف زدن انگار باهاش سرچنگ داشت: یهو ی

چت شد؟ وقتی تو اون حال دیدمت حسابی ترسیدم!

لبهای خشکش آروم ازهم باز شدن د:

بیخش تو هم افتادی تو زحمت.

-چه زحمتی! بعد یه خورده مکث پرسید: حالا چی میشه؟

-چی، چی میشه؟

-قضیه اون پسره ؟

-آها! نمی خوا د به اون فکر کنی، بذارش به عهده من، اینجور آدمها رو خوب می شناسم
بالآخره مجبور میشه کوتاه بیا د.

اشکی از چشم سایدا پایین اومد.

-حالا برای چی گریه می کنی ؟ گفتم که بذارش به عهده من!

با دست آزادش اشکشو پاک کر د: م ی ترس م!

سؤال سایدا رو تکرار کر د: م ی ترسی؟ از کی می ترس ی ؟

-از تو! انگشت شو متعجب طرف خودش نشونه گرفت: از من؟ از من می ترسی ؟

-از تو نه! از اینکه اون پسره کاری بکن ه تو به دردسر بیفتی میترسم.

-آها! نمی خوا د نگران باشی، من می تون م از خودم مراقبت کنم، حالا یه سؤال ازت بپرسم؟

-پرس!

-دوستش داشتی؟

نگاه سایدا به سقف چسبی د فکر نمی کر د پایازی ه همچنین سؤالی بپرسه. سکوت
سایدا باعث ش د بگه:

پس دوستش داشتی! نگاهش از سقف رو صورت پایاز اومد محکم گفت: نه!

-پس برای چی باهاش صیغه محرمیت خوندی؟

-از خریّت؟ به تصمیم عجولانه!

-چی ازش دیدی که جدا شدی؟ مردمک چشماش توی حدقه می چرخیدن د
و صورت مردانه پایاز رو م ی کاویدن د:

نمی تونست م کنارخودم قبولش کنم! برام سخت بود، دلم باهاش نبود، برای همین جدا
شدم.

لحن پایازهمچنان سر د وجدی بو د: می دونی چه ضربه بزرگ ی به خودت زدی؟ با
زبون لب زیری روت ر کرد نگاه از پایاز گرفت

وبه پنجره دوخت: دیگه هیچی مهم نیست! الان تنها هدفم تو زندگی اینه که درسم تموم
بشه وبر م سرکار!

-یعنی هیچ هدف دیگه ای تو زندگیت نداری؟! جوابی نگرفت.

-سایدا؟

-میشه دراین باره دیگه حرف نزنیم؟ تمایلی به جوابدادن ندارم.

-باشه! یهو برگشت طرف پایاز، اخم کرده پرسید: راستی اون چه حرفی بو د به اون
پسره زدی؟

-کدوم حرف ؟

-قضیه نامزدی! چرا بهش گفتی ما با هم نامزدیم؟ حالا دوره میفته تا ته توی قضیه رو
در بیاره اگر

بفهمه دروغ بوده که اوضاع بدتر میشه!

-ازاینکه اون حرفو بهش گفت م ناراحتی ؟

-تا کی می خوای با این دروغ پیش بری ؟

-تا به مدت مزاحمت نمیش ه.

-تا به مدت شاید! بعد از اون چی؟ بفهم ه دروغ بوده چی؟ اینطور می خوای جلوی اون پسره

رو بگیری ؟

-تو نمی خوا د حرص چیزی ر و بخوری، اگر سپردیش دست من پس بهم اعتماد کن، تا

اون موقع ی ه

فکری براش دارم، بذار تو خواب خرگوشی بمونه.

-تو چشمای پسره دیدم حرفتو باورنکر د! به ظاهر ساده اش نگاه نکن یه هفت خطیه که

دومی نداره!

-چرا اینقدر ازش می ترسی ؟ تا جایی که یادمه دختری نبودى بذاری کسی تهدیدت

کنه! حالا چی شده با دیدن اون پسره دست و پات می لرزه؟

-چون پای آبروی بابام درمیون ه! نمی خوام به خانواده ام آسیب برسه، من

دختری بودم که از کسی حرف بخورم؟

من اینجوری بودم پسر جهاندار؟ هان؟ من اینجوری بودم؟

-خوب آروم باش! فع لا آروم باش! دوباره اشکهای سایدا سرازیر شدن د.

-نچ! فقط یه سؤال پرسیدم، دیگه برای چی گریه می کنی؟

-چطور آروم باشم؟ اون لعنتی شده، کار وزندگیشو کنار میذاره ومیفته دنبال اینکه باه م نامزدی م یا نه!

اون وقت تو میگی آروم باشم؟

-من بای د تو آرامش فکر کنم! امشب شده تا صبح بیدارمی مونم تا ایه راه حل اساسی پیدا کنم خوبه؟

چشمای درشت و براق شو به پایاز دوخت ناباورانه گف ت:

قول میدی؟

-آره قول میدم. سایدادماغشو بالا کشید و پرسید: برای سفته های باب امی خوای چیکار کنی؟

-میدم دست وکیل شرکت اون بهترمی دونه چیکار کنه.

-یعنی امیدمی هست؟

-چرا نباشه! همیشه برای مشکلات یه راه حلی هست.

-ازت ممنونم امیدورم یه روزی جبران کن م. پرستار اومد و سرم رو ازدستش جدا کرد:

خانم بیشتر مراقب خودتون باشی د فشارتون خیلی پایین بو د.

بعد رو به پایاز گفت: خانمتون بای د تقویت بشه دکتر دو

روز استراحت برایش تجویز کرده الانم مرخص شده می تونی دبری د برای تسویه. سایدا نگاهشو سمت پنجره برد.

پایاز چشمی گفت ورف ت برای تسویه...

بهارگل با دیدن حال نزار سایدا نگران زد رو دست خودش:

خدایم گم بده! بازچی شده پایاز؟ چرا سایدا رنگ به رو نداره؟

سایدا روی اولین مبل خودشو انداخت با بیحالی گفت: چیزی نیست عمه حالم خوبه.

پایاز کیسه داروها رو داد دست بهارگل وگفت: نمی دونی خیاط هم روزی میفته تو کوزه.

سایدا کنایه شو گرفت جوابداد:

مگه ما اسفندیار رو بین تن هستیم که از همه چیز مصون بمونیم.

-من اینطوری فکر کردم حرفیه؟ بهارگل حرصی گفت: ای باب! بسه دیگه! پایازمی بینی

سایدا حال نداره توهم هی باهاش کل کل کن! -چشم عمه خانم! دیگه کل نمیندازم خوبه؟

چشم غره ای به پایاز رفت: خجالت بکش، سایدا رو می برم اتاقش،

برگشتم بای د برام تعریف کنی چه اتفاقی افتاده. روبه سایدا کرد:

بلندشو سایدا، بلند شو اول تو رو روبراه کنم بعد کلی کار با این شازده دارم.

پایازحین بالا رفتن از پله تقریباً داد زد: من کاری

با کسی ندارم درضمن کسی مزاحمم نشه. بهارگل زیر لب یه پسرۀ دیوونه ای نثارش

کرد...

بهار گل به بهونهٔ شام نخوردن پایاز، لیوانی شیر گرم کرد و بر د اتاقش. تقه ای به در زد و رفت داخل:

اجازه هست؟ داشت رو برگهٔ جلوش چیزی می نوشت با دیدن عمه اش گفت: اجازه بدم ی اندم کار خودتو میکنی در خدمتم بهار خانم!

بهار گل شیر رو گذاشت جلوش و لب تخت نشست: بخورش

حداقل اون معدهٔ بدبختت گرسنه نمونه. با ابرو اشاره به ساعت کرد: می دونی ساعت چنده؟

-آره! پنج دقیقه به سه نیمه شب!

-فضولی نداشت بخوابی؟

-توهرچی می خوای اسمشو بذار فقط بگو چه اتفاقی افتاد؟ -سایدا چطوره؟

-قرصهاشو خورد و خوابی د.

-امروز به گندی زدم که خودمم توش موندم. ابروهای بهار گل پریدن د بالا: گن د زدی؟

اونم تو؟ نمی تونم باور کنم پایا ز!

-بهار باور کن نمی دونم چطوری جمعش کنم؟ منو سایدا خیلی باهم حرف زدی م به نظرم

حرفهای سایدا منطقی می اومد.

-من تا ندونم توچیکار کردی که نمی تونم کمکت کنم! دست ی بهمواش کشید

و کلافه پفی کرد:

چاووش! اون پسره امروز خیلی رو اعصابم رفت جلوی چشم خودم عموجاوی د وسایدا رو
تهدی د می کرد،

گیر داده در عوض دادن سفته ها، سایدا بله رو بهش بده منم اونقدر عصبانی بودم یهو
ازدهنم دررفت و گفت م ما باه م نامزدیم!

از شنیدن این حرف دهن بهار گل یه متر باز مون د وقیافه اش دیدنی بو د.

-سایدا گفت فهمیدن این موضوع برای پسره کار آسونیه، از فردا دوره میفته و پرس و جو
میکنه اگر گندش در بیا د ممکنه اوضاع بدتر بش ه از وقتی اومدم بالا دارم به این موضوع
فکر می کنم، اگ ر بفهم ه

دروغ گفت م سفته ه های عمو رو اجرا میذاره، مبلغش هم هنگفته. یه دفعه خنده
بهار گل کل اتاقو پر کر د.

پایاز عصبی گفت: الان وقت ه خنده اس بهار! دلم داره مثل سیروسر که می جوشه اونوقت
توداری م ی خندی؟ کمی طول کشید تا بهار گل خنده شو مهار کنه.

-آخه عزیزمن! رفت ی ابروشو درست کن ی زد ی چشمشو در آوردی که!

-نمی دونی سایدا تو بیمارستان چه استرسیداشت! به ش قول دادم تا فردا یه راه حل اساسی
پیدا می کنم.

-حالا می خواهی چیکار کنی؟ حق با سایداست دیگه! تو کار ر و بدتر کردی!

-نمی دونم مثل خر گی ر کردم تو گل! اون پس ر سریشی که م ن دیدم ول کن معامله
نیست بای دی ه

جوری جلوشو بگیرم و گرنه برای خودش یگه تازمیدان میشه نبای د این فرصت رو بهش بدم و بذارم تو این میدان بتازه.

بهار گل عمیق نگاهش کرد. دلش به حال پایا ز سوخت، وارد ماجرای شده بود که خودش هنوز تو بحران قبلی دست و پا میزد و ازش رهایی نداشت حالا این موضوع قوز با لا قوز شده بود.

-بهار؟

-جونم!

-تو این مدت که فکر کردم فقط به یه نتیجه رسیدم.

-چه نتیجه ای؟ گفتنش برای پایا سخت بود نم ی خواست وارد ماجرای بشه که نم ی دونست تهش به کج امیرسه

ولی تصمیم موقتی بود تا پسره از سایدادست بکشه و عموش به زندون نیفته اینطوری یه جورایی زحمات عموش رو هم جبران می کرد.

-اینکه منو سایدا موقتاً محرم بشیم. بهار گل تقریباً داد زد: چی؟ زده به سرت پایا؟
-راستش خودمم نم ی خوام وارد یه زندگی بشم که ازش نفرت دارم اما تنها راهش همینه!

-خدای من! پایا تو هنوز بعد شش سال نتونستی به خاطر اون اتفاق روپا بشی بعد می خوای با یه تصمیم اشتباه دیگه خودتو بندازی تو هچل؟

تو چی پیش خودت فکر کردی؟ نه! من یکی نمیدارم.

-بهار تنها راهی هست که به ذهنم رسیده.

-این کار رو با خودت نکن پایاز! خواهش می‌کنم! التماس می‌کنم از تصمیمت صرف نظر کن.

-نگران نباش! یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی‌کنم.

-نه نه نه! منظور منو اشتباه برداشت نکن، موضوع تو و سلماز یه فاجعه بود اما سایدا رو هیچوقت با سلماز مقایسه نکن!

این دوتا تفاوت شون از زمین تا آسمونه، توهم نبای د این کار رو بکنی.

-بهار فقط برای یه مدت کوتاهه.

-بگو یک روز! من مخالفم.

-تو راه دیگه‌ای به نظرت میرسه؟ اگر میرسه بگو من همون کار رو می‌کنم. وقتی سکوت بهار گل رو دید

ادامه داد: تو که نمی‌خواهی عمو جاوی د پشت میله‌های زندون بیفته می‌خواهی؟

-معلومه که نمی‌خوام!

-پس نگو مخالفم! به جاش بای د کمکم کنی.

-تو که تصمیم خودتو گرفتی پس اول با سایدا حرف بز ن نظر اونم پیرس.

-اینو میذارم به عهده تو! زبون سایدا رو تو بهتر بلدی.

-پایاز؟

-بله!

-نگرانتم، نمی خوام از اینی که هستی بدت ر ب شی فکرها تو خوب کردی؟

-حتم ا فکرها مو کردم که می خوام یه همچی ن کاری بکنم!

-پس مراقب خودت باش.

-نگران نباش بهار جون می دون م دارم چیکا ر می کنم.

-امیدوارم..

این خبر مثل بمب تو روستا منفجر ش د.هممه ای به پا بو د که نگو.

سایدا به خاطر پدرش قبول کر د تا تو این بازی شرکت کن ه.

جهاندار و جاوید خوشحال از این وصلت، رو پا بن د نبودن د اما غافل از بازی که ای ن دوتا

به راه انداخته بودن د.

به خاطر مرگ حوری، مادر پایاز، مراسم ساده ای برگزار کردن د.

سایدا با آرایش کاملا ساده و لباس نباتی رنگ و شال سفید کنار پایاز

رو مبل دونفره نشسته بو د. پایاز از تو آینه

سفر عقد به سایدا چشم داشت. سرش پایینی بود و به ظاهر داشت قرآن می خون د اما

فکرش جای دیگه بود که نمی دونست کجاست.

کت وشلوار سورمه ای رن گ به تن داشت. گلرخ جعبه حلقه ها رو گذاشت س ر سفره، در گوش پایا ز پیچ پیچ ی کرد که پایا ز خنده اش گرف ت. ب ا صدای پویان که گفت عاق د اومدهلهله ای به پ ا بو د.

سر بلن د کرد تا یزداد رو پیدا کنه که چشمش به سلماز افتاد، گوشه ای ایستاده و با نگاه غمگینی نگاهش می کرد.

اخم کرد و برای سوزوندن دلش فاصله شو با سایدا کمتر کرد.

این کار باعث تعجب سایدا شد و سر از قرآن برداشت: چیزی شده؟ لبخن د ظاهری زد

نزدیک گوش سایدا گفت: بای د جلوی دیگران تظاهر به دوست داشتن کنیم یا نه؟ تو که نمی خواهی همه بفهمن د برای چی داریم این کار رو می کنی م ؟

-چیکار به حرف مردم دارم، قرار نیست ت که با حرف اونها زندگی کنم!

حداقل بذار خطبه عقد خونده بشه بعد ادای عاشقها در بیار.

یه نگاه دیگه به سلماز کرد. کم مونده بو د اشکش سرازیر بش ه.

پویان خم شد

و در گوشش پیچ پیچ کرد: خان داداش عاق د با شماست.

-بهش بگو ما آماده ایم. پویان اشاره کرد که آماده هستن د...

-دوشیزه خانم... بعد سه بار خواندن خطبه عقد چیذا گفت: عروس زیر لفظ ی می خوا

د. پایا ز به لحظه

یادش اومد زیرلفظی نگرفته جلوی این همه جمعیت حالا بای د چیکار می کرد؟ ی ه آبرور یزی کامل دراول زن د گی.

یه دفعه جعبه کادویی متوسطی جلوش سبزش د: آقا داماد گرفت م برات می دونستم فراموش میکنی.

ازاینکه بهاربه موقع به دادش رسیده و آبروشو خریده بو د نفس آسوده ای کشید و تشکر کر د...

جعبه رو گرفت طرف سایدا: بفرمایی د عروس خانم! سایدا یه نگاه بهش کر د: کادوت واقعیه؟ متوجه منظور سایدا نش د.

سایدا یواش گفت: بچگی هامون رو یادته؟ تو جعبه قورباغه

میداشتی و بهم کادو می دادی؟ با به یاد آوردن اون روزها لبه ای پایاز ک ش اومدن د. سایدا برای اولین بار لبخندشو دی د و از لبخندش ، لبخندی ز د: بایدم بخندی؟ از ترسوندم خیلی لذت می بردی!

–حالا واقعیه، ت و بازش کن! درجعبه رو بازکر د از دیدن تعدادی عکس قدیمی تعجب کر د. عکسهای

کودکی شون با یه روبان صورتی توش بو د. چشمش از خوشحالی برق زدن د: پایاز! بهترین هدیه ای بوده که تا حالا گرفت م.

پایاز خودشم کنجکاو ش د چی تو جعبه بوده که اینقدرسایدا رو به وج د آورده.

سرکی کشید تو جعبه. با دیدن عکسهای کودکی و اون روبان صورتی تعجب کرد. به هر حال دست بهارگل در دکنه با این هدیه بهموقعش.

گلرخ گفت: حالا نوبت حلقه هاست. سخت ترین لحظه ای

که پایاز ازش فراری بود. سایدادستشو بالا آورد و جلوی پایاز گرفت.

به هر چون کندی بود حلقه رو دست سایدا کرد.

سایدا قبلا از عمه اش شنیده بود که پایاز بعد اون ماجرا چقدر تغییر کرده. نوبت اون بود

حلقه را دست پایاز کنه.

با رعایت کامل، بدون هیچ تماسی حلقه رو انگشت پایاز کرد. پایاز فارغ از دنیای

اطرافش، نفس سنگین شو بیرون داد انگار سخت ترین کار دنیا رو کرده بود.

سایدا زمزمه کرد: عمه بهم همه چیو گفت بهش قول دادم مراقب باشم.

نگاه قدرشناسه ای بهش کرد:

ممنون. سایدا به لبخندی اکتفا کرد. بقیه مراسم با حضور مهمونها برگزارش.

دوشادوش همدیگه راه می رفتن و بهمهمونها خوشامدگویی می گفتن.

سایدابا دیدن سلماز توی مراسم پرسید: تو این دختره رو دعوت کردی؟

-کدوم دختره؟ به سلماز اشاره کرد. اخمهای پایاز درهم شد: نه!

سلماز لبخن د به لب بهشون نزدیک شد:

بهتون تبریک میگم! رو به پایاز گفت: فکر نمی کرد م وقتی برگردی به این زودی ازدواج کنی؟

پایاز پوزخند به لب و با حرفی که زد داغ دل سلماز رو تازه کرد:

انتظار داشتی تا آخر عمر مجرد بمونم؟ زه ی خیال باطل خانم!

سایدا برای اینکه تنش ایجا نشه گفت: عزیزم مهمونه ا منتظرن د صلاح نیست بیشتر از این معطلشون کنیم.

سلماز قبل رفتن شون گفت: پایاز بعدا با هم حرف می زنیم. پایاز ب الحن سردش، سرمای تک تک کلمات رو به تن سلماز نشان د: من هیچ حرفی با شم ندارم و اشاره به سایدا کرد:

نمی خوام همسر م با دیدن شما خاطرش مکدر بشه می ترسم نحسیت دامن اونم بگیره.

سلماز دهن باز کرد حرف بزنه که سایدا نداشت: خانم محترم شنیدی شوهرم چی گفت؟

از سلماز که فاصله گرفتن ده ر دوخنده شون گرفت:

چه همسر م همسر م می کردی؟

چرا خودتو نمیگی؟ همچین شوهر شوهرم کردی گفتم الان ه سلماز پس بیفته!

از شنیدن اسم سلماز خنده رو لبهاش ماسید، سکوتش باعث شد پایاز پیرسه:

ناراحت شدی؟ سایدا می دونست این عقد، یه

عقد سوری هست دیری ازو د بعد اتمام قراردادشون از هم جدا خواهن د شد، بی تفاوت شونه ای بالا داد: نه! بهتره بریم پیش بقیه مهمونها..

پایازخسته ازای ن مراسم سوری چشم از ساعت بر نمی داشت که تا کی این مراسم ادامه داره... تقریباً

نیمه های شب بود انتظارش به سراومد. مراسم خیلی خوب تموم شد. د.
گلرخ صورت پایاز بوسی د:

پسرم از این به بعد سایدا زنته، اونو به تو می سپارم از ت م ی خوام مثل چشمات مراقبش باشی.

-چشم زن عمو! جاوی د هم سفارشات لازم رو به پایاز کر د. پایاز قول داد مواظب سایدا هست. پویان یه بار دیگه برادرشو بوسی د و

در آغوش کشید: فکر نمی کردم حالا حالاها عروسی کنی ولی مثل اینکه اشتباه فکر می کردم.

از آغوش برادرش بیرون اومد: در نبود من مواظب بابا هستی دیگه؟ -البته!... خانجون هر دو نوه هاشو در آغوش گرفت: الهی خوشبخت بشید، دیگه هیچ آرزویی ندارم جز اینکه بیج ه هام سالم باشن د.

یزدادهم پایاز رو در آغوش گرفت: فکر نکن زن گرفتی از دست من خلاص شدی تازه بهم رسیدم داداش!

ولی تو به چی زی موندم؟ پایاز ازش فاصله گرفت: تو چی ی؟ -اینکه چطور را ضی
ش د در عرض ده روز هم عاشق بشی هم خرید عروسی کنی ه م عقد کنی هنوز
نتونستم اینو بفهمم؟

بهار گل گفت: این به رازه یزداد خان! ی ه راز! حتمی می دونی راز یعنی چی؟
-آها! پس به رازه بهار گل خانم؟ بهار گل دست به کم ر جلوش وایسا د و طلبکار گفت:
بله! حالا که چی؟

یزداد سرشو نزدیک بهار گل ل بر د: هیچی برای یزداد خان مجهول نمی مونه بهار گل
بانو! بعد ا م ی فهمم این چه رازیه که تو واون برادرزاده مارمولک تو ازم م خ ف ی
ک ردی د.

پایاز یکی زد رو شونه اش و گفت:

فضولی موقوف! چشمک ی به بهار گل زد و صاف ایستا د رو به پایاز گفت: آخ شاه
دوما د! اینقدر دلم می خوا د بدونم

این چه رازیه که عمه خانم داره اینطور داره بر اش جلز وولز میکنه که به وقت فاش نشه ؟
سایدا سعی کرد خنده اش نگیره پشت به بقی ه رفت آشپزخونه.
سگر مه های بهار گل درهم ش د:

آهای یزداد! هیچی به ت نمیگم دیگه پررو نشو. پایاز، یزداد رو هل داد سمت طبقه بالا:
دیگه کافیه، برو بالا من م چند دقیقه دیگه میام، کارت دارم...

بهار گل وقتی داشت از اتاق پایاز بیرون می رفت گفت: براتون دعا می کنم این عقد سوری تبدیل به یه عشق عمیق و ریشه دار بشه.

سایدا گفت: حالا خوبه میگ ی عقد سوری عمه! بهار گل دم درمکث کوتاهی کرد، برگشت و گفت: هیچ کاری ب ی حکمت خدا نیست، سایدا اینو همیشه یادت باشه. رو به پایاز گفت:

تو هم خوب گوش کن بین چی میگم، هرچقدر هم عقدت سوری باشه بدون از این پس سایدا زنت شده

بای د همه ج ا حواست بهش باش ه و خوب ازش مراقبت کنی!

پایاز دست به جیب تکی ه از کم د دیواری گرفت ،

تا نزدی ک در اومد: بهار جون این عقد رو خیلی جدی گرفتی، همینکه سفته

ها رو از اون پسره بگیر م و کا رسایدا درست بشه از همدیگه جدا میشیم زیا د امیدوار نباش که این عقد

تبدیل به یه عشق آتشین بشه چون من دیگه اون پایاز سابق نیستم، احساس و عاطفه رادر خودم کشتم.

بهار گل آهی کشید و گفت: سببی که پرت بشه هوا هزارتا چرخ می خوره تا بیفت ه زمین، من ناامی د نیستم ونمیشم ، شبتون خوش.

با رفتن بهار گل، سایدا گف ت: عمه موضوع رو جدی گرفته ها!

پایاز سمت کمدش رفت تا یه دست لباس راحتی در بیاره. سایدا کنار پنجره ایستاد و به آسمون نگاه

کرد هیچ ستاره ای تو آسمون دیده نمی شد، هوای دلش مثل هوای آسمون تیره و ابری بود نمی دونست آخر این داستان به کجای ختم میشه.

-می تونی نگاه کنی. برگشت تا معنی حرف پایاز رو بفهمه: چی گفتی؟

-گفتم لباسهامو عوض کردم می تونی راحت باشی.

-دیوونه! داشتم آسمون رو نگاه می کردم. خودشو رو تخت پرت کرد: امروز خیلی خسته شدم تو چی؟

-منم خسته شدم. اومد لب تخت دو نفره نشست: پایاز؟

-هوم!

-ازت خیلی ممنونم! نگاه پایاز رو سایدا زومش کرد: بابت؟

-اینکه خودتو وقف مشکل من کردی! مجبور نبودی این کار رو بکنی ولی به

خاطر بابام تن به کاری دادی که

تمایل چندانی بهش نداشتی هرگز این فداکاری تو فراموش نمی کنم.

-عمو برای من کم در دسر نکشید حالا نوبت منه کمکش کنم پس نیازی به تشکر

نیست.

سایدا بلن د ش د:من دیگه بر م!

زشته اینجا بمونم الان همه فک ر می کنن د از هول هلیم افتادم تو دیگ!

-سایدا؟ سایدا وسط راه برگشت: ت: بله!

-گفتی بهار هم ه چیه به ت گفته ؟

-آره!

-می دونی جلوی دیگران بای د تظاهر به دوست داشتن کنیم؟ سایدا بله ضعیفی گف ت.

-من هنوز تا هنوز نتونستم با خودم کناربیام، تنها کسانی که باهاشون راحت هستم
خانجون و بهار هست، ممکنه نتون م با تو... .

سایدا با یه لبخند غمگین وسط حرفش اومد: نم ی خوا د توضیح بدی

درکت م ی کن م! هیچ انتظاری ازت ندارم، نیاز نیست ادای عاشقها رو دربیاریم می تونیم
خودمون باشیم بدون مشکل.

-خوبه! سایدا شب بخیری گف ت وازاتاق بیرون رفت... رو دست چپ افتاد و به تار
یکی شب زل زد، پ ا

تو راهی گذاشته بود که هیچ روشنایی نداشت ونمی دونست سرانجام این راه به کجا ختم
میش ه.

دیدن قیافه غمگین سلماز آتش کینه شو شعله ورت ر کرد، دیگه اجازه نمی داد کسی ب ا
سرنوشتش بازی

وزن د گیشو تبا ه کنه. تق ه ای به درخور د و یزداد اومد داخل. درکه بسته ش د یه راست رفت کنار پایاز دراز کشید:

آخیش! یه جایی برای خوابیدن پیدا کردم. متعجب به یزداد خیره ش د:
یعنی چی ج ا پیدا کردی؟

رو ترش کرد و گفت: خجالت نمی کشی منو تا اینجا کشوندی و مثل خر ازم سوار
ی گرفتی، حالا

که موقع خوابه جایی برای خوابیدن ندارم؟

- اتاق مهمونها که خالیه؟

- کی گفته خالیه؟ دوتا از مهمونهای جنابعالی راهشون دور بود و شب اینجا اتراق کردن د.

- حالا چرا غر میزنی؟

- اون پویان موزمار حتی تعارف نکرد برم تو اتاقش اونوقت برگشته بهم میگه تو برو رو

کاناپه سالن بخواب این رسم مهمون نوازیه؟ تازه فهمی د یزداد از کجا می سوزه.

- حالا چرا جوش آوردی؟ پویان از ترس خودش تو رو به اتاقش راه نداده.

- از ترس خودش؟

- آره! پویان خیلی بدخوابه، هر کی پیشش بخوابه از بس لگ د میزنه جون سالم

درنمیبره برای ن تعارف ت نکرده دیوونه!

- بگو آقا چرا ترسیده بود!

-میشه حالا بذاری کپ ه مرگمو بذارم زمین وبخوابم؟ به خدا خی ی خسته ام.
چند دقیق ه ای تو سکوت گذشت .

یزداد بلن د ش د وچراغها رو خاموش وآبازور رو روشن کر د. دوباره برگشت سر جاش
خوا بی د.

-پایاز ؟

-هوم!

-جان من بگو معجزه شده با سایدا عقد کردی؟

-دهنتو بین د وبخواب!

-دستت در د نکنه خیلی محترمانه گفتی. پشت به یزداد کر د وگفت:

قرار نیست ت ازهر چیزی سر دربیاری حالا بخواب...!

دو روزدیگه در روستا موندن د بعد از اون راهی تهران شدن د... یزداد رانندگی م ی کرد،
آهنگ ملایمی

فضای ماشین و پر کرده بو د. نگاه پایاز از آینه ه به سایدا افتا د که پشت سرش
نشسته بو د. موقع رفتن به

روستا دخترعموش بو د اما حالا همسرش شده بو د! شال سفیدی سرش ومانتوی کر م رنگی
تنش بو د.

رنگی که به پوست مهتابی وچشمای درشت وسیاه براقش م ی اومد.

به چاووش حق داد دنبال سایدا

باشه اون هیچی از زیبایی ی ک م نداشت وایده آل هر مردی بو د. ی ه لحظه یه چیز ی ت ه وجودشوقلقلک داد.

به خودش نهی ب ز د که عقدش با سایدا فقط ی ه قرارداد است وبس!

باهم دختر عمو و پسر عمو هستن د و

هیچ نسبت دیگ ه ای ندارن د اما چون حالا عقد کرده اش بو د بنابر و وظیفه وقولی که به

عموش داده بو د بای د ازش مراقبت می کر د و حالا مسئولیش با اون بو د ونباید اجازه

می داد کسی مزاحمش بشه...

وقتی رسیدن د د م خونه یه لحظه نگاه سایدا بهمردی افتا د که پشت درخت روبروی

خونه توی تاریکی

شب کمین کرده و چشم از خون ه بر نمی داشت. یهو ترسی تو دلش نشست... یزداد

ماشین و بر د داخل

و مستقیم رفت ت تو پارکین گ... بهار گل بعد پیاده شدن کش وقوسی به بدنش داد: آخ

بدنم در د گرفته ازیه جا نشستن!

یزداد قبل از همه رفت ن تو ساختمون گفت: من که دیگه نا ی ایستادن ندارم... بهار گل هم

پشت سر یزداد ساکشو همراه خودش کشید و رفت.

سایدا ساکشو از صندوق عقب برداشت، پایا ز

پرسید: چی زی شده؟ چرا رنگت پریده؟ آبدهنشو قورت داد و نگاهش به زمین دوخته شد: هیچی!

راه افتاد بره سمت ساختمون که ساکش از پشت کشیده شد، وایساد، برگشت و دی ساکش تو دست پایاز هست.

-پرسیدم چی شده؟ تا چند دقیقۀ پیش با بهارم ی گفتم ی خندیدی؟ پات تو خونه ر سی د یه دفعه از

این رو به اون روش دی چیزی شده؟ زیرلب ی ن ضعیفی گفت.

پایاز عصبی سؤالشو تکرار کرد: میگ ی چی

شده یا به زور از زیر زبونت حرف بکشم؟ از سوز سردی که به صورتش خورد تو خودش جمع شد، این

حرکت هم باعث نشد دلش به حال این دختر، در این هوای سرد بسوزه تا جواب نمی گرفت.

از خودش بدش اومد از اینکه رنگ پریده اش چه زود رسوایش می کرد. هیچوقت نتونست چیزی رو

از پایاز پنهان کنه، پایاز ی که حواسش به همه چیو همه جا بود. لب گزی دو با تأخیر مکتی گف ت: موقع اومدنی دیدمش!

همراه با تگون دادن سر پرسید: کیو؟

-چاووش روا! مکث چند ثانیه ای بین شون صورت گرفت:

کجا دیدیش؟

دل به دریا زد و چشم توچشم

مر د روبروش شد که سه شب پیش شوهرش شده بود پس بای د بهش اعتماد می کرد

د: پشت درخت روبروی خونه!

تو دل تاریکی کمین کرده بود.

پایاز بدون معطلی پا تن د کرد سمت درحیاط.

سایدادنبالش دویی د اما بهش نرسید...

به اطرافش یه نگاه انداخت و رفت اون طرف خیابان. پشت درخت کسی رو ندی د چند

دقیقه ای دوطرف خیابون رو از نظرگذرون د خبری که نبود برگشت خونه. سایدا تازه دم

دررسیده بود، پرسید: دیدی ش؟

-نه! مطمئن ی خودش بود؟

-آره به خدا! خودش بود.

-خی ی خوب نمی خوا د قسم بخوری! برنامه درسی تو دادی به رانن ده شرکت ت؟

-آره!

-خوبه! از فردا با ما شی ن شرکت میری وبرمی گردی، تنهایی هم جایی نمیری

فهمیدی؟ سایدا سری

تکون داد و مطیعانه گفت: باشه! از اینکه پایاز نگرانش بود ته دلش قرص شد این نوع از جنس نگرانی رو دوست داشت،

این یعنی یکی هست مدام از پشت سر مراقبتش باشه تا از چیزی نترسه، گامهاشو محکمت ر از قبل برداره ...

دنبال پایاز راهی ساختمون ش ...

بهار گل استکانهای چای ی رو گذاشت روی میز و نشست رومبل کنار یزداد. با اومدن پایاز وسایدا پرسید:

معلوم هست شما دوتا کجایید؟ سایدا ساکشو گوشه سالن گذاشت پالتوش در آورده و رفت کنار بهار گل نشست.

پایاز معترض پرسید: چرا سالن سرده؟

-برای اینکه پوران و رسول خونه نبودن د تا اینجا رو برای تازه عروس و داماد گرم کنه، تا فردا هم مرخصی هستن د.

یزداد شومینه رو از قبل روشن کرده بود اما هنوز سالن آنچنان گرم نشده بود. سایدا

بلند شد و ساکشو برداشت: من برم اتاقم، از درسهام خیلی عقب موندم بای دیه نگاهی بهشون بندازم.

-برو عمه! پایاز استکان چایی رو برداشت کمی ازش خورد. بعد رفتن سایدا، بهار گل پرسید: همه چی ز مرتبه؟

یه تایی ابروی پایاز پری د بالا: برای چی می پرسی؟

-می خوام خیال م راحت باش ه که بعد از دیدن سلماز دوباره بهم نریخته باشی.

-ازاون لحاظ؟ بای د بگم هم ه چ ی مرتبه ! خیال ت تخت. یزداد مجله ای که دستش بود
وبی هدف ورق میزد رو کنار گذاشت:

حالا با اومدن سایدا تو زن دیت همه چیز عوض شده، علاوه بر اینکه بای د

مواظب خودت باشی مراقبت از اونم به عهده توئه، می دونی که چی می خوام بگم؟ پایاز خسته
از این همه نگرانی بلن د شد

قبل رفتن به اتاقش گفت: من از کاری که کردم مطمئن نیازی هم به نگرانی شم انمی
بینم، فعلا ...

سه هفته ای از عقدشون گذشت . تنه اتغیری که سایدا کرده بود اینکه از سر کردن شال
توی خونه

راحت شده بود اونم به اصرار بهار گل که گفت ه بود پایاز شوهرش هست و دیگه
نیازی به پوشش نیست.

اوایل برایش سخت بود جلوی اون سرلخت باشه ولی کم کم برایش عادی شد. زیاد با
هم حرف

نمی زدند مگر در مواقع ضروری اونم درباره کار و درس! یه جورایی

از پایاز حساب می برد، زبانش برای

همه دراز بود اما وقتی به این مرد پر از غرور و لجباز می رسید کوتاه می شد...

بهار گل نگاره ی تو آینه به

خودش کرد از تویی که زده بود یه بوس برای خودش تو آینه فرستاد و از اتاقش زد بیرون.
دم اتاق سایدا و ایسا د از پشت در پرسید:

چی شد؟ هنوز آماده نشدی؟ در یه دفعه باز وسایدا در آستانه درگاه

ظاهرش د: چرا داد میزنی؟ ک ر نیستم یواش هم بگی م ی فهمم. بهار گل از سرتا پ ا
اسکنش کرد مانتوی

سبزیش م ی با شال سبز کمرنگ و گلها ی ریز سف ید، شلوار مشکی راسته پوشیده بود، یه
آرایش ملایم ی

هم کرده بود که زیب ایش تو اون قاب سبز کمرنگ بیشتر ر تو دی د می اومد سوتی ز
د: ای جان! ببین چه

خوشگل شده واسه خودش. یه بوس ازش گرفت و گفت: بریم؟ سایدا لبخن د ملیحی ز
د: به نظرت مشکلی پیش نمیا د؟

چه مشکلی؟

منظور اون برادرزاده عزیزتون هست عمه خانم؟

اون با من! پایین رفتن د. پایاز مثل همیشه مشغول کار ب الپ تاپش بود. با صدای
پاهای اون دونفر

سرشو از تو لپ تاپ بالا آورد یه آن، مدهوش زیبای ی سایداش د اما این لحظه زیاد
دوام نیاورد: خانم های محترم کجا؟

نیش بهارگ ل تا آخر بازش د: می خوایم بری م خرید، شما که افتخار نمی دی د
باهامون بیای لاقل خودمون به فکر خودمون باشیم.

—حالا با کی میری د؟

—یزداد! نگاهش به وضع سایدا بود، پیش خودش اعتراف کر د رنگ سبز خیلی بهش میا د.
با دیدن

دسته ای از موهایش که از زیر شال بیرون زده بو د اخم کرده گفت:

وقتی میری بیرون یه کم اون شالتو بکش جلوتر!

بهارگل نگاهش به سایدا کر د.

—واه! این بدبخت کجا موهایش بیرونه؟! سایدا چشم ضعیفی گفت و شالشو جلوکشید.

بهارگل یه چشم غرّه توپ به پایاز رفت.

توج هی به چشم غرّه بهارگل نکر د وگفت: خریدتون تموم ش د یه راست برم ی

گردی د خونه نمونی د نیمه شب بیایی دها!

بهارگل چشم ی گفت ودست سایدا رو گرفت واز سالن

بیرون رفتن د. سایدا بالبی آویزون وپرحرص گفت: بابا م اینقدر ازم ایرا د نمی گیره که

این م ی گیره!

همون طور که می رفتن د سم ت درحیاط بهارگل لبخندزنان گفت: من اینو به فال نیک م

ی گیرم.

سایدا به دفعه وایسا د:

تو کجای این بداخلاقی رو به فال نیک می گیری؟ به این میگن زورگویی! از شانس بدم تنه ا جلوی این ب ت مغرور زبون م بن د میا د.

-قربون اون حواس پرتت بش م من! وقت ی به ظاهرت گیر میده یعنی داره بهت توجه میکنه. با شنیدن این حرف ته دل سایدا لرزید، انگار برگشته بود

به شش سال پیش که دلش برای یه نفر لغزی د اما اون

یه نفر بدجوری شکستش. بی حرف و مغموم از کنار عمه اش رد شد...

یزداد بیشتر برای بهارگل نظر می داد که چه رنگی بهش میاد و چی بخره... سایدا رو به بهارگل کرد و

گفت: تا تو خریدها تو بکنی من برم دو مغازه پایین تر دو دست لباس راحتی بخرم.

-باشه! ولی مواظب خودت باش...!

فروشنده چند مدل دست لباس جلوش گذاشت. سایدا از همه شون خوشش اومده بود. ولی پول کافی برای خرید نداشت.

مجبورش دودست به رنگهای لیمویی و نقره ای برداره. پولشون رو حساب کرد و از مغازه بیرون اومد.

رفت مغازه مانتو فروشی، اما یزداد و بهارگل رو اونجا ندید. نگران به اطرافش نگاه کرد.

چند مغازه دیگه رو هم گشت و لی خبری از بهارگل و یزداد نبود.

رفت روصندلی

کنار آبخوری منتظر نشست. خودشو با نگاه کردن به عبورعابران سرگرم کرد. گاهی هم بهمغازه ها

وجنس هاشون نگاه می کرد. هر از گاهی هم نگاهی به ساعت می انداخت، چهل و پنج دقیقه می شد که اینجا نشسته بود.

یه نگاه دیگه به اطرافش کرد. گوشی و از جیبش درآورد و با بهارگل تماس گرفت.

بوق آزاد میزد. اینبار یزداد رو گرفت اونم خاموش بود. برای بهارگل پیامک فرستاد که میره

کنار ماشین منتظر می مونه. از پله ها پایین رفت... ماشین کنار خیابون پارک بود. رفت اونور خیابون

و منتظر شد. با صدای زنگ موبایل گوشیه از تو کیفش درآورد. از دیدن شماره پایاز کلی تعجب کرد.

شماره شو بهش داده بود تا درمواقع ضروری اگر کاری داشت باهاش تماس بگیره.

-بله!

-.....

-بهشون زنگ زدم جواب ندادن دالانم کنار ماشین منتظرشونم.

-.....

نگاهی به سردر پاساژ کر د.

-پاساژ...هستم.

.....-

سلام سایدا جون! همزمان با جی غ خفیفی، برگشت پشت سرش. با دیدن چاووش سگرمه
هاش رفت توهم،

نگاه پر از غیض شو پرت کرد تو صورتش بدون اینکه گوشه و قطع کنه به چاووش توپی د:
گیرم علیک! فرمایش؟

-فرمایشات که زیاده. سایدادقیق شد تو صورتش، چشماشو ریز کرد، پرسید: تو
منو تعقیب میکنی؟

-اینجور فکر کن.

-تو غلط کردی منو تعقیب میکنی. با دوگام فاصله بین شون را پر کرد

-دانشد سایداجون! اومدیم بسازیم، ساختی! خوب می دونی دنبال چی هستیم. نگاه
نفرت بارش تو صورت چاووش دودو میزد:

بین عوضی دستت بهم بخوره جیغم می زنی!

-نچ نچ! تازگیها دخت ربدی شدی! نکنه از وقتی پسرعموتو دیدی شیرشدی؟ پوزخن د
سایدا اونقدر

واضح بود که چاووش معنی شو نفهمی د.

-این پوزخن د یعنی منو مسخره میکنی دیگه آره؟

-حتم ا دلکک دیدم! ی ه دست چاووش رو سقف ماشین و دست دیگه اش رو دستگیره در نشست.

سایدا بین ماشین وچاووش اسیرش د. بیشتر ه ر چیز ی از لبخن د چاووش حالش بهم می خور د که رو لبداشت.

-می دونست ی رنگ سبزخیلی بهت میاد؟ وقت ی زن م بشی دوست دارم همیشه سبز پیوشی اینجور ی

مثل طبیعت سرزنده ای ومنم حسا بی با اون رنگ حال می کن م. س ر سایدا اونقدرعقب رفته بو د که به

دیواره ماشین خور د. تموم خش م ونفرت شو تو صداش ریخت:
بروکنارعو ضی! حال م ازت بهم م ی خوره.

-می خوام ببینم تنهای ی می تون ی ازعهده خودت برییای؟ اون روز با پسرعموت خوب کبک ت خروس می خون د!

صداش تق ییا بالا رفت: عوضی! زورت فقط به خانمها میرسه
وگرنه عددی نیستی.

اون سرمای استخوان سوز که برف تازه شروع به باریدن کرده بو د هرکس دنبال سرپناهی می گشت ت ا

از سرما درامان بمونه برای همین تک و توک عابری که ازاونجا می گذشت متوجه این جدال نمی ش د.

صوت چاووش نزدیکتر ش د: دروغ گفت ی نامز د داری آره ؟

-دروغ نگفتم! من واقع ا شوهر دارم.

-باور نمی کنم! تو برای اینکه منو از س ر خودت وا کنی اینو میگی!

یه دفعه از پشت ت کشیده ش د و مشتی خور د تو صورتش. سایدا با دیدن پایاز که انگار دنیا رو به ش داده باشن د نفس حبس شده شو رها کر د و سر خور د و نشست رو زمی ن. تموم توانشو برای مقابله با چاووش ازدست داده بو د. اشکهاش بی محابا پایین اومدند، دیدش با وجود

اشکها تار ش د و به ز د و خور د چاووش و پایاز نگاه می کر د.

چند نفری سع ی داشتن د ازهم جداشون کنند

ولی قدرت پایاز چیز ی نبو د که بشه کسی جلوشو بیره... یهو پای پایاز ل ب خوب گیر کر د و افتا د زمین،

چاووش از غفلت و فرصت بدست اومده استفاده کرد، بلن د شد و افتا د به جون مردی که با ه ر

مشت چاووش انگار نشتری ب ر قلبش می زدن د. خشم شو تو دستهایش مشت کر د و تموم قدرت شوت و

پاهاش ریخت و از جاش بلن د ش د. دویی د طرف شون... از پشت موهای بلن د
چاووش رو کشید،

خشمش فریاد ش د رو سر چاووش: ولش کن کثافت، آشغال... چاووش برگشت، دست ش
محکم خور د

تو صورت سایدا، طوری که پرت ش د تو پیاده رو. با دخالت مردم بالأخره اون دوتا از هم
جدا شدن د.

چاووش داد و میزد و فحش می داد... هر بار که پایا زمی خواست سمتش هجوم ببره
مردم نمیذاشتن د بلندتر از چاووش داد زد:

بی وجود گفته بودم بهش نزدیک بشی می کشمت، گفت می ا

نگفتم؟ راه افتادی دنبالش کی چی؟ اون دفعه گفتم نامزد داره اینبار میگم شوهر داره
ومن شوهرشم،

چرا نمی خوی بفهمی بی صفت؟ بار آخره میگم، دفعه بعد بینم دورش می پلکی
یه راست می

فرستم ت اون جایی که عرب نیانداخت، قسم می خورم این کار رو می کنم! پشت کرد و
رفت سمت

سایدا که هنوز روی زمین افتاده بو د. کنارش زانو زد با اینکه عصبانی و پرازخشم
بود سعی کرد لحنش آروم باشه:

حالت خوبه! سایدا خودشو کشید بالا وتکی ه شو به دیوارپشت سرش داد. سرش به خاطر خوردن زمین در د می کر د.

توی اون تاریکی هی چی مشخص نبو د. دردشو به همراه نف س عمیق ی بیرون داد: من خوبم! چیزی م نشده.

-می تونی بلن د شی ؟

-اوهوم! سعی کر د بلن د بشه ولی هر بار سرش گیج می رف ت و می افتا د. با بیحالی وضعف گفت:

معذرت م ی خوام! کلافه دست ی بهموهای پریشونش کشید خشمش هنوز ته نکشیده بو د که حالا

بای د کاری رو می کر د که دوست نداشت انجام بده. اونقدر با خودش جن گی د تا تونست با خودش

کناریا د وکمکش کنه. چشم بست واضطراب شو پشت دندونهای گلید شده اش پنهان کرد،

. سع ی کر د طوری حرف بزن ه که سوءتفاه م ی ایجا د نشه.

-اگر بخوای می تونی به من تکیه کن ی! سایدا لرزش دستهاشو از رو لباسشم حس م ی کرد، نمی خواست تکیه بر مردی کن ه

که هر آن ممکن بو د عین دیوار ترک خورده آوار بشه رو زمی ن.

-می تو نم چند دقیقه دیگه بمونم تا حالم بهتر بش ه.

-مزخرف نگو! سایدا تلاش کرد کمتری ن تماس فیزیکی رو با اون داشته باشه... ب ا
نشستن سایدا تو

ماشین، پایاز رفت پشت رل نشست و راه افتاد...

ماشینو برد تو پار کینگ. چراغ داخل ماشینو روشن کرد. سایدا خوابیده و سرش روی
شونه چ پ افتاده

بود. گونه راستش بر اثر سیلی چاووش سرخ بود. از خشم دستهایش مشت شدن. نفس
عمیق کشید

تا آروم تر بشه: سایدا... سایدا... بیدار شو رسیدیم. سایدا با ناله ضعیفی چشم
باز کرد و نگاهی به

اطرافش انداخت. مطمئن از اینکه رسیدن د خونه با ی ه تشکر از ماشین پیاده ش
د هنوز دو قدم نرفته په ن زمی ن ش ...

پوران لیوان آب قن د رو داد دستش: بفرما آق!! لیوان رو گرفت و گفت:
یه سوپ ساده براش درست کن

شاید حالش بهتر ر کنه. پوران چشمی گفت و رفت.

-سایدا بلن د شو یه کم از این آب قن د رو بخور برات خوبه! سایدا با همه ضعفی که
داشت چشم باز کرد،

با زبون لب خشکیده شو تر کر د: ببخش مزاحمت شدم، حال م خوبمی تونی بری به کارها ت برسی.

-الان حال تو مهمتره نه کارم! نگاه سایدا تازه به صورت داغون پایاز افتاد. بایه مکث تقریباً طولانی، لبه‌اش لرزید؛ ناخواسته اشکی از گوشه چشمش لغزی درو گونه اش.

-الهی دستش بشکنه! ببین چی به روزت آورده پسره عوضی! پلکهای پایاز محکم روی هم افتاد

امشب، شب پر از تن‌شی برایش بود. آروم سرشو عقب

کشید. سایدا بدون توجه به حرکت پایاز، نشست تو تختش و گفت: برم برات کمپرس یخ بیارم تا ورم نکنه.

چشم‌اش از هم باز شد پرسید: کجا با این حالت؟ داری پس میفتی اون وقت می‌خوای برای من کمپرس یخ بیاری؟

لیوان آب قن درو گرفت طرفش: یه کم از این بخور فشارت افتاده...

کمی از آب قن درو که خورد لیوان رو گذاشت رو پاتختی.

-من حالم خوبه! یه کم ترسیده بودم الانم ترسم ریخته.

-سایدا؟ میخ صورت پایازش د از نوع لحنش فهمی د که بای د پاسخگوی

خیلی از سوالاتش باشه.

-مگه با یزداد و بهارنبودی؟ تنهایی کنارم اشین چیکارم ی کردی؟ سایدا سرشو پایین انداخت و بالبه پتو شروع کرد بازی کردن.

-یزداد وعمه رفته بودن د مانتو بخرن د من م یه دودست لباس راحتی نیاز داشتم...
تموم ماجرا رو مو بهمو براش تعریف کرد.

دست پایاز مشت ش د ومحکم به کف دست دیگه اش کوبیده شد.
پرغیض غری د: یزداد بی مسئولیت!

-اینجوری نگو! شاید کار ی براشون پیش اومده که نتونستن د جواب بدن! ازتخت پایین اومد: بریم ی ه

کمپرس یخ بذارم رو صورت ت وگرنه ورم میکنه. قبل از پایاز اتاقو ترک کرد. این نگرانی برای پایاز ه م

خوشاین د بود هم نبود. نم ی خواست بعد اون اتفاق شوم دوباره به هیچ زنی اعتماد کن ه حتی اگراون دختر، سایدا باشه...

سایدا باز، تموم سعیشو کرد تا فاصله شو حفظ کنه وتماس فیزیکی باهاش نداشته باشه...

سرشوعقب برد و نالی د: بابا در د میکنه! آرومت ر. سایدا خنده اش گرفت: خوب کتک خوردن در د داره دیگه!

انتظار نداشتی که ناز ونوازش ت کنه. پوران چهره درهم کرد وگفت:

الهی ذلیل بشه بین چی به روزت آورده آقا!

-پوران، سایدا کم گیرمیده تو ه م هی هیزم بری ز تو این آتیش! سایدا گفت: پوران جون
بیا ای ن

کمپرس رو تو بگیر، به خودش باشه اصلا نمیداره. پایاز معترض گفت: بده خودم مگه
بچه ام! سایدا

کمپرس رو داد و رفت سمت یخچال چند دقیقه بعد برگشت.

-بیا این قرص بخور درد تو کم میکنه! پایاز اخم کرده نگاهی به قرص کرد: مطمئنی
قرص د کشتنمو نداری؟

اخم ظریفی ابروهای نازک سایدا رو بهم وصل کرد: خدا نکنه! برای چی این کار رو میکنی
م؟

-آخه هنوز مونده تا دکتراتو بگیری!

-مزخرف نگو! اینو بخور دردت کمتر میشه... قرصوب الیوانی آب پایین فرستا. لیوان
رو داد دست

پوران و کمپرس رو از روی صورتش برداشت.

-دیگه کافیه! صورتم یخ بست ه. تو کل کل کردن بودن د که صدای زنگ خونه اومد.
پوران سریع رفت در

رو باز کرد. سایدا با دیدن قیافه برزخی پایاز گفت: خواهش می کنم کاری با عمه نداشته
باش! پایاز

طوری از جاش بلن د ش د که صندلی وارونه ش د روی زمین و صدای بدی تو آشپزخونه پیچی د. سایدا

سعی کر د جلوشو بگیری هول کرده گفت: پایا ز خواهش می کن م! به خداعمه تقصیری نداره! بذار بیان

تو و توضیح بدن چی شده بعد درباره شون قضاوت کن! د م در آشپزخونه رسیدن د. دو دستشو از هم باز

کر د وجلوی پایا ایستا د چشمای ملتمس شو بهش دوخت: خواهش می کنم پایا! الان وقتش نیست باشه؟!

تو فقط آروم باش به حرفهاشون گوش کن اگ ر قان ع نشدی من لال میشم! وقتی جوابی از طرف پایا نگرفت دوباره التماسش کر د:

خواهش می کن م! پایا نفس عمیقی کشید واز کنار سایدا

گذشت و رفت تو سالن... سایدا نفس پراضطراب شو بصورت آهی به بیرون فرستاده و رفت نشست رو مبل کنار پایا ز.

دوباره نگاهی به صورتش کر د.

-هنوز در د میکنه؟ نگاه تن د و عصبانیش برگشت رو سایدا.

-نچ! الان یعنی آرومی؟ من ب ا دیدن این قیافه ات نزدیکه سخته کن م چه برسه به اون بنده خداها! در

سالن بازش د و بهار گل رنگ پریده اومد تو، پشت سرش یزداد بو د..

سایدا از بغل بهار گل بیرون اومد وبا ابرو به پایاز اشاره کرد د یواش گفت: خیلی عصبانیه!
بهارگ ل لبشو گاز گرفت و آروم نشست.

یزداد رو به دخترها کرد و گفت: میشه م ا رو تنها بذارید؟ سایدا وبهار گل
بدون یه کلمه حرف زدن باهم رفتن د آشپزخون ه... آرنجهاش روی زانوهای ستون و
سمت پایاز خم ش د:

می دونم از دستم خیلی عصبانی هستی، هیچ توضیح منط ی هم برات ندارم، دوست
داری داد

بزنی، فحش بدی، کتک کاری کنی ا هرچیزی من حرفی ندارم چون می دونم حق ب ا
توئه. لحن پایاز

طلبکارانه ش د: معلومه حق با منه! اینجوری امانتداری می کنن د یزداد؟ انتظارم
ازت، بیشتر از اینها بود،

بهت اطمینان کردم سایدا روبهت سپردم، م ی دونی اگر سرنرسیده بودم اون چاووش
بی هم ه

چیزوعوضی چه غلط زیادی می کرد؟ یزداد اشاره ای به صورت داغونش کرد د: توهم عین
لاته ا جلوی مردم شروع کردی به کتک کاری!

-پس می خواستی تشویقش کنم؟ یزداد صداشو پایین تر آور د: خواهش ا به بهارگ ل
کاری نداشته باش!

اون این وسط بی تقصیره تا برسیم اینجا ص د بار مر د وزنده ش د.

-تو به فکر خودت باش چون دارم برات! بهار بای د یا د بگیریه مسئولی تی که بهش محول میشه بای د بتونه

به خوبی ازعهده اش بریاد، سایدادست من امانته! عمو بهم اعتماد کرده و سپرده دست من، نمی خوام تا وقت ی اس م من روش هست براش اتفاق ی بیفته! یزداد سری تکون داد: خوب می فهمم چ ی

میگی ولی گاهی وقته ا اتفاقات ی میفت ه که ناخواسته پیش میا د یعنی پیش بین ی نشده هستن د.

-واین اتفاق حتم ا ناخواسته بوده آره؟ درحالیکه می دونی چاووش پست فطرت اون بیرون کمین

کرده تا سایدارو یه جای ی تنه ا گیر بندازه ونیشش رو بزنه.

-خیلی خوب! متوجه اشتباهم شدم ومعذرت می خوام؛ توهم نمی خوا د هی بگی سایدادستت امانته!

اینو تا حالا بیشتر صدبار گفتم ومنم تو ذهنم سپردمش. پایا ز با دو انگشت شست وسبابهمحکم بی ن دو ابروشو فشر د:

الان نمی خوام درباره اش بحث کنم اونقدر خسته ام که با جنازه هیچ فرقی ندارم

میرم بالا یه کم بخوابم برای شام صدام نکنی د. بلن د ش د. قدمهاش سنگین برداشته شدن د تا رسید به

پله ها، برگشت و گفت: راستی! فردادیرتر میام شرکت حواس ت به همه چی باشه و پله ها رو بالا رفت... .

بهارگل وسایدا آروم وار د سالن شدن د. بهارگل پرسید: چی شد؟ تونسستی آرومش کن ی؟ یزداد

دستی به ریش نداشته اش کشید: فعلا آرامش قبل از طوفانه خدا می دونه قراره فردا چه اتفاقی بیفت ه!

سایدا پرسید: این یعنی چی؟ نگاه یزداد به صورت سایدا افتاد یه طرف صورتش قرمز بود.

ازسهل انگاری خودش عذاب وجدان گرفته بود. -این یعنی یه طوفان بزرگ تو راهه! بهارگل ولوش د

رومبل: خدا به داد منه بدبخت برسه. سایدا گفت: کاری از دست من برم یاد؟

-اینکه ور دلش بشینی ویه ریز براش حرف بزنی تا شاید آروم بشه!
بهارگل گفت: آره عمه! این کار خودته ماشاء... .

درس این کار روخوندی بای د بتونی یه کاریش بکنی دیگه؟ یزداد خنده اش گرفت.

بهارگل آت ش ی گفت: الان وقت خنده اس؟ نگاه سایدا بین یزداد وبهارگل در رفت و آمد بود که یزداد گفت:

آخه طوری به سایدامیگی کارخودته انگار بنده خدا با زیر وبم اخلاق برادرزاده از دماغ فیل افتاده ات آشناست!

اشاره به سایداکر د: نم ی بینی رنگش شده عین گچ دیوار؟ بهار گل با دلسوزی گفت:
 بمیرم برات عمه! بایه دراکولا ازدواج کردی! حالا حالاها مونده تا شوهر تو بشناسی.
 یزداد سعی کرد نخنده به بهار گل تذکر داد:

چرا الکی دختره رو می ترسونی؟ رو به سایدا گفت: پایاز اونقدرها هم بد نیست تیه کم
 جوشی هست ولی

قلق داره که اگر قلقش دستت بیا د مثل موم تو دست هات نرم میشه.

بهار گل خسته از اتفاقات امشب از جاش بلند شد: من برم
 لباسهام عوض کنم. یزداد گفت: فقط طرف

اون شیرژیان نری که گفت شام هم نم ی خوره. بهار گل حین بالا رفتن از پله ها
 گفت: برای شام بای د

بیدار بشه یادت رفته نبای د گرسنه بمونه؟ سایدا نشست رو مبل مقابل یزداد و گفت: یزداد
 هر چی

درباره پایاز می دونی بهممنم بگو! می خوام بیشتر بشناسمش. یزداد ابرویی داد بالا: اگر برگ
 م که پایاز زنده ام نمیذاره.

سایدا لبخن د نمکینی زد: قرار نیست بفهمه، قراره من کشفش کنم! اون م کم کم!

پایاز لبخن د معناداری زد و گفت: خوشم میا د دختر زرنگی هستی. —اینو همه بهم میگن الا
 پایاز!

—اونم یه روزی به زرنگ بودنت اعتراف خواه د کرد.

-اون روز هرگز نمیرسه ؛ حالا میگی یا نه ؟

-ازگفتن که میگم اما قول میدی که نفهمه من درباره اش برات گفتم؟ سایدا نمایشی دست راستشو برد بالا و گفت:

به شرفم سوگن دل! قول میدم پایا ز چیز ی دراین رابطه نخواه د فهمی د.
پایاز از این حرکت سایدا خنده اش گرفت:

حالا چی شده یا د کشف کردن این دراکولا افتادی؟

-تو فکر کن از روی کنجکاوی!

-نچ! نش دل! ی ه دلیل قانع کننده م ی خوام!

- ا همیشه اینقدر اذیت نکن ی وبگی؟

-نه نمیشه!

-یزداد خواهش می کنم!

-نبای د بدونم دوستمو درعوض چی دارم م ی فروشم؟ سایدا مظلومانه گفت: نمیش ه نگم؟

-نچ! جان تو راه نداره!

-خیلی لوسی یزداد!

-اینوهمه بهم میگین!

-خوب توفکر کن برای کمک کردنه!

- باز قانع نشدم! سایدا از گفتن اون چیزی که می خواست بگه خجالت می کشید ولی برای بدست

آوردن پایاز حاضر به هر کاری بود. کفۀ ترازوی دوست داشتن سنگین تراز کفۀ غرورش بود با این حال

پا رو غرورش گذاشت و گفت: می خوام شان س زندگیمو با پایاز امتحان کن م. برای یزداد جالبش د: چه شانسی رو؟

هر چقدر جلوت ر می رفت حرف زدن بیشتر براش سخت تر می شد. نمی خواست یزداد چیزی در این

مورد بدونه ولی به کمکش احتیاج داشت. یزداد می خواست حرف دل سایدا رو بشنوه از دوست داشتنش به پایاز مطمئن بشه.

سایدا لبۀ شالشو به بازی گرفته و سرش پایین بود آروم لب زد: می خوام... پایاز رو... برای همیشه مال خودم کنم، فقط مال من باشه، نگاهش برای من باشه، نذارم کسی بهش نزدیک بشه و ناراحتش کنه و دلشو بشکنه.

لبخندی لبهای یزداد رو از هم باز کرد: آفرین به

تو و خوش بحال پایاز! ولی می دونی بای د کفشهای آهنی پات کنی تا به خواسته ات برسی؟

- می دونم! یزداد طرف سایدا خم شد تو صورتش زل زد: بین سایدا!

پایاز خیلی سختی کشیده یه بار

تو زن د گیش شکست خورده برای باردوم دیگه توانشو نداره، می دونی اگر اونو عاشق خودت کنی

ووسط راه... سایدا حرف یزداد رو قطع کرد: تو منو با سلماز مقایسه می کنی؟ خوب می دونم سلماز چه آدمیه!

اونو بهتر از همه شماها می شناسم، یه چیزهایی هست که تو ازشون بیخبری یزداد! فرصت بشه یه روز همه چیو برات تعریف می کنم، پایاز پسرعمومه، از یه خون هستیم، اونقدر برام عزیزه که

حاضر به آخر گفتنش نیستم چه برسه که بخواد اذیتش کنم فقط تو این راه کمک کن بقیه اش مه نیست! یزداد عمیق نگاهش کرد.

-چی می دونی که من ازش بیخبرم؟

-میگم بهت قول میدم اما الان نه! یزداد با تأخیر جواب سایدا رو داد: باشه! کمکت می کنم اما به

شرطی که اگر باعث ناراحتیش بشی با من طرفی ونمیدارم دیگه بهش نزدیک بشی.

-تو باعث ناراحتیش بشی من ازت نمیگذرم! بابا اومدن بهار گل حرفهاشون نصفه مون د.

-این شام آماده نشد؟ یزداد بلن د شد: به پوران بگو شامو آماده کنه من برم پایاز رو بیدار کن م...

بعد ماجرای یکماه پیش، اجازه نداد سایدا تنها با کسی بیرون بره از قبل بای د
همانگ می کرد...

پویان برای کاری به تهران اومده بود. تو خونه سرگرم حرف زدن با سایدا بود که
بهارگل و پایا ز باهم وارد شدن د.

بهارگل اول با پویان احوال پرسید کرد بعد باختگی خودشو روی مبل انداخت شالشو
از سر درآورد:

آخیش! از خستگی دارم پس میفتم. پویان میه بار دیگه خسته نباشیدی بهش گفت سپ
س با برادرش دست داد...

پوران برایشون چایی آورد و خسته نباشیدی گفت رفت.

-خوبی؟ با صدای سایدا نگاهش به اون سمت رفت، نشسته بود و چشم ازش بر نمی داشت.

-ممنونم! حین درآوردن کتتش پرسید: امروز کلاس نداشتی؟ سایدا مثل قرقی از جاش پری د
وجلوش

وایسا دستشو دراز کرد تا کت رو بگیره: نه! پایا با امکت و تردی د کت رو بهش
داد: مچکر. لبخندی رو لب سایدا اومد:

کیفت میده می برم بذارم تو اتاقت. پایا با ابرویی بالا پریده کیف رو هم داد دستش .

سایدا رفت طرف پله ها. پویان سوتی کشید: میگم چرا آقا اون طرفها پیداش نمیشه؟ نگو
خیلی بهت خوش میگذره!

یه خفه شویی نثار پویان کرد و صاف نشست: چه خبر؟ بابا و خانجون خوبند؟ پویان چایی شو مزه مزه کرد و گفت:

از احوال پرسی های نوه بزرگشون! پایاز کنایه پویان رو گرفت: خودتم می دونی من اونجا بی نیست م

مگه اینکه اتفاق خاصی بیفته که دوباره پا تو اون خونه بذارم به خصوص که جای خالی مامان اذیتم میکنه.

بهار گل رو دست راست تکیه داد برای پایان دادن به این بحث

بیهوده گفت: ستاره سهیل شدی؟ نکنه خبریه؟ پویان اشاره به پایاز کرد: فعلا خبرها اینجاست عمه جون!

کجا از اینجا بهتر؟ پایاز اخم کرده گفت: میشه این قدر کنایه نزنه؟ بلن د شدم من می دونم وتوها!؟

-جون تو راه نداره داداش! یعنی اگر به تو یکی کنایه نزنم روزم شب نمیشه، تازه خانجون بدبخت اونجا خودشو کشت از بس بگه نوه ام

ال هست و بل هست، حیف که اینجا نیستت بین ه نوه اش تو

قصرش نشسته و داره برای خودش پادشاهی میکنه؛ بعد با صدای تقریباً بلندی به همراه آه و ناله نمایشی داد زد:

آی خانجون کجایی که جات اینجا خالیه؟ کجایی که ببنی من بدبختم یا این نوه خجسته دلت؟

بهار گل ه م پیا ز داغشو زیادت تر کر د: بای د بیای بینی پویان! چه خوش به حالش میش ه

وقتی سایدا مثل پروانه دورش می چرخه! آی تو دلش قن د آب میشه!

آی تو دلش بشکن بشکنی به پاست که نگوا!

پایاز ب ا چشمای گر د شده فقط بهار گل رو نگاه می کر د. بهار گل با آب و تاب

بیشتری ادامه داد: جونم برات بگه پویان!؟

برو به اون خانجون بگو نوه ات دیگه کسی رو تحویل نمی گیره، انگار توی این دنیا یه

سایدا بوده تلپی از آسمون افتاده براش، یه سایدا میگه صدتا سایدا از دهنش

می ریزه بیرون، شبش شده سایدا، روزش شده سایدا، شام وناهارش شده سایدا... سایدا هم

وسط

پله ها دست به سینه وایساده بود و به حرفه ای عمه اش گوش می داد. وقتی دی د

بهار گل قص د نداره

کوتاه بیا د حین پایی اومدن از پله ها گفت: عمه میشه بس کن ی! آخه این چرت وپرت ها

چی ه میگی؟

هر کی ندونه خیال برش میداره حرفهات هم ه اش واقعیته. اومد نشست سر جای

قبلش نشست.

-چرت وپرت چیه عزیزم! حقیقته! پویان لبخن د به لبهمچنان به حرفه ای بهار گل

گوش می داد. پایاز تهدیدوار گفت:

بهارجون آخرش که باه م تنه ا میشیم دیگه؟! بهار گل انشگت شو سمت خودش گرفت:

من؟ اونم با تو تنها بشم؟! عمر ا پایازجون. سایدا برای اینکه نذاره بهار گل بیشتر به
تخیلات خودش

دامن بزنه از پویان پرسید: دیگه چه خبر پسر عمو؟ مامان وبابام خوب بودند؟ پویان
طرف سایدا برگشت:

حال همه خوب بود، سلام هم رسوندن د تو درست به کجا رسید؟ هنوز مونده تا تموم بشه؟
-با درس کنار میام، دوسال دیگه ازش مونده. پایاز می دونست اومدن برادرش به
تهران ی ه علتی داشته.

-پویان بهتره بری سراصل مطلب، م ی دونم اومدنت به اینج ا همچین بی دلیل نیست! لبخن
د کجی گوشه لبهای پویان جا خوش کر د.

-خوشم میا د زو د فهمیدی اومدتم به اینجاهمچی ن بی دلیل نیست. پایاز گفت: انشاء...
که خیره!

-خیر که هست ولی این خیر بودنش به تصمی م تو بستگی داره. پایاز سؤالی نگاهش کر
د.

-راستش بابا ازم خواست بیا م باهاتون حرف بزمت ا یه روزی رو برای عروسیتون
مشخص کنید، اگ ر

وقت نمی کنی د یا سرتون شلوغه خودش یه تاریخی درنظر بگیره که سریع بری د س ر
خونه وزندگیتون.

نگاه پایاز وسایدا یه لحظه درهم گره خور د. پایاز عصبی گفت: چه عجله ایه؟

-من نمی دونم!

-نه من آمادگیشو دارم نه سایدا! هنوز دوسال از درس سایدا باقی مونده نمی خوام هم دغدغه زندگيو

داشته باشه هم درسشو، فکر م به اندازه کافی بهم ريخته هست نمی خوام افکارم بیشترازاین

درگیرمسائلی بشه که نمی دونم درآینده قراره چی بشه. پویان دستهاشو بالا برد وگفت: من بی تقصیرم وکاری به این کاره ندارم فقط یه جواب قطعی می خوان که براشون ببرم همین!

-همینی رو که بهت گفت م بهشون بگو.

-فردا که رفتم پیغامتمو بهشون می رسونم. با صدای زنگ تلفن، سایدا بلند شد

وجوابداد. پایازوسط

بله وایسادی و برگشت به حرفهای سایدا که با شخص پشت تلفن حرف میزد، گوش سپرد.

-بله!

-.....

-بله.

-.....

نگاه سایدا به پایازبود که داشت اخم آلود نگاهش می کرد.

– نه آقای محترم اشتباه گرفت ی. گوشی و گذاشت سر جاش. دو قدم از تلفن دور
نشده بود دوباره صدای

زنگ تلفن بلند شد. پایاز از اون بالا گفت: من جواب میدم. سایدا سر جاش مون
د. پله ها روی یک ی دوتا

کرد و با چند قدم بلند خودشو به تلفن رسون د.

– بله؟

.....-

-

آ

ر

ه

!

.....-

– نخیر، بابا ایشون چیکار داری؟

.....-

– گفتم همیشه، دیگه هم به اینجا زنگ نزن. خواست گوشيو بذاره که صدای پشت گوشی
نداشت.

...
..-

-حرف دهننتو بفهم عوضی! سایدا همچنان به پایاز پرغیض چشم داشت.

...
..-

-آره شوهر داره ومنم شوهرشم!

...
..-

-مردی بیا حضوری حرفتو بزن نه پشت تلفن.

...
..-

-یه بار دیگه اینجازن گ بزنی به جرم مزاحمت ازت شکایت می کنم، محکم گوشیه کوبی درو تلفن. از

کنار سایدا که می گذشت عصبی گفت: بیا اتاقم کارت دارم. سایدا یهنگاه به پویان ساکت، یه نگاه به بهارگل نگران کرد.
بدون هیچ حرفی دنبال پایاز راه افتاد...

نگاهش به اتاق ی بود که برای اولین بار، پاتوش میذاشت. با گامهایی شمرده و سنگین
وارد شد و در رو بست.

پایاز نشست لب تخت و منتظر شد تا سایدا هم بشینه. وقتی دید بلاتکلیف
وسط اتاق وایساده گفت:

برای چی سرپایی؟ بشین دیگه! نگاه از اتاق گرفت و روی اولین مبل نشست، جرأت نگاه

کردن تو چشمای برزخی پسر عموش رو نداشت، می ترسید با یه کلمه حرف زدن
تبدیل به آتشفشانی

از خشم بشه که هر آن ممکن بود فوران کنه و زیر کوله باری از گدازه های
حرفهای مدفون بشه.

آرنجش نشست رو زانوهای و چونه اش مهمون دستهای شدن از نوع حرف زدنش معلوم بود
خیلی

جلوی خودش گرفته تا صدایش از این اتاق نره بیرون: شماره اینجا رو به کسی دادی؟
رسایدا

آروم بالا اومد و تو سکوت نگاهش کرد بعد یه مکث نسبتاً طولانی گفت: اونقدرها هم با
کسی صمیمی

نیستم که بخوام به شخص خاصی شماره بدم، اگر هم دادم شماره موبایلمو بهشون
دادم نه اینجا رو.

نفسشو با خستگی بیرون داد کلافه دستی به گردن کشید تا اومد رو صورتش نشست: پس ای ن مرتیکه شماره اینج ا رو از کجا آورده ؟

-من نمی دونم!

-تو نمی دونی پس کی می دونه؟ سایدا وقتی دی د رفتارش بیشتر شبیه بازجوی ی

هست نه پرسیدن،

بهش برخورد د: الان داری سؤال میکنی یا بازجویی؟ رفتار پایاز نسبت به چند دقیقه پی ش یه کم نرمت ر

ش د: از فردا خط گو شیتو خاموش میکنی تا ی ه شماره جدید برات بگیرم. سایدا مخالفت کرد که با

عکس العمل بد پایاز روبرو ش د: نمی خوام هی چ حرف اضافه ای بشنوم، ت ا همین جاش هم زیادی با

اون بی صفت راه اومدم، بفهمم یه بار دیگ ه زنگ تلف ن این خونه بلن د شده واون رذل پست باشه اون

وقته که طور دیگه ای باها ت برخورد می کنم. سایدا می دونست حق با پایاز هست و اینکه هرچی

باشه توی خونه اون زندگی میکنه و باعث بهم ریختن آرامشش شده و از همه مهمتر، زودتر از اون

محکمه نجات پیدا کنه گفت: خیلی خوب! حالا که لازم می دونی مندیگه حرف ی ندارم.

-حتم ا لازم ه. سايدا مرد د ازجاش بلن د ش د: مي تونم برم ؟

-نخير! سايدا با نگاه منتظر پايا ز دوباره سرجاش نشست.

-مي تونم رك باهات حرف بزنم ؟

-مگه تا حالا غير از اين بوده؟ اين يعنى اينكه سروپا گوشم! دستهاى پاياز توه م قفل شدن د نفس

عميقى ديگه اى كشيد براى گفتن حرفى كه مى خواست بزنه تو دلش آشوى به پا بود با اينحال لازم بود حرفشو بزنه:

اگر يه روزى سلماز بخواد برگرده تو زندگيم چيكار ميكنى؟ رنگ سايدا با اين پرسش واضح پريد،

دستهاش يخ بستند، آبدهنش خشك و نفس كشيدن رو فراموش كرد. پاياز همچنان

چشم به دهن سايدا، منتظر جواب بود. نمى دونست با اين سؤالش چه ضربه اى بر پيكره روح و روان

اين دختر زده و چطور دلشو به آتيش كشيده. سايدا خطر رو بيش از پيش بيخ گوشش حس كرد، در

ژرفاى خيالش احساس كرد براى دومين بار است داره در برابر اونساحره افسونگر شكست مى خوره،

اونم از کسی که آگاهانه و به عمد از پشت به پایازخنجر زده بود. به زور آب خشیکده
دهنشو پایین فرستا د.

خودشو از تک وتا نینداخت، لحنش تلخ وگزنده، نگاهش سرد و خالی از هر عاطفه ای ش د:
اگر قراره بود برگرده پس چرا وارد بازی شدی که هیچ ربطی به تو نداشت؟ اون همه تو
بوق و کرنا زدی

ومراسم عقد راه انداختی؟ نگو به خاطر کمک بوده یا دلسوزی که حالم بهم می خوره!
الانم دی ر نشده

همین فردا میریم محضر تا صیغه طلاق جاری بشه، اونوقت تو رو بخیر و ما رو به سلامت!
برای مشکلم، خودمی ه خاک می تو سرم می ریزم نیازی ه م به کم ک کسی ندارم
هرچی باشه آخر این بازی

میرسه به اون قراداد سوری لعنتی که ای کاش هیچ وقت بست ه نمی ش د. بلن د ش د
بره که با صدای

محکم پایاز پاسست کرد: بشین! هنوز حرف م تموم نشده.

از سرشونه پایاز رو نگاه کرد و پوزخندی زد:

مگه حرفیم باقی مونده زده باشی؟ به در نرسیده، پایاز با دو گام بلن د خودشو بهش
رسون د با حرص توپی د:

برو بشین سرجات، هنوز حرفهات تموم نشده! با لجاجت تموم جلوشق د علم کرد: نمی
خوام بشینم و چیزی بشنوم مگه زوره؟

-آره زوره! کاری نکن طور دیگه ای باهات رفتار کن م. جدی و محکم زل زد
به چشمای پایا ز: برو کنار می

خوام برم! برو کنار! نذار برای باردوم خورد بشم، له بش م! خیریت از من بود، نبای د گول
حرفه ای عمه رو

می خوردم و ت و بازی ت شرکت می کرد م! الانم دارم چوبهمون گذشته رو می
خورم، ای خاک برس ر من ه احمق کنن د که هر چی می کشم از این دل ساده وبی
صاحبم می کش م.

-سایدا؟ یه دفعه صدای سایدا اوج گرفت: سایدا مر د! ای کاش سایدا گوربه گورمی ش
د و سر اون سفره کذایی نمی نشس ت

وبله رو نمی داد. کمی از اوج صداش ته کشید اما همچنان چشماش دوکاسه خون شده
ونفس میزد و با حرص پایا رو به رگبار حرف بسته بو د: البته حق داری! یادم رفته

بو د دلت هنوز پیش کسی جا مونده که از پشت بهت خنجر زد!
راحت فرستاد ت گوشه بیمارستان!

راحت فراموش کرد! راحتی پسر بی سروپا رو بهت ترجیح داد و رفت پی عشقش! یه مد
ت بعد دل خانم از عشقش زده شد و

برگشت خونه باباش و با دیدن دوباره تو فیل خانم یا د هندوستان کرده!

سعی کرد صداش ارتعاش نداشته باشه تا س ف بار سری تکون داد:

چاووش ص د شرف داره به تو که پسر عموم هستی!

برو کنار می خوام برم! دست پایاز از رو دستگی ره در شل ش د وافتا د. قبل بیرون رفتن گف ت:

همین روزهای ه آپارتمان پیدا می کنم و از اینج ا میرم، ت ا اون موقع سعی می کن م ت و دست و پات نباشم

فقط ی ه بهونه جور کن تا بشه بقیه رو قانع کرد که نه برای من در دسر ساز باشه نه خودت!

فردا هم خودم میرم دانشگاه دیگه لازم نکرده نگرانم باشی و از اتاق بیرون رفت..

اونقدر دلش شکسته بود که نفهمی د کی اشکهاش سر از زیر شدن د.

خودشو رو تخت انداخت و گریه شو تو بالش ت خفه کرد.

از اول هم نبای د این بازی رو شروع می کرد. دلش هوای تازه می خواست هوایی

که نیش و کنای ه توش نباشه تا زخم دلشو تازه کنه. با آستینش اشکها رو پاک کرد...

لباس پوشید

و کیفشو روی شونه انداخت.. با عجله رفت پایین. بهار گل و پویان آروم در حال

حرف زدن بودن د...

بهار گل با دیدن سایدا که آماده بیرون رفتن بود پرسید: جایی میری عمه جون؟ سایدا

سعی کرد بغض تو صداش نباشه:

میرم پیش یکی از دوستانم تا جزوه شو بگیرم فردا امتحان دارم و منم مطالب درسی قبل رو

ندارم.

- مگه توی ه کلاس نیستید؟ چطوراون جزوه داره تو ندار ی؟

- مربوط به اون چند روز عقدمونه که م ن کلاس نرفتم.

- آها! فقط زو د برگر د. ب ا یه باشه ضعیف ی خداحافظی کر د ورف ت...

همین که پ ا تو خیابون گذاشت از

ته دل نفس عمیقی کشید وبغضش دوباره شکست. مقصدش ناکجا آبا د بود، خودشم نمی

دونست

کجا بای د بره با این حال ب ی هدف راه افتا د... زمانی به خودش اومد که دی د روبروی

خونه یزداد ایستاده.

از سوزسرمای بی امان باد، دماغشو بالا کشید وگوشیو ازکیفش درآور د شماره یزداد

رو گرفت.

-سلام یزداد در رو برام باز میکنی ؟

.....-

-باز کن پیام تو، برات میگ م...

ازگریه زیاد دماغ وچشماش پ ف کرده بو د. یزداد مطمئن از اینکه سایدا آرومتر شده

و دیگه اشکی

برای ریخت ن نداره پرسید: حالا میگی قضیه چیه یا نه؟ دار م از نگرای ودلشوره

پس میفتم.

سایدا بی ک م وکاست کل ماجرا رو تعری ف کر د.

با صدای تو دماغی گفت: می بینی یزداد؟ کارم به جای ی رسیده

که سلماز رو به من ترجی ح میده هنوز نتونسته اونو فراموش کنه اگر می دونستم آخرش اینجور میشه

لال می شدم وس ر سفره عقد، بل ه رو نم ی گفتم. یزداد اشاره ای به چای جلوش کر

د: بخور یه کم گلوت خیس بشه.

با دستمال دماغشو گرفت.

-میل ندارم. یزداد صاف نشست، چای ی شو برداشت. ب ا دستهایش بدنه استکان رو محکم گرفت تا گرماشو با تموم وجود حس کنه:

از پایاز خواستی دلیل حرفهایشو بگه؟ سایدا سری با لا انداخت: نه!

-پس به اون مهلت حرف زدن ندادی درسته؟

-اوهوم! یزداد سمت سایدا کش اومد: کاش میذاشتی پایاز حرفهایشو بزنه حتم ا برای کارش دلیلی داشته.

-پایاز بدون دلیل حرف یو نمیزنه ب ا این حرفهایش خواسته بگه که من تو زندگیش جایی ندارم.

-گیریم اینطور باشه که تو میگی! اما تو از سلماز چی می دونی که من نم ی دونم؟ قراربو د یه روز برام

تعریف کن ی فکر نم ی کن ی اون یه روز، الان باشه؟ چشم یزداد به دستهای لرزان
 سایدا افتاد که با

استرس دستمال کاغذی تو دستش ریز ریز می ش د.

-سایدا؟

دستهای سایدا از حرکت ایستاد، نگاهش آرام بالا اومد و توی نگاه کنجکاو یزداد قفل ش
 د.

یزداد سعی کرد تک تک جملاتش با آرامش باشه تا این دختر رو بیشتر از این آشفته
 نکنه و بهم نریزه.

-اگر آمادگیشو نداری بذاریم برای یه روز دیگه، چطوره؟ با یه تأخیر چند دقیق ه
 ای سایدا شروع کرد به حرف زدن کرد:

منو پایا ز از کودکی همبازی بودیم؛ با هم بزرگ شدیم، باهم رفتیم مدرسه، تو هم ه
 درسها کمک می کرد،

کودکی شیرین داشتیم، پراز خاطرات فراموش نشدنی، اونقدر تو درس خوندن غرق
 شده بودم که نفهمیدم کی دبیرستان شو تموم کرد، کی بزرگ ش د.

اول دبیرستان بودم که دیدم ای دل غافل!

عاشق پایا شد م. لبخند تلخی زد و ادامه داد: از همون اول پسر پردل و جرأتی بود همه جا
 هوامو

داشت و همین حمایتهاش باعث شد بیشتر بهش دلبستگی پیدا کنم و عاشقش بشم. وقتی تولدش

می شد برای خریدن کادوش و سواس به خرج می دادم تا بهترین هدیه رو براش بگیرم وقتی از

هدایام خوشش می اومد تو دلم قند آب می شد، تا اینکه پایاز رفت دانشگاه و چهارسال از خونه و خانواده دور مون د.

منم تا تموم شدن درسم تو اون چهارسال با خیالش زندگی کردم، چه آینده ای برای هر دومون برنامه ریزی کرده بودم.

درسش که تموم شد دزمزمه زن گرفتن پایاز نقل مجلس شد.

دوست داشتم پایاز، اون کسی رو که انتخاب میکنه من باشم، ولی... بغض بهش اجازه حرف زدن نداد.

یزداد گفت: اگر نمی تونی ادامه بدی بذاریم برای بعد. دوباره دماغشو بالا کشید: نه! ادامه میدم.

یه کم با چایی سرد شده گلوشو تر کرد...

-یه روز اومد گفت عاشق دختری به اسم سلماز شده، دخت رزیبایی بود، تحصیل کرده و از خانواده سرشناس قزوین.

اوایل عموم مخالفت می کرد، اما پایاز تهدید کرد اگر براش نرن دخواستگاری برای همیشه از اون خونه میره.

دل من مثل اسپن د رو آتیش بو د. امیدم بهمخالفت های عموم بو د اما انگار همه چیز دست به دست هم داده بو د تا این ازدواج سر بگیره تا اینکه اون روز شوم رسید، سلماز و پایا ز باه م نامز د شدن د.

خونه دلم ماتمکده شد، عزانشین عشقی ش د که ازدست رفته بو د و دیگه هیچ کاری از دستم برنمی اومد.

مدتها سردرگم بودم، یه مرده متحرک. وقت ی سلماز رو تو مهمونی ها کنار پایا زم ی دیدم مرگ مو از خدا می خواستم. اون موقع کلاس کنکور می رفت م تنها سرگرمی که ذهنمو از پایا دور می کرد.

یه روز وقتی وار د کلاس شدم مجلس بچه ها گرم بو د وداشتن د درباره دختری صحبت می کردن د که با پسرهای دیگه در ارتباط بو د. اوایل اون حرفها برام مه م نبودن د تا اینکه یه روز اسم سلماز رو ناخودآگاه از دهن یکی از بچه شنیدم ومنو کنجکاو کرد به حرفهاشو گوش بدم.

وقتی فهمیدم اون دختر، سلمازه که با پسرهای ارتباط داره فرصت رو از دست ندادم و شروع کردم

درباره اش تحقیق کردن. دوماه تموم پول کلاس کنکورمو دادم یه نفرت اطلاعات درستی از سلماز برام بدست بیاره.

خیلی مکافت کشیدم تا اون دوماه تموم ش د. درعوض کلی اطلاعات داشتم. خوشحال ازاینکه برم پیش پایا وهمه چیو بهش بگم تا دست از سلماز بکشه...

چند روز گذشت و به بهونه خانجون رفت م خونه عمو.

خدا رحمتش کنه زن عمو حوری ه م بو د. ازش پرسیدم پایاز کی برمی گرده گفت با سلماز رفته بیرون ت ا ش ب نمیا د.

حتی به عمه ه م چیز ی نگفتم. نیمه های شب بو د که

پایاز برگشت. توحیاط منتظرش بودم. می رف ت سمت ساختمون که صداش زد. از دیدنم تعجب کر د.

کشوندمش گوشه حیاط وتموم عکسها واطلاعاتی رو که تو دوماه جمع آوری کرده بودم دادم دستش.

گفت م بشینه دقیق عکسها رو نگاه کنه. بهش بر خورد که چرا بدون اجازه سرک کشیدم تو زندگی خصوصی نامزدش.

ازش خواستم اول مطالب جمع آوری شده رو بخونه بعد عکسها رو نگاه کن ه

اگر کارم زشت بوده یا از روی قص د وغرضی اونها رو بهش دادم هر چی خواست بار م کن ه. ی ه هفته گذشت و خبری از پایاز نش د.

امیدوارم بودم با دیدن عکسها دل از سلماز کنده باشه. چند روز بعد فهمیدم پایاز روز عروس

یو مشخص کرده. داشتم شاخ درمی آوردم، من اون همه زحمت کشیده بودم ت ا

از سلماز دورش کنم ولی اون چیکار کرده بود؟ همه چیو نادیده گرف ت و

کارخودشو کر د. طاقت نیاورد م

و دوباره رفتم پیش پایاز. کس ی خونه نبود، پایاز تو اتاقش مثل مار زخمی اتاقشو گزم ی کر د. در زدم و رفتم داخل.

با دیدنم انگار بشکۀ باروت دیده باشم هرچ ی از دهنش دراومد بارم کر د. منم هنگ کرده و ایساده بودم و نگاهش م ی کردم.

خیلی بهم بد و بیراه گفت طوریکه دلم از حرفهایش شکست، به روی خودم نیاوردم می خواستم تموم تلاشمو برای بدست آوردنش بکنم تا بعدا حسرتی نباشه که چرا کاری نکردم.

بهش گفتم سلماز به دردش نمی خوره همه قزوین از ارتباطش با پسرهای خبردارن د اونی

نیست که فکرم میکنه بهتره ازش دست بکشه و زندگیشو خراب نکنه آینده شو با اون دختره تباه نسازه

ولی این گوش در بود و اون گوش دروازه،

برای اولین بار دست روم بلن د کرد اونم روی منی که همیشه حامی و پشتیبان م بود، جلوی دیگران احترام میداشت...

بغضشو قورت داد. گفتن هر کلمه از این خاطرات تلخ چون بوته ای خاردار و گزنده کویر گلوشو می خراشی د و زخم می کر د.

زبونش تگه چوب خشکیده ای ش د در دهنش. یادآوری گذشته روح و روان شو بهم ریخته و به بازی گرفته بو د.

یزداد بدون توجه به دل زخم خورده شاید متعجب پرسید:

پایان واقعاتی که همچین کاری کرد؟ جرعه ای دیگه از چای سرد شده رو سرکشید، نفسی تازه کردت اتوانی

برای گفتن ادامه داستان داشته باشه: اوهوم! نمی دونم عمو از کجا موضوع سلماز رو فهمی دو پا کرد

توی کفش که بای د از سلماز جدا بشه، اون خیال کرده بود من همه چیو به عمو گفتم درحالیکه اینطور نبود.

سلماز به تموم زیر و بم رو حیات پایاز آشنا بود و خوب می دونست بای د از چه راهی برای

رام کردن ونگه داشتن پایاز استفاده کنه. در واقع اونو تو حلقه سحر و جادوش اسیر احساسات خودش کرده بود.

پایازی که اگر من یاعمه باهر مرد غریبه ای بگو و بخند می کردیم بیخ تا بیخ سرمون رو می بری د.

هرچه قسم خوردم من به کسی چیز ی نگفتم حرف به خرجش نرفت. اون شب غرورمو شکستم،

زیرپالهمش کردم، به خاطر پایاز! به خاطر بدست آوردنش! به خاطر عشقی که خالصانه بهش داشتم!

بهش گفتم می خوامش، دوستش دارم وعاشقشم و حاضرم به خاطرش هرکاری
بکنم فقط ازسلماز دور باشه؛

می دونستم ب ا اون خوشبخت نمیشه و داره با دست خودش زندگیشو به گن د میکش ه.
تموم تلاش خودمو کردم.

اولش نگاهم کرد، زل زد تو چشمام، تک تک کلماتش سیلی بود که به صورتم زده می ش
د هنوز خوب یادم موندن د:

ما فقط دخترعمو وپسرعمو هستیم ن ه کمتر ن ه بیشتر، مگر تو خواب بین م که کنارشم، یه
تارموی سلماز رو به صدتای مثل من نمیده، من حتی لیاقت نوکری سلماز رو ندارم چه برسه
به اینکه...

حرفهای داغونم کرد،اون شب پایاز چه خوب ح د وجایگاه مو بهم نشون داد!...

پوزخندی لب سایدا نشست و با دستمال دماغشو گرفت: چه پوست کلفت بودم م ن!
هنوز داشتم برای

بدست آوردن پایاز خودمو به در و دیوارمی زدم، التماسش می کردم اما بیشتر تحقیر
شدم،

وقتی دیدم حرف م خریداری نداره و فقط دارم خودمو کوچیک می کن م دلشکسته
برگشتم خونه.

بعد اون شبدیگه پایاز رو ندیدم. یکماه بعد کارت عروسیش بدستم رسید. تو دلم عزا بود.
ولوله ای به پا بود که نگو.

نمی دونستم بای د چه بهونه ای بیارم تا به اون عروسی شوم نر م. نمی خواستم مرگ عشقمو با دوتا چشمم ببینم.

نتونستم برای نرفتن به عروسی به خانواده ام دروغ بگم. انگار بای د به اون شکنجه گاه می رفت م.

خری د لباسمو مادرم انجام داد. به اصرار چیدا رفتم آرایشگاه. درست شده بودم عروسک کوک ی که فقط راه می رفت

و غذا می خورد و دیدگران براش تصمیم می گرفتن د. بالأخره

اون شب نحس رسید. سعی کردم زیاد تو دی د پایاز نباشم اما مگه می شد؟ عمه هر جا می رفت من م دنبال خودش می کشون د.

فشار م حساب ی افتاده بو د. سلماز و پایاز کنار م تو جایگاه عروس و داماد نشسته بودن د و با هم پ چ پیچ می کردن د.

نتونستم از شون چشم بگیرم. نگاه سلماز بهمون بو د. نمی دون م چی در گوش پایاز

گفت که پایاز یه لحظه برگشت نگاه م کر د.

از جاش بلن د ش د واومد طرفم. نمی خواستم

باهاش رو در رو بشم. پشت کردم و خودمو تو اتاق خانجون حبس کردم تا پیدام نکنه. تو

تاریکی پاهامو تو شکم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام.

دلم هیچکس رو بهونه نمی کر د الا تنهایی رو.

با باز شدن یهوئی در، نور کمی به داخل اتاق هجوم آورد. از جام تکون نخوردم از قدمهاش

فهمیدم خودش! حتی راه رفتن شو از حفظ بودم. صدای پاهاش نزدیک تخت متوقف شدن د. نشست

لب تخت و شروع کرد به حرف زدن، بی مقدمه رفت سراصل موضوع! اینکه دیگه به سلمازکاری

نداشته باشم بعد عروسی شون فقط درمواقع ضروری می تو نیم باه حرف بزنی م و خیلی حرفهای

دیگه که از شون سر در نمی آوردم. از جام تکون نخوردم و یه کلمه هم حرف نزد م. وقتی سکوت م و

دید، بلند شد، قبل از اینکه بره بیرون آخرین ضربه رو هم زد خیلی بیرحم شده بود. دیگه دوست

نداشت منو بینه و هیچ وقت در حضور سلماز باهش حرف نزدم و درکل باهم غریبه ایم. نیششوزد و رفت.

گریه هام تبدیل به هق هق شدن د. نداشتم هیچکس بفهمه اون شب چی بین منو پایاز گذشت،

چقدر تحقیرم کرد و چه عقربی شده بود برای خودش. آخرهای شبه مهمه ای تو سالن پیچی د که عروس خانم غیبت زده.

به اینجای داستان که رسید سرشو بلن د کرد تو نگاه پرتأث ر یزداد خیره ش د: دیگه بقیه شو خودت می دونی که چه اتفاقی افتاد و چه آبروریزی که نش د. یزداد سری تکون داد.

-آره! فکر نمی کردم پایاز به خاطر یه دختر تا این حد بی منطق شده بو د.

-حالا بهم حق میدی یا هنوز زس ر حرفت هستی دوستتو زو د قضاوت کردم؟ یزداد استکان خالی رو تو سینی برگردون د:

می دونم حق با توه ولی این و بگم، پایازه م شش سال تموم تاوون ندونم کاریشو پرداخت کرد درسته!

یه چیزهایی رو به قیمت گزاف ی از دست داد اما در عوض چیزهایی رو بدست آورد که به قول خودش

تو زندگیش قیمت ندارن د. سایدا عصبی گفت: امروز برگشت ه بهم میگه اگری ه روزی سلماز برگرده تو زندگیم من چیکارم ی کنم؟ آخه این وسط من چیکاره ام که ازم نظر خواه ی میکنه ؟

درحالیکه همیشه خودش تصمیم گیرنده اس و حرف آخر رو میزنه، فکر نمی کرد م هنوز عاشق سلماز باشه و نتونسته عشق شو فراموش کنه.

یزداد به پشتی مبل لم داد با خونسردی پرسید: وقت ی

این همه بلا سرت آورده بو د برای چی باهاش سر سفره عقد نشست وبله رو گفتی ؟ - راستشو بگم؟

-آره!

-به خاطر بابام، به خاطر چیدا. یزداد هرچه جلوتر می رفت بیشتر از کار سایدا تعجب می کرد.

-یعنی چی به خاطر بابا ت وچیدا ؟

-آخه چاووش خانواده مو تهدی د کرده، اگر بهش جواب مثبت ند م سفته های بابامو میذاره اجرا یا ه

بلایی سر چیدا میاره، تو جای من بودی چیکار می کردی؟ راه حلی بهتر از این به ذهنت می رسید ؟

-دختر خوب تو که از چاله افتادی تو چاه! زن د گیتو، آینده تو، خراب کردی که به این راه حل برسی ؟

-می دونم با ای ن کار م زندگیمو خراب کردم ام از زندگی با پایاز چاه نیست! تو این مدت که توی خونه اش بودم

دیدم چقدر تغییر کرده و ی این دلیل همیشه رفتارهای گذشته شو فراموش کنم، اگرم بگم دوستش ندارم که دروغ گفتم،

این دل بی صاحبه نوز ب ا دیدنش بیتابی میکن ه و تا جای ی که بتونم جلوی خیره سری دل رو م ی گیرم تا دوباره رسوام نکنه، ت ا یه آبروریزی دیگ ه به راه نندازه، تا دستم جلوش رو نشه،

عقل و دل، سراین قضیه بدجو ری باهم سرچنگ دارند، م ی ترسم ی ه روزی این دل ولی
کاردستم بده،

هر بار عقل رفتارهای گذشته رو جلوم میاره و نمذاره به احساسم به ا بدم تو بد دوراهی گی
ر کرد م.

یزداد سری تکون داد: امان از دست تو سایدا! معلوم نیست با کدوم سازت برقصیم؟
درضمن این تصمیمیه که خودت بای د بگیری، اینم بدون راه سختی در پیش داری،
در آخر حرفم این ه که نبای د ازخونه میزدی بیرون.

-دست خودم نبو د وقتی اون سؤالو پرسید منم هرچی از دهن م دراومد بارش کردم وازخونه
زدم بیرون

داشتم از بی همدمی می ترکیدم تا وقتی به خودم اوادم و دیدم در خونه ات هستم.

-کار خوبی کردی، راست ی پایا ز قضیه چیدا رو می دونه؟

-نه! فقط پویان می دونه اونم به خاطر اینکه مواظب چیدا باشه.

یزداد با یه طعنه نمکین ی پرسید:

قضیه عاشق ی خودتو کی می دونه؟ سایدا لبی کج کرد وگفت: عمه بهار وتو.

-خوشم میا د مخت کارمیکنه، هر تیکه از داستان زندگیتو هر وقت دلت بخواد برای

یک ی از ماه ا

تعریف میکنی و بقیه شو سانسور، قضیۀ چیدا رو پایاز نم ی دونه اما پویان می دونه، ه
یچکس قصۀ

عاشقی خانم رو نم ی دونه اما بهار گل و بنده م ی دونم، پایازم که فقط موضوع باباتو می
دونه وبس.

سایدا بعداز مدتها خنده اش گرفت: خوب چیکار کن م نمی خوام خانواده ام
بفهمند، خودشون کم در دسر دارن د؟

-حالا کسی می دونه اومدی اینجا؟ سایدا همراه سر بالا انداختن نچی ه م گفت.

-دستت در د نکنه باز می خوامی اون دراکولا رو بندازی به جون من؟

-می خوام یه کم بجزونمش تا حساب کار دستش بیا د.

-نه اینکه پایاز خیلی هم ترسو تشریف داره؟!

-یزداد؟

یزداد تو سکوت نگاهش کرد. بابا یزداد احساس راحتی م ی کرد می دونست بدون
اینکه

سرزنشش کنه یا سرش داد بزنه اول شنونده خوییه بعد دیگران رو قضاوت میکنه.

-فردا میری دنبال یه آپارتمان بگردی؟ یزداد ابرویی داد بالا:

آپارتمان برای چی؟

-می خوام مثل سالهای قبل مس نقل زن دگی کنم نمی خوام دیگه تو اون خونه بمونم.

- بچه شدی؟ می دونی پایا ز چنین اجازه ای بهت نمیده؟

- می دونم ولی به خودشم گفتم!

- پایازهم میگه باشه، بفرما خانم! راهت بازه ه ر جا دوست داری برو اتراق کن!

- تیکه ننداز یزداد!

- تیکه نمیندازم واقعیت رو گفت م.

- به نظرم اگر از هم دور باشی م برای هر دومون بهتره.

- تنها چی زی که پایا ز موافقت نم کن ه رفتنت از اون خونه است.

- مجبوره قبول کنه.

یزداد با یه مکث طولانی گفت: اینجور می خوام اونو مال خودت کنی و نگهش داری؟

- وقتی دلش با دلم نیست م می تونم به زور داشته باشمش؟ می خوام پایا ز ب ا میل

و رغبت خودش، منو بخواد نه به زور و اجبار.

- سایدا اون همه درد ورنج رو پشت سر گذاشتی، این همه سال دوری شو تحمل کردی برای

ی ه

همچین روزی، حالا بماند به چه طریقی! الان که همه چی برات مهیا شده و ورق

به نفع تو برگشته،

چرا داری با دست خودت همه چیو خراب میکنی؟ نمی خوامی برای رسیدن به عشقت

سختیه ا رو تحمل کنی؟

می خوای به همین راحتی میدون خالی بذاری برای رقیب؟ راهو برای رقیب باز گذاشتن یعنی شکست دوباره!

با تموم این حرفها با شناختی که از پایازدارم بهت اطمینان میدم طرف سلماز نمیره بهش فرصت بده، هیچکس اندازه من اونو نمی شناسه، من می دونم چه سختیهای کشیده تا شده این پایازی که می بینی!

شاید یه روزی منم داستان پایاز رو برات تعریف کردم پس تا اون موقع صبر داشته باش و زود تصمیم نگیر،

به جای این کارها سعی کن بشناسیش، بیشتر کنارش باش،

نذار میدون بیفته دست رقیبت، الان پایاز مال توئه! اسمش تو شناسنامه ات هست به سادگی

از دستش نده، برای زندگی بجنگ، برای عشقت هر کاری بکن تا به طرف خودت بکشونیش، بایه

تصمیم عجولانه زندگیتو نابود نکن برای رسیدن به عشق پاک و خالص بایه کفش آهنی پات کنی،

بایه صبرایوبداشته باشی، همین سختیهاست که عشق رو شیرین تر میکنه.

-با اون حرفی که زد چطور می تونم بهش اعتماد کنم؟ می دونم تا الانم سلماز دست رو دست نداشته

و بیکار ننشسته، اون شب تو مراسم یه بار دیگه عشقو تو چشماش دیدم، جلوی خودم به پایاز گفت

هنوز کارش تموم نشده و می خوا د باهاش حرف بزنی به نظرت نبای د شک بکنم وبتروسم ؟

-برای همین میگم برای بدست آوردنش بجنگ! ثابت کن تو اونی نبودى که پایاز درباره ات فکرمی کرد،

الان توپ تو زمین توئه سعی کن بهترین استفاده رو ازش بکنی.

-یزداد تو دوست خیل ی خوبی هستی از اینکه نشستی و حرفهامو گوش دادی ممنونم ولی تو تصمیمم دچارش ک وتردی د شدم و همین دودل بودن کارمو سخت کرده، بای د درباره اش فکر کن م ت ا بتونم تصمیم درست تری بگیرم، حرف زدن با تو باعث شد کمی سبکتر بشم.

-فکر کردن برای تصمی م گرفتن دوباره منطقیه، بازهم میگم سعی کن از توپت بهتری ن استفاده رو ببری.

-اوهوم! رو حرفها ت فکر می کنم.

-حالا پاشو یه زنگ به پایاز بزنی وازنگرانی درش بیار، مطمئنم تا حالا کل شه رو رو دنبال زیرپا گذاشته و حسابی از دستت کفریه.

سایدا کش وقوسی به بدنش داد ونفسی تازه کرد.

-بذار یه خورده بگرده تا دفعه بعد مواظب باشه هر حرفیو به زبون نیاره.

-سایدا این کار رو نکن، پایاز ترومای روحی داره، اگر پیدات نکنه وبه چاووش زنگ بزن ه
واون بی ذات

از نبودن تو سوءاستفاده کنه وچیزی به پایاز بگه که به غیرتش بربخوره کارش
میکشه به بیمارستان!

نذار گره ای که با دست باز میشه با دندون باز کنی. انگار زمان برای سایدا ایستاد،
تموم دنیا رو سرش آوار شد،

چیزی رو که یزداد گفته بود نتونست هضمش کنه و زبونش قفل شد.
یزداد حرفشو دوباره تکرار کرد:

بلن د شو دیگه! یه زن گ بهش بزن واز نگرانی درش بیار. به زور آبدهنشو
قورت داد. انگار حرف یزداد رو نشنی د.

-از کی... دچا ر... یه همچین چیزی شده؟ یزداد بی خبر از روحیه بد سایدا شروع کرد به
گفتن: بعد

اون عروسی! وقتی اومد پیش م حالش خیلی بد بود، طوریکه بردمش بیمارستان! یه مدت
بعد که

حالش بهترش د از سلماز از م پرسید همون چیزی رو به ش گفت م که تو عروسی اتفاق
افتاده بو د یعنی واقعیت رو!

دوباره حالش بد شد، می دونی سایدا! برای یه مرد تو دنیا هیچی بدتر از این نیست که دختر مورد علاقه اش و نامزدش شب عروسی با یکی دیگه زد و بن د کنه و غیبتش بزنه بعد بفهمی که

غیبتش نزده بلکه فرار کرده این می دونی یعنی چی؟ یعنی خیانت، یعنی از پشت خنجر زدن به غیرت یه مرد،

یعنی ته خط، داغی که تا ابد رو دل یه مرد باقی می مونه اون م برای دختری که به خاطرش تو روی کل خانواده بایستی و سنگ شوبه سینه بزنی و نتیجه اش بشه خیانت زن بهمرد بعد روت نشه سرت رو بلن د کنی تو خانواده ات، پایاز برای همین از ایران رفت، رفت تا غرور

جریحه دارشو با تنهایی بن د بزنه، رفتت ا تکلیف خودشو با خودش روشن کنه،

تنهایی، خیانت، غربت، فشارهای روحی و روانی از چیزی که می دونست و عشق کورش کرده بود می تونست اون راهو نره، همه وهمه دست به دست ه م دادن د وازش یه پایازی ساختن د که هیچوقت مثل اولش نمیشه،

اون الان یه چینی بن د زده هست وقتی جریان شو برای دکتر تعریف کردم اونم ارجاع داد به روانپزشک

اونجا بود که دکتر گفت دچا ر ترومای روحی شده.

چند دقیقه ای گیج و منگ به یه گوشه زل زده بود و حرفی نمیزد.

با صدای یزداد به خودش اومد.

-سایدا نمی خوای بهش زن گ بزنی ؟

-چرا چرا... الان بهش زنگ میزنم. گوش یو از تو کیفش درآور د نزدیک به بیست تماس داشت بدون پاسخ داشت.

گوشی رو سایلنت بو د و صداشو نشنیده بو د. به جای پایاز ب ا بهارگل تماس گرفت.

-سلام عمه!

.....-

-من حالم خوبه زنگ زدم بگم پیش یزداد هستم شبهم میر م پیش یکی از همکلاسی ها

م.

.....-

-می خوام امشبو تنها باشم.

.....-

-مواظبم شبت بخیر عزیزم م ی بوسمت. گوش یو قطع کر د. یزداد گفت: شب می تونی

اینجا بمونی!

-ممنونم میرم پیش یکی از دوستانم پیش مادر بزرگش زندگ ی میکنه.

-هر جور راحتی پس من برم برای شام یه چیز ی درست کنم گرسنه نمونی.

یزداد رفت تو آشپزخونه.

چند دقیقه بعد سایدا با سینی استکانهای خالی از چایی اومد تو آشپزخونه، رفت سمت ظرفشویی واستکانها رو شست.

یزداد در حال هم زدن غذا به نگاه بهش کرد: دستت درد نکنه میذاشتی خودم می شست م.

سایدا با چند پر دستمال کاغذی دستهاشو خشک کرد و به اوپن تکیه داد: فقط چند تیکه ظرف بودن د کار خاصی نکردم، حالا چی درست میکنی؟

-ببخشی د غذای مجردیه دیگه! سایدا خنده اش گرفت: فهمیدم املت. یزداد بقیه گوجه های خر د شده

رو ریخت تو ماهیتابه وگفت: اگر م ی دونستم میای حتم ایه چی ز بهت ر درست می کردم دوباره مشغول هم زدن غذا شد و یکی یکی ادویه ها رو بهش اضافه می کرد.

-چیزی بهش اضافه کنم م ی خوری؟ سایدا با بی قیدی شونه ای با لا انداخت: هرچی می خوای بری ز توش، برای من فرق ی نمیکنه!

یزداد سمت یخچال رفت و گوشت چرخ کرده رو بیرون آورد. با کم ی مواد وادویه مخصوص به صورت گلوله های کوچیک درستشون کرد و ریخت داخل گوجه ها و در ب

ماهیتابه رو گذاشت: ت املت آماده بشه میز شام رو م ی چین م. سایدا تکیه از اوپن گرفت: ت ا تو بقیه

چیزها رو از یخچال در بیاری من ظرفه ا رو می چینم. سایدا تو مدت نبودن پایاز با یزداد خیلی راحت شده بود.

یزداد املت رو با ماهتابه گذاشت روی میز: دیگه بای د ببخش ی غذای مجردی بهتر از این نمیشه.

سایدا نشست پشت و میز و برای خودش کمی تو بشقابش کشید: همین هم عالیه! اولین لقمه رو که گذاشت تو دهنش چشماش برقی زد: اوووم! خوشمزهاست دستت درد نکنه. -نوش جون! سایدا حین خوردن پرسید: نظرت چیه یه مدت دنبال آپارتمان بگردم؟ -منو با اون شوهر بداخلاقت درنداز دنبال دردمسرم نیست! سایدا یه لحظه دست از خوردن کشید:

همچین میگی شوهرانگار نمی دونی عقدمون سوری هست. یزداد لقمه بعدی رو آماده کرد و قبل خوردن گفت:

چه سوری چه غیرسوری فعلا شوهرته چیزی غیر از اینه؟ -یزداد دوساعت پیش روضه خونی نکردم برات، حکایت پایاز و سلماز رو تعریف کردم!

-منم شنیدم! فعلا که تو زن پایازی نه اون سلماز!

-از دست تو یزداد!

-دورغ که نمیگم؟ چهار ساعت رو منبر برات حرف زدم باز برگشتی سرخونه اول؟! اگر تا حالا بهارگل

بهش چیزی نگفته باشه می دونم دربدر دنبالت خیابونها رو داره گز میکنه! سایدا عصبی لقمه آماده شده رو پرت کرد رو میز:

غذا رو کوفتم کردی واز جاش پاش د.

-حالا کجا ؟

-سر قبرم! میرم خونه دوستم دیگه!

-چیزی نخوردی که؟ چ پ چ پ بهش نگاه کرد واز آشپزخونه بیرون رفت... هوا دیگه مثل سابق سرد نبود تا چند روز دیگه بهار می شد.

سوئی شرتش و انداخت رو مانتوش و کیفشو برداشت.

-میداشتی حداقل برسونمت.

-نمی خوا د یه تاکسی برام خبر کن. یزداد سمت تلفن رفت همزمان با برداشتن گوشی بیسیم، زنگ خونه اش به صدادر اومد.

نگاه سایدا سمت یزداد رفت: منتظر کسی هستی؟ یزداد با یه گفتن، نه گوشی بدست رفت سمت آیفون با دیدن تصویر تو آیفون تیک در روزد و در روز کرد و برگشت

گوشی بیسیم رو گذاشت روی تلفن. سایدا متعجب پرسید: کی بود؟ -الان خودت می بینی! رفت آشپزخونه و کتری رو روی اجاق گاز گذاشت و اومد تو سالن. سایدا همون

جور سرپا وایساده و چشم به در داشت. یه لحظه مغزش فعال شد تا برگشت با یزداد حرف بزنده در باز

شد و پایاز اومد تو، همون نگاه اول چشمش به سایدا افتاد. اخمهاش رفت توهم. رو به یزداد سلام کرد.

یزداد جوابشو داد و رفت آشپزخونه تا می ز شام رو جمع کنه. سایدااخم کرده راه افتاد سمت در.

هنوزازش دلخور بود. دستش رفت طرف دستگیره در که پایاز محکم وجدی گفت: کجا؟ نگاه تن دوتیز

سایدا نشست صورت یخ زده پایاز: جایی که بهم توهین نشه.

-نچ! چی بهت گفتم که به تری ش قبای خانم برخورده و شده توهین؟ سایدا جوابشو نداد، در رو باز کرد

بره که پایاز به شدت در رو بست سعی کرد صداش بالا نره با تأکی د گفت: برو بشی ن! قرارم نیست جایی بری!

رخ به رخ پایاز شد: اما من نمی خوام اینجا بمونم! از غفلت پایاز استفاده کرد و با ی

ه

جهش خودشو از سالن انداخت بیرون. با سرعت طول حیاط رو می دوید و پایاز هم دنبالش!

به خیابون رسید قدمهاش سرعت بیشتری گرفتن د.

اصلا به صدا زدن های پایاز گوش ن کرد و راه خودشو

می رفت. تا چند دقیقه پیش داشت با یزداد خوش و خرم حرف می زد اما حالا تو خیابون دنبال جای می گشت تا از دست پایاز خلاص بشه.

-سایدا میگم وایسا! مگه با تو نیستم؟ میگم وایسا! سایدا بی هدف میدویی د.

پایاز بی چند گام بلن د خودشو بهش رسوند

-کری صدات می کنم؟ نگاه سایدا تو صورت پایاز دو دو میزد، مردمکهای چشمش

ازهر وقت دیگه ای گشاده تر شده بودند.

اصلا حرفهاش و نمیشنی فقط عطر تنش بود که با ولع بوم می کرد و به ریه هاش می فرستاد،

با تکونهای دست پایاز به خودش اومد:

شنیدی چی گفتم؟ بای د حرف بزیم! قطره اشکی از چشمش فروافتاد و گونه های بی رنگش.

از ضعف خودش در برابر پایاز اعصابش خورد بود.

-مگه حرفی هم مونده نزده باشی؟ بذار برم پایاز! خواهش می کنم!

بهت گفتم از فردادنبال آپارتمان

می گردم و از خونه ات میرم دیگه چی می خوای؟

-تو حرفو منو اشتباه برداشت کردی سایدا! برات توضیح میدم.

-الان نه! الاااان نه! می خوام یه مدت تنها باشم! وقتی دی د سایدا هیچ جوهره را ضی به

برگشتن نیست

اونودنبال خودش کشون د. سایدا حین تقلا کردن باحرا ص گفت:

چیکار می کنی؟ نمی خوام باهات پیام مگه زوره؟ همونجور که سایدا رو تو تاریکی و کوجه های خلوت دنبال خودش می کشون د گفت:

آره! زوره بای د به حرفهام گوش بدی! هرچی دلت خواست بارم کردی واز خونه زدی بیرون بدون اینکه حرفهای من م بشنوی حالا نوبت من ه که حرفهامو بزنم و تو گوش کنی.

زور سایدا به پایاز نمی رسید... م اشین پایاز از دور دیده ش د...

سایدا بغ کرده بود و چشم از بیرون بر نمی داشت. اینبار سعی کردن تو انتخاب کلمات دقت کنه تا دوباره حرفی نزنه از کوره دربره.

-سایدا؟ جوابی نشنی د.

-سایدا؟ باز سکوت. بلندتر از قبل صداش زد: سایدا با توأم!

نمی شنوی؟ با چشمهای پرغیض برگشت نگاهش کرد.

یه نمی نگاه می به قیافه اخم آلود سایدا انداخت: بریم می ه جای خلوت باهم حرف بزنیم؟

-مگه حرفی ه م مونده زده باشی؟

-به خدا قصدم از اون سؤال یه چیزدیگه بود!

-هرچی می خوا د باشه دیگه مهم نیست! الان تنها چیزی که برام مهمه رفتن از اون خونه اس!

-چرا لجبازی می کنی دختر؟ بذار برات توضیح بدم بعد هر تصمیمی خواستی بگیری، بگی!
را منم دیگه کاری به کارت ندارم خوبه؟ سکوت سایدا از هر چی زی بدتر بود.

-حرف نمیدی خوای بزنی نزن! فقط من حرف میزنم خواهش می کنی!

می دونم دلایل خودتو داری ولی

به حرفهای من گوش کنی به جایی بر نمی خوری! اینطور می خدایم خیالم راحت بعد از
درباره ام بد قضاوت نمیکنی.

سایه ای متمایل به پایانش نشستی و آتشفشانی شد و فوارنش درو سرش:

چی می خوای بگی؟ اینکه هنوز سلماز رو دوست داری؟ خیلی خوب! دوستش داشته
باشه! منو سننه؟ یادم مونده که

اون عقد کوفتی به عقد قراردیه و تهش جدایی هست پسرعمو، کی نیست بگه من سر
پیاز می آتیه پیاز؟

آخه من چیکاره ام بخوام درباره زندگی تو نظر بگیرم؟ قبلا هم گفتی همین فردا میریم
محضرت!

قال قضیه کنده بشه منم قول میدم گورم رو برای همیشه از زندگی تو و اون دختره گم کنم؛
فکر کن

بین اگر چیزی رو از قلم انداختم بهم یادآوری کن. پایاز با فشار دادن فرمون ماشین
عصبانیت شو توی دستهای ریخت

و مسیر شو سمت دیگه ای عوض کر د. اعتراض های سایدا تو گاز دادن های ماشین
توسط پایاز گم ش د..

تو یه پارک جای خلوتی، کنار یه دکه نشست ه بودن د. با دو لیوان نسکافه و کیک
اومد نشست لب جدول.

سایدا سهم خودشو گرفت ونگاهی به اطراف کر د. از قبل آرومتر شده بود.

-بریم ی ه جای بهتر؟ با حرف سایدا موافقت کر د. چند جایی رودی د زدن د بالأخره ی
ه جای دنج ت ه پارک گیر آوردن د.

میز و صندلی که از گنده درخت درست شده بود رو انتخاب کردن د.
نسکافه ه ا رو گذاشتند

روی می ز و روبروی هم نشستن د. سایدا نگاهش به اطراف چرخ د:
جای قشنگیه؟

وقتی برگشت ت ا نظر پایاز روهم بدونه با دو چشم براق روبر و ش د.
نگاهشو روی نسکافه ها پایین آورد تا اسیر و جادوی اون

دوگوی آتشین نشه لحنش ناخواسته تلخ ش د: خوب؟ می خواستی حرف بزنی گوش
میدم! هوا دوباره داشت سرد می ش د.

لیوان نسکافه اسیر دستهایش ش د تا از گرمایش نهایت استفاده رو ببره.
نصف نسکافه داغشو سر کشید تا از سرمای درونش کاسته بش ه.

با یه تأخیر چند دقیقه ای سؤالشو پرسید:

هنوز از دستم دلخوری؟ انتظار داشت سایدا اول فک ر کنه بعد جوابشو بده اما برخلاف تصورش خیلی رک گفت:

نبای د باشم؟ تو جای من بودی چیکار می کردی؟ پایاز ب ا

زبون لبشو تر کر د: حق داری گله کنی!

بای د سؤالو طوری مطرح م ی کردم تا تو رو به شک وتردی د نندازم.

کلمات سایدا یکی پس از دیگری تلخ ت ر از قبل ادا می شدن د:

اتفاق ا خوب کاری کردی پرسیدی! چون الان دیگه می دون م تکلیف م چیه! بهم یادآوری کردی حواسم باشه این ی ه بازی مسخره اس که بزودی تموم میشه وهرکی میره پی زندگی خودش ،

پایاز خان م ن خوب حواسم جمع این بازی هست لازم نیست ت ه ی یادم بندازی، بهموقعش بی سروصدا پامو از زندگی م ی کش م بیرون.

نفس کلاف ه ای کشید چشم تو حدقه چرخان د:

سایدا خیلی تلخ شدی! از همه مهمتر خیلی زود در مورد دیگران قضاوت میکنی قبلا ها اینطور نبودى؟

پوزخندی زد و یه تایی ابروش پری د بالا: چی پیش خودت فکر کردی؟

انتظار داشتی با سایدای احمق وساده شش سال پیش روبرو بشی؟ واقع ا که!

پایاز تموم تلاششو کرد تا به دختری که روبروش

نشسته و شمشیری رو از رو بست ه بود چیزی ننگه، تیکه انداختن هاش و نادیده گرفت چون می دونست هرچی بگه حقشه.

سایدا کمی رو میزکش اومد کلماتش زهر شدن د به جون پایازی که چیزی تو دستش نداشت برای دفاع کردن از خودش.

نگاه سردش میخوشد تو چشمش: نه جانم! سایدای شش سال

پیش مرده یعنی تو کشتیش و یه مشت خاک سر در ریختی روی تموم احساساتش! تو ازش یه تیکه سنگ ساختی! یادت که نرفته ها؟ یه دفعه از کوره در رفت و عصبی توپی د به سایدایی که شبی ه

یه ماده ببر بیرحم شده و آماده حمله کردن برای طعمه اش بود: میشه اینقدر قضیه شش سال پیش رو چماق نکنی و نزنای تو سرم؟ میشه این گذشته لعنتی رو هی به رخ م نکشی؟ میشه یا نه؟ آره! یه غلطی کردم چوبشم خوردم، تاوانشو پس دادم، بدطوری هم پس دادم، هنوز تا هنوز جای زخمش می سوزه اگر

دلت با گفتن این حرفه اخنک میشه باز م میگم! دوست داری بشنوی شکست خوردم؟ اونم آره! شکست خوردم و از گفتنش هی چ ابایی ندارم.

نفس کم آورد، عصبانیتش با پرت کردن لیوان نسکافه، خالی کرد سرشو بالا گرفت و چند نفس عمیق کشید. سکوت سایدا که همچنان بهش زل زده بود اذیتش می کرد. انگشت های سایدا لبه لیوان یکبار مصرف روبه بای گرفته بودند، بی حوصله دستی به صورتش کشید و نفسشو به شکل آهی بیرون داد، سرشو سمت دیگه ای گرفت تا

چشمش به پایا زعصبانی نیفته حرفی برای گفتن نداشت. صدای پایاز آرومتر از قبل به گوشش خور د:

من یه سؤال ازت پرسیدم انتظارداشتم منطقی جوابمو بدی اما تو هی حرف گذشته رو وسط میکشی

انگار من یه خوای یه جورایی انتقام بگیری. نگاه تندش رو پایاز رفت بازهم چیز ی نگفت. پایا ز ادامه داد:

من اگر من ی خواستم دوباره با سلماز باشم که با تو عقد نمی کردم. پوزخن د سایداد صدادار بود ابرو درهم کشید:

تو به عقد سوری میگی عقد؟ خودتم خوب من ی دونی این عقد سرانجامش چی ه وبه کجا ختم میشه! نگو که خنده ام می گیره!

-من هنوز اونقدرها با خودم کنار نیومدم که بخوام به خاطرت و این کار رو کرده باشم. سایداد چشماشو ریز کرد و رو میز کش اومد:

کسی مجبورت نکرده بود! هنوزم دیرنشده می تونی پاپس بکشی قبلا ه من از پس مشکلاتم براوادمم بالأخره این مشکلم یه جوری حل خواهم کرد من خدا رو دارم همیشه بوده ازاین پس هم هست. -چرا توهمه چیو با هم قاطی می کنی؟ بحث من سلمازه نه چاووش!

-چه فرقی داره؟ این دوتا یه جورایی بهم وصلند، وقتی ب ا من عقد کردی یعنی پای
 سلمازه م وسط کشیده شده غیر از اینه پسرعمو؟ کلمهٔ پسرعمو رو عمد ا کشیده ادا
 کرد.

-می دونی اشتباه من چیه؟ اشتباه من اینه به زور آوردمت اینج ا و می خوام چیزی رو به
 ت بگم که تو ک ت تو نمیره یعنی نمی خوی قبول کنی و بشنوی واین یعنی
 آبرهاون کوفتن، دخترعمو.

سایدا صاف نشست و جرعه ای از نسکافه شو خور د:

فکر کنم برای حرف زدن وقانع کردن من اومدیم اینج انه برای نبش
 قبر کردن گذشته ها.

-تازه این مسئله یادت افتاده؟ دوساعته دارم بال بال میزنم اینو بهت بفهمون م مگه
 میذاری؟

-خیلی خوب م ن دیگه حرف نمیزنم ولال میشم خوبه؟ با خوردن جرعهٔ بعدی و مزهٔ
 نسکافه ی ه چیزی

تلنگر ش د تو ذهنش، یه دفعه سرشو بالا آور د: این نسکافه اس؟ پایاز سؤالی نگاهش کر
 د. اخمهای سایدا بیشتر دره م رف ت:

میگم اینو که خوردی نسکافه بو د ؟

-آره! دوست نداری؟ اگر خوشت نیما د می تونم برم ی ه چی ز دیگه ایبرات بگیرم.

-واقع ا که پایا ز! تو اصلا به فکر خودت هست ی؟ نم ی دونی نبای د نسکافه بخوری؟

تازه منظورسایدا رو گرفت خنده ای که داشت رو لبش نقش میبست رو مهار کرد از یه طرف دعوا می کرد از طرف ی نگرانش حالش بود.

-حالا بای ه بار خوردنش آسمون به زمی ن نمیا د که!

-خیلی بی فکری! بابا کنایه گفت: م ی خوای مال من م بخوری؟

دست پایاز جلو رفت تا نسکافه سایدا رو برداره که سایدا زد رو دستش:

خجالتم نمیکش ه! بای ه اخم ظاهری گفت: چرا میزنی؟

-برای اینکه رو نیست سنگ پای قزوینه!

-ای بابا! تو هم چقدر گنده اش میکنی! آدم که نمی تونه ی ه عمر خودشو از چیزی که دوست داره

محروم کن ه مگ ه چقدر عمر م ی کنی م که بخوایم این دوست داشتن ها رو از زندگی بگیریم؟

-وقتی پای سلامتی درمیون باشه مهمه!

-الان می تونم دیگه برات توضیح بدم؟ می خواست ذهن سایدا روازاین بحث دور کنه.

-گوش می کن م! نه اصلا ولش کن دیگه حسش نیست! میذارم برای یه وقت دیگه که حوصله ام باشه.

از جاش بلن د ش د: بهتره بری م خونه من خسته ام فردا هم کلاس دارم امروز زیادی انرژی صرفت و کردم...

همراه سایدا از پارک خارج شد..

-فردا می رسونمت دانشگاه!

-تا به مدت می خوام تنها برم. لجبازی سایدا تمومی نداشت.

-بیخود!

-مثل اینکه یادت رفته مقصرت کیه؟

-خیلی خوب! راننده شرکت رو می فرستم دنبالت، دیگه حرف نباشه.

لبخن د پیرزومندانه ای زد. دوباره سکوت بین شون برقرار شد.

بی حوصله از این سکوت سنگین گفت: این روزها ممکنه سلماز پیداش بشه و به هر

طرفندی بخواد بهت نزدیک شه حتی ممکنه حرفهای ی بزنه که تو رو عصبانی کنه

گفتم که حواست باشه.

-ممنون که گفتی! اینم بدون که من سلماز رو بهتر از تو می شناسم، اگر می روزه

باهاش برخورد کردم از گل نازکت ر چیزی بهش نمیگم خیالت از این بابت تخت باشه.

تیکه انداختن های سایدا زیاد شده بود

و این یعنی هنوز نتونسته حرفهای شش سال پیش رو فراموش کنه...

بهار گل نگران در آغوش گرفتش: کجا غیبت زد دختر؟ می دونی چقدر نگران ت بودم؟ از بغل بهار گل بیرون اومد و گفت:

یه سر به یزداد زدم کارش داشتم از اونجا ه م می خواستم برم خونه دوستم که آقا پایاز اومد دنبالم.

پویان مشکوک نگاهی به سایدا و پایاز کرد. پایاز حین رفتن طرف پله ها گفت: من میرم اتاقم.

بهار گل به رفتنش نگاه کرد...

برگشت سمت سایدا: دعواتون شده؟

-نه! یه کم باه م بگومگو داشتیم. پویان پرسید: مطمئنی بگو مگو بوده؟

-و! چرا شما اصرار داری د ما باهم بحثمون شده؟ پشت چشم ی نازک کرد و رفت بالا.

پویان و بهار گل بهم نگاه ی انداختن د. پویان گفت:

من چشمم آب نمی خوره این دوتا باهم بگومگ و کرده باشن د.

بهار گل گفت: فضولیش به تو نیومده! حالا فردا کی حرکت میکنی؟ پویان گفت: چرا

میزنی عمه ؟

-برای اینکه فضول ها رو بای د زد تا دیگه ت و زندگی دیگران سرک نکشن د! نگفتی

فردا کی برمی گردی ؟

-اولا پایاز دادشمه و نگران زندگیشم دوم ساعتها ی نه تا ده میرم.

-خوبه پس می بینمت شب بخیر. پویان نگاهی به ساعت کردی ه ربع به دو بود. دنبال بهارگل از پله ها بالا رفت...

نیمه های شب با سروصدای کشیدن پاهایی روی زمی ن از خواب بیدارش د. از تخت پایی ن اومد، یواش لای در رو باز کرد.

نتونست تو نور کمرنگ راهرو ببینه کی ه. در رو کامل باز کرد. از دیدن پایاز که ی ه دستش به دیوار بود و دستش دیگه اش روی شکم معطل نکرد و دویی د طرفش: چی شده داداش؟ خوبی؟

چهره پر دردشو بالا آور د سعی کرد در رو پشت دندان های گلید شده اش پنهان کنه: چیزی نیست کمک کن برم اتاق م.

پویان سریع دست زی ر بازوش انداخت و بردش به اتاقش... رو تخت دراز کشید بای ه نفس کشدار در رو بیرون فرستاد: برو بخواب فردا کل راهو بای د رانندگی کنی. لب تخت نشست نگران گفت:

رنگت شده عین می ت کجا برم؟ میرم عم ه رو بیدارکنم. دست پویان رو گرفت: نمی خوا د بیدارش کنی، یه قرص خوردم تا نیم ساعت دیگ ه بهتر میشم.

نگاه زوم شده اش باعث شد د پرسه: چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

-با سایدا حرفت شده بود؟

-به اون ربطی نداره. آبدهنشو به سختی پایی ن فرستاد تا حالت تهوع رو مهارکنه. پویان بلن د شد. به پویان گفتن های پایاز اهمیت نداد و رفت دراتاق سایدا.

چند بار به در اتاقش زد. بهارگل با ظاهری آشفته

زودتر از سایدا اومد بیرون.

-چی شده پویان؟ توهمین حین سایدا هم خواب آلودم در ظاهرش د. با دیدن پویان
وبهارگل پرسید:

چیزی شده؟ پویان دستپاچه و نگران گفت: پایا ز حالش خوب نیست.

چند ثانیه طول کشید تا حرفهای پویان رو حلاجی کنه... .

یه دفعه پویان رو کنار زد و دویی د طرف اتاق پایاز.. .

مطمئن از اینکه دیگه حالت تهوع واستفراغ نداره به بهارگل گفت:

میشه داروهاشو برام بیاری؟ بهارگل بله ای گفت وسریع رفت پایین.

پویان نگاه ی به برادرش کرد که از در دیحال شده وضعف داشت.

دستشو محکم گرفت. آروم چشماشو باز کرد. با دیدن قیافه نزار پویان وچشمای خیس
سایدا گفت:

هنوز نمردم که داری د اینطوری می کنی د. سایدا گریه شو فراموش کرد و دست به

کمر به ش توپی د:

زبونتو گاز بگیر پسره تخس! پویان لبشومحکم گاز گرفت تا خنده اش

نگیره. یه دفعه برگشت طرف پویان:

زهرمار! بی ن تو این اوضاع بخندی با دمپایی کبودت می کنم پویان!

امشب شما دوبرادر به چیز ی تون میشه!

بهار گل در حال نفس زدن وار د ش د و کیسه ای رو داد دست سایدا:
اینم داروهاش.

سایدا به نگاهی به داروها کر د... به چشم غره هم به پایا ز رفت.

یکی از قرصها رو جلوی صورتش گرفت:

از این دارو می خوری و مواظب خودت نیستی؟ اگر شب اون نسکافه کوفتی رو نمی
خوردی آسمون به زمین می اومد؟ بهار گل و پویان نمی دونستن د سایدا عصبی هست
یا از س ر دلسوزی داشت اینجور با پایا ز حرف میزد.

بهار گل من من کر د و گفت: این م بهش اضافه کن سایدا چون که نه ناهار خورده بو د نه
شام، حالا که م ی خوی دعواش کنی درست و حسابی دعواش کن شاید حرف تو یک ی
بهتر به خرج ش بره و گرنه حرفهای م ا که همه اش با د هواست.

پایا ز کلافه از دردی که داشت بیشتر

خودشو نشون می داد گفت: فقط بری د بیرون! لحن سایدا خودبخود رنگ آرومتری
گرفت: عمه، پویان شما بری د بخوابی د من پیشش هستم.

بهار گل پرسید: نمی خوا د ببریمش بیمارستان ؟

-نه نیازی نیست خیالتون راحت.

پویان چشمکی به برادرش زد: امیدوارم در جوار یارخوش بگذره!

سایدادمپایی رو از پاش درآور د قبل ازاینکه پرتاپ بشه پویان خودشو ازاتاق انداخت بیرون. بهارگل گفت: سایدادلت میاد؟

-پویان پررو رو بای د ب ادمپایی جوابشو داد! سر پویان دوباره اومد داخل: بینم بعدا با شوهرت م با دمپایی جوابشو میدی؟

-بین پویان اومدم تا خود قزوین بری میا م دنبالت و موهاتو دونه دونه ازسرت می کنم تا کچل بشی و کسی به ت زن نده و دل منم خنک بش ه.

بهارگل رفت دم در وپویان رو به بیرون هل داد: برو بچ ه

بیشتر از این شرّ درست نکن می بینی سایدا اعصاب نداره تو هم هی برو رو اعصابش.

با رفتن بچ ه ه ا برگشت طرف پایاز که دی د به تاج تخ ت تکیه داده

وداره نگاهش میکن ه اخم کرده گفت:

امشب قراره تو وبرادرت منو سخته بدی د دیگه؟ تو چرا بلن د شدی؟ اینجوری که دردت

بیشتر میشه دراز بکش بینم!

وقتی دی د از جاش تکون نمی خوره گفت: م ی خوامی به زوراین کار رو بکنم؟ احساس کر د دوباره در د معده اذیتش میکنه آرو م تو درازکشید.

سایدادست کر د تو کیسه ویه ورقه بیرون آورد.

قرصی رو از ورقه جدا کر د و به همراه لیوان آب کنارش نشست:

بلن د شو اینو بخور! با کم ک سایدا قرصو خورد.

سایدا کیسه دارو رو رو پاتختی گذاشت. سایدا نسبت به چند دقیقه پیش آرومتر شده بود. زل به چشمای پایاز.

-چرا دوست داری با من بحث کنی؟ وقتی وعده های غذاییتو رعایت نمی کنی، وقتی اون چیزی که

برای معده ات سمه رومی خوری، وقتی بحث و دعوا برات خوب نیست و انگار عمدا این کار رومی کنی،

وقتی استرس شدی دکننده این درد کشنده اس، چرا در حق خودت ظلم می کنی تا اعصاب منم بهم بریزی؟

یه سؤال کردن ارزش این همه دردسر رو داشت؟ پایاز فقط نگاهش می کرد.

-من خنگ هم ناخواسته به این قضیه دامن زدم!

سکوت پایاز حرص شو بیشتر می کرد.

-الان که بای د حرف بزنی لال شدی؟ یهو چهره اش درهم شد. سایدا نگران پرسید: در داری؟

پایاز از این نگرانی خوشش اومد جنس نگرانی سایدا با بقیه فرق داشت.

-چیزی نیست!

-اسم دکترا چی؟ متعجب پرسید: برای چی می خوای؟

-می خوام خودم باهش حرف بزنم! م ی تونم قسم بخورم تو سال به سال هم برای
چکاپ نمیری پیشش!

-لازم نکرده!

-من لازمشو مشخص م ی کنم پس حرف اضافی نزن! اسم دکترا بت با آدرشو برام بگو
وگرنه میرم از یزداد می پرسم!

اونم نگه از یه راه دیگه پیدا می کنم.

-سایدا جون من دست بردار!

-جونتو الکی قسم نده!

-برو بخواب! فردا کلاس داری یه وقت خواب نمونی.

-نمی خواد به فکر کلاس باشی من بهش بیداری عادت دارم از بس برای امتحانات
بیدار می مونم و درس می خونم شده یه عادت.

-اونوقت بهمن میگه نسبت به سلامتیم بی اهمیتم.

-من مثل تو نیستم، اونقدر خودمو تحویل می گیرم و به خودم میرسم که کارم به بیمارستان
و درمانگاه نکشه.

-چی شد رشته پزشکی رو انتخاب کردی؟ س ایدا شالو از روش برداشت تابی به
گردنش داد و دستی بهموهای بلندش کشید:

چون بهش علاقه داشتم. به ظاهر کمی فکر کرد و ادامه داد:

می دونی پایاز؟

یه ساله دارم فکر می کن م اگر دوره عمومی رو تموم کردم تخصص مو چی بگیرم؟

نگاه عمیق ی به پایاز کر د:

حالا دیگه م ی دونم بای د تخصص مو چی بگیرم!

پایاز کنجکاو پ ر سی د: چی؟

سایدا یه لبخن د شیطنت آمیزی زد و گفت:

اگر قراره سرنوشتت ب ا توی بدعق و بداخلاق و مغرور و عصبی و از خود راضی یکی بشه
مجبورم تخصص مو به خاطر تو گوارش بگیرم تا عین بچه های چهارساله مدام حواسم به
ت

باشه یه وقت پ ا از دایره قرمز بیرون نذاری، هرچند چنین چیزی غیرممکن ه ولی

تخصص همونی ش د که گفت م.

سایدا راحت حرفشو میزد راحت ه م منکرش می ش د.

رو دست راست طرف سایدا چرخید:

حتما اولین مریضتم منم؟

چه اشکالی داره؟

اشکالش اینه که من نمی خوام موش آزمایشگاهی تو باش م.

-خیلیم دلت بخواد! منو باش که می خوام تخصص مو به خاطر ک ی بگیرم؟

یه دفعه نگاهش به ساعت افتاد بیست دقیقه ه به چهار بو د.

-دیگه بگیر بخواب! من همی ن جا کنارت م ی مونم.

-سایدا؟

-بله!

-یه سؤال پیرسم ؟

-اگر سؤالت مثل اون یکی سؤال باشه، نه!

-نه نیست!

-توهنوز از حرفهای شش سال پیشی که بهت زدم ناراحتی؟ سایدا یه خورده فکر کر

د. نم ی خواست دوباره حرف گذشت ه رو پیش بکشه و پایاز، عصب ی و حالش از

این بدتر بشه.

-خیلی چیزها هست که بای د تکلیف شون مشخص بشه ام ا الان وقتش نیست.

-پس کی وقتشه ؟

-پایاز! دیگ ه بهتر بخوابی، الان بهتر ی ؟

-اوهوم!

-خوب خدا روشکر! حالا بخواب! کاری داشتی من اینجام.

پایاز خودشو کشید طرف دیگه تختت اسایدا

راحت تر رو تخت بشینه...

هر چه کرد خواب به چشمات نیومد نگاهی به پایاز غرق خواب کرد.

تو خوابم احم داشت. تخت پایاز طوری بود که پنجره بالا سرش بود. اسایدا خودشو کشید بالای

تخت پاهاشو تو شکم جمع کرد و به تاج تخت تکیه داد. لبه پرده رو کنار زد و از سرشونه به تاریکی شب چشم دوخت.

چند دقیقه همی نطورمون د. دستش خسته شد و پرده رو ول کرد. دوباره نگاهش افتاد به صورت پایاز،

هنوز رنگ پریده بود، همین پریدگی رنگ نگرانش کرد. آروم صدایش زد: پایاز... پایاز..

چشم باز کرد و اسایدا رو بالاسر خودش دید. زمان برد تا بفهمه اون اینجا چیکار میکنه.

-پایاز میخوام فشارتو بگیرم فقط نخواب باشه؟ دستگاه فشارسنج رو از تو کیفش درآورد و فشارشو گرفت.

فشارش پایین بود. مضطرب گوشیش و برداشت و شماره ای گرفت. بعد چند بوق سریع الو گفت.

-سلام استاد! ببخشی بد موقع زنگ زدم.

.....-

-استاد می تونی د بیای د به این آدرسی که براتون می فرستم؟

.....-

-می خوام یه مریضو ببینی د.

.....-

-نه غریبه نیست شوهرمه!

.....-

-فشارش خیلی پایینه نمی تونم براش نسخه بیچم.

.....-

-منتظر تونم...

چهل دقیقه تو اضطراب واسترس حیاط رو رفت واومد تا با صدای ماشینی سریع دویی د سمت در و بازش کرد.

-بخشی د استاد اگر ضروری نبود مزاحمتون نمی شدم. پیرمرد نگاه ی به سایدا

که یکی از بهترین دانشجو هاش بود کرد:

تو چرا دست و پاتو گم کردی دختر ازت بعیده؟ درضمن من اینجا استادت نیستم دکتر یاسری هستم...

با هم وارد ساختمون شدن د. حین بالا رفتن از پله ها سایدا وضعیت پایاز رو براش

شرح داد تا رسیدن د به اتاق پایاز ..

با سروصدای سایدا ودکتر دوباره بهار گل وپویان بیدار شدن د... دکتر یه معاینه دقیق کرد. سایدا چشم ازش برن می داشت.

دکتر نسخه رو داد دست سایدا: از کی این بیماری رو داره؟ پویان به جای سایدا گفت: شش سالی میشه اما دوساله که پیگیر درمانش نشده. استاد حین جمع کردن وسایلش گفت: باید هم آزمایش بده هم عکس رنگی بگیره، یه دکتر خوب بهتون معرفی می کنم حتماً بای دچکاپ بشه

دخترم می دونی که فشارپایی ن با درد معده نمی تونه نشونه خوبی باشه، اینو نمیگم که نگرانت کنم این آزمایشات برای احتیاط بیشتر هست. -بله استاد.

-نسخه شو بگیرید، دیگه سرم زدن که بلدی؟ بابا یه اخم ظریف و به ظاهر دلخور گفت: استاد! مگه سال اولیم؟!

آبرومو پیش خانواده ام نبری دیگه! استاد خنده اش گرفت: ازت مطمئنم، شوخی کردم. اشاره به پایاز کرد:

اگر یه وقت حالش بدتر شد ببریدش بیمارستان یادتون باشه حتماً آزمایش و عکس رو بده.

-چشم استاد... پویان تا دم در دکتر رو بدرقه کرد و خودش رفت داروها رو بگیره..

سایدادستی به چشم ای خسته اش کشید، چند بار باز وبسته شون کرد تا خواب آلودگی شون بپره.

سرم تقریباً تموم شده بود. بهارگل آروم در رو باز کرد و اوامد داخل.

-سایدا جون تو برو بخواب چشمات خون افتاده من پیشش می مونم.

-نه عمه! سرمش داره تموم میشه خودم بای د باشم.

-حالش چطوره؟

-شکر خدا بهتره، رنگ و روش برگشته.

بهارگل نگاه تأثرباری به پایا زغرق خواب کرد.

-الهی بمیرم دیشب چی کشیده! دلم براش کبابه.

سایدا نگاه از پایاز گرفت: برای آزمایشات خودم میرم

باهاش می دونم پشت گوش میندازه.

-کار خوبی میکنی، به خودش باشه هیچوقت پیگیر درمانش نمیشه مثل این دوسال.

سایدا بلندش د و آنژیوکت رو از دستش جدا کرد.

-نمی خوای بری دانشگاه؟ جای خالی سرم رو انداخت توی سطل زباله گوشه اتاق و

برگشت سر جاش نشست:

نه! دیشب تلفنی به استادم گفتم نمی تونم پیامی ه وقت برام غیبت رد نکنه خودش

دیشب وضع مودی د چطوره.

-پس تو برو استراحت کن پایا ز حالا حالا بیدار همیشه درسته؟ چون منم بای د بر م شرکت.

-نه! مسکن هایی که زدم ت ا ظهر م ی خوابه تو برو عمه جون.

-راستی پویان هم خوابه گفت خیالش بابت پایاز راحت بشه عصری راه میفته که بر ه قزوین.

-باشه! تو دیگه برو عمه خیال ت راحت. بوسی رو گونه سایداز د و رفت...

وقتی از خواب بیدار ش د هنوز خستگی دیشب ت و تنش بو د. نگاهش به ساعت دیواری افتاد نزدی ک به یک ظهر بو د.

نشست تو تخت و به همراه خمیازه کش وقوسی به بدنش داد. از تخت اومد پایین و جلوی آینه ایستا د.

موهایش ژولیده وبهم چسبیده با قیاف ؤ پ ف آلودش، خودش به خنده انداخت.

حوله شو برداشت و رفت حموم ت ا دوش آب گرم بگیره وحالش جا بیا د... بلوز وشلوار لیمویی رنگی که

یکماه پیش خریده بو د رو پوشی د. موهایشو باف ت وشالشو سر کر د.

ازاینکه با دوش گرفتن سر حال اومده بو د احساس سبکی م ی کر د.

به قص د سر زدن به پایاز از اتاق بیرون رفت. اتاق پایاز روبروی اتاقش بو د. آروم در اتاقو

باز کر د و سرش بر د تو. با صدای پویان یه مترپری د هوا: سلام زن داداش!

دستشو گذاشت رو قلبش و بر گشت طرف پویان اخم کرده گفت: علی ک!
ای ن چه طرز اومدنه ترسیدم!

ابروهای پویان به طرز جالبی بالا رفتن د: ببخشی د از قبل د ر نزد م تا متوجه اومدم بشی!
-ایشششش! نمکدون!

-با نمکدون یا بی نمکدون، فقط بگو حال پایاز چطوره؟

-الان می خواستم برم حالشو چک کنم که مثل اجل معلق سر رسیدی. داخل اتاق
ش د و پشت سرش

پویان هم وار د ش د. هنوز خواب بو د. سایدا صداشو پایین آور د: بهتره بریم بیرون، هرچه
ب بیشتر استراحت کنه براش بهتره.

پویان باشه ای گفت و با ه م رفتن د پایین...

سایدا سرگرم درس خوندن بود که لرزش گوش یو کنارش حس کر د.
نگاهی به صفحه اش کر د با دیدن شماره سریع جوابداد.

-سلام عموجون! پویان ب ا شنیدن اسم پدرش سر از لپ تاپ بالا آور د.
نگاه سایدا به پویان بو د.

.....-

-شارژ گوشیش تموم شده بو د یادش رفته بذاره رو شارژ، پایازهم رفته بیرون گوشیشو
با خودش نبرده.

.....-

-باشه گوشو میدم پویان. چشم غره ای به پویان رفت و گوشو داد دستش. پویان ب ا
به لبخن د گوشو گرف ت: سلام باب !!

.....-

-سایدا گفت چ ی شده.

.....-

-معذرت م ی خوام عصری راه میفتم.

.....-

-آره! حال همه خوبه.

.....-

-باشه... چشم

.....-

-سایدا هم سلام می رسونه پایا ز اومد بهش میگم باها ت تماس بگیره.

.....-

-باشه... خداحافظ.

گوشو قطع کرد و داد به سایدا: خیلی عصبانی بود.

-حق داره بنده خدا! از دیروز اومدی یه تماس باهاش نگرفتی معلومه که نگران میشه.

پوران اومد سالن و گفت:

ناهار آماده اس. سایدا کتابشو کناری گذاشت و رفت سمت آشپزخونه..

سایدا بعد خوردن ناهار پرسید: پوران غذای پایاز آماده اس ببر م براش؟ پوران سینی رو روی اوپن گذاشت:

آره! می تو نی ببر ی براش. سایدا با تشکر سینی رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت.

پویان آخرین قاشقو گذاشت تو دهنش والهی شکرگف ت.

ظرفشو گذاشت تو سینک و برگشت طرف پوران:

پوران از اون ترشی های خوشمزه و معروفت هنوز داری؟ پوران داشت اضافه

غذاها رو درون ظرف های در بسته میذاشت گف ت: چطور؟

-می خوام با خودم ببر م. لبخندی نشست رو لب پوران، حین گذاشتن ظرفها تو یخچال گف ت: آره برات میذارم کنار با خودت ببری.

-دستت درد نکنه! آها! تا عصر ریه کیک خوشمزه هم درست کن اینو برای بابام ی خوام.

-اونم به چشم...

-سایدادیگه نمی تونم بخورم! سایدا با تشریف گف ت: چهارتا قاشق بیشتر خوردی هی میگی نمی تونم؟

-سایدا به جان خودم ریه قاشق دیگه بخورم حالت تهوع میگیرم.

سایدا خسته از کل کردن با پایاز سینی غذا رو گذاشت رو پاتختی:

پس داروهاتو بخور اینو که دیگه بای د بخور ی.

-اصلا می خوام بدونم مگه تو امروز کلاس نداشتی چرا نرفت ی دانشگاه؟

سایدا لبخن د دندون نمایی ز د

و گفت: اولاً به فضولش نیومده دوم ا دلم خواست!

-دلت خواست یا دلت دلیل دیگه ای داشت؟

-هر دو تاش. خواست از تخت بیا د پا بین که سایدا پرسید: کجا؟ پف کلاف ه ای

کشید و گفت: برای دستشویی ه م بای د اجازه بگیرم؟ -برای اونم آره! نگاه سرزنش

باری به سایدا کر د: تازگیها خیلی پررو شدی!

-کمال همنشین در من ا ث ر کرده.

-زبونت دراز شده!

-اونم می دونم!

-یه روزی خودم اون زبون دراز تو کوتاه می کنم بین ک ی گفتم؟ رفت سمت

سرویس بهداشتی. وقت ی

بیرون اومد سایدا منتظر نشسته بو د.

-داروهات! درضمن فردا باه م میریم ه م آزمایش بدی وهم عکس بگیر ی.

درحال خوردن داروهاش پرسید :

آزمایش و عکس برای چی؟ شاید دوباره داروها رو درون کیسه گذاشت و گفت: دیشب حالت خیلی بد بود مجبور شدم

زنگ بزنم به استادم، اومد بالا سرت و گفت بای دهم آزمایش بدی وه م عکس بگیرم.
-من چیزی م نیست الکی گنده اش کردی د.

-با هم میری م و توهم بای د بیای و گرنه عین کنه بهت م ی چسب م ت ا از دستم عاصی بشی و خودت التماس کن ی تا دست از سرت بردارم.

-به همین خیال باش! شاید سینی غذا رو برداشت حین رفتن سمت درگفت: حالا می بینیم جناب

کیامهر کی بی خیال اون یکی میشه، من یا تو؟...

دوهفته تموم سایدا از دانشگاه مستقیم می رفت شرکت و جلوی اتاق پایاز بست م ی نشست تا وقتی

که باهاش بر می گشت خوننه. این کار روزانه اش شده بود. طبق معمول نشسته بود روبروی اتاق

و داشت درسشو دوره می کرد. باز شدن دراتاق مصادف شد با بلند شدن سر سایدا از کتاب. ابتدا به زن

بیرون اومد، پشت به سایدا داشت. آرام و با عشوه با شخص داخل اتاق که دم در بود حرف میزد.

زن با مانتوی کوتاه بلند قهقهه ای زد و صدایش پیچی د تو سالن.

منتظر ش د تا دختره بره. خوش وبش کردنشون نیم ساعت ی

طول کشید. هر از گاهی دوباره خنده دختره تو سالن طنین میانداخت طوری که منشی ه م
برگشت ت

نگاهشون کر د. برای بار آخر ر سر از کتا ب جلوش برداشت. دختره قص د رفتن کر د.

خوبدیگه من بر م دفعه بعد ب ا وقت قبلی میام عزیزم. سایدا همچنان نگاه مجهولش به
در اتاق بو د.

برگشتن دختر همان وچهره خشمگین و متعج ب زده سایدا همان. دختره با دیدن سایدا لبخن
د مضحکی ز د.

شخص دم در، کسی نبو د جز پایاز که از دیدن سایدا کپ کر د. دختره برگشت و تو هوا برای
پایاز بوس فرستا د:

بعد ا می بینمت عزیزم خداحاف ظ. لبخن د دختر تیری بو د که به قلب سایدا نشانه
رفت.

پایاز عصبی چشماشو روی ه م فشار داد تا حر فی از دهنش درنیا د.
وقتی چشم باز کر د سایدا رفته بو د...

اشکهای جلوی دیدش و تار کرده بو د. به عابرین تنه میز د وتن د می رفت. به

سایدا زدن های پایاز پشت

سرش اص لا توجهی نداشت. مدام با پشت دست اشکهاشو پاک می کرد، قدمهاش تندتر از قبل شدن د.

به چهار راه رسید حواسش پرت دختری بود که پایا ز باهاش می گفت وم ی خندی د. فقط م ی خواست

به خونه برسه وبه اتاقش پناه ببره. اشکهاشو با پشت دست پ س زد. به دفعه صدای ترم زوحشتناک ی

به گوشش رسید وبه جای سفت ی برخورد کرد. برای چند ثانی ه همه چی تو تاریکی مطلق گم ش د.

صدای آشنایی روشنی د که مرتب از یکی عذرخواهی می کرد. از ترس می لرزی د. اشکهاش بن د نمی اومدن د.

نگاه سایدا هنوز در پس ابرهای بارانی چشماش تار می دیدن د.

هرکس از کنارشون رد می ش د متعجب ب نگاهشون می کرد. پایاز به اطراف نگاه کرد از شرکت فاصله داشتن د.

برای اولین ماشین دست تکون داد و سوارشدند...

عصبی، مرتب پای راستشوتکون می داد. از گریه زیاده چشم ه اشکش خشکیده بود. د.

-سایدا م... دست سایدا به نشونه سکوت با لا اومد با صدای تو دماغی وبغض کرده ای گف
ت: هیچی نگو!

خودم همه چیو دیدم، همه چیو شنیدم، واضح و روشن! از کی باهاش در ارتباطی؟
 -سایدا به خدا اونجوری نیست که داری فکر می کنی؟ صدای سایدا بلن د ش د: چیو
 می خوای توجیه کنی؟ بودن با اونو؟

من با چشمای خودم دیدم با هم می گفتی د و می خندی د! اون زن زل زد تو چشمام با
 اون لبخن د مضحکش!

چیومی خوای توضیح بدی پایاز؟ چیو هان؟ اون سؤال چند وقت

پیشت همچی ن بی ربط هم نبود که پرسیدی، من احمق، من ساده، من الاغ، پیش خود
 م گفتم

اشکال نداره یه سوء تفاهم بوده نمی دونستم تازه اولشه، اصلا چرا دارم به چیزی که
 مربوط بهمن نیست با تو بحث می کنم؟

منو سننه؟ یادم رفته بود تو مسائل خصوصیت نبای د دخالت کن م!
 هرچی باشه ته کار ما به جدای ختم میشه،

هی چیه این قضیه بهم ن ربطی نداره، بنده فقط یه رهگذر م که

بعد چند روز بای د جل وپلاس مو جمع کن م و رفع زحمت کن م. ازجاش بلن د ش د
 وکیفشو انداخت رو شونه اش.

نرسیده به در صدای پایاز پیچی د تو سالن: کج امیری؟ برگشت و نگاه پر از خشمشو به
 پایاز پرتاپ کرد د:

کاری که خیلی وقت پیش بای د می کردم، از سالن رفت بیرون و در رو محکم بهم کوبی
...د

تو حیاط بهش رسید: با این عصبانیت کجا می ی؟

صداش دوباره بلن د ش د: قبرستون!

میرم یه قبر ی برای خودم بکن م وبخوابم توش تا دیگه چشم م به تو و دروغ هات نیفته!

دیگه دنبالم نیا! ما هیچ صنم ی باهم نداریم. ب ا رفتن سایدا، پایازعصبان ی

برگشت تو سالن...

بعد از ی ک هفته، با کم ک یزداد، گشتن از این بنگاه به اون بنگاه آپارتمان نقل ی

نزدیک دانشگاه پیدا

کر د می خواست درهزینه رفت و آم د به دانشگاه صرفه جویی کن ه.

-سایدا تو رو خدا پایاز نفهمه من کمکت کردم وگر نه منو میکشه!

-بیجا میکن ه پسره خودخواه نفهم! چطورخودش هرغلطی دوست داره میکنه نوب ت بهمین

میرسه آق ارگ غیرتش با د میکنه ؟ نترس نمیفهمه

-نمی دونم دلیل کارهای اخیر پایاز چیه؟ چرا هنوز با سلماز در ارتباطه؟ ولی اینو

خوب می دونم ه م داری عجولانه تو تصمیم می گیری.

-یزداد به نفع هر دومونه یه مدت ازهم دورباشیم، شاید تو تنهایی بهتر بتونه تصمیم

بگیره همیشه هم منو داشته باشه هم سلماز رو،

هر چند عقد م ا سوری هست واون نمی تونه عشق سلماز رو فراموش کنه، این وسط من شانس زیادی برای داشتن پایاز ندارم اینو شش سال پیش هم بهم گفته بود من دارم دست وپای بیخودی میزنم، هر چه دست وپا میزنم بیشتر تو این باتلاق فرو میرم.

-نمی دونم چی بگم! می خوام باهاش حرف بزنم بینم چه مرگشه؟

-نیاز نیست! اینجوری فقط خودمو خسته می کنم، راستی ازسفته های بابام چه خبر؟ یزداد آهی کشید و گفت:

پایاز اون کسی که سفته ها رو به چاووش فروخته رو پیدا کرده حالا قرارشده با اون یارو صحبت کنه اگر تونست کاری بکنه و دوباره سفته ها رو از چاووش بگیره که هیچی وگرنه ازاون شرخر شکایت می کنیم و بعد از چاووش.

-خیلی ممنونم.

-از من نه، از پایاز تشکر کن خودش شخص ا دنبال این کار رو گرفته.

-بهموقعش از اون کوه خودخواه هم تشکر می کنم، می تونی یکیو پیدا کنی تا امشب آپارتمان رو برام روبراه کنه؟

-باشه! نگران نباش.

-تو خیلی خوبی یزداد! همیشه زحمتهای من رو دوش تو بوده یه بار هم نشو بهم نه بگی ومن خیلی خیلی ازت ممنونم. یزداد لبخندی زد:

من هرکاری می‌کنم برای آجی خودم می‌کنم نیای به تشکر نیست. لبخن
د گرمی رو لب سایدا نشست.

-یه خواهش دیگه ازت دارم البته اگر پیش خودت نگی دیگه زیادی پررو شدم.

-حرف مفت نزن، حالا بگو چی می‌خواهی؟

-یه وقت آدرس اینجا رو به پایاز ندی.

-از طرف من مطمئن باش ولی اینو بدون پیدا کردن آدرس برای پایاز کار ساده‌ای
هست به سادگی آب خوردن.

-می‌دونم ولی تا یه مدت نمی‌خوام ببینمش.

-سایدا! اینم بدون پایاز نبای د عصبی بشه دوهفته پیش که یادت نرفته؟ من نبای د هر دفعه
اینو بهت یادآوری کنم.

-یادم نرفته ولی می‌گی چیکار کنم؟ پایاز بای د راهشو انتخاب کنه همیشه با پایاس
بزنه وبا دست پیش

بکشه من دختری نیستم که بایه اخم پایاس بکشم یا بایه چشم و ابرو رفتن، پایاسدم.

-به هر حال به تصمیمت احترام می‌ذارم بالأخره تو هم حق داری.

-تشکر از اینکه درکم می‌کنی..

چهار روز بعد سایدا زودتر از همیشه از دانشگاه برگشت خون ه. شب قبل تموم وسایلشو تو

یه ساک

جمع کرده بود وقتی که برم ی گرده زمان رو ازدست نده. به سختی ساک وبقیه وسایلیشو پایین آورد.

پوران تو آشپزخونه داشت غذا درست می کرد با سروصدای ساکها بیرون اومد. از دیدن اون صحنه تعجب کرد: جایی میری مادر؟ سایدادرحال یکه شماره آژانس رو می گرفت گفت: دارم از اینجا میرم.

-کجا دخترم؟ آقا می دونه؟

-الو سلام یه تاکسی می خواستم به این آدرس...

.....-

-ممنون. گوشیه گذاشت وجواب پوران رو داد: بله آقا میدونه، پوران جون تو این مدت خیلی بهت زحمت دادم لطف ا حلالم کن.

-این چه حرفی ه دخترم صبر کن به رسول بگم بیا کمکت.

-خودم می تونم نمی خوا د آقا رسول رو بندازی تو زحمت. قبل رفتنرو به پوران گفت: فقط یادت نره رژی م غذایی پایا ز بهم نخوره نمی خوام وقتی دارم میرم دل نگرانش باشم.

-خیالت راحت دخترم حواسم هست برو به خدا سپردمت. ساک بدست راه افتاد وازسالن بیرون رفت، پوران برگشت به آشپزخونه...

غمیگن بیرون روتماشام می کرد. دوست نداشت این اتفاق می افتاد ولی مجبور بود این رفتن به نفع هر دو تا بود.

با صدای راننده به خودش اومد: خانم رسیدی م... کرایه رو پرداخت کرد با کمک راننده ساک رو از صندوق عقب بیرون آور د...

نگاهی کرد به آپارتمان هفتاد متری که نه زیاده قدیمی بود نه نوساز و خیلی خوب، تمیز شده بود.

دو اتاق دوازده متری و یه هاله بیست متری داشت. آشپزخونه اش کوچیک و جمع و جور بود. وسایلیشو

برده به یکی از اتاقها که کم دیواری داشت. لباسهاشو درون کم درجا داد. از تخت خبری نبود. دردیگه

کم درو باز کرد. دو دست رختخواب توش بود. هر دودست رو بیرون انداخت و ملافه هاشو درآورد

و بر درخت تو ماشین لباسشویی. تموم کابینت ها رو دنبال پودر ماشین گشت نومی دست از جستن کشید.

توی یخچال رو نگاه کرد چیزی توش نبود. کیفشو برداشت تا بره خری دکنه... از چند نفر آدرس

سوپری رو پرسید هرکس یه آدرسی می داد. دوخیابون پایین تر تونست یه سوپری کوچیک پیدا کنه.

فروشنده اش یه پیرمرد بود. چیزهایی رو که نیاز داشت خری د دوباره برگشت خونه... م اشینو روشن

کر د وبقیۀ وسایلو جاگذاری کر د. هنوز خیلی چیزها کمبو د داشت که بای د تهیه می کر د
اما بای د تو

اقتصا د صرفه جویی کنه تا به مشکل برنخوره. نمی خواست خانواده اش چیزی از رفتنش از
خونۀ پایاز چیزی بدونن د.

تموم ظرفهای درون کابین ت رو درآور د یه دور کامل ب ا وایکتس و مایع ظرفشوی ی
تمیزشون کر د.

دراین مور د کاملا واسواس بو د همه چی بای د ازتمیزی برق میزد...
وقتی از کارش فارغ ش د یکک وشیرکاکائویی که خریده بو د رو به جای ناهارخور
د. بعد از اون رف ت سراغ کتابهاش. ی ه طرف

دیگۀ کم د دیواری خالی بو د. کتابهاشو درون اون چی د. لپ تا پ شو گوشۀ اتاق گذاشت.
کنار پنجره

وایسا د وگوشۀ پرده رو که از جنس حریر بو د کنار زد. ت ا حدودی خیابونها تو دیدش
بودن د. محلهٔ تقریب ا شلوغی بود ،

تنها خوبیش ای ن بو د که ی ک چهارراه با دانشگاهش فاصله داشت و پیاده می تونس ت
بره وبرگرده.

لبخن د محزونی رو لبش نشست. پرده رو ول کر د ورفت تو آشپزخونه تا برای شام چیزی
درست کنه.

حین کار کردن زیر لب آواز می خون د. وقت ی ماشین لباسشویی وایسا دست از آشپزی کشید و ملافه ه ا رو در آور د.

یه بالکن خیلی کوچیک داشت که درش تو آشپزخونه بازم ی ش د ملافه ها رو بر د بیرون پهن کنه ولی خبر ی از بن درخت نبود دوباره برگشت تو. ملافه ها رو گذاشت

روی اوپن کوچیک آشپزخونه وکا بینتها رو دنبال طناب گشت.

چیزی پیدا نکرد. زیر کابینته ا رو گشت

با دیدن یه طناب اون ته، زیر کابینتها لبخند می زد: خوب خدا رو شکر حداقل اینو هست دست دراز

کرد و طناب رو بیرون آورد و بر د تو بالکن بستش. برگشت ملافه ها رو برد و پهن کرد رو بن د. دوباره مشغول شام درست کردن شد...

وقتی به خودش اومد که هوا تاریک شده بود. تا دو هفته دیگه بهار می رسید. از اینکه دیگه نمی خوا د خونه تکونی کنه خوشحال بود. با لرزش گوشیش نگاه ی به صفحه اش کرد.

تماس از پایا ز بود. جواب نداد و رفت تو اتاقو در رو بست و مشغول خوردن درسهاش شد.

سعی کرد تموم حواسش به کتاب باشه. از اون چیزی می ترسید که فردا صبح پایا ز رو دم دانشگاه ببینه.

به دفعه یاد در پشتی دانشگاه افتاد اگر از اون در می رفت تا این مدت با پایا ز روبرو نمی شد،

خوشحال از این فکر به خوردن درس هاش ادامه داد...

محکم گوشیه پرت کرد سمت دیوار و گوشیه چند تیکه شد. بهارگل نگران رفت
آشپزخونه آروم از پوران

پرسید: نگفت کجا میره؟ آدرسی، چیزی بهت نداد؟

-نه به خدا! فقط گفت آقا پایازهم می دونند که دارم میرم.

بهارگل با حرص گفت: آخه چرا به همچی ن کاری کرده؟

کاش به زنگ به من میزدی پوران!

-خانم به خدا اگر می دونستم شماها نمی دونی د محال بودم بذارم پاشو از در این خونه
بذاره بیرون.

بهارگل با دلی پر آشوب به سالن برگشت. چشمشها و صورت پایاز از عصبانیت رنگ

لبو شده بود. بهارگل می دونست نبای د

تو چنین موقعیتی باهاش حرف زد یا روبرو شد. گوشیشو برداشت و برای چندمین بار با
سایدا تماس گرفت در بیغ از یک جوابدادن.

مجبورش د به یزداد زنگ بزنه. برای اینکه

پایاز صداشو نشنوه رفت تو اتاق کنار آشپزخونه و در رو بس ت. بعد چند بوق صدای سرخوش یزداد رو از پشت گوش ی شنی د.

-سلام یزداد.

.....-

-می تونی الان بیایی اینج ا ؟

.....-

-خیلی عصبانیه.

.....-

-سایدا بیخبر گذاشته رفته پایاز داره دیوونه میشه.

.....-

-تو رو خدا زودتر بی ا منکه جرأت نزدی ک شدن بهش رو ندار م. -.....

-منتظرم. گوشیه قطع کرد که صدای شکستن چیزی باعث شد سریع از اتاق بزنه بیرون.

پوران براش

نوشی دنی برده بود که زده بود زیر سینی، پارچ ولیوانها خاک و خاکشیر شده

بودن د. پوران، ترسیده، از

جاش تکون نمی خورد. آرام به پوران گفت: برو جارو بیار جمعشون کن.

رفت طرف پایاز: عزی ز من با

حرص وجوش خوردن چیزی درست نمیشه، بیا فکرهامون بذاریم روی هم ببینی م کجا می تونه رفته باشه.

صداش کل سالن رو منفجر کرد: کجا می تون ه رفته باش هان؟ کجا؟ نبای د این کار رو می کرد!

نبای د می رفت! نبای د با من بازی می کرد، من احمق گول ظاهر آروم شو خوردم نگو خانم داره ی ه

کارهایی میکنه تا از فرصت استفاده کنه از اینج ا بره! دست کم گرفته بودمش بهار! دست کم م گرفته بودمش!

نبای د به جنس شما اعتماد می کردم، نبای د! بهار گل آبدهنشو قورت داد از گفتن چیزهایی که می خواست بگه می ترسید.

آخر به این نتیجه رسید شاید گفتن این مطالب پایاز رو سرعقلیاره و سایدارو درک کنه.

-فکر کردی سایدارو همون دخت ر شش ساله پیشه؟ نه پایاز! سایدادیکه سایدای قبلی نیست، من نمی دونم برای چی گذاشته رفته

یا چی بین شم ا دوتا گذشته اما خوب می دونم اون بی دلیل کاری رو نمیکنه! اینقدری شناختمش که بفهمم سایدارو عوض شده، لجبازتر شده، جسورتر شده، برای خودش مسئله،

حتی پول تو جیبیش از خودشه چون کارمیکنه و خرج زن د گیشو خودش در میاره حتم ا به

خودش دیده که از عهدهٔ مخارجش بریبا د واز اینجا رفته مٹ ل همین چند سال گذشته.
پایاز متعجب پرسید: عمو از کارهایش خبر داره؟ - اوایل نه اما بعد که جاوی د فهمی د
بین پدر و دختر دعوای سختی ش د طوری که خانجون واسطه ش د که

بذاره به حال خودش باشه انگار خانجون می دونست سایدا چشه، جاوی د هم کوتاه
اومد چون خانجون ضمانت شو کرده بو د.

- حالا خرجشو چطوری بدست میاره؟

- پایان نامه می نویسه، تای پ میکنه، پروپازول می نویسه ی ه همچین کارهایی. پایاز کلافه
وعصبی

دستی به صورتش کشید تا پشت گردنش رسید دست دیگه اش رو کمر بو د: خدای من!
نصف قزوین

متعلق به کیامهرهاست اونوقت سایدا... دوباره شروع کر د به قدم زدن توسالن وبا
خودش حرف میزد:

پیداش می کن م! بالآخره پیداش می کنم! همین فردا میرم دم دانشگاه شو پیداش می کنم
اونوقت م ن می دونم واین دخت رسرکش و ب ی فکر.

- پایاز؟ سرش چرخی د طرف بهار.

- نکنه با سایدادعوات شده گذاشته رفته؟ نمی خواست چیزی بگه، نمی خواست بگه که
سایدا، اونو و سلماز رو باهم دیده که اگ ر می گفت معلوم نبو د عکس العمل بهار گل چی
بو د.

دوباره به قدم زدنش ادامه داد.

طولی نکشید با صدای زنگ خونه به سرعت نور طرف آیفون رفت به امی داینکه سایداست.

با دیدن یزداد تو مانتیتو رتی ک روز دوبرگشت رو کاناپ ه نشست.

صدای جاروبرقی که پوران روشن

کرده بود رو مخش رژه می رفت داد زد: اون لعنتی رو خاموش کن سرم رفت! پوران با چشمای ی

از حدقه دراومده سریع خاموشش کرد و گفت: داشتم شیشه خورده ها رو جمع می کردم به وقت تو دست و پای کسی نره.

بهارگل اشاره کرد فعلا بره. پوران بدون حرف دوباره برگشت آشپزخونه. یزداد با یه سلام بالا بلن د وارد شد.

با دیدن قیافه برزخی پایاز فهمی د اوضاع قمر درعقربه. بهارگل به استقبالش رفت.

یزداد حین درآوردن پالتوش با اشاره به پایاز پرسید: اینکه باز با خودش درگیره؟! بهارگل پالتوشو گرفت و به چوب لباسی دم در آیزون کرد:

چی بگم؟ نگاه تن د پایاز رو یزداد نشست. یزداد

خنده اش گرفت و رفت کنارش نشست: باز چی شده اخلاق گندت خودشو نشون داده؟

-حوصله یگه به دو کردن با تو یکی رو ندارم.

-اون که بله! کار همیشه ات هست حضرت آقا! از بهار گل که پ ا رو پا انداخته و نگاهشون می کرد پرسید:

حداقل تو بگو چی شده؟ اینو که با یه کارخونه عسل همیشه خوردش البته اگر قابل خوردن باشه؟

بیشتر شبی ه زهرهلال می مون ه تا عسل. نگاه پر خشم پایا ز همچنان رو یزداد بو د. یزداد بی خیال، گوشش به حرفهای بهار گل بو د.

-سایدا گذاشته رفته! یزداد ابرویی داد بالا: گذاشته رفته ؟ کجا رفته؟ برای چی رفته ؟ بهار گل شونه ای داد بالا انداخت:

نمی دونم! با ابرو به پایا ز اشاره کر د: فکر کن م علت شو بای د از شازده پرسید. قبل از

اینکه یزداد حرفی بز ن ه پایا ز عصبی گفت: بین بخوای تیکه بندازی کلاهمون میره تو هم! -خیلی خوب! پس خودت بگو چی شده ؟

-هی چی نشده!

-مگه میشه سایدا بدون دلیل رفته باشه؟ اون دخت ر کام لا عاقلیه، تا جایی که من م ی شناسمش الکی

دست به کاری نمیزنه که دیگران رو ناراحت کنه.

-بینم چطوره همه تون اونو می شناسی د ولی من م ی شناسم ؟

- برای اینکه توشش سال باهاش رفت و آمد نداشتی، شش سال ایران نبودى تا اخلاقش دستت بیاد،

شش سال از زمان یکه تو هم ه رو گذاشتی و رفتی گذشته، هنوز بگم؟

- فهمیدم بابا! فهمیدم! الان بگی د من بای د چیکار کنم؟

- من چی می دونم اون زنه توئ ه از من می پرسى؟

- ببین یزداد! سایدا به تلفن های من جواب نمیده اما به تو اطمینان داره، باهاش تماس بگیر شاید

جواب تو رو بده فقط می خوام بدونم که جاش امنه همین!

- الان که نصف شبهممکنه خواب باشه!

- میگم تو زنگ بزن!

- خیلی خوب حالا چرا داد میزنى؟ گوشىو از جیب شلوار جینش درآور د و تماس

گرفت. نگاهش به پایا ز

بود که چشم ازش برنمی داشت. درحالیکه پشت خط صدای سایدا رو می شنید ولی جوابشو نداد.

گوشىو قطع کرد: جواب نمیده! مثل اسپن د رو آ تیش از جاش بلن د ش د.

سوییچ شو از رو کنسولی برداشت.

یزداد دنبالش راه افتاد: کجا داری میری؟ صبر کن پایاز! دنبالش دویدی د تا جلوشو بگیره... تو پارکینگ بهش رسید و جلوش وایسا د:

این نصف شبی کجا داری می ری ؟

-میرم بین م کجا می تونه رفته باشه؟ یزداد نفس عمیقی کشید تا عصبانیت شو سر پایاز خالی نکنه:

میشه پرس م چی بینتون گذشته که اون دختره بدبختو از این خونه فراری دادی؟ سگرمه های پایاز درهم ش د:

هیچی نبوده. انگشت اشاره یزداد روسینه پایاز نشست و شمردن گفت:

اگر تو رو نشناسم به در د لای جرز دیوار می خورم!

میگی چی شده یا به زو ر ازت حرف بکشم؟ پس مثل بچه آدم بگو چی شده؟

پشت کرد به یزداد گفتنش هم سخت بو د. دستهایش مشت شدن د و توی جیب شلوارش فرو رفتن د.

-چند روز پیش سلماز اومده بود شرکت. یزداد با اینکه موضوع رو از سایدا شنیده بو د خودشو متعجب نشون داد:

سلماز؟ اومده بو د شرکت چه غلطی بکنه؟ لبهاشو بهم فشار داد و برگشت طرف یزداد

چشمش رن گ خون شدن د نگاهش به در و دیوار رفت: اومده بو د حرف بزنه. یزداد بدون حرف زل زده بو د بهش.

نگاهش افتاد تو چشمای پراز سؤال یزداد.

-اینجوری نگاه نکن! م... یزداد با تأسف سری تکون داد و دستشو آورد بالا: دیگه

کافیه! فهمیدم چی می‌خواهی بگی! بیچاره سایدا!!

حق داشت ازت نوامی دشه! هی می‌گفت می‌ترسم، منه احمق هم هی بهش امی دواهی

دادم، نگو آقا دلش هنوز گیره اون دختریه که بهش خیانت کرده! لیاقتت همون دختره اس!

حیفه سایدا!!

حیفه سایدا که گیرتوی خونخوار افتاده حالا که اینطوره اگر هم پیداش کنم خودم

طلاقشو ازت می‌گیرم

قسم می‌خورم این کار رو می‌کنم. انگشت ته‌دی‌دشو سمت پایاز گرفتم:

دیگه طرف سایدا آفتابی نمی‌شی وگرنه با من طرفی! اون دخترعموی توئه

ولی من یه غریبه‌ام

امیدوارم حرفمو گرفته باشی چی گفتم! الان نمی‌خواه ادای این مردای غیرتی رو

دریاری برو بشین

تو خونه ات وب ادمت گردو بشکن چون سایدا رفته و راهت برای رسیدن به سلماز

بازه!

-چی میگی واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟ من کی گفتم سلماز رومی خوام؟ اصلا

گذاشتی حرفمو بزنی؟

به نظرت من یه همچین آدمی هستم که دوبار از یه سوراخ گزیده بشم؟ اینطوری منو شناختی؟

متأسفم برات! صدای یزداد رفت بالا: پس چه مرگته؟ چرا سایدا با دیدن تو و سلماز از این خونه رفته؟

-سلماز یه مدتی هم مزاحم میشه اصرار داره باهم تو شرکت شریک بشیم، منم قبول نکردم اون روز هم اتفاق می‌اومده بود شرکت ازبخت بد، سلماز دم در اتاق وایساده بود و منو سامان داخل اتاق؛ سایدا فقط منو سلماز دیده بود اما سامان رو نه! برای همین بهم ریخت و فکر کرد منو سلماز باهم تنه!

بودیم، سعی کردم براش توضیح بدم ولی اون نمی‌خواست گوش بده و فقط حرف خودش زد می‌تونم بری از سامان پرسی.

مشت محکم یزداد رو سینه پایاز نشست: ای بمیری پایاز که هرچه گند میزن ی من ه بدبخت بای جمعش کنم!

می‌مردی از اول اینو می‌گفتی که اینقدر قضاوت نکنیم؟ یعنی جا داره اینجا یه کتک حسابی بخوری.

-مگه شماها میذارید؟ حالا می‌تونم برم جناب امین الدوله؟ یزداد چرخه دور خودش زد و دوباره

رو بروی پایاز وایساده: بذار اول من با سایدا حرف بزنم. پایاز مشکوک نگاهش کرد: مگه تو می‌دونی کجاست؟

عین بچه های ی که خطایی مرتکب شده باشن د زیرچشمی به پایاز نگاه کر د وبله ضعیفی گفت.

پایاز چند نفس عمیق کشید تا سر بهترین دوستش داد نزنه: واقع ا که!
من از دست تو چیکار کنم یزداد؟

سه ساعته این همه حرص خوردنهای منو دیدی و دم نزدی؟ نبای د از اول بهمن چیزی م ی گفتی؟

-تقصیر خودته که با کارها ت همه رو به اشتباه میندازی!

-تقصیر کاره م شدیم دیگه؟!

-بله جناب از دماغ فی ل افتاده.

-تا نزدم شل وپلت کنم بگو سایدا کجاست؟ یزداد با تخرسی گفت:

نمیگم! بهش قول دادم چیزی بهت نگم!

-یزداد وای به حالت ببینم تو نقشی توی رفتن سایداداشتی؟

-بیخود گناه خودتو گردن من ننداز! قب لا به ت گفتم سایدادیگه اون دخت ر شش سال پیش نیست مگه حرف گوش میدی؟ هی ساز خودتو میزنی.

-الان میگی کجاست یا بزنم ناقصت کنم؟ سماجت یزداد گل کرده بو د: نمیگم! اول
بای د ب ا خودش

حرف بزنم اگ ر راضی ش د بری دیدنش آدرسشو به ت میدم.

- پس لطف ا جون بکن وبگو جاش امنه یا نه ؟

- اوهوم! جاش امنه مطمئن باش.

- اوهوم وزهرمار! اون زبونت نمی تونه بگه بله؟ برای اینکه پایاز رو بیشتر حرصی کن ه اینبار کله شو بالا انداخت.

دوگام سمت یزداد برداشت که یزداد با یه خیز بلن د ازش فاصله گرف ت: چت ه! وحشی شدی ؟

- بین یزداد من امشب بیشتر از ظرفیت م پرهست م دستم بهت برس ه تیکه بزرگه ات گوشت هست اینقدر سر به سرم نذا ر.

یزداد جدی ش د: خیلی خوب! با سایدا حرف میزنم خبرشو بهت میدم.

- دیگه بهت اعتماد ندارم!

- بیخود! حالا برگرد برو خونه ات منم زا به راه کردی نص ف شبی!

- یه گوشی بهم بدهکاری!

- گوشی ؟

- بله! گوشیم خور د به دیوار وچند تیکه ش د!

- اونوقت چرا من بای د خسارت گوشی تو رو بدم؟

- چون اگر قبلا بهم می گفت ی سایدا کجاست من م عصبا نی نمی شدم وگوشی نازنین م چند تیکه نمی ش د.

-خیلی پررویی! گن د میزنی به زندگیت اونوقت انتظار داری بقیه جمعش کنن د
و خسارت ه م به ت بدن!

برو تا ی ه کاری دست خودمو خودت ندادم پسره تخس!

-نمیشه حالا منو ببری پیش سایدا؟

-گفتم نمیشه!

-بعد ا بهم می رسیم جناب یزداد خان!

-وقتی رسیدیم اونوقت! بریم که من امشب اینج ا ماندگار شد م.

-چه خودشم مهمون میکنه!

-می خواستی ا اینجا منو نکشونی وبه سمت ساختمون رفت..

از عم د سه هفته پایاز روبا بهانه وبی بهانه معطل خودش کرد که با سایدا حرف میزنه
ولی نمیزد.

در حالیکه اخمهاش توهم بود رفت اتاق یزداد، در رو بس ت..

دستهایش رو میز ستون وخمش روی یزداد.

یزداد با این کارش خودشو عقب کشید با چشمایی گرد شده گفت:

خیر باشه از این طرف ها؟ -خیر یا

شرشو تو تعیین میکنی!

-من؟ چی شده؟

-مثل اینکه یه قراری باه م داشتیم درسته؟ یزداد با اینکه می دونست دردش چیه خودشو بی اطلاع نشون داد:

چه قراری؟ پایاز ابرویی داد بالا: چه قراری؟ می خوامی دوتا بز نم پ س اون کله ات یادت بیا د چه قراری داشتیم؟ -جان خودت یادم نیست ت چه قراری داشتیم.

-اولا جان خودت دوم ا مگه قرار نبود با ساید حرف بزنی؟ چرا اینقدر طولش دادی؟ من که می دونم یه ریگی به کفشت هست.

-آها! اونو میگی! باور کن اینقدر سرم شلوغ بود که پاک قضی ه سایدارو یادم رفت.

-حالا بنال بین م! تونستی باهاش حرف بزنی یا باز بهونه الکی برای سر دواندن من داری؟

-به جانت... نگاه غضبناک پایاز باعث شد حرفشوعوض کنه: به جان خودم امشب باهاش تماس می گیرم.

-الان اینجام چون آدرسو می خوام و اینکه خودم برم دنبالش دیگه به تو اعتماد ندارم.

-دارم میگم امشب باهاش حرف میزنم دیگه. لحن پایاز تأکیدی و دستوری شد: آدرس!

-ای بابا! باز رو دنده لج افتادی؟ وقتی میگم حرف میزنم یعنی حرف میزنم دیگه!

-همین الان آدرسو می خوام!

-اگر آدرسو بدم وبری سراغش ممکنه دوباره خودشو گم وگور کنه که نه تو ازش خبرداشته باشی نه من!

قول میدم امشب باهاش حرف بزنم بذار آروم آروم پی ش بری م اینجوری مطمئن تره.

-ببین یزداد امشب بشه ی ه هفت ه دیگه من م ی دونم وتو؟

-باشه!چشم! بهارگل بدون در زدن وار د اتاق ش د. از دیدن دومر د که بهم زل زده و انگارقص د دوئل داشتن د تعجب کر د.

-شما داری د چیکار م ی کنید؟ پایاز صاف ایستا د نگاهش همچنان به یزداد بو د اما به بهارگل گف ت: بهار

اینو مجابش میکنی امشب بره پیش سایدا وبهاش حرف بزنه که اگر دوباره پشت گوش بندازه حسابش با کرام الکتابین هست و از اتاق بیرون رفت. بهارگل طرف یزداد چرخی د: این چی میگه؟ یزداد خودکارشو برداشت و شروع به نوشتن کر د: چند روزه که قاطی کرده! نزدیک میز یزداد ایستا د: از

وقتی سایدا رفته یه ش ب راحت چشم روه م نذاشته غذای درست و حسابی هم که نمی خوره م ی ترسم دوباره حالش بد بشه.

-نگران نباش پوست کلفت ترا ز این حرفهاست.

- ا یزداد؟ داری درباره برادرزاده من حرف میزنی ها؟ دست از نوشتن کشید وگفت: م ی دونم بهارگل خان م!

ولی گاهی وقته لازمه یکی یادش بندازه زندگی اون چیزی نیست که همیشه اون می خواد
زندگی با لا و پایین زیا د داره آدم های زندگیشم باهم متفاوتن د نبای د از همه
انتظار چشم گفت ن داشته باشه.

بهار گل پوشه ای روجلوی یزداد گذاشت: اینم حرفیه برای خودش وپ لی خوب می
دونی پایاز این

حرفها حالیش نیست، بس که لجباز و یکدنده اس، فقط کار خودشو میکنه و به نظر ربقی
ه هم اصلا توجهی نداره.

-همین لجبازیش هست همیشه کار دستش میده. بهار گل اشاره ای به پوشه روی می ز کر
د: حالا به نگاه به این پوشه بنداز تا بره برای جلسه آینده.
-باشه.

-فع لا ...

دو روز بعد رفت دیدن سایدا. ماشینو جلوی آپارتمان پارک کرد و پیاده شد. نگاه ی به
طبقه سوم کرد.

از پنجره باز شده اش مطمئن شد خونش زنگ خونه شو زد. در با تیک ی باز شد.
زنی خواست از

آپارتمان بره بیرون که گفت: لطف ا در رو نبندی د. زن از کنارش رد شد و در رو
برای یزداد باز گذاشت...

پله ها رو رفت بالا. د ر آپارتمان باز بو د. با ورودش سلام بلندی کر د.

-صاحب خونه؟ مهمون نم ی خوای؟ همینطور که کفش هاشو در

می آور د سایدادست به سینه و تکیه به

در آشپزخونه نگاهش می کر د: علیک سلام دوست بی وفا! یزداد لبخن د بزرگی ز د

وگفت: به خدا

ازدست پایاز نمی تونم فرارکنم تلفنی که همه چیو بهت گفت م.

در روبست و رو مبل روبروی آشپزخونه نشست.

نگاهی به خونه دسته گلش کر د: خونه تکونی کردی؟ سایدا با لیوان نسکافه اومد تو هال

ونشست رو مبل.

لیوان رو گذاشت جلوی یزداد وگفت: نه!

-خوب تمیز شده! سایدا بی توجه به حرف یزداد پرسید: از این طرفها؟ نگاه ازخونه

گرفت و لیوان نسکافه روبرداشت بوش کر د عطرشو با تموم وجود به ریه هاش

فرستا د: مثل همیشه عالی!

-یزداد الان بحث من نسکافه اس؟ یزداد نسکافه شو مزه مزه کر د وبعد شروع کر د به

حرف زدن: یادت ه

تلفنی ی ه چیزهایی برات گفتم؟ سایدا به همراه تکون داد سرش گفت:

خوب؟

-خوب که خوب! مگه دست برمیداره؟ عین کنه بهم چسبیده بود آدرسو تو بهش بدم، باهزارمکافات

تونستم راضیش کنم بهم مهلت بده، آخرش دیگه تهدیدم کرد اونم از تهدیدهای خفن.

-توهم جدی گرفتی؟

-سایدا، پایازت و این موارد با هیچکس شوخی نداره! غریبه، آشنا، دوست وفامیل هم سرش

نمیشه کلا بگم با کسی تعارف نداره با حرفهاش نیش که چه عرض کنم خنجرمیزنه.
-اونم پایاز؟

-معلومه پایاز رو نشناختی که اگر می شناختی هیچوقت این حرفو نمیزدی یه نمونه اش همون

حرفهایی که شب عروسیش بهت زده بود، خودت اینو گفتی دیگه درسته؟

-اوهوم! حالا حرف حسابش چیه؟ جرعه ای از نسکافه شو خورد.

-برگردی خونه!

-عمر! لیوان خالی نسکافه رو برگردون تو سینی خیره به سایدا گفت:

رفت م ازسامان پرسیدم. سایدا ساکت نگاهش می کرد.

-سامان حرفشو تأیی د کر د اون روز اونم اونجا بوده و حرف خاصی بین سلماز و پایاز زده نشده فقط یه دیدار کاری بوده.

-گیرم درس ت باشه تا زمانیکه اسم سلماز رو زبونش می چرخه تاوقتی که سلماز رو میبینه تا اهر وقت

که سؤالاتی از م می پرسه درباره سلماز باشه من نمی خوام بینمش.

-حق داری، ولی تو هم زیادی سخت می گیری! مثل دوتا آدم عاقل و بالغ بشینی د با هم حرف هاتون بزنی د ،

اون دفعه هم بهت گفتم به جای اینکه ازش دورباشی بمون کنارش و بیشتر بشناسش، بذار بهت نزدیک بشه،

اگر می خوای پایاز رو مال خودت کنی بای د سختیهای راهشوهم تحمل کنی وگرنه با کوچکترین حرفی یا رفتاری که باب میل ت نباشه و بذاری بری، اسمش عشق نیست و تو هم عاشق نیستی.

سایدا لبشو گاز گرفت و ول کرد نفسشو پر صدا بیرون داد.

-من سعی کردم کنارش باشم اما خودش نمیداره .

-مهمه اینه که تو بخوای!

-وقتی یا د حرفهای شش سال پیشش میفتم انگیزه مو برای د ر کنار موندش از دست میدم.

-سایدا شش سال از اون موضوع گذشته! نه تو اون دختر گذشته ای نه پایا ز اون
پسرشش ساله پیشه

هر دو تا تون خیلی تغییر کردی د حالا وقتشه مسیر زندگیتون رو و خودتون انتخاب
کنی د.

-می ترس م یزداد! می ترس م این راهو برم و به بن بست بخورم.

-قراره نیست که همیشه ی ه اتفاق چند بار تکرار بشه.

-نمی دونم! صدای در زدن تعجبه ر دو در پی داشت.

-منتظر کسی بودی ؟

-نه! برم ببین م کیه؟... در رو باز کرد. از دیدن شخص روبروش نزدیک بود پ س
بیفت ه. چند قدم عقب عقب رفت.

یزداد ترسیده از واکنش سایدا بلن د ش د و رفت دم در. ب ا دیدنش اخم کرد: برای
چی اومدی اینجا؟

تنه ای به یزداد زد و او مد داخل در رو هم بست.

-مگه جن دیدید؟! صدای معترض سایدا مانع رفتنش به هال ش د:

برای چی اومدی؟

برگشت طرف سایدا ویه تای ابروش رفت بالا، راهشو کج

کرد و نزدیک سایدا ش د:

اومدم زنمو بینم حرفیه ؟

-اینجا زنی نم ی بین م که اومده باشی ببینی ش! یزداد به بهونه بردن لیوان نسکافه رفت تو آشپزخون ه.

سایدا چسبیده به دیوار گفت: پایازخواهش می کنم! زشت ه

-چی زشته؟ دیدن زنم زشته ؟

سایدا نزدیک بود سخته کنه و چشمه‌هاش از حدقه زد بیرون.

ازش فاصله گرفت و رفت رو مبلی نشست.

-یزداد وضعیت سفیده، بیا بیرون خودتو خفه نکن اون تو! یزداد با چشم غره اومد تو
 حال: خجالت بکش!

درضمن منو قاطی برنام ه زن وشوهریتون نکنی د لطفا ، رو به سایدا گفت: من دیگه برم به
 حرف هایی که زدم خوب فکر کن.

-یزداد خواهش می کنم نرو!

یزداد نگاه سرزنش باری بهش کرد و آرام گفت: خجالت بکش! اون شوهرته ناسلامتی.

برگشت طرف پایاز که داشت نگاهشون می کرد:

من دارم میرم کاری نداری ؟

-نچ!

-درضمن کارت خیلی زشت بود پایاز!

-کدوم کار؟

-همینکه تعقیب م کردی!

-زشته اونه که سه هفته منو کاشتی و جایز نموازم مخفی کردی.

-این حرفت یادم می مونه خداحافظ... ب ا رفت ن یزداد، سایدآروم نشست جای

قبلیش. پایاز سمت جلو خم شد:

نمی خوای بگی چی شده؟ نگاه دریده شو نثار پایاز کرد: این چه کاری بودی که کردی؟

-تو هم شدی یزداد؟ حرفتو واضح بزن من م متوجه بشم چی میگی.

-خودتو نزن به اون راه خوب می دونی چی میگم.

-من یادم نمیداد کاری کرده باشم شاید توهم زدی!

-بین پایاز! رابطه ما در حد یه عقد سوری هست قرار ما چی زدیگه ای بود یادت که نرفته

؟

-من تازگیه ا فراموشکار شدم یادم نمیداد قرارمون چی بوده!

-ا می خوای من بهت یادآوری کنم؟

-نچ! نمی خوامم یادم بیا د.

-برای چی اونوقت؟

-چون دوست ندارم گذشته هر دفعه برام تکرار بشه.

-خیلی خوب! پس بگو برای چی اومدی اینجا؟

-بردن تو.

پوزخن د سایدایه جور توهین بهش تلقی می ش د.

-من تا دم در با تو هم نمیام چه برسه پیام خونه ات.

-میای چون من میگم!

-به همین خیال باش.

-اون روی منو بالا نیار سایدایه! دارم با زبون خوش بهت میگم برگرد.

-من اومدنی نیستم.

-هستی.

-واگر نباشم ؟

-اونی میشه که نه تو می خواهی نه من.

-تهدیدم می کنی ؟

-هرجور دوست داری فک ر کن مثل بچه آدم برو وسایلتو جمع کن و با من بیا خونه.

-من از اینجا تکون نمی خورم.

-سایدا عصبانیم نکن به قدر کافی از دستت شکیم. سایدا برو بر نگاهش می کرد.

-اوووف! دختر تو چقدر لجبازی؟ میگم پاشو وسایلتو جمع کن، من وقت اضافی ندارم صرف کارهای دیگه کنم.

-الان نشستن اینجا وقت اضافی ه دیگه؟ نفس پ ر حرصشو بیرون داد وگفت: کاری نکن دست و پا

بسته از اینجا برت دارم و بیرم تو خونه زندانیت کنم.

-همین یه کارت مونده که منو زندانی کن ی! منطق تو درباره زنها اینه دیگه آره جناب کیامهر؟ چشم روهم بست و باز کرد.

بای د کاری می کرد سایدارو از خر شیطون پیاده کنه وگرنه به این زودی ها رضایت بده، نبو د:

یه پیشنهاد! ابروهای سایدارو به طرز جالبی پریدن د به سق ف: اون م تو؟ -آره! مگه چیه؟ کنجکاو بو د بینه پیشنهاد پایازچی می تونه باشه.

-گوش میدم! وقتی دی د سایدارو از موضعش پایین اومده گفت: یه چند روزی بریم قزوین فقط برای استراحت نظرت چیه؟

-نظر خوبیه اما من درس دارم نمی تونم بیام درضمن چند روزدیگه هم عیده.

-چه بهتر! وقت بیشتری رو باهم می گذرونی م.

-تا جای ی که من یادمه گفتی دیگه پاتو توی اون روستا نمیداری اتفاق ی افتاده که نظرت عوض شده؟

-دلیل دارم.

-آها! پس دلیل داری؟ میشم من م اون دلیل تو بدونم؟

-خیر! حالا بلن د شو، داره دیر میشه.

-پایاز م ی خوام یه مدت تنها باشم خواهش می کنم اینقدر گی ر نده!

-تنهات بذارم که یه شب سروکلۀ اون چاووش بی همه چیز پیدا بشه وهربلایی خواست سرت بیاره؟ یه کم منطق ی باش دختر.

-الان مدتیته پیداش نیست و مزاحم نمیشه.

-اینو گفتم چون خبردارم دیروز از زندان آزاد شده. سایدا با چشمای گردشده و متعجبش گف ت:

زندان؟

-بله! اون دفعه به جرم مزاحمت از شکایت کردم و یه مدت افتاد زندان تا حساب کار دستش بیا د.

-تو که اینطور بیشتر جریح ترش کردی! ازدست تو پایاز! از فردا دوباره دوره میفته دنبال مزاحمت هاش شروع میشه.

-جرات شو نداره، کافی ه بینم ص د قدمی تو پیداش شده میندازمش جایی که عرب نیانداخت.

-وقتهایی که تنهایی از دانشگاه میام خونه اون لحظه تو کجای ی که نذاری از ص د قدمی
من ر د بشه؟ یهو عصبی ش د واز کوره دررفت:

الان برای چی اینجام؟ برای اینکه بر ت گردوندم توی اون خونه خراب شده تا اون
چاووش بی همه چیز دوباره

سرراحت سبز نشه تا اون چشماش دنبالت نباشه حالا هم بلن د

شدی وسایلتو جمع کن ی که هیچ، بلن د نش د ی خودم میرم جمع می کنم وحیا میاهم سرم
نمیشه که

چی داری ی انداری! پس به احترام خودت برو وسایلتو جمع کن وبا من بیا. سایدا بایه
حرکت از

جاش بلن د ش د وچشم غره ای به پایاز رفت: خجالت بکش! از وقتی رفت ی اونور آب
خیلی بی حیا شدی!

پایاز با کنایه گفت: اونور آب یه مزیت های دیگه ای هم برام داشته!
می خوای برات بگم؟

لپ های سایدا از خجالت گل انداختن د و زیرلب یه بی حیایی نصیبت کرد که باع ث
خنده پایاز ش د.

-رو آب بخندی ازچاووش بی ادب تری! رفت سمت اتاق تا وسایلتو جمع کنه. خنده
زیرلبی پایاز هنوز جلوی چشماش بود،

غر میزد و وسایلو جمع می کرد. پایا ز در آستانه در تکی ه داد و نگاهش می کرد.
د.

ساک کوچیک شو بدست گرفت و گفت: م ن آماده ام!

-تنها ب ا این ساک اومدی؟

-خیر بقی ه وسایلمو بعد ا میام م ی بر م که اونم شرط داره! پف کلافه ای کشید: یعنی سایدا
توهرکاری م ی کن ی بای د یه شرطی تو ش باشه ؟

-باشه که از عهده زبون دراز تو برنمیام!

-همچین میگه از عهده ات برنمیام ه ر ک ی ندونه انگار ب ا دیو سه سر طرفی! حالا میشه
بگی شرطت چیه ؟

-اولا دست کمی از دیو سه سرنداری دوم ا الان بگ م که عمر ا موافقت کنی!

-اینقدر اذیت نکن! شرطتو بگو!

-نمیگم!

-داری اذیت میکنی.

-قول میدی انجامش بدی؟

-تا ندونم چیه که نم ی تونم قول بدم.

-نش د! اول بای د قول بدی وگرنه منم نمیام خونه.

-سایدادیگه داری رو اعصابم اسکی میری!

-تو بگو ویراژ! بای د قبلش بهم قول بدی! خسته ازیگه به دو کردن با سایدا گفت: تا حالا نشده کسی اینقدر بهم دستور بده وکل کل کنه.

-من هرکسی نیستم اینو یادت باشه! حالا قول میدی یا ت ا صبح می خوای اینجا به لنگه پا وایسی؟

-گفته باشم قولم در حدیه که حرفت منطقی باش ه.

-تو چقدر چونه میزنی؟ به جای این همه کل کل کردن یه قول میدادی وتموم! نفسشو خسته بیرون دادو گفت:

قول میدم اما گفتم در حدی که حرفت منطقی باشه. نیش سایدا بعد مدتها تا آخر ر باز ش د:

قول دادی ها! زیرش بزن ی کلاهمون میره تو هم.

-سایدا به خدا اونقدر خسته ام که به زور سرپا م زودتر حرفتو بزن.

می دونست از گفتن چیزی که می خواد بگه ممکنه پایاز عصبانی بشه با اینحال گفت:

از اینجا که رفتیم ه م آزمایشتو میدی هم عکستو می گیری

منم قول میدم برگردم خونه! یه نگاه سرزنش باری به سایدا انداخت:

تو چرا اصرار داری منو دست ی

دستی مری ض کنی؟ من حال م خوبه وهیچیم نیست اینو تو اون گوشت فروکن سایدا خانم.

-دستی دستی نه! تو واقعاً بیماری اونم از نوع سادیسمنش، بعد اخمهاش رفت
تو هم: پس هر وقت حاضر شدی

قولت رو عملی کنی منم به قولم عمل می‌کنم حالا خود دانی.

-پس فکر همه جاشو کردی؟

-پس چی فکر کردی؟

-باید درباره اش فکر کنم فعلاً راه بیفت بینم. از اتاق اومد بیرون:
زود باش بیات ایشیمن نشدم.

سری تکون داد و دنبال سایدا از آپارتمان خارج شد...

سایدا مثل همیشه ساکت نشست و بیرون رو تماشا می‌کرد. پایاز می‌ترسید دوباره حرفی
بزنه

وعصبانی بشه این دختر زیادی لجباز و یکدنده بود یکی لنگه خودش. زیرچشمی
نگاهش کرد و دوباره

حواسشو به رانندگی داد. دست برد و ضبط رو روشن کرد آهنگ ملایمی فضای ماشینو
پر کرد....

نزدیک خونه بودن که سایدا متمایل به پایاز شد: رسیدیم خونه چیزی به عمه نمیگی نمی
خوام کسی

از مسائل خصوصی مون چیزی بدونه حتی خانواده هامون!

-موافقم! بوقی زد و چند دقیقه بعد در باز شد. مستقیم رفت پارکین گ...
بهار گل نگران دم در سالن

منتظر ایستاده بود. همین که دیو ساید از ماشین پیاده شد به طرفش پرواز کرد
و محکم گرفتش بغل:

فدات بشم نمی‌دونی این یکماه چه حالی داشتم. به سختی از بهار گل فاصله گرفتم: عمه
له شدم بذار برس م بعد گل ه کن!

دست ساید رو گرفت و بر دست ساختمون. پایاز تقریباً داد زد:
علیک سلام بهار خانم!

صدای بهار گل حین رفتن سمت ساختمون به گوشش رسید: بعدا برای تو یکی دارم
پایاز خان.

سری به دو طرف تکون داد و با خودش گفت: هرچی باشه از یه قماش هستی دیگه!
بای دیوای هم داشته باشید...

چند روز طول کشید تا تونست پایاز رو راضی کنه بره آزمایش و عکس بده. سایه به
سایه دنبالش بود.

اخم هاش اونقدر درهم رفته بود که ساید سعی می‌کرد خنده اش بگیره. بعد از
دادن آزمایش و عکس،

سوییچ رو انداخت طرف ساید که از رو هوا گرفتش.

-حالا خوبه یه آزمایش و عکس دادی ها!

-به زور و اجبار منو برداشتی آوردی اینجا کبکت ه م خروس می خونه؟ سایدا برای اولین بار نشست

پشت فرمان ماشینی که به قول بهار گل ماشینشواز جونش بیشتر دوست داشت خداییش عروسک بود تا ما شین... .

نگاهی بهش کرد و پرسید: خوب؟ هنوز اخمهاش درهم بودن د.

-انتظار داری بایه خون دادن دراز به دراز بیفتم جلوت؟ خجالت آورده!

-خیلی خوب فهمیدم یه پارستمی برای خودت اینقدر هم نق نزن که اصلا بهت نمیا د. وقت ی دی د سایدا

مسیر همیشگی رو نمیره پرس د: کجا میری؟

-اول میریم یه جای خوب بعد میری م شرکت. بی حوصله از بحث کردن با سایدا گفت: امروز که داره به

کام شمام ی چرخه بانو! سایدا سر حال رفت سمت دربن د..

یه صبحونه مقوی با چند سیخ جیگر سفارش داد. پایاز نگاه ی به اطرافش کرد جای دنج و آرومی بود

هر چند صبح بود و شلوغی خودشو داشت. بیست دقیقه بعد سفارشات جلوشون بودن د. سایدا املت

رو جلوی خودش گرفت و جیگرها رو گذاشت جلوی پایاز. پایاز یه جوری به جیگرها نگاه کرد: ببین م

انتظار نداری اول صبحی من اینها رو بخورم. سایدا یه لقمه املت برای خودش گرفت:

اتفاق ا بای د همه شون بخوری، یه ک م به خودت برسی بد نیست.

-سایدا من اینها رو بخورم که حالم بهم م ی خوره.

-بیخو د! برای اینکه ضعف نکنی بای د بخوری! و ناخواه گاه گفت: گفته باشم من شوه
رضعیف و لاغر مردنی نمی خوام.

لقمه بعدی رو گذاشت دهنش. پایاز فقط نگاهش می کرد.

-چرا منونگاه میکنی بخور یخ کرد به خدا خوشمزه اس من امتحان کردم. پایاز یه لبخن د
معنی داری زد

بعد با ترشروی ی شروع کرد به خوردن. لقمه دوم رو که خور د حق رو به سایدادا د
خوشمزه بودن د.

صبحونه رو که خوردن د یه ک م دیگه نشستند.

-تو اینجا رو از کجا بلدی؟

-گاهی وقته ا منو دوستهام میای م اینجا.

-تو که گفتی دوست دانشگاهی نداری؟

-گفتم دوست صمیمی ندارم آخه خوشم نمی ا د کسی سر از زندگی خصوصیم در
بیاره.

- یزداد چطور؟ اون که تموم اسرار زن د گیتو می دونه. نگاه ی به پایاز کر د: یزداد با بقیه فرق داره.

با شنیدن این حرف حس حسادتش گل کر د: چه فرقی اونوقت ؟ - یزداد همیشه تو مشکلات کنارم بوده، خیلی خوبدرکم کرده ومیکنه، م ی تونم بگ م ی ه حام ی واقعیه

که هیچوقت باعث ناراحتیم نشده، یزداد یه دوست بدون نقصه یه گوه ر کمیاب که مثلش کم پیدامیشه.

پرسیدن این سؤال خیلی براش سخت بو د اما بای د از حس واق ی سایدا نسبت به یزداد خبردار می ش د.

- دوستش داری؟ سایدا یه لحظه تو چشمای پایاز خیره ش د اونقدر زیرک بو د که بفهمه منظور پایاز از این سؤالات چیه لبخند ی زد وگفت: آره اما جنس دوست داشتنش فرق داره.

- چه فرقی ؟

- نمی دونم چطوری توصیفش کنم ولی ی ه نوع دوست داشتن شیرینیه.

- مثل چی؟ دلش نیوم د بیشتر ازاین اذیتش کنه.

- مثل یه دوست واقعی، مثل ی ه حامی، مثل یه برادر. پایاز نفس آسوده ای کشید. نگاهش به ساعت افتا د.

-بهبتره دیگه بریم داره دیرمون میشه. سایدا کیفشو روی شونه انداخت و رفت تا پول صبحونه رو

حساب کنه که دست پایا ز نشست رو کیفش.

-تاوقتی یه مرد باهاته هیچوقت دست تو کیف ت نکن. لبخندی نشست رو لب سایدا:بفرمایی د آقا!

دوقدم عقب کشید و راهو برای پایاز باز کرد..

-امروز کلاس نداری؟

-نه! ولی کلی کار روسرم ریخته!

-چه کاری؟

-پایانامه ها، تایپ جزوه ها و خیلی چیزهای دیگه، نه اینکه آخرسال هم هست هم کارهاشون نیاز دارن د.

-برای چی این کارها رو میکنی؟ تو که از نظر مالی چیزی کم و کسر نداری.

-دوست دارم دستم تو جیب خودم باشه، مستقلباشم.

-چرا به جای کارهای پیش وپا افتاده یه کار پاره وقت نگرفتی؟

-کی میاد به یه دانشجو کاربده؟ اونم تازه اگر بخوای برنامه کلاسیتو با کارت هماهنگ کنی که هی چ ریسی باهات کنار نمیا د.

-چرا نرفتی پیش یزداد؟

- نمی خواستم پرسنل شرکت بفهمند که با پارتنری او مدم.
- تو دیگه کی هستی؟ از این به بعد نه پایان نامه می گیری نه کار تایپی اهر چی ز
- دیگه ای! بیا شرکت
- یه کار پاره وقت بهت میدم با کلاسهایم راه میام، تازه حقوقش هم خوبه ولی مثل سایر پرسنل کار می کنی نه بعنوان یه فامیل، قبول میکنی؟
- بای دربارهاش فکر کن م.
- سخت نگیر دیگه! دارم بهت پیشنهاد میدم.
- می ترسم از عهده اش بر نیام!
- چرا چنین فکری می کنی؟
- آخه من هیچ سررشته ای از کار شما ندارم.
- کار سختی نمی کنیم! اتفاقاً ما تو و کارمواد شیمیایی هستیم، بعضی از این مواد شیمیایی کاربردی پزشکی
- دارند با توجه به رشته ای که تو داری تا حدودی به درد می خوره.
- لبخند بزرگی به پهنای صورت زد:
- اگر اینطور باشه که عالی ه! تازه یه موقعی خوبیه که با انواع مواد شیمیایی آشنا میشم
- به خصوص مواد دارویی.

- پس تصویب شد! هر وقت هم امتحان داشتی باز به ارفاقی بهت می‌کنم اما بعد ا
باید جبران کنی

من روی کار پرسنل خیلی حساسم چون کارم اسخته و شوخی بردار نیست، کم کاری یا
ه اشتباه

کوچیک از طرف پرسنل می‌تونه به ضرر شرکت تموم بشه.

- بهت قول میدم کارمو درست انجام بدم فقط به اما داره؟

- باز منی چیزی گفتم و تو به اما توش آوردی! حالا بفرما اون اما چیه؟

- نمی‌خوام با فامیلی تو پیام توی شرکت؛ میشه بای اسم دیگه پیام؟ سگرمه های پایاز
درهم فرورفتن د:

بیخو! باهمین فامیلی میای، مگه استخدام فامیل تو شرکت جرمه؟ لبه ای سایدا
آویزون شدن د:

جرم نیست من نمی‌خوام با فامیلی کیامهر پیام اونجا حالا نمیشه به ارفاق بکنی؟ - نه
نمیشه!

- راه دیگه ای نداره؟

- نه! سایدا دیگه حرفی نزد. پایاز لبخن نامحسوسی زد هرچه سایدا نزدیکترش باشه
بیشتر حواسش

بهش هست و نگرانی اینکه چاووش مزاحمش بشه رو نداره...

تعطیلات می د رو قزوین رفتن د. پایاز اجازه نداد سایدا یک کتابه م با خودش بیاره می خواست تمو م تعطیلات رو فقط به تفریح پردازه.

جمع همه جمع بو د. خانجون نگاه پر از شوقی به خانواده اش

انداخت. از نبو د عروس بزرگش دلش گرفتهرسال حوری بو د که تموم فامیل رو دورهم جمع می کر د.

چیدا مرتب سربه سریزدادوپویان میذاشت طوریکه صدای پویان دراومد: همیشه اینقدر آتیش نسوزونی؟

چیدا زبونشو تا ته بیرون کشید: اصلا خوبی به تو نیومده. پویان بلن د ش د ودنبال چیدا کر د.

جیغ چیدا کل سالن رو برداشته بود، حین دور خوردن تو سالن از یزداد کمک می خواست. پویان

همچنان دنبالش بو د که خانجون گفت: بسه پویان دخترم خسته ش د. پویان جلوی خانجون توقف کر د معترض گفت:

وقتی منو مسخره می کر د نمی گفت ی چیدا پسرمو اذیت نکن حالا با دوقدم دویدن، دخترت خسته شده؟

نمیشه خانجون من بای د زبون این چیدای ورپریده رو کوتاه کنم دوباره افتا د دنبالش.

چیدا خودشو انداخت تو اتاق کتابخونه و در رو از پشت قفل کر د.

گلرخ سری تکون داد

وگفت: امسال چه تعطیلاتی داشته باشی م با شما دوتا! پویان دم اتاق وایسا د و داد زد:

بین چیدا م ن

تا شب پشت ای ن در میشینم ت ا بالأخره از سنگرت بیای بیرون اونوقت من می

دونم وتو! صدای چیدا از پشت در اومد:

ب ش ین تا درخت زی ر پات سبز بشه منم جام خوبه. یزداد ظرف میوه شو گذاشت

رو میز کنای مبل وگفت: پویان گناه داره ولش کن.

-کسی وساطت نکنه که م ن کوتاه نیام. پایاز از پله ها پایین اومد و رفت کنار مبل

خانجون نشست:

باز چیدا چه دسته گلی به آبداده؟ بهار گل گفت: آتیش سوزونده چیکار کرده؟ دراین

موقع جاوی د

وجهاندار وسایدا وارد سالن شدن د. سؤالی رو که پایاز می خواست پرسه گلرخ پرسید:

معلومه شماها کجایید؟

جاوی د کنار گلرخ نشست: رفته بودیم یه سر به زمینهای

اطراف بنیم. پویان هم اومد تو جمعشون: حالا اون چیزی رو که می خواستی د بدست

آوردید؟ جاوی د رو به پویان گفت:

دو سه تایی از مزارع رو آفت گرفته این کار خودته پویان بین علتش چیه؟

-یه سربهشون میزنم نمونه ها رو هم می برم آزمایشگاه بینم چه نوع آفتیه.

-پسرم اگر مهندس کشاورزی نمی شدی نمی دونستیم بای د چیکار کنیم.
جهاندار به شوخی گفت: داره وظیفه شو انجام میده داداش.

یه دفعه صدای چیدا از در کتابخونه اومد: بایدم انجام بده! وگرنه

تموم عمر شو چسبیده به اون آزمایشگاه جونورشناسی و خودشم یکی از جونورا می ش د
حداقل یه ک م

تو آدما بگرده و رفتار آدمیزاد یا د بگیره. هم ه به حرف چیدا خندیدن د پویان تا بلن د ش
د بره طرف ش

چیدادوباره چپی د تو کتابخونه و در رو از تو قفل کر د: باز وحشی شدی؟ چند ضربه ز
د به در: بالأخره که میای بیرون چیدا خانم؟ خانجون گف ت: از دست شما دوتا! دادیار
اومد تو سالن و رو به جهاندار گف ت:

آقا، آقای بهرنگ ب ا خانواده تشریف آوردن د. گل از گل جهاندار شکفت از جا
ش بلن د تا بره استقبالشون...

طالب بهرن گ برادرزن جهاندار بو د. دلربا دخترشون و عارف سال سوم دبیرستان بو د.
خانجون با آه حوری یا دم ی کر د. از

دلربا سراغ چیدا رو گرفت ت که پویان گفت: از بس ارادت خاصی به درس داره تو کتابخونه
خودشو حبس کرده.

دلربا متعجب به بهارگل و سایدا که داشتن د می خندیدن د نگاه کر د.

- یعنی تو تعطیلات هم؟ بهار گل به پویان گفت: اینقدر اذیت نکن، رو به دلربا گفت: نه عزیز
م

چیدا و پویان مثل سگ و گربه می موندن د الان م چیدا از ترس پویان چپیده تو کتابخونه.

- ا عمه! حالا دلربا فکر میکنه من از قوم تاتا ر جا موندم. بحثشون گرم بو د که حن ا
گفت ت ناها ر آماده اس...

ناهار رو تو حیاط کنار باغ خوردن د. همه در حال گپ زدن ب ا یکدیگر بودن د که جاوی د
گفت: قراره فردا

بریم آبشار شاه درّه یه سرهم میریم پ ل معلق شبه م همونجا میمونیم کسی

هست که مخالف این پیشنهاد خوب باشه؟ بهرن گ گفت: چی از این بهتر؟ بقیه
هم قبول کردن د...

صبح زو د که حرکت کرده بودن د نزدیکهای ظهر رسیدن د به آبشار شاه درّه. زیبای ی
آبشار چشمگی ر بو د.

چادرها توسط مردها برپا ش د یکی برای خانمها یک ی برای مردها. از پله های کنار کوه بالا
می رفتی به

آبشار نزدیکتر می شدی. اکیپ جوانها برای رفتن به بالا آماده بو د ولی طالب به پسرش
اجازه نداد

همراهشون بره، راه آبشار کم ی خطرناک بو د. پویان، یزداد و بهار گل با هم قدم برم ی
داشتن د. دلربا و چیدا جلوتر از بقیه در گوش هم پیچ پیچ می کردن د.

پایازوسایدا عقب ت ر از همه در سکوت کامل

دنبالشون بودن د. چشم پویان دنبال دلربا بو د. یزداد که حواسش به کارهای پویان بو

د با آرنج زد به پهلوش:

دختره رو با نگاهت خوردی!

-بین اگر گذاشتی من ی ه ک م رومانتی ک باشم.

-خجالت بکش! اون دختر داییت هست ها!

-خوب باشه! کی گفته دختردایی محرمه؟ کنایه پویان باعث ش د یزداد پرسه: منظورت

چییه؟ نی ش پویان تا بناگوش باز ش د:

منظور موبعد ا می فهمی جناب مهندس. بهار گل که تموم مدت تو سکوت به

حرفهاشون گوش می داد

با ذوق گفت: یعنی پویان خنگ داره عاشق میشه یزداد جون. تازه دوزاری یزداد افتاد:

ای بمیری پویان که درست مثل آدم حرف نمیزنی تا بفهمم از چی داری حرف میزنی

حقته که چیدا بلا سرت بیاره.

-ممنون از تعریف! چیدا بفهمه انگار دنیا فهمیده بدتر از اون کارم زاره، عمه توهم یه

وقت چیزی نگی ت از خودم مطمئن بشم.

بهار گل گفت: به شرطی که اولین نفرم باشم که بدونم عاشق شدی؟ -ای به چشم! بهار گل

متوجه نبود پایاز وسایدا شد، پرسید: راستی این دو تا کجا رفتند؟ یزداد و پویان به اطرافشون

نگاه کردن د.

یزداد گفت: حتم ایه جایی خودشون گم وگور کردن د تا ما مزاحمشون نباشی م. بهارگل لنگران گفت: پایاز وسایدا این اطراف رو درست و حسابی بل د نیستن د.

-مگه میشه بهارگل جون؟ اینها بچه قزوین هستن دها؟

-آره! ولی ده سال بیشتره این دوتا پا اینجا نداشتن د. پویان حرف عمه شو تأیی د کر د: به خصوص که

کلی از راهها تغیر کرده. بهارگل موبایلشو درآور د و شماره پایاز رو گرف ت. ولی آنتن نمیداد بای د می رفتن د بالاتر تا آنتن بده.

-بریم بالاتر شاید آنتن بده...

-پایاز زشت بو د نبای د از بچه ه ا جدا می شدیم.

اصلا هم زشت نبو د. سایدا کنار پایاز ایستا د از بالا نگاه ی به پایین کر د درّه تقریب ا زیر پاشون بو د.

-خیلی قشنگه پایاز! می دونی چندساله من اینجا نیومدم؟ پایاز دست به کم ر نگاه ی به اطرافش کر د:

خیلی جاها مونده که بای د ببینی م نزدیک یازده ساله که منم نیومدم اینجا.

-منم ده سالی میشه! نگاه پایاز رو سایدا ثابت مون د: تو هم؟ ت و دیگه برای چی؟ سایدا نفس عمیق ی

کشید تاهوای تازه بهاری رو به عمق ریه هاش بفرسته بعد یه خورده مکث گفت: هدفم تو زندگ ی بزرگ بود،

برای رسیدنش بای د از خیلی چیزها میزد م یکیشون همین نرفت ن بهممونی ه ا ونداشتن تفری ح بو د خودمو

با درس خوندن و کلاسهای کنکور خفه کردم تا مثل تو توی دانشگاه خوبی قبول بش م. لبخندی رو لب پایاز اومد: وهمونی ش د که خواستی.

-اوهوم! نمی دونی وقت ی قبول شدم چه حال ی داشتم، بابام اول مخالفت کرد وقتی فهمی د رشته مورد

علاقه خودش بردم تهران و برام آپارتمان گرفت. پایاز نشست رو تخت سنگی، سایدا هم به تبعی ت از اون کنار ش نشست.

پایاز پرسید: بعد چی شد؟ سایدا غرق خاطرات گذشته اش شد و برای اولین بار سفره دلشو برای پایاز باز کرد.

به حرفهای یزداد فکر کرده بود، به این نتیجه سی د که برای بدست آوردن پایاز بای د بهش نزدی ک شد، کم کم اونو جذب خودش کنه و راهو برای سلماز باز نذاره.

-اوایلش خیلی سخت بود، تصورم از پزشکی یه چیزدیگه بود، ترم دوم بود فهمیدم راه سختی در پیش دارم،

بای د اراده باشه که از وسط راه برنگردی، با یکی از بچه های شهرستانی آشنا شدم

فهمیدم

مشکل خوابگاه داره با بابام مشورت کردم و اونم قبول کرد بیا پیشم، دختر خوبی بود، شده بود همدم تنهاییم،

هرجا مشکل داشتم کمکم می کرد. سال سوم بود که یه مشکلی برایش پیش اومد و مجبور شد ترک تحصیل کنه و برگرده شهرش، دوباره تنها شد و ولی دیگه یاد گرفته بودم چطوری گلیم خودمو

از آب بیرون بکشم، دوست داشتم خودم کارکنم و پول تحصیلمو خودم دربیارم، هرچی بابا برام می فرستاد همه رو دست نخورده پس می فرستادم، س راین قضیه یه دعوی حسابی بین منو بابام پیش اومد تا با وساطت خانجون کوتاه اومد. یه روز بابام اومد پیشم و باهاش از هدفم گفتم، بابا مثل

همیشه مخالفت کرد به سختی تونستم مجابش کنم، فقط یه جمله بهم گفت که کلی برام ارزش

داشت گفت به افتخار می کنم، نمی دونی با این جمله اش چقدر خوشحال شدم. وسط های ترم بود که سروکله چاووش پیدا شد.

استاد برای یه دوره سه ماهه ما گروه بندی کرد و فرستاده تو

بیمارستانها، منو چاووش و چندتای دیگه تو یه گروه بودیم، دوماه بعد ازم خواستگاری کرد. اینجای حرف سایدا اخمهای پایاز دره م شد.

سایدا ادامه داد: مثل همیشه اولش مخالفت کردم یه مدت

خبری ازش نشد فکر کردم بی خیال قضیه شده تا اینکه یه روز باب ازنگ زد و گفت
می خوا دیدی ب. تعجب

کردم باب اهیچوقت بدون دلیل اونم یهوی نمی اومد تهران. اومد و قضیه چاووش رو
بهم گفت. نمی دونم چی شد که موافقت کردم.

یه هفته بعد با خانواده اش اومد و یه صیغه محرمیت سه ماهه بینمون جاری شد.
دوماه تموم سعی کردم باهاش کناربیام همیشه احساس می کردم یه چیزی کم دارم
ولی نمی دونم چی بود؟ پسر بدی نبود من نمی تونستم کنار خودم قبولش کنم. یه روز
باهم رفتیم کافی شاپ، اونجا موضوع رو بهش گفتم و حلقه نامزدی رو بهش پس دادم.
یه مدت ازش

خبری نبود. بعد چند روز اومد دانشگاه چند بار دیگه باهم حرف زدیم ولی

هربار جوابم منفی بود. تنه

هدفم تو زندگی شده بود درس خوندن و رسیدن به آرزوم. مهلت صیغه که تموم
شد مزاحمت های

چاووش هم شروع شد چند باری به حراست دانشگاه شکایت کردم بارچهارم دیگه از
دانشگاه اخراج شد،

نمی دونم از کجاسفته های بابا دستش افتاد و شد یه معزل برام، مدت ها باسفته های بابا
تهدیدم کرد،

مزامم می شد ولی هر بار با وعده های دروغین از من مهلت می گرفت م دیگه از بیرون رفتن اون م

تنهای ی واهمه داشتم موضوع رو به یزداد گفتم، خداییش مثل ی ه برادر پشتم بود یک ی دوبار هم به خاطر من کارش به بیمارستان کشید این اواخر هم که تهدیدهاش جدیدتر شده بود که تو سر رسیدی،

بقیه اش رو که خودت بودی، گاهی وقته ا با خودم میگ م من باعث شدم آینده این پسر خراب بشه از کارم عذاب وجدان می گیر م

به پایا ز اخمو نگاه کرد: فکر میکنی بشه براش یه کاری کرد که دوباره برگرده دانشگاه و به درسش ادامه بده؟

-بستگی به خودش داره! اصلا هم تقصیر تو نیست از طرف حراست چند بار بخشیده شده این خودش

بوده که باعث شده اخراج بشه پس عذاب وجدان نداشته باش. ص د ای ریزش سنگی از پشت سرشون اومد.

هر دو برگشتن د پشت سرشون رو نگاه کردن د کسی رو ندیدن د. بی اعتنا دوباره به حرف زدن ادامه دادن د.

-راستی پایا ز جواب آزمایشات رو گرفتم.

-کی؟

-به تو باشه ت ا سال دیگه هم سراغش نمی رفت ی.

-این یکیو راست گفتی، حالا جوابشون؟

-بردم پیش همون دکتری که استادم آدرس داده بود، شکر خدا همه چی خوب بود فقط ازم خواست یه جلسه بری پیشش.

-سایدا من قول آزمایش و عکسو داده بودم قول چیز دیگه ای بهت ندادم. سایدا از ترفند زناش استفاده کرد:

پایاز جون! تو که این دو کار رو انجام دادی، خودم میرم برات نوبت می گیرم همونجا هم می مونی تا نوبت بشه اونوقت باهاش تماس می گیرم بیایی، اینطوری معطل هم نمیشی اما خیال من بابت تو راحت میشه.

نگاه عمیقی به سایدا کرد، به دختری که همه جوره به فکرش بود حتی بیشتر از

خودش نگران سلامتش بود: اگر نیام چی؟ بای بیایی! مگه دست خودته؟

تازگیه نسبت به سایدا دیگه حساسیت نشون نمی داد اما همچنان

محتاط بود و از این بابت خوشحال.

-خیلی خوب چرا میزنی؟

-آخه حرص آدمو درمیاری! بذار تخصص مو بگیرم هر روز خودم چکاپت می کنم.

-خدا به داد من برسه تا اون موقع! یه پیشنهاد؟ چشمای روشن و براق سایدا تو صورت پایاز

به چرخش دراومد: بازم پیشنهاد د؟

-حالا خوبه من پیشنهاد میدم و شرط نمیدارم.

- برای تو یکی لازم شرط بذارم چون یه سر داری و هزار سودا .

- حالا نم ی خواد فلسفه بیافی.

- حالا پیشنهادت چیه ؟

- میگم تخصصتو عوض کن و به فک ر یه عده بدبخت و بیچاره دیگه باش اونها ثواب بیشتر ی دارن د.

که بذارم هر غلطی دلت خواست بکن ی همین طوریش دارم

جون می کنم به هر غذایی لب نزن ی هر چیزی رو نخوری اونوقت میا د برای م ن ایده میده.

پایا ز با خنده بلن د ش د:

باشه جیغ جیغوخانم! سایداهم پاش د...

آروم به راه افتادند، سایداهم باورش نمی ش د داره در کنارش قدم برمیداره.

تو خلسه ای فرو رفته بو د که دوست نداشت ازش بیرون بیا د.

در سکوت کنارهم راه می رفتن د واز طبیعت بک ر لذت می بردن د. به تنگه ای رسیدن د.

آب از صخره ها میزد بیرون.

چند دختر و پسر دیگه هم داشتن د قدم میزدن د و عکس می گرفتن د.

- پایا ز به نظرت الان بچه ها ا دارن د چیکار می کنن د ؟

-بذار هر کاری دلشون می خوا د بکنن د. گوشو از جیبش در آور د و بر د بالا: سایدا اینج ا رو نگاه کن ت ا

سایدا سرشو بالا آور د پایازعکس سلفی رو انداخت. بعد از سه ماه عقد این اولین عکس دونفره شون

بو د که با ه م می گرفتن د. سایدا ناراحت گف ت: خیلی بدی! لااقل میذاشتی آماده بشم... به راهشون ادامه دادن د.

-مزه اش به اینه که از ت ا تو داشته بشه.

-بی مزه! نوبت منم میشه. آفتاب وسط آسمون اومده بو د. سایدا گفت:

برگردیم؟ پایاز نگاهی به اطرافشون کر د جز خودشون کسی اونجا نبو د.

اون چند نفری هم اطراف م ی پلکیدن د رفته بودن د.

-بهتره برگردی م. جلوتر به دوراهی رسیدن د تابلوی راهنمایی نبو د که بدونن د کدوم راهو بای د برن د. پایاز

با بهارگل تماس گرفت باز آنتن نمی داد. سایدا پرسید: حالا از کدوم راه بریم؟ پایاز یه خورده فکر کر د

وگفت: تو یادت میا د کدوم راه بو د ؟

-من نمی دونم دیشب چی خوردم م ی خوام بدونم یازده سال پیش کدوم راه خروجی بوده؟

-سمت راست بریم؟ سایدابی تفاوت شونه ای داد بالا: بری م! دست راست به راهشون ادامه دادن د.

پایین ت ر که رفتن د به چند نفر برخوردن د. وقت ی سؤال کردن د فهمیدن د اونها هم مال اینجا نیستن د وقراره

شب رو همونج ا بمونن د دوباره راه افتادن د...

خانجون نگران گفت: بری د دنبالشون شاید گم شدنن؟ پویان گفت: مگ ه بچه ان د گم بشن د! الان معلوم

نیست کج ان نشستن د و باهم گل میگن د و گل می شنون د.

جاوی د گفت: م ن میرم دنبالشون!

جهاندارگفت: منم میام. گلرخ گفت: تو رو خدا منو بیخبرنداری د دلم داره مثل سیر و سرکه م ی جوشه؟

جاوی د برگشت وگفت: عزیزم اینجا آنتن نمیده ولی سعی م ی کنیم پیداشون کنیم... بهارگل گفت:

سایدا که شیطون، پایا ز هم سربه هوا، معلوم نیست سرشون کجا بنده؟! دست خانجون رو گرفت

وگفت: نگران نباش پیداشون می کنن د. بهرنگ گفت: منم برم ای ن اطرافو بگردم شاید هم بین حوالی باشن د.

پویان ویزداد باهم گفتن د: ماه میای م. بهرنگ رو به پویان گفت:

تو بمون اینجا پیش بچه ها منو یزداد میریم.

بهار گل طاقت نیاور د و همراه بهرنگ و یزداد راه افتا د...

سایدا با چشمای ی هراسون اطرافو می پایی د. پایاز حس بدی

داشت احساس کرد

یکی زیر نظر داردشون چیزی که همیشه ازش متنفر بو د. به سرایشی رسیدن د.

آروم سرایشی رو پشت سر گذاشتن د.

وار د یه تنگه دیگه ای شدن د. اون لحظه تموم زیبایی های آبشار برای سایدا زشت و تاریک

اومد.

- پایاز ت ا شب نشده برگردیم من می ترسم!

- ترس از اینجا میری م بیرون! خنده داره بچه قزوین باشی و راه اینجا رو گم کنی! با قهقهه

ی ه نفر هردو با ترس برگشتن د پشت سرشون.

یه نفر از پشت دیواره صخره ای تنگ ه بیرون اومد.

- اینو دیگه راست گفتی عزیزم! آروم وقد م زنان خودشو به سایدا و پایاز رسون د. یه

نگاه به سایدا یه نگاه به پایاز کرد.

آفتابدر حال غروب کردن و تنگه نیمه تاریک بو د. لباس کوهنوردی تن دختره بو د.

پایاز دو قدم جلوتر رفت و سین ه به سین ه سلمازش سعی کرد عصبانی نشه شاید

تونست از طریق اون از اینجا بیرون برن د.

-تو اینجا چیکار میکنی؟ نگو اتفاق از اینجا رد می‌شده که اصلاً باور نمی‌کنم!

سلماز به چرخ دور پایاز زد از بالا تا پایین براندازش کرد.

روبروش وایساد لبخند کجی گوشه لبش جا خوش کرده بود.

-می‌بینم داره بهت خوش میگذره؟ زندگی جدید! عشق جدید! تیپ جدید! روحیه تازه!

یادم رفت بگم

نسبت به شش سال پیش خوش تیپ ترشده! طرف سایدافت اون لبخند کج، جاشو

به یه نگاه نفرت باری داد پر طعنه گفت:

توهم خوشگلتر شدی! از قدیم گفتن عقد پسرعمو و دخترعمو تو آسمونها

بسته شده.

مثله ماده برب خشمگین غری: من این عقد آسمونی رو می‌کشم پایین، نمیذارم

اون چیزی که مال منه از چنگم درش بیاری، کسی که شش سال پیش دلشو بهم باخت

وبرای رسیدن به

من آسمون وزمین رو می‌دوخت. سرشو به گوش سایدانزدیکتر کرد:

دل پایاز هنوز با من هرجی

باشه عشق اولشم و هیچوقت از خاطرش نمی‌رمس هیچ شانس برای برد تو این زندگی

نداری.

یه دفعه برگشت طرف پایاز و بی‌هوا با دو دست محکم زد تخت سینه اش طوریکه

پایاز تعادلشو

از دست داد وبه سختی خودشو نگه داشت تا نخوره زمین . با غیض گفت: این دختر رو طلاق میدی وهمه چیو تموم میکنی.

صداش اوج گرفت و تو تنگه پی چی د: شنیدی چی گفتم پایاز؟ شنیدی یا نه ؟

سایداداشت نگاهشون می کرد . پایاز دو قدم عقب رفته رو جلو اومد با خونسردی کامل جوابداد:

خیلی دیر فهمیدی من کیم! اون موقع که من برات خودکشی می کردم تو چیکار کردی؟ پسم زدی! اون

موقع که من به خاطر تو جلوی خانواده ام وایسام تو چیکار کردی؟ به ریشم خندیدی وداشتی به نقشه ات فکرمی کردی،

همه پل های پشت سرتو خراب کردی و راه برگشتی نداشتی، جلوی اون همه

آدم خوارم کردی وآبرو برام نداشتی، پشت پا زدی به همه چیو رفتی، یه رسوزن از اون عشق تو دلم نمونده،

من عشق تو رو، یا د تو رو، خاطره تو رو توی گورستان قلبم دفن کردم دیگه هیچی ازت پیشم نمونده.

آتش خشم سلماز با شنیدن ه جمله از حرفهای پایاز بیشتر شعله ور می شد و زبان ه می کشید،

با تموم قدرت این آتش جهنمی رو سرکوب و از طرفن د زنان ه اش استفاده کرد کمی التماس به همراه اشکهم چاشنی لحنش کرد:

پایازجون قضی ه مربوط به گذشته اس، من اشتباه کردم، نبای د تو
 رو از دست م ی دادم، اون پسر گولم زد و با وعده های قشنگ ش فرییم داد، من به خاطر تو
 ازش جدا شدم، چون دلم وعشقم پیش تو بود می دونستم ی ه روزی برم ی گردی، منتظرت
 موندم ولی فک ر نمی کردم به این زودی عقد کن ی! بیا یه فرصت دیگه بهم بده قول میدم
 جبران تموم گذشته ها رو بکنم،

پایاز! عزیزم! دلم هنوز تا هنوز با دلت، نذار شکسته بشه، نذار آسیب ببینه، این دل
 وامونده همیشه بهونه تو رو می گیره.

نرم نرم ک به پایاز نزدی ک ش د: عزیزم هنوز دوست دارم، عاشقتم، کافیه چراغ سب ز
 نشون بدی با سربرم ی گردم پیشت فقط تو بخواه! پایاز مثل برق گرفته ها خشکش زده
 ورنگش پری د.

سایدا با دیدن صحنه روبرو، به خودش اومد و با چند گام بلن د خودشو به سلماز رسون د
 ازپشت یقه شو کشید و به سمتی پرتش داد ت ا

از پایاز دورش باشه بهش توپی د: دستت به ش بخوره من می دونم وتو!
 نگران برگشت طرف پایاز:

حالت خوبه پایاز؟ با تکون های شدی د سایدا از اون حال بیرون اومد.
 به دستهایش نگاه می کرد... مرتب اونها رو بهم می سابی د

تا ر د دستهای سلماز رو پاک کنه. سایدا سعی کرد آرومش کنه: پایاز بهمین نگاه کن! ببین!
 فقط یه اتفاق بود و تموم ش د.

بی توجه به حرفهای سایدا سرشو به دوطرف تکون داد: نبای دست سلماز بهم می خور د نبای د... نبای د...

خنده های بلن د سلماز تو تنگه منعکس می ش د و بیشتر ر
رو اعصابش خش می انداخت. دیگه از پایاز خونسر د چند دقیقه پیش خبری نبود. سمت سلماز یورش برد که سایدا به سختی جلوشو گرفت:

خواهش می کن م پایا ز! خواهش می کنم آروم باش اون فقط یه اتفاق بود ،
قول میدم دیگه تکرارنش یعنی نمیدارم به ت نزدیک بشه، خوبه؟! تو فقط آروم باش.
حرفهای سایدا تا حدودی آرومش کرد. سایدا درحالیکه نفس نفس میزد گفت: بیا
از اینجا بری م

هوا داره سرد و تاریک میشه بمونیم یخ میزنیم. با چشمای ی پر خون طرف سلماز رفت.
سلماز از جاش تکون نخورد.

فریاد زد: راه بیفت جلو! نگاه سلماز مرموزش د و لبخن د مضحکی زد: تو از لمس
کردن زنها بدت میاد؟

پوزخندی زد که باعث تعجب سلمازش د: از لمس کردن تو کهیر میزنم و گرنه
دیدی که؟

نسبت به سایدا هیچ عکس العملی نشون ندادم!

خشم آتشفشان ی ش د به جون سلماز داد ز د: از جام تکون نمی خورم، امشب اینجام ی
مونیم ت ا همه باهم یخ بزنی م. صداش آرومتر ش د:

می خوام کنار تو باشم وقت ی دارم آخرین نفسهامو می کشم، می خوام در کنار
تو بمیرم این نهای ت آرزوی منه.

پایاز دستی به صورتش کشید و نفس پر التهاب شو آه مانن د به بیرون فرستا د: سلماز تو یه
دیوونه زنجیری بیش نیستی فقط خدا می تونه کمکت کنه ن ه بنده خدا.

خنده عصبی سلماز تو گوشش ا کوش د: اینو راست اومدی چون

دیوونه توأم که هیچوقت خوب شدنی نیستم، یه دیوونه که تو این چند سال فقط ب ا خیالت
زندگی کردم، باعکست، باعشقت.

پایاز رفت طرف سایدایی که لرزافتاده بود به جوش نمی دونست از دیدنه سلمازه
اینطور می لرزی د یا از سرمای تنگ ه اس، توی اون تاریکی تشخیص دادن سخت بو د.
سویی شرتشو درآور د و تن ساید کرد، برخلاف ممنوعی ت هایی که برای خودش وضع
کرده بود

رو به ساید گفت: حرفهای سلماز ی ه مش ت

اراجیفه برای اینکه بیشتر ر حرصتو دربیاره! اون می خواد تو رو با حرفهای تو خالیش
بچزونه پس نذار موفق بشه.

اشکهای سایدا تو اون تاریکی برق می زدن د. ادامه داد: من از دخترهای ضعیف خوشم
نمیا د حداقل جلوی اون شیطان قوی باش بهت قول میدم نذارم اتفاق بدی بیفته تو فق...
یه دفعه

چیز سنگینی از پشت سر خور د تو سرش و نقش زمین ش د. با افتادن پایاز، جیغ
سایدادل تاریکی رو شکافت و چشماش از ترس درشت شدن د.

سنگی تو دست سلماز بود و دیوونه وار قهقهه میزد: اون

مال منه! فقط مال من! سایدا گامی عقب رفت. صدای قهقهه اش قطع شد نگاه وحشی شو
طرف سایدا گرفت:

اگر امشب نش د یه شب دیگه! اون شب نش د شبهای دیگه! تموم شبها رو مواظب خودت
باش دختره خیره سر!

پایاز ی ا ب ا من میمیره یا مال من میشه اینو توی اون گوشت فرو کن، زندگی پایاز دست
توئه!

با موندت میمیره با رفتنت زنده می مونه. کوله شو باز کرد و طنابی بیرون آور د شروع به
بستن دستهای پایاز کرد.

سایدادویی د طرفش تا جلوشو بگیره ولی زو ر سلماز زیادت ر بود با یه حرکت سایدا رو
پرت کرد سمتی

و دوباره شروع به کارش کرد... سایدادوباره سمتش هجوم برد، اینبار سلماز محکم زد
تو شکمش و سایدا از در د روی دو زانو خم شد...

مطمئن از بستن دستهای پایاز رفت طرف سایدا و دستهای اونم بست.

به زور کشوندش کنار پایاز. با اینکه بهار بود ولی شبهای کوهستان حسابی سرد می‌شد. سایدا به سختی نشست تو اون تاریکی هوا، هیچی مشخص نبود. چندبار پایاز رو صدا زد اما جوابی نشنی د.

لعنت کرد سلماز رو از اینکه بی‌موقع پیداش شده بود. سلماز کیسه خوابشو از کوله‌اش درآورد و رفت توش خوابی د: هی دخت! هوا داره سرد میشه مواظب باشی ه وقت بیخ نزن! سایدا سعی کرد با حرف سلماز رو تحریک کنه شاید تو این مدت پایاز بهوش بیاد و به دادش برسه.

-به توهم میگن عاشق؟ کسی که عاشق باشه از خودش میگذره ولی نمیداره معشوقش بلایی سرش بیاد!

اگر بهمن رحم نمی‌کنی حذقل به پایاز رحم کن که یه روزی دوست داشت! یه روزی عاشقت

بود حذقله حرمت اون روزها کمکش کن.

سلماز دستشو ستون سرش کرد: اگر امشبو دوام آوردید

اونوقت یه فکری براتون می‌کنم سپس زدی زیر خنده که یهو ساکت شد: امشب یا می‌میری یا می‌مونی د اگر موندی د نشنه

خوبیه ومنم عی ن بخت ک میفت م تو زندگیتون م ی خوام هر وقت منو دیدی د از
ترس به خودتون بلری د یا تو از پایاز طلاق می گیری یا پایاز طلاق ت میده که
در هر صورت پایاز مال

من میشه به هر حال من با کسی شوخی ندارم پایاز ه م بای د حساب کار دستش بیا د
که حتی با اونم شوخی ندارم شب بخی ر.

اشکهای سایدا بن د نمی اومدن د. مرتب پایاز رو صدا میزد...
نمی دونست ساعت چنده.

تموم تلاشتو کرد تا بندهای دستشو باز کنه. دستهای اونقدر محکم بسته شده بود که
تو اون سرما و از سفتی طناب بی حس بودن د.

دست از تلاش برداشت و دوباره پایاز رو صدا زد: پایاز... پایاز...
پایاز خواهش می کنم چشماتو باز کن...

-صداتو بیرم ی خوام بخوابم. صدای فریاد سایدا تو اون تاریکی آوارش د رو سرش: به
توهم میگن آدم؟

تو یه حیوونی! یه روانی! یه دیوونه زنجیری که بای د تو تیمارستان بستری کنن د!
لبه اش از سرما به کبودی میزد،

دندوهاش مرتب بهم می خوردن د. آبی که از دیواره های تنگه بیرون می ریخت زیر
پاشون جاری شده بود، هوای سرد این سرما رو تشدی د می کرد...

تموم شب رو به کم ک راهنمای کوهستان گشته بودن د هوا دیگه روشن شده بو
د که به تنگه رسیدن د.

جهاندارو جاوی د ویزداد به همراه راهنما وار د تنگه شدن د. چند باری صداشون کردند.
کمی که جلوتر رفتن د چشم راهنما به دونف ر افتاد که به دیواره تنگه تکیه داده
ودستهایشون از پشت بسته شده بو د. صداش اونقدر بلن د بو د که بقیه رو به اون سمت
بکشونه: پیداشون کردم. هرس ه مر د نگران به سمتی که راهنما اشاره کرده بو د دوییدن د.
از دیدن صحنه روبروشون آه از نهاد ه رسه دراومد...

بهار گل ب اینکه خودش بیتابی می کرد ام سعی در آروم کردن گلرخ داشت. ربابه
(مادر دلربا) خانجون رو دلداری می داد.

همه یه جورای ی ناراحت وب ی قرار بودن د. پویان شونه پدرشو ماساژ داد: حالشون خوب
میشه باب !!

جهاندار نامحسوس نم اشکشو گرفت: بفهم م کی این کار رو باهوشون کرده پدرومادرشو
به عزاش می نشونم عی ن اسیرها تو او سرما دستهایشون بسته بودن د وبه امان خدا ول کرده
ورفته بودن د.

جاوی د سعی کرد خوددار باشه ولی از درون مثل کوه آتشفشانی بو د که با کوچکترین
حرف آماده فوارن بو د.

یک ساعت بعد دکتربه همراه دو پرستار از اتاق بیرون اومد. با

دیدن جمعیت ابرویی داد بالا: خانواده کیامهر درست گفتم؟ همه دکتر رو دوره اش کردن د. جاوی د پرسید: حالشون چطوره دکتر؟

-حالشون خوبه! سرمازدگی بدنشون از نوع دو هست، دو روزی بای د اینجا بستر ی باشند، از وضعشون که مطمئن شدیم مرخ ص میشن د. -یعنی خطر ی تهدیدشون نمیکنه! دکتر رو به جاوی د گفت: بیایی د اتاق م توضیحات بیشتر رو اونجا میدم...

جهاندارو جاوی د نشسته و چشم به دهن دکتر داشتن د. دکتر به صندلیش ت یه داد: حال هر دو خوبه

منتها بای د تا ی ه مدت از هر چیزی که سرما رو تشدی د میکنه، دورباشن د به خصوص از سرماخور د گی،

یکی از علائم سرماز د گی، زو د دچار سرماخوردگی شدن هست که نمی تونه نشونه خوبی باش ه.

-دکتر همیشه بگی د تا چه مدت؟

-حداقل تا شش ماه! جاوی د نف س آسوده ای کشید: خدا رو شکر تا پای ز این دوره رو پشت سر میذارن د.

-درسته ولی بای د مراقب باشن د جاهای سر د نرن د.

-دکتر الان که تابستونه و همه کولرها روشنه!

-می تونی د کولر رو رو ی درجهٔ بالا بذاری د ولی هوای اتاق نبای د سر د سر د باشه.
جهاندار و جاوی د بلن د شدن د:

ممنون د کتر حتم ا بهشون میگی م رعای ت کنن د.

-خواهش می کنم...

وقتی چشم باز کرد نگاهش تو اتاق چرخید د تا رسید به سرم بالای سرش. طول کشید یادش بیا د چه اتفاقی افتاده.

صدای گلرخ افکارشو پاره کرد: خوبی دخترم؟ لبهای خشکش ازهم فاصله گرفتن د: پایاز! ماما ن پایاز حالش خوبه؟

گلرخ دست دخترشو گرفت: آره دخترم اتاق بغلی بستریه.

-می خوام ببینمش!

-فعلا نمی تونی دخترم.

-مامان تو رو خدا فقط یه لحظه! جاوی د وقتی بیقراری دخترشو دی د گفت: دخترم حالش خوبه،

مطمئن باش جای نگران ی نیست پلیس می خوا د باهات حرف بزنه آمادگیشو داری؟

-الان نه! فقط می خوام پایاز رو ببینم.

-سایدا آروم باش شب می برمت پیشش خوبه؟

-قول میدی؟

-آره دخترم! خیال سایدا کمی آرومترش د..

جهاندار موهای آشفته پسرشو مرتب کرد و پرسید: بگو کی این بلا رو سرتون آورده؟
کافیه اسشمو

بگیت اصبح نشده پیداش می کنم و دنیا و آخرت شو جلوی چشمش میارم. پایاز نگاه از پنجره گرفت:

سایدا چگونه؟ جهاندار چشم رو گذاشت، جواب ندادن به سؤالش بیشتر عصبیش می کرد بات اخیر چند ثانی ه ای گفت:

سایدا هم حالش خوبه، نگفتی کار کی بوده؟ پایاز فقط سکوت کرد.
کم کم تموم استخونهاش شروع کردن د به

زق زق کردن با هرتکونی در بیشتر می شد طویکه جهاندار، پرستار رو صدا زد.
با آرامبخشی که پرستار زد زود خوابش برد..

پویان بقیه رو برده بود خونه. گلر خه م کنار سایدا بود. جاوی د و جهاندار رو
صندلی های سالن نشسته بودن د.

دست جاوی د رو شونه برادرش نشست: داداش نگران نباش هر کی بوده پلیس گیرش
میاره.

-می دونم! مشکل اینجاست هر چی از پایاز می پرس م کار کیه هیچ حرفی نمیزنه.

-چرا نمی خواه چیزی بگه؟

- نمی دونی تا هر وقت خودش نخواهد به هیچکس هیچ حرفی نمیزنه؟ سایدا چی؟ اون چیزی نگفته؟

- اونم میگه اول پایازب ا پلیس حرف بزنه بعدش من حرف میزنم هر دو خیلی خوبه وای همو دارن د.

- هر چی سرشون بیا د از کله شقی خودشونه..

یزداد لیوان آب میوه رو گرفت طرفش: بخورش! مایعات برات خوبه. تکیه به تاج تخم داد و پرسید:

سایدا حالش خوبه؟

- اون خوبه! خودت چی؟ سرت بهتره؟ دستی به پشت سرش کشید و اخمی کرد: هنوز یه کم درد داره ناکس غافلگیرم کرده بو د.

- چرا نمیگی کار سلمازه؟ برای چی از خانواده ات پنهان میکنی؟

- زندون رفتنش فایده ای نداره بعد یه مدت دوباره بیرون میاد و روز از نو و روزی از نو، میخوام کاری کنم که از زنده موندش پشیمون بشه و برای همیشه گورشو از زندگیم گم کنه، حالا حالا ا دارم براش.

- تو دیوونگیت که شکی نیست! معلوم نیست چه خوابی براش دیدی که اینجور با نفرت ازش حرف میزنی.

- پس بذار برای سلماز دیوونه باشم تا عاقل.

یزداد لب تخت نشست: من هرچی بگم تو کار خودتو میکنی تو این مورد هیچ دخالتی نمیکنم،

میگم باز خوبه زمستون نبوده وگرنه تو سرم ایخ میبستی ده!

-منکه اصلا نمی دونم چه اتفاقی افتاده! ولی حتم ا سایدای خیلی اذیت شده. پتو رو کنارزد یزداد پرسید:

کاری داری بگو من برات انجام میدم. پاهاش به زمین رسید و دمپایی رو پوشی د: میرم به سایدای سر بزنم تا خودم نینمش دلم آروم نمیگیره.

یزداد رو ترش کرد و جلوش وایسا د: کجا میخوای بری؟ دم در نرسیده عین کتلت، پهن زمین میشی!

-ا دستی دستی از همه چی منو انداختی! سفر قندهار که نمیخوام برم همین اتاق بغلی میرم. لبخن د یزداد کنجکاویش کرد پرسید: چرا میخندی؟

-دارم میبینم نسبت به سایدای علاقه نشون میدی!

-مزخرف نگو! چون مسئولیتش بام ن بوده نگرانشم! الکی برای خودت سناریو نویسی و حرف تو دهن بقیه ننداز که اصلا خوشم نمیاد.

یزداد همچنان رو حرف خودش پافشاری می کرد: جان من راستشو بگو؟ اصلا به سایدای کششی داری؟ یه نگاه چپ به یزداد کرد: برو کنار میخوام رد بشم! یادت نره عقد

ما فقط و فقط سوری هستش نه چیز دیگه ای.

یزداد با تأسف سری تکون داد: از بس نچسبی! حی ف سایدا که داره دست تو پرپر میشه.

-برو کنار حرف اضافی هم ممنوع!

یزداد دست به کمر کنار کشید: بفرما! فقط یه چیزی! ایستا د وبرگشت طرف یزداد.

-بهبتره زودتر این بازی رو تمومش کنی تا س ایدا بیشتر از این موقعیت هاشو از دست نده.

گره ابروهاش بهم نزدیک شدن د روبروی یزداد وایسا د:

چه موقعی ت هایی؟

-سایدا موقعیت های خوبی برای ازدواج داره نبای د مانع ی سر راهش باشی بهتره زودتر این بازی رو به ی ه سرانجامی برسونی.

یقۀ یزداد رو چسبی د وبا حرص گفت: خجالت بکش یزداد اون فعلا زنه من ه اونوقت نشستی فکر چیو کردی؟

به تو ه م میشه گفت دوست؟ بایه نگاه منجر ی یق ه شو ول کر د.

-پایاز بای د با واقعیت کنار بیایی، دیری ازو د سایدا ازت جدا میشه زودتر این دختر رو از قی د وبن د خودت آزاد کن، تو میگی علاقه ای بهش نداری پ س برای چی داری با

سرنوشتش بازی می کنی؟ به دفعه مشت پایانشست زیر چشم یزداد با عصبانیت گفت:

دفعه آخرت بود به همچی مزخرفی بلغور کردی!

تا زمانی که اسم سایداتو شناسنامه منه هیچکس حق نداره بهش نزدیک بشه اونو تو اون گوست فروکن!

یزداد درحالی که جای مشت پایاز رو ماساژ می داد با خنده گفت:
حقیقت تلخه نه؟

- یزداد به باردیگه! فقط یه باردیگه این مزخرفات از دهن بیرون بیا دمن می دونم وتو! خفه بشی بهتره از این هت اچرت وپرت بگی.

- ای بمیری پس ر! چقدرم دستت سنگینه. درحال افتادن بود که یزداد سریع به خودش اومد وگرفتش، برش گردوند تو تخت و غرز زد:

مگه حرف گوش میدی؟ بس که لجبازی! با کمک یزداد دراز کشید وچشماشو بست: اگر توخفه بشی آره! فقط بلدی حرص آدمودریبیری لبخن د یزداد پهن ترش د: تو که با اسم سایداتو د جوش میاری غلط میکنی میگی هیچ حسی بهش نداری؟
چشماشو باز کرد و تو نگاه پرمعنی یزداد غرق شد.

لبخن د یزداد جمع شد و جدی گفت: تموم حرف هام برای این بود که به اینجا برسیم، پایاز! تونسبت به سایداتی تفاوت نیستی بهتره رو این قضیه جدی فکر کنی، اون دخت ر

خوبیه از دستش نده، مطمئنم باهاش خوشبخت میشی باور کن تنها آرزوم اینه هر دو تاتون باهم خوشبخت بشی د.

سرشو طرف پنجره گرف ت. دستش تو دست یزداد نشست: زیاده سخت نگیر، این چهار دیواری که دور خودت کشیدی رو خراب کن، بذار بهت نزدیک بشه، بذار عشقشو بهت ثابت کنه، باور کن سایدا تنها کسی هست که می تونه آرامش رو بهت برگردونه، می تونم تضمین کنم با اون خوشبخت میشی.

-اون فقط دختر عمومه!

-چه اشکالی داره وار د زندگیت بشه؟ خودت داری میگی یه دختری همه چی تمومه.

-نمی خوام به پای من بسوزه، من هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست چطور می

تونم اونو وار د

زندگی ای کنم که هنوز نمی دونم سر این کلاف سردرگم کجاست.

-با اومدن سایدا به زندگیت تکلیف توهم مشخص میشه این فرصت رو از خودت نگیر،

هیچ کس به اندازه سایدا نمی تونه درکت کنه داره با تموم بدخلیها و بدقلقیها

کنارمیا د به هر دری میزنه

تا کنارت باشه اما تو این اجازه رو بهش نمی دی، بی اولگ د به بختت نزن، شانس فقط

یه بار درخونه آدمو میزنه ولی برای تو داره دومین بار این در زده میشه.

-باید فکر کن م.

- فکر کردن نمی‌خواهد همه چی واضح و روشن... با اومدن جهاندار و جاوی د به اتاق حرفشون نیمه مون د.

دست جاوی د با لبخن د نشست رو سرش: حال پسر چطوره؟ بهتری عمو؟

- ممنون! سایدا چطوره؟

- اونم خوبه! دیروز خودشو کشت بیا د تو رو ببینه بالأخره بهش قول دادم میارمش پیشت، وقت ی اومد خواب بودی،

خیالش که راحت شد آروم گرفت، خوبدل دخترمو دزدیدی ها؟! نگاهش طرف یزداد رفت دست به سین ه با نیش باز نگاهش می کرد.

یه زهرماری نصیبش کرد که جهاندر پرسید: با کی بودی؟

- ببخشی د با یزداد بودم. خنده یزداد تو اتاق پیچی د. جهاندار و جاوی د متعجب نگاهش کردن د.

- معذرت می‌خواهم آقایون محترم، داشتم به پایاز می‌خندیدم. جهاندار پرسید: چی شده؟

- نه آقای کیامه! بهتره من برم یه سرهم به سایدا خانم بزنم. با رفتن یزداد، پایاز گفت: رسم ا دیوونه اس!

جهاندار اخطار گونه گفت: پایاز! دوستی بهت راز یزداد پیدا نمی‌کنی مبادا یه وقت ناراحتش بکنی.

- اینطور که معلومه قاب شما رو هم دزدیده!

-دزدیده باشه یا نه پسر خوبی ه ارزش براش قائلم.

-خدا شانس بده.. ..

با مراقبتها ی هردو خانواده حال بچه ه ا بهت ر شده بو د. جهاندار از طالب به خاطر خراب شدن

تعطیلات نوروز ی عذرخواهی کر د.

-مهم سلامت ی بچه هاست تعطیلات همیشه هست...

این چند روز پویان حساب ی ب ا دلربا وقت گذرونده بو د.

بهار گل ب ا یزداد رفته بو د بیرون تا ی ه سر به زمینها ی اطراف شهر بزنه. خانجون و گلرخ وربابه دور دیگ آش نذ ری بودن د که خانجون نذ ر بچه ه ا کرده بو د. سایدا و پایاز لب باغچه نشسته وبه دیگ آش چشم داشتن د.

-فکر نمی کرد م زنده بمونیم! شب مزخرف ی بو د. به نیمرخ پایاز نگاه کر د: پایاز؟ نگاه

پایاز از دیگ آش گرفته ش د ورو صورت سایدا اومد.

نگاه رن گ باخت ه وهراسون سایدا نگرانش می کر د.

-چیزی م ی خوای بگ ی که نمی تونی؟ سری بالا وپایین کر د وگفت:

سلماز اون شب گفت دس ت

ازسرمون برنمیداره، اون یه دیوونه زنجیریه که هرکاری ازش بر میاد، من می ترسم!

خیلی هم می ترس م.

آخرهم نتونست خودشو قانع کنه که به سایدا نزدیک بشه به همون نشستن کناره م
بسندہ کر د.

-ازهیچی نترس! دیگه نمیدارم بهت نزدی ک بشه قول میدم، اون شبهم غافلگیرم کرد
وگر نه نمیداشتم اون بلا رو سرمون بیاره.

سایدا آروم ومحتاطانه گفت: اون شب

فقط فکر م تو بودی نکنه بلایی سرت بیاد که اگر م ی اومد هیچوقت خودمو نمی بخشیدم.

-تو که تقصیری نداشتی. سرشو بالا گرفت و به صورت پایا ز خیره شد: می خوام ی ه
قول بهم بدی!

-چه قولی؟

-اینکه مواظب خودت باشی؟ نگاه نگران و به اشک نشسته این دختر دلشو منقلب کرد.
کافی بود پلک بزنه واشکش چکیده بشه رو گونه اش.

برای آسودگی خاطر سایدا لبخندی محوی زد و گفت: قول میدم.

لبخن د محزونی رو لب سایدا نقش بست: با اینکه قول میدی ولی ته دلم قرص نشد.

-دختر تو چرا اینقدر دل نگرانی؟ وقتی گفت م قول میدم یعنی تموم سعیمو می کن م
دیگه.

صدای گلرخ مانع ادامه حرفشون شد:

بچه ها بیایی د این آش روهم بزنی د هرچی باش ه برای سلامتی شما

دوتاست... هر دو سردیگ اومدن د. اول سایدا هم زد بعد پایا ز. گلرخ صورت سایدا را بوسی د: ایشاء... همیشه سال م و سلامت باشی د.

خانجون با عشق نگاهشون کرد وگفت: حتم ا حوری هم از این

وصلت خوشحاله. پایا ز با شنیدن اسم مادرش غمگین از دی گ فاصله گرفت. سایدا گفت: خانجون نبای د اسم زن عمو روجلوش میاوردی.

زمانی که دنبال پایا ز رفت دیگه حرفهای خانجون با مادرشو نشنی د...

غم نشسته تو چشماش سایدا رو پریشون کرد. کنارش وایسا د وگفت:

اگر دلت براش تنگ شده با هم بریم سر خاکش!

پایا ز به همراه یه نفس عمیق بغض سنگین شو پایین فرستاد و بله ضعیفی گفت.

-پس من برم مانتومو بپوشم و کیفمو بردارم و پیام زیا د طول نمیکشه.

-تو ما شین منتظرتم...

شبهه خسته از کار روزانه رفتن د به اتاقهاشون تا استراحت کنن د.

سایدادنبال چیدا و بهارگل و دلربا

راه افتاد که بهارگل دم در برگشت و پرسید: ت و کجا؟ -یعنی چی

من کجا؟ خوبدارم میام بخواب م دیگه.

بهارگل اتاق پایا ز رو نشون داد: جای تو پیش شوهر جناب عالی،

ما سرخر نمی‌خوایم. در همین موقع پایا ز به همراه پویان و یزداد بالا اومد بهار گل صداس ز
د: آهای پایا ز؟ پایا ز بله ای گفت و و ایسا د.

-چیزی شده بهار؟

-بیا دست زنتو بگیر بب ر پیش خودت ما اینجا جای خواب اضافه نداریم.

چشمای پایا ز چهارتا ش د که بهار گل طلبکار گفت:

و ایساده منو نگاه میکنه! دست سایدارو گرفت و برد پیش پایا ز:

میگم زنتو امشب بب ر پیش خودت موندی منو نگاه میکنی؟ گلرخ پرسید: چی شده
بچه‌ها؟ بهار گل گفت:

هیچی زن داداش جای زن پیش شوهرشه مگه نه؟ -خوب بله!

-قربون آدم چی ز فهم! رو به سایدا گفت: امشب ما مزاح نمی‌خوایم.

گلرخ به نگاه به پایا ز کرد و گفت:

راست میگه پسرم. یزداد آروم و لبخن د به لب رفت اتاق پویان. سایدا خواست حرف بزنه
که با چشم غرّه مادرش ساکت ش د.

بهار گل چشمک می‌ده پایا ز د و شب بخیر می‌گفت. پایا ز سایدا به اجبار رفتن د

تو اتاق...

-مگه دستم به این بهار نرسه. لبخن د سایدا بیشتر عصبیش کرد: تو دیگه به چی می‌خندی؟

خندی؟

-بخش منظوری نداشتم. یه نگاه به اتاق انداخت پرس د: بالشت وپتوی اضافی داری ؟

-برای چی می خوای؟ چشمای سایدا چهارتا شدن د: پتو و بالشت برای چی می خوان؟ خوب برای خوابیدن دیگه!

من رو کاناپ ه می خوابم تو باخیال راحت برو رو تخت بخواب.
پایاز معذب نگاهش کر د: ناراحت نمیش ی رو کاناپه بخوابی ؟

-اینقدر سختی کشیدم که عادت دارم به این چیزها. معنی حرف سایدا رو نفهمی د. رفت در بالای کم د

دیواری رو باز کر د یه پتو و بالشت درآورد و گذاشت رو کاناپه: اگر راحت نبودی بگو جامون رو باهم عوض کنی م.

سایدا شالشو از سر برداشت. پتو رو پهن و بالشت رو مرتب کر د:
شب بخیر، پایازهم شب بخیری گفت و چراغو خاموش کر د...

نور آباژور تنه ا روشنایی اتاق بو د. سایدا چشم به سقف داشت تو فکراین بو د که نکنه سلماز ت ا تهران بیا د وهرچه تو این مدت رو رشته کرده بو د پنبه کن ه اتفاق چند روز پیش هنوز می ترسوندش...

جابجایی مدام پایاز افکارشو پاره کر د: همیشه اینطور می خوابی ؟ -چی گفتی؟ سایدا سمت پایاز چرخید تو اون نور کم هم می تونست صورتشو ببینه.

-میگم مشکل خوابداری؟

- برای چی ؟

-هی تو جات جابجا میشی.

-نه! دستشو ستون سرش کرد: می خوای فردا برگردیم تهران ؟

-اگر تو بخوای من حرفی ندارم.

-ناراحت نمی شی برگردیم؟ گرچه ته صدای سایدا نشون می داد ناراضی هست اما

به خاطر پایاز بروز نداد:

می دونم اینجایم با یادآوری گذشته ها ناراحت میشی، هر جا تو احساس راحتی کنی منم کنار ت می مونم.

پایاز یا د حرفهای یزداد افتاد حق با اون بود سایدا برایش زیادی بود این دختر خیلی زیاده خوب بود.

یه سوالاتی تو ذهنش شکل گرفته بود که نمی دونست چطوری ازش پرسه. طوری که به جواب مستقیم برسه.

-یه سؤال بپرسم جوابمو میدی؟

-پرس! تا جای که بتونم جواب میدم.

-سایدا چرا تا قبل اومدنم ازدواج نکردی؟ نفس سایدا بصورت آه بیرون فرستاده شد.

-چون درس اولویت زندگی م بو د. نمی خواست اون چیزی رو بگه که پایانشش سال پیش لگ د مالش کرده بو د.

یه خورده بعد از سکوت دوباره پرسید: پس برای چی به چاووش بله دادی؟ این یعنی اینکه درس ، اولویت زندگیت نبوده.

-قضیه چاووش یه اشتباه محض بو د اونم به خاطر بابام.

-یعنی می گی به خاطر عمو قبول کردی با اینکه راضی به ازدواج نبودی؟

-بعضی وقته ایه چیزهای ی پی ش میا د که مجبوری بین بد و بدتر یک یو انتخاب کنی وضع منم درست ی ه

همچین وضعی بو د مجبور بودم بد رو انتخاب کنم. قضیه برای پایاز پیچیده تر ش د.

-هنوز نفه میدم چی میگی.

-پایاز میش ه اینقدر سؤال نکنی؟ داری من م گیج می کنی با سؤالات.

ضربه در نگاه هردو رو به اون

سمت کشون د. سایدا سیخ نشست. ب ا عجله پتو وبالش رو جمع کر د و پشت کاناپ ه انداخت به پایاز نگاه کر د.

سریع رفت طرف در و باز کر د. ب ا دیدن پدرش نزدیک بو د کپ کن ه.

آبدهنشو قورت داد و پرسید:

چیز ی م ی خو ای بابا؟ جاوی د یه نگاه به سایدا و یه نگاه به پایاز که تو تخت نشست ه بو د کر د.

-نه! همه چی مرتبه؟ سایدا لبخن د دندون نمایی ز د: آره چطور؟

-هیچی همین طوری پرسیدم! اومدم بگم یه وقت پنجره باز نباشه شبها هنوز هوا همیشه درجه کولر رو هم ببری د بالا، با وضعیتی که داری د تا شش ماه بای د رعای ت کنی د.

-چشم بابا! شب بخیر. جاوی د شب بخیری گفت و رفت. سایدا در رو بست و نفس حبس شده شو بیرون داد:

خوب ش د عمه نبو د و گرنه تا ته اتاق می اومد. دوباره تقه در اومد سایدا چشماشو تو حدقه چرخون د:

این دیگه کی می تونه باشه؟ دوباره در رو باز کرد. نی ش بهارگل تا آخر باز بو د. پارچ ولیوان آب رو طرف سایدا گرفت:

گفت م شاید نص ف شب تشنه تون بشه. دو قدم اومد داخل و از پایاز پرسید:

فردا وقت داری باهم بری م سر زمینها؟ -نه!

اخمهای بهارگل درهم ش د: چرا؟

-با پویان برو، منو سایدا فردا برمی گردیم تهران. ابروهای بهارگل بالا پریدن د: تهران برای چی؟

-فردا نیمه اول تعطیلات تموم میشه من م نمی تونم بیشتر ر از این شرکت رو تعطیل کنم.

-منم بای د بیا م؟

-تو ویزداد دو روز دیگه م ی تونی د بمونید، کافیه؟ سایدا خدا خدا می کر د بهار گل تا پیش پایا ز نره.

-عمه اگر کاری نداری م ازودتر بخوایم آخه فردا راه طولانی درپیش داریم. بهار گل برگشت ومعنی دار نگاهش کر د:

قربونت برم ببخش مزاحمتون شدم. گونه های سایدا رنگ گل گرفتن د. بهار گل ل لپشو کشید:

فدای اون شرم دخترونه ات بشم شب بخیر. ب ارفتن بهار گل پارچ آب رو روی پاتختی گذاشت در حال رفتن سمت کاناپه غرّ ز د:

من که می دونم این عمه برای چی اومده بو د. بالشت وپتو مرتب کر د و دراز کشید. پایاز طاقباز خوابی د: بهار دیگه! کاریش هم نمیشه کر د.

-حس کنجکاویش منو کشته. پایاز غلتی ز د وگفت: حالا کی می تونه تو این گرما بخوابه. سایدا

دوباره سمت پایاز چرخی د: منم دارم تو این لباسها می پزم. پتو رو کنار ز د و موهاشو بالا سرش جمع کر د.

پایاز بلن د ش د درجه کولر رو بالا برد و خوابی د. یه لحظه چشمای سایدا بهش افتاد وسریع چشم گرفت وپشت به پایاز خوابی د.

این حرکتش از چشمای تیزبین پایاز دور نماند با حفظ

لبخندش پرسید: ناراحتی؟

-من مشکلی ندارم راحت باش. پایا ز شیطنتش گل کر د: اگ ر
می خوای راحت باش م پس بهم پشت نکن.

-آخه رو دست راست خسته شدم گفتم م یه کم ر و دست چپ باش م.
صدای پایاز نزدیک به گوشش رسید: ولی من ناراحتم.

برگشت ت ا بینه صدایش از کجا میا د که یه دفعه روتخت افتاد

پایاز نجوا کر د: مجبور به این کارم کردی، گاهی وقته اشیطنت های ی ازت سر میزن ه که
آدمو وسوسه میکنی برخلاف میلش کاری رو که دوست نداره بکنه، منم خدای احساس
لحظه ها هستم، فقط همون لحظه!

حرفهای پایاز آتش زیر خاکستری بود که دلشو به بازی می گرفت، داشت احساس
خفته اش رو بعد سالها بیدار می کرد و سایدا این رو نمی خواست، نمی خواست احساس
وعاطفه پایاز لحظه ای باشه بلکه دلش منطقی رو می طلبی د که پایاز با می ل و غبت
خودش به عشق و دوست داشتن اعتراف کنه، احساس عمیق و عاطفه اش همیشگی
باشه.

-پایاز خواهش می کنم! با حرفهات اذیتم میکنی. پایا ز متعجب گفتم:
من که چیزی نگفتم. رخ به رخ

پایازش د زیر نور آباژور صورت خیشش برق میزد.

-گریه میکنی سایدا؟ سایدا نشست و به تاج تخت تکی ه داد پاهاشو تو شکم جمع و سرشو
رو زانوهایش گذاشت.

پایاز چشماشو رو هم فشار داد تا گریه هاشو نبینه دلش می خواست دلداریش بده اما جرأت این کارم نداشت.

با فاصله ازسایدا نشست. فین کردنه‌هاش نشون می داد هنوز گریه میکنه. سکوت کرد تا گریه هاش تموم بشه نمی دونست دلیل گریه اش چیه. یه ربع بعد سایدا بی صدای رفت و رو کاناپه درازکشید و خوابی د.

پایاز خودشو مقصر حال بد اون می دونست.

-اگرکاری کردم اذیت بشی معذرت می خوام قصه بدی نداشتم.

سکوت همچنان تو اتاق نیمه روشن پا برجا بود. پشت به سایدا کرد...

تا صبح پلک رو هم نداشت، پا به پای سایدا کل شب رو بیدار بود.

قبل اینکه سایدا بیدار بشه لباس پوشی د و رفت پایین.

بعد رفتن پایا ز بلن د ش د پتو رو تا کرد و بالشت رو گذاشت روش.

مانتوشو پوشی د و شالشو سر کرد، از آینه یه نگاه به چهره پا ف آلودش کرد.

هاله سیاه دورچشماش حکایت از شب زنده

داریش می داد بی تفاوت به قیافه نزارش از اتاق رفت بیرون... از پنجره آشپزخونه نگاهش

به بیرون افتاد. پایاز رو کنار ماشین منتظر دی د. با عجله چند لقمه صبحونه

خورد و بلن د ش د حین برداشتن کیفش از رو صندلی کناری گفت:

دستت در د نکنه حنا جون، کاری نداری؟

حنا لبخن د به لب گفت: خدا به همراست عزیزم. یه کیسه حاوی

دوسان دویج طرفش گرفت: ت: بگی ر دخترم، پایا ز چیزی نخورده اینو بب ر براش یه وقت
تو راه ضعف نکنه. سایدا با یه تشکر کیسه رو گرفت و رفت...

پایا ز اخ م کرده در حال رانندگی بود. سایدا یه دفعه نگاه از بیرون گرفت و گفت:
ای وای! یادم رفت ساکم رو بیارم.

پایا ز ب الحن سردی گفت: ت: به بهار بگو برات بیاره نمی تونم ای ن همه راهو به خاطر یه
ساک برگردم.

ازلحن سرد پایا ز دلخور شد و دوباره نگاهش به بیرون برگشت...
قزوین رو پشت سر گذاشتن د.

ساندویچ ها رو از داخل کیفش در آور د بدون حرف دستشو دراز کر د طرف پایا ز. نی م نگاه
ی

به سایدا و دستش کر د با بی میلی گفت: نمی خورم.

-نخوری ضع ف میکنی. پوزخن د صداداری زد و گفت: اونوقت ربطش به تو چیه؟ سایدا پف
کلاف ه ای کشید:

آخه تو چرا هم ه چیه با هم قاطی میکنی؟ رفتارها و کارها ی الانمون چه ربطی به دیشبداره؟

با کنای ه و طعنه پرسید: مگه دیشب اتفاقی هم افتاده بود؟ به در تکیه داد و کامل چرخید
طرف پایا ز عصبی:

بین پایا ز! من دوست ندارم هر چیه به هم ربط بدی، زندگی من قانون وقاعده های
خودشو داره ،

رفتار دیشب مون هم هیچ ربطی به امروز و فرداهای دیگه مون نداره پس لطف ا
منطقی فکر کن نه از روی لج و لجبازی.

-میشه بفرمایی د قانونهای جنابعالی چیه که من از شون تعدی کردم؟ لحن طنز پایا ز
حرصشو درآور د

ترجیح داد فعلا سکوت کنه تا این شون بیشتر از این سر د نشه صاف نشست. ساندویچ رو
گذاشت

روی داشبور د و به روبرو زل ز د با اخ م گف ت: اون ساندویچ روهم بخور یه وقت
ضعف نکن ی م ن هنوز

آرزوم دارم و نمی خوام به این زودیها بمیرم. نگاه نیم بندی به سایدا کر د در اوج اختلاف
وبحثشون دلش نمی خواست قهری صورت بگیره.

تا رسیدن به خونه یه کلمه باه م حرف نزدن د..

خونه سوت و کور بو د. پوران ورسول برای دیدن بچه هاشون هنوز روستا بودن د و تا دو
روز دیگه برنم ی گشتن د.

سایدا گلید انداخت تو در و بازش کر د. مس تقی م رفت بالا و منتظر پایاز نمون د..

لباس راحتی پوشی د. موهاشو دم اسبی بست و برای درست کردن ناهار رفت
آشپزخونه. داخل یخچال

رو نگاهی کر د همه چی توش بو د. وسایل سالاد رو درآور د و گذاشت رو میز. تو
یک ی از ک اینتها قابلم ه

رو بیرون آور د وپ رآب کر د گذاشت رواجاق. دنبال ماکارونی ازاین کابینت به اون کابینت بو د بالأخره تو آخری پیدا کر د...

سس رو آماده کر د ومنتظر ش د ماکارونی هانی م پز بش ه. تموم حرکاتش عصبی و غیرارادی بودن د.

حرفهای پایازیه لحظه از ذهنش بیرون نمی رفتن د مدام تو مغزش اگومی شدن د. آبکش رو داخل سینی گذاشت. همین که قابلمه رو برداشت انگار یکی زده باشه زیرش، چپش د تو آشپزخونه وجیغش کل خون ه رو پر کر د.

در کسری از ثانیه پایاز پله هارو پایین اومد و خودشو انداخت

تو آشپزخونه. بادیدن سایدا که دست سوخته شو زیر شیر آب گرفته واشکش بیصدا می اومد ناراحت

وباگامهایی آهسته اومد کنارش وایسا د. نگاهی به دست قرمزش کر د.

چهره درهم کشید و سرزنش بارگفت: آخه چرا مواظب نیستی دختر؟ بین چه بلایی سر دستت آوردی؟

برو لباس بپوش بری م درمانگاه. دماغشو بالا کشید وگفت: نیازی نیست پماد سوختگی بزخم خوب میشه.

-چی چیو خوب میشه! من میرم ماشینو روشن کنم تو هم برو آماده شو. با لجبازی گفت: نیازی نیست یعنی تو پنج سال درسی که خوندم هنوز نمی دونم سوختگی چطور خوب میشه؟

-نچ! چرا لج میکنی؟

-برو تو یخچال بگرد ببین پماد سوختگی هست؟ با غرّ زدن رفت سمت یخچال: آخه نهار می خواستیم چیکار؟

از بیرون غذا سفارش می دادم دیگه! ماکارونی پختنت چی بود؟! فقط بلدی ب لا سرخودت بیاری.

همونطور که طبقه های یخچال رو واری می کرد پرسید: من از کجا بدونم کدوم پماد سوختگیه؟

یه دفعه بادست ساید کنار زده شد: یه کار ساده ازت خواستم ببین می تونی انجامش بدی؟

سبد داروها رو گشت و پماد رو دید، گرفت جلوی چشماش: اینه آقای کیامهر! خوب نگاهش کن که اگر دفعه بعد ازت خواستم بدونی چه شکلیه.

در یخچال روبست. پماد رو از ساید

گرفت، کمی ازش درآورد و با دقت و آرامش رو سوختگی مالی د. چهره ساید از درد درهم فرورفته بود.

-هنوزم میگم بریم درمانگاه.

-نیازی نیست شانس آوردم قابلمه جهت مخالف چپ شد و فقط یه کم از آبش پری درو دستم. پایاز

نگاهی به آشپزخونه بهم ریخت ه کر د: آخه کی ازت خواست بیایی آشپزخونه؟
فوقش از بیرون سفارش غذا می دادم.

-نچ! حالا ناها ر بی ناها!

-فدای سرت زنگ میزنم از بیرون برامون بیارن د.

-نمی خوا د! معلوم نیست چطوری درستشون می کنن د.

-سایدا خواهش می کنم کوتاه بی !! نمی خوا د وسواس به خرج بدی.

-وسواس به خرج نمیدم نم ی خوام تو از غذاهای بیرون بخوری، به خودت باشه ماشاء...

ت ا ص د سال

دیگه هم به سلامتیت اهمی ت نمیدی حداقلبذار من حواسم به ت باشه، یه غذای سبکت ر
درست م ی کن م اما سالم تر ومطمئن ت ر البته به کم ک تو.

توی این اوضاع هنوزم هواشو داشت و این برای پایا ز

خوشاین د بود و اینکه سایدا بطور کلی ارزش دلخور نیست و ی ه روزنه امید ی وجود دار د.

-سایدا جون یه شبه زار ش ب نمیشه.

-منم میگم نه! ت ا من اینجا رو تمیز م ی کنم هرچی میگم انجام بده.

برو چند گوجه از تو یخچال بیار

بذار رو گوجه هایی که روی میزه بعد پوست بگیر و خوردشون کن.

پایا ز س ر ی تکون داد و رفت سمت یخچال.

سایدا هم با دست راستش دستمالی گرفت و شروع به تمیز کردن آشپزخونه کرد که پایاز حرصی گفت:

اون وامونده رو بذار کنار، خودم تمیز می کنم چرا حرف گوش نمیدی تو؟
بی توجه به حرف پایاز کار خودشو می کرد...

بیست دقیقه بعد پرسید: حالا چیکار کنم؟ سایدادستمال رو گذاشت تو سینک وگفت: یه پیازه م توش رنده کن... تموم دستوره‌های سایدا رو مو بهمو اجرا کرد بعد دستمال رو از سایدا گرفت:

تو برو بشین من بقیه شو تموم می کن م. سایدا نشست رو صندلی و به کارهای پایاز نگاه کرد خوب از عهده کارش بر می اومد.

-خوب به کارت واردی ها؟ پایاز آخر سر طی رو گرفت و کف آشپزخونه رو تمیز کرد: حسن غربت بودن اینه که مس تقلبار میا ی.

-حتم ا خ لی سخت گذشته بهت؟ طی رو گوشه آشپزخونه گذاشت و محتوای درون ماهیتابه رو هم زد

و گفت: سختی خودشو که داشت ولی بهش عادت کرده بودم.

-اون طرف چیکار می کردی؟ یعنی تنهایی حوصله ات سر نمی رفت؟ میز رو چی د. املت رو با ماهیتاب

گذاشت وسط میز و بشقاب سایدا رو برداشت کمی از املت برایش گرفت... بشقاب خودشم پر کرد و

لقمه اول رو گذاشت دهنش و خور د گف ت: یک سال اول با گیج ی و منگی گذشت
هیچی از زندگیو متوجه نشدم.

لقمه بعدی رو گرفت و ادامه داد: دوست ندارم به اون شش سال برگردم، خاطراتش اذیتم
میکنه این یعنی اینکه سؤال کردن اضافی ممنوع.

سایدا هم مشغول خوردن شد و دیگه سؤال نکرد.

لقمه آخرشو جوید و گفت: دستت درد نکنه خوشمزه بود.

-طبق دستورات خودت درستش کردم.

-نذاشتم غذا تو تموم کنی.

-من باشکم تعارف ندارم و لقمه بعدی رو گذاشت دهنش. سایدا تو سکوت نگاهش می
کرد...

بعد خوردن بشقابها رو برداشت و داخل سینک گذاشت...

مشغول شستن ظرفها بود که سایدا گفت: باب ت

دیشب ازت معذرت میخوام قصدم توهین کردن نبود.

یه لحظه دست پایاز از شستن ایستاد. بی تفاوت

گفت: فراموش کن!

-اینجوری که حرف میزنی معلومه هنوز از دستم دلخوری.

بشقاب آخری رو داخل آبچکون گذاشت و با حوله آشپزخونه دستهاشو خشک کرد
د برگشت طرف سایدا و به سینک تکیه زد: دیشب گذشته! منم نمی خوام با
یادآوریش هم خودمو اذیت کنم هم تو رو ناراحت.

-فهمیدم! ولی پایاز من نمی خوام هی چی بینمون پنهان بمونه. پایاز مبهم نگاهش کرد پر
سی د: مثلا چی؟

سایدا آبدهنشو قورت داد ولبشو تر کرد گفتنش سخت بود سخت تراز اون چیزی که
فکرشو بکنه اما بای د حرفشو میزد.

-قول میدی زود قضاوتم نکنی؟ سگرمه های پایاز توهم شن د. تکیه از سینک گرفت
واومد روبروی سایدا نشست.

-چی می خوای بگی که گفتنش اینقدر برات سخته؟ نگاهش میخ شد تو نگاه سؤالی
پایاز.

-قول بده! مردمک چشمات تو صورت بی نقص سایدا به چرخش دراومد بعد یه سکوت
تقریباً

طولانی گفت: قول میدم الکی قضاوت نکنم.

-راستش رفتار دیشبم عکس العملی از گذشته ام بود نتونستم خودمو کنترل کنم. پایاز
منتظر به ادامه حرفهاش گوش داد.

دسته ای از موهایش که خودسرانه به طرف صورتش ریخته شده بودن در پشت گوش فرستاد. نگاهش به دست متورمش بود. -دختری هستم که قانون های خاص خودمو دارم، نمیذارم هرکسی بهم نزدیک بشه، عمه بارها به خاطر این کار سرزنشم کرد اما بهش اهمیت ندادم و کار خودمو می کردم. زمانیکه با چاووش بودم به روز منو خونه شون مهمون کرد.

پدر و مادرش بودن. خیلی معذب بودم. زن گ تلف ن خونه شو که بلن د شد چاووش گوشیهو بلن د کرد چند کلمه حرف زد و بعد به پدر و مادرش گفت که پدر بزرگش بیمارستان ه ومی خوا د که برن د اونجا .

مادرش خیلی بیتابی کرد طوری که پدرش مجبور شد مادره رو ببره بیمارستان. ما تنها شدیم.

خونه به طرز عجیبی ساکت بود. به چاووش اعتماد داشتم. نیم ساعت گذشت و بلن د شدم که برم.

التماس کرد به کم دیگه بمونم. منم قبول کردم. رفت اتاقش با یه لباس راحتی برگشت.

معذب بودم. کمی با هم حرف زدیم از درس و دانشگاه، از زندگی از هر چیزی که بگی! زمان از دستم دررفت.

به خودم که اومدم دیدم دوساعت شده. بلن د شدم که برم نم ی دونم چی ش د... بغض راه گلو شو گرفته بود و قطره اشکی از چشمش سرازیر شد. عصبی با دست پشش زد.

چشمامو که باز کردم و به خودم اومدم دیدم تو اتاقشم. خیلی ترسیده بودم، هوشیار نبود. از چشمای سرخ وبوی بد دهنش متوجه شدم چ ی خورده.

اون شب خیلی سخت گذشت، خیلی! با هم

گلاویز شدیم ام ازوراون لعنتی زیادتر بود. جی غ میزدم و کمک می خواستم. هر چی دم دستم می اومد

پر ت م ی کردم سمتش ولی اون بیشتر جریح ت ر می ش د.

فقط از خدا کمک خواستم. هر لحظه داشت

بهمقصد شومش می رسید. نمی دونم معجزه ش د یا یهوی ی این فکر به ذهن م اومد شاید هم هر دوتاش،

با پام محکم زد جای که نبای د میزدم، نه یکبار بلکه چندبار. راهی برام نداشته بود، بای دی ه

جوری خودمو نجات م ی دادم، بای د از اونجا م ی رفتم قبل اینکه اتفاق بدی می افتاد. از در د افتاد زمین.

کیفمو چنگ زدم و دستگیره رو چرخوندم ازبخت بدم در قفل بود.

بای د تو اون لحظه باشی تا

بفهمی چی میگم و چی کشیدم، لحظه سختی بود خیلی سخت! هر جوری بود

کلیدها رو پیدا

کردم و از اون خونه لعنتی زد م بیرون دیگه چطوری به خون ه رسیدم رو نمی دونم؟ از ترس
ت ا دو هفته از

خوابگاه بیرون نرفت م از بس حالم بد بود به عمه ام پیام دادم بیا د تهران، اونم
فوری خودشو رسون د.

تموم ماجرا رو براش گفتم، عم ه تا دوماه پیشم مون د و یه لحظه تنهام نمیذاشت. خانجون
کمی حال ندار شده بود مجبور ش د

برگرده روستا با یه بهون ه منو سپر د دست یزداد و خودش رفت. بعد اون جریان بود
که هیچوقت تنهام نمیذاشتن د

همیشه یکی باهام بود تا خوابگاه و دانشگاه برسوندم الحق

که یزداد در حق م برادری کر د... مشت های پایاز از عصبانیت و خشم جمع شدن د تا کاری
نکن ه سا یدا

روبترسونه به اندازه کافی افکارش پریشون بود. خشم شو پشت دندونهای گلید شده
شو مخفی کر د:

این قضیه مال کیه؟ سایدا پری از دستمال کاغذی رو برداشت، اشک و دماغشو پاک کر د بغ
ض کرده گف ت: وقتی جواب ر د بهش داده بودم.

-پس با چه اطمینانی رفتی خون ه اش؟

-گفت پدر و مادرش قانع نشدن د که چرا جواب ر د به پسرشون دادم خواستن د
حضور منو ببینن د و براشون تو ضیح بدم.

-پسره آشغال کثافت! سایدا سرشو پایین انداخت بعد یه مدت دوباره سرشو بالا گرفت
وبه چشما ی پایاز چشمم زل زد:

اینهارو گفتم که بگم رفتار دیشبم نشأت گرفته از گذشته ام بود؛ روزی ده بار
می میرم و زنده میشم

از اینکه یه مردغریبه بهم نزدیک بشه، از اینکه بخواد ازم سوءاستفاده کنن
د نفرت دارم،

چاووش کاری کرد تا ازجنس مخالف بترسم و به هیچ کدومشون اعتماد نداشته
باشم، من هنوز

آمادگی چنین رفتارهایی رو ندارم، فرصتم می خوام تا با خودم کنار بیام درس ت مثل
خودت.

نفس پایاز آهش دو به بیرون فرستاد سبیک گلوش با فرودادن بزاق دهنش به سختی
بالا وپایی نشد.

-پس من باید خوش شانس باشم که بعضی وقتها اجازه دارم بهت دست بزنم.
خنده تلخی رول ب

سایدا جا خوش کرد: به تنه امردهایی که اجازه چنین کاری رو دادم بابا، عمو، پویان، تو
هستی،

تعدادتون انگشت شمار هست دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم.

-من دیشب زیاده روی کردم معذرت می خواهم.

-نیازی به عذرخواهی نیست منم ظرفیت م ک م بود بای د این عادت بد رو کنار بذارم هر چی باشه شغل م

طوریه که با جنس مخالف ه م سروکار دارم ت ا ابد که نم ی تونم ب ا این ترس زندگی کنم حتم ا بهمرو ر

زمان این عادت بد رو ترک خواهم کرد فقط کمی صب ر وحوصله می خوا د که منم اون دارم.

لبخن د محوی زد وگفت:

از اینکه بهم اعتماد کردی ومنو محرم اسرار ت دونستی ممنونم، به ت قول میدم اون عوضی تاوان کارش و

بدجوری پس خواهد؛ آسیاب به نوبت، اول سفته های عمو رو ازش بگیرم بعد به خودشم می رسیم.

-نمی خوام خودتو به خاطر م ن توی دردسر بندازی، چاووش یه ما ر زخمیه، منتظره تای ه جا گیر ت

بیاره اون وقته چنان نیششو بهت میزنه که دردشو تا مغز استخونت حس میکنی ازش فاصله بگیر ؛

سپس از جاش بلن د ش د اشاره به میزغذا کرد: بابت ناها ر و شستن ظرفها دستت در د نکنه، دست م تا شب بهتر بش ه شامو خودم درست می کنم.

-نمی خواد، از بیرون سفارش میدم.

-باز گفت از بیرون! بابا من نمی خوام از بیرون سفارش بدی معلوم نیست چطور ی اون غذاها رو

درست می کنند، من بهشون اعتماد ندارم برای بار صدم گفتم جناب پایازخان! همی ن املت خودمون رو به بیرون بیرون تر جیح میدم.

-نمی خوام به دستت فشار بیاری. با انگشت اشاره آروم زد رو سینه پایاز: محض اطلاع جنابعالی بگم

درسته لای پر قو بزرگ شدم اما نازک نارنجی بار نیومدم ناسلامتی شش سال دور از خانواده بودم و یه چیزهایی برای پختن یاد گرفتم.

همراه سایدا خواست خارج بشه که سایدا با تشرف گفت: کجا؟ اول

قرصتو بخور بعد راه بیفت دنبال من. از دستورات سایدا خسته شد.

دهن باز کرد حرف بزنه که سایدا

بهش توپی د: به خدا یه کلمه حرف بزنی می بندمت به توپ و گلوله فحش! حالات اینجام میری و

قرصتو می خوردی اون معده بدبخت چه گناهی کرده که بای د تاوان ندونم کاریهای تو رو پس بده درضمن!

در معده رو نبای دست کم بگیر ی که اگر بگیری کلاهت پس معرکه اس جهت یادآوری! برو

تو اینترنت یه کم درباره اش تحقیق کن بب ن اگر رعای ت نکنی کارت به کج ا
میکشه جناب کیامه رمعروف!

پایاز ب ا یه چشم غرّه توپ به سایدا بی میل رفت سمت یخچال: از پس زبون همه برمیام الا
تو!

سایدادست به کمر به اوپن تکیه داد با یه لبخن د مضحکی گف ت: چون یکی هست م لنگه
خودت یادت که نرفته منم ی ه کیامهرم؟!

-همه چی یاد م میره الا اینکه ت و هم ی ه کیامهر هستی.

-نباشم که بهم نمیگن د سایدا؟

-من باشم میگم مادر فولا د زره! چشمای سایدا تغییر رنگ دادن د شبیه خون آشامی ش د
که آماده حمله به پایاز بو د.

پایاز خط ر رو حس کر د زمان رو از دست نداد واز کنار یخچال با یه جهش از رو اوپن به
داخل سالن پری د...

پشت سرش جی غ سایدا بو د که کل سالن رو منفجر کر د: مردی وایسا یه بار دیگه
حرفنو بزن!

اونوقت می بینی چطور سوسکت می کنم پسره بی ظرفیت!

پایازهمون طور که پله ه ا رو تن د بالا می رفت تقریب ا داد زد:

مگه از جون م سیر شدم بمونم زیر دست توی قصاب. جمله دوم پایاز بیشتر جری ح ترش

کر د ولنگه کفششو از پاش درآورد و دنبالش از پله ها رفت بالا... وقتی رسید بالا

پایاز رفته بود اتاقش و از پشت در رو قفل کرده بود. با پا محکم زد به در زد: به نفعته
از اونجا بیای

بیرون نیای حسابت با کرام الکتیین هست. صدای پایاز از پشت در اومد: بهتره به جای
پشت در

موندن و وقت تلف کردن به فکر شام باشی و گرنه بی شام می مونیم، منم جام خوبه چون
می خوام

به کارهای شرکت برس م قول میدم مزاحم آشپزیت نشم. یه لگد به در زد: برو خودتو
مسخره کن پسرۀ دیلاق!

بالآخره که میای بیرون اسب چموش اونوقت من می دونم تو.

از القابی که سایدا بهش می داد خنده اش گرفت این روی سایدا رو تا حالا ندیده بود.

پایاز مطمئن از اینکه سایدا رفته پایین حی ن

رفتن سمت لپ تاپش زیر لب با خودش حرف میزد: دخترۀ لجباز!

بعضی وقتها دراکولا همیشه برعکس

ظاهر لطیفش، اونوقت میگرد زنها ظریفند، کجای این دختر به ظرافت بودن می

خوره؟ دو صبای دیگه چاقو دستش می گیره و به پاره پوره کردن مردم میفته آخه

دختر شغل قحط بود بایدمی رفتی قصاب می شدی...

خسته از کار بالپ تاپ و اینکه می دونست سایدا تا حالا آرومتر شده رفت پایین. با احتیاط

وارد آشپزخونه شد.

سایدادر حال هم زدن غذا بود که گفت: چیه؟ دیدی وضعیت سفیده از سنگرت بیرون اومدی؟

یه دفعه برگشت و باچشمای گرده شده پایاز روبرو شد: چرا اینطوری نگاهم میکنی؟ نکنه جن دیدی؟

-جن ندیدم تعجبم از اینکه که از کجا فهمیدی من اومدم آشپزخونه؟ سایدا پیشبن د آشپزی رواز

دورکمرش باز کرد و رو دسته صندلی گذاشت سمت یخچال رفت:
کارم هنوز با تو تموم نشده الان

چون گرسنمه حال و حوصله سروکله زدن ندارم، تا من شامو میکشم تو هم میز رو بچین..

پایاز آخرین ظرف رو درون آب چگون گذاشت حین خشک کردن دستهایش با حوله گفت: این بار آخری

بود ظرف شستم، یه وقت خیال برت نداره همیشه این کار رو میکنم!
سایدا اضافه غذا رو درون یخچال گذاشت و گفت:

نوکر بابت غلام سیاه! منم کلفت تو نیست م حضرت آقا!

-خداییش اگر بابام اینجا بود این حرفو جلوی خودشم می گفتی؟

-اونش به خودمو عمو مربوط میشه نه به فضول خانی مثل تو!

-سایدا هرچی هیچی نمیگم زبونت درازتر میشه! نذار کاری کن م اون زبون درازت کوتاه بشه!

-زبونم هر وقت تو رو میبینه دراز میشه وگرنه این زبون زبون بسته کاری به کسی نداره.

-آها! تو گفتی ومنم باور کردم. سایدا برای خاتمه دادن این بحث بی نتیجه گفت: کمک میکنی کی درست کنم؟

البته اگر به تریش قبای آقا برنخوره! پایاز به ظاهر فکر کرد وگفت: چون به دست هستی

این افتخار رو بهت میدم که تو درست کردن کیک کمکت کنم.

-چه منت هم میداره؟! محض اطلاع بگم شامی رو که الان میل فرمودی د با همین به دست درست کرده بودم جناب!

نمی خوای کمک کنی ه دفعه بگو نمی کنم و خلاص! چرا بهونه میاری؟ بی توجه به پایاز رفت سمت کابینت ی که وسایل کیک توش بود...

کم کم یخ سایدا با شیرین کاری های پایاز باز شد.

اینبار آشپزخونه رو به گند کشیده بودن د. سایدا با قیافه زاریه نگاه به آشپزخونه انداخت.

-حالا کی اینجا رو جمع کنه؟ پایاز گرفت: من به بدبخت! حالا خوبه یک ساعت پیش اولتیماتوم داده بودم ها!

سایدا زیرچشمی نگاه نمی بندید بهش کرد: سعی کنم با به دست کمکت کنم. پایاز شروع

به جمع آوری وسایل پخش وپلا شده توی آشپزخونه کر د: تو حواست به کیک باشه
نسوزه یه وقت تموم زحمتمون به هدر بره اول و آخرش خودم بای د اینجا رو تمیز
کنم دیگه!

با اینحال سایدا یه دستی ظرفهای کثیف رو داخل سینگ گذاشت.

برگشت طرف پایاز که داشت کف آشپزخونه رو تمیز می کر د:

حالا پوران اینجا بو د ازخونه پرتمون می کر د بیرون. لبخندی زد وادامه داد: تصور بکن
کارمندات،

رییس شون رو درحال تمیزکردن کف آشپزخونه ببینند، چه شود؟.

پایاز سرشو بالا آور د: کافیه دهن

لقی کنی اونوقت من می دونم با تو. از طرز ولحن حرف زدن پایاز خنده اش گرفت
خنده ای که

ازخوشحالی و سرخوشی بو د. پایاز یه لحظه دست ازکار کشید ومحو خنده اش ش د. پیش
خودش گفت پس بلده از ته دل بخنده خندهً سایدا کم کم به لبخن د رسید.

-سالها بو د اینجوری نخندیده بودم واقعاً لحن خنده دار بو د. پایاز بلن د ش د وسمت
سینک رفت: آره بخن د!

خنده هم داره، تا پوران بیا دم ن بای د آشپز سایدااللسطنه باشم چه چیزی بالاتر
از این سایدا خانم!؟

سایدا نشست و به صندلی لم داد، آهی از ته دل کشید طوریکه پایاز متوجه نشه و ت و سکوت بقیه کارهاشو زیرنظر گرفت..

تعطیلات به خوبی و خوشی تمومش د. طبق قولی که پایاز بهش داده بود یه کار پاره وقت تو شرکت براش دست و پا کرد.

و طیفه سنگینی رو دوشش نبود. کارش فقط نظارت بر روی لیستهای ورود و خروج انباره و تدارکات بود.

مواقع بیکاری هم درسهاشو مرور می کرد...

تقه ای به درخور د. بفرماییدی گفت و معاونش سامان علیمی واردش د. پایاز دست از کار کشید و تعارفش کرد بشینه.

روی نزدیکترین مبل بهمیز نشست برگه ای روی میز پایاز گذاشت و گفت: این الان بدستم رسیده.

رو میزکش اومد و برگه رو برداشت و نگاه کرد. یه برگه درخواست به همکاری بود.

-اسم شرکت ناآشناست، تو چیزی ازش می دونی؟

-برای من ناآشناست به نظرم بهتره جدی نگیریم، بیشتر شبیه یه بازیته یا یه درخواست. پایاز برگه رو مچاله کرد و انداخت تو سطل زباله.

پارو پانداخت و پرسید: از کار پرسنل جدیدت راضی هستی؟

-خانم کیامهر رو میگی؟

-آره!

-تو کارش دقیق هست هم ه چيو رو نظم انجام ميده از کار آدمهای اينجوري خوشم مياد.
د.

-اگر چیزی نیاز داشت بهش بده اگر مرخصی ه م خواست به خاطر درسهاش موافقت کن ام امثل

کارمندهای ديگه ازش کار بخواه نه بيشتتر ن ه کمتر.

-چشم حتم ا! بلن د ش د و قبل از رفتن پرسيد: اگ ر بازم از اين درخواستها داشتيم بهت اطلاع بدم؟

-نه! خودت يه كاريش بكن م ن سرم خيلي شلوغه، راستي باي د يه س ر مي رفت م اداره گمرک، برام جور

نميشه تو به جای من برو بين گير بعضی از کالاها از كجاست؟ يه سرهم به آزمائشگاه دو بزن و

بين بچه ه ا چیزی کم و کس ر نداشته باشن د.

-چشم! امر ديگه ای باشه؟

-به يزداد بگو بيا د كارش دارم. با يه باشه از اتاق بيرون رفت...

يك ساعت بعد يزداد اومد اتاقش. با ي ه سلام بهميزتكي ه داد و پرسيد:
با من كاری داشتی؟

سرشو از داخل فایل مورد نظر بیرون آور د: معلومه کجایی؟

-بیرون بودم، حالا چیکار م داشتی؟ کشوی فای ل روبرو و برگشت رو صندلیش نشست:
فردا به جلسه

مهم داری م من م حوصله و راجی های سنای ی رو ندارم م ی خوام تو و بهار گل تو اون
جلسه باشی د.

-بهار گل؟

-آره! دیگه وقتشه اونم تو جلسات شرکت کنه و خم وچم کارها دستش بیا د.

-اگر بفهمه هم چنین نقشه ای براش کشیدی زنده ات نمیداره. نگاه جدی شو به یزداد
دوخت: مگه نمیگی اومده شرکت کار یا د بگیره؟ خوب از یه جایی بای د شروع کنه دیگه؟

-بهش میگم اما اگر موافقت نکرد اونوقت با یکی دیگه میرم جلسه.

-باشه! کار سفته ها به کجا رسید؟

-جهانی رو می فرستم پیشت اون بهتر تو جریان کارها هست.

-پس تو اینجا چیکاره ای؟

-پایاز من سرم شلوغه یکی از بچه ها تو آزمایشگاه یه گندی زده دارم اونو درستش می
کنم.

-چه گندی؟

-اومده دوتا ازمواد شیمیایی رو باهم مخلوط کرده یه آتش سوزی به راه انداخته که نگوا! دارم دنبال علتش می‌گردم.

-اونوقت من الان بای‌د بفهمم؟

-نمی‌خواستمت ادرست شدنش چیزیه م‌ی.

-چند وقته؟

-چی چند وقته؟

-این گندی که به قول خودت می‌گی؟

-بعد از تعطیلات بوده. سری‌با تأسف تکون داد: اون کسی که این کار کرده بفرستش پیشم کارش دارم.

-نمیشه!

-چرا؟

-چون بیمارستان بستریه! سوختگی از نوع درجه دو داره. آه پایاز دراومد: از دست تو یزداد! پس مدیر آزمایشگاه کدوم گوری بوده؟

-اون بدبخت تا شنیده فوری به آتش نشانی زنگ زده.

-کدوم آزمایشگاه بوده؟

-آزمایشگاه شماره سه!

-کس دیگه ای هم آسبیده؟

-چند نفر دیگه هم بودن د اما سرپایی درمان شدن د.

-واجب ش د خودم یه سر به اونجا بزنم تو می تونی بری. یزداد خسته نباشیدی گفت و رف ت..

چاووش نگاهی به سرد ر مجتم ع تجاری چهارطبقه عظمی م کر د.

ساختمون ازسنگ مرمر بو د. لبخندی

مضحکی رو لبش بسته ش د کلاهشو جلو کشید طوریکه نیمی از صورتشو پوشان د...

دکم ه آسانسور رو

زد و رفت طبق ه سوم... یکی یکی تابلوهای طلایی رنگ سردرها رو خون د تا رسید به

اتاق نظارت. یه نگاه به اطرافش کر د.

مطمئن ازنبو د کسی تو سالن در رو باز کر د و رفت داخل. یه اتاق تو درتو بو د.

سایدا با شنیدن صدای در از پستو با صدای بلندی گفت: لطف ا بشینی د الان میام.

چاووش تکیه داد به

در و یه پاشو به دیوارتکیه داد ، سرشو پایین گرفت ومنتظر وایسا د.

چند دقیقه بعد سایدا پوشه

بدست اومد پشت میزش نشست. ب ا دیدن مرد ناشناس گفت: امرتون بفرمایی د!

چاووش آروم کلاه

رو از صورتش کشید بالا، با ی ه لبخن د کج که تموم دندونهاشو به نمایش گذاشته بو
د نگاهش کر د.

چشمای سایدا ب ا دیدنش ق د توپ فوتبال شدن د وضعیت رو خوب ندی د به خصوص با
اون لبخن د چندش آورش.

دستش آروم رفت تو کشوی باز شده میزش، سعی کر د ب احرف زدن سرشو گرم کنه:
چی م ی خوی؟ برای چی اومدی اینجا؟ شماره پایا ز رو گرف ت دستش سریع بالا
اومد تا چاووش به چیزی شک نکن ه. ..
با دیدن شماره سایدا متعجب جوابداد.

-بله! جوابی نشنید، دوبار دیگه الو گفت وقتی جواب نشنی د خواست تلفن رو قطع کنه که
صدای پ ر استرس سایدا رو از پشت گوشی شنید.

بین کلماتش از شنیدن نام چاووش تعجب کر د. اول هنگ کر د

بعد در عرض مدت کوتاهی به خودش اومد و با عجله از اتاق زد بیرون. ب اعصابیت
به منشی دستور

داد یزداد هر جا که هست بره اتاق نظارت. ..

منتظر آسانسور نش د جلوی چشمای متعجب پرسنل، پله ها رو دو تا یکی م ی کر د
طوری که به چند نفر

هم تن ه ز د واهمیت نداد تنها چیزی که برایش مهم بود رسیدن به اتاق سایدا بود. به انتهای سالن طبقه سوم رسید.

در رو با شدت باز کرد و رفت تو. کل اتاقو از نظر گذرون کسی اونجا نبود. خواست بره بیرون که صدایی از پشتو اومد.

هراسون با دوگام بلن د رفت سمت پشتو. چاووش پنجره رو باز کرده و تا کم ر سایدا رو سمت پایین رو به خیابون سرازیر کرده بود.

فقط صدای جیغ سایدا تو گوشش بود و بس.

چنان دادی زد که نزدیک بود سایدا از دست چاووش رها بشه و به پایین سقوط کنه، جیغ سایدا با صدای بلن د پایاز درهم آمیخت:

ولش کن عوضی! چاووش سریع به خودش اومد و سایدا رو محکم گرفت، با دیدن پایاز دیوونه وار قهقهه زد: به به آقای سوپرمن! چه به موقع! گردنش کج شد

سمت پایازی که رنگش از عصبانیت به کبودی میزد با الحن مسخره ای گفت: برای نجات سایدا جونت اومدی؟

پایاز ترسشو پشت نقاب خونسردیش مخفی کرد و آرومتر از قبل گفت:

خیلی خوب! بیا مثل دو تا مرد باهم حرف بزنی ماما سایدا رو ولش کن اون گناهی نداره.

قهقهه ؤ عصبی چاووش کل اتاقو پر کر د کم کم قهقهه اش تو لبخن د تلخش گم ش د
وجدی گف ت: خیلی دوستش داری مگه نه؟ از منم بیشتر؟

پایاز نامحسوس دو قدم جلو رفت که با فریاد چاووش سر جاش ایستا د.

-یه قدم دیگه جلو بیای و لشم می کنم تا مغزش با آسفالت یکی بشه!

پایاز با آرامش و یه نوع ترس درونی دودستشو بالا آورد:

خیلی خوب! از جام تکون نمی خورم! اما بذار سایدا بره می تونی منو به جاش بگیری
خواهش می کنم.

در این موقع یزداد نفس زنان اومد داخل. با دیدن صحنه روبروش نزدیک بود ک پ
کنه.

-هرچی تو بگی قبول! چاووش اونقدر عصبانی بود که یه لحظه دستشو رها کرد و سایدا
چند سانتی رفت پایین تر که جیغ سایدا به همراه گریه اش دل پایاز رو لرزون د.

پایاز چشماشو محکم رو

هم گذاشت و سعی کرد آرامش خودشو حفظ کنه نفس عمیقی کشید و چشماشو باز کرد
د به جای سایدا،

دستهایش می لرزیدن د به سختی آبدهنشو قورت داد: فقط بگوچی می خوای؟ هرچی
بخوای به ت میدم!

فقط سایدا رو ولش کن! صدای چاووش اونقدر بلن د بو د که به گوش جمعیت جمع شده در اتاق برسه:

فقط سایدا رو می خوام اگر قراره مال من نشه نمیدارم سه م هیچ کس دیگه ای هم بشه سایدا یا با من ه ی ا بدون من. یزداد اومد کنار پایاز وایسا د به جای پایاز گفت: تو سایدا رو می خوای؟

نگاه چاووش رو یزداد رفت: خوش به حال سایدا این همه طرفدار داره! چیه؟ توهم خاطر خواهش هستی؟

-حرف دهننتو بفهم عوضی! اون جای خواهرمه.

-پس تو این وسط چی میگی؟

-میگم مگه سایدا رو نمی خوای؟ خیلی خوب! میشینیم مردونه باهم حرف میزنی م اونم جدی و منطقی به دور از هر تنش ی.

چاووش پوزخندی زد: ببین م گوشهام درازه یا رو پیشونیم نوشت ه احمق؟! که بعد تحویل پلیس بدیم؟

-من باهات معامله می کنم!

-دیگه به هیچکس اعتماد ندارم وبا کسی هم معامله نمی کن م. پایاز سعی کرد صداش ارتعاش نداشته

باشه یه گام دیگه به چاووش نزد یکنتر ش د: بگوچی م ی خوای؟ قول مردونه میدم هرچی خواستی برات مهیا کن م اما بذار سایدا بره.

حین حرف زدن بطور نامحسوس سمت چاووش قدم ب ر م ی داشت یزداد مماس با پایاز حرکت م ی کر د.

فاصله شون به یک مت ر رسید. صدای چاووش اتاقو لرزون د: به

خداوندی خدا یه قدم دیگه نزدیک بش ی ولش می کنم. پایاز دستهاشو بالا آور د: باشه باشه! همینجا می مون م تو فقط آروم باش.

نگاهش به سایدا افتاد دیگه نای ی براش نمونده بود و صدایش ضعیف به گوش می رسید.

س ر یزداد داد زد: یه کاری بکن! یزداد آروم درگوشش زمزمه کر د:

پلیس وقته برس ه یه کم دیگه کشش بده.

گوشهای چاووش با شنیدن اسم پلیس تی ز شدن د و ز د به سی م آخر؛ سایدا رو رها

کر د که همزمان با جیغ گوشخراش سایدا، پایاز با دوگام بلن د فاصله رو کم کر د

و در آخرین لحظه

سایدا رو گرفت، یزداد پشت سرش به طرف چاووش رفت و با اون گلاویز ش د..

دخت ر پشت پنجره های روبرو تکیه به دیوار زده و دست درجیبه ای مانتوش کرده بود و با

دوچشم بادامی سبزرنگ داشت

این صحنه ناب رو تماشا می کر د و از لحظه به لحظه اون نمایش تلخ لذت می بر د.

می تونست نقش ه شو راحت با کمک این پس ر یعنی چاووش به اجرا بذاره و به نتیجه

دلخواهش برسه.

لبخن د مرموزی زد و مون د تا آخر این نمایش درام رو ببین ه..

همراه برانکار د می ویی د تا وقتی که ببرندش اورژانس چشم ازش برداشت. همینکه در بسته ش د

برگشت سمت یزداد و بهار گل که پشت سرش می اومدن د. کلاف ه دستی به صورت پرتهابش کشید:

یزداد نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ بی هدف چرخی دور خودش زد و پرحرص گفت: به خدا می کشمش!

بلایی سر سایدا بیا د می کشمش، زنده اش نمیذارم! یزداد به آرامش دعوتش کرد و نشوندش رو صندلی.

-خیلی خوب! بذار وضعیت سایدا مشخص بشه هر کاری دلت خواست بکن کسی هم جلوتو نمی گیره...

مدام به ساعتش نگاه می کرد. آروم و قرار نداشت. گاه ی وقته ا بلن د می ش د و کلافه عرض سالن

رو گز می کرد گاهی هم می نشست پاشو تکون می داد. یزداد رو به بهار گل کرد: ت و برگرد شرکت حواستم به همه چی باشه.

بهار گل اشاره به پایا ز کرد.

-کمک خواستی بهم زنگ بزن.

-باشه. بهار گل که رفت از یزداد پرسید: چطوری فهمیده سایدا تو شرکت کارم یکنه؟

- نمی دونم! شاید ازدانشگاه تعقیبش کرده اینکه برای اون جانورکاری نداره.

عصبی گف ت: تازه کارم با این پسره شروع شده!

بذار وضعیت سایدا ثابت بشه کاری می کنم به غلط کردن ب فته پسره جوولق!

-حالا میشه یه کم آرام باشی؟

-آروم باشم؟ وقتی اون بی همه چیز جلوی چشمم سایدا رو ره ا کرد وراضی بهم رگش ش

د چطور آرام باشم؟

داشت سایدا رو به کشتن می داد می دونی اگ ر نمی گرفتمش با مرگ فاصله چندانی نداشت

؟

-پایاز آرومتر! اینجا ب مارستانه می خوای بندازنمون بیرون؟ هرچه بیشتر داد میزد خشمش

بیشتر فواران می کرد.

همین جور که نشسته بود سمت جلو خم شد و چهره درهم کشید. یزداد متوجه حالش شد،

سرشو تا حدی پایین برد:

تو خوبه؟ پایاز فقط سری تکون داد که یزداد معنیش رو نفهمی د.

-نچ! اینقدر حرص خوردی و عصبانی شدی واسترس گرفتی تا خودتم دکترا لازم شدی. بلن

دش د که مچش تو دست پایاز نشست نگاهشو بالا آورد:

چیزی نیست! وضعیت سایدا مشخص بشه خوب میشم.

یزداد با صدایی خفه ام اسرزش بار گفت: وضع خودتو دیدی؟ کم مونده سخته کنی بدبخت!

دستشو با یه حرکت از دست پایاز کشید بیرون... ده دقیقه بعد برگشت.
دست زیر بازوش انداخت:

بلن د شو بریم تو یکی از اتاقه ا پرستار گفت دکت ر خبر میکنه. دست یزداد رو پس زد:
من تا نفهمم حال سایدا چطوره هیچ جا نمیرم. -من اینجا هستم خبری ش د بهت اطلاع میدم خواهش می کنم پایاز لجبازی نکن! رنگ به رونداری!

بهت قول میدم پیش سایدا باشم. با اصرار و غرزدنهای یزداد رفت اتاق روبرویی..

نگاهش به سرمی بود که کی تموم میشه. یزداد با لبی خندون وارد شد: خبر خوش!
خواست بشینه که یزداد نداشت:

بخواب تا سرم تموم بشه چقدر عجولی تو پسر؟

-از سایدا چه خبر؟ یزداد لب تخت نشست: حالش خوبه! از شدت حادثه شوکه شده بود
دکتر گفت تا چند ساعت دیگه مرخصه.

نفسشو به شکل آه بیرون فرستاد: خدا رو شکر، یزداد به حراست بگو از این به بعد
هرکی خواست وارد شرکت بشه

باید کارت شناسایی داشته باشه مشخصات چاووش رو هم به حراست بده تا

دفعه بعد پاشو تو شرکت نذاره.

-چشم! امر، ام رشماست! حالا میشه لطف کنی اینقدر حرص نخوری؟ اینطور پیش بری امشبو توجای سایدای بستری میشی ها!

-تو هم چقدر گنده اش میکنی! می تونم الان سایدای رو ببینم؟

-سرمتمو م بشه آره!

-برو پرستار رو بگو بیا داینو دربیاره.

-ا بخوای اینجوری بکنی نمیذارم بری ببینیش. ساع دستش نشست رو پیشونیش: ببین گیرکی افتادم؟ گفت م برو بگو پ...

یزداد حرفشو قطع کرد: شنیدم چی گفتی منم جوابتو دادم حالا اینقدر غر نزن ت این سرمتموم بشه!

حوصله کل کردن با یزداد رو نداشت...

برگشت عقب نگاهی به سایدای کرد. مغموم نشسته و به بیرون نگاه داشت. یزداد از آینه نگاهش بهش کرد:

سایدای می خوای یه کم تو خیابون بگردیم حال وهوات عوض بشه؟ یه نه ضعیف یگفت. یزداد سمت خونه حرکت کرد...

پایاز از پله ها پایین اومد و رفت دم آشپزخونه: پوران؟ -جانم آقا!

-برای سایدایه غذای مقوی درست کن.

-چشم آقا! نمی خوای بگی چه اتفاقی افتاده؟

-قضیه اش مفصله، من تو اتاقم هستم کاری داشتی صدام کن حواستم به سایدا باشه.

-خیالتون راحت. دوباره رفت بالا. قبل از اینکه بره اتاقش یه سر به سایدا زد خواب بود. آهی کشید و به اتاقش رفت.

لباسهاشو با یه دست لباس راحتی عوض کرد و کنار پنجره ایستا نگاهش به باغچه بزرگ حیاط افتاد با اومدن بهار، جان دوباره ای گرفته بود. پرده رو ول کرد و رو تخت دراز کشید خیره

به سقف، افکارش پر کشید به قضیه صبح، چاووش اونقدر عصبانی بود که اگر دیر می جنبی د الان سایدا زنده نبود،

فردا برای شکایت بای د می رفت کلانتری که وقت اونو هم نداشت.

نشست و با جهانی وکیل شرکت تماس گرفت که

هرچه زودتر بیا د خونه اش. گوشو پرت کرد رو بالشت کنارش.

دو دستش پشت گردنش قفل شدن د. اینبار فکرش به جایی دیگه کشیده شد با این کاری که کرد م

آیا نشونه علاقمند شدن به سایدا بوده یا فقط یه واکنش نسبت فامیلی بوده؟ شاید هم به خاطر سوالات بی جوابی که خودشم جوابی براشون نداشت،

اینکه مسئولیتش با من ه این کار رو کرد م

نقش سایدا داشت تو زندگیش پررنگتر می شد و این برخلاف قولی بود که با خودش بسته بود د.

کلافه از افکارش در و نقیض، رو دست راست خوابی د. صحنه صبح جلوی چشمش زنده شدن د انگار قص د نداشت

به این زودی دست از سرش برداره. چشمش کم کم گرم خواب شدن د که با صدای زنگ خونه از خواب پری د... .

نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت. صدای پوران با جهانی از پایین می اومد...

-خوش اومدی! جهانی ب البخن د باهش دست داد: خوبی پایازجون؟ دست پایاز رو کمرش نشست

و به سمت مبله هدایتش کرد: ممنون... پوران وسایل پذیرایی رو روی می ز چی د و تنهاشون گذاشت.

جهانی ب ناراحتی گفت: جریان صبح روشنیدم خیلی متأثر شد م حالا حال خانم کیامهر چگونه؟ -شوکه شده الانم خوابیده.

-موضوع چی بوده؟

-برات میگ م اما اول می خوام یه شکایت علیه این پسره تنظی م کنی.

-حتم !!

-با این کاری که کرده مجازاتش چقدره؟

-چند سال زندونی و چند ضربه شلاق رو شاخش هست من م هر کاری از دستم برییا د انجام میدم.

-یه وکالتم به ت میدم هر وقت نیاز بود سایدا بیا دادگاه اول به خودم زنگ بزنی.

-اونم به چشم!

-اون آشغال باید ح د خودشو بدونه که نبای د پاشو از گلیمش درازتر کنه. ب ا اومدن سایدا هر دو ساکت شدن د.

-سلام. جهانی به گرم ی جوابشو داد. رو مبل روبروی پایا ز نشست.

-خوبی خانم کیامهر؟ سایدا فقط سری تکون داد.

پایاز پرسید: برای چی اومدی پایین؟ بای د استراحت کن ی.

با صدایی که بر اثر جیغ کشیدنه ا خش برداشته بو د گفت: خوبم، از خوابیدن خسته شدم.

پایاز به جهانی اشاره کر د: دادم یه شکای ت نامه علیه چاووش تنظیم کنه خیالت راحت دیگه نمیذارم به ت نزدی ک بشه

سایدا با انگشت سبابه پشت ابروشو خارون د وگفت: فایده اش چیه؟ بعد یه مدت دوباره آزاد میشه و روز از نو روزی از نو.

جهانی گف ت: شما فکرهیچی رو نکنی د بذاری د به عهده من. با بلن د شدن جهانی

پایاز هم بلن د ش د: اگر خبری ش د به من م اطلاع بده.

-باشه!

-راستی پرونده سفته ها به کج ا رسید؟

-با شرخه حرف زدم یه کم ترسوندمش قرار شده سفته ها رو به جوری پس بگیره... یه کم دیگه حرف زدن د و جهان ی رفت.

برگشت سالن و کنار سایدا نشست: بهتر ی؟ -اوهوم!

-می خوای درموردش حرف بزیم؟

-فکرشم به وحشت میندازت م. نگاه عمیقی به پایاز کرد: ممنون که نجاتم دادی!هیچوقت این محبت ت رو فراموش نمی کنم.

-محبت نبو! وظیفه بو د. احساس بر منطقش غلبه کرد نتونست جلوی خودشو بگیره سایدا آهی کشید: حالا مطمئنم اینجا امن تری ن جای دنیاست. پایاز با احتیاط گفت: همیشه مواظبت هستم نگران هیچی ه م نباش..

بعد از حکم چاووش، سریع از دادگاه بیرون اومد. انگار به هوای تازه احتیاج داشت مرتب نفس عمیق

می کشید تا هوا رو به عمق ریه هاش بفرسته و آرام بشه...

می ترسید دوباره چاووش سر وقتش بیاد و این دادگاه خوابی بیش نباش د. همینکه نشست نفس حبس شده شو بیرون داد.

نگاهش فقط جلو رو می دید با ته موندۀ صدایش لب زد:

پایاز زودتر بریم خونه. پایاز خیلی خوب حالشو درک می کرد نشست پشت فرمان و حرکت کرد...

سلماز پا رو پا انداخت و به چند نوچه ای که تو این چند ماه استخدامشون کرده
بو د نگاه کرد. دوتا از

نوچه هاش قدبلن د وچاق، دو تای دیگه شون قدی متوسط اما باهوش بودن د. جلال
سردسته شون بو د.

-جلال بین م ی تونی کاری کن ی اون پسره رو از زندون دربیاری؟ زیرچونه جلال جای
زخم چاقو بود

زخمی کهنه و قدیمی که هیچوقت از یادش نم ی رفت برای چی چاقو خورده است. سییل
نازک شو تابی داد وگفت:

از شدن که میشه اما بای د بزاری د یه مدت از حبس پسره بگذره، هنوز جوهر حکمش
خشک نشده ممکنه بهش ش ک کنن د و برامون دردسر بشه.

ابروهای ظری ف و زنونه اش بهم گره خوردن د:

هرکاری می خوای بکنی بک ن فقط زیاد طولش نده من از انتظار متنفرم.

-چشم خان م! ولی جسارته خانم میشه پیرس م برای چی می خوای این پسره آزاد
بشه؟

-اینش به تو مربوط نیست تو پولتو بگیر و کارتو بکن هر چه کمتر بدونی به
نفعته.

از رو صندلی بلن د ش د:

دیگه تکرار نکنم؟ بی سروصدا کارتو میکنی منم بیخبر نمیذاری فهمیدی؟ جلال دست رو سینه گذاشت:

ای به چشم خان م شما خیالتون تخت تخ ت.. ..

سامان دوباره با یه برگه وار د اتاق اومد.

-چی شده سامان؟ چرا عصبانی هستی؟ سامان برگه رو داد دست پ یا ز: این پنجمین

باره که این

شرکت درخواست شراکت میده باز م برگه رو بندازم دور؟ برای پایاز هم جالب ش

د که این چه شرکتی ه

با هر بار ر د شدن بازهم اصرار به شراکت داره؟ یه خورده رفت تو فکر، بعد یه مکث کوتاه

گفت: به جهان ی و یزداد هم بگو بیان، می خوام ی ه جلسه اضطراری برگزار کن م.

سامان سر ی تکون داد رفت دم در وبهمنشی گفت جهان ی و یزداد رو سریع بگ ه

بیان...

-برام خیلی عجیبه؟ این شرکت پنج بار درخواست شراکت داده درحالیکه من نمی

خوام با کس ی

شریک بشم اما اصرار پشت اصرار! نظر شماها چیه؟ سامان گفت:

به نظر من قبل هر چیزی ای د درباره اش تحقیق کر د.

دسته ای پایاز درهم قفل و روی می ز قرار گرفتن د: این کار رو که حتم ا م ی کنم، رو

به جهان ی ادامه داد :

می خوام بری و تموم سابقه ای ن شرکت رو دربیاری هیچی نبای د از قلم بیفته تحقیقات همراه با جزئیات باشه.

بعد رو به سامان کر د: اگر یه بار دیگه درخواست دادن د اینبار براشون فکس کن که می خوام م در وهله اول باهاشون حرف بزیم اونم در ح د آشنایی اولیه.

یزداد پرسید:

واقع ا می خوام شراکت شون رو قبول کنی؟ تکیه به سندلیش داد:

عجله نکن یزداد جون! فع لا می خوام طبق خواسته اونها پیش برم.

جهانی گفت: من چند نفری رو سراغ دارم که تو کار شرکتها می هر می هستن د از شون می خوام اطلاعاتی درباره این شرکت برام بدست بیارن د خودمم میرم وزارتخونه ببینم چنین شرکتی ثبت شده یا نه؟

سامان هم گفت: احتمال اینکه دوباره درخواست بفرستن د زیاده منم اون کاریو می کنم که گفتی د.

-موفق باشی د و این یعنی ختم جلسه.

-یزداد تو باش کارت دارم. جهانی و سامان که رفتن د از یزداد پرسید:

نظر تو چیه؟

-من نظر خاصی ندارم اما باهات هم عقیده ام، یه جای کار می لنگه و گرنه چه اصراریه که می شه شرکت

بخواد با یه شرکت دیگه شراکت کنه درحالی که ما نه اعلام ورشکستگی کردیم،
نه ازجایی کم آوردیم و نه چیز دیگه ای!
پایاز بلن د ش د ورفت پشت میزش نشست: می خوام گرداننده این بازی تو باشی.
انگشت یزداد سمت خودش نشونه رفت: من؟ -بله تو!

-حالا چرا من؟

-بعضی وقتها گیج میزنی یزداد! خوب برای اینکه به کس دیگه ای اعتماد ندارم و این
راسته کاره خودته.

-هرچیزی توش دردسر باشه میندازی گردن منه بدبخت! تو هم دیواری کوتاهتر
از یزداد پیدا نکردی؟!

-اینقدر نق نزن دارم درحقت لطف می کنم.

-لطف هاتو قبلا دیدم بیشترش ر بوده تا لطف. یه چشم غره به یزداد رفت: برو
سر کارت، اینقدرم نشین و دلم وعین این پیرزنهای هفتاد ساله نق بزنی.

-پیرزن خودتی بی تربیت.

-دهنمو باز نک یزداد که اگر باز بشه دیگه بسته نمیشه.

یزداد استغفرا... گفت: اون که تو ذاتت

هست و مسیر صحبت روعوض کرد: راستی سایدا برگشت ه شرکته؟ پایاز خودکار رو
دستش گرفته زمان با

نوشتن چیزی روی برگه جلوش جواب یزداد رو داد: از دیروز کارشو شروع کرده.
- کار خوبی کرده! این طوری کمتر یا د اون روز نحس میفت ه.

- دادم اتاقشوعوض کردن د. یزداد ابرویی داد بالا: آفرین به تو! نگاه تن د پایاز رو صورتش نشست یزداد

با یه لبخن د مح و نمادین دستهاشو بر د بالا: خیلی خوب! فهمیدم رو کارمندای خان م حساس هستی ت ا

کسی مزاحمت ی براشون ایجا د نکنه و سایدا هم یکی از اون کارمندای خانمه.

- پاشو برو بیرون تا کاری دستت ندادم. یزداد محترمان ه از جاش بلن د ش د نرسیده به دم در برگشت و گفت:

هنوز باورم نشده سایدا مثل کارمندای دیگه ات باشه. همینکه دست پایاز سمت بست ه دستمال کاغذی رفت یزداد خودشو از اتاق انداخت بیرون...

سرش تو لپ تاپ بو د وتن د تن د تایپ می کر د. پایاز لیوان چای ی شوگرفت دستشو جرعه ای ازش خورد، پرسید:

چیکار می کنی بهار؟ س ربهار از لپ تاپ بیرون اومد دستی به گردن دردناکش کشید: دارم متن فردا رو آماده می کنم.

- مگه فردا چه خبره ؟

- یزداد بهت چیزی نگفته؟

نه!

مهمون خارج ی داریم برای بازدی د از آزمایشگاه دوم، انگار از یه سری مواد آرایشی خوششون اومده و می خوان از نزدیک کارمون رو ببینن د.

فقط حواستون رو بدی د جاهای مهم برده نشن د.

حواسم هست. سایدا پرسید: آزمایشگاه اول وسوم مال چی هستند؟ پایاز گف ت:

آزمایشگاه اول

مربوط بهموا د غذایی وسوم مربوط بهموا د شیمایی و دارودرمانی هست آزمایشگاه دوم هم مواد آرایشی.

ابروهای سایدا متعجب بالا رفتن د: جالب ش د! ولی تا جایی که من می دونم رشت ه

شیمی شاخه های متعددی داره مثلا شیمی آل ی مربوط بهموا د آرایشی بهداشتی وموا

د غذایی هست شیمی ی

تجزیه مربوط به پزشکیه، با این دوشاخه متفاوت میشه بگی گرایش تو چی بوده ؟

آفرین! می بین م اطلاعاتم کامل ه!

منم برای خودم یه مطالعاتی دارم دیگه! نگفتی گرایش تو چی ه ؟

شیمی آلی!

تو که هیچ سررشته ای از گرایش تجزیه نداری اونوقت چطور آزمایشگاه

سوم که مربوط بهموا د

دارویی هست رو اداره میکنی؟ درحالیکه که مجوز این کار فقط با مدرک خودش داده میشه.

برای بهارگل این بحث جالب بود.

پایاز لیوان خالی رو گذاشت رو میز جلوش و گفت: مجوز این کار با مدرک یزداد گرفته شده آخه این آزمایشگاه تخصص اونه و گرایش رشته اش شیمی تجزیه اس.

- فقط می خواستم بدونم چطوری تونستی مجوز اون آزمایشگاه رو بگیر ی. خنده

سرخوش بهارگل تو سالن پیچی د:

دیگه داشتم ازت نوامی د می شدم پایاز! سایدا با سؤالاتش داشت ضربه فنی ات می کرد.

پایاز ل م داد بهمبل پشت سرش و گفت: کنجاو شدم که با پرسیدن سؤالات به کجا می خواد برسه!

سایدادستی بهموهای بلندش کشید و فرستادشون پشت گوش: ممنون ازتعریفتون، به خودم امیدوارم شدم که یه نابغه ام!

بهارگل گفت: چقدرم خودشو تحویل می گیره پدر صلواتی!

-اگرخودم، خودمو تحویل نگی رم کسی ازم تعریف نمیکنه. پایاز با اومدن پیامک یه نگاه بهموبایلش

کرد وقتی دی دمهم نیست جواب سایدا رو داد: حالا این همه صغری وکبری چیدن برای چی بوده؟

-خوشم میاد زود مطلب روم ی گیری.

-یادت باشه من... سایدا وسط حرفش اومد: خیلی خوب فهمیدم!

می خوای بگی پایاز هنوز حس ششمش برقراره!

من تسلیم! حالا میشه من آزمایشگاه سوم رو از نزدیک ببینم آخه خیلی به رشتۀ من نزدیکه.

بعد از یه بحث مفصل با سایدا گفت: یه روز با بهارگل هماهنگ کن و برو.

-تا حالا نمی دونستم کارت چی ه. بهارگل که دیگه تو شرکت جا افتاده بود گفت:

ما مواد اولیه شیمای

رو آماده و تو آزمایشگاهها بررسی می کنیم تا از میزان بی خطر بودن مواد مطمئن بشیم بعد هر شرکتی که سازنده این سه قلم مواد باشه و سفارش بده برایشون می فرستی
م.

-این فکر کی بوده یه همچین شرکتی بنا بشه؟ بهارگل با خنده رو به پایاز گفت:

جناب کیامهر!

پایاز از جاش پاشد: تا

دوباره سؤال پیچم نکردی برم به کارم برسم. سایدا گفت: حالا خوبه چند سؤال ساده پرسیدم.

پایاز حین رفتن سمت پله ها گفت: سوالات در ظاهر ساده اما بعدش به یه نتیجه گیری میرس ه که من زیاد از این کار خوشم نیامد.

-ایشششش! بخیل! حالا خوبه چیزی ازش نخواستم! بهار گل سعی کرده نخنده: قربونت برم خودتو اذیت نکن این خصلت پایازه از اینکه کسی پیش بینی اش بکنه بدش میاد و دوباره مشغول تایپ کردنش د...

سامان جدی وب اقدمهای محکم وارد اتاق پایازش د. بدون حرف برگه ای رو گذاشت جلوش.

-اینم درخواست ششم. سراپایاز به آنی بالا اومد و برگه رو برداشت و نگاه کرد. سامان کنار میزش وایساده بو د.

نگاهش رو سامان اومد: تو چیکار کردی؟

-همون کاری رو که گفتم، باهاش یه قرار ملاقات گذاشتم.

-خوبه! برای چه روزی؟

-پس فردا.

-خوبه! سامان رفت تا دم در، از سرشونه برگشت و پرسید: خودتم تو این جلسه هستی؟

-این چه سؤالیه؟ معلومه که هستم.

-خواستم مطمئن بشم...

سایدا یه نگاه به اطراف کرد. راننده شرکت منتظرش بو د... بایه سلام نشست عقب.

راننده پرسید:

خانم برم شرکت یا خونه؟

-شرکت. راننده چشمی گفت و حرکت کرد...

از راننده تشکر کرد و داخل شرکت شد. با آسانسور رفت طبقه چهارم. بعد

از اتفاق اون روز، پایاز اتاق

سایدا رو کنار اتاق خودش تغییر داده بود. هرکسی سر راهش بود محترمانه سلام می

داد تا به اتاقش رسید.

کیفشو رو می گذاشت و پشت میزش رفت. پوشه اولی رو برداشت و باز کرد از دیدن یه

پاکت

درون پوشه تعجب کرد. چند بار زیرو روش کرد چیز خاصی دستگیرش نشد

پاکت رو باز کرد از دیدن عکسها کپ کرد.

عکسهایی از اون روز حادثه بودند، آویزون از طبقه سوم و... حالش اونقدر بد شد که

عکسها رو برداشت و از اتاق زد بیرون... جلوی میز منشی ایستاد:

آقای کی امهرهستند؟ منشی با دیدن سایدا پشت چشمی نازک کرد:

ایشون جلسه دارن د خانم. سایدا کنترل شو از دست داد و عصبی گفت:

خانم کار مهمه. منشی بایه دیدی که انگار داره به نوکرش نگاه میکنه گفت: بای د

منتظر بمونی د. سایدا

دستی تو هوا تکون داد، برو بابایی گفت و بدون درزدن وارد اتاق پایاز شد. منشی

دنبالش دویی د:

خانم کج ا سرتو انداختی پایین میری؟ دم در رسید و به پایا ز گفت:
ببخشی د رییس ایشون... سایدا

وسط حرفش پری د و داد ز د: فعلا به تو مربوط نیست خانم برو بیرون. اخمهای
منشی دره م ش د که ب ا

حرف پایا ز رفت بیرون: شمامی تونی د بری د خانم...

صدای سایدا اونقدر بلن د بو د که به گوش منشی برسه:

این دختره کیه بهمن دستور میده؟ میگم کار م مهمه میگ ه جلسه داری، انگار داره
به نوکرباباش دستور میده دختره چشم سفی د!

پایا ز پشت میز اومد کنارش ایستاد، دستشو گرفت و به آرامش دعوتش کرد.
روبروی هم نشستند و پرسید: چی شده؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟ پاکت عکسها
رو داد دستش.

پایا ز سؤالی نگاهش کرد. وقت ی حرف میزد چونه اش می لرزی د:

نگاهشون کن بعد ا بگو چرا عصبانیم؟

پایا ز بی معطلی محتوای پاکت رو درآور د با دیدن عکسها پفی کرد.

-از کجا بدستت رسیده؟

-لای یکی از پوشه روی میزم بو د. کلافه دست ی بهمواش کشید.

-هر کی بوده از کارش هدفی داشته و اینقدرم نزدیکه که تونست ه وارد اتاقت بش ه. اخم کرده گفت: بی ن

اول تکلیف منو با منشی ت معلوم کن! اصلا از این دختره خوشم نمیا د هر وقت میام پیشت انگار نوک ر در خونه بابا ش بودم!

-باشه حلش می کنم حالا میش ه اینقدر حرص نخوری؟ چند نف س عمیق کشید تا به اعصابش مسلط

بشه، به چشمای درشت پایاز نگاه کر د: معذرت می خوام این روزها اصلا حال خوبی ندارم از هم ه

طرف داره برام میبازه اینقدر خرابم که تصمی م گرفت م این ترم روانصراف بز نم آما د گی برای امتحانات رو ندارم.

-تو این کار رو نمی کنی، این همه زحم ت کشیدی بعد برای یه موضوع کوچیک م ی خوای تموم اون

سختیها رو نادیده بگیر ی و به با د فنا بدی؟ سایدا تو دختر قوی بودی؟ این حرفها ازت بعیده! نگاه سایدا بالا اومد:

میگی چیکار کنم؟ اینجوری داره با روح و روانم بازی میش ه.

-من کنارت م! مطمئن باش پشتت رو خالی نمی کنم ت ا هرجا نیاز باشه همراهتم اما نقطه ضعف دست اون پست فطرت نده.

بلن د ش د واومد کنار سایدا نشست: بهم اعتماد کن باشه؟

دل سایدا با این حرف قرص ش د. ضربه در، باعث ش د یه کم از هم فاصله بگیرن د اما پایاز از جاش تگون نخور د.

منشی بو د. ی ه لحظه از دیدن صحنه روبروش کپ کر د.

-چیزی شده خانم صدری؟ چشم ازهر دو گرف ت: آقای علیمی گفتن د مهمونها اومدن د.

-الان میام! قبل بیرون رفتن، صدری رو صداش ز د. صدری برگشت: بله قربان!

-اون در رو هم بین د. منشی در رو بست ومنتظر ش د تا ببینه پایاز چیکارش داره.

پایاز ازجاش بلن د شد

و رفت پشت میزش، اخم کرده گفت: یه چیزی هست که بای د بدونی.

صدری همچنان نگاهش م ی کر د.

نگاه پایازه م به سایدا بو د: خانم کیامهر دخترعموی بنده هستن د. اینبار نگاهش چرخي د طرف صدری:

بی احترامی به ایشون بی احترامی به منه و ازهمه مهمتر اینکه با هم نامز د هستی م.

چشما ی سایدا ق د توپ پینگ پونگ شدن د انتظارهر چیزی رو داشت الا این حرفو.

صدری آبدهنشو به

زورپایین داد. پایاز ادامه داد: رفتار ت اصلا درشان ایشون نبود، یه بار دیگه تکرار بشه این توی ی که بای د ازاینجا بری.

رنگ از صورت صدری پری د زبونش بن د اومده بو د نگاهش رفت سمت سایدا که داشت نگاهش می کر د.

-شنیدی چی گفتم خانم صدری؟ نگاه از سایدا گرفت و بله ای گفت. -حالا می تونی بری! با رفتن صدری، پایا ز پرسید: را ضی شدی؟

-طعنه میزن ی؟

-نچ! سایدا این چه حرفیه؟

-چرا داری منو تو دردسر میندازی؟

-چه دردسری؟

-وقتی م ی دونی رابطه ما براساس یه قرارداد و چند صبای دیگ ه از هم جدا میشی م چرا همه جا جار میزن ی باه م نامزدیم؟ این کارت یعنی چی؟

-خدا رو چه دیدی؟ شایببی د در آینده نظرم عوض ش د شایدم ن ه.

-ا! مگه قراره آینده من بر اساس اگر وشایده ای تو بن ا بشه؟

-تو به سرنوشت اعتقاد نداری؟

-دارم! اما مگه زندگی من قماره که بخوای براساس حدس و گمان روش شرط بندی کنی؟

حالا م بهتر ه

از این خواب خرگوشی بیدار بشی و حقیقت ر و به خودت یادآوری کنی که عقد م فقط ی ه عقد قراردادی نه بیشتر ر نه کمتر.

پایاز دلخور از حرفهای سایداز جاش بلن د ش د وعصبی گفت: با من بیا!

سایداز بهت زده پرسید: کجا؟ پایاز حین رفتن سمت درگفت: ی ه جلسه مهم دارم می خوام تو هم باشی.

سایداز بحث وجدل چند ثانیه پیش رو کامل فراموش کرد برای اولین بار تو این مدت لبخندی زد:

یعنی منم بیا جلسه؟! پایاز دم در وایساده مدت تو چشمش زل زد، نسبت به چند دقیقه دیگه چشمش طوفانی نبود دستشوسمتش دراز کرد:

میای امی خوای تا شبهمونجا مجسمه بمونی؟

لبخن د سایداز بیشتر کش اومد بی توجه به دست دراز شده پایاز کنارش ایستاد: فعلا نمی خوام کسی از رابطه مون چیزی بدونه هنوز م رو حرفهایی که زدم هست م و قبل پایاز از اتاق بیرون رفت...

ابروهای یزداد بادیدن سایدادرکنار پایاز تا آخرین ح د ممکن بالا پریدن د... جلسه درح د معارف ه بود،

دومر د اتو کشیده بایه خانم جوان یه طرف می ز نشسته بودن د...

-خوب رییس تون کیه؟ هر سه نفر بهم نگاه کردن د. زن گفت: ایشون برای یه کاری رفتن د خارج از کشور.

اخمهای پایاز درهم شد: وقتی نمی تونه برای یه جلسه معارف ه حاضر بشه بیخود میکنه درخواست ملاقات بده.

یکی از مردها گفت: اشتباه برداشت نشه، ایشون برای یه کار فوتی و فوری رفتن د یعنی مجبور شدن د که برن د.

-به رییس تون بگی د بخواد اینطوری قرارداد ببندد روی من م نبای د حساب کنه.

-حتم ا پیامتون رو بهش می رسونیم.

-حتم ا این کار رو بکنی د وگرنه دفعه بعدی وجود نداره... ی ک ساعت درباره شرکتها حرف زدن د و اون سه نفر با بدرقه یزداد رفتن د...

پایازعصبی گفت: جهانی روبگو بیا د کارش دارم. بهارگل در حال جمع کردن برگه های جلوش گفت:

من بهش میگم. یزداد نشست سر جای قبلیش: خوب نظرت چیه؟ -جهانی بیا د نظرمو میگم. سایدا نمی دونست موضوع از چه قراره برای همین زیاد سر از حرفهاشون در نمیاور د.

یه ربع بعد جهانی ه م به جمعشون اضافه ش د.

-جانم جناب کیامهر!

-تونستی چیز جدیدی بدست بیاری؟

-راستش هنوز دارم تحقیق م ی کنم هم ه چیز ظاهر ا قانونیه ولی برای اطمینان بیشتر بازم پیگیری م ی کن م.

-حتم ا این کار رو بکن

سپس دست کرد تو جیب کت ش وپاکتی رو گذاشت جلوی جهان ی:
اینها امروز لای پوشه روی می ز سا یدا بودن د بین کی جرأت کرده یه همچین گستاخ ی
بکنه.

همه متعجب ب به پاکت نگاه می کردن د.

جهانی عکسه ا رو از تو پاکت درآورد از دیدنشون اخم کرده گفت:

اول بای د بفهم م کی تونسته وار د شرکت بش ه

وتا اتاق سایدا خانم بیا د. پایاز رو به یزداد گفت: برو حراست و دوربین ها رو چک کن
شخص ا رو دوربین ها نظارت داشته باش.

-چشم! بهار گل پرسید: یعنی کی تونسته یه همچین کار زشتی بکنه؟ پایاز ب ا حرص
گفت: بزودی معلوم میشه کار کی بوده!

دوباره پرسید: کار سفته ها به کجا رسید؟

-اونم تقریب ا تموم شده اس مونده چاووش که آدرس بده و شرخره بره دنبالشون.

-خوبه! رو به سایدا پرسید: خودت به کسی شک نداری؟

-آخه من کسی رو اینجا نمی شناسم که بدونم کی ازم خوشش میاد کی بدش میاد؟ با
ترشرویی گفت:

الا اون منشی نجسبت! لبخن د محوی رو لب پایاز اومد که سریع کنترلش کرد.

بهار گل پرسید: موضوع منشی چیه؟

جهان ی بلن د ش د: اگر کاری با من نداری بر من دنبال این قضایا.

-می تونی بری اما جهانی منو بیخبر نذاری! جهانی کیفشو تودست جابجا کرد: چشم رییبیس! خفه ام کردی ازبس گفتی و تذکر دادی.

یزداد یکی زد پشت جهان ی: برو داداش! برو تا تیکه بارت نکرده و شریک جرم نشدی.

جهان ی سری تکون داد و خداحافظی کرد...

بهار گل گفت: منتظرم پایاز! جریان منشی چیه؟

-توهم گیر دادی بهار؟! یزداد گفت: اتفاقاً منم کنجکاو شدم بدونم جریان چیه؟
سایدا همه چیو تعریف کرد.

یزداد و بهار گل باهم گفتن د: جدی؟ بعد بهار گل ادامه داد: تو می دونی نخود توی دهن صدری نمی خیسه اون وقت جلوش اون حرفو زدی واقعاً که!

پایاز گفت: جرأت نداره به کسی چیزی بگه وگرنه اخراجش حتمی ه خودشم اینو خوب می دونه ودهنشو بسته نگه می داره.

یزداد به نگاه به سایدا و به نگاه به پایاز و پرسید:

حالا واقعاً ... پایاز نداشت حرفشو کامل کنه: به نظر شما الان نسبت منو سایدا چیه؟

یزداد با کنایه گفت: اگر به تریش قبای جنابعالی نخوره به این رابطه میگن دزن و شوهری!

البته اگر بهش اعتقاد داری؟ که من ازت بعی د می دونم.

-یزداد پا شدم همچین میزنم تو ملاجت که یاد ت بره کی هستی!

بهار گل گفت: مگه دروغ میگه؟

اسمهاتون تو شناسنامه همدیگه اس، شرع ا وقانون ا تا آخر دنیا هم بری د با داشتن سن د

ازدواج، زن وشوهر هستی د

مشکل کجاست که تو ازش فراری؟ سایدادلخور از این بح ث گفت:

میشه لطف ا بس کنید؟

هر وقت خودمون به یه نتیجه رسیدیم وتصمی ی گرفتی م به بقیه هم میگیریم.

یزداد مصرانه گفت: بیخود!

چون پایازاین حرفو زده بای د یه سور حسابی بدهکاره و من یکی کوتاه بیا یستم. یه

نگاه چ پ به یزداد کر د:

فقط از جلوی چشمم گمشو بیرون تا نزد م ناکارت کنم. یزداد با خنده دستهاشو بالا بر د: من

تسلیم! ولی قبول داری یه سوردوستانه ندادی؟ پایاز بلن د ش د: بخوای میری م ولی با خر

ج جنابعالی میری م اما نه به اس م سور زن و شوهری بلکه به اسم مهمونی!

سایدا از حرفهای پایاز دلخور ونوامی د ش د اما به روی خودش نیاورد.

نگاه تیزبین یزداد به قیافه دلخور سایداد افتاد که به گوشه ای از

میز زوم کرده بود و حرفی نمیزد با اینحال سری به تأسف تکون داد:

لازم نیست سو ر بدی جدیدا خیلی خسیس شدی ؟

-چون زن د گی سخت شده. بهار گل گف ت: چ ه عجب یه جمله فیلسوفانه از تو شنیدیم.
قبل بیرون رفت ن گف ت:

مگه شما میذاری د آدم استعدادهاشو شکوفا کنه، صداز د: سایدا بلن د شو بیا خیلی کار
داریم.

بهار گل دم گوش سایدا پیچ پیچ کر د: سع ی کن ملکه قلبش بش ی عزیزم، دلم روشنه شما
متعلق بهم هستی د نوامی د نباش توکلت به خدا باشه.

سایدا یه بوس روگونه عمه اش ز د وبه همراه یه لبخن د تلخ

گف ت: برام دعا کن عمه جون! ودویی د دنبال پایاز. ه م قدم با پایاز گام برمی داشت. از
حرفهای پایاز دلخور و ناراحت بو د یعنی به این وصلت امی د زیادی نداشت یه جورایی
دلسر د شده بو د با این حال

می خواست حرف دل پایاز رو از زیر زبونش بکشه بیرون، پرسید:
میگم چطور بچه ها رو برای شام ببری رستوران!

-دلیلش؟

یه لحظه وایسا د و از سؤال پایاز جا خور د.

پایاز به راهش ادامه داد و سایدا مجبورش د دوباره

دنبالش بدو د تا همپای اون ش د: شام دادن که دلیل نمی خواد؟ مزیتش اینه که ی ه
شب دورهم جمع میشیم و برای خودمون باشیم فارغ از مشکلات زندگی و کار.

دم دراتاقش توقف کرد قبل رفتنش به داخل گفت:

یزداد رو تو هم تأثیر گذاشته؟ جلوی پایاز ایستا د این حرف یو که می خواست بزنه

براش سخت بود با این وجود تموم تلاششو برای رسیدن به پایاز م ی کرد:

اگر من از ت بخوام چی؟ عمیق به چشما ی روشن سایدا خیره ش د:

بگم نه ناراحت میشی؟ سایدا با این حرفش پنچرش د نم ی دونست هدف پایاز از

این همه اذیت کردنش برای چیه؟ اما حرفیو زد که برخلاف دلش بود.

-من به خاطر خودم نگفتم!

-پس اصرارت برای چیه؟

-خوب! دوست دارم یه شبهه باهم بری م بیرون غذا بخوریم یه شب برای خودمون باش

یم مثل گذشته ها.

-به گفته خودت غذای بیرون برام خوب نیست چی شده برای یه شب بیرون رفتن

اینطور داری خودتو به در و دیوار میزنی؟

سایدا نگاهشو به زمین دوخت بعد از یه درنگ چند دقیقه ای سرشو بالا آورد و میخ

چشما ی پایازش د:

چون یه شب بدون تو بودن رو ازدست دادم دیگه مه م نیست پشیمون شدم تو هم

فراموشش کن.

راه افتاد سمت اتاقش. پایا ز رفتن شو نگاه کرد تا رسید به در اتاقش، قبل اینکه بره داخل صدایش زد:

سایدا! یه لحظه سر سایدا چرخید سمت پایا.

- فردا شب میری من امشبو با یکی دیگه قرار دارم. حس حسادت سایدا قلقلکش داد نبای جلوی پایا اونو بروز می داد فقط به تکون دادن سری اکتفا کرد و رفت تو.

همینکه در رو بست و به سمت

یکی از فایلها می رفت چند فحش آبدار نصیب پایا کرد: پسرۀ دیوونه!

چقدر هم پررو تشریف داره!

راست راست و ایساده جلوم میگه با یکی دیگه قرار شام دارم، خجالتم نمیکشه اسم من تو شناسنامه اش هست

اونوقت وعده هاش با یکی دیگه اس همین طور یه ریز فک میزد..

-سایدا؟ صدای یهوی پشت سرش باعث شد بچسبه به سقف، دستشو گذاشت رو قلبش، ترسیده و با چشمای ورقلمبیده برگشت

طرف صدا، از دیدن بهارگل اخم کرد: واه! عمه این چه طرز اومدن تو اتاقه حداقل درمیزدی نزدی که بود سخته کن م.

یه تایی ابروی نازک بهارگل بالا رفت: من یه ساعته دارم

صدات میزنم این تویی که حواست نیست وداری با خودت حرف میزنی. فایل رو

بست و نشست پشت میزش: حالا چیکار داشتی؟

-اول تو بگو بینم؟ چرا داشتی با خودت حرف میزدی؟ دست های سایدا درهم قفل شدن
د وخیره به بهار گل گفت:

چیز مهمی نبود. بهار گل لب میزنشست و پرسید: از دست پایازشکاری؟
خونش به جوش اومد:

شکار؟ به خونش تشنه ام! تشنه ام! تشنه ام! لبخن د بهار گل کش اومد: بازچیکار کرده
که مور د لطف و عنایت فحشهای تو قرار گرفته؟ سایدا حرصی گفت: هر چه فحشش بدم دلم
خنک نمیشه!

بهش میگم یه امشبو شام دورهمی همه باهم بریم بیرون پسره چشم سفی د برگشته
میگه من امشب با یکی دیگه قراردارم بمونه برای فرداشب!

شیطونه میگه برم یه بلای سرش بیارم که امشبو نتونه بره سرقرار...

بادیدن نیش بازبهار گل پرسید: چیز خنده داری گفتم بهارجون؟

قهقهه بهار گل اتاقو پر کرد.

سایدا عصبی نگاهش می کرد. قهقهه بهار گل به لبخن د سی د: آخرش این حسادت کار
دستت میده فقط مواظب باش جلوی پایاز سوتی ندی که حسابی برات بد میشه وبعدها
میشه یه سوژه تو دستش، اونم از خدایه یه همچین آتویی ازت بگیره.

سایدا باقیافه زاری گفت: چیکارکنم؟ این دل بی صاحب آروم نمی گیره!

برعکس همه روزهای دیگه همین یه بار کار دستم داد.

- تو که ازش نپرسیدی برای چی یا بابا کی قرار داشته؟ نسبت به قبل آرومتر شده بود:
نه بابا! نپرسیدم.

بهار گل از رو میز پایین اومد ویه لیست داد دست سایدا: کار خوبی کردی از این به بعد
بیشتر حواستو جمع کن تا جلوی پایاز خراب کاری نکنی هرچه باشه یه دختر بای د
ناز وطاقچه بالا داشته باشه.

سایدا یه نگاه به لیست کرد و نفسشو آه مانن د بیرون داد:
از خدا می خوام بهم صبر بده.

-میده عمه! پایاز یه مار گزیده اس، اگر بخواد قدم بعدی رو برای زندگیش برداره با
احتیاط این کار میکنه براش م فرقی نداره اون شخص غریبه باشه یا آشنا تو نبای د
ازش به دل بگیری.
-متوجه ام عمه...

از بس فکرش مشغول قرار پایاز بود بالآخره تاب نیاورد و به قولی که به عمه اش داده
بوده نتونست عمل کنه.

کلافه از این همه علامتهای سؤال توی ذهنش، چراها و سردرگمی به بهانه امضای لیستی
که بهارگل براش آورده بلن د شد رفت اتاقش.

بدون توجه به صدی تقه ای به در زد و رفت تو. پایاز طبق

معمول سرش توی لپ تاپ بود. باخته نباشی د سایدا سر از لپ تاپ بلن د کرد
اخمهاش درهم بود

انگار مسئله مهمی رو مطالعه می کرد: ممنون م. سایدا لیست رو گذاشت جلوش:
امضای تو رو می خوا د.

پایازبه برگه نگاه کرد: من سرم شلوغه بده یزداد کارهاشو بکن ه ودوباره مشغول
کارش ش د.

تعلل سایدا باعث ش د دوباره سر از لپ تاپ برداره وپیرسه: کاری داری؟

-نه...ه... فقط می تونم یه سؤال بپرسم؟ پایاز به صن دلی تکی ه داد:
پپرس. براش سخت بود پرسیدن

اما کنجکاوی ه لحظه دست از سرش برن م ی داشت. ضربان قلبش به هزار رسیده بود به
زحمت آبدهنشو پایین فرستا د.

-قرار فردا شب سرجاشه؟

-آره! چطور؟

-هی چی یعنی... یعنی میگم همیشه امشب به جای فردا شب بریم؟

-تو چرا گیردادی رو امشب؟ خوب فردا شب میری م دیگه. لب زیری رو گاز گرفت و
ول کرد: همیشه

پپرسم قرار امشبت کاریه یا شخصی؟ پایاز سؤالی نگاهش کرد.

-منظورم اینه طرف قرارت کیه؟ اخمهای پایاز بیشتر دره م ش د:

چیکارداری قرارم با کیه؟ حالا تو با هرکی قرار داشته باشی بهمون میگی؟

-من نبای د بدونم باک ی قرار داری یا نه ؟

-سایداداری تو کارهای خصوصیم ناخون ک میزنی ومنم خوشم نمیا د.

-خوب رک بگو فضولی دیگه! پایاز جدی ومحکم گفت: خوب ش د خودت گفتی، بله!
دقیقا داری

فضولی میکنی واین مسئله هیچ ربطی به تو نداره یعنی مسائل خصوصی من به تو
ارتباطی نداره!

به سختی تونست جلوی ریزش اشکهاشو جلوی پایاز بگیره انتظار هر حرفیو داشت الا
اینکه تن د وبی ادبانه باهش برخورد کن ه.

بغضی که راه گلوشو سد کرده بو د رو به سختی پس زد سع ی کرد صداش نلرزه.

-پایاز من نم... پایاز نداشت حرفشو بزنه با سگرمه های دره م وترشروی بی گفت:
خوب گوش کن چی میگم سایدا!

دوست ندارم یکی مدام تو دس ت وپام باش ه وسؤال پیچم کنه کج امیر م و چیکارم ی
کنم؟

بهتره ح د خودتو بدونی وتو کارهای منم دخالت نکن ی از تنه ا چیزی که متنفر م اینه
دیگران تو کارم فضولی کنن د.

حرف تو دهن سایدا ماسی د یعنی زبونش ک لا قفل شده بو د. چند دقیقه تو سکوت به
همدیگه نگاه کردن د.

حرفهای تن د و بی ملاحظه پایا ز کامل خوردش کرد، درواقع درنگاه اون یه فضول تو زندگیش بو د شاید هم مزاح م.

سایدا چند گام عقب رفت و بدون حرف اتاقو ترک کر د. ب ا رفتنش، پایاز ازحرف هایی که زده بو د پشیمون ش د لپ تاپ رو کنار ز د وبا ناراحتی سرش بین دستهایش قرار گرفت..

از شرکت ز د بیرون. از حرفهای پایاز اینطور برداشت کر د که اون تو زندگیش فقط یه مزاحمه و عقدشون یه قرارداد هست که

بزودی تموم خواهد شد و نباید امیدیه به زن د گی با اون داشته باشه. تازگی ها دل نازک شده بو د. اما اینبار نداشت اشکش دریا د. پیاده راه افتاد سمتی که خودش نم ی دونست کجا داره میره.

مغازه ها رو بی انگیزه نگاه می کر د. بی هدف کنار خیابون قدم میزد. حتی متوجه تاریکی هوا نشده بو د.

صدای شکمش نشون داد گرسنه اس اما میلی به غذا نداشت. زمانی به خودش اومد که خیابونه ا برایش نا آشنا بودن د.

گوشیشو از کیفش بیرون آورد تا با عمه اش تماس

بگیره با دیدن صفحه سیاه آه از نهادش دراومد شارژ نداشت. ازبس راه رفته بو د پاهاش درد می کردن د.

رو جدول کنار خیابون نشست تا کمی از خستگی پاهاش در بره.

دست زیر چون ه ز د و به رفت و آم د ماشینها خیره ش د.

اصلا حواسش به ساعت نبود همین که احساس کرد خستگی پاهاش دراومده دوباره راه افتاد به جای بدون مقص د...

پایاز آخرین لقمه شو خورد و به دختره نگاه کرد: دستت درد نکنه شام خوشمزه ای بود. دختره براش عشوه اومد: پس خیالم راحت باشه؟!

پایاز لبخندی زد: مگه تو شراکت نمی خواهی؟ -چرا!

-پس من رییس شرکتم و بهت قول میدم و سرقولم هستم در عوض تو

برام چیکار می کنی؟ دختره با لوندی خودشو به پایاز نزدیکتر کرد:

هرچی تو بخوای! پایاز سرتا پای دختره رو نگاه کرد موهای بلونش تا کمر می

رسید آرایش خلیجیش تو چشم میزد.

-روش فکرمی کنم بعدا نتیجه رو بهت میگم. همین که پایاز بلند شد دختره با

ناراحتی کنارش وایساده:

می خواهی بری؟ پایاز به ساعت اشاره کرد: یازده شبه دیر وقته باید برم. دختره با لبهایی

آویزون پرسید: کی دوباره همدیگه رو می بینیم؟ -بهت خبر میدم بازم دارم میگم کسی نبای

د از رابطه مون خبر داشته باشه وگرنه همه چیو انکار می کنم.

دختره با عشق نگاهش کرد: نه عزیزم کسی خبردار نمیشه.

-شب بخیر!

- مواظب خودت باش عزیزم... تو ماشینش نشست و از شیشه به نگاه به طبقه دوم کرد.
دختره پشت پنجره ایستاده بود و نگاهش می کرد.
ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

صدای ماشین پایاز رو که شنید نگران دویی بیرون. بادیدن پایاز که تنهای ی از ماشین
بیرون اومد

دلشوره اش بیشتر شد با چند قدم بلند خودشو به پارکینگ رسوند.
پایاز ریموت ماشینو زد. وقتی برگشت
بهارگل رو چند قدمی شدی.

- بهار اینجا چیکار میکنی؟ بهارگل آه شو با نفس سنگینش بیرون داد:
تنهایی؟ متعجب پرسید: آره!

برای چی می پرسی؟ دلشوره به لحظه دست از سرش برنمی داشت و به جون بهارگل
چنگ میزد.

- خیال کردم سایدا با توئه! میه مکث کوتاه کرد پرسید: منظورت چیه؟

- سایدا هنوز برنگشته خونه. عیبی گفت: پس چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟

- چه می دونم گفتم حتما باهم رفتی بیرون. عصبانی از کار سایدا سمت ماشین
رفت که بهارگل گفت: منم باها ت میام!

حین سوار شدن تقریباً داد زد: تو بمون خونه شاید تماس بگیره.

-اگر می خواست تماس بگیره تا حالا گرفته بود، و اینکه ت ا تو برگردی م ن دیوونه میشم بذار م باهات پیام.

وقتی مخالفت پایاز رو ندی د سریع سوار ش د...

همین طور که خیابونها رو نگاه می کردن د پ ر سی د:از کی نیست ؟

-آخرین بار تو اتاقش دیدمش منظورم شرکته.

-از دست این دختر! تازگیه ا خیلی سربه هوا شده فقط دستم بهش برسه. بهارگل ناراحت بهش توپی د:

بس کن دیگه! سایدا تا قبل اومدن تو چنین دختری نبو د! از وقتی اومد خونه تو اینجوری شده. تو یه خیابون دیگه پیچی د وگفت:

حالا بدهکار م شدم؟ بهارگل کامل چرخی د طرف پایاز: هر دوتاتون برادرزاده هام هستی د هیچ فرقی برام نداری د با این تفاوت که سایدادختره تو پسری! از وقتی ب ا سایدا عقد کردی این دخترم یه جوری شده یه روزخوبه یه روز بده، یه بارهواش ابریه یه روز آفتابی، دیروز

اومده میگه عم ه می خوام این ترم انصراف بدم از نظر روحی آمادگی امتحانات پایانی رو ندارم به

سختی تونست م را یش کنم برگرده دانشگاه، پایاز داری با این دختر چیکار میکنی؟ اون به اندازه کافی خودش مشکلات داره

تو دیگه باهاش بازی نکن به خدا گناه داره، پایازاگر واقع ا اونو نم ی خوای بهتره تا بیشتر ازاین به ت وابسته نشده

زودتر ازش جدا بشی، سایدا حیفه! نمی خوام زندگیش خراب بشه، این به نف ع هردوتاتون هست. از حرفهای بهار گل رنجی د اما تو چنین موقعیتی نبای د حرفی میزد ممکن بو د بهار روعصبی تر کنه...

تا ساعت یک شبه رجا روکه می دونست سر زدن د بهار گل چند شماره از دوست های دانشگاهیش داشت

با اونها هم تماس گرف ت و اظهار بی اطلاعی کردن د. یه دفعه ب امش ت کوبی د رو فرمان خشمگین گفت: یعنی کجا رفته این موقع از شب؟ بهار گل ه م دیگ ه بهمرز دیوونگی رسیده بو د:

تو شوهر شی! تو بای د بدونی کجا میره کج امیاد باکی می گرده باکی نمی کرده اونوقت از من می پرسی؟

بلندتر از قبل داد زد: لعنت بهت سایدا! این دختر هر دفعه یا یه سوپرایز برامون داره یا یه شوک بزرگ به همه مون میده!

طوری پاشو رو پدال گذاشت که صدای لاستی کهای ماشین دراومد...

با وجود مزاحمت های گاه بیگاه ماشینها، متلکهای دیگران وتنه خوردنهای با روانی درهم و آشفته روبروی

خونه وایساده بو د پاهاش از در د زق زق می کردن د اما مهم در د پاهاش نبو د در د زخم ی بو د که پایاز به

قلبش زده بود، دردی که فراموش کردنش غیرممکن بو د. برای رفتن به خونه تردی د داشت. از اینکه

پایاز ب ا دست پس میزد و با پ ا پیش می کشید خسته شده بو د برای رسیدن بهش از هر دری وارد می شد به ب ن بست می خورد.

به درخت روبروی خونه تو تاریکی تکیه داد. بدنش شدیداً به استراحت احتیاج داشت.

به ساعت شب نمایی اش نگاه کرد ده دقیقه به دو شب بو د. صدای ماشینی از سرخیابون توجه شو جلب کرد. ناخوادگاه پشت درخت کمین گرفت.

زیر نور چراغ دم در قیافه پایاز و عمه شو شناخت.

با بوقی که زده شد رسول در رو برایشون باز کرد و ماشینو مستقیم بر د داخل. اشکی از گوشه چشمش فروافتاد.

با پشت دست پاکش کرد. تکیه به درخت سُر خورد و نشست زمین.

از این همه ضعف خود متنفر بو د.

چشم به در بسته دوخت. نمی خواست تا وقت ی پایاز خونه اس بره داخل. پیش خودش اعتراف کرد چه خوب اون آپارتمان کوچیک رو پس نداد اما به دروغ به پایاز گفته بو د

پول پیش رو گرفته و قرداد رو فسخ کرده. ت و خودش مچاله ش د ومنتظر مون د تا هوا روشن بشه...

پایاز ت ا خود صبح سالن رو قدم رو رفت و برگشت. بارها ب ا گوشی ش تماس گرفت اما هر دفع ه خاموش بو د.

بهار گل رو پله نشسته و نگاهش می کر د.

-می خوای بری م کلانتری خبر بدیم؟ بی حوصله و پرغی ض برگشت و گفت: بر م چی بگم؟ که یه دختر بیست و پنج ساله از دم ظه ر دیروز گم شده و هنوز برنگشته خونه؟ بای د بیست و چهار ساعت بگذره که خبر بدم.

-نچ! نفس عمیق شو به شکل آه بیرون داد: پس می خوای ت ا صبح همین طور قدم بزنی؟

-کاری از دست م برمیاد؟ نم ی دونم دوست هاش کیا هستند؟ نم ی دونم کی دانشگاه داره کی نداره؟

یعنی دست م به این دختره سربه هوا برسه من می دونم واون.

-ناسلامتی شوهرشی و اسمش تو شناسنامه ات هست!

-بهار کنایه نزن به اندازه کاف ی اعصابم بهم ریخته اس تو دیگه روش رژه نرو! نگاهی به بیرون کر د هوا روشن شده بو د...

بهار گل آماده شد د بره شرکت کیفشو از روی کنسولی دم در برداشت و گفت: تو نم ی خوا
د بیای شرکت

منو یزداد مراقبمه چی هستیم، ی ه وقت سایداتماس بگیره حداقل یکیمون خونه
باشه. چشماش

ازنخوایدن دوکاسه خون شده و سردرد امان شو بریده بو د.

-یه دوش می گیرم ومیام شرکت، خونه بمونم از فکر زیاد دیوونه میشم.

-پس من با ماشین تو میرم راننده شرکت رو دوساعت دیگه می فرستم دنبالت،
تو هم تا اون موقع یه کم استراحت کن.

سری تکون داد و رفت اتاقش...

با صدای ماشینی چشم باز کرد. ماشین پایاز بو د. بدنش از یه جا موندن در د گرفته بو
د. به زحمت ک ش

و قوسی به بدن پر درش داد و پشت درخت پناه گرفت. شیشه های دودی اجازه
نمی داد راننده رو

بینه می دونست پایاز وعمه اش باهم میرن د شرکت. برای اطمینان نیم ساعت بعد رفت
زن گ خونه رو

د. چند دقیقه طول کشید تا رسول در رو بازکنه. از دیدن سایداتعجب کرد:
دخترم تویی؟ می دونی

آقا دیشب چقد ر دنبالتون گشته؟ سایدا لبخن د محزونی ز د: اومدم وسایلمو ببرم
آقا رسول؟ رسول مونده بو د چی بگه.

کنار رفت تا سایدا بیا د داخل. رسول هم پای س ایدا قدم برمی داشت:
دخترم برای چی می خوای بری؟

کسی به ت ح ر فی زده؟ وسط حیاط روبروی رسول ایستا د: آقا رسول خودم می خوام برم
کسی هم اذیتم نکرده.

-آقا اگر بفهمه عصبانی میشه! الان یه بشکه باروته، از اینجا بری که دیگه منفجر میشه.

-ترس! آقا می دونه. دوباره باهم راه افتادن د سمت ساختمون...

پایاز از حوم بیرون اومده بو د و با حوله خودشو خشک می کرد که سروصدایی کشوندش
پشت پنجره.

از دیدن سایدادرکنار رسول تعجب کرد... سریع لباس پوشی د و منتظرش د تا
سایدا بیا د داخل...

سایدا هنوز داشت بارسول حرف میزد. طول کشید تا بیا د بره اتاقش.
ساکشواز زیرتخت بیرون کشید،

تندتن د لباسهاشو درون ساک می ریخت. در چنان با شدت بازش د که سایدا ترسیده
برگشت سمت در.

از ترس دستش رو قلبش بو د و تن د تن د نفس میزد. ب ا دیدن پایا ز عصبانی،

در آستانه در نزدی ک بو د سگته کنه.

چند نفس عمیق کشید و دوباره به جمع آوری وسایلیش پرداخت.
صدای بلن د و عصبانی

پایاز تو کل ساختمون پیچی د و بیشتر ترسوندش: پوران فع لا نمی خوا د هیچ کاری بکنی
برو بیرون تا انگفتم کسی نیاد داخل...

صدای بسته شدن درسالن نشون از رفتن پوران داد. سایدا ترسیده چشماشو روی م
فشارداد تا خودشو آماده حرفهای ناخوشاین د پایاز کنه. دراتاقش محکم بست ه شد.
یه دفعه صدای فریاد پایاز تموم اتاقو لرزون د:

فقط بگو تموم دیشبو کدام گوری بودی؟ سایدا
آبدهنشوبه سختی قورت داد.

دستش برای برداشتن آخرین وسیله، خشک شده بو د. بالا سرش رسیده بو د داد ز
د:

پر سیدم دیشب کجا بودی سایدا؟ باز جوابی نشنی د.

پایاز شبی ه خون آشامی شده بود که هیچی نمی تونست آرومش کنه از شدت خشم چشماش
دوکاسه خون بودن د ،

-سایدا نگی دیشب کجا بودی و چه غلطی کردی نمیذارم زنده از این اتاق بری بیرون! فشار
رو دستش هر لحظه بیشتر می شد.

لبهای سایدا از هم فاصله گرفتند، زل زد به دو چشم تیره و کشیده پایاز، محکم گفت:

مجبور نیست م بهت جواب پس بدم. سایدا پرت ش د رو تخت، هنوز عصبانی بود و داد میزد:

به خداوندی خدا نگی کجا بودی خودم همینجا چالت می کن م! سکوت سایدا بیشتر جریح ترش کرد.

-کری؟ دارم با تو حرف می زن م. نشست رو تخت و خودشو کشون د تا رسید به تاج تخت و تکیه داد بهش و به پایاز نگاه کرد.

پایاز لب تخت نشست با کشیدن چند نفس عمیق سعی در آرام کردن خودش داشت. صدایش آرامتر از قبل شد اما همچنان عیبی بود.

-سایدا فقط بگودیشب کجا بودی؟ بغض اجازه داد حرفشو بزنه. به ساک اشاره کرد: برای چی باز داری وسایلتو جمع میکنی؟

سایدا سعی کرد موقع حرف زدن صدایش لرزش نداشته باشه: تا تو دست و پات نباشم! مزاحمت نباشم! نمی خوام جایی زندگی کنم که به چشم سربار و مزاحم بهم نگاه می کنن. دارم میرم که از جلوی چشمت گم بشم.

با چشمای گرد شده به صورت رنگ پریده سایدا نگاه کرد:

چی داری میگی؟ سربار چیه؟ مزاحم کیه؟ بینم تو اصلاً حالت خوبه؟ کسی بهت حرفی زده؟

-پایاز بذار بر م! بذاریه مدت تنه باشم! بذار فک رکن م بینم این غلط اضافی رو که کردم برای چی بوده تا دیگه بیشتر از این تحقیر نشم!

پایا ز گیج حرف های سایدا بو د.

-از چی حرف میزنی؟ چه غلط اضافی؟ معلومه چی میگی؟ بالأخره س د چشماش شکسته
ش د و

اشکهاش یکی پس از دیگری سیلی شدن د رو گونه هاش.

پایا ز نگران پرسید: چرا درست نمیگی چی شده تا منم بفهمم م چته؟ سایدا لبهاشو بهم
فشار داد تا هق هق رو تو گلوش خفه کنه سرشو به تاج تخت تکی ه داد: می خوام درخواست
طلاق بدم!

-طلاق؟ برای چی؟

-فقط بذاربرم، بذاربرم پی زندگیم. پایا ز هنوز نمی دونست سایدا از چی داره حرف
میزنه مثل برق

گرفته ها از جاش بلن د ش د و شروع کرد به قدم زدن. سکوت اتاقو گریه های بی
صدای سایدا می شکست.

گاهی کنار پنجره می ایستا د وگاهی هم دوباره اتاقو گزمی کرد.
خسته از راه رفتن و فکر کردن، کنار سایدا نشست:

چی شد که به ی ه همچین نتیجه ای رسیدی؟

سرشو به دو طرف تکون داد: کسی حرفی زده؟ ناراحتت کرده؟ سکوت سایدا بی

حوصله اش کرد صدایش دفعه

طنین انداخت تو اتاق: د یه حرفی بزن؟ ی ه چی زی بگو؟ ازسکوت سایداداشت دیوونه می ش د.

تو این پنج ماه عقدشون کم ک م داشت به سایدا اعتماد می کر د وعلاقمن د می ش د هرچند این علاقه رو برو ز نمی داد

ومحتاطانه گام برمی داشت! با شنیدن حرفهای سایدا ازهم پاشید، انگار کلمات یکی یکی پتکی شدن د که به سرش زده باشند، ضربه دیگه ای از یه دختر دیگه! فقط تفاوتش دراین بو د که

دلیل تصمیم سایدا رو نمی دونست چی فکر کر د وچی ش د! سایدا هم تو زر د ازآبدرآومد اونم یکی بو د عین همجنس های خودش.

سردردش بیشتر شده بو د طور یکه احساس کر د هر آن درحال منفجرشدن است. ک م ک م همه چیز سیاه ش د انگار داشت تو چاهی سقوط می کر د که انتهای ی نداشت ودستش به جایی بن د نبو د...

با پچ پچ های آرومی چشم باز کر د. یزداد وسایدا با یه مرد تقریباً مس ن دیگه داشتن د حرف میزدن د.

سرم به دستش وصل بو د. سرش همچنان در د می کر د. سایدا نسبت به قبل آرومتر شده بو د.

یزداد که روبرو نشسته بو د با دیدن چشمای باز پایا ز

با خوشحالی گفت: ا بیدار شدی؟ نگاه سایدا به آنی برگشت طرفش.

دیگه اون عصبانی ت قبل رو نداشت. مرد مسن بلن د ش د و اومد بالا سرش وسایدا هم کنار تخت وایسا د.

-من دکتر یاسری هستم استا د سایدا جون! این دومین باریه که تو شرایط باهم آشن
امی شیم، می

تونی بگی جای ت در د میکنه یا نه؟ فقط سری بهمعنی نه تکون داد. یزداد
گفت: خوب بلدی آدمو بترسونی!

حالا ما هیچ، این سایدا خودشم پس افتاده بود که نگو. پایاز نگاه به پنجره داشت. دکتر
یاسری گفت:

من تا تموم شدن سرم پایین هستم اگرچه وقت احساس کردی حالت بده حتم ا بگو.
یزداد هم دنبال دکتر از اتاق بیرون رفت. سکوت تقریباً طولانی بینشون برقرار بود.
بالآخره پایاز مجبور شد شکنده این سکوت بشه.

-اینجا چقدر گرمه؟ سایدا بلن د ش د... پرده ها رو کشید تا سرما بیشتر تو اتاق پخش بشه.
-نمی تونم درجه کولر رو زیاد کنم. اومد نشست لب تخت چند دقیقه نگاهش کرد لبهای
خشکیده اش دلشو ریش می کرد:

حالت بهتره؟ بابا اینکه از سایدا دلخور بود اما جوابشو داد: انگار از یه کوه پرت شدم پ
بین! خیلی خسته ام!

سایدادل به دریا زد و گفت: معذرت می‌خواهم، فراموش کرده بودم که سندروم... وسط حرف سایدا اومد:

نمی‌خواهم دفعه یادم بندازی که دچار چه بیماری لعنتی هستم.

-خیلی خوب آروم باش! دوباره سکوت بین شون شد. سایدا پیش قدم شکست این سکوت شد: پایاز!

من یه خورده تن در رفتم! یعنی اونقدر از دستت عصبانی بودم که خودمم نفهمیدم چی از دهنم بیرون اومد که البته مقصرش خودت بودی.

یه تایی ابروی پایاز بالا رفت: حالا من مقصرم؟ خیلی پرروی‌ی سایدا!

لبخند کمرنگی نشست روی لب سایدا

چشم از صورتش برداشت: وقتی می‌گم مقصری نگو نه!

-نبای بدونم چیکار کردم که منو مقصر این آشفته بازار می‌دونی؟

-دیروز یه حرفی زدی که بهم برخورد، یعنی خیلی منو بهم ریخت، نفهمیدم چطوری از شرکت زدم

بیرون و دارم کجا میرم، زمانی به خودم اومدم که هوا تاریک شده بود خواستم با عمه تماس بگیرم

شارژ گوشیم تموم شده بود بی خیال تماس گرفتم، تو خیابونه راه می‌رفتم فقط می‌خواستم تنه‌اشم.

پایازه م چشم از اون صورت زیبا برداشت.

دیشب ساعت دو رسیدم درخونه! تمو م دیشبو پشت درخت روبروی خونه بودم، منتظر شدم تا بری شرکت تا پیام وسایلم و جمع کن م وبرم آپارتمانم که ازشانسم خون ه بودی! اونقدر از دستت عصبانی

بودم که ناخواسته هرچی رو زبونم م ی اومد می گفتم یعنی میخواستم با اون حرفه ای ه جور ی

خودمو خالی کنم، هیچوقت فکر نمی کردم ب ا حرف هام کارت به اینجا برسه.

-حتم ا بای د منو تو این حال بین ی که زبون باز کنی؟ اگر از اول حرف میزدی آسمون به زمین می اومد؟

یا اینکه خوشت میا د منو تو این وضعیت ببینی؟ ساید هول کرده گفت: نه نه به خدا! کی دلش میا د که...

پایاز همچنان منتظر ادامه حرفش بو د.

-که چی؟ ساید به چشمای شیطنت بار پایاز نگاه کر د. اخم ظریفی ابروهای نازک شو بهم گره زد: دیگه پررو نشو!

حرف م ادامه ای نداشت. پایاز سعی کرده نخنده پس ظاهر جدی خودشو حفظ و به سر م اشاره کر د:

حالا میشه اینو از دستم جدا کنی؟ ساید به نگاه به سر م نیمه تموم انداخت: نیچ! نمیشه!

این یه سر م معمولی نیست بای د صبر کنی تا تموم بشه.

-سرم سرمه دیگه! خاص و غیر خاص نداره!

-اینو تو میگی! اگر این حرفو من بزنم و استادم بفهمه که این ترم منو میندازه.

-سرم چه ربطی به کلاسها داره؟

-آخه تو مریض منی از مخواست من درمانت کنم.

-مگه من موش آزمایشگاهی توأم؟

-فعلا آره! دست آزادش نشست زیر سرش: من نمی خوام موش آزمایشگاهیت

باشم زود این سرم رو از دستم دربیار.

-بیخود! تا وقتی تموم نشده از جات تکون نمی خوری. می ترسید دوباره با سایدا

بحث بشه پس

رفت تو فاز بد اخلاقی و حرف نزدن. از اینکه سایدا اشاره به دعوی چند ساعت پیش

نکرده بود خوشحال بود.

نمی خواست شانس شو با از دست دادن سایدا تجربه کنه؛ اون دختریه که با همه چیزش

کنار اومده بود حتی با اخلاق بد و بیماریش

-ماشاء... از صدتا دختر بیشتر ناز داری.

-من یا تو؟

-تو!

- نمی خوام باهات کل کل کن م می ترس م دوباره به به ت بربخوره و حرفهای بدتری تحویل بدی.

- خیلی روی پایاز! حرف نزن سنگین تری. پایاز با تردی د پرسید: حالا راستی راستی می خواستی از اینجا بری؟ سایدا ظاهر ا رفت تو نقش فکر کردن.

- اوووووومممم! بای د فکر کنم، اینکه می تونم باهات کنار بیام یا نه؟

- ببین سایدا یه بار دیگه... در اتاق باز ودکتر ویزداد اومدن د داخل. سایدا از پایاز فاصله گرفت. با ا خجالت گفت:

بخشی د استادا! استادش لبخن د معنی داری زد: راحت باش دخترم! یه بار دیگه پایاز رو معاینه کرد اطمینان

از وضعیت عمومیش گفت: شکر خدا همه چی ز خوبه! رو به سایدا گفت: چند لحظه بیا پایایی ن کارت دارم.

سایدا سری تکون داد وبا استادش رفت بیرون... روبروی سایدا ایستا د:

ببین دخترم! من با دوست شوهرت حرف زدم اون برام گفت بیماریش چیه، شوهرت بای د از استرس

واخبار بد دور باشه گاهی وقته ای خبر بد می تونه جون آدمو به خطر بندازه، یا بهش شوک بدی وارد

بکنه واین اصلا خوب نیست، تو داری پزشکی می خونی به خاطر همسرت بای د بیشتر درباره این

بیماری مطالعه کنی هر کمکی هم از دست من بر بیاید دروغ نمی‌کنم به هر حال مواظب باش دیگه این اتفاق نیفته.

چشم استا! ممنون که خودتون رسوندی د.

من به دانشجوی نخبه دارم که حاضرم تموم دانش خودمو دراختیارش بذارم چون لیاقتشو داری.

خیلی خیلی ممنونم استا د.

برو به شوهرت برس تا یه مدت بیحال و خسته اس ممکنه عصبانی هم بشه توسعی کن آرومش کنی

نذار بیشتر از این عصبی بشه، مواظبش باش دیگه می‌دونی چیکار کنی.

بله استا!... سایدا تا دم در بدرقه اش کرد و برگشت بالا. یزداد و پایاز در حال حرف زدن بودن د.

خوب! دیگه وقتشه مریض استراحت کنه. یزداد به نگاه به سایدا کرد: اینکه حالش از منم بهتره!

سایدا در حال درآوردن آنژیوکت گفت: یزداد توهم برو شرکت تا صدای بهار گل در نیومده. یزداد چشمکی به پایاز زد:

خوش بگذره! پایاز چشم غره‌ای بهش رفت: خجالت بکش! فردا اومدم شرکت می‌فهمی پررو بازی یعنی چی؟

سایدا با تشر گفت: کی گفته فردا می تونی بری شرکت ت ؟

-خودم! سایدادست به کمر روبروش وایسا د: نخیر! تا من نگفتم جای ی تشریف نمی بری د
جناب کیامهر!

با اخم رو به یزداد کر د: توهم بهتره بری شرکت تا ندادم بندازنت بیرون واز اتاق
بیرون رفت.

یزداد ابرویی داد بالا: چقدر عصبانی بو د چیکارش کردی که با یه م ن عسل هم نمیشه
خوردش ؟

-بهتره بری تا دوباره نیومده سراغت وگرنه ممکنه یه بلایی هم سر تو بیاره.

-از جونم سیر نشدم که ب ا دست زنه تو ناکام از این دنیا برم.

-زبون نیست نیش عقربه! تو هوا دستی براش تکون داد: مواظب خودت باش..

سلماز عینک آفتابی شو روی سرش جا داد وچشم بهمردی دوخت که از در زندون بیرون
اومده و اطرافشو نگاه می کر د.

جلال از ماشین پیاده ش د ورفت طرفش: آق ا چاووش؟ چاووش سؤا لی نگاهش کر د:

من شما رو می شناسم؟ جلال دستشو سمت ماشین دراز کر د:

بفرمایی د در خدمت باشی م بعد ا میفهمی کی هستم.

اولین بار بود که جلال روی دی و برای رفتن مرد بود.

-نترسید! به دوستم. جلال وقت‌ی تعلل چاووش روی دی رفت طرف ماشین، چاووش هم بعد به مک‌ت

طولانی دنبال جلال راه افتاد. در عقب برایش باز شد. نگاه چاووش به زخم زیرچونه جلال افتاد. هنوز

مرد بود برای نشستن داخل ماشین. جلال همچنان منتظرش ایستاده بود. با تأخیر نشست. جلال در رو بست و تندی رفت نشست پشت فرمان.

سلماز عینکشو روی چشماش زد. از زندون که دور

شدن د چاووش پرسید: میشه پرسم شماه اکی هستید؟ جلال از آینه نگاهش کرد: حوصله کنی می‌فهمی حالا بگو کجا میری برسونمت -هرجا مسیرتون بود منو به جایی پیاده کنی. اتوبان رو پشت سر گذاشتن. نرسیده به شهری ه گوشه

ماشینو پارک کرد. چاووش پرسید: برای چی نگه داشتی؟ جلال بدون اینکه جوابشو بده از ماشین پیاده شد.

چاووش به زنی که رو صندلی جلو نشسته بود نگاه کرد: شم اکی هستید؟ با من چیکار دارید؟ منو از کجا می‌شناسید؟

سلماز بدون اینکه برگرده شروع کرد به حرف زدن: می‌دونم کی از زندون بیرون آورد؟

چاووش اصلاً قیافه زن رو نمی‌دید حتی نیم‌رخش رو.

-کی؟

-من! حکم ی که به ت داده بودند دوسال به همراه شلاق بود، هزینه زیادی پرداختم تا تونستم ی ه

جوری از اون هولفدونی بیارم بیرون همچین کار راحتی هم نبود امیدوارم منظورمون گرفته باشی.

-می دونم عاشق چشم وابروم نبودی! یعنی هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره حالا بگو

بینم در عوضش چی از م م ی خوای که این هم ه هزینه کردی ومنتشو سرم میذاری؟
-خوشم میا د سریع مطلبو می گیری.

-من از آدمهای باحساب وکتاب خوشم میا د.

-تو این یه مور د باهم تفاهم داریم.

-نگفتی چی می خوای؟ سلماز بی مقدم ه رفت س راصل مطلب: تو هنوز اون دختره رو می خوای؟ چاووش منظور حرفشو نفهمی د.

-کدوم دختره؟

-سایدا کیامهر! اخمهای چاووش درهم شدن د: شما از کج ا می شناسیدش؟

-اونش دیگه به تو ربطی نداره! فقط بگو هنوز خواهانش هستی یا نه؟

-معلومه که می خوامش! منظور؟

-می خوام با ه م یه معامله بکنی م. قضی ه برای چاووش جالب شد.

-معامله؟ چه معامله ای؟

-تو بهمین کم ک کن منم به تو.

-یعنی چی ؟

-یعنی من کاری می کن م تو به عشقت برس ی منم به اون چی زی که می خوام.

-چرا قص د داری د بهم کمک کنی؟ کمک کردن من چه نفعی برای شما داره؟

-تو فقط جواب سؤالمو بده بقیه اش به تو ربط ی نداره!

-نبای د بدونم چرا داری د کمکم م ی کنی د ؟

-بین آقا پس ر! اگر م ی خوای بهت کمک کنم ت ا به عشق ت برسی پس بیخیال سؤالاتی

شو که به ت و

مربوط نیستن د همین قدر بدون این کار هر دوی ما رو به اون چیزی که م ی خوام می

رسونه حالا فقط یه کلم ه بگو هستی ی ا نه ؟ چاووش یه خورده فکر کر د. دوباره شک

افتاد به جانش.

-از کجا مطمئن باشم کلکی تو کار نیست ؟ حوصله سلماز با این سؤالات بیهوده سر

رفت.

-هیچ تضمینی در کار نیست اعتماد رو خودت بای د بدست بیاری همون طور که

من به ت اعتماد کردم!

اگر پیشنهادمو قبول کردی یه خبر به جلال بده.

-جلال کیه؟

-همین آقایی که اون بیرونه.

-اونوقت چطوری خبرتون کنم؟

-نیاز نیست ت تو دنبالم بگردی جلال میاد سراغت فقط دو روز وقت داری فکرها تو

بکنی، حالا هم پیاده شو فقط امیدوارم تصمیم درستی بگیری.

چاووش از ماشین پیاده و جلال سوار شد و حرکت کرد..

-درخشان پس چی شد این غذا؟

پایاز اتم کرده گفت: چند بار بگم خوشم نمیاد کسی بهم دست بزنه این بار آخر بود

بهت تذکر دادم.

درخشان ناز کرد: عزیزم عادتت همیشه کاریش کرد.

-پس بهتره ترکش کنی و گرنه کاری می‌کنم که برخلاف میل هست و مطمئنم تو هم

خوشت نمیاد.

درخشان بشقابشو پر برنج کرد. پایاز به نگاهش سر و وضعش کرد موهای بلوندشو

اینبار گوجه ای

پشت سرش بسته بود و گردنش بیشتر دراز نشون می‌داد.

-درخشان من با پوشش تو مشکل دارم تا زمانیکه عقد نکردی م نمی خوام با این وضع بینمت.

درخشان قاشق شو تو بشقاب انداخت: چقدر بداخلاق شدی؟ یه ریز ایراد می گیری امروز یه چیزیت میشه ها؟

نکنه باسایدا جونت دعوات شده؟ با آوردن اسم سایددا گره ابروهاش بیشتر دره م فرو رفتن د: چند بار بگم اسم اونو نیار؟

-بین پایاز! من مثل سایددا نیستم هرچی گفتی عین بز سرمو بندازم پایین وبگم چشم! من درخشانم! درخشان ابتکار!..

پایاز وسط حرفش اومد: می دونم! مدیرعامل شرکت و قراره باهم شریک بشی م

همه روازحفظم پس یادت باشه منم پایاز کیامهرهستم وهنوز به هیچ توافقی نرسیدیم امیدوارم منظرمو گرفته باشی؟

درخشان با حرص از پشت میز غذا بلن د ش د: یه امشبو می خواستم بی دغدغه باه م

شام بخوریم بین زهرش کردی برام؟ پایاز با خیال راحت شروع کرد به غذا

خوردن. درخشان از بی خیالی پایاز داشت منفجر می شد..

رو کاناپه لم داده بود و به تلویزیون نگاه می کرد. درخشان لیوان قهوه شو گذاشت

روی میز جلوش: تا سرد نشده بخور!

از حالت درازکش بلن د ش د و صاف نشست: دستت درد نکنه! درخشان لبخن د دندان

نمایی زد: نوش جونت عشق م!

درحالیکه جرعه جرعه قهوه شو می خور د چشم از صورت پایاز برنم ی داشت.

-فردا شبهم میای اینجا ؟

-قرارمون یادت نره درخشان؟ من به زور هفته ای یه بار رو می تونم بیام پیشت، سایدادختر

تیزهوشیه، تو که نم ی خوای بهم ش ک کنه می خوای؟

-اَه! پس کی ای ن سایدا از زن د گیت میره بیرون؟ از این همه مخفی کاری داره حال م بهم م ی خوره.

-هر وقت موقعش بشه به ت میگم، بای د یه بهونه خوب دستم باشه تا بتونم اونو از زندگیم بیرون کنم یا نه ؟

درخشان بلن د شد واومد بالاسرش وایسا د. پایاز با فهمیدن قصدش سریع خودشو کنارکشید.

-نه درخشان! بهت گفتم کاری نکن بینمون شکراب بشه. لبهای درخشان آویزون شدن د: ازدست تو!

انگار م ی خوا د چی بشه؟ معترض ادامه داد: چطور به اون دختره اجازه داره بهمون میرسه عابد وزاه د میشی ؟

-نچ! سایدا همسر عقدی من ه نم ی تونم مخالفت کنم تازه اعتراض کن م میگه حقمه اما توچی؟ منو تو

به هم محرم نیستیم و منم رو این مسائل خیلی حساسم دوست ندارم نگاهش به ساعت رفت داشت یازده می شد. لرزش گوشیشو تو جیب حس کرد. درش آورد سایدا بود. به درخشان گفت ساکت باشه.

درحالیکه با گوشی حرف میزد

نگاهش به درخشان بود.

-جانم سایدا؟

.....-

-یه کم کارم طول کشید.

.....-

-باشه الان میام. قیافه درخشان ترش کرده بود.

.....-

-تا نمی ساعت دیگه خونه ام.

.....-

-فعلا. گوشیشو قطع و گذاشت تو جیبش. درخشان با بدخلقی گفت:

حالا نمی شد شب بری؟

-باید برم دیدی که؟ سایدا بود.

–حالم از این دختره بهم می خوره. پایا ز بلن د ش د: اولاً این دختره اسم داره دوم ا
خوشت بیا دی انیا د

فعلاً زنده تو این مورد بای د صبر داشته باشی. درخشان هر وقت این کلمات رو می شنید
افسردگی می گرفت.

تا دم در بدرقه اش کرد..

سایدا نگران رو پله ها نشست و چشم به درسالن دوخته و منتظرش بود. با اومدن
صدای ماشینش

سریع پله ها رو پایینی اومد و رفت بیرون. دم درسالن منتظرش شد.

صدای قدمهای پایا نشون می داد نزدیک سالن شده

با دیدن قو بلندش تو تاریکی شب بی اراده دویی طرفش. پایا از این کاریهویی

سایدا ابروهایش تا آسمون رفتن. هضم این موضوع برایش سخت بود

انتظار هرچیزی رو داشت الا این به مورد رو.

کم کم لبخندی رو لبش نشست، آرام و با احتیاط گفت: الان باورکنم دلت واسه من تنگ
شده؟

سایدا خم کرد و مشتی به سینه پایا زد:

دلم هزار راه رفت! کج بودی تاحالا؟ از این کار سایدا خنده اش گرفت: حالا

کدومو باورکنم دل نگران بودنت رو یا این دعوی زرگری رو؟

-خیلی بی خیالی پایا ز! از سرشبدلشوره افتاده بود به جونم حداقل یه زن گ میزدی تا دل نگران نشم.

به چشمان نگران سایدا خیره شد: هیچوقت بد به دلت راه نده باشه؟ من هرکجا باشم مواظب خودم هستم

ممکنه تا یه مدت کارم تو شرکت طول بکشه نمی خواد نگران باشی وباهم به سمت ساختمون رفتن د...

سایدا قبل رفتن به اتاقش گفت: راستی پایا ز از فردا شرکت نیام امتحاناتم شروع شده. دست پایا ز رو دستگیره درمون د:

تو فقط رو درست تمرکز کن! هیچ استرس شرکت رو نداشته باش می خوام مثل همیشه دانشجوی ممتاز دانشگاهت باشی.

-نامیدت نمی کنم. نگاه پایا ز برق شیطنت گرفتن د: اگر بذاری امشبو پیام پیشت اینجوری باعث قوت قلبت میشم.

یه چشم غره به پایا ز رفت: یه چراغ سبز به ت نشون دادم دیگه پررو نشو نه جانم! اون رفتارم غیرارادی بود زیا د به دلت صابون نزن ورفت اتاقش.

خنده سرخوش پایا ز اتاقش می اومد ناخودآگاه لب خودش به لبخندی باز شد ...

پایا ز به همراه لبخندش سری تکون داد و داخل اتاقش شد ..

تو تختش دراز کشیده بودی و به درخشان فکر می کردی که به کارهایی که قرار بود انجام بده. گوشیه برداشت و با یزداد تماس گرفت...

چاووش پیشنهاد سلامز رو قبول کرد. تو به رستوران نشسته بودن و داشتن درباره نقشه شون حرف می زدند.

-توضیحات بیشتر رو جلال بهت میگه، فقط مواظب باش دسته گل به آب ندی اگر نقشه مون لو بره تموم زحماتمون رو به باد میدی.

-چشم خانم! خیالتون راحت مواظبهمه چی هستیم.

-خوبه! هرکاری داشتی، هرچی خواستی به جلال بگو برات آماده میکنه. بلند شد کیفشو از روی میز برداشت:

بدون اجازه منم سر خود کاری نمی کنی بای طبق برنامه مون پیش بریم قهرمان بازی هم ممنوع متوجه شدی چی گفتم؟

-بله خانم ملتفت شدم. با رفتن سلامز، چاووش بایه دنیا فکر و خیال تنها مون د..

پایاز به پوران سپرده بودی به خاطر سنگینی درسها و امتحانات حواسش به تغذیه سایدا باشه..

جاش تو شرکت خالی و ات محدودی پایاز بی حوصله شده بود.

-پایاز جلسه شروع شده نمی خوی بیای؟

-الان میام!... به همراه یزداد وارد اتاق جلسه شد. همه به احترامش بلند شدند. دیگه آقای بلخی ودانایی نماینده های

شرکت طرف مقابل رو می شناخت و نیاز می بهم معرفی می نمود. نگاهش به درخشان افتاد که با انیش باز کنار دانایی نشسته و چشم ازش برنمی داشت. حین نشستن از همه خواست بشینند.

آقای دانایی شروع کرد: الان یه ماهه داریم میریم و میایم رییس شرکت خواسته که تکلیف مون امروز مشخص بشه

می تونستی ما با شرکتها دیگه قرارداد ببندیم ولی تعریف شرکت شما رو خیلی شنیدی ما خواهش می کنم

دیگه سنگ جلوی پامون نندازی. پایازگفت: روال کارکردن با شرکت من همینه نمی تونیم با شرکتی که تازه

تأسیس هست سریع قرارداد ببندم این خودش یه ریس ک

بزرگ هست منم همیشه جوان با احتیاط رو رعایت می کنم. درخشان گفت: البته حق باشماست

احتیاط، شرط لازمه عقله ولی نه دیگه اینقدر طولانی! ما بهتره قول میدیم هیچ کم کاری از طرف ما صورت نگیره.

یزداد نگاهش بین درخشان و پایاز در رفت و آمد بود. پایاز لبخن دریزی زد: منم چنین جسارت نمی نکردم خان عزیز!

حرف من این ه که برای قرارداد، ما موافقت خودمون رواعلام می کنیم ام ا برای شراکت درسهی م بودن شرکت!

بنده دوست ندارم ب ا کسی شریک باش م چون دلایل خودمو دارم.

سگرمه های درخشان درهم رفت: ولی م انتظار داشتیم تو شراکت هم شریک باشیم.

-شرمنده خانم ابتکار! سهامدار اصلی شرکت منم وتصمی م نهایی رو من می گیر م البته نظر معاونین م

همینه اونها ه م با سهی م شدن تو شرکت مخال ف هستن د. درخشان پوزخندی زد:
مگه شما نمیگی د این

شرکت مال خودتونه؟ پس چه نیازی هست با معاونین تون مشورت می کنید؟ این اموال مال شما ست قاعدت ا

دیگران نمی تونن د نظر بدن، درست میگ م جناب کیامهر ؟ پایا ز با

طعن ه گفت: من هر جور

دوست داشته باشم درباره اموال تصمیم م ی گیرم واین به کسی ارتباطی نداره حالا چیکار می کنید؟

اگر حاضری د قرارداد ببندی د در خدمتم اگر ن ه بیشتر ازاین وقتمو هدر ندی د.

درخشان گفت: بای د با ریسم حرف بزمن در اسرع وق ت

خبرتون می کن م. درخشان که بلن د ش د دانایی وبلخی ه م به تبعیت

اون بلن د شدن د. پایاز گفت: آقای کوشکی شمار و راهنمای می کنی کنی د.
درخشان دلخور از حرف

پایاز گفت: خودمون راهو بلدیم با اجازه! یزداد گفت: تا دم در بدرقه شون می کنی م...

جهانی که ت اون موقع ساکت بودی گفت: دارن د به هر دری می زنی د تا این شراکت رو
قبول کنی! نمی دونم چرا از این زن زیاد خوشم نیما د انگار یه جوریه خیلی بای د مراقب
باشی.

پایاز بلن د شد د و دکمه کت شوی بست:

منو دست کم گرفتی جهانی، می دونم دارم چیکار می کنی م.

-اگر یه وقت احساس کردی بهمشورت نیاز داری من در خدمتم.

-همیشه از تو بهما رسیده اون می زیاد.

-انجام وظیفه اس جناب پایاز خان.

-می خوام حواست به ابتکار باشه دست از پا خطا کرد فوری بهم خبر بده.

-چشم! امری با بنده نداری بای د برم به کارهام برسم.

-ممنونم می تونی بری...

بهار گل به همراه یزداد مون د شرکت ت ا کارهای عقب افتاده رو انجام بدن... پایاز خسته
از کار روزانه و

جلسه مزخرف، حوله شو برداشت و رفت به دوش بگیره. زی ر دوش داشت فکر می کرد
د بای د چیکار کنه

تا شرایط قرارداد رو به نف ع خودش تموم کنه. صدای سایدا رو از پشت درحموم اومد:
پایاز؟ -بله!

-از حموم اومدی بیرون بیا اتاقم کارت دارم.

-باشه. سایدادوباره برگشت اتاقش...

نیم ساعت بعد اتاق سایدا بود. با اینکه حتی با دوش گرفتن خستگیش برطرف نشده بود
دلش نیومد بهش نه بگه.

با اومدن پایاز به اتاقش با صدلی گردونش برگشت طرفش، پایاز وسط اتاق ایستاده
بود و از موه ای خیسش آب چکه می کرد.

اخم آلود بدن د شد و رفت سمت کمد، حوله ای

بیرون آورد و گرفت سمتش: بگیر سرتو خشک کن اینطوری سرم می خوری. حوله رو
از دست سایدا

گرفت در حال خشک کردن سرش سمت میز تحریرش رفت نگاهی به کتابهای پخش
وپلای روی میز کرد.

-هنوز امتحانات تموم نشده؟

-نه! چندتای دیگه مونده. پایاز لب تخت نشست و سایدا حوله رو ازش گرفت.

-چیکارم داشتی؟ دوباره رو صندلی گردونش نشست و با یه حرکت روبروی پایاز وایساد.
د.

-امروز استادم ازم پرسید تو شرکتی که کار می‌کنم با چه مواد شیمیایی سروکار دارم منم بهش گفتم

یکی از شاخه‌های کارت مواد شیمیایی دارویی هست خیلی خوشحال شد ازم خواست باهات هماهنگ کنم تا با هم به ملاقات داشته باشی د.

طبق عادت یه تای ابروی پایاز رفت بالا: اون از کجا

می‌دونه کار من چیه؟ سایداسرشو پایین انداخت و زیرچشمی گفتم:
منم بهش گفتم. پایاز از این حرکت سایداسنده اش گرفت.

-حالا می‌خواد درباره چی حرف بزنه؟

-نمی‌دونم چیزی بهمون نگفت. یه حس ی قلقلکش می‌داد سر به سر سایداسنده.

-اگر قبول نکنم چی؟ از این حرف پایاز جا خورد.

-یعنی چی؟

یعنی اگر نخوام با استادت ملاقاتی داشته باشم ناراحت میشی؟

از حرف پایاز دلگیرشده با اینحال گفتم: ناراحت نمیشم اما کاش این ملاقات رو قبول می‌کردی هرچه باشه

استادمه وباهاش روبایستی دارم، خوب وقتی ت و راضی نیستی من این وسط چه کاره ام
 به جوری بهش میگم قبول نکردی چاره چیه؟ خنده بلن د پایاز متعجبش کردی ن
 دومین باری بود صدای

از ته دل خندیدن، پایاز رومی دی د. خنده تبدیل به لبخن د آرومی شد به مدت تقر
 یبای طولانی به سایدانگاه کرد.

سایدان معذب از این زل زدن پرسید: به استادم چی بگم؟ پایاز دلش نیومد بیشتر از این
 اذیتش کنه.

نوع نگاهش برای اولین بار خاص شد.

-جمعه استادتو دعوتش کن برای ناهار خوبه؟ سایداناباورانه سرشو بالا آورد به نگاه
 شیطنت بار پایاز خیره شد:

یعنی قبول کردی؟ پایاز آروم سری بالاوپایین کرد: می خوام بیشتر با این استاد خوش
 اخلاقت آشنا بشم اولین بار که دیدمش ازش خوشم اومد.

-تیکه میندازی؟

-نه به جون سایدان، دارم جدی میگم.

-ممنونم ازت.

-هیچ وقت ازم تشکر نکن وظیفه مون انجام دادم! در ضمن امتحانت تموم بشه یه مدت
 میریم مسافرت تا حال و هوایی عوض کنی.

سایدا گیج رفتارهای دوگانه پایاز بو د با دست پس میز د و با پ ا پیش می کشید
و همین رفتارهاش باعث می ش د سایدا سرگردون بمونه. فکرشو نمی کر د ای ن
پیشنهاد رو یه روزی پایاز به ش بکنه اونم پایازی که اهل پیشنهاد د دادن نبو د اون
لحظه احساس کر د تموم دنیا رو بهش دادن د.

جلوی هیجان خودشو گرف ت: فکر خوبییه! با عمه و یزداد دیگه؟ -آره!

-عالیه پایاز؟ همه مون به ی ه مسافرت نیازداری م.

دوباره نگاه پایاز خاص ش د. نمی دونست چرا به

دختری که شش سال پیش دست رد به سین ه اش زده بو د کم کم داشت علاقمند
میشه؟ دختری که

تحقیرش کرده و غرورشو لگدمال کرده بو د دلشو بدجوری شکست اونم به جرم دوست
داشتن، حتی اون شب اشکهاش

نتونست دلشو به رحم بیاره، با اینحال سایدا موافقت کر د و باهاش سرسفره عقد

نشست اما این عقده عقد قراردادی بو د و بس!

و این باعث بهم ریختن حال پریشونش می ش د

با خودش عه د کر د پا پس نمیکشه، می خواست پای همه چیزش بمونه و شانس شو با بودن
سایدا تو

زندگی امتحان کنه هرچند درخوب بودن اون شکی نداشت. با پایاز گفتن سایدا از

افکارش بیرون اومد.

-بله!

-سال دیگه دوره کارآموزی دارم کارم سخت تر میشه حتی ممکنه کمتر همدیگه رو ببینی م از الان گفت م که بعدا دلخوری پیش نیا د.

-موقعش که ش د درباره اش حرف م ی زنیم الان فقط به فکرامتحانات باش. لبخن د ملیحی زد و گفت:

ممنون که درک م میکنی. پایاز بلن د شد، پرسید: ناهارخوردی؟

-نه! یعنی وقت خوردن پیدا نمی کنم حج م درس هام سنگین ه. اخم کرد و گفت: چند باربگم به خودت برس؟

اینطوری پیش بری از پامیفتی. نگرانی پایاز قن د تو دلش آب میگرد

-امروز منتظرت بودم تا بیای باهم بخوریم.

-اینقدر گرسنه که حاضر م یه گاو رو درسته قورت بد م.

چشم به سایدای ی داشت که حاضر بود برای آرامشش دنیا رو بهم بریزه.

شش سال منتظر یه هم چی ن روزی بود انگار درخواب ورؤیا به سر می برد. پایاز از آشوبی که درونش پیا شده بود سخت درجنگ بود بای د ازجایی شروع می کرد تا این

طوفان ویرانگروسرکش رو آروم کنه وچه کسی بهتر ازسایدا.

سایدا هم به تنه ا مردی که اجازه داد

بهش نزدیک بشه پایاز بود، حس اعتماد به اون نهال تازه ای

بود که داشت آرام آرام در وجودش رشد می کرد اما همچنان با مردهای غریبه مشکل داشت، با

دیدنشان رنگش می پری و دنیا یش به آنی ناامن می شد و پایاز اینو خیلی خوب فهمیده بود...

سایدا بشقاب غذای نیمه خورده شو کنار زد دست زی رچونه اش زد و محو خوردن پایاز شد. پایاز لیوان

خالی دوغ شو کنار بشقابش گذاشت و پرسید: به چی اینطور نگاه میکنی؟ لبخن د سایدا پهن تر شد: به تو!

پایاز قاشق دیگه ای از غذا رو تو دهنش جا داد، لقمه شو که قورت داد به بشقاب سایدا اشاره کرد:

حواسم بهت هست چیزی نخوردی! سایدا با حفظ لبخندش گفت: این پوران عصر، ازبس همه چی

تو حلقم ریخته جایی برای غذا خوردن نداشته برام.

-کار خوبی میکنه! من ازش خواستم حواسش بهت باشه. اخم ظریفی جای لبخن د رو گرفت: مگه بار اولمه دارم امتحان میدم؟

من روزهای سخت تر از اینه اهم داشتم پوست کلفت تر از ای ن حرفهام.

-اون مال گذشته بوده اما الان وضعیت فرق کرده گفته باشم من مزن لاغر واستخونی نمی خوام.

معتبر ض به پایاز توپی د: نکنه ازجونت سیرشدی؟ بین پایاز! من تو کشتن روح آدمها
استادم احیانا تو

که نم ی خوای یکی ازقربان ی هام باشی؟ خندۀ پایاز لبخن د رو دوباره روی لبهای ساید
آور د.

چه خوشش میا د بهم بخنده؟! خندۀ پایاز ته کشید ودست ازخوردن کشید: همه چی
بهت میا د الا آدمکشی!

واگر تویکی از قربانی هام شدی چی؟

جرات شو نداری سایدایی که من می شناسم این کارهازش برنمیا د.

خیلی مطمئن حرف میزنی؟!

مطمئنم که میگم حالا میای امشب، شام بریم بیرون؟ فقط دوتایی! -وقت گیر آوردی؟

اولا فردا امتحان دارم وهنوز نتونست م کتاب رو یک دور بزمن دوم ا غذای بیرون

ممنوعه وخودتم علتشو می دونی! ولی بهت قول میدم امتحانات م تموم ش د هر وقت بگی

میریم بیرون ولی با غذای خونگی.

-سایدا زیادی سخت م ی گیری!

-توهم زیادی سلامتی خودتو دست ک م م ی گیری! درسته سرم به امتحانت گرمه

ولی حواست بهت

هست پایا ز بخوای زیر آبی بری کلاهمون میره توهم، رو سلامتیت با هیچ احدالناسی شوخی ندارم اینو یادت باشه!

اون یه روز در هفته رو شبها نیستی م ی دونم غذای بیرون رومیخوری پ س بذار دهنم بست ه بمونه.

دستهای پایا ز بالا اومدن د: باشه تسلیم! ولی به پوران بگو کمی غذاهاشو خوشمزه تر درست کنه وگرنه از

این به بعد هرچی شما می خوری د منم همون رو می خورم.

-خیلی بد غذایی! من از شون تست م ی کن م خدایی هیچ ایرادی ندارن د.

-به هر حال گفت م که بدونی.

-می خوای خودم برات غذا درست کنم؟

-میشه؟

-حالا من ی ه تعارف کرد م تو چرا جدی گرفتی؟ ولی باشه به پورانم یگم بیشتر رو غذاهاش وقت بذاره.

-حالاش د! کل کردن با سایدا براش جذاب بو د و سر حالش می آور د.

-پایاز؟ پایا ز منتظر نگاهش کر د.

-میشه پپرس م اون یه شبوکجا میری؟ دستهای پایاز رو میز قایم شدن د و از جاش پاش د: نمیشه!

موقعش برسه خودم برات میگم! سایدا هم بلن د ش د...

قبل از اینکه پایازبره اتاقتش صداس ز د: پایاز ز؟ کلمه جان م ناخوا آگاه رو زبونش اومد که
سایدا رو رسم ا لال کر د.

پایاز متعج ب پرسید: چرا حرفتو نمیزنی؟ سریع خودشو از اون گيجی و منگ ی جمع
وجور کر د.

-میرم ی ه ک م بخوابم یه ساعت دیگه بیدارم ک ن می ترسم خوا ب بمونم.
-باشه...!

ذهن سایدا هنوز رو اون یه ش ب بود که پایاز ز هر هفته بعد از شرکت می رفت و تا یازده
شب پیداش نمی ش د.

سرشو محکم به دو طرف تکون داد تا افکار منفی رو از تو ذهنش بیرون بریزه دوباره
حواسشو به درسش داد...

یکهفته بعد نماینده شرکت طرف قرارداد یعنی درخشان به همراه آقای بلخی با راهنمایی
یزداد در اتاق پایاز بودن د.

اولین بار بود که اتاق پایاز رو می دیدی د اتاق ی بزرگ با دکوری زیبا به رن گ سفی د
وسورمه ای.

از سلیقه اش خوشش اومد... پایاز از مهمونهاش استقبال کر د با بلخی دست داد، درخشان
دستشو طرفش دراز کر د

که پایاز فقط به احوالپرسی بسنده کر د و دست درخشان رو هوا

مون د این حرکت پایا ز رو ب ی احترامی به خودش تلقی کرد و دلخور دستشو پایین انداخت... هر چهار نفر دور هم نشستند

و حرف می زدند و وسایل پذیرایی از قبل رومیز چیده شده بود. پایا ز پا رو پ انداخت و پرسید:

با رییس تون حرف زدید؟ درخشان گفت: بله.

- و جوابشون؟

- قبول کردن د. یزداد چشماشو ریز کرد و پرسید: چطور به این سرعت؟ ایشون

که اصرار داشتن د شراکت و سهم بودن باهم یا هیچ کدوم؟

- درسته ولی ایشون نخواستند د افتخار همکاری با شما رو از دست بدن آخه همیشه از این موقعیتهای خوب گیر هر کسی نمیا د.

پایا ز با ژس ت خاص خودش گفت: حالا که رییس تون قبول کردن د با ما همکاری کنن د متن قرارداد رو معاونم آقای کوشکی و وکیل شرکت آقای جهانی تنظیم می کنن د تا چند روز دیگه بدستتون میرسه.

درخشان لبخن د ژو کوندی زد: به طبع، ما هم برای خودمون یه شرایطی داریم جناب مهرکیا!

- شما هم متن قراردادتون رو بدی د به همکارانم، حتما مطالعه خواهیم کرد و این یعنی ختم جلسه.

بلخی و یزداد باهم رفتن د بیرون. درخشان از فرصت پیش اومده استفاده کر د
و پرسید: امشب میای؟

پایاز برای اطمینان چشم رو ه م گذاشت: آره! لبخن د درخشان گشا د ش د: منتظرت م
عزیز م..

بهار گل عصبی به سایدا توپی د: تو نبای د بدونی چرا شوهرت هفته ای یه بار شبها رو
کجا میره و چیکار میکنه؟

آخه چه زنی هستی که چشم و گوش بسته حرفشو قبول کردی؟

-عمه جون! نمی خوام تو کارش دخالت کنم تازه خودش گف ت وقتش بشه همه چیو برام
توضیح میده و منم بهش اعتماد کامل دارم.

-تو چرا اینقدر ساده ای سایدا؟ یه روز منو با این خونسردی و بی خیالیت سخته میدی
بین کی گفتم؟!

-دور از جون! درضمن من ساده نیستم، م ی تون م بیفتم دنبالش وته توی قضیه رو
دریبارم ولی دوست ندارم این کار رو بکن م

چون اصلا کار درستی نیست، این یعنی بی اعتمادی به پایاز! بی احترامی بهمردی
که خیلی ارزش براش قائل م

ونمی تونم زود درباره اش قضاوت کنم، نه عمه جون! میذارم تا به وقتش که خودش همه
چیو برام توضیح بده.

-سایدا چرا نمی خوای بفهمی؟ پایاز مرده، دخترهای امروزی هم گرگ آبدیده اند، دلش بلغزه و برای دختری بلرزه فاتح ه تو

خونده اس و برای بار دوم پایاز رو ازدست می دی! عزیزم دارم برای خودت میگم بیشتر مراقب پایاز باش!

نذارشها تا دیروقت بیرون باشه، من نگران توأم که خدای نکرده یه وقت ضربه بخوری و اینبار نتونی بلن د بشی بیا حرفمو گوش کن و برو دنبالش.

سایدا نمی خواست با حرفهای عمه اش شک و تردی دیافته به جانش و اعتمادشو نسبت به پایاز از دست بده.

دست بهار گل نشست رو شونه اش:

سایدا چون نمی خوام با حرفها شک بندازم به جونت، برای محکم کاری بد نیست یه کم بیشتر رخواستو به شوهرت بدی ه

اشتباه دوباره می تونه کار دستت بده، اگر تو جلوشو نگیری

خودم این کار رو می کنم و سایدا رو با کلی سؤالات مجهول تنها گذاشت..

تمرکز روی درس نداشت تا می اومد یه صفحه از کتاب رو بخونه افکارش پی حرفهای عصر عمه اش می رفت.

کلافه کنار پنجره ایستاد و چشم به درخونه دوخت. ساعت از نه شب گذشته و پایاز هنوز برنگشته بود درست مثل هر هفته.

دلش نمی خواست بی اعتمادی حایلی بشه بی دوست داشتنی که

تازه داشت جون می گرفت. احساس کرد پایا ز داره قدم به قدم وبا احتیاط به سمتش
گام برمیداره،

دوست نداشت این فرصت رو ازش بگیره. با یه نفس عمیق برگشت طرف میزش وسعی کر
د

افکار مثبت ت رو جایگزین افکار پوچ و منفی کن ه...

خنده سرخوش درخشان با اون دندونهای یه دست سفی د ش که هورمونی زیبایی
به نمایش گذاشته بو د

باعث ش د پایا ز ازش چشم بگیره. این دختر در لوندی مهارت خاصی داشت انگار تو کارش
استا د بو د.

سرش همچنان پایین بو د که زمزمه این ساحره زیبایی در گوشش نسیم گونه نجوا کر
د:

پایاز تو مر د فوق العاده ای هستی حی ف تو نیست خودتو گرفتار یه دختر ساده ومعمولی
کردی؟

نمی دونم اون دختره چی داره که بهش چسبیدی و ولش نمی کنی؟ منو تو می تونی م
زوج خوشبختی باشی م بدون هیچ مزاحمی.

رایحه شیرین وملایم عطر زنونه اش موجب ش د سرشو عقب

بکشه تا در دام این وسوسه طنازی گرفتار نش ه: بهتره درباره سای د ا درست حرف بزنی
اون دفعه هم

بهت گفتم تا زمانیکه اسمش توی شناسنامه ام هست زنده. درخشان گردنی کج کرد و اخم ظریفی به ابروهاش داد:

از مردهای وفادار خوشم میاد کاش زودتر این بازی مسخره تموم بشه تا منم به نفس راحت بکشم.

لبهای پرازلبخندش به همراه چشمای سبز روشنش به صورت پایاز نزدیکترش در چشمای من

پایاز روی چشمهای درخشان ثابت مونده. صدای موسیقی ملایم، فضای احساسی تر کرده بود.

وجدان خفته اش به آنی بیدارش داد از این زن فاصله بگیر ناخودآگاه چشمش بسته شدن تا بیشتر از این در زیبایی او غرق نشه. پشت پلکهای بسته اش صورت ظریف، چشمای درشت و تیره سایدای چون گرفت با وجدانش سرچنگ داشت

به خودش اومد نباید به سایدای خیانت کنی حقش این نیست، این فقط میوه هوس زودگذر هست و بس عقب برد سعی عصبانی نشه.

-درخشان نکن! چند بار بگمت اقبل از محرمی نمی خوام بهم نزدیک بشی؟ بخوای به این کار ادامه

بدی قول میدم امشب آخرین شبی باشه که پیشت بودم. درخشان از این کارش ناراحت شد و عصبی ازش فاصله گرفت.

- پایاز تو دیگه شورشو درآوردی مگه قرار نیست ما درآینده باهم ازدواج کنیم؟ نمی فهمم دیگه این

همه ادا و اطوار و محافظه کاری برای چیه؟

- من اعتقادات خاص خودمو دارم ترجیح میدم قبل از رسمی ت یافتن هر چیزی ح د و حد و د خودتو بدونی و به اعتقاداتم احترام بذاری!

دیگه هم تکرار نشه!

پایاز برای فرار از این بح ث پرتنش و بیهوده پرسید: راستی با ریست حرف زدی؟

درخشان یه چشم غره بهش رفت و برگشت سر جاش نشست، پا رو پا انداخت ،

- آره! گفت متن قرارداد که آماده شد برات می فرسته. آرنج دستهای روی زانوهای ستون شدن د سمت درخشان خم شد:

چرا ریست شرکت رو داده به شماها براش اداره کنید؟ نقش خودش این وسط چیه؟

- از دور همه چیو کنترل میکنه بدون اجازه اش یه قدم هم بر نمی داریم.

- وفاداری به ریست جای آفری ن داره ولی من می خوام از نزدیک ایشون رو ملاقات کنم این پیغام منو حتم ا بهش برسون.

- حتم ا! پایاز صاف نشست نگاهش به ساعت افتاد به یازده رسیده بود.

بلند شد و وقت شو از رو دسته مبل برداشت حین پوشیدنش گفت:

تا فردای ا پس فردا یه خبر بهم بده از انتظار خوشم نمیا د.

درخشان ناراحت و ناراضی پرسید: داری میری؟ پایا ز با اشاره به ساعت گفت: مگه نمی بینی؟ ساعت یازده شده.

-پایاز؟ پایا ز منتظر نگاهش کرد.

-بیا یه شب باه م بری م بیرون خسته شدم از بس تو خونه همدیگه رو دیدیم.

-نمیشه! یه کم به فک ر موقعیتم باش! درخشان دهنی کج کرد و گفت: تا کی؟

-تا وقتی که من بگم! کاری نداری؟ تا دم در همراهیش کرد: کاش شب می موندی!

-به اون شبه می رسیم اما کم کم! خداحافظ

-مواظب خودت باش! توهوا دستی تکون داد و رفت...

آروم درسالن رو بست تا کسی از صدایش بیدار نشه. سالن تو تاریکی مطلق فرورفته بود. سمت

آشپزخونه رفت از یخچال یه قرص معده درآورد و با آب سرکشید.

وقتی برگشت با قیافه برزخی سایدا

که دست به سینه به اوپن تکیه زده مواجه شد.

-بیدارت کردم؟

-بیدار بودم. اومد روبروی سایدا قرار گرفت: برای چی تا این وقت شب بیداری؟ من که

بهت گفت م نیاز نیست نگران باشی.

تو چشمای خسته پایا ز زل ز د و پرسید: پایا ز داری چیکار میکنی؟ خودتم می دونی
 من عادت ندارم ازت سؤال کنم چون به ت
 اعتماد دارم ولی درک کن نگرانت بشم؟ حداقل مراقب خودت باش. از نگرانی سایدادلش
 غنچ رفت اینجور نگران یعنی اینکه سایدا هنوز ته قلبش یه چیزی برای دوست
 داشتنش داره.

ممنون از نگرانیت، سایدا می خوام فقط بهم اعتماد داشته باشی!

این یه شبدی ر اومدم علتی داره که الان
 نمی تونم بهت تو ضیح بدم به وقتش همه چیو خواهم گفت.

هنوز ترس و نگرانی تو چشمای سایدا برق میزد.

لبخند پایاز بیشتر کش اومد: تو چرا اینقدر نگرانی دختر؟ قول میدم مواظب خودم باشم.
 دست سایدا یخچال رو نشونه گرفت: مثل الان که آب سرد خوردی؟ در حالیکه تا شش ماه
 نبای دهی چ
 سرمایی رو لمس کنی م چه برسه به نوشیدنیهای سرد!

-خوب بعضی وقتها فراموش می کنم چون ت و
 پزشکی می خونی و حواست به این مسائل هست نبای د انتظار داشته باشی منم مثل ت باشم.
 -پایاز نمی خوام مثل من باشی بحث من سلامتیتوئه.

-ای بابا چه گیری افتادی م‌ها؟ سایدا خانم ازاین بعد قول میدم بیشتر حواسمو جمع کنم خوبه؟

سایدا همراه با بالا انداختن ابروهاش نچ کشداری گفت:
قبول نیست.

-چطوری ضمانت بدم که بذاری برم بخوابم؟ به خدا خسته ام سایدا!

-ضمانت نمی‌خواه مجبورم مثل همیشه رو قول جنابعالی حساب باز کنم چاره‌دیگه ای ندارم، دارم؟!

-قربون آدم چی ز فهم! حالا اجازه هست برم بانوسایدا؟ سایدا ازسر راهش کنار کشید:
بفرما جناب کیامهر!

پایاز دستشو سمت خروجی آشپزخونه دراز کرد و محترمانه گفت:
خانمها مقدم ترن د!

ابروهای سایدا به سقف چسبیدن د این همه دست و دلبازی ازپایا زبعی د بود و جای شک و شبهه داشت. با اینحال تعارف شور د نکرد.

وقبل از پایا ز از آشپزخونه خارج شد پایاز یواش گف

ت: امشب پیشم می‌خوابی؟ پیشنهاد غیرمنتظره پایاز

غافل گیرش کرد.

-امشب به چیزیت میشه پایاز؟ نکنه چیزی به سرت خورده و عقل تو از دست دادی؟

-چیه؟ از زن م بخوام یه شب کنارم باشه درخواست زیادیه؟ آخرین پله رو هم پشت سر گذاشت و روبروی اتاقش ایستا د.

-نمیشه!

-چرا اونوقت؟

- اگر قبول کنم شبهای دیگه حرصت زیادتر میشه ومابقی شبه ا. ..

-قول میدم همی ن یه شب باشه!

سایدا مشکوک نگاهش کرد دلیل این همه اصرار پایا ز رونم ی

دونست چیه؟ تو چشمات هنوز التماس دیده می ش د و این دل سایدا رو به رحم آورد اما قبلش پرسید:

دلیل این همه اصرارت رو نمی فهمم؟ تو تا دیروز نمیداشتی من نزدیکت بشم حالا چی شده اینقدر مصری؟

-بای د از یه جای این ترومای لعنتی رو از بین ببرم یانه؟ خوب می خوام از امشب شروع کنم اما به

همکاری تو نیازدارم تو این راه کمک میکنی؟ لبخن د تلخی لبهای

سایدا رو ازهم باز کرد: معلومه که

کمکت می کنم منتظر بودم تا خودت به زبون بیاری و از این باب ت خیلی خوشحالم.

-ممنونم.

-اما وای به حالت فردا به امتحانم نرسم! اونوقت من می دونم و تو!
پایاز سرخوش دراتاقو باز کر د و منتظر ش د اول سایدا بره داخل... پایاز بعد پوشیدن
لباس راحتی اومد طرف دیگه تخ ت خوابی د و محو تماشای سایدا ش د.

-چرا اینطوری نگاه می کنم؟ فقط

می خوام نگاهت کنم.

-پس من بخوابم تو تا صبح نگام کن باشه؟ فردا خواب موندی و نتونستی بهموقع
شرکت بری نگی مقصر من بودم؟ لبخن د پایاز به پهنای صورتش ش د: نمیگ

۴.

سایدا بدون هیچ عکس العملی و اینکه چشماشو بازکنه گف ت: دیدی گفت م امشب ی ه
چیزیت میشه؟

هی بگو ن ه! ماشاء... جنبه هم نداری! لبخن د پایاز تبدیل به خنده ش د:

ببخش بد خوابت کردم؟

سایدا تو همون حال گف ت: بهتره افسارش دستت باشه تا کار دستت نده.

متعجب پرسید: افسار چی ؟

-دلتمیگم!

-آها! افسارش تو دستمه ولی تازگیها داره شیطنتهای ی ازش سرمیزنه که از دستم درمیره.
چشمای سایدا باز شدن د:

تو حالت خوبه؟ سرت که به جایی نخورده؟

-حالم از تو یکی خیلی بهتره.

-پس بذار بخوابم لطف!

-خیلی خوب خانم غرغرو! شب بخیر.

-غرغرو هم خودتی شبت خوش! پایاز خوشحال از این که سایدا در کنارش بود و دوباره
خیره اش شد...

چشمش به پایاز افتاد که داشت دکمه های لباسشومی بست غلتی زد تو تخت وموهای
درهم وبرهم شو با دست فرستاد پشت سرش:

صبح بخیر! با دیدن چشمای خواب آلود سایدا تک

خنده ای کرد اومد کنارش لب تخت نشست: سلام به روی ماه نشسته ات بلن د شو
برسونمت دانشگاه یه وقت از امتحانت جا نمونی.

-مگه ساعت چنده؟

-نزدیکهشت، منم دیرم شده. بایه خیز نشست تو تخت وغرز د:

پایاز به خدامی کشمت اگر تا هشت ونیم نرسم به امتحانم.

مثل قرقی از تخت پری د پایین و رفت اتاقش. پایاز خنده اش گرفت..

پایاز اشاره به ساعت مچیش کرد: یه ربع هم زودتر رسیدیم خانم عجول! یادت باشه بعد امتحان تبری یه چیز بخوری.

از ماشین پیاده شد، باشه ای گفت و رفت. غافل از اینکه دو چشم قهوه ای در اون طرف خیابون در کمین دختری نشسته که دلش فقط اونو می خواست. پایاز ما شیون روشن کرد و طرف شرکت حرکت کرد...

وقتی رسید به اتاقش جهانی منتظرش نشسته بود. کیفشو رومی گذاشت و با جهانی دست داد: این وقت صبح خیر باشه!

جهانی سرمس از پیروزی در پرونده کیفش و باز کرد و سفته ها رو گذاشت روی میز: اینم تموم سفته های خان عموت! دی ریا زود داشت اما سوخت و سوز نداشت. پایاز راضی از کار جهانی گفت:

دستت درد نکنه یه پاداش خوب پیشم داری.

-نفرمایی د قربان! انجام و طیفه بود.

-خوشم میاد کارت رو خوب بلدی برای همین حاضر نیستم از دستت بدم.

-شما لطف داری دمی قربان!

-من بیخودی از کسی تعریف نمیکنم اینم خودت خوب می دونی.

رفت پشت میزش نشست و گفت:

قرداد رو با کمک یزداد تنظیم کردی؟

-اونم داره تموم میشه اگر کاری با من نداری برم به کارهام برسم. -ممنونم قبلش
 یزداد رو بگو بیا د کارش دارم. جهانی با ای ه خداحافظی رفت بیرون. ..
 چاووش با خونسردی به صندلی لم داده بود و قهوه شو مزه مزه می کرد.
 -وقتی به ت قول دادم رو قولم می مون فقط تا در دانشگاه رفت م وبرگشتم.
 سلماز عصبی

نگاهش تو کافی شاپ نیمه تاریک به چرخش دراومد و رو صورت سه
 تیغه چاووش متوقف شد.

-چی پیش خودت فکر کردی؟ می دونی اگر اون پسره تو رو می دی د چی می شد؟
 پرونده رو پیگیری

می کرد و تا دلیل آزاد شدنتو نمی فهمی دست بردار نبود، هم منو به خطر مینداختی هم
 تموم زحماتمو به باد

می دادی چرا حرف حساب تو اون کله ات نمیره؟ یه بار دیگه تکرار بشه طوری سربه نیست
 ت می کنم

که هیچ اثر ونا م ونشونی ازت نمونه شیرفه م شد؟ چاووش با حرفه ای سلماز کنترل
 زبونشو از دست داد:

بین خانم محترم! درسته منو آزاد کردی، به خاطر این کار ص د بار ازتون تشکر کردم
 اما برده زر خریدت نیست م هر جور

دوست داشتی باهام حرف بزنی! کاری رو که ازم می‌خوای برات انجام میدم حواسم هست به اون دختره نزدیک نشو م تو فقط همینو ازم می‌خوای دیگه؟ درسته؟

سلماز رو می‌زکش اومد نگاه وحشی شو به چاووش

دوخت از پرویی این پس‌رو فروخته شد: بین پسرۀ احمق! من

آبهم که بخوری متوجه میشم حساب نفس کشیدن هاتم دستمه، پس مواظب خودت باش دست از پا خطا نکنی که اگر بکنی می‌فرستم ت سینه قبرستون!

این همه زحمت نکشیدم که بایه ندونم کاری تو تموم نق‌ش‌ها م با د هوا بشه.

بلند شد و جلال رو صدا زد. جلال به آنی جلوش سبز شد: بله خانم!

— به بچه‌ها ت بگو چهارچشمی مواظب این پسره باشن د.

— چشم خانم. باررفتن سلماز، مشتش محکم کوبیده شد و رو میز طوریکه چند مشتری برگشتن و نگاهش کردن...

سلماز هنوز داشت زی‌ر لب چاووش رو فحش می‌داد.

— جلال این پسره خیلی سر به هواست مراقبش باش یه وقت کاری دستمون نده.

— چشم خانم!

— بچه‌ها ت چیکار کردند؟ اون کاری رو که گفت م انجام دادن د؟

— بله خانم! از همه طرف به شرکت اون پسره دی‌داره. لبخندی از سر رضایت‌مندی زد:

خوبه! صاحبخونه که غرنزد؟

-اولش چرا ولی با پول بیشتر راضی ش د اونجا رو یه مدت اجاره بده.

-از عصری بری د وسایلو رو بچینی د فردا خونه رو آماده می خوام.

-اونم به چشم. سلماز خوشحال ازاینکه م ی تونست هر روز صبح اومدن پایاز رو تماشا کن ه تا عصری که برگرده خونه اش ،

فعلا همی ن براش کفایت می کر د. بای د تو ای ن راه صبور می بو د..

-بهار زودباش دیرمون ش د! بهارگل فرز وچابک پله ه ا روپایین اومد. پایاز ازسر تا پا اسکنش کر د سوتی ز د:

بین چه تیپی زده! خبریه بهار؟ بهارگل یه تن ه بهش ز د: چشمتو درویش کن! پایاز سبد پی ک نیک

رو برداشت و دنبال بهارگل از سالن بیرون رفت. گلرخ، خانجون، پویان، چیدا و دلربا ه م مدتی بو د مهمون پایازبودن د.

بهارگل رفت طرف ماشین یزداد: من با یزداد میام کسی نمی خوا د همرام باشه ؟

چیدا سریع دویی د رفت دنبال بهارگل. پایاز پرسید: حافظ هم میاد؟

-آره! تازه از خارج برگشته! وقتی بهش گفت م اونم گفت میا د. ه ر دو از هم جدا شدن د...

ماشین پایاز دنبال یزداد می رفت. پویان پرسید: قراره کجا بریم؟ -فعلا داریم دنبال اون

نخبه‌میریم. یزداد پیچی د تو یه فرعی و بعد از اون تو یه جاده خاکی. بیست ت

دقیقه ای که رفتن د یه فضای باز با چند درخت کنار یه برکه نمایان شد. جای ساکت و دنجی بود. یزداد

که وایسا د پایازهم م اشینو کنار ماشین یزداد پارک کرد. یکی یکی پیاده شدن د. خانجون با دیدن طبیعت بکر اونجا گفت:

خیر بینی مادر چه جای دنجی ما رو آوردی! یزداد دسته رو سینه گذاشت و جلوی خانجون خم شد:

اختیار داری خانجون من که شما رو جای بدی نیارم شم ا تاج سر ما و این جمع هستی د.

-تنت سالم باشه پسر... پنج دقیقه بعد حافظ هم رسید. همه نگاهها بهمهمون جدید بود. همین

که پیاده شد یزداد و پایاز باهاش دست دادن د. سایدا هم سلام داد. یزداد تک تک بچه ه ا رو با حافظ آشنا کرد.

پویان پرسید: یزداد از کجا می دونستی یه همچین جای قشنگی اینجا هست؟

-پاتوق منو حافظ هست گاهی وقتها برای فرار از دو د و دم تهران میایم اینجا و برای خودمون کلی حال می کنیم.

خانجون خسته از سر پا موندن گفت: مادر جای ی هست من بشینم؟ پایاز ناراحت رفت طرف خانجون:

بخش خانجون اصلا حواسم نبود، یزداد زود اون زیرانداز رو پهن کن پویان توهم صندلی
تاشو رو از عقب م اشین دربیار خانجون بشینه...

هرکس یه گوشه از کار رو گرفت تا زودتر بساط نهار

رو آماده کنن د. گلرخ کنار خانجون نشسته بود و به شیطنت بچه ها نگاه می کرد. چشمش به
سایدا

افتاد که پابه پای پایاز داشت کار می کرد. خانجون رد نگاه عروشو گرفت تا
رسید به اون دوتا آهی از ته دل کشید و گفت:

کاش حوری زنده بود می دید که پایازش سروسامان گرفته، چقدر برای همچین روزی
لحظه شماری می کرد آخرش چشم انتظار از دنیا رفت.

-حتما داره می بینه منم خوشحالم که بعد مدتها خنده برگشته رو لبهای دخترم
انگار معجزه شده.

-اگر بهار گل هم به یه سرانجامی برسه دیگه هیچ آرزویی ندارم.

-بهار گل کم خواستگار نداره خانجون، نگران نباشی اونم بالأخره یه روزی میره خونه بخ
ت. سروصدای

بچه ها اونقدر زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. تو بازی وسطی، یزداد هر دفعه دبه درمی
آورد و صدای اعتراض دخترها بالا بود.

بالأخره پویان وساطت کرد که یه بار دیگه شیر یاخط کنن د. چیدا

گفت: من این کار رو می‌کنم دیگه به شما پسرها اعتمادی نیست. با اصرار زیاد سکه دست چیدا افتاد...

سکه به نفع دخترها پایی ن‌اومد. حافظ تو پ‌رو گرفت یه طرف و ایسا د‌پویان هم طرف دیگه.

بازی شروع شد و اونقدر سرگرم بازی شدن د‌که یادشون رفت ناهار کی آماده شد. د‌ گلرخ پیشنهاد داده

بود ناهار ساندویچ باشه که همه استقبال کردن... سفره پهن شد، هر کسی یه جا نشست. پایاز بین خانجون و سایدا نشسته بود.

خانجون حین گاز زدن به ساندویچ حواسش به پویان بود که چشم از دلربا برنمی‌داشت. پایاز رد نگاهشو گرفت تا رسید به اون دوتا، لبخندی زد و آرام درگوش خانجون نجوا کرد:

به هم میان درسته؟ خانجون اول یه نگاه به پایاز کرد بعد سری تکون داد و گفت: انشاء...

خودم هر دوتاتون رو یه ش‌بداماد می‌کنم این پویان هم بالأخره دم به تله داد پدر صلواتی.

– خانجون! می‌خوام اول درس سایدا تموم بشه که با خیال راحت بی‌اسرخونه و به زندگیش.

خانجون احم کر د: بیخو د! دوسال عقد بمونی د که چی؟ خیلی ه ا بودن د هم درس خوندن د هم زندگیشون اداره کردن د حتی شرایطی بدت ر از شما داشتن د اما تو زن د گی موفق بودن د چیه شما از بقیه ه کمتره؟ گلرخ که طرف دیگه خانجون نشسته بو د گفت: آره مادر! حق ب ا خانجونه بهتره هرچه زودتر

دست زنتو بگیری ببری سرخونه وزن د گیت خوییت نداره این همه سال عقد بمونی د.

-من چیکاربه بقیه دارم منو سایدا با هم به این توافق رسیدیم. خانجون گفت: تو وسایدا غلط اضافی کردی د.

-خانجون بعد ا درباره این موضوع حرف می زنیم. ساندویچی رو که آماده کرده بو د گرف ت طرف خانجون:

بخوری د ساندویچ مرغ هست.

-دیگه نمی تون م خودت بخور.

-خانجون نگیری دلخور میشم.

-میگم نمی تون م بچه چرا زور میگی. گلرخ ساندویچ رو از دست پایاز گرف ت: م ن

می خورم دستت در د نکنه مادر.

-نوش جونتون زن عمو! سایدا هم ساندویچ آماده شده ای رو گرفت طرف پایاز: این م یه ساندویچ مخصوص برای آقا پایاز خودم!

پایازی ه دستت در د نکندی گفت وتوش رو نگاه کر د چهره اش دره م ش د: سایدان من از مرغ بدم میا د.

-چونه نمیزن ی! مجبوری بخوری! نه سوسیس می خوری نه کالباس!

-حداقل کتلت می گرفت ی؟

-اونم سرخ کردنی هستن میشه! تای ه مدت رعایت کن، آزمایش بعدی رو که بدی وب ا دکتتر حرف بزنی شاید ی ه تغییراتی تو رژیم غذایی بدم.

خانجون که شاه د حرفهاشون بو د گفت: راست میگه مادرجون!

سایدا خیر وصلاحت رو م ی خوا د به حرفش گوش کن.

بای ه حالت بدی گاز اول روز د. بوی بد مرغ تو دماغش پیچی د رو ترش کر د وگفت: به

ک م نوشابه می دی؟

-اصلا حرفشم نزن! برات دوغ گرفت م.

-ای بابا! ساندویچ و دوغ؟

-برای تو آره. یزداد که کنار بهارگل وگلرخی نشسته بو د گفت: تازه همون هم ازسرت زیادیه!

-توی کی بخوای دهن باز کنی من می دونم تو! هرچی می کشم از دست تو می کشم.

بهارگل گازی به ساندویچ ز د:

به یزداد چیکار داری؟ این بنده خدا به فکرت ه عوض تشکر کردنت هست؟! در ضمن اینقدرم ن ق نزن بذار ببینی م چی م ی خوریم.

-شما بفرمایی د بهار خان م ی ه وقت از قافله جا نمونی. چشم غره ای به پایاز رفت.. تا عصر اونقدر تو سروکله هم زدن د وعکس گرفتن د که نفهمیدن د کی غروب ش د...
موقع خداحافظی

حافظ گفت دفعه بعد خانوادگی خواهن د اومد...

بهار گل اول از همه پری د تو حموم و پویان مرتب غر میزد. گلرخ رفت تو اتاق سایدا اونجا دوش گرف ت.

پایاز بعد حموم رفت پایین. خانجون تنها نشست ه بود. دست دور گردنش انداخت و نشست کنارش:

خانجون امیدوارم که به ت خوش گذشته باشه؟ خسته که نیست ی؟ -نه پسرم! خیلی خوش گذشت دستت در د نکنه بعد مدتها این دلم باز ش د. بوسی از گونه چروکیده اش گرف ت:

من قربون اون دلت برم اگ ر بد هم گذشته باشه تو میگی عالیه!

-بی تعارف گفت م. ک م ک م بچ ه ها حموم کرده به جمع شون اضافه ش د.
چیدا نرسیده گفت: باز داری

پاچه خواری میکنی پایاز؟ پایاز جوابداد: حسودی توهم بیا جلو.
چیدا سببی از تو سبد میوه

برداشت و گازی زد نشست کنار پویان: بذار بری م قزوین اونوقت می دونم چطوری
زیر آب تو یکی رو بزدم.

پویان گفت: من م برگ چغندر دیگه! چیدا با ده ن پرگفت: تو که جای خود داری! آشی
برات پخت م

یه کارخونه روغن روش ریخته شده. دلربا و بهار گل آخرین نفراتی بودن د که اومدن
پایین. تنه ا جای

خالی، طرف دیگه پویان بود و سایدا. هر دو همون جا نشستن د.
بهار گل پرسید: باز این چیداداره آتیش می سوزونه؟

پویان گفت: داره از حسودی می ترکه! بهار گل سؤالی نگاهش کر د.

-به پایاز حسودی میکنه. چیدا جیغی کشید و گفت: من حسودم؟ پویان بلن د شدم بای د
جنازه تو از زیر دستم در بیار نه!!

-چه تهدی د خفنی خیلی ترسیدم! سایدا گفت: شم ا دوتا اگر باه م دعوا داری د بری د
تو حیاط دعوا هاتون

بکنی د خوب که عقده هاتون رو سرهم خالی کردی د بیایی د داخل ، سرمون رف
ت با کل انداختن های شما.

دلربا پرسید: این دوتا همیشه بهم می پرنند؟ گلرخ گفت: نه دخترم از سگ و گربه هم
بدترن د.

چیدا معترض گفت: مامان!

-مامان و یامان! دروغ میگم؟ پویان هم در ادامهٔ اعتراض چیدا گفت:

زن عمو لااقل یه مثال بهتر م ی

زدی ناسلامت ی اینجا آدم نشسته. خانجون بی حوصله از بحث جوانها گفت: بس کنی د تو

رو خدا سرم رفت!

بلن د ش د که سایدا پرسید: کجا خانجون؟

-میرم ی ه ک م بخوابم! امروز خیلی خسته شدم. گلرخ بلن د ش د: بذار من کمکتون کن م.

..

با شروع تعطیلات تابستانی سایدا برگشت شرکت. به خاطر نداشتن ماشین با پایاز می

رفت وم ی اومد... .

امروز با استا د سایدا تو آزمایشگاه سوم، قرارملاقات داشت که بعد از انجام کارش

برگشتن د شرکت.

ماشینو مستقیم بر د پار کین گ. هنگام پیاده شدن صدای زنی توجه سایدا رو جلب کر

د. وقت ی برگشت با درخشان مواجه ش د.

پایاز ی ه لحظه از دیدنش تو پارکینگ جا خور د. دست سایدا رو دستگیرهٔ ماشین جا

خوش کرده بو د. درخشان در دو قدمی پایاز وایسا د. پایاز ب ایه نگاه و لحن

سردی پرسید:

شما اینجا کاری داری د خانم ابتکار؟ خنده رو لبهای درخشان ماسی د.

به آنی اخمهاش درهم شدن د.

سایدا اومد کنار پایاز وایسا د درخشان لبخن د تصنعی ز د:

آره...آره... رفته بودم دفتر تون گفتن د

نیستی د من م احتمال دادم وقتی میای د شرکت اولین جایی که می تونم ببین م تون پارکینگ هست.

-می تونستی د بالا منتظر بمونی د احتیاجی نبو د تا اینجا بیایی د. به همراه سایدا طرف آسانسور راه افتا د.

دکمه رو ز د ومنتظر شدن د. درخشان با قدمهایی بلن د خودشو به اونها رسون د... ت ا برسن د طبقه چهار م

فقط حرص خور د و توخودش ریخت. دم د راتاق پایاز، سایدا نگاهش به درخشان ومخاطبش پایاز بو د: عزیز م ی ک ساعت دیگه م ی بینم ت

-باشه منتظرت م. سایدا بوسی رو هوا براش فرستا د و رفت. جواب بوسش لبخن د خاص پایاز بو د که

همین براش کفایت م ی کر د و از نگاه پ ر از کینه درخشان دور نمون د. داخل اتاقش د و درخشان پشت سرش رفت تو.

همین که در بسته ش د هوارش د رو سر پایاز: این چه طرز برخوردی بو د که با م ن داشتی؟

فکر کردی داری با نوکرت حرف میزنی؟ پایاز کیفشو رو میز گذاشت و کت شو درآورد و به صندلی آویزون کر د.

نشست پشت میزش: خانم ابتکار اینجا محل کارمه، شما هم می‌توانید مراجعه کنید
بیشتر نیستی پس حدود خودتون رو بدونید، مسائل شخصیم از کارم جداست و این دو
هیچ ربطی به هم ندارن د.

پوزخندی زد: هه! مسائل شخصیت از کارت جداست؟! چطور اون دختره می‌تونه بگم
عزیزم، تو محل کارت نیست ولی نوبت بهمن میرسه میشم به مراجعه کننده؟ میشه
محل کارت و برات افت داره؟ چه دلایل مزخرفی.

-مسئله‌ی سایدا با شما فرق داره، دوماه پیش به لطف منشیم، کل شرکت خبردار شدن د ما
زن و شوهری م

پس دلیلی برای پنهان کردن ندارم درضمن این آخرین بار می‌بود جلوی سایدا
خودتون نشون دادی!

دیگه تکرار نشه وگرنه برات بد تموم میشه. روی میز پایا زخم شد و طلبکار گفت:
اینقدر اسم اون دختره رو جلوی من نبر!

نگاه پایا ز همچنان سرد بود و عاری از هر حس...

سلماز نشسته بود رو صندلی پشت پنجره بزرگ آپارتمانش و با دوربینی که در
دست داشت این

صحنه رو تماشا می‌کرد. دلیل این همه نزدیک‌ی این دختر به پایا رو نمی‌دونست.
گوشیو برداشت و با جلال تماس گرفت..

کلافه از دست بهانه‌های بیجای درخشان صندلیش چرخید طرف پنجره.

- فقط بری د بیرون! درخشان توپی د: که ی ه ساعت دیگه بشین ی با این دختره به ریش من بخندی.

عصبی برگشت طرف درخشان: ببی ن خان م! م ن مثل بقیه دوست پسرهای نیستم به هر سازه برقصم

برای خودم قانونهایی دارم هر کس خوشش نمیا در راه باز و جاده دراز. حرف بعدی تو دهن درخشان

خشکی د حرصی گفت: خیلی خوب! فردا شب بیشتر درباره اش حرف می زنیم. در رو که باز کرد سینه به سینه ه سایدانش د.

نگاه برافروخته شو نثار سایدانش کرد و با تنه محکم از کنارش گذشت. سایدان با یه نگاه پر

از تردی د وارد اتاقش د پایاز هم عصبانی بو د. نزدیک میزشش د.

- این دختر تا الان پیشت بوده؟ نگاهش به هر جای اتاق می چرخید الا رو صورت سایدان تا مبادا

عصبانیت شو سر او خالی کنه. لحن آروم سایدان تا حدودی از التهاب درونیش کم کرد: می خوام

بریم بیرون یه هوایی تازه کنی؟ شاید حالت بهتر بشه. تکیه داد به صندلی و چرخید طرف پنجره: نه!

سایدا رفت اون طرف میز، پشت صندلیش وایساد و گفت: اگ ر چیز ی شده بهم بگو شاید
تونستم کمکت کنم. به خودش جرأت داد به صورت زیبای سایدا نگاه کنه، از
خودش متنفر شد از اینکه پنهانی و به دور از چشم سایدا با درخشان در ارتباط هست از
اینکه به ش

دروغ می گفت حالش از خودش بهم می خورد از این می ترسید روزی که سایدا این
ارتباط رو بفهمه

چه عکس العملی نشون خواه داد؟ بودن سایدا در چنین شرایطی برایش به نعمت بود.
لب باز کرد و گفت:

ممنون که درکم میکنی. سایدا کنارش زانو زد: به نظرم زیاد با اینجور افراد سر
و کله نزن اینها

فقط قصدشون خراب کردن اعصاب توئه.

نفسهانش عطر تن مردی رو به عمق وجودش فرستاد که سالها در حسرتش

به سر برده وبا خیالش زندگی کرده بود و این آرزو در خلوتی دونفره به تحقق پیوست بدون
هیچ مزاحمی.

اولین قدم برای نزدیکتر شدن برای باه م بودن...

سلماز تحمل دیدن این صحنه رو نداشت، برافروخته دوربین رو به سمتی پرت کرد که
صدای شکستنش توی اتاق پیچی د.

همزمان با بلن د شدنش صندلی روی زمین وارونه شد... مدام طول اتاقو طی می کرد شاید کمی آرام بگیره.

اینکه پایاز متعلق به یکی دیگه باشه اعصاب نداشتشو خطی

خطی می کرد، از دادن پایاز کابوس شبانه اش شده بود می خواست به هر قیمتی هست اونو مال خودش کنه.

سمت تلفنش رفت و با جلال تماس گرفت تا اچاووش رو پیدا کنه..

دوهفته ازاین موضوع گذشت. کاره روز سلماز شده بود نشستن پشت پنجره و دید زدن پایاز که

بهش انرژی می داد وجون می گرفت. نقشه ها داشت، برای کسی که دوستش داشت و حاضر نبود

اونو با کسی قسمت کنه. بارها تو رؤیا خودشوعروس پایاز می دید که ماه عسل تو ساحل، کنار دریا باهم قدم می زنند، پایاز نجوهای عاشقانه سر میده و اون از ته دل می خنده...

یزداد با دوتای دیگه از پرسنل، برای بازدی د از آزمایشگاه سوم، سوار ماشین شدن د. پایاز وس ایدا هم

برای بازدی د از آزمایشگاه اول رفتن د. نزدیک آزمایشگاه بودن د که گوشیش زنگ خورد. چشم سایدارو

صفحهٔ گوشی افتاد. خانم ابتکار بود. این زن به روز در میون شرکت بود و سایدانمی تونست بفهمه

نقش ابتکار با پایاز در این رابطه چیه؟ پایاز رد تماس زد. دو باردیگه تماس گرفت و هر دو بار رد تماس زده شد.

سایدان سعی کرد فراموش کنه اما نمی شد، این زن، می تونست زنگ خطری باشه براش، یا حرفهای دوماه پیش بهارگل افتاد که حواسشو به پایاز بده، دوباره شک و تردید افتاد به جونش نکنه حرفهای عمده درست از آبدربیا؟ اگر با ابتکار در رابطه باشه چی؟ احساس کرد رقیب قدری تو زندگیش پیدا شده پیش خودش فکر کرد. این زن زیبایی خاصی داره و دل هر مردی رو میبره نکنه پایاز با صدای پایاز به دنیای واقعی پرت شد: رسیدی م. نگاهش گیج و گنگ بود. پایاز پرسید: چیزی شده؟ -ها؟...نه...نه... و سریع پیاده شد..

سالن به سالن مدیر آزمایشگاه با پایاز همراه بود و گزارش کار می داد. سالن آخری رو هم چک کردن و به دفتر برگشتن...

-کم و کسری که نداری؟

-نه! به لطف پیگیری های مکرر شما هیچ کمبودی نداریم.

-سفارشات به موقع دست مشتری هام برسه؟

-اونم آره خیالتون راحت! دو سفارش جدید از دو شرکت تازه تأسیس داشتیم
اسمه‌هاشون یادداشت

کردم تا وقتی که خودتون تشریف آوردی د یه نگاه بهشون بندازی د.
کشوی میزشو باز کرد و دو پوشه

بیرون آورد ، داد دست پایاز: چون شناختی روشون نداشتم گذاشتم خودتون ببینی د.
پایاز پوشه اولی

رو مطالعه کرد مربوط به شرکتی بود که زیرشاخه یکی از مشتریهای دائمی
شون بود پوشه رو طرف

مدیر، آقای کمان زاده گرفت: سفارش این یکیو آماده کنی د مشکلی نداره. بایه بله
پوشه رو گرفت.

پوشه دومی رو هم مطالعه کرد. چشمش به امضای پایین برگه افتاد و اخمهاش رفت تو هم.
کمان زاده با دیده

چهره درهم پایاز پرسید: جسارت ا چیزی شده جناب کیامهر؟ پایاز پوشه رو گذاشت
تو کیفش:

خودم به این سفارش رسیدگی می کنم از این به بعد هر وقت شرکت جدیدی برای بستن
قرداد اومد وسط به خودم بگی د.

-چشم قربان! تموم مدت سایدا فقط نظاره گ ر کارهای پایاز بود. با بلن د شدن پایاز،
سایدا هم به تبعیت از اون بلن د شد.

پایاز سفارشات لازم رو به کمان زاده کرد و بازرسی به اتمام رسید...

حین سوارشدن سایدا پرسید: پوشهٔ دوم مربوط به چه شرکتیه؟ با اخم ماشینو روشن کرد و راه افتاد:

امضای ابتکارپاش بو د. سایدا کامل چرخید طرف پایاز: اون دختره؟ -اوهوم!

-مگه اون رییس شرکت... هست؟

-اون نماینده شونه! ت ا رییس ای ن شرکت رو نبینم نمیدارم هیچ سفارشی ازاین آزمایشگاه ها خارج بشه بای د بدونن د من با کسی شوخی ندارم.

سایدا صاف نشست و دیگه چیزی نگفت..

صدای پویان کل خونه رو برداشته بو د. طوریکه گلرخ هم معترض شد: پویان خجالت بکش! با ورود

بهارگل، سایدا و پایاز به سالن دیگه از اون همه سر و صدا خبری نبود. خانجون خسته نباشیدی گفت.

مستقیماً رفت طرفش و یه بوس رو گونهٔ پر از چروکش زد: ممنونم خانجون. گلرخ هم خسته نباشیدی گفت.

جواب گلرخ روهم داد، از پویان پرسید: چه خبره سالن رو گذاشتی رو سرت؟ صدات هفت تا محلله رو برداشته!

چیدا که پشت دلربا سنگ ر گرفته بود گفت: پایاز تو رو خدا منو از دست این دراکولا نجات بده!

پایاز تأسف بارسری تکون داد درحالیکه به پویان اشاره می کرد پرسید: چ ی شده؟ باز چ ه دسته گلی به آبدادی که اینو رو س رخودت آوار کردی؟

گلرخ همانطور که م ی رفت سمت آشپزخونه

گفت: نم ی خوا د دلت به حالشون بسوزه یکی ازیکی لجبازتر. سایدا وبهارگل بالا رفتن د. خانجون گفت:

برو لباسهاتوعوض کن بیا ی ه چیز ی بخور، بذار این دوتا بززن د تو سر وکله هم ت ا نفسشون بن د بیا د.

پایاز ی ه با جازه ای گفت و رفت سم ت پله ها. تا برسه بالا هنوز صدای پویان وچیدا می اومد. سایدا

خواست بره داخل اتاقش که با دیدن پایاز منصرف ش د: اینه ا هنوز دعوا می کنند؟ پایا ز دراتاقشو باز کر د:

نمی دونی پویان وچیدا تام و جری هستند؟ سایدا خنده اش گرفت:
یادم باشه بهشون بگم از

طرف تو، مفتخر به چ ه لقب ی شدن د. پایاز حی ن داخل شدن به اتاق گفت: اونوقت بای د جنازه مو ازچیدا تحویل بگیر ی

زبونتو گاز بگی ر سایدا روشنی د و در پشت سرش بسته ش د...

سه روز بعد درخشان با آزمایشگاه تماس گرفت تا سفارشات رو بگیره. مدی ر آزمایشگاه گفت پوشه رو داده پایاز...

درخشان به همراه بلخی نی م ساعتی بود منتظر نشسته تا جلسه پایا ز تموم بشه. عصبی پاشو تکنون می داد وهر از گاهی

به ساعتی ه نگاه کوتاه مینداخت. ی ک ساعت دیگه هم گذشت

وهیچ خبری نشد بالأخره حوصله اش سررفت، طلبکارانه ازمنشی پرسید: کی جلسه شون تموم میشه؟

من تموم روز رو بیکار نیستم که معطل ایشون بشم. صدری یه جوری نگاهش کرد و گوشیه برداشت:

جناب کیامه ر خانم ابتکار خیلی وقته منتظر هستن د ؟

.....-

-چشم. گوشیه گذاشت سر جاش: گفتن د یه کم دیگه جلسه شون تموم میشه. درخشان پف کلافه ای کشید و نشست سر جاش.

اینبار خودشو با نگاه کردن به قاب عکسه ای رو دیوار سرگرم کرد... بیست

دقیقه بعد با صدای باز شدن در، چشم از قابه گرفت و برگشت پشت سرشو نگاه کرد. دوبرد و دوخانم از اتاق بیرون اومدن د.

سایدا لبخن د به لب، کنار پایاز وایساده بود و آروم بایک ی از اون خانمها حرف

میزد سگرمه هاش بیشتر دره م فرورفت. از جاش بلن د شد سعی کرد لبخندی رو لبش باشه. بلخی ه م همراهش شد...

بعد از تعارفات معمول مهمونهاش رفتن د. پایا ز با دیدن درخشان گفت: ببخشی د

جلسه مهمی بود که بای د برگزار می شد. خودشو کنار کشید:
بفرمایی د! بلخی ودرخشان وار د شدند؛

سایدار رو پشت سرشون بست. حضور سایداراون اتاق فکر و روان درخشان رو بهم می ریخت.

همین که پایاز نشست سایدا به عم د خوشو کنار پایاز جا داد انگار می خواست به این دخت ر فتان بفهمونه،

پایاز فقط متعلق به خودشه نه کس دیگه ای. کارش باعث تعجب پایازش د خواست چیزی

بگه که نگاه عقاب مانند، سایدا روی درخشان دی د ابرویی بالا داد، چند ثانیه وقت بر د تا علت کار

سایدا رو بفهمه بی اراده لبخن د ریزی لبهاشو از هم باز کر د چیزی که تا حالا از سایدا ندیده بود « حسادت »

درخشان اخم کرده نگاهش جایی دیگه رو دی د میزد تا چشم ت و چشم سایدا نشه.

-خوب خانم ابتکارمن درخدمتم. درخشان نگاهی به سایدا کر د و بعد به پایاز؛ ب ایه خنده عصبی

دندونهای یک دست سفیدش خودنمایی می کردن د: چند وقت پیش یه سفارش به آقای کمان زاده

دادم وایشون گفتن د یکهفته ای برامون آماده اش می کنن د وقتی امروز زن گ زدم
وسفارشات رو

خواستم، گفتن د شما اجازه ندادی د آماده بشن د. پایاز یه خورده فکر کر د وپرسید: اسم
شرکت تون؟

سایدا همچنان تو سکوت به گفتگو شون توجه داشت.

-شرکت... هست.

-آها! حالا یاد م اومد کدوم سفارشو میگی د. درخشان با کنای ه گفت:

جای خوشحالیه فراموش نکردی د!

پایاز هم متقابلا به همون شیوه جوابشو داد: من هیچوقت شرکت های خاص ومه م یادم
نمیره خان م عزیز!

بلخی خواست حرف بزنه که درخشان اجازه نداد.

-منظورتون ازاین حرف چی بو د جناب کیامهر؟ پایاز بهمبل دو نفره لم داد و پا رو پا
انداخت: منظور

خاصی نداشتم، بهتره از اصل مطلبدور نشی م.

-حالا میشه بفرمایی د چرا بین ای ن همه سفارشات دست گذاشتی د رو سفارش م ا؟

-خانم ابتکار بای د بگم ه ر شرکتی برای بار اول سفارش میده ابتدا بای د سیستم اداری شو
طی کنه بعد

اگر باهاش موافقت ش د از فیلتر منم گذشت اونوقت میره برای درخواست سفارش.

-من به سیستم اداری شما آشنا نیستم وگرنه از اول می فرستاد م خدمت شما. پایاز اینبار ر به سمت جلو خم ش د:

حالا دیگه م ی دونی د! اما نم ی تونم ب ا درخواست تون موافقت کنم. ابروهای بلخی و درخشان پریدن د بالا بلخی پرسید: اونوقت چرا؟ ما که باهم توافق کرده بودیم.

-بطور معمول، من بای د ی ک با ر هم شده رییس شرکت تون رو بین م و این روال عادی کار منه! شرکت

شما هم از این قاعده مستثنی نیست، الان دو ماهه با ه م قرارداد بستیم اما هیچوقت رییس شما رو ندیدم و نم ی دونم کیه؟

پذیرفتن این سفارش منوط بر ملاقات رییس شرکت تون هست ت هر وقت با ایشون دیدار کردم م ی تونم مجوز سفارشات شما رو صادرکنم دیگه حرف ی نم ی مونه خان م ابتکار.

درخشان به زور لبخندی ز د: جناب کیامهرایشون خارج زندگی میکنن د خیلی کم میا د ایران، نم ی تونه

به خاطر ی ه دیدار معمولی اون همه راهو بکوبه وییا د اینجا.

-اشکالی نداره! من دو راه جلوی پای شما میذارم یا ایشون میاد ایران و به قول شما به ملاقات معمولی با هم داشته باشی یا قرارداد فسخ میشه این انتخاب به خودتون بستگی داره.

درخشان از یکدندگی پایاز حوصله اش سر رفت ؛

هرکاری می کرد به بن بست می خورد. از جاش بلند شد و

پرحرص گفت: باشه عین حرفهاتون رو به بیسم منتقل می کنم روز خوش! بلخی عین به جوجه دنبالش راه افتاد...

در که بسته شد سایدا پرسید: چرا درباره این شرکت اینقدر سخت گیری می کنی ؟

پایاز رفت پشت میزش نشست و خودکارشو برداشت: به حس ی بهم میگه نبای د بهشون اعتماد کنم و نزدیکشون بشم.

سایدا اومد کنار میزش و ایسا د خم شد روی میز: کاری از دست من برمیاد ؟ پ

ایاز به چشمای درشتش خیره شد لبخندی زد:

نخیر خانم کیامهر! کاری از دست شما برنمیاد یعنی تو حوزه

تخصصی شما نیست. سایدا لبخن د خبالت باری زد و پرسید: اونو که می دونم تو تخصصم نیست!

حالا این کیامهری که گفتم منظورت اون کیامهر اولی بود یا کیامهر دومی جناب پایازخان؟ پایاز گیج نگاهش کرد.

یه کم بعد دوزاریش افتاد اخی کرد: یادت باشه اسم بنده رو شماست خانم دیگه دخت ر بابات نیست ی.

سایدا قهقههٔ بلن د ای سرداد: آخه عقل کل چه فرقی میکنه؟ د ر هر دو صورت فامیلی م
یکیه!

-سایدا برو تا کاری دست خود م یا تو ندادم. سایدا سری تکون داد:

چطوری تو رشتهٔ شیمی رتبه آوردی جای تعجبه؟

یادم باشه به عمو بگم نبای د زیاد رو عقل پس ر بزرگش حساب باز کرد و بهش
افتخار نکنه چون گیج میزنه.

همین که دی د پایاز ازجاش بلن د ش د قبل اینکه دست اون بهش برسه خودشو به در
رسون د: نمیخواه زحمت بکشی خودم محترمانه دارم میرم بیرون. پایاز سرجاش وایسا د
وگفت:

حالا من شیرین میزنم؟ یادم باشه این کارت رو تلافی کنم تا دیگه اون زبونت
برای من دراز نشه.

در رو باز کرد و حین بیرون رفتن گفت: مگه تو خواب بینی جناب ریسیسیسیسیسی!
پایاز فقط سرری تکون داد و مشغول کارش شد...

سلماز باخشم از پنجره فاصله گرفت و جلال رو بلن د صدا زد. طولی نکشی د جلال
جلوش سبز شد.

از چشمش عصبانیت میباری د: زود چاووش بگو بیاد، میخوام تا نیم ساعت دیگه
اینجا باشه. جلال

چشمی گفت و سریع رفت. تا چاووش برسه ص د بار کنار پنجره رفت و برگشت.
صدای قدمهاش جلال

رو خسته کرده بود. دو بار دیگه با چاووش تماس گرفت تا ازودتر خودشو برسونه...
چاووش مونده بود بعد از دو ماه علافی، چی شده که سلماز ضربتی احضارش کرده. ماشینو
پشت خیابون آپارتمان پارک کرد.

عمدا قدمهاشو آروم بر می داشت تا رسید بهمجتمع، یه نگاه به طبقه سوم کرد...
از آسانسور پیاده شد. زنگ تنه اواح داون طبقه روزد. طولی نکشید در باز شد... سلام
کرد و دنبالش جلال رفت قسمت پذیرای ی.

ازقیافه عبوس سلماز متوجه شد به سختی اعصابشو کنترل کرده تا به ظاهر خودشو خونسر
د نشون بده. چاووش تعظیم کوتاه ی کرد: تا گفتم خودمو رسوندم درخدمتم خانم!
سلماز اشاره کرد بشینه. چاووش رو نزدیکتر مبل به در نشست.

سلماز از جلال خواست تنهاشون بذاره.

با رفتن جلال به چاووش نگاهی کرد.

-خوش می گذره؟ چاووش نفس عمیقی کشید تا ازبونش به حرف تندى باز نشه.

-شما امری با بنده داشتید؟ سلماز فهمی د با این حرفش چاووش رو عصبانی کرده،

کسی که کارش

تعقیب و گریز باشه دیگه اسمش تفریح کردن نیست. پاروپ انداخت و به صندلی

مخصوصش تکیه داد.

- وقتش رسیده! چاووش مجهول نگاهش کر د.

- همیشه بفرمایی د وقت چ ی ؟

نسبت به نی م ساعت پیش آرومتر شده بو د اما هنوز بی قرار بو د:

وقتش رسیده اولین نقشه مون رو اجرا کنیم. چاووش همچنان منتظر نگاهش می کر د.

سلماز ادامه داد:

هرچی م ی خوای لیست کن تا برات مهی ا کنم.

- اونوقت من بای د چیکار کنم؟

- بای د سایدا رو بدزدی. چاووش با چشما ی از حدقه دراومده تکرار کر د: بدزدم؟ اونم

سایدا رو؟ م ی دونی د چی از من می خواید؟

سگرمه های سلماز به آنی درهم شدن د: نکن ه انتظار معجزه داری یا پایاز، سایدا رو دو

دستی تقدیمت کن ه ؟

- نه انتظار معجزه دارم نه هر چیز دیگه ای! اما دزدیدن کارمن نیست.

- مگه تو اونو نمی خوای؟

- چرا؟ اما نه به هر قیمتی؟ سلماز پوزخندی زد و با لحن مسخره ای گفت: پس چطوری می

خوای

بدستش بیاری شایدم نقش ه بهتری داری ؟

- همیشه یه نقشه دیگه ای بکشید.

-اگر از عهده اش برنمای بگ و برنمی ام تا قرارداد رو فسخ کنیم منم برم دنبال یه نفر دیگه که جریزه اش از تو بیشتر باشه.

نگاه چاووش رو چشمای مرموز سلماز ثابت موند، بعد یه مکث طولانی با اخ م گفت:

باشه! به شرطی که این وسط نبای د به سایدا آسیبی برسه. سلماز لبخن د پیروزمندانه ای زد.

وگفت: دزدیدن سایدا کار خودته اگر آسب بینه یا نبینه به تو بستگی داره!

-حالا نقشه تون چیه؟

-کافیه سایدا رو یه توی ه خیابون یا یه کوچه خلوت گیر بندازی، و با یه دستمال آغشته بهماده

بیهوشی ساکتش کنی تا کارت بی سروصدا انجام بشه اونوقت می بریش به جایی که من بهت میگم، کاری هم سر خود نمیکنی تا خبرت کنم.

این کار رو نامردی در حق دختری می دونست که عاشقش بود اما برای رسیدن به

سایدا حاضر بود دست به هرکاری بزنه.

-انجامش میدم.

-خوبه! سوالی نداری؟

-فقط بگی دت اکی بای د این کار انجام بشه؟

-تا پس فردا! با چشمایی گرد شده از تعجب پرسید: چرا اینقدر با عجله؟

-دیگه سؤال اضافی ممنوع! تو کار تو بکن.

-حالا اگر تو این دو روز تنها بیرون نیوم د تکلیف چیه؟ می دونی د که؟ صبح با پسره میره شرک ت دوباره عصر باهاش برم ی گرده خونه.

-من با یه تلفن تهدیدآمیزی کشونمش بیرون و به یه آدرس میفرستمش بقی ه اش به عهده توئه.

-تنهایی این کار رو بکنم؟

-دونفر دیگه کمکت می کنن د. چاووش تو جاش جابجا ش د وگفت: چشم خانم!

-بای د خیلی مراقب باشی از خودتم ردی به جا نذار.

-خیالتون راحت!

-می تونی بری! اما گوش به زنگ باش. چاووش بلن د ش د و خداحافظی کر د. سلماز برای رسیدن به

اون روز لحظه شمار می کر د. دوباره پشت پنجره نشست. ..

نتونست تو دو روز کار رو انجام بده. مدت ی طول کشید تا تونست شماره سایدا رو بدست بیاره، سه

روز هم وقت بر د تا سلماز با چاووش هماهنگ کن ه و سرجمع کارشون هشت روزی زمان بر د...

بالأخره انتظار به سر اومد و سلماز ب ایه خط ناشناس با سایدا تماس گرفت. گوشو داد دست جلال و متن نوشته شده رو گذاشت جلوش..

سایدا برخلاف روزهای دیگه تو اتاقش نشست و سرگرم چک کردن برنامه روز چهارشنبه ای بود که

چند مهمون از خارج براشون می اومد. با لرزش گوشیش سر از برگه بلن د کرد. نگاهش به صفحه گوشو

افتاد. شماره ناشناس بود جواب نداد و مشغول کارش شد. چند بار دیگه تماس گرفته شد کلافه گوشو جوابداد.

-بله؟

-.....

-خودم هستم.

-.....

سایدا هراسون طوری از جاش بلن د شد که صدلی افتاد زمین و صدای بدی تو اتاق پی چی د.

-تو رو خدا آدرسو بدی د الان خودمو می رسونم.

-.....

-آره!

-.....

-همین الان راه میفت م. گوشو قطع کر د. اول با پایا ز تماس گرفت.

وقتی گوشیشو جواب نداد مانتوشو

رو لباهش انداخت وشالشو سر کرد، کیفشو چنگ زد وشتابان از اتاق زد بیرون...

گلرخ با دیدن چهره

پریشون دخترش نگران اومد روبروش ایستاد: چی شده سایدا؟ چرا پریشونی؟ این

نگرانی به خانجون هم سرایت ش د.

سایدا پراسترس پرسید: پویان نیست؟ گلرخ گفت: نه بچه هارفتن د بیرون.

سایدا حین پوشیدن کفشهای اسپرتش گفت: پویان اومد بگو باهام تماس بگیره،

نذاشت سؤال بعدی رو گلرخ پرسه و رفت...

سرخیابون رسید ومنتظر تاکسی ش د. با اومدن تاکسی دست بلن د و دربست

خواست. راننده کلاه لبه داری سر داشت و صورتش مشخص نبود. یه مسافر

جلوویکی هم عقب نشسته بود.

بی هوا نشست و آدرس داد. دوخیابون بالاتر مسیر تاکسی عوض ش د. سایدا

معتراض گفت:

آقا من عجله دارم خواهش می کنم اول منو برسونی د کرایه رو دوبرابر میدم.

جوابی نشنی د.

دوباره حرفشو تکرار کر د. وقتی جوابی نگرفت و راننده داشت مسیر خودشو می

رفت مشکوک ش د.

چشمش از ترس گرد شدن داد زد: شما کی هستید؟ آقا نگه داری دمی خوام پیاده بشم! راننده گوش شنوایی نداشت.

بلندتر داد زد: میگم نگه دارم می خوام پیاده بشم! یه دفعه دستمالی جلوی بینیش قرار گرفت

تقلا کردنهای هم راه به جایی نبرد و بیهوش شد...

بهارگل با یه سلام مستقیم رفت بالا تا لباسهاشو عوض کنه. پایاز حال بالا رفتن رو نداشت کنار

خانجون رو کاناپه نشست: خوبی خانجون؟ خانجون سرگرم بافتن شال بود.

-سلامت باشی پسرم. یه ربع بعد بهارگل ازپله ها اومد پایین و رفت روی مبل مقابل کاناپه نشست

پرسید: پویان ودخترها نیستند؟ گلرخ از آشپزخونه بیرون اومد وگفت: ساید صبح با عجله رفت بیرون،

گفت بهمحض رسیدن بچه ها، پویان باهاش تماس بگیره خیلی آشفته ودستپاچه بود، از

صبح که رفته هنوز برنگشته پویان ودخترها بعد ناهار رفتن دنبالش، خودمم هرچی باهاش تماس

می گیرم گوشیو جواب نمیده دلم شور افتاده. پایاز عصبی پرسید:

نگفت کجا میره؟

-اونقدرعجله داشت هیچی نگفت انگار که دنبالش کرده باشن د.

-چرا به خودم زنگ نزدی د زن عمو؟

-فکر کردم با یکی ازدوستاش قرار داره دیگه پای پی اش نشدم. پایاز ب اغیض بلن د شد، سوئیچ ماشینو از

رو کنسول دم در برداشت و از سالن زد بیرون بهارگل دنبالش دویی د.

-پایاز صبر کن! پایاز... پایاز میگم وایسا! برگشت وبهارگل محکم بهش برخورد کرد. دماغشو گرفت،

همون طور که ماساژش می داد اخم کرده غرّ زد: دماغمو داغون کردی!

-برای چی افتادی دنبالم؟ نمی بینی مثل اسپند رو آ تیشم؟

-برای چی اینقدرعجله میکنی؟ اول به پویان یه زنگ بزن شاید اون پیداش کرده باشه. پایاز تقریباً داد

زد: زن عمو میگه از صبح رفته هنوز برنگشته تومیگی صبرکنم؟ به نظرت شش ساعت کمه برای کسی

که از صبح رفته بیرون و برنگشته خونه وهیچ خبری ازش نیست؟ ریموت ماشینو زد هنگام سوار شدن

گفت: به یزداد زنگ بزن ببین اونجا نرفته؟ عصبانیت شو و گاز ماشین خالی کرد و راه افتاد...

هرچه تماس می گرفت گوشی ش خاموش بود. نگران و مضطرب به هر کجا که فکر می کرد س ایدا رفته

باشه سر زد دریغ از یه سر نخ. هوا تاریک بود که سم ت خونه حرکت کرد به امی د اینکه شاید تا حالا برگشته باشه..

وقتی رسید پویان و دخترها خونه بودن د پراخ م پرسید: پویان چی شد؟ تونستی پیداش کنی؟ پویان فقط سری به معنی نه تکون داد. چیدا ودلربا سعی داشتن د گلرخ رو آروم کنن د.

-بهارگل به یزداد زنگ زد؟

-آره! اونجا نرفته بود. سرش از درد نبض گرفته بود و نمیداشت درست فکر کن ه عصبی داد زد: نبای دم ی پرسیدی د کجا میره؟

برای چی میره اونم با اون حال آشفته اش؟! پویان سگرمه هاشو درهم کرد ب ا اشاره به گلرخ گفت:

آرومتر! نمی بینی حال زن عموخوب نیست؟ ت و هم هی به آدم استرس بده.

گلرخ ب ا دستمال دماغشو گرفت پربغض گفت: مگه گذاشت ازش پیرسم! اونقدر با عجله رفت که حتی

دکمه های مانتوش نبسته بود و دوباره اشکهایش سرازیر شدن د. چیدا با ناراحتی شونه های مادرشو ماساژ داد وگفت:

آروم باش قربونت برم! انشاء... که چیزی نیست. بهارگل از اتاق خانجون بیرون

اومد وبا تشر گفت: چرا داد میزنی؟ به زور تونستم خانجون آروم کنم تا بخوابه، تو هم به جای حرص

خوردن با پویان یه سر برو کلانتری. پویان سویچ رو ازدست پایاز گرفت: تو نمیای خودم برم؟ پایاز دنبال پویان راه افتاد...

پنجره ما شینو داد پایین، چیزی س دگوش شده بود که پایین نمی رفت بای ه نفس عمیق هوا رو

بلعی شاید این سر شکسته شود و دست از سرش برداره. پویان نیم نگاهی به سرش کرد با دلسوزی گفت:

بالآخره پیداش می کنیم اینقدر خودخوری نکن.

-یعنی چی شده بود که اونجور با عجله از خونه زده بیرون؟ چرا بهمون زن گ نزد؟ اگر اتفاقی برات بیفته چی؟

دست پویان نشست رو بازو ش: بد به دلت راه نده انشاء... اتفاقی نیفت ه برات، ت و بای د به خاطر زن عمو هم شده خوددار باشی، منو دخترها که رسیده بودیم خونه خانجون حالش بد شده و

زن عمو از حال رفته بود عمه هم گیج داشت تو سالن دو رخودش چرخ میزد که به کدومشون برسه

هر چند پوران بهموقع سر رسید اما باز دستپاچه بود تو دیگه نمک رو زخم نباش. سرشو به پشتی صندلی تکیه داد:

خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه، تموم ترسم از اینه که نکنه همه چی زی ر سر اون لعنتی باشه؟

که اگر باشه نسل شو از روی زمین برمی دارم. پویان نم ی دونست دیگه چی بگه و تا رسیدن به کلانتری در سکوت رانندگی کر...

افسر پرونده نگاهی به پایاز کر د: شما چه نسبتی باهاش داری د؟

-من شوهرشم و تموم اتفاقاتی رو که گلرخ توضیح داده بو د رو برای افسر پرونده تعریف کر د.

-خودتونم صبح خونه بودید؟

-نه شرکت بودم.

-یه عکسش ازش دای؟ پایاز کیف پولش رو ازجیب کتش بیرون آور د کمی گشت و عکس پرسنلی رو

که همیشه همراهش بو د رو داد ستوان ثقف ی: این خوبه؟ ستوان عکس رو گرفت و نگاهی بهش کر د:

آره همین خوبه، میدم به تموم کلانتریها، خبر ی ش د باهاتون تماس می گیری م. بعد از تشکیل پرونده

پویان و پایاز بایه تشکر از ستوان از کلانتری بیرون اومدن...

اونقدر افکار شوم و درهم و برهم به

مغزش هجوم آورده بودن د که از زور سردرد نای بلن د کردن پلکهاشو نداشت.

-پویان کناری ه داروخونه نگهدار برام مسکن بگیر سرم داره می ترکه. نفهمی د
چقدر گذشت که با صدای

پویان چشم باز کرد. یه دستش آب معدنی بود و دست دیگه اش یه ورقه مسکن.
دوتا روز از ورقه جدا

کرد و با آب خورد، دوباره سرشو به صن دلی تکی ه داد، با انگشت سبابه وشست بین
دو ابروشو فشار داد.

پویان بطری آب رو از دستش گرفت و با لحن آرامش دهنده ای که نتونست دل آشو
بی شو آروم کنه، گفت:

داداش خواهش می کنم با خودت این کار رو نکن! دلم روشنه حالش خوبه. سکوت پایاز
باعثش د ماشینو روشن کنه و راه بیفت ه.

دوباره افکارش رفت سمت سایدا، با اینکه تو دوست

داشتنش تردی داشت اما نبودش هم اذیتش می کرد، نمی دونست حال خرابش به
خاطر دوست

داشتن هست یا حس مسئولیتی که در قبال سایدا داشت و امانتی بود دستش که به هیچ
وجه نبای آسیب می دی ..

بهار گل و دلربا نگران به پویان چشم داشتن د.

-پویان اگر حالش خوب نیست براش دکتر خبر کنم؟ پویان پاهاشو کشید و با خستگی
لم داد بهمب ل:

نیازی نیست تا فردا خوب میشه بهتره به عمو زنگ بزنی م بیا د.
بهار گل دستپاچ ه گف ت: ن ه! اونو برای

چی تو هول وولا بندازیم؟ شاید تا فردا پیداش ش د.

– عمه! اون باباشه بای د خبرداشته باشه چه بلایی سر دخترش اومده یا نه؟ اوضاع مون ببین؟
خانجون،

زن عمو وپایاز، هیچ کدومشون حال خوبی ندارن د حداقل تواین شرایط کنار زن
عمو باشه. بهار گل ی ه

خورده فکر کر د دیگه نمی دونست چی درست ه و چی غلط. ..

یه هفت ه ای ازدزدیدن سایدا گذشته وهیچ تماسی گرفته نشده بو د.
حوصله هیچی رو نداشت ب ی

هدف چشم بهماشین هایی داشت که می رفتن د ومی اومدند، تو این یه هفته انگار همه چی
ب ی معنی شده بو د.

یزداد برای کاری وار د اتاقش ش د. پایاز رو دی د مثل این یه هفته، رو به پنجره وا یساده و
بیرون رو تماشا میکن ه .

کنارش اومد بهمیز پش ت سر ش تکیه داد و دستهاشو روی سین ه قلاب کر د:

پایاز بهتره خودتو جمع و جور کنی تو ه ر کاری از دستت براومده کردی بقیه شو بذار به
عهده پلیس.

صدای بغض کرده اش انگار از فرسخه دور به گوش می رسید: تازه داشتم می شناختمش، می خواستم

تردی در کنار بذارم و برای زندگی باهم بودن، باهاش حرف بزنم، بارها با زبون و بی زبون می بهم فهمون د

هنوز همون سایدای شش ساله پیش هست و ذره ای از علاقه اش بهم کم نشده اما این من بودم

که پای جلو رفتن نداشتم، هنوز تو با تلاق دوست داشتن زنها دست و پا میزدی، حتی دوست داشتن ساید!

دست خودم نبود اما به خودم قول دادم که فرصت دیگه به این دل بی صاحب بدم شاید تونست به عشق و دوست داشتن زنها اعتماد کنه ولی مثل اینکه زندگی باهام سر ناسازگاری داره

و نمیذاره رو به جلو حرکت کنم، نمیذاره که فرصت دیگه به خودم بدم، به جای اینکه به آینده هدایت م

کنه مدام به گذشته پرت می کنه. برگشت و سینه به سینه یزدادش د: چرا تا میام به آرامش برسم همه چی بهم می ریزه؟

چرا آسایش بهم نمیومده؟ من به جایی از زندگی اشتباه رفتم، قبول!

تاوانشو هم پرداخت کردم اونم سخت پرداخت کردم پس چرا هنوز نتونستم
به اون آرامش فکری که می‌خوام، برسم؟ یزداد! سایدا اون دختری نبود که
فکرمی کردم.

یزداد نفسشو به شکل آه بلندی بیرون داد

وگفت: طوری حرف می‌زنی انگار قراره دیگه سایدا رو نبینی! تا چشم روی هم بذاری
پلیسها همین روزها پیداش می‌کنن دنگران نباش.

بغض شو قورت داد و دماغشو بالا کشید.

-حتی زنگ نزدن د که بگن د چی می‌خوان؟

-بالآخره زن گ می‌زنن د حالا بریم سالن جلسه که همه معطل تو هستن د قرار بو د
امروز بهمناسبت روز کارمن د براشون سخنرانی کنی.

-حوصله هیچی رو ندارم تو به جای من براشون سخنرانی کن.

-باشه! تکیه از میز گرفت و پرسید: امشبو میری سرقرارت؟ سری تکون داد: آره! نمی
خوام تموم زحماتم

به باد بره سه ماهه دارم براش سگ دو میزنم حالا که دارم به هدفم نزدیک میشم نبای
دپا پس بکشم. یزداد باشه ای گفت ورفت...

ماشینو جای همیشگی پارک کرد و زنگ طبقه دوم رو زد. در با تیکی باز شد. دمغ
کرده پله‌ها رو بالا

رفت در آپارتمان باز بود. رفت داخل و کفشهاشو درآورد. درخشان لبخند به لب با قدمهایی آروم وریز

طرفش اومد و سینه به سینه پایانش که با اخمها و ترشروی پایاز مواجه شد.

مثل همیشه تو ذوقش زد: با چه زبونی بای د بگم دیگه این کار رو نکن؟ بار آخر بود تذکر دادم دفعه

بعد ضمانتن می کن دست رو ت بلند نکنم ب حوصله رو اولین مبل نشست. درخشان دلخور دنبالش کشیده شد و نشست رو مبل کناریش:

یه هفته اس اخلاق ندار ی این وسط تقصیر من چیه سایدا گم شده؟ دستش ستون سرش شد در جواب درخشان گفت: اسم سایدا رو نیار!

برای بار هزارم!

درخشان از مبل پایین اومد و کنار پایای پایاز زانو زد مظلومانه گفت:

پایاز؟ نگاه پایاز رو صورت پراز آرایش افتاد،

یه لحظه اونو با سایدا مقایسه کرد تفاوت این دو دختر از زمین تا آسمون بود اصلا قابل قیاس با سایدا نبود.

درخشان ادامه داد: سایدا چی داره که من ندارم؟ هر وقت اسمشو میارم یه دفعه عصبانی میشی،

خوب بگو اون دخترچی داره که من ندارم؟ مگه چیه من از اون کمتره؟ اگر ایراداتی دارم خوب بگو تا ضعفهایی رو که دارم برطرف کنم بهت قول میدم اونو بشم که تو می‌خوای.

پوزخندی رو لب پایاز نشست که بهمذاق درخشان خوش نیومد.

برای پایان دادن بحثی که حوصله شو نداشت پرسید:

شام چی داریم؟ تغییر ناگهانی اخلاق پایاز متعجبش کرد، خیلی راحت پوست عوض کرده بود.

درخشان دلش می‌خواست همیشه تو لحظه زن دگی کنه برای همین نمی‌خواست

تک‌تک آن‌ها را با پایاز رو از دست بده برایش مهم نبود که اون، اخم و تخم یا رو ترش کنه فقط بودن با پایاز مه‌مه بود و بس!

با ذوق بلند شد و گفت: چی دوست داری همون رو برات درست کنم؟ پایاز بی تفاوت

گفت: فرقی نمیکنه یه چیز باشه سیرم کنه.

درخشان با خوشحالی رفت سمت

تلفن و سفارش غذا داد بعد از اون رفت آشپزخونه تا میز رو بچینه.

به یاد سایدافتاد، اگر اون بود هرگز اجازه نمی‌داد لب به غذاهای بیرون بزنه، از وقتی

سایدا به سلامتی اهمیت داده بود دیگه

معده دردمثل سابق اذیتش نمی‌کرد، همیشه مراقب رژیم غذاییش بود تا تغیر نکنه

حتی جنس

نگرانیش با بقیه فرق داشت همین رفتارهاش باعث شد از دنیای تاریکی که برای خودش درست کرده

بود به سمت روشنایی گام برداره با یادآوری سایدادوباره دلش آشوب شد بعد یه هفته هنوز تلفنی

زده نشده بود. دستشو رو پیشونیش گذاشت و آهی کشید. اونقدر غرق افکار با بودن سایدا بود که با

صدای زنگ آپارتمان افکارش پاره شد. درخشان در رو باز کرد چند دقیقه بعد غذا هم رسید...

نتونست زیاده بخوره زود دست کشید و برگشت تو سالن. درخشان دور دهنشو با دستمال پاک کرد و

ظرفها رو داخل سینک گذاشت و با دو لیوان قهوه اومد سالن. قهوه ها رو گذاشت رو میز و نشست روبروی پایا ز و خیره اش شد.

-پایا تو که چیزی نخوردی؟ پایا پاهاشو رو میز کشید، دستهاش روی سینه به هم قفل شدن دوبه

مبل لم داد چشماشو بست و گفت: خوردم! درخشان در حال مزمزه کردن قهوه اش چشم ازش بر نمی داشت.

یه چشم پایا ز باز شد: چرا اینطوری نگاه میکنی؟ لیوان از لبهای درخشان فاصله گرفت: دوست دارم.

- اون یکی چشمش هم باز شد و صاف نشست: ولی من خوشم نمیا د کسی بهم زل بزنه.
- می دونم! چیکار کن م دست خودم نیست.
- افسار چشماتو داشته باش.
- سعی می کن م ازاین به بعد داشته باشم.
- سعی نکن حتم ا داشته باشه.
- باشه! چقدر م حساسی؟! پایا ز لیوان قهوه شو دست گرفت و جرعه ای ازش خورد.
- پایاز ؟
- چیه؟
- کی م ی خوی نامزدیمون رو اعلام کنی؟ خسته شدم از این وضع!
- یه کم دیگه صبرکن!
- الان سه ماهه امروز وفردا میکنی! این یه کم صبرکردن، کی میخواد تموم بشه؟
- ذهن پایاز
- اونقدر آشفته بود که جایی برای سوالات بی مورد درخشان نداشت مسیر صحبت
- رو عوض کرد: از ریست چه خبر؟
- قبول کرد یه ملاقات باها م داشته باشیم؟ درخشان جرعه دیگه ای از قهوه شو خورد.
- منتظر خبرش هستم.

-خوبه! نگاهش به ساعت افتاد نزدیک یازده بود. درخشان هم متوجه شد می‌دونست
اگر اصرار کنه بیشتر بمونه قبول نمیکنه...

روز نهم، سرگرم کارش بود که همزمان با صدای گوشیش بهارگل ویزداد هم وارد شدن
د. با اشاره کرد بشینن دوبه گوشیش جوابداد.

-بله؟

.....-

-خودم هستم.

.....-

-چیکارکنم؟

.....-

-تو کی هستی؟

.....-

گوشی قطع شد و الو گفتن های پایازه م فایده ای نداشت. بهارگل ویزداد تعجب
زده بهمکالمه گوش دادند.

پایاز سریع داد گوشیه روشن کرد. همزمان چند پیام بالا اومد.

شماره ناشناسی روی صفحه گوشیش دی.

بهارگل ویزداد دو طرفش وایسادند. پیامها رو بازکرد چند عکس از سایدا بود. عکس اول

دست و پای سایدا به صندلی بسته شده بود و گوشه لبش پاره و ازش خون جاری بود،
عکس دوم

گوشه اتاقی رو زمین افتاده و تکون نمی خورد، عکس سوم یه طرف صورتش کبود
و دستهاشو دوباره بسته بودن د...

تابدیدن عکسهای بعدی رو نداشت و گوشیهو پرت کرد رو میز و سرش بین دستهایش
نشست.

بهار گل گفت: بای خدا رو شکر کنی که زنده اس. یزداد گوشیهو برداشت

و گفت: من با جهانی میرم کلانتری هم عکسها رو نشون میدم هم شماره ای رو که
تماس گرفته. با رفتن یزداد، بهار گل آروم پرسید:
می خوای بریم خونه؟ فقط تکون داد سرشو دی د.

-پایاز تو کلت به خدا باشه! همین که باها ت تماس گرفتن د و عکسهاشو برات فرستادن د
نشونه خوبیه نبای د نامی د بشی.

-چرا زنگ نمی زنی د بگن د چی می خوان؟

-این شگر د آدم رباهاست تو چنین وضعیتی فقط صبر چاره کاره، دوباره تماس می
گیرن د مطمئن باش.

-بفهمم کار کیه زنده اش نمیذارم. ..

جاوی د به پویان گفته بود خانجون، چیدا و دلربا رو برگرونه قزوین، وقتی دوباره رسید
تهران شب شده بود.

ماشینو پشت م اشین برادرش پارک کر د...

جاوی د در حال خوندن روزنامه بود، بهارکل و گلرخ کناره م آروم حرف م ی زدن د. با
ی ه سلام کنارعموش

نشست: خبری نشده عمو؟ جاوی د روزنامه رو کنار گذاشت: هیچ خبری نیست! پویان
یه نگاه به سالن کر د:

پایاز کجاست؟ بهارگل و گلرخ هم به جمعشون اضافه شدن د: امشب زو د رفت بخوابه.

-نچ! حق داره! اشک گلرخ دوباره دراومد: پویان از کلانتری خبری نشد؟

-فردا میرم پی ش ستوان ثقف ی. پوران از دم آشپزخونه صدا ز د: آقا پویان شامتون
آماده اس!

-الان میام پوران. جاوی د پرسید: خانجون که دیگه بیتابی نکر د ؟

-چرا! کلی ه م غر ز د چرا بردمش قزوین!

-هر چه از استرس دور باشه براش بهتره. پویان با ی ه ببخشیدی رفت آشپزخونه...

صبح خیلی زو د درخشان دم دفتر منتظرش بو د. از نبو د سایداتو شرکت ب ادمش
گردو می شکست و خوشحال بو د.

قدمها ی سنگی ن پایاز نگاهشو به اون سمت کشون د. سرخوش سلام داد. پایاز با
ابروهایی بالا رفته از بالا تا پای ن نگاهش کر د حسابی به خودش رسیده بو د. با یه علی
ک ضعیفی وار د

اتاقش که ش د درخشان پشت سرش اومد داخل. پایازی ه راست رفت پشت میزش نشست به قیافه بشاش درخشان زل زد و گفت:

سحرخیز شدی؟ خیر باشه؟ معنی لبخن د گشاد این ساحره زیبار و نفهمی د.

درخشان با لوندی رفت پشت سر پایاز ایستاد،

اخم کرده توپی د به درخشان: بابت این کارت پشیمون میشی! ببین کی گفتم؟! لبخن درو لبدرخشان ماسی د.

-پایاز م...

-کافیه! صداش اونقدر بلن د بود که صدری وار د اتاقش د. پایاز عصبی دستی به صورتش کشید و غرّ زد:

اول صبحی خُلق آدمو تنگ میکنی! کارت رو زود بگو و برو!

درخشان زیر نگاههای متعجب صدری اومد

این طرف می زد. صدری بایه نگاه مسخره بیرون رفت.

-اومدم بگم رییس قبول کرده یه ملاقات باها ت داشته باشه. هنوز خُلقش تنگ بود

لحنش سرد و بی تفاوتش د:

برو بهم نشی بگو یه وقت ملاقات بهت بده. درخشان هنوز بغ کرده نگاهش می کرد.

-ازمنشی؟

-بله! منشی! حالا برو که کلی کار دارم. درخشان از اینکه ح د خودشو نگه نداشته بود از خودش عصبانی بود.

خیلی خشک و سرد خداحافظی کرد و رفت...

سلماز با دوربین شاه د تموم رفتارهای دختره و پایاز بود. حرصش گرفت از اینکه پایاز اسیر دست یه دختر دیگه شده.

عصبانی رفت آشپزخونه، لیوانی برداشت ت از آب پرش کنه اما با یادآوری صحنه چند دقیقه پیش کنترل شو از دست داد و لیوان خالی رو پرت کرد تو سینک، برگشت تو سالن و آروم که شد نفس عمیق ی کشید.

حالا می تو ست درست ت ر تصمیم بگیره، نبای د این بازی رو زیاد کش بده، تصمیم شو نهایی کرد که نقشه دوم رو اجرا کنه پس جلال رو صدا زد.
..

یزداد کنارش نشست و پرسید: تو چیکار کردی؟

-دادم منشی برایش یه قرار بذاره. یزداد رفت بیرون و کنار می ز منشی وایسا د. صدری سریع از جاش پا شد:

کاری داشتی د جناب کوش کی؟

-می خواستم بدونم به خانم ابتکار چه روزی وقت ملاقات دادی؟ صدری نشست و دفتر ملاقاته ارو

بازگرد نگاه ی به آخرین برگ ه انداخت: برای هفته آینده! چطور؟

-بندازش جلوتر برای دو روز دیگه.

-ولی قربان تموم روزها پر هستن د. یزداد نگاه ی به دفتر کرد. تا دو روز دیگه اصلا جای خالی وجود نداشت

یه بار دیگه نگاه ی به برنامه کرد، دست گذاشت روی ه بازرسی: اینو بنداز برای یه روز دیگه.

صدری نگاه ی کرد و گفت: ولی قربان... یزداد با اخم گفت: من به ت میگم. صدری چشمی گفت.

یزداد برگشت پیش پایاز.

-دو روز دیگه ملاقات داری. پایاز بی تفاوت فقط نگاهش کرد.

-پایاز! با اون یارو چیکار کردی؟ هنوز باهاش درارتباطی؟

-اوهوم! خیلی سریش هست موندم چطوری دکش کنم.

-بهموقع دک میشه! بذارش به عهده من و به ساعت اشاره کرد:

ساعت اداری تموم شده نمی خوای بری خونه؟

-خونه بدون سایدا روی خوام چیکار؟

-می خوای امشب بیای پیش من؟

-نمی تونم عمو جاوی د وزنش خونمونه زشت شب نباشم.

-باشه! پس من برم اگر خبری شد بهم زنگ بز ن. فقط سری تکون داد... تو راهرو با بهار گل برخورد که می رفت سمت اتاق پایاز.

-خسته نباشی. بهار گل جوابشو داد.

-بهار گل؟ بهار گل به لحظه توقف کرد و برگشت طرف یزداد: بله!

یزداد دو قدم جلو اومد و مقابلش ایستاد:

می خواستم بگم تا زمانی که سایدا پیدا نشده بهتره خودت رانندگی کنی.

-چطور؟

-به خاطر حواس پرتی پایاز میگم تو این یازده روز اصلا حواش سر جاش نیست.

-تا سایدا پیدا نشه وضع پایاز همینه!

-می دونم ولی برای اطمینان خودتون گفتم. بهار گل لبخندی زد:

باشه! ممنون که نگرانش هستی!

یزداد لبخندی زد و با یه خداحافظی ازش جدا شد...

همه چی مثل یه فیلم بود. پایاز، یزداد، بهار گل، جهانی وسامان همه توسالنج جلسه منتظر بودن.

بهار گل نگاهی به ساعت مچی ش انداخت نیم ساعت از وقت تعیین شده گذشته بود. پایاز بی حوصله بلند شد:

هر وقت اومدن بهم خبر بدی د از انتظار متنفرم. یزداد صدایش زد:

پایاز کجا؟ الان میان دیگه!

بهار گل ه م حرفشو تأیی د کر د. دوباره نشست سر جاش و پف کلافه ای کشید... با ضربه در تموم نگاهها به اون سم ت رف ت.

دستگیره در پایین اومد اول درخشان پشت سرش بلخی و دانایی و آخرین نفر رییس شون وار د ش د.

دهن همه از تعجب باز مونده بو د. سگرمه های پایاز دره م گره خوردن د.

خواست بلن د بشه که دست یزداد نشست رو زانوش و نداشت، زیر لب غر ز د: بشی ن! درخشان دستشو سمت رییسش کشید

ولبخن د به لب معر فی کر د: جناب کیامهر! رییسم خان م سلماز گنجی!

نگاه پایاز به زنی بو د که مانتو وشلوارست

با کفش مشکی و شال سفی د که ازدو طرف باز بو د و کیف کوچیکی که زیر بغل داشت. سامان زودتر از همه به خودش اومد: خیلی خوش اومدی د خانم گنجی.

نگاه پایاز رو درخشان ثابت بو د که داشت با سامان احوال پرس میکر د. سلماز با حفظ لبخن د

گشادش طرف پایاز اومد دستشو به سمتش دراز کر د: جناب کیامهر!

پایاز اخ م کرده دستهایش قفل ش د و رو می ز نشست.

سلماز با این بی احترامی که بهش شده بو د خودشو نباخت و صندلی کنار پایاز رو برای نشستن انتخاب کر د...

سکوت بدی سالن رو گرفته بو د. بالأخره درخشان این سکوت رو شکست.

-جناب کیامهر اینم رییس بنده که مشتاق دیدارشون بودی د. نگاهش تو نگاه درخشان گم شد، واین نگاه نشونه خوبی نبو د.

بهار گل گفت: قرار ما این نبو! آقای بلخی پرسید: ببخشی د پس قرار ما چی بود؟

شما گفتی د شرط پذیرفتن سفارشات دیدن رییس شرکته الان م این اتفاق افتا د دیگه چه بهانه ای دارید؟

صدای پایاز سر د و خشک تو سالن پیچی د: این قرارداد از نظر من فسخ شده اس دیگه حرفی ندار م.

لبخن د رو لبهای درخشان و سلماز ما سی د. بلن د ش د بره که با صدای جدی سلماز سر جاش ایستا د.

-جناب کیامهر! بهتره بشینی د و به حرفهام گوش بدی د. سر پایاز از سر شونه برگشت عقب نگاهش به درخشان بو د:

قراردادی که توش فری ب باشه یه پول سیاه هم نمی ارزه. سلماز میخ چشمای پایاز ش د: منم حرف دارم، به نفع تون هست که گوش کنی د. می دونست پایاز رو هیچ جوهره نمی تونه نگه داره

ولی بای د حرف میزد و تنها راهش همین بو د.

-من هیچ حرفی باشم ا ندارم خانم! صدای عصبانی سلماز باعث ش د حاضران توی سالن بفرسته بیرون:

همه بیرون! می خوام با آقای کیامهر تنها حرف بزنم. همه منتظر به اشاره از جانب پایاز بودن د.

پایاز عصبی ت ر از سلماز گفت: گفتم که! من هیچ حرف خصوصی با شما ندارم. به بار دیگه سلماز داد زد:

گفتم همه بیرون! همه چشم به پایاز داشتن د که با اشاره سر اون بیرون رفتن د آخرین نفر یزداد بود

که گفت: تو بمون یزداد! یزداد به لحظه برگشت فکر کرد اشتباه شنیده تکرار کرد: من بمونم؟ سلماز گفت:

نخیر آقای شما همه بیرون! پایاز نگاه نفرت بارشو به سلماز دوخت:
اون می مونه چون من می خوام.

یزداد در رو بست و او مد نشست کنار پایاز و روبروی سلماز. پایاز با اون اخلاق تندش پرسید:

چه حرف مهمی که همه رو به خاطرش بیرون فرستادی؟ سلماز گفت: خودت

اصرار داشتی منو ببینی و گرنه من که نمی خواستم!

-اتفاقا خوب شد! می خواستم بینم این رییس مرموز کیه خودشو پشت پرسنلش قایم کرده!؟

-کار من اینطوری راحت تر شد.

-از نظر من شما دیگه اینجا کاری نداری د قراردادتون رو هم ببری د برای یه شرکت دیگه!

-نش د! تو مجبوری با من قرارداد ببندی. س ر پایاز چرخی د طرف سلماز: ک ی منو مجبور میکن ه ؟

-من! خنده عصبی پایاز تو سالن منفجر شد، خنده اش تبدیل به پوزخن د ش د: تو؟ سلماز خودشو سمت پایاز کشید:

تازه تو شرکت هم بای د شریکم کنی! یزداد فع لا گوش می داد.

-دیگه داری جوک می گی! م ن میگم قرارداد فسخ هست اونوقت میگی تو شرکت هم شریک بشی؟ معلومه داری هذیون میگی.

-اتفاق ا حال م کاملا خوبه و کاری م ی کن م که خودت پیشنهادمو قبول کنی.

-عمر ا!

-اینقدر مطمئن حرف نزن چون من چیزی دارم که تو در بدر دنبالش و حاضری تموم ثروتت رو بدی تا بدستش بیاری.

پایاز تکیه داد به صندلی و نگاهش کرد. سلماز ت ک خنده ای کرد:
می خوای حرفهامو بشنوی ا ن ه ؟

-آخه چه حرفی داری که من طالبش باشم ؟

-یه گنج! یه معدن طلا که برگ برنده منه تو این بازی! پایاز طرفش خم ش د آهی کشید وگفت: خوش به حالت که اینقدر ثروتمندی!

دیگه شراکت با منو می خوای چیکار ؟

-اول جواب منو بده؟ می خوای بشنوی ی انه؟ پایاز ازجاش بلن د ش د:

نه شراکت می کنم و نه پیشنهادتو می خوام راه افتاد سمت د ر که باصدای سلماز

سرجاش میخکوب ش د. یزداد که خشکش زد د. -مگه سایدا رونمی خوای؟ گی ج

ومنگ راه رفته رو برگشت نشست سرجاش، ناباورانه پرسید: سایدا؟

تو از سایدا خبر داری؟ می دونی کجاست؟ سلماز لبخن د پیروزمندانه ای زد و با غرور به

پایاز خیره ش د.

-دیدی گفتم چیزی دارم که از گنج برات بار ارزشتره؟ جرقه ای تو ذهن پایاز روشن

ش د چشماشو ری ز

کرد و با تردی د پرسید: ببینم! نکنه دزدیدن سایدا ک... خنده سرخوش سلماز اتاقوپ ر

کرد کم کم خنده

اش تبدیل به زهرخن د شد، به قیافه مات زده یزداد و پایاز نگاه کرد:

تعجب کردید؟ من که گفتم حرفهام مهمه!

پایاز با غیض گفت: خیلی کثی! خیلی!

-تو چاره دیگه ای برام نذاشته بودی مجبورم کردی دست به این کار بزنم. انگشت تهدی د

شو سمت سلماز نشونه گرفت:

به خدا اگر یه تار موزش کم بشه زندگیتو به باد میدم.

سلماز آروم گفت: هنوز رو پیشنهادم هستم قبول میکنی؟ فک پایاز

از فشار عصبی قفل شده بود یزداد پرسید:

اون کجاست؟ حالش خوبه؟

-نچ! اینجوری همیشه! اول بای شرایط منو قبول کنی یعنی هرچی که من گفتم.

-دردت تو چیه؟ چی از زندگی پایاز میخوای؟ سلماز به پایاز

اشاره کرد: میگم چطوره اول بذاری دوستت از شوک دریا بعد میگم دردم چیه. نگاه

یزداد روی پایاز

افتاد می دونست اگر شروع به حرف زدن کنه مثل آتشفشانی فواران میکنه دوباره رو به

سلماز کرد:

زنی هستی در لباس گرگ، در واقع خیلی پستی! برای رسیدن به خواسته های

کثیف از جون آدمها مایه میداری.

ته سیگار شور و میز فشار داد و پرتش کرد وسط میز به صندلی لم داد و گفت: دنیا

اینجوری شده!

اگر کلاهتو سفت نچسبی با دمی برتش و منم مجبورم برای محافظت از خودم دست به

هرکاری بزنم.

پایاز کم کم به خودش اومد فکرشو نمی کرد سلماز اینقدر پست باشه که برای دلخودش از رو جنازه بقیه رد بشه نبای دیدداشت به سایدآسیبی برسه تا جایی که تونست اعصابش نداشته شو کنترل کرد با انزجار گفت: خیلی رذلی! سلماز دوباره رو میز کش اومد با لحن آرومی گفت:

برای رسیدن به آرزو هام هیچی وهیچکس برام مهم نیست به جز اون چیزی که دلم می خواد حتی اون کس اگر تو باشی.

-می دونی اگر به پلیس خبر بدم و به جرم آدم ربایی دستگیرت کنن چند سال میری هولدونی؟ سلماز خونسردانه صاف نشست.

-اگر پای پلیس وسط بیا د قسم می خورم هیچوقت دستت به سایدآدمهای من اونقدر بی احساس هستن د

که از تیکه پاره کردن یه جس د نهایت لذت رو ببرن د حالا خود دانی؟ چشما ی تیزبینش می خواست ترسو تو صورت پایاز ببینه که با رنگ پریده اش موفق شد. یزداد دست پایاز رو محکم گرفت.

-به پلیس خبر بدم؟ نه محکم پایاز، یزداد روساکت کرد. بای د به شیوه خودش این مسئله رو حل می کرد.

با همون نگاه نفرت بارش پرسید: بگو؟ سلماز منظورشو نفهمی د که پایاز با صدای بلندتری گفت:

خواست هاتو بگو؟ لبخن د محوی لبهای سلماز رو از هم باز کرد.

-حالا ش! از نگاه هر دو آتیش می باری د.

-قبلش بای د قول بدی د پای پلیس وسط نمیا د. یزداد چشم به دهن پایاز داشت. پایاز ا ز زورگویی این زن خوشش نیومد اما بای د اول باهاش کنار می اومد تا بعد ا یه فکری به حالش می کر د.

-قول میدم. یزداد صداش دراومد: پایاز؟ قول نده!

-تو ساکت یزداد! رو به سلماز کر د: زودتر بگو شرتو ک م کن. سلماز چند نفس عمیق کشید پا رو پا انداخت:

درخواست اولم اینه که تو پنجاه درص د شرکت شریک باشم.

ابروهای پایاز بالا پ ریدن د: نه اشتها تم خیلی زیاده!

وبا لحن طنزی گفت: می خوای تموم شرکت رو به نامت کنم؟ سلماز خودشو

متفکر نشون داد اونم به طنز گفت: فکر که می کنی بین م همچین بد هم نیستی کل شرکت به نامم بشه!

پایاز یهو برزخی ش د: خجالت بکش خانم! چی پیش خودت فکر کردی؟ اینکه با بچه طرفی؟

سلماز چینی به پیشونیش انداخت وبا یه حرکت رو میز خی ز برداشت: الان توی موقعیتی نیستی که

تو تصمیم گیرنده باشی این منم که میگم بای د چیکار کنی جنا ب کیامهر! یزداد
برای اینکه بحثشون به

دعوا کشیده نشه و با شناختی که از اخلاق تن د پایاز داشت ت ا وضع رو از این بدتر نکنه
گفت: من یه پیشنهاد دارم.
هر دو به یزداد نگاه کردن د.

-اینطورنمیشه که هر کی از راه برسه برای مال و دارایی یکی دیگه سهم تعی ن کنه، خانم
گنجی شم ا

باشی د یکی این پیشنهاد رو بهتون بده قبول می کنید؟
-الان وضع فرق داره.

-فرقش تو چی ه ؟

-من برای بدست آوردن هدفم دست به هرکاری می زنم و عواقبشم پذیرفت م اما فکر
نکنم شم ا مثل من چنین ریسکی رو بپذیری د.

یزداد یه نگاه به پایا زعصبانی انداخت بعد رو به سلماز کرد: پیشنهاد من بیست به هشتاد
هست.

پایاز خواست چیزی بگه که دست یزداد از زیر میز نشست رو پاش و بهش فشار آورد.

-مثل اینکه سایدا هم چین هم براتون مهم نیست؟ پایا ز برای سوزوندن دل
سلماز سرشو با غرور بالا

گرفت و گفت: اگر مهم نبود الان اینجا نبودم حاضرم درصدی از شرکت رو باهات شریک بشم اما زخم کنارم باشه.

سلماز برای سه مدت طولانی و چشمای پایا ز خیره شد این حرف پایا ته دلشو خالی کرد

حس حسادتش آتش زیر خاکستری چند ساله رو روشن کرده بود، آه حسرتباری رو که میخواست بیرون فواران کنه رو سرکوب کرد -چهل درصد؟ یزداد گفت: همون بیست درصد، اینم سهم کمی نیست.

دراصل شراکت بهانه ای بیش نبود فقط پایا زرو میخواست و بس!

نگاه هر دو مرد به دهن سلماز دوخته شده بود. سلماز صاف نشست.

-باشه! بیست درصد! پایا نفس آسوده ای کشید تصور نمی کرد سلماز به این زودی کوتاه بیاد اونقدر شناخت روش داشت،

وقتی به چیزی پیله می کردی ا به نص ف قانع می شد یا کل اون چیز رو می خواست.

یزداد پرسید: و درخواست بعدی؟ نگاه سلماز به همراهی لبخند مرموز رو پایا ز نشست: عقد با پایا ز.

هر دو خشک شون زد. سلماز به صدلی لم داد و منتظر شد تا از شوک بیرون بیان. یزداد زودتر به خودش اومد:

می دونی سایدا همسر پایازه چرا یه همچین پیشنها د مزخرفی میدی؟ -البته که می دونم!
تموم این کارها فقط برای رسیدن به یه عشق قدیمیه، عشقی که هیچ وقت

نتونست فراموش بشه و روز به روز جاشو تو دل محکمتر کر د.

پایاز خودشو جمع و جور کر د با چهره ای

برافروخته گف ت: امیدوارم فقط یه شوخی مسخره باشه!

-اتفاقا کاملا جدی ام! بایه خنده عصبی، دستشو محکم به سر و صورتش کشید

تا رسید به پشت

گردن و متوقفش د نگاهش اومد رو سلماز، دختری که مسبب تمام بدبختی هاش

توی این چندسال بو د:

چی پیش خودت فکر کردی؟ که م... سلماز وسط حرفش پری د واجازه نداد ادامه بده: مگه

سایدا

برات مهم نیست؟ صداش تو سالن پیچی د: هست هست هست! سلماز سعی کر د

صداش بالا نره:

پس حاضری به خاطرش هر کاری بکنی؟ دیگه نفهمی د تو اون عصبانیت چی از

دهنش بیرون میا د

فقط می خواست این زن ه رچه زودتر گورشو گم کنه و بره.

-بله! هرکاری برایش می کنم. سلماز بلن د ش د نگاهی به پایاز آشفته کر د از اینکه

سایدا تونسته بود

جاشو تو دل پایاز بگیره تاح د سخته پیش رفته بو د. قبل رفتن گفت:

برای شرط دومم تا آخر امشب

یه جواب قطع ی می خوام که امیدوارم تصمیم درست بگیری و متوجه باشی که با

تصمیمت داری با

جون اون دختره بازی میکنی. کیفشو از روی میز چنگ زد...

صدای تق تق کفشهایش نشون از محکم

قدم برداشتنش می داد انگار پیروز این میدان بود، این زن هیچ جوهره از تصمیمش کوتاه نمی

اومد.

درکه بسته شد د خشم پایاز باریختن وسایل روی میزه م خالی نشد هر چه دم

دستش می اومد پرت

می کرد و صدای ناهنجاریت و سالن طنین مینداخت طوری که بهارگل وبقیه ه وار

د سالن شدن د. یزداد

سریع انگشت شو گذاشت رو لبش و به بقیه فهمان د ساکت باشن د... از بین جمع راه ی باز

کرد و رفت به اتاقش.

بهارگل نگران پرسید: چی شده یزداد؟ چرا اینقدر عصبانی بود؟ -منم هنوز نمی دونم چی

به چی ه اگر هم چیزی باشه بهتر خود پایاز بهتون بگه بقیه بری د سر کارهاتون. ..

بهارگل تو سالن به یزداد رسید دوشادوشش قدم بر می داشت: یزداد من نبای د بدونم

چی شده؟

-متأسفم بهار گل ل تا پایاز نخوا د من نم ی تو نم چیزی بگم چون بهش قول دادم. بهار گل سریع جلوی یزداد رو س د کر د اخم کرده پرسید:

اون زن چی م ی خواد؟ یزداد کلافه نیم چرخه دور خودش زد و

مقابل بهار گل ایستا د: الان وقت این سوالات نیست بای د برم پیش پایاز دیدی که؟ حالش بد بو د.

بهار گل نرم ش د راهو بر ای یزداد باز کرد، خودش راه افتاد دنبالش ..

هرجوری بو د بهار گل رو دست به سر کردن د وفرستادن د خونه. پایاز حوصله خونه رو نداشت. رفت خونه

یزداد تا شب ر و اونجا باشه بدون هیچ مزاحمی یا اینکه کسی بهش پيله کنه. یزداد برای رف ع نگرانی

خانواده اش به بهار گل پیامک داد که پایازش ب پیشش می مون ه...

بهار گل با خوندن پیام ک تو دلش آشوب ش د. تاب نیاورد و اولین دور برگردان رو دور زد و دست خونه یزداد حرکت کرد...

تا برس د دلش هزار راه رفت. رو فرمان ماشین ضرب گرفته بو د تا چراغ سبز بش ه.

با سبز شدن چراغ سرعت شو بیشتر کرد راه چهل دقیقه رو تو بیس تو پنج دقیقه طی کرد. ماشینو جلوی خونه پارک کرد...

با شنیدن زن گ خونه یزداد متعجب از اتاق خواب بیرون اومد.

جواهر، خدمتکارش جلوی آیفون وایساده.

-کیه جواهر؟ جواهر برگشت و گفت: بهار گل خانمه. یزداد سری تکون داد و گفت: باز کن. تی ک در که زده ش د یزداد رفت استقبالش.

لبخن د به لب ر و پله ها منتظرش د تا بیاد، از دور که می اومد فهمی د اوضاع خوب نیست... بهار گل یه پله پایبی ن تر از یزداد ایستا د عینک شو از رو چشماش برداشت: یزداد وای به حالت بهم دروغ گفته باشی؟! لبخن د پایاز جمع شد، دستهایش قلاب شدن د رو سینه اش: چی می خوای بدونی؟

-همون چیزی که نگفتی!

-پایاز از دست م عصبانی میشه.

-بهتر از اینه که تو مخمصه بیفته، بگو اون زن چی خواسته؟ یزداد نفس کلاف ه شو بیرون داد و گفت:

بیست درص د از شرکت و عقد ب ا پایاز ز. دهن بهار گل یه متر باز مون د.

-دیدی توهم هنگ کردی؟ بهار گل همون جا رو پله ها نشست انگار با خودش حرف زده باشه زی ر لب گفت:

این زن خود شیطانیه. یزداد هم کنارش نشست: پایاز نمی خواد برگرده به شش سال پیش اما سلماز عین بخت ک افتاده تو زندگیش. از سرشونه برگشت به یزداد نگاه کرد: نجات سایدادر گرو این دو شرطه؟
-آره!

-جهاندار و جاوی د بفهمن د قیامت به پا میشه.

- قرار نیست کسی بفهمه. کامل برگشت طرف یزداد: یعنی چی ی؟
- یعنی اینکه پایاز نمی خواهی کسی در این مورد چیز بفهمه.
- حالا می خواهی چیکار کنی؟
- می خوام با ثقی در میان بذارم شاید به راه حلی براش پیدا کنه.
- مگه میشه موضوع به این مهمی رو به پلیس نگوی؟
- میشه! چون سلماز تهدی د کرده پای پلیس وسط بیا دیگه سایدا رو نمی بینی م.
- خدایا این چه بلایی بو د سرمون نازل ش د؟
- بهتره بری م تو، شاید سه تایی تونستیم یه راه حل براش پیدا کنی م.
- بهار گل به سنگینی از جاش بلن د ش د و همراه یزداد رفت داخل ساختمان...
- بهار گل نگاهی به سالن کر د: پس پایاز کجاست؟ یزداد طرف بهار گل اندکی خم ش د و لیوان شربتو گذاشت جلوش و
- به اتاق خواب اشاره کر د: یه آرامبخش خور د و خوابی د.
- خدا خودش کمک کنه این سلماز آتیش شده افتاده تو زندگیش، تو فکری به نظرت میرسه؟ یزداد صاف نشست:
- یه فکری دارم ولی نمی دونم پایاز قبول می کنه یا نه؟ صدای گوشی پایاز اومد. بهار گل رد صدارو گرفت ت ارسید به اوپن آشپزخونه. با دیدن شماره، گوشی و گرفت سمت یزداد: این درخشان کیه؟

یزداد گوشو گرفت و رد تماس زد: نمی تونم بگم. بهار گل مصرانه پرسید: کی ه یزداد؟

-بعد ا می فهمی کیه اما الان چیز ی نپرس که نمی تونم جوابتو بدم!

بهار گل جرعه ای از شربتو نوشید،

دلخور پا شد و سمت اتاق خواب رفت: یه سر به پایاز میزنم. یزداد هم رفت سمت سرویس بهداشتی... ..

با یه کابوس وحشتناک از خواب پری د. نفسهای تن د و ضربان قلبش بالا رفته بود. به اتاق نیمه تاریک نگاه کرد.

طول کشید تا بفهمه کجاست. نفس سنگین شو بیرون داد، دستی به صورت خیس از عرقش کشید.

تن خسته شو از تخت پایین آورد و از اتاق بیرون رفت. دلهره بدجوری به جونش افتاده بود

انگار تو دلش رخت می شستن د. صدای یزداد و بهار گل از آشپزخونه می اومد اول رفت سرویس بهداشتی.

از آینه نگاه ی به حال زار خودش کرد د. چند مشت آب به صورتش زد تا حالش جا بیا د.
با

حوله دست و صورتشو خشک کرد و اومد بیرون راه شو طرف آشپزخونه کج کرد...
بهار گل پرسید: خوبی؟

اوهومی گفت و یکی از صندلیها رو بیرون کشید و نشست.

جواهر ظرفی جلوش گذاشت و از آشپزخونه رفت بیرون.

بهار گل براش غذا کشید.

-بخور حالت بیا د سر جاش. ظرف غذا رو پس ز د: یزداد چیکار کردی؟ می دونست یزداد همه

چیو به

بهار گل گفته و گرنه بیخود اینج اننشسته بود. یزداد قاشقشو گذاشت تو ظرفش و گف ت:

من یه فکری دارم و ب اشاره به غذا ادامه داد:

اول یه چیز ی بخور رن گ و روت باز بشه بعد شام به ت میگم. چشم غره ای به یزداد

رفت و بلن د ش د: منتظر تم و رفت بیرون. بهار گل سری تکون داد: من م ی دونم این

قضیه به خیر و خوبی ختم نمیشه. یزداد بلن د ش د: غذاتو خوردی به جواهر بگو چایی

پیاره.

-باشه...!

هر سه دور هم نشسته بودن د. پایاز تا کی د کرد نبای د در این باره به کسی حرف بزندن د

حتی وق ی که سایدا آزا د بشه.

-گوش می کن م یزداد. یزداد قبلا بهار گل همه چیو گفته بود. دوباره شروع کرد

تعریف کردن برای پایاز.

همون شب با سلماز تماس گرفت و گفت تموم شرایط شو می پذیره...

هفته پرتنشی رو پشت سر گذاشت. شب قبل از عقد تا صبح قدم زد و فکر کرد، به اینکه داره به سایدا

خیانت مکنه، به اینکه اگر بفهمه بعدا چه عکس العملی نشون میده، اون قبلا یه بار پس زده شده

واگر متوجه بشه با سلماز عقد کرده حتما تصور خواهه کرد برای بار دوم هم پس زده شده به خصوص

وقتی که عقدشون سوری و براساس یه قرارداد بود، این بیشتر عصبیش می کرد راه سختی درپیش رو

داشت. با خودش عهد کرد تا جایی که می تونه نمیزاره سایدا از این موضوع بویی ببر د...

روزشو با سردرگمی و استرس و فشاررو حی شروع کرد. جلوی آینه وایساده بود و خودشو نگاه می کرد.

کت وشلوارمش کی با پیراهن مشکی و کروات راه راه سیاه سفید به تن داشت. زیر لب با خودش

زمزمه کرد: این لباسه ای مشکی، لباس عزات میشه سلماز! قس م می خورم نذارم به هدفتم برسی،

نبایدمی اومدی تو زندگی م حالا که اومدی باه م این بازی مسخره رو تموم می کنیم ن میذارم یه بار

دیگه زندگیمو ملعبه دستت کن ی. در اتاق باز ش د ویزداد پر سی د: آماده ای؟ پایاز در حال
ور رفت ن به

آستیهای کتتش جوابداد: آره! یزداد با دیدن لباسهاش پرسید: مطمئنی می خوای ب این
لباسها بیا ی

محضر؟ پایاز یه نگاه به خودش کرد، پرسید: مگه چشونه؟ یزداد یه بار دیگه از بالا تا
پایین براندازش

کرد و گفت: انگار می خوای بری مراسم ختم. اومد روبروی یزداد ایستاد: خلی هم
خوبه! من اینطور ی

دوست دارم حرفیه؟ یزداد با تردی د جوابداد: نه! تنه ای به یزداد د و از اتاق بیرون
رفت: قلبش بای د

برمی ه جای شاماها بری د من خودم بعد ام یا م. یزداد دنبالش راه افتاد وسط پله ها
بهش رسید

وهمراهش ش د: فقط دیرنکنی به فک ر سایدا باش اون زن تعادل روحی نداره ها!
هرکاری از ش برمیاد.

اسم سایدا که اومد قلبش از درد مچاله ش د یه لحظه پیش خودش فک ر کرد شاید این
در د اسمش

دوست داشتن باشه شاید هم حس مسئولیت، دستهای از عصبانیت مشت شدن د:
بهموقعش

نشونش میدم یه من ماست چقد ر کره داره، عمو وزن عمو که خبردار نشدن د ؟
-نه! کسی خبرنداره...

درخشان با دیدن پایا ز تی ک در روز د و به استقبالش رفت...
از دیدنش تو اون کت و شلوار سوتی زد : به

به خوشتیپ کردی خبریه ؟ خواست بره آشپزخونه که با صدای پایاز برگشت: بله!
-عجله دارم بای د برم، بشین کارت دارم. درخشان با طمأنینه و نزدیکترین مبل
نشست ته دلش

گواهی بدی می داد اما نمی خواست باورکنه نگاهش همچنان رو پایاز بود. پایاز نشست
روبروش

ابرویی داد بالا بی مقدمه رفت سر اصل مطلب: قراره امروز منو سلماز با ه م عقد کنی م.
درخشان با

شنیدن این حرف ک پ کرد زبونش تو دهن نمی چرخید چشمش تو صورت پایاز
دو دو میزد تا ببینه راست میگه یا دروغ.

-درخشان می خوام بدونی رابطه ما اینج ا تموم دیگه شده اس.
درخشان به زحمت تونست لب بزنه:

چی... میگی پایاز؟ تو... و سلماز...؟ ت ک خنده ای کرد دستشو بی هدف تو هوا تکون
داد: باور م

نمیشه! این ی ه شوخی ه مسخره اس دیگه مگه نه؟ پوزخن د پایاز اونقدر پررن گ
بو د که سگرمه های درخشان درهم بشه.

-یعنی تو میگی هیچی نمی دونس تی؟

-چیو بای د می دونستم؟

-اینکه ریست چه شرایطی برام گذاشته ؟

-چی میگی تو پایاز؟ از چی داری حرف می زنی؟ واضح حرفتوبزن تا من م متوجه
بشم چی میگی؟ پایاز

با اینکه تردی د داشت درخشان از چی زی بیخبر باشه گفت: یعنی باور کنم از کارهای
ریست بیخبر

بودی؟ یهو صدای درخشان خونه رو لرزون د: به کی قس م بخورم که من از چی زی خبر
نداشتم و ندارم؟

جریان سلماز وشرا یطش چیه؟ حداقل تو بهم بگو بدونم؟! پایاز بیرحم ش د درست
مثل زمان یکه ساید

رو با حرفه‌اش خور د کرد وشکست: فکر کردی برای چی به ت نزدیک شدم؟
عاشق اون چشم ابروت

نبودم که ساید رو به توی یه لاقب ا بفروشم! عصبی تر از قبل گف ت:
چرا بهم نگفتی آدم سلمازی؟

نقشت رو چه خوب بازی کردی و نفوذی شدی توی شرکت م! خیال کردی نمی فهمم؟
هنوز من و

نشناختی خانم ابتکار! لیاقتت همون سلمازه! دختری که حاضره برای رسیدن به
خواسته هاش پدر

ومادر خودشو زی رپاش له کنه چه برس ه به تو که یه نوچه بیش نیس تی، توی عوضی کار
ی کردی که

زندگی منم خراب بشه! لحنش طنزآمیز شد: برو لباسهاتو بپوش و بیا عقد ریست، من
به جای اون

اومدم دعوتت کنم به این ضیافت. هنوز باور نداشت سلمازی ه همچین کاری باهاش کرده
باشه، یه

دفعه جلوی پایاز نشست زانوشو چنگ زد: دروغه! پایاز بگو دروغه؟ تو بهمن گ...
صدای پایاز فریادی

ش د که این چند روز ریخته بود تو خودش، دست درخشان رو پس زد: فقط خفه شو!
دیگه نمی خوام

اون صدای نحس تو بشنوم، ت و فکر نکردی اون چندماهی که می اومدم اینجا، این
همه دست

ودلبازی برات خرج کردم برای چی بوده؟ خم شد رو درخشان و با حرص گفت: فقط می
خواست م

بدونم ریست کیه؟ که اونم به لطف تو فهمیدم حالا ما دیگه هیچ کاری باه م نداریم یعنی از قبل

نداشتیم. بلن د ش د بره که درخشان با چشمایی بارو نی گف ت: پایاز تو رو خدا به حرفها م گوش کن! بذار من م حرف بزnm. پاشو با یه حرکت از دستهای درخشان رها کر د. -دیگه نمی خوا م چیزی بشنو م! هرچی بو د دیدم و شنیدم همین کافیه. عزم رفتن کر د دستش به

دستگیره درنرسیده د رخشان گفت: تو فکر میکنی اگر با رییس م ازدواج کنی اون سایدارو بهت میده؟

متعجب برگشت طرف درخشان: منظورت چیه؟ درخشان که بهم مقصودش نزدیک شده بو د گفت: اون

زن یه عفریته اس! قصدش رسیدن به توئه، مطمئنم به خواسته اش که برسه قولش یادش میره

وسایدارو بای د برای همیشه فراموش کنی. پوزخندی نشست رو لبه ای پایا ز: گفتم که؟ هنوز من و

نشناختی؟ من م آدمی نیستم که فقط به حرفهای یه زن شارلاتان بسنده کنم هرکسی شگردهای

خودشو داره. در رو باز کر د و رفت. درخشان پهن زمین ش د و چشم به دری داشت که پایا ز رفته بود،

برای همیشه رفته بود و اینها همه اش تقصیر سلماز بود زن ی که فقط بهمقاصد خودش فکر می کرد و ویراش مهم بودن د..

پنجره رو باز داد پایین تا هوا رو بهتر به ری ه هاش بفرست ه. قطره اش کی از چشمش سقوط کرد د. داشت

به قربانگاہی می رفت که قربانی آن خودش بود. بعد مدتہا می خواست به آرامش برسه اما دست

روزگار طوفانی شد تو زندگیش و همه چیز رو بهم ریخت. اگر سایدا بفهمه، برای همیشه از زندگیش

میره بیرون و همین ته دلشو خالی می کرد. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد. بای د سر فرصت ی ه

فکری به حال این اوضاع نابسامان می کرد..

سلماز لبخن د به لب با یه دست لباس سفی د و دسته گل صورتی رو صندلی نشسته و چشم از پایاز

برنمی داشت. بالآخره تونسته بود به اونچه می خواست برسه، یعنی داشتن پایاز. یزداد کنار عاق د

وایساده بود و درگوشش پیچ پیچ می کرد و عاق د مرتب سرشوتکون می داد. سلماز آروم در گوشش

پایاز ه میشه اخمو زمزمه کر د: دوستت چی داره درگوش عاق دوزوز میکنه؟ چرا عاق د داره اینقدر

طولش میده؟ چشم غره پایاز باعث شد کمی ازش فاصله بگیره وساکت بشه.

-خیال کردی پایازشش سال پیشم؟ زنگی کردن با پایاز الان، خیالی سخت شده می دونی وار دگودی

شدی که هر روزش برات شکنجه اس؟ از الان به تگتم که بعدا دبه درنیاری خانم. سلماز آبدهنشو

به سختی قورت داد وگفت: مه م نیست! همین که کنارم باشی هی چی نمی خوام بعد معترض گفتم:

درضمن چرا تو همچین روزی لباس سیاه پوشیدی؟ ناسلامتی روز عقدمونه ها!

-امروز روز عزای منه اینو به خاطر همین پوشیدم اتفاقا خیلی با امروز مناسبت داره.

-پایاز تلخ نباش! بذار حداقل به امروز رو به کامم شیرین باشه. نگاه پر از تنفرشو پرت کرد تو صورت

سلماز: یادت نره بعد از عقد اگر برم خونه وسایدا رو نینم برمی گردم با دستهای خودم خفیات می

کنم. سلماز از شنیدن اسم سایدا اخم کرد: میشه اینقدر اسم اون دختره رو جلوم نگوی؟ پایازسع می کرد

صداش بالا نره پس شمرده و آهسته اما محکم گفت: این دختره اسم داره، اسمش
سایداست! وسایدا

زنمه، منم دوستش دارم وعاشقشم توهم نمی تونی آتش این عشقو تو دلم خاموش کن ی یا
جاش و

توی قلب م بگی ری بهتره با واقعیت کنار بیایی خانم. صدای عاق د نداشت سلماز
جوابشو بده.

-عروس وداما د آماده اند؟ سلماز بله ای گفت وصاف نشست. تو دل پایاز عزاخونه به پا بو
د که نگو.

اون برای آزادی سایدادست به هرکاری میزد. دعا می کرد ای کاش فقط یه کابوس
باشه کابوسی که

وقتی بیدارمیش ه تموم شده باشه اما متأسفانه واقعبیت داشت وسلمازی ه بار دیگه داشت
وارد

زندگیش می شد. ازخشم دستهایش مشت شدن د. آرزو داشت زمان بایسته وهیچ
اتفاقی نیفت ه. بعد

سه بار خواندن خطبه عقد سلماز بله روگفت. نوبت به پایازبو د.

انگار داشت تو این کت وشلوار خف ه

می شد نفس کم آورده بود و هوایی برای تنفس وجود نداشت، دلش آشوب بود
وحالت تهوع داشت

و دلهره بیشتر به اون دامن میزد. دعا کرد ای کاش زودتر این بازی مسخره تموم بشه.
باجاری شدن

خطبه عقد، مزخرفت رین بله عمرش رو داد. دیگه

نتونست تو اون جمع بمونه دست سلماز رو محکم پس زد و از محضر بیرون رفت.
لبجوی نشست و

هرچی تو معده اش بود و نبود رو بالا آورد. دستی رو شونه اش نشست. به درختی که
لبجوی بود

تکیه داد و نشست زمی ن. یزداد دستمالی بهش داد. حال هیچی رو نداشت حتی گرفتن
اون دستمال

سبک که به نظرش سنگین ترین جسم کره خاکی می اومد. یزداد نگران پرسید:
خوبی؟ فقط سری تکون داد. بهارگل نگران اومد کنارشون.

-پایازخوبی عزیزم؟ جوابی نشنی د. سلمازه م بهشون اضافه شد.
چشمش به قیافه ناراحت سلمازافتاد

چشم رو هم گذاشت تا اونو نبینه زری لب نجوا کرد: به اون بگو بره دیدنش حالمو بدتر
مکنه. سلماز

کنارش زانو زد: عزیزم چی شده؟ صدش حکم ناقوس مرگ رو داشت. یزداد دست
زری بازویش انداخت

وبلندش کرد قبل رفتن به سلماز گفت: فعلاً به ش نزدیک نشو. سلماز خواست حرفی بزنه که بهارگل گفت: سلماز! سلماز نگاهش کرد.

- پایاز از اول تو رو نمی خواست خودت اصرار کردی عقد کنی، ممکنه از این سختتر هم بشه، طبق

قولی که دادی سایدا رو آزاد کن تنها درمان درد پایاز، سایداست!

ودنبال یزداد و پایاز رفت. سلماز فقط رفتن

شون رو نگاه کرد...

پشت به در دراز کشیده بود و چشم بهموبای ل که رو پاتختی بود، داشت. بهارگل لب تخت نشست:

پایاز؟ جوابی نشنی د.

- پایاز بهتره می خوری چیزهای بخوری اینجور فقط خودتو شکنجه میکنی.

سرش چرخید طرف بهارگل: اگر

آزادش نکنه چی؟ لبخند آرومی بهش زد: آزادمیشه مطمئن باش یعنی مجبوره که آزادش کنه.

- قرار بود دیروز این کار رو بکنه پس چی شد؟

- داره باهات لج میکنه آخه دیروز قالش گذاشتی و اومدی خونه ناسلامتی به

عشقش رسیده بود. کاملاً

به طرف بهار گل چرخى د: او لا من كسى رو قال نداشتم از همون اول هم بهش گفتم نمى
 خوامش دوم ا

مرده شور بیره اون عشقى رو كه فقط هوا وهوس توش باشه سوم ا نمى خوام اسم ي از او
 ساحره تو

اين خونه برده بشه بخصوص جلوى سايدا.

-خى ي خوب حالا! پاشو بيا پايين هم ي ه چى ز ي بخورهم جاوى د از ديروز داره
 سراغ تو م ي گيره.

-روم نميشه تو صورت عمو نگاه كنم.

-قرار نيس ت كسى چى ز ي بفهم ه مگه خودت ا ينو نگفتى؟ نشست و تكيه داد به تاج
 تخت: چرا گفتم! اما

هر وقت مى خوام به صورت عمو نگاه كن م از خودم خجالت مى كشم. صداى هممه
 اى از پايى ن م ي اومد.

-پايين چه خبره؟ نكنه با ز حال زن عمو بهم خورده باشه ؟

-نمى دونم! هر دو سر يع اتاقو به قص د طبقه پايين ترك كردن د...

چهار پله آخر رو به سختى پشت س ر

گذاشت. جاوى دى كيو محكم گرفته بود واشك مى ريخت. گلرخ ه م طرف ديگه اش بو
 د ومدام قربون

صدقه اش می رفت. بهار گل با یه ج غ خودشو به جاوی د رسون د که سایدا رو در آغوش داشت:

سایدا عزیزم! خدایا صد هزار مرتبه شکر! هر سه نفر متوجه پایازی شدن د که کنار پله ها خشکش زده بو د.

سایدا رو د نگاه پدرشو گرفت تا رسی د بهش، از دیدن پایاز تو اون حال و ته ریش ی که چهره شو مردونه تر کرده بو د نمی دونست چه حسی داره...

تو اتاق با فاصله از هم لب تخت نشسته بودن د

-اذیتت که نکردند؟ خیره صورتش ش د آروم خودشو طرف پایاز کشی د و فاصله شون رو کمتر کر د.

پایاز تو نی نی چشمای سایدا گم شدن د.

-سعی کردم تو اون موقعیت به افرادی فکر کن م که تو زن د گی برام مهم اند،

پدر و مادرم، چیدا، خانجون، عمو، پویان، از همه عجیب تر م ی دونی اول ین کسی که به ذهن م اومد کی بود؟

پرسید: کی بود؟ نگاه س ایدا پ ر از لبخن د ش د با یه مک ث طولانی گفت: تو! به

سختی آبدهنش از سبک گلوش پایین رفت خیال کر د اشتباه شنیده اما جرأت پرسیدن دوباره رو نداشت.

فکر کرد م دیگه هیچوقت

نمی بینمت، م ی دونی چرا؟ چون همیشه تصوّم از آدمهایی که دزدیده می شدن د مرگ بوده، اون موقع

تو به ذهنم اومدی، به اینکه الان دارم اما نمی تونم داشته باشمت، می خوامت اما نبای د بخوامت،

دقیق تر ش د تو چشم ای پایاز و حسرتبا ر گفتم: دوست دارم اما نبای د داشته باشم و سخت ت ر ازهم ه

عاشقتم ام ا نبای د عاشقت باش م اینها همه سخت ه پایاز! دارم تو دنیایی دست و پا می زنم که همه چ ی

برام آزاده اما درعین آزاد بودن ممنوعیت دارم، تو تنهای ی این افکار خیلی اذیتم کردند، خیلی عذاب

کشیدم به خاطر چنین خط قرمزهایی! چرا با ی د اینطور ی بشه پایاز؟ چرا کنارم ی ام ا ازت دورم؟ چرا به

جای داشتنت نبای د داشته باشمت؟ حتم ا تو ی ه جوابی برایشون دار ی دیگه درست میگم؟ هر کدوم

از حرفهای سایدا هیزم ی بودن د که درون آتش دل انداخته شدن د و این آتش بیشتر سمت حسرت زبان ه

می کشید و دلشو می سوزوند، سایدا به چه چیزهایی فکر کرده بو د که در خیالش هم نمی گنجی د. تموم

این رفتارها انشآت گرفته از گذشته بود، گذشته ای که خودشو به خاطر اون لعن
ونفرین می کرد، اینه ا

باعث نشدن د که پا پس بکش ه بلکه تص می م گرفت، عزم شو جزم کن ه تا هر جور شده
سایدا رو بدست

بیاره و گذشته رو جبران کنه، نمی خواست به این راحتی اونو از دست بده، کم کم
داشت به بودن

سایدا انس می گرفت که طوفانی وار د زندگیش ش د و درخت الفت ودوستی رو از بیخ
و بن ریشه کن کرد. پس راه سختی در پیش رو داشت.

-سایدا خودم همه چی و درستی می کنم، اونهایی که باعث شدن د این مدت اذیت بشی
نمیذارم آب

خوش از گلوشون پای نی ن بره اینو بهت قول میدم.

-می دونم که هوامو داری ازت ممنونم. نگاهش رو صورت سایدا

پایین اومد. چشمای بسته سایدا ازهم

بازشدن د اما از جاش تکون نخورد. این شیرین ترین حسی بود که تو این مدت با پایاز
تجربه اش کرد،

حسی که ممکن بود د یگه به این زودیها تکرار نشه، تکون نخورد تا مبادا خواب ورؤیا
نباشه...

-سلامز نکن! یکی بیا دم ا رو اینطوری ببین ه زشته.

-خوب بیا دا! اشکالش چیه؟

-اشکالش اینه اینجا محل کارم ه و من م نم ی خوام مسائل شخصیم ب ا کارم قاطی بش ه حالا دستتو بردار.

-به یه شرط!

-چه شرطی؟

-بعضی شبها بیایی پیشم، هرچی باشه منم یه توقعاتی دارم. پایاز پوزخندی زد، از رو صن دلی بلن د شد

و مقابلش وایساد، به همراه یه پوزخن د چشم تو چشمش ش د: قبل عقد چی به ت گفتم؟ نگفت م هی چ

علاقه ای در کنار بودن با تو رو ندارم؟ نکنه یادت رفته؟ سلامز بالبه ایی آویزون گفتم: یادم نرفته!

-پس این رفتارها ت چه معنی می تونه داشته باشه؟ غیر از اینکه فقط داری منو عصبانی می کنی؟! سلامز

خوب اون گوشهاتو باز کن ببین چی میگم؟! من هنوزم رو حرفم هستم خودت خواستی باها م عقد

کنی و گرنه من تو رو آدم حساب نمی‌کردم چه برسه به اینکه باهات عقد کنم، خوشمم
نمی‌دادم به

دقیقه اینج‌ا پلاس بشی، الانم از اتاقم برو بیرون! وقت اضافی ندارم صرف کارهای بی‌مورد
دو کن م.

سلماز دلخور از حرفه‌ای پایاز، کیفشو از روی مبل برداشت، سمت در رفت به لحظه
وسط راه مکث کرد

وبرگشت: راست میگویی! خودم خواستم، پای همه چیزش هم موندم ولی نمیذارم
حقی رو که دارم از م

دریغ کنی و بیرون رفت. راضی از رفتن سلماز دوباره مشغول کارش شد...

از وقتی اومده بودی یا سیگار می‌کشیدی یا راه می‌رفتی ولی هنوز عصبانیتش
ته نشین نشده بود. جلال

بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود نمی‌دونست بای‌د چیکار کنه، بالأخره به خودش
جرات حرف زدن داد.

-خانم بهش زنگ بزنم یا نه؟ یه دفعه برگشت سمت جلال و غرّی د:

بهش بگو زود بیا. جلال چشمی

گفت و به چاووش زنگ زد... تا وقتی چاووش بیا د پشت پنجره نشست و با
دوربینش اتاقی روزی ر

نظر گرفت که سایدا و پایاز کنارهم داشتن د چایی م ی خوردن د و آرومحر ف م ی زدن د.
این صحنه

بیشتر عذابش می داد بای د کاری م ی کرد ت ا پ ا یاز رو سمت خودش بکشونه... جلال
اومدن چاووش رو

خبر داد. بلن د ش د و رفت تو سالن. چاووش بادیدنش فهمی د با ز از چی زی عصبانیه بلن د
ش د: سلام خانم!

بدون اینکه جوابشو بده نشست رو صن د لی همیشگیش و پا رو پا انداخت. نقاب
خونسردی رو به صورتش زد: چه خبر ؟

-همه چی مرتبه! سلماز س ر ی تکون داد: خوبه! فقط مواظب باش دست گل به آب
ندی ت ا بعدا بگ م

چیکار کنی. چاووش مشکوک چشماشو ریز کرد و پرسید: الان دقیق ازم چی می خوی د ؟
-می خوام این دختره یه مدت اطرافش نباشه.

-یعنی چی ؟

-یعنی اینکه چند هفته ای دوروبر پایاز نینمش.

-منظورت سایداست ؟

-نه پس منظور م مادر بزرگم ه! خوب اون دختره اس دیگه! از طرف حرف زدن سلماز
خوشش نیوم د اخم کرده پرسید: دوباره بای د بدزدمش ؟

-نه! اینبار ر بای د تصادف کنه. چشمای چاووش چهارتا شدن د تکرار کر د: تصادف؟
 سلماز عصبی گفت: بله

تصادف! نمی خوام تا یه مدت چشمم به ریخت نحس اون دختره بیفته. چاووش
 توان این کار رو در

خودش نمی دی د. سایدا رو می خواست اما نه به هر قیمتی.

-بینی د خانم، هرکاری بگی دم می کنم الا این یه مورد رو! اعصاب نداشته شو سر
 چاووش خالی کرد: ت و

رو حرف م ن حرف میزنی؟ می خوام بدم جلال، همین جا نفله ات کنه؟ چاووش دستپاچه
 جوابداد:

من غلط بکنم خانم رو حرف شما حرف بزنم! میگم همین یه کار از توانم خارجه.

-خیلی خوب! ب ا صدای بلن د جلال رو صدا کرد د. جلال به دقیق ه نکشید ه دم در ظاهر شد:
 بله خانم! ب ا

چشمایی به خون نشسته گفت: این آقا به ی ه نوازش کوچیک نیاز داره. چاووش
 منظور حرف سلماز

نفهمی د.

-جلال آدم پردل و جرأت ی تو دست و بالت پی د ا میشه؟

-بله خانم! چطور؟

-می خوام یک ی از افرادت این دختره رو برای یه مدت بفرسته گوشه بیمارستان، این آقا هم یه مدت

تو دست وپات نباشه تا یا د بگیره نبای د رو حرف من حرف بزنه.

-ای به چشم خانم! سمت چاووش رفت و با اخمهایی درهم بازوشو کشید وباخودش ازسالن بردش بیرون.

چاووش هر چی می پرسید کجا می بردش جوابی نگرفت. دوباره برگشت تو اتاق،

نفس عمیقی کشید و دور بین رو برداشت خنده ای به لبش اومد:

حالا بینم اینبار بدون سایدا می خوای

چیکار کنی پ ا یاز جون؟ باز م میگی بدون اون نمی تو نی زندگی کنی؟...

بعد مدتها شام رو با هم اومد بیرون، به شه ر بازی رفتن د جای ی که سایدا عاشقش بو

د... داخل هر

وسیله ای می نشست عین بچه های کوچی ک ذوق می کرد، خنده ه ای از ته دل سایدا

خنده رو

برلبهاش مهمون کرده بو د. نگاه سایدا به بازی دارت افتاد. پ ا یاز رد نگاهشو گرفت تا

رسی د به اون

بازی. سایدا رو همراه خودش کشون د... تموم تیرهای سایدا به خطا رفتن د و امیدش به

آخرین تی ر پایاز بو د.

- پایاز، جان من این یکیو بزن هدف. پایاز یه چشمشو بست وبا چشم دیگه اش بادبادک رو نشونه

گرفت. تیر رو پرتاب کرد و اینبار درست خورد به هدف که صدای هورای سایدا به همراه دست زدن

رفتوها! آخ جون! بالآخره زدی به هدف! کارت درست بود پایازی! غرق نگاه کردن بالا و پایین

پریدنها، شادی و خنده های سایداش د دختر ی که تو خونه کم می خندی دو کم حرف میزد اما با این

بازیهای کودکانه انگار دنیا رو بهش داده بودند. صاحب غرفه خرس عروسکی متوسطی رو گرفت طرف

سایدا: بفرم ایی د خانم مبارک تون باشه. سایدا ذوق زده خرس رو گرفت بدون اینکه بفهمه چی میگه

گفت: پایاز این و برمی دارم برای بچه مون چطور؟ ابروهای پایاز تا آسمون بالا پریدن د تکرار کرد: بچه

مون؟ یه دفعه سایدادست از شادی و خنده کشید تازه فهمی چی از دهنش بیرون پریده. خجالت

زده سریع به پایاز پشت کرد و راه افتاد سمت چرخ فلک. پایاز چندبار صدایش زد وقت ی دی د جواب

نمیده با خنده دنبالش راه افتا د... بلیط چرخ فلک رو گرفت و برگشت تو صف کنار سایدایی
که حالا

از قبل آرومتر شده بود و نگاهشو ازش میزدی د.

نوبتشون که شد تو

یه کابین نشستند... هرچه بالات رو می رفتند ساید احساس می کرد به آسمون

نزدیکتر شده و راحت

می تونه ستاره ها رو تو دستش بگیره. نگاهش به آسمون بود. پایاز برای اذیت کردنش
لبخند

شیطنت آمیزی زد: ساید؟ نگاه ساید با تأخیر پایون اومد اما همچنان نگاهشو
از پایاز میزدی د:

بله!

-حالا که اسم بچه رو آوردی بای د بگم من بای ه بچه قانع نمیشم.

ساید ادیگه ترفندهای پایاز رو از بر

بود دست رو نقطه ضعف آدم میداشت و اذیتش می کرد. با اینکه هنوز از حرفی که
زده بود خجالت

می کشید سعی کرد عادی رفتار کنه: ما هنوز تکلیف عقدهمون مشخص نیست
اونوقت تو درباره بچه حرف میزنی؟

-خوب خودت اول بحثشو پیش کشیدی.

-حالا من توی ه د نیای دیگه بودم و یه حرف ی از دهنم در رفت دلیل نمیشه تو

کشش بدی. حرف سایدا

تلخ بود به تلخی زه ر هلاهل، از هر راهی که وارد می شد تا نظرشو درباره

ازدواج بدونه سریع به بن

بست بر می خورد و اون عقد قراردادی رو بهش یادآوری می کرد دلیل کارها

ورفتارهای س ایدا رو نمی

دونست چیه، اینکه اجازه می داد بهش نزدیک بشه اما زبونش تلخ می شد و چیز دیگه

ای می گفت؛ گیج شخصیت دوگانگی سایدا شده بود. سایدا به وضوح دلخوری رو تو صورت

پایاز

دی اما مجبور بود این روش رو در پیش بگیره تا از بعضی چیزها مطمئن بشه. نفسش

آه شد

و بیصدا بیرون اومد. دیگه آسمون وستاره ها براش جذابیتی نداشتن و به یه گوشه خیره شد

د.

-سایدا بای د بشینیم ج دی درباره زندگیمون حرف بزنیم.

-همه چیز مشخصه دیگه حرفی نمی مونه که بزنی م.

-ولی من می خوام تک لی ف مون روشن بشه. سایدا بی تفاوت شونه ای بالا انداخت: حالا که تو می

خواهی باشی. دور آخر بود و بای د پ اده می شدن د. اول سایدا بعد پایاز پیاده شد. رفتن د رستوران شام بخورن د. غافل از اینکه دوچشم پرکینه پشت سرشون بود و تعقیب شون می کرد..

شامو در آرامش خوردن د. گارسون پرسید: چیز دیگه ای میل دارید؟ سایدا سفارش نسکافه داد و پایاز

سفارش یه قهوه تلخ داد. سایدا چشم غره ای بهش رفت همین که خواست به گارسون چیزی بگه

پایاز گفت: فقط سریع لطف ا. گارسون با یه حتم ا گفتن، رفت. سایدا صداشو پ این آورد و بهش توپی د:

الان داری با من لجبازی میکنی؟ یه تایی اب روی پایاز بالا پری د: برای چی لجبازی کنم؟

-پایاز خیلی بی فکر ی! تکیه از صندلی گرفت، رو میز سمت سایدا کش اومد: قرارش د دربارۀ خودمون حرف بزنیم.

-بزنم نه! بزنم، من حرف می ندارم برای گفتن.

-خیلی خوب من حرف دارم. دستهای سایدا به هم قفل شدن د وزیر چونه اش نشستند.

-منتظرم! پایا ز صاف نشست، نگاهش ابتدا بی هدف رستوران رو چرخ زد تا اومد رو صورت سایدا،

پرسی د: تو از زن دگی الانت راضی هستی؟ سایدا یه خورده تظاهر به فکر کردن کرد: هی گگی نگی! پایا ز اخم کرده گفت: بگی نگی چیه؟ درست بگو، آره یا نه!

-هم آره هم نه! پایا ز پف کلافه ای کشید: سایدا مسخره میکنی؟
-نه به جون خودم! هم راضیم هم نه.

-میشه پیرس م چرا هم راضی هستی هم ناراضی؟

-اوووووومممم! آره! چون الان دارم تو آرامش زندگی می کنم، کسی کاری به کارم نداره، امنیت دارم،

مطمئنم هر جا که میرم یک ی نگرانم هست تا زمانیکه برگردم خونه!

نه! چون بعضی رفتارها واقعاً

اذیتم میکنه انگار یه جورای دست و پامو می بندی نمیدار ی خودم کارمو انجام بدم عین بچه های ده

دوازده ساله مواظبه ستی و من اینو نمی خوام. پایا ز انگشت اشاره شو سمت خودش نشونه گرفت:

من اذیتت می کنم؟ من دست و پاتو بستم؟ سایدا من کی یه هم چین رفتارهایی ب اتم و کردم؟ تموم

تلاشم برای تو داشتن به زندگی پر از آرامش و راحتی که نذارم آب تو دلت تکون بخوره
این دیگه

نه ای ت ب ی انصافیه اگ ر درباره من چنین فکریایی میکنی!

-تو تموم تلاشتو نکردی! گنگ به سایدانگاه کرد.

-چطور؟ چیزی اذیت کرده که من ناخواسته باعث اون شدم؟ لبهای سایدای بهم فشرده شدن
دنگاهش

تو حدقه چشماتو به حرکت دراومدن د به اجبار چشم تو چشم پایا زش د: عقدمون! پ
ایاز منظورشو نفهمی د.

-عقدمون؟ مگه عقدمون چشه؟

-چش نیست پایاز؟ هر وقت یادم میاد عقدمون مثل بقیه زوجه نیست از زندگی دلسر د
میشم

اعصابم بهم می ریزه، انگار تو زمین وهوا معلقم، نمی دونم به کدوم مرحله از زندگی
تعلق دارم؟ نه

مجردم که بگم تنهام نه متأهلم که بگم به چیزی این وسط هست که حداقل بهش پا
بین د باشم؟

دستشو از زیر چونخاش برداشت و نیمه تنه اش روی می زستونش د: حالا که می
خوای تکلیف

زندگیمون رو مشخص کن ی بهتره هم ین جا مشخص بشه لااقل منم از این بلا تکل یفی در
میا م.

-الان دقیقا تو چی م ی خوای بگی؟

-بین پایاز! بهتره تکل یف ای ن عقد مشخص بشه یا به نتیج ه می ر سیم ی انهایتش
ازهم جدا میشی م و

هرکی میره پ ی زندگیش. گره ابروهای پایاز چنان درهم ش د که سایدا برای لحظه
ای ازگفت ن حرفش

پشیمون ش د. -تکلیفش مشخصه این توی ی که هر دفعه یادآوری میکنی این عقد
لعنتی قراردادیه

مثل اینکه ه م چین بدت نمیا د زو د ازهم جدا بشیم؟ نکن ه پای کس دیگه ای وسط
ومن نمی دونم؟

سایدا متفکر به پایاز نگاه کر د. گارسون سفارشاتو آور د روی میز چی د ورفت. پایاز
منتظر ادامه حرفهای
سایدا ش د.

-بینم پای یکی دیگه درمیونه؟ سایدا بدتر از پایاز عصبی جوابداد:

خجالت بکش پایاز! اگر پای ک س

دیگه ای وسط بو د که سر سفره عقد با تون می نشست م.

- پس دردت چیه؟ دست سایدا بالبه فنجون قهوه باز می کرد نگاهش بامک ت
بالا اومد آروم پرسید:

یعنی نظر تو اینه عقدمون قراردادی نیست؟ پایا ز بیصدا نفس حبس شده شو آزاد کرد
وگفت: من فعلا

از زن دگی م راضیم چه راضی باشی چه نباشی، چه قراردادی باشه چه نباشه.
- این یعنی چی؟

- یعنی اینکه تو فرض کن قراردادی نیست. سایدادست از بازی بالبه فنجون برداشت
وگفت: من نمی

تونم با فرض و احتمالات زندگی کنم، بای دت ک لیفمو مشخص کنی اینوری اونوری
ی؟ پایاز جرعه ای از قهوه

شو مزه مزه کرد وگفت: مهمه منم که به این زندگی راضیم.

- منظورت چیه که تو فقط مهمی؟ پس من چی؟ زندگی من این وسط چی میشه؟ شاید به
خواستگار

خوبداشته باشم نمی تونم که بایه عقد قراردادی زندگیمو خراب کنم. نگاه تن دو
تیزش رو سایدا

نشست: تو بی خودم کنی تا وقتی اسمت تو شناسنامه من ه از یه مرد دیگه اسم میب ری.
لجباری

سایدا هم گل کر د: حالا که اینطوره منم همی ن فردا میرم درخواست طلاق میدم بین م
کی می خوا د

جلومو بگیره؟ انگشت تهدیدشو سمت سایدا گرفت: سایدا بینم سرخو د رفتی
وکار ی کر د ی به خدای

اح د وواح د نمیدارم دیگه رن گ بیرون رو ببین ی. لاجرعه قهوه شو سرکشید
برافروخته بلن د ش د که سایدا

پرسید: کجا؟ مگه نگف تی می خوای تکلیف زتدگیتو مشخص کنی پس بمون و حرفتو
بزن. خم ش د رو

سایدایی که هنوز سر جاش نشسته بو د با حرص گفت: تکلیف م ن

مشخصه من به این زندگی را ضمیم تکلیف تو هم اینه که پیش من می مونی، برام مه م نیست
راض ی

باشی یا نه! مجبور ی ب ا همین عقد قراردادی بسازی د ر ضمن خیال برت نداره
طلاق می دم این یکیو

کور خوندی، اگر موهات عین دندونهات سفی د بشه من طلاق بده نیستم اینو تو ی اون
گوشت فروکن!

بیرون منتظرت م. با رفتن پایاز سمت صندوق حساب، لبخن د مرموز ی رو لب سایدا اومد، با
خودش

زمره کر د: حالا ش د! پس اعتراف میکن ی که منو می خوی اما غرورت اجازه نمیده
 به زبون بیار ی پسر ء

سرتق! منم برات دارم کوه غرور! بهم ن میگن سایدان سی ب زمین ی! کیفشو
 برداشت و دنبال پایاز از رستوران خارج ش د..

تو ماشین با آرامش چشماش بسته و به صندلی لم داده بود، به بحث یک ساعت پی ش
 شون فکر م ی

کر د به اینکه غیرمستقی م حرفشو زده بو د دوباره شکی افتاد به جونش که آرامشوازش
 سلب کر د

نکنه به خاطر مسئولیت ی که در قبالم داره ازم مواظبت میکنه؟ نکنه کس دیگه ای رو دوست
 داشته باشه

پیشون از این افکار درهم چشماش باز شدند، و از رو اجباره داره منو تحمل م یکنه وووو
 صاف نشست زیر چشمی به پایاز نگاه کر د. اخم جزء لاینفک صورتش شده
 بود، آرنجش رو درماشین

نشسته وانگشت سبابه اش گوشه لبش بو د پلکهم نمیز د. انگار داشت فکر م ی کر
 د. به بیرون زل ز د

وتا رسدن به خونه هیچ حرفی بین شون رد و بدل نش د...

با اینکه پایاز ازش دلخور بو د اما آورده بودش پاساژ. جلوتر از اون راه می رفت و مغازه ها
 رو نگاه م ی

کر د. پایاز ب ا دیدن مغازه لباس فروشی سایدا رو گرف ت و بردش اون سمت...
سایدا مونده بود

دنبال پایاز کج ا کشیده همیشه؟ وارد فروشگاه شدن د...

فروشنده چندین مدل لباس با طرح و رنگهای متفاوت جلوش گذاشته بود. سایدا گیج از
انتخاب کردن

گفت: پایاز تو هم یه نظر بده، با این همه تنوع رنگ انتخاب کردن سخته. ابروی پایاز
به شکل هشتی

رفت بالا: یعنی الان نظر من مهمه؟ هر رنگی رو انتخاب کنم می پوشی؟

-واه! این چه حرفیه؟ اگر مه م نبود که نمی پرسیدم؟ حالا بگو کدوم رو بردارم؟ پایاز نگاه
ی به لباسها

کر د یه دست تاپ شلوارک کرم قهوه ای و یه دست بلوز و شلوار سفی د و سبز انتخاب کرد و
جلوی

فروشنده گذاشت: همین ه ا رو بزمی داریم. چشم سایدا به ی ه بلوز و شلوار زرشکی
ومشکی با گلهای

ریز سفی د افتاد با حسرت نگاهش می کرد. پایاز خواست حساب کنه که دی د نگاه
سایدا به یه نقطه

خیره شد در نگاهشو گرفت تارسی د به اون دست لباس. رو به فروشنده گفت:
لطف ا اون بلوز و شلوار

زرشکی رو هم بذاری د. چشما ی سایدا از خوشحالی برق زدن د. تعجبش از این بو د پایازچطور فهمی د که

اون دست لباس زرشکی رو می خواست؟ پس از حساب کردن از مغازه بیرون اومدن د... اولین مغازه

مانتو فروشی رو که دی د به اون سمت رفت. سایدا بدون هیچ مخالفتی همراهیش می کرد. دومانتو

براش گرفت. چند مغازه دیگه هم رفتن د تا اینکه سایدا معترض گفت: بسه پایاز! اندازه چند سال برام

خری د کردی.

-من دارم برات می خرم تو غر شو میزنی ؟

-آخه زیادیش اسراف به خدا... هر طور ی بو د پایاز رو راضی کرد دست از خریدهای اضافی برداره و

برگردن د خونه...

-پایاز؟ بدون آنکه خودش بخواد گفت: جانم! برای یه لحظه سایدا یادش رفت چی می خوا د بگه.

وقتی چهره خنثی پایاز رو دید تو دلش گفت از رو عادت این کلمه رو گفته من م چقدر ساده و زود باور با صدای پایاز دست از افکارش کشید.

-چیزی می خواستی بگی؟ تلخن د کمرنگ ی زد وگفت: هیچ ی! نیم نگاهی به صورت گرفته س ایدا

انداخت: چی می خواستی بگی؟ دست سایدا لب پنجره ماشین نشست و سرشو بهش تکیه داد:

ولش کن مهم نبود. تغییر رفتار ناگهان ی سای د ابراش عجیب بود. دنده رو جابجا کرد و به خیابون اصلی

پی چی د: اون حرفیو که مهم نیست رو بگو... اصرار پایاز باعث شد لب باز کنه اما نه برای اون حرفی که می خواست بگه.

-امسال کارآموزیم شروع میشه دیگه کمتر می تونیم از این برنامه ها داشته باشیم.

-نگران نباش به بهانه های مختلف نمیذارم بری. چشمای سایدا گرد شدن د: نمیذار ی برم؟ اونوقت

چرا؟ حالت چشمای سایدا لبهاشو به لبخندی باز کرد وگفت: شیفت وکشیک رو گفتم نمیذارم بری.

-بینم نکنه می خوای امسال از دوره کارآموزی بیفتی م؟

-خیر! اما راههایی هم برای جیم شدن از کش یک دادن هست که خودم برات جورش می کنم.

-ای پایاز! قراره امسال تو کارآموزی چیزهای زیاد و مهمتری یاد بگیرم که دقت بیشتری لازم همگه مد

کودکه هر دفعه از زیرش دربرم. نزدیکهای خونه رسیده بودن د.

-گفته باشم اگر بخوای جای کسی شیفت بمونی و خودتو توی این کار خفه کنی
نمیذارم پات به

بیمارستان برسه بای د بهم قول بدی مواظب خودت هستی. سایدا برای حرف کشیدن از زیر
زبون پاپایز

و رسیدن به هدفش که اینکه اون این حرفو از ته دل گفته یا نه پرسید: این حرفت
یعنی الان نگران

منی دیگه؟ پایاز برای اذیت کردنش گفت: چون دستم امانت میگیرم.
سایدا با شنیدن این حرف پنچر

شد دوباره هدفش به بن بست خورد. ما شینو جلوی درنگه داشت و قبل از رفتن به
خونه گفت:

سایدا خوشحالم داری به آروزت میرسی اینو از ته قلبم گفت م و چشم کی زد و ماشین و
برد تو.

-وقتی به آرزوم می رسم که تخصص مو گرفته باشم. پایاز حین پارک کردن ماشین
تو پارکینگ

گفت: به اونم میرسی، خودت نری من مجبورتم می کنم. اینبار لبخن شیرین می مهمو
ن لبهای سایداش...

بحشون اونقدر رفته بود بالا که ناخوادگاه فریاد زد: بسه بسه! فقط خفه شو! سلماز با
چشمای دریده

و به خون نشسته جلوی پایاز وایسا: منم زن هستم، منم دل دارم، به خدا اگر این یه
شبوازم بگی ری

کاری می کنم دیدن سایدا بشه آرزوت! هفت ه قبل دیدم چطوری بردیش شهر بازی
و براش خری د کردی،

شام عاشقان ه تون روی رستوران کوفت کردی حالا بماند چه حرفه ای
رمانتکی بهم گفتی د. پایاز

چشماشو ریز کرد: تو منو تعقیب میکنی؟ سلماز یه قدم ازش فاصله گرفت و آبدهنشو با
صدا قورت

داد. صدای پایاز بالاتر رفت: گفت م تو منو تعقیب میکنی وسایدا رو تهدید؟ انگشتش
سلماز رو نشونه

گرفت: ببین سلماز! هر سازی زدی باهش رقصیدم، هرچی خواستی بهت دادم، بیست
درصد شرکت

رو خواستی به نامت زدم، خواستی عقدت کنم این کار رو کردم، گفتی هفت ه ای یه
شب پیشت باشم

گفت م باشه، گفت ی یه روز بای دت و شرکت باشم چون شریکی، حرف ی نزد م اما اگر
ر بخوای به سایدا نزدیک

بشی خودم آتیشت م ی زن م کار ی م ی کن م آینه عبرت دیگران بشی.
فریاد سلماز دیوارهای ساختمون

رو لرزون د: تموم این کاره ا ر و به خاطر اون دختره ای که ی کردی هی چی به خاطر من
نبوده، تو از ترس

جونش این همه شرایط رو قبول کردی کدومشون به خاطر من بوده ها؟ بگو کدومشون؟
نگاه

تحقیر آمی ز پایا ز از سرتا پای سلماز رو برانداز کرد د: برای اینکه تو زندگی من جایی ندار
ی، به زور خودتو

وار د زندگیم کردی، به زور خودتو بهم چسبوندی، من همون اولم بهت گفت م روزهای
سخت ی در پیش

داری، با این اخلاقی که دارم انتظار چیز ی رو ازم نداشته باش خودت خواستی منکه نام
ه فدای ت شوم

برات نفرستاده بود؟ از نگاه ولحن تحقیر آمی ز پایا ز بدش اومد نشست رو مبلی که
نزدیکش بود

از طرفن د زنونه اش استفاده کرد با لحن آرومتری گفت: م ی دونم به خاطر گذشته ازم
دلخور ی، بهت

حق میدم اما پایاز من چیز زیادی ازت نمی خوام! می خوام کنارم باشی، دوستم داشته باشی مثل اون

روزها، یادته چقدر منو می خواستی؟ هر کاری می کردم از م ایراد نمی گرفتی؟ تموم کاره ا

ورفتارهامو تأیی د می کردی؟ انگشتش نشست رو قفسه سینه اش: منو ببین؟ من همون سلمازیم که

عاشقانه می پرستی دیش! دنیا رو به پاش می ریختی، می گفتی هیچکس نمی تونه جامو تو قلبت

بگیره! پس چی شد اون همه حرفهای قشنگی که تو گوشم نجوا کردی؟ چی شد اون همه رؤیاهایی

که برام تو زن د گیت ساخته بودی؟ تکتکتک لحظه هامون رو هنوز به یاد دارم خواهش می کنم به

حرمت اون روزهایی که باه م بودیم پشت پانزن به زندگی الانمون. لبهای پایاز سمت پایین کش

اومدن د سرشو به همراه پوزخندی تکون داد: تو فکر کردی چی هستم؟ یه عروسک که هر وقت دلت

خواست باهاش بازی کنی و هر وقت دلت نخواست بندازیم یه گوشه تا شاید یه روزی دوباره دلت از

شب ساعت دوازده از خونه سلماز زد بیرون. بهم ریخته بود حال خوبی نداشت حرفها
ی سلماز آشفته

اش کرده بودن د نمی خواست سایدا تو این حال زار ببیندش به بهار زنگ زد که شب
پیش یزداد میره...

یزداد خواب آلود تیک در روز د از اومدن ناگهانی پایاز اون وقت شب تعجب کرد. دم
در سالن

منتظرش شد تا بیا د... از قیافه درهم و پیریشونش فهمی د باز با سلماز بحثش شده...

از آشپزخونه بیرون اومد، ظرف میوه رو جلوش گذاشت و نشست روبروش: اینقدر
باهاش یکه به دو

نکن تا این دوماه بگذره توهم به اونچه می خوامی میرسی یه کم باهاش تا کن.
نفسش در د شد

آهش پر صدا از حلق بیرون اومد: تا دوماه دیگه هفت کفن پوسوندم، تو روم وایساده و
سایدا رو

تهدی د میکنه! یزداد از این زن می ترسم هرکاری ازش برمیاد ممکنه بلایی سر
سایدا بیاره. یزداد از این

همه نگرانگی و آشفتهگی دوستش دلش سوخت: می خوامی یکیویست و چهارساعته بذارم
مراقب سایدا باشه؟

-نه بابا! مگه کاری کی دو رزوی هست.

-پس باهش کنار بی ا. نگاه از فرش گرفت و به یزداد دوخت: نمی تونم! سخت ه با کسی که ازش نفرت

داری و باعث تباه شدن زندگیت شده کنار بیایی، یزداد می ترسم از اون روزی که شاید بفهمه و نابود

بشه. اومد کنار پایاز نشست و دستش نشست رو پاش و فشار آرومی بهش داد: تا حالا که نفهمیده،

کارآموزیش شروع بشه دیگه وقت سر خاروندن پیدا نمیکنه چه برسه به اینکه بخواد تو مسائل کاریت

کنکاش کنه حالا پاشو بگی ر بخواب فردا هم روز خداست یه فکری برایش می کنی م... تموم شب به سقف زل زده بود و به سایدا فکرمی کرد. دختری که شش سال پیش چند باری دربارۀ

سلماز بهش هشدار داده بود اما اون حرفهاشو جدی نگرفته و به حساب حسادت گذاشته بود. با

صدای پیامک چشم ازسقف گرفت گو شیو برداشت پیامک ازسایدا بود. بازش کرد نوشته بود

کاش زودتر خبر می دادی پیش یزداد میری که تا این وقت شب نگرانت نشم شادی ملایمی زیر پوستی قلقلکش داد این نگرا نی برایش خاص بود و نشان از این می داد که هنوز ته دل سایدا چیزهای

هست که جای امیدواری باشی. کلافه از تخت پایین اومدی و رفت پنجره رو باز کرد
 هوای شهریورماه

تقریباً گرم بود. نگاهی به حیاط کرد همه چی ز تو تاریکی مطلق گم شده بود عین
 زندگی که هیچی

معلوم نبود و نمی دونست آخرش چی میشه. بای د دنبال راه حلی می گشت تا هر چه
 زودتر از شرّ

سلماز راحت بشه. پنجره رو بست و برگشت سر جاش دراز کشید.
 گوشیه برداشت و جواب ساید رو بایه

ببخشیدی جوابداد. رو دست راست خوابی د و از پنجره خیره تاریکی ش...
 دوشنبه ها روزهای کاری سلماز تو شرکت بود. ساید چند باری دی ده بودش اما
 دلیل اینکه به شرکت

میا درو نمی دونست... باقیافه ای پکر وار د اتاقش د کیفشو پرت کرد رو میز،
 اول از همه پنجره رو

باز کرد و یه نفس عمیق کشید انگار اتاق خالی از هوا بود و داشت خفه می شد چند
 بار دیگه کارشو

تکرار کرد شاید کمی از التهاب درونش کم بشه... نشست رو صندلی و رو به
 پنجره چرخید

دور خودش. پای چپش مرتب تکون می خورد. ضربه در اتاق نتونست از اون حال
درش بیار. صدای

بهار گل نز دیکش بود: پایاز کی اومدی که نگهبان دم در هم متوجه نشده؟ خسته از بی
خوابی دیشب،

جوابداد: الان رسیدم! بهار گل برای رعایت حالش پرسید: می خوای برم یک ساعت
دیگه پیام؟ آهی کشید و برگشت سمت میزش. نگاه

بهار گل رو صورت خسته پایاز مونده بود. بی هدف موهاشو سمت عقبداد وگفت: کارتو
بگو! بهار گل

بدون حرف یه برگه جلوش گذاشت و همچنان نگاهش به صورت پایاز بود. نگاه یه
برگه کرد

متعجب سرشو بالا آورد: مرخصی برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

- حال خانجون خوب نیست خواسته چند روزی برم پیشش. نگران پرسید: الان چطوره؟
خوبه؟ می خوای منم باهات پیام؟

- جای نگران نیست! جاوی د جهاندار هستن د نهایتش پویان هست دیگه، بودن تو
اینجا بیشتر لازمه،

یزداد گفت چه اتفاقی افتاده، پایاز! وقت می رم قزوین دلم اینجاییش شما دوتاست
خواهش می کنم

مراقب خودتون باشی د بخصوص سایدا. برای اینکه خیال بهار گل بشه لبخندی زد: نگران
هیچی نباش!

فقط از حال خانجون بیخبرم نذار.

-چشم! برگه رو امضا کرد و داد بهار گل. نرسیده دم در صدایش زد:
بهار؟ بهار گل برگشت.

-جانم!

-در رابطه با سلماز چی زنی به کسی نگی تکلیفش تا دوماه دیگه مشخص میشه.

-خیالت راحت باشه! خدا حافظ.

-سلام برسون!

-سلامت باشی. با رفتن بهار گل احساس کرد چیزی گم کرده جای خالیش حتم ا تو

خونه و شرکت به

چشم خواه د اومد. کیفشو برداشت تا کارشو شروع کنه که در دوباره باز شد و اینبار سلماز
اومد تو.

هنوز از حرفهای دیشب سلماز گرفته بود، مثل بشکۀ باروتی منفجر شد و صدای رو
بلند صد زد

طوری که سلماز به مت پری د هوا و با چشمایی از حدقه دراومده نگاهش می کرد.

صدای پری د تواتاق

ورنگ پریده پرسید: بله قربان؟ صدای او نقدر بالا رفته بود که توسالین هم پیچی د.
-مگه اینجا طویله اس که هرک ی دلش خواست سرشو بندازه پایین ویا د تو؟ پس
اینجا چیکاره ای؟

گذاشتم مترسک دم در باشی؟ به آنی نگاه پر از اخمش سمت سلمازی که هنوز هاج
وواج نگاهش به

پایاز بود، رفت: ببخشی د قربان تا اومدم بگم صبرکنن د نیان داخل ایشون
خودشون اومدن د تو. بیشتر از

قبل داد زد: یه باردیگه! فقط یه باردیگه کسی سرشو بندازه پایین و بی هماهنگ بیا د
داخل تو

اخراجی فهمیدی؟! صدری از ترس چند بار سرشو بالا وپایین کرد:
بله قربان! بعد رو به سلماز کرد:

خانم شم ا هم بفرمایی د بیرون بعد از این بدون هماهنگی وارد نشی د بفرمایی د!
سایادم در وایساده بود و نگاهشون می کرد.

-اون در رو هم بین د تموم ملاقاتهای امروز رو کنسل کن کسی هم نیا د داخل تا وقتی
که خودم بگم،

پشت به در و رو به پنجره ایستا د. سلماز عصبی لبهاشو بهم فشار داد تا حرفی از دهنش در
نیا د و

بیشتر عصبانیش نکنه. در عرض چند دقیقه اتاق خالی از آدمش د.

س یدا برگشت اتاقش و گوشيو

برداشت پیام ک زد من اجازه دارم پیام اتاقت؟ منتظر جواب ش د...

از فکر کردن خسته ش د. سعی کر د با کار کردن سر خودشو گرم کنه شاید افکار

مالیخولیایی دست از

سرش بردارن د. نشست سر جا ش. نگ ا هی به گوشیش کر د. پیامک از طرف سایدا بو د.

برای اینکه

نگرانش نکنه در جوابش نوشت: عصر م ی بینمت! حتی حوصله سایدا رو هم نداشت. سرش

بین دو

دست قرار گرفت نم ی خواست سلماز رو به سایدا بیشتر حساس کنه به اندازه کافی

در خطر بو د... روز

بدی داشت به هر کسی و هر چیز ی گی رم ی داد تا عصبانی ت شو سر اون خالی کنه

حتی به صد ری...

سلماز تو دفتری که در طبقه سوم بهش تعلق داشت نشسته بو د. از اینکه جلوی اون

همه آدم اون رفتار

توهین آمیز رو باهاش کرده بو د کفری عرض اتاقو می رفت و می اومد. مثل همیشه با

جلال تماس گرفت. -

-جلال کارتو از امروز شروع کن! بی ن این دختره کجا میره مکانش مهم نیست فقط می

خوام ت ا فردا جلوی چشم نباشه.

.....-

-یه کار تمیز ازت می خوام.

.....-

-بله! گوشیه قطع و پرت کرد رو میز. چشماش شده بود دو گوی آتشین...

سایدا جرأت نکرد ازش سؤالی بپرسه. تا برسند خونه هر دو سکوت کرده بودن. ما شینو تو پارکینگ

بر. سایدا اول پیاده شد و طرف دیگه ماشین منتظرش ایستا. پایاز که اومد باهم رفتند سمت

ساختمون... لباسهاشو که عوض کرد به خودش جرأت داد بره دم اتاقش. تقه ای به در زد و آروم

دستگیره رو پایین داد و سرشو برد داخل. پایاز بدون اینکه لباس عوض کرده باشه لب تخت نشست و

سرش بین دستهاش بود. با احتیاط وارد شد و اومد کنارش نشست. دست سایدا که نشست رو پاش

سرش بالا اومد. نفهمی کی اومده داخل. سایدا سعی کرد محتاطانه حرف بزنه: پایاز؟ نگاه تیره پایاز تو صورت سایدا نشست.

-نمی خوای بگی چی شده؟ رفتار امروزت توجی هی داره؟ نفسش آهش دو به هوا فرستاد.

-هی چی نپرس! چون نمی تونم برات توضیح بدم!

-اینطور ی منو نگران م یکنی! لاقلبگو چی شده شاید تونستم کمکت کنم. تو نگاه پر از سؤال سایدا گم ش د

شونه سایدا ت کیه گاه سرش ش د وگفت: جای نگرا نی نیست.

-سایدا؟ صدای سایدا تو گوشش اکو ش د.

-جانم! یه لحظه فکر کرد اشتباه ش نیده دوباره صداش ز د. سایدا از پررویی پایاز خنده اش گرفت و

برای اینکه حرص شو در ب یاره گف ت: چیه؟ سر پایاز از ر و شونه اش برداشته شد یه مدت گن گ نگاه سایدا کرد

وقتی صورت جدی اش رو دی د تصوّر کرد اشتباه شنیده است. سایدا به زور جلوی خودشو گرفته بو د تا

نخنده. بی حوصله رو تخت ولو ش د. سایدا گف ت: من برم تا کمی استراحت کنی، منتظر مون د تا شاید

پایاز ب ا رفتنش مخالفت کن ه وقتی هیچ ص د ای ی ازش نشنی د بلن د ش د واز اتاق بیرون رف ت. از این همه بی تفاوتی پایاز، دلش گرف ت. ..

پلکهایش به زور ازهم جدا شدن د. چشمهایش اتا قیو کاوی د که در تاریکی مطلق فرورفته بو د. تو جاش

جابجا شد نم ی دونست ساعت چنده. نشست و دستش طرف موبایل رفت که با باز شدن در تو نیمه

راه مون د. ق د وقامت س یدا تو درگاه در نم ا ی ا ن ش د. سایدا با دیدنش تو تاریکی که سر جاش نشست ه

بو د گفت: ا بیدار شد ی؟ الان خواستم پیام بیدارت کنم، بهتره پاش ی شب خوابت ن می گیر ه ه!! پایا ز پرسید: ساعت چنده؟

-اگر اجازه بدی و بذاری برق اتاقو روشن کنم میفهمی ساعت چنده!
با روشن کردن چراغ ساعت

هشت شب رو نشون می داد. آه از نهادش در اومد: چرا زودتر بیدارم نکردی. سایدا اومد جلوی آینه

وایساد و گفت: به جای غر زدن بلند شو لباسهاتو عوض کن هنوز کت وشلوار تنت هست. هنوز خواب

آلود بود اما با دیدن لباسهای سایدا که آماده بیرون رفتن بود خواب از سرش پری د و پرسید: جای میبری؟

-استادم به کتاب معرفی کرده برای کارآموزی حتما قبل از شروع سال بای د تهیه اش کنم.

-بذار الان آماده میشم باهم بریم.

- نمی خوا د خودم میرم و زو د برمی گردم. همانطور که سمت کم د لباسه‌اش می رفت با تحکم گفت: ت ا

ده دقیقه دیگه پایین باش این یعنی نبای د با پایاز مخالفت کن ه. باشه ضعیفی گفت و رفت...

پوران پرسید: آقا شام میری د بیرون؟ پایاز سوییچ شو از رو کنسولی دم در برداشت: نه! زو د برم ی گردیم،

راستی پوران؟ پوران حین رفتن سمت آشپزخونه برگشت طرف پایاز: بله آقا!

-قراره یزداد امشب برای شام بیا د اینجا دیر کردیم بگو منتظر بمونه

-چشم آقا! همراه سایداز خونه بیرون رفت..

کتابفروشی دوستش رفتن د اس م کتاب رو بهش داد وگفت: پیدا کردی به خودم زن گ بزن.

-خیالت راحت! مگه میشه توی ه چیز ی بخوای و من برات پیدا نکنم.

مردونه باهاش دست داد:

ممنونم! بعد از تعارفات معمولی و از کتابفروشی بیرون اومدن...

سر راه شون یه مقدار تنقلات گرفتن د.

چشم سایداز به یه مغازه لباس افتاد. از پایاز خجالت کشید بگه می خوا د کجا بره

کیسه تنقلات

روداد دستش: تو برو من م الان میام. یه تای ابروی پایاز رفت بالا پر سی د: چیزی نیاز
داری؟ سایدا تو

لفافه گفت: آره! حالا تو برو من خودم میام! پایاز نگاه می به مغازه ها کرد. مغازه ای که
به در د

خرید کردن سایدا بخوره، ندی د. لحظه آخر چشمش بهمغازه لباس افتاد لبخن د
شیطنت باری زد.

سایدا هنوز سردرگم و بی هدف به اطراف نگاه می کرد و منتظر رفتن پایاز.

- بگوچی می خوای خودم برات می گیرم. رد نگاه پایاز رو گرفت تا رسید بهمغازه، ابرویی
درهم کرد و

گفت: خجالت بکش! این چند سال ایران نبودی خیلی بی ادب شدی.

خنده سرخوش پایاز چند نفری رو متوجه

خودشون کرد. سایدا همچنان اخم کرده بود.

- آبرو برام نداشتی. کیسه تنقلات رو به زور چپون د تو دستش و سمت خیابون اصلی هلش
داد: برو

دیگه! حیا هم خوب چیزیه! هنوز رگ ه هایی از خنده رو لبهای پایاز جا خوش کرده بود
سری تکون داد

وگفت: زیاد طولش ندی یزداد منتظر مونه. باش ه ای گفت و رفت تو مغازه... خریدش
بیست دقیقه ای

طول کشید. کیسه خر یدشو تو دست جابجا کرد و از پاساژ بیرون اومد. پایاز چشم ازش برنمی داشت.

مطمئن از رد نشدن ماشینها، به اون سمت خیابون راه افتاد هنوز چند گام نرفته بود ماشینها با سرعت

بالا از کوچه بغلی بیرون اومد. نور چراغش اونقدر زیاده بود که چشمهاشو زد تا به خودش بیاورد هوا

معلق شد و بعد سفتی آسفالت بود که در درو توی تموم وجودشو پیچون داد. سر و صداهای زیادی می

شنید اما هیچکدام واضح و روشن نبود. برای لحظه نگاه تارش بهمردی افتاد که سمتش می

دوید و از بین تموم صداهای گنگ و نامفهوم تنها صدای اونو می شنید که مرتب اسمشو صدا میزد،

بعد از اون همه چی تو سیاهی مطلق گمش...

پایان آخرین لحظه ای که سایدا رو بیرن د اتاق عمل دستشو ول نکرد... گیج و منگ تو راهرو می رفت

و می اومد، بارها صحنه تصادف رو تو ذهنش مرور کرد شاید مدل ماشین که تو اون تاریکی به

سایدا زده بو د رو به خاطر بیاره. کلافه از اینکه به نتیجه ای نرسی د موبایل شو از جیب کتتش درآور د و

یزداد رو گرف ت. انگار زبونش بن د اومده باشه فقط تونست بگه خودشو به بیمارستان... برسون ه. ازب س

راه رفته بو د خودشو رو صندلی راهرو انداخت، سرشو به دیوار پشت سرت کی ه داد وچشما شو بست.

پشت پلکهای بسته اش دوباره صحنه تصادف جون گرفت، دی د س ایدا چطور ی تو هوا معلق ش د وبعد

محکم ب ا آسفالت برخورد کر د حتی موقع افتادن وخور د شدن استخونهاشو شنی د. ماشین مس تقی م

طرف سایدا رفت انگار ازعم د این کار رو کرده باشه. با صدای پرستار به چشماشو باز کر د. ب رگه ای

طرفش گرفته ش د: آقا سریع این داروها رو از داروخونه تهیه کنی د. نای ایستادن نداشت چه برس ه به

اینکه بخواد بره داروخونه. تموم نیرو شو تو پاهاش ریخت و برگه رو گرف ت. با گامهایی سنگین از بیمارستان خارج ش د..

داروها رو گرفته بو د و تحویل پرستار ی داد... دوباره جای قبلش نشست وچشم به دراتاقی داشت که

سایدا هنوز اون تو بود. برای خودشم جای تعجبداشت که ت ا حالات ا این ح د برای کسی نگران نشده

و نترسیده بود بارها تو خلوتش به این مسئله فکر کرد که سایدا رو دوست دار د یا فقط حس

مسئولیت باعث می شد هوای اونو داشته باشه. بای د یه جای ی تص میم نهایی شو ب گیره تا از این همه

بلا ت ک لی فی دریا د. نگاهش به ساعت افتاد انگار قص د جلورفتن نداشت. بودن یزداد تا حدودی م ی

تونست آرومش کنه اما اون هم دیر کرده بود. نیم ساعت بعد دوباره همون پرستار از بخش جراحی

بیرون اومد: آقا ببخشی د خان م تون به خون نیاز داره گروه خونی شما چیه؟
-اوی مثبت.

-خیلی خوبه بهتره عجله کنی د. با راهنمای ی پرستار به اتاقی که گفت رفت... ی ک ساعت بعد نگران دم

اتاق عمل منتظر نشسته بود و تکون نمی خورد. نگران ی بدی به جونش افتاده بود که نکنه برای سایدا

اتفاق ی بیفته، تازه داشت به بودنش عادات می کرد. صدای یزداد قوت قلبی شد د براش.
یزداد نگران

نزدیکش ش د: ببخش تو راه یه تصادف بو د و ترافیک شد، نش د زودتر پیام، چی شده؟
سایدا چش

شده؟ حالش خوبه؟ بغض داشت گلوشو می خراشی د و راه نفسشو بن د می آور د به سختی
جواب یزداد

رو داد: یه پیشرف ز د بهش و فرار کر د صدای خور د شدن استخونهاشو از
اون فاصله دور ش نیدم. ی ه

دست یزداد به کمر و دست دیگه اش با حرص تو موهاش نشست:
خدای من! تونس تی شماره شو بردار

ی ؟

-حتی مدل ما شین رو تو اون تاریک ی نتونست م تشخیص بدم تموم حواسم به سایدا
بو د.

-کی بردنش اتاق عمل ؟

-خیلی وقته بردنش هنوز خبر ی نشده. دست پایاز رومحکم گرفت و فشار آرومی بهش داد:
انشاء...

که چیزیش نیست و زو د خوب میشه. این استرس و فشار رو حی نمیداشت یه لحظه
آروم بگیره.

سرشو به دیوار ت کیه داد: یزداد خوب میشه ؟

-این چه حرفیه ؟ معلومه که خوب میشه. پرستاری باعجله ازبخش بیرون اومد. برای اطلاع ازوضع

سایدا راهشو سد کرد د: خانم خواهش می کنم بگو حال همسرم چطوره؟ پرستار به نگاه به پایاز و

یزداد کرد و گفت: متأسفم! ایشون ایست قلبی کرده و... دیگه بقیه حرفهای پرستار رو نشنی یعنی

سایدا تموم کرده بود؟! عمرش اینقدر کوتاه بود؟ این پایان زندگی اون بود؟ باور نداشت این خبر

صحت داشته باش د. قبل اینکه دستش بازوی یزداد رو چنگ بزنه انگاری کی درون چاهی س یاه هلش داد و با سر سقوط کرد...

مثل اینکه وزنه های سنگینی رو پلکهایش گذاشته بودن د. به سختی چشم باز کرد د. همه جا تار بو د. چند

بار پلک زد تا تارهای از بین رفت و سقف سفید اتاقش د پرده دیدش. نگاهش تو اتاق چرخید تا رسید

به یزداد که رو صندلی کنار تخت نشسته بو د ونگران نگاهش می کرد. لبهای خشکیده اش ازهم فاصله

گرفتن د: چی شده یزداد؟ یزداد از جاش بلند شد و لب تخت نشست: من بای د پیرسم چی شده؟ الان

بهتر ی؟ ذهنش فعال شد، تصادف سایدا، اتاق عمل، ایست قلبی و...

با یه حرکت رو تخت نشست

تقری ب ا داد زد: سایدا! یزداد سایدا اون ب... یزداد به زور خواباندش: فعلا

وضع تو از سایدا بدتره، بهتره

آروم بگیر ی تا سرم تموم بشه. چشماش ترس و نگرانی رو باه م داد میزد.

-سایدا حالش خوبه و تو بخش مراقبتها ی و یژه اس جای نگرانی وجود نداره. با ناباور

ی پرسید: ولی

اون پرستار گفت ک... اجازه حرف زدن بیشتر رو به پایاز نداد:

اون پرستار گفت خدا عمر دوباره ای

بهش داده که تو از حال رفتی. نفس پر ازهراس شو بیرون داد: می تونم بینمش؟ یزداد

اشاره به سرم

کرد: نه تا وقتی که حال خودت بهتر نشده.

-زمانی حال خوبه که سایدا رو بینم.

-نچ! می بینیش اما الان نه! به بهار گل زنگ زدم تو راهه با پویان داره میا د اینجا.

سگرمه هاش دره م

شد: برای چی به اون خبر دادی؟ تازه دیروز رفته بود قزوین، حال خانجون خوب نبود

رفت چند روزی پیشش بمونه.

-با وضعی که تو داری بای دیکی باشه که جمع وجورت کنه یا نه؟

-من حالم خوبه! نیاز می‌کنم به کسی که با من حرف بزند.

-ببخود حالت خوبه! دکتر گفته محض احتیاط باش اینجایم و می‌مانم.

-شب بمونم؟ من که چیزیم نیست! اشاره‌ای به زخم روی پیشونیش کرد: وقت می‌افتاد سرت محکم به

زمین خورد. دستش سمت پیشونی رفت تازه متوجه بان روی پیشونیش شد و آه از نهادش دراومد.

یزداد مشکوک پرسید: به سؤال ازت پرسش راستشو می‌گی؟ منتظر به یزداد نگاه کرد.

-تو سایدارو دوست داری؟

-چطور مگه؟

-آخه توه چوقت تا این اندازه برای کسی نگران نمی‌شدی؟ حالا چی شده این همه دست

ودلبازشدی؟ اونم برای کسی که به روزی سایه شو با تیر می‌زدی.

سگرمه هاش درهم شدن: فضولی

موقوف. لبهای یزداد به لبخندی ازهم گشودن: یعنی باور کن من این همه استرس و

بی‌تایید به خاطر سایداست؟

-چیه برای خودت می‌بُری و میدوزی؟ من هنوز نمی‌دونم با خودم چند چند هستم

اونوقت نشست برای خودت خیالبافی میکنی؟.

-اما رفتارت اینو نشون نمیده؟ دستشو گذاشت زیر سرش و گفت: داری توهم میزن ی.
-تو بگو توهم! اما اونقدری می شناسمت که الکی برای کسی جز و و لیز نمیکنی؟ آه پر

صدایی کشید و

گفت: خودمم نمی دونم! نمی دونم این همه نگرانی به خاطر دوست داشتن اونه یا از سر
مسولیت ی

هست که نسبت بهش دارم؟ شایدم فقط به بودن سایدا عادت کردم که اینطور نگرانش
شدم؟ هی چی ی

نمی دونم. دست یزداد رو دستش نشست و گفت: پایاز تو بای د تک ل یف خودتون رو
روشن کنی د هرچند

سایدا تکل یفش با خودش معلومه ومی دونه از زندگیش چی می خوا د. سکوت پایاز
باع ث ش د به

نطقش ادامه بده : حرفهای ی که می خوام به ت بگم ممکن ه زیاد خوش ایندت نباشه اما
چون برام عزیزی

بهت میگم هرچند ازم دلخور بشی؛ سایدا د ختر خوبی، حیفه از دستش بدی، با وجو
د تموم بدیها

وتحق یرهایی که درحقیش کردی بازم باهات س ر سفره عقد نشست و بهت بله رو داد
هرکس دیگه ای

جای این دختر بودت هم تو صورتت نمینداخت، دل سایدا بعد این همه سال هنوز باهاته،
تو هم

بهره از این سردرگمی دریایی و یه تصمی م درست و درمون برای زندگیت بگی ری ن
ه اینکه با دست

پیش بکشی وب اپا پس بزنی ای ن به نفع هردوتاتون هست پیش ت ر از این کشش نده.

-می ترسم نتونم برای سایدا همسر خوبی باشم از خودم مطمئن نیستم یزداد، هنوز
کاریو که سلماز

باهام کرده رو نتونستم فراموش کنم به زمان بیشتری احتیاج دارم. -شش سال زمان
کمی نیست! ممکنه یه روزی به خودت بیایی که دیگه سایدا رو از دست داده باشی.

-حرفهای یزداد دلشو آشوب کرد و به فکر رفت...

ساعتی که شب بود پویان و بهارگل سرا سیمه وارد راهروی بیمارستان شدن د.
یزداد با دیدنشون از رو

صندلی بلندش د. بعد از حال و احوال کردن پویان پرسید: چی شده یزداد؟ حال سایدا
چطوره؟ یزداد

سعی کرد طوری حرف بزنی که هردو هول نکنن د: حال هردوشون خوبه! بهارگل
هراسون پرسید: هردو؟

تو که گفتی سایدا تصادف کرده؟ نکنه پایازه... یزداد دستشو به نشونه آرام شدن بالا
آورد: یواشتر

بهار گل! سایدا تو بخش مراقبتهای ویژه اس، پایازهم فشارش افتاده وسرش خورده زمین،
دکتر برای

احتیاط امشب نگهش داشته تا فرداهم مرخص میشه. پویان خواست بره اتاقی که پایاز
توش بستر ی

بود که یزداد مانع ش د: الان خوابه، ب ر ی و بیدار بش ه باز نق میزنه می خواد سایدا رو
بینه درست م ت ل

بچه های پنج ساله بهونه گی ر شده. بهار گل نشست رو صندلی و غرّ ز د: فقط یه روز رفتم
قزوین خیر

سرم! یزداد پرسید: به کس ی ه م چیز ی گفتید؟ پویان جوابداد: بهمو تنها گفت م ت ا
فردا میاد، دستت

در د نکنه یزداد چون تو دیگه برو خونه استراحت کن م ن خودم هستم.

-باشه! اما اگر کاری داشتی بهم زن گ بزن؟ دست پویان نشست رو بازوش: تا همین
جاش هم آقایی کردی ممنونم!

-پایازدوستم نیست برادرمه م ا باهم از این تعارفات نداریم. پویان رو به بهار گل ل کرد:
عمه توهم با یزداد

برو خونه من امشب پیش هردوشون هستم.

-نه عمه! برم خونه دلم اینجاست نمی تونم تنهایی تو خونه تاب بیارم.

- عمه شماها فردا بای دبری د شرکت من که اینجا کاری ندارم لچ نکن و برو. یزداد هم حرفهای پویان رو

تأیی د کرد. بهارگل با اینکه از ته دل راضی به رفتن نبود قبول کرد...

جاوی د از پشت شیشه به دخترش نگاه می کرد که زی ر کلی سی م ولوله و دستگاه داشت با مرگ دست

و پنجه نرم می کرد. دستش رو شیشه بالا اومد و مشتش د اشک مهمون چشمه اش ش د که بالجبازی

پسش زد باخش می که تو صداش موج میزد پرسید: هنوز راننده رو پیدا نکردند؟ پایا ز تا بدیدن

سایدا رو تو اون حال نداشت: نه! جاوی د از شیشه فاصله گرفت و نشست کنار پایا ز: پویان رو فرستادم

کلانتری بینم خبری شده یا نه؟ نگاهی به حال زار پایا ز کرد: توهم بهتره بری خونه، سه روزه اینجا ی

می بی نی که؟ وضعیتش هیچ فرق نیکرده بمونی فقط خودتو خسته میکنی.

- برم خونه چی بشه؟ جاوی د یه نگاه دیگه به حال آشفته اش کرد:

حداقل برو یه دوش بگیر و چند ساعتی

بخواب.

- حوصله ندارم. وقتی دی د حریف پایا ز نمیش ه با تحک م اسمشو صدا ز د: پایا ز! م ن
اینجام نگران چیز ی

هم نباش همین که بهوش اومد بهت خبر مید م. نگاهی به چشما ی پ ر جذبۀ عموش که
سایدا اونها رو

به ارث برده بود، کرد؛ آهی کشید و گفت: قول میدی؟ - آره پسرم...!

دسشتو به دیوار زده و زیر دوش به این فکر می کر د چ ه کسی با س ا یدادشمنی داشته و
تونسته ی ه

همچین کا ر رذلی رو انجام بده. نی م ساعتی بو د که فکر آشفته ه اش زیر دوش سر د هم
آروم نش د. صدای

ضربۀ در اونو از دن یای افکارش به بیرون پرت کر د.

- پایاز؟ حس جوابدادن رو هم نداشت. دوباره صدای پویان اومد:

پایاز حالت خوبه؟ دوش رو بست

و حوله شو پوشی د از حموم بیرون اومد به نگاه نگران پویان توجهی نکر د و رفت سمت
کم د لباسهاش.

پویان دست به سینه به دیوار تکیه داد: پایاز با عذابدادن خودت سایدا خوب نمیشه
اینطوری

بیشتر اذیت میشی. تیشرتی از تو کم در آور د و پوشی د دنبال یه شلوار می گشت،
صدای برادرش

نزدیک و از پشت سرش شنیده ش د: یزداد زنگ زد و گفت بهتره یه سر به شرک ت ب ز
نی. شلوار راحتی

پوشی د. رف ت رو تخت و دم ر دراز کشی د: دفع ه بعد اگر زنگ زد بگو چند روزه
دیگه بر می گردم شرک ت.

پویان لب تخت نشست: دنبال چی هستی پایاز؟ می دونم ناراحت می دونم بی
حوصله وبی قرار ی

ولی دلیل همیشه کار و زندگی رو ول کنی به امان خدا! برگشت طرف پویان، ی ه کم
نگاهش کرد بعد

گفت: دارم فکر می کنم کی با سایدادشم نی داشته که تونسته یه همچین غلط
اضافی بکنه! که اگر

بفهمم کار کی بوده زنده اش نمیدارم. -پل یس دنبالشه! حتم ا پیداش میکنه.

-آره! ولی گشتن پلیس به تنهای ی کافی نیست ب... زنگ موبایل نداشت ادامه
حرفشو بزنه.

-بله؟

-.....

اخمهای پایاز درهم ش د: بگو فعلا دور و بر م ن پیداش نشه وگر نه آوار میشم رو سرش.

.....-

-به جهنم!

.....-

گوشیو قطع وپرت کر د رو پاتختی. ساع د دستش نشست رو پیشون یش وچشماشو بست. پویان هنوز

نگرانش بو د. چند دقیقه طول نکشید که عی ن برق گرفته ه ا سرجاش نشس ت. پویان ب ا این کارش

ترسی د: بیهوی ی چت شد؟ تو ذهنش جرق ه ا ی زده شد، دعا کر د که فقط درست فک ر کرده باشه. بایه حرک ت از تخت پری د پ

ایین و سریع لباسهاشو عوض کر د و چی شده های پویان بی جواب مون د.

حین رفت ن سم ت در گفت: پویان ممکنه شبدی ر بیا م خونه نگران نشی د. پویان دنبالش کشیده ش د:

خوب بگو چی شده؟ دارم نگران میشم. پله ها رو پایین رفت وگفت:
بای د بای ک ی تسویه حساب کنم...

موقع رانن د گ ی نز د یک بو د چند بار ی تصادف کنه... مسی ر نی م ساعته رو با بودن ترافیک ی ک ساعته ط ی

کر د. ماشینو جای ه م یشگی پارک کر د... زن گ طبقه سوم روز د.
منتظر ش د تا در باز بشه. پنج دقیق ه ای
معطل ش د و در باز نش د. گوشیشو بیرون آور د و باهاش تماس گرفت.
با دوبوق اتصال برقرار ش د.

-الو کجایی؟

.....-

-میگم کجایی؟

.....-

-فقط آدرس بده.

.....-

-حتم ا مهم ه که این موقع اومدم در خونه ات.

.....-

-الان میام. گوشیشو قطع و داخل جیب شلوارش گذاشت و دوباره سوار ش د و به آدرسی که
گفت ه ش در ف ت. ..

بهمجتم ع اداری -تجاری چندین طبقه نگاه ی کر د. جای دنج و خلوتی بو د. از ماشین پیا
ده ش د... با

توجه به تابلوی راهنما در طبقه اول راحت تونست دفترشو پیدا کنه.

سوار آسانسور و طبقه آخر پیاده

ش د. دو واحده بو د یه واحدش دفتر وکیل ی بو د و واح د دیگه اش دفتر سلماز. زنگ رو زد، زنی در رو باز

کر د. صدای سلماز باع ث ش د زن از در فاصله بگیره.

-سلام بیا تو. با گامهای ی شمرده وار د ش د نگاهی به دکور داخل انداخت یه ساختمون بزرگ و دلپاز که

به سبک یونان ی تزیین شده وس ت مبلمان و پرده به رنگ نقره ای و مشکی بو د. با راهنمایی سلماز وارد

اتاقی شدن د که دفترش محسوب می ش د. دکور دفتر برخلاف بیرون رنگ روشن بودو فضا اونجا رو

بازتر نشون م ی داد. دست از نگاه کردن برداشت و با تعارف سلماز رو یکی از مب ل ها نشست.

-خوب! چی شده پایازخان افتخار دادن د با قدمشون اینجا رو مزین کنند؟ نگاه از سیگار برگ گرفت و

به سلماز خیره ش د. برعکس ظاهر زیباش که نشان از ظرافت زنانه اش می داد دلی سیاه به رنگ ته

سیگار سوخته داشت. نگاه ازش گرفت و گفت: کارت داشتم.

-اینو از پشت تلفن ه م فهمیدم، چیز ی م ی خور ی بگ م برات بیارن؟ ابرویی به نشونۀ نه با لا انداخت.

سمت سلماز که مقابلش نشسته بود خم شد و چشماشو ریز کرد و پرسید: اگر به سؤال ازت پیرسم

راستشو میگی؟ خنده عصبی سلماز باعث شد د احم کنه.

-پس برای دیدن من نیومدی؟ پایاز رو سؤالش تاکی د کرد: راستشو میگی یا نه؟ تابی به بدنش داد و

یه ور ی نشست. پارو پا انداخت و دستش رو پشتی مبل درازش د: تا اون سؤال چی باشه؟ چشما ی

پایاز همچنان رو سلماز میخ بود انگار می خواست مچ سلماز رو حین دروغ گفتن بگیره.

-دعوی چند وقت پیش مون یادته هست؟

-کدوم دعوا؟ ما خیلی باهم دعوا داشتیم. پای از سعی کرد آرمش شو از دست نده پس از در آشتی وارد

شد: ده روز پیش رو میگم! سلمازی ه خورده تظاهر به فکر کردن، کرد. بعد چند دقیقه گفت: آها! اون

روز میگی؟ مگه میشه یاد م بره خوب؟ چه حرفهایی که بارم نکردی؟! ازت خیلی دلخور شدم ولی

خوب! من آدم کینه ای نیستم و زود فراموش می کنم برای چی می پرسی؟

-یادته اون شب چه حرفهایی بهم زدی؟

-من نمی دونم دیشب چی خوردم چه برسه به چند روز پیش! فقط دعواش یادم مونده حرفهای که

یادم نمونده. اخمهای پایاز دره م گره خور د: چطور حرفهای منو خوب یادته اما حرفهای خودت یادت نیست؟

-روزگاره و فراموشی پایاز جون. پایاز آروم و شمرده اما محکم و بالحنی زننده گفت: ولی من خوب

یادمه چی گفتی! ابروی راست سلماز رفت بالا، صاف نشست و گفت: آفرین به ذهن تو! پایاز درست

نشست و چشم تو چشم سلمازش د: تو حرفهای اون شبت گفتی اگر شبها پیشیت نمونم کاری میکنی

دیدن سایدا بشه آرزوم و دقیقاً چند روز بعدش حرفت درس از آبدراومد البته بایه کوچولو

تغییرات. سلماز تازه فهمی دلیل اومدن پایاز به اونجا برای چیه، بازهم اسم سایدا! نقاب بی اطلاعی

رو به چه ره اش زد: یادم نمیدم همین حرفی زده باشم؟ پایاز سعی کرد با آرامش باهاش حرف بزنه،

به همراه بستن چشمهایش یه نفس عمیق کشید و دوباره چشماشو باز کرد: ولی من خوب یادمه.

-تو چرا اصرار داری که من به همچنین حرف زدم؟

-اصرار ندارم بلکه مطمئنم.

-حالا مگه چی شده؟

-چهار روز پیش یه ماشینی زده به سایدا و فرار کرد الانم بیمارستانه!

تو کماست، معلوم نیست کی بهوش

میداد، هیچکس به اندازه تو از سایدا بدش نمیا... دست سلماز بالا اومد: یه لحظه صبر

کن بینم!

تصادف سایدا چه ربطی من داره؟

-ربطش اینه که قبلا هم به سایدا صدمه زد و این نمیداره حرفتو باور کن م. خنده

عصبی سلماز براش

عجیب بود. خنده اش تبدیل به لبخند و بعد پوزخند شد: دزدیدن سایدا فقط برای این

بود که به تو

برسم دلیل نمیشه که من این کار رو کرده باشم. پایاز من میتونست باور کنه که سلماز

تو این جریان بی

طرف باشه. بالحنی تند و سرد گفت: من صبرم زیاده! به پلیس هم شماره ما شینو

دادم همین

روزهاست پیداش کنن د اونوقت من م ی فهمم که کار کیه واگ ر دست تو، توی این کار
باشه مطمئن

باش ساکت نم ی مونم و اون دست برای همیشه قطع خواه د شد.

زمان تقریباً طولانی بهم زل زدند

بالأخره سلماز سکوت را شکست: این همه راهو اومدی که این حرفه ا رو بزنی؟ بیشتر سمت
سلماز

کش اومد می خواست با حرفه‌اش بیشتر سلماز رو بچزونه: سایدا اونقدر برام عزیز
وارزشمنده که

براش هرکاری می کن م نمیذارم کسی اونو ازم بگیره، اونقدر دوستش دارم که
نذارم آب تو دلش تکون

بخوره مگه اینکه بعضی ه ا نذارن د وچوب لای چرخ زندگ یمون بذارن د. نمی
دونست با ای ن حرفه‌اش

آتش ک نه سلماز رونسبت به سایدا و خودش بیشتر میکنه. پایاز بلن د ش د حرف آخر قلب
سلماز رو

نشونه گرفت: تا زمانیکه حال سایدا خوب نشه اون یه شبه م از تو گرفته میشه. داشت
از اتاق

خارج می شد که سلماز دنبالش دویی د: صبرکن ب بین م پایاز؟... پایاز باتوأم... تو سالن
بهش رسید و

بازوشو کشید که با عکس العمل شدی د پایاز روبرو ش د انگشتش سلماز رو نشونه
گرفت ب ا غضب

گفت: بار آخرت بود بهم دست زدی دیگه هیچوقت! هیچوقت این کار رو نکن! منشی
متعجب به این

صحنه نگاه می کرد. چشما ی سلماز گرد شدن د و به حدسی که داشت، اطمینان پیدا کرد
که پایاز

نسبت به لمس کردن از طرف زنها تهاج می عمل میکنه، اما یا د سایدافتاد که اون
شب تو پاساژ،

سایدایه لحظه بازوشو رها نمی کرد. ذهنش از این همه تناقض خسته شد د زمان
ی به خودش اومد که پایاز رفته بود...

یکهفته به سرعت برق و باد گذشت و هیچ تغییری در حال سایدایجا د نشد. صبحها
رو شرکت می

رفت و بعد ظهرها بیمارستان کنار سایدا بود. گاهی وقته ابهش اجازه می دادن د بره داخل
وبا سایدا

حرف بزنه. جاوی د برگشته بود قزوین و قول داد هر دو روز به بار میا د دیدن دخترش.
از پشت شیشه

چشم به سایدای داشت که با دستگاه نفس می کشید. پرستار شیفت دیگه عادت
کرده بود به هر

روز اومدن پایاز. ب ا دیدنش پشت شیشه از سالن بخش ب رون اومد:
سلام آقای کیامهر! پایاز دو قدم

عقب رفت: سلام امروز حالش چگونه؟ پرستار نگاه ی به سایدا کرد وبا تأسف س ری
تکون داد: مثل هر

روز، هیچ تغی ری نکرده -دقیق ا معلوم نیست کی بهوش میاد؟ پرستار برای دلجویی به
پایاز گفت:

بیمارهای یاد ی مثل خانم شم ا داشتیم که بهوش اومدند، حالا بعضیها دیرتر بع ض یه ا هم
زودتر ای ن

بستگی به مقاومت بدنی بیمار داره. آه پایازش د نفس عمیقی که به بیرون فرستاده ش
د: اگر بهوش

اومد هر موقع از شب یا روز بود فرق ی نمیکنه حتم ا بهم خبر بدی د.
پرستار به همراه چشمی که گفت

پلکهایش هم ب ا آرامش باز وبسته شدن د: حتم ا آقای کیامهر. پایاز تشکر کرد و رفت رو
صندلیهای سالن

نشست. گوشیشو از جیب کتش درآورد و با عموش تماس گرفت و حال سایدا رو
براش تو ضیح داد...

دوباره گو شیو گذاشت تو جیبش و به دیوار روبروش خیره ش د...
ص د ای گوشی نداشت به استراحتش

ادامه بده. با دیدن شماره روی صفحه گوشی سریع جوابداد.

-جانم داداش!

-.....

-کی؟

-.....

هر لحظه ابروهاش ب پشت ر درهم فرو رفتن د: الان میا م. فقط سالن رو دویی د..

ماشینو دم در پارک کر د و محکم به د ر میز د. رسول وحشتزده در رو باز کر د. با دیدن

قیافه برزخی پایا ز

پرسی : چ ی شده آقا؟ حالا سایدان خان م خوبه؟... بی توجه به سؤاله ای پشت سره م رسول

تا خود

ساختمون رو باز دویی د. در سالن رو به شدت باز کر د طور یکه بهار گل وپویان نگران

خیره به درشدن

وپوران از آشپزخونه بیرون اومد. با چشمای به خون نشسته به دختر ی نگاه کر د که خونسر

د بهمبل

لم داده و در آرامش داشت میوه می خور د. سعی کر د آروم باشه اما نمی تونس ت.

مستقیم رف ت

سمتش و از یقه بلندش کر د طور یکه ت یکه میوه پری د تو گلوش وافتاد به سرفه

کردن اما پایا ز ول کن

نبود و بدون توجه به سرفه های سلماز با نفرت و لحن بدی داد زد:
 تو اینجا چه غلطی میکنی؟ برای
 چی اومدی خونه من؟ بهت گفتم از صدف فرسخی جای ی که سایدا توش زندگی میکنه
 نباید دردت بشی،
 صدات بیشتر اوج گرفت: گفت م یا نگفتم؟ پویان از سرشونه گرفتش:
 داداش داری خفه اش میکنی!
 ولش کن! پایا ز ادامه داد: هرکاری دوست داری میکنی و هرغلطی دلت میخواد میکنی و
 لی این تو از
 اون تو بگیری نیست، صدف بار گفت م باز میگم. اینبار صدات دیواره ای ساختمون رو
 هم لرزان د: پایاز
 شش سال پیش مرد خانم، تموم شد رفت! پویان مرتب از بازو می کشیدش:
 داداش داره خفه میشه
 ولش کن دیگه! با انزجار پرتش کرد رو مبل پشت سرش. در سالن رو نشونش داد:
 زود گورتو از اینجا
 گم کن و برو تا وقتی که خودم پیام سراغت. سلماز که دیگه نایی براش نمونده بود
 و نفس نفس میزد
 زد به سی م آخر و مثل خودش داد زد: بسه دیگه! بهمن چه ربطی داره سایدا افتاده
 گوشه تخت

بیمارستان؟ چرا عقده هاتو سر من خالی م یکنی؟ مگه من زدم بهش؟ منم زنت هستم ازت انتظاراتی

دارم تو حق نداری توقعات منو نادیده بگیر ی! دیگه کافیه! صبر منم حدی داره. دستشو تا گلو بالا

آور د: دیگه به اینجام رسیده خسته شدم بس که اون دخترعموی س ریشتر رو چماق کردی تو سرم.

پویان با چشمایی از حدقه دراومده و متعجب نگاهشون می کرد.

طوری سمت سلماز رفت که از ترس

چند گام عقب رفت. میرغضب بش د و رخ به رخش وایسا د: زنت هست ی؟ توقع داری؟ باشه! بازوشو

چنگ زد و کشون کشون بردش سمت پله ه ا. بهارگل و پویان چند قدم برداشتن د تا وساطت کنن د که

پایاز برگشت و فریاد زد: کسی نزدیک نمیشه تا کار من با این خانم تموم بشه خودش می خوا د

توقعات شو برآورده کنم. سلماز قدرت مقابله با پایا زعصابنی رو نداشت. حین رفتن از پله ها سعی کرد

دستشو به نرده ها بگیره ولی هر بار دستش لیز می خورد و افتادن و خیزان دنبال پایاز به طبقه بالا

کشیده می ش د. در اتاقو ب ا شدت باز کرد، ب ا پشت پا محکم بهم کوبی د و قفلش کر
د. سلماز رو پرت کر د

رو تخت. چشمای سلماز از ترس اونقدر گشا د شدن د که زبونش هم قفل شده بو د.
پایاز ترسو تو ی

چشماش دی د اما اون لحظه بیرحم ش د خشم نمیداشت چیزی غیر از سلماز رو ببینه.
سلماز زبون باز

کر د صداش از ترس و وحشت لرزی د: می خوی چیکار کن ی پایاز؟ پوزخن د پایاز تیر
ی ش د و خور د به

قلبش: خودت گف ی زنم ی و توقعاتی دار ی منم دارم توقعات تو برآورده می کن م
چیزی غی ر از اینه؟

سلماز خودشو رو تخت عقب کشید: پایاز منظور من این نبو د! اشتباه برداشت کرد ی
خواهش می

کنم. رو تخت نشست و آروم به سلماز نزدی ک ش د. حالا سلماز می لرزی د و به پهنای
صورت اشک م ی

ریخت: خواهش می کن م پایاز! پایاز به اجبار خودشو قانع کر د که به این زن دست بزنه.
متنفر بو د اما

نیاز به گوشمالی داشت: مگه همینو نم ی خواستی؟ کار م که باهات تموم بش ه

می تون ی بر ی. گریه اش تبدیل به هق هق ش د: پایاز...

خواه...ش...می...کنم... بذار... برم. لح ن

پایاز تح ق یر آمیز بو د:خوب ز نمی! کدوم زن از شوهرش میترسه؟ هق هق سلماز لحظه به لحظه بیشتر

می ش د: ن ه...ا...ی... ن...طور.. ی. دیگه جایی برای عق ب نشینی نداشت به تاج تخت پناه بر د. هق

هقش ش د گریه های بلن د و التماسهایی که م ی کر د. پایاز نسبت به قبل آرومتر شده بود اما لحنش پ ر

از کنایه و تحقیر بو د. -جرأت کردی اومدی ت اینجا پس منتظر عواقبش هم باش!

-پا.. ی..از... تو... روووو...خدا...ولم کن. سگرمه های پایاز درهم ش د وازش فاصله گرفت. اگر می

خواست، نمی تونست هم به سلماز نزدیک بش ه از لمس کردن زنها متنف ر بو د بخصوص زنهایی مثل

این. بلن د ش د لباسشو پوشی د. برگشت و تق ر بیا داد ز د: فقط گم شو! دیگه این طرفه ا پیدات نشه. ب ا

چشمایی اشکبار و تنی لرزان کیفشو از رو تخت چن گ ز د و رفت سمت در که با صدای پایاز ایستا د:

دیگه چشمم بهت ن فته ت ازم انیکه خودم بخوام بی ا پیش ت. دماغشو بالا کشید و باش
ه ضعیف ی گفت و

از اتاق زد بیرون. اونقدر از کار سلماز عصبانی بود که بعضی رفتارها دست خودش
نبود. سرش دوباره

شروع به نبض گرفت رو میل نشست و سرشو بین دستهایش گرفت و محکم فشار داد.
بهار گل و پویان

نگران وارد اتاق شدن. ترس تو چشمای هردو دیده می شد. بدون اینکه سرشو بلند
د کنه گفت: بهار به

پوران بگوب یا د ملافه ها روعوض کنه می خوام یه خورده دراز بکشم. با رفتن بهار از
اتاق پویان اومد

کنارش، جلوی پاش زانو زد: داداش؟ نگاهش رو صورت پایاز نشست.

-عمه همه چیو بهم گفت، این چه کاری بود کردی؟ شش سال پیش یادت رفته چه بلایی
های سرت

آورد؟ با بیحالی گفت: همه چی یادمه، ثانیه به ثانیه ودقیقه به دقیقه شو فراموش نکردم
اما براش

نقشه ها دارم نمیذارم کسی الکی همه چیزم و ازچنگم دربیاره، برای رسیدن به اینجا جون
کندم عرق

ریختم، کارم که تموم بشه هر کی میره پی زندگی خودش. چند بار آروم رو زانوش زد:
می دونی اگه ر سایدا بفهمه...

-سایدا نمیفهمه اگه سی سی چی زی بهش نگه. شقیقه هاشو با دست فشار داد و چشماشو بست: سایدا

رو اون به این روز انداخته من مطمئنم. پوران ملافه بدست و پشت سرش بهارگل وارد شد. بهارگل

کمک کرد زودتر ملافه ها عوض بشن. نمی خواست چیزی که دست سلماز بهش خورده رو لمس کنه

از جاش بلند شد و به پوران گفت: اون ملافه ها رو پرت کن بیرون. پوران متعجب چشمی گرفت

ورفت. پشت به در روی تخت دراز کشید و گفت: بری بیرون و دراتاقم ببندی. پویان و بهارگل بی سروصدا بیرون رفتن...

سر می ز شام بودن بحث پویان و بهارگل در باره پایاز و سلماز بود.

-کاش فقط عمونفهمه و گرنه قیامت میشه. بهارگل پرکاهویی رو به چنگال کشید و گذاشت دهنش نیمه

جویده گفت: حالا که نفهمیده، کار پایاز تموم بشه همه چی حله!

پویان بشقاب شو پیش زد. بهارگل

پرسید: چران می خوری؟

-سیرشدم، خودم برم پایا ز بیدارش کنم پوران از پشش برنمیا د.

بهار گل مشغول خوردن ش د. وسط پله ها به پوران

برخور د: چی ش د نیوم د؟ -نه آقا! اجازه نمیده

کسی وار د اتاق بشه.

-خی ی خوب تو برو غذاشو گرم ک ن... چندبار به در اتاق ز د صدایی که نیوم د

آروم دستگیره رو پایی ن

داد و رفت داخل. اتاق تاریک بو د. کلید برقو ز د با اعتراض پایاز مواجه ش د: خاموشش

کن! بی توجه

به اعتراضش کنار تخت وایسا د: شامت ی خ کر د چرا نمیای پایین؟ غلتی ز د و طرف

پویان چرخی د:

گرسنه نیستم! چشمای سرخ برادرشو که دی د پرسید: حالت خوبه؟ ساع د دستش

نشست رو چشماش

وگفت: سرم هنوز در د میکنه. با نشستن لب تخت، دستشو گذاشت رو پیشونیش داغ داغ بو

د. سر ی

تکون داد: با این همه حرص خوردن و داد زدن و عصبانیت، بین با خودت چ یکار کردی؟

ارزش شو

داشت؟ معده ات چی در د ن م یکنه؟ نه ضعیفی گفت.

-الان برمی گردم... رفتن واومدن پویان بیست دقیقه ای طول کشی د. نای بلن د کردن پلکهاشو ه م

نداشت. ده دقیقه بعد با صدای پاهایی نگاهش به سمت در رفت. بهارگل به همراه یه مرد غریبه بود.

پلکهاش دوباره روی هم افتادن د... با نشستن دست سردی رو پیشونیش خودشو جمع کرد. صدای

نگران و ناراحت بهارگل زن گش د تو گوشش: امین حالش چطوره؟ این پسر غریبه بای د آشنا باشه که بهارگل بااس م کوچیک صداش می کرد.

-تبش بالاست و فشارش پ اینه زودتر نسخه شو بگیری د. صدای من می گیر م پویان اومد هرچی در

اطرافش اتفاق می افتاد هم ه رو حس می کرد...

نفهمی د پویان کی رفت و برگشت. سوزش چی زی رو تو دستش حس کرد سریع عکس العمل نشون

داد، یه دفعه دستش اسیر دو دست قوی شد.

-تکون نخورداداش الان تموم میشه... کم کم خوابش برد..

نیمه های شب با کابوس بدی که دی د از خواب پری د. آباژور تنها روشنایی اتاقش بود. نگاهی به

اطرافش کر د. پویان طرف دیگه تخت کنارش خوابیده بو د. نگاهی به ساعت کر د سه نیمه شب بو د.

خودشو انداخت رو بالشت و خیره سق ف ش د. با تکونهای مداوم تخت، پویان بیدارش د. با دیدن

چشمای باز پایاز نشست و پرسید: بهت ری؟ سرش چرخید طرف پویان: آره! تو بگیر بخواب. دست

پویان برای چندمین بار نشست رو پیشونیش: هنوز یه کم دیگه تبادری، بای دستراحت کنی. تو و چشمای برادرش زلزله زد: خوابم نمیداد!

-خوابم نمیداد و نمی‌تونم چشمم رو هم بذارم، نداریم، بای دستراحت کنی تا زودتر حالت خوب بشه مگه

نمی‌خواهی کنار سایدا باشی؟ یه کم به فکر سلامتی خودت باش تا زودتر رو پا بشی.

-من که چیزیم نیست، صبح اول وقت میرم به سایدا یه سر میزنم بعد میرم شرکت.

-با این حالت؟

-گفتم چیزی نیست.

-آره! ولی عمه اولتیماتوم داده که رفتن به شرکت ممنوعه.

-بهار اینو گفته؟

-اوهوم! لبخن تلخی زد: برای خودش شده یه پارسیس!

-می دو نی حرفشم حرف ه پس سنگین تری اگر نری شرکت.

-می دونم!

-از کجا می دو نی تصادف کار سلمازه؟

-دزدیدن سایدا که کارخودش بوده، چند وقت پیش باه م دعوامون شد و سایدا رو ته د

ی د کردم ن

مطمئنم کار خودشه شکی توش نیست.

-نمی خوای از مشکلاتت ب ا باب ا حرف بزنی؟

-برای چی اونم نگران کن م خودم ازعهده کارهام ب ر میام.

-با زجر دادن خودت؟ ببین به چه روزی افتادی؟

-توهم هی دم به دقیقه این حال بد رو چماق کن تو سرم! چیزیم نیست مگر اینکه تو وبهار

بخوای د منو به زور ببندی د به تخت.

-خیلی خوب گوش نده! دفعه بعد وقتی حالت بد شد ازت فیل م می گیرم ببی نی

چیزی که میگیرم تا

چیزی که می شنوی چقدر فرق داره. پشت کرد به پویان: فعلا تو داری هذیون میگی.

پویان لبخن د خباثت بار ی زد: میگم داداش؟

-هوم!

-داشتن دو زن چه حالی داره؟ یه دفعه برگشت طرف پویان.

لبخندش هنوز رو لب بود.

-نبندی خودم دهنتمو می بندم. خنده اش گرفت وگفت: م ی خوام بدونم اگر خوبمن م دوتاشو بگ یرم.

پایاز ب ا تأس ف سر ی تکون داد: بیچاره دلربا که می خوا د به ت و بله بگه. چشمای پویان چهارت اش د: تو از

کجا قضی ء دلربا رو م ی دونی؟ هنوز اخم داشت: اون روز که رفتی م چالوس رفتار ت تابلو بود، حالا م ی

خوای دو تاب گیر ی یا قبل خواستگاری خودم بهش بگم قص د داری دو زن ب گ یر ی؟ مش ت محکم پویان

رو سینه اش نشست. پایاز از در د نفسشو حبس کر د و آروم داد بیرون: یواشتر! دردم گرفت.

-مثلا برادرمی! پایاز لبخندی ز د دستشو دراز کر د وموهاشو بهم ری خ ت: هنوزم داداش کوچولوی

خودمی. پویان خودشو کشید سمت پای ا ز: دوست دارم داداش.

-منم دوست دارم هرچند گاهی وقتها رو اعصابی... نزدیکهای صبح بود که خوابیدند..

چند لقمه صبحونه خورد و از سرم ی ز بلن د ش د. بهارگل پرس ی د: به سلام تی کجا؟ پویان مرموز می خندی د

که بهارگل یه ز هرما ر هم نصیب اون کر د ولبخن د پویان بیشت ر کش اومد.

-میرم بیمارستان! از اونجا میرم شرکت. چشم غرّه بهارگل راه به جایی نبر د: تو از کی حساب میبری؟ گیج به بهارگل نگاه کرد: یعنی چی؟

-یعنی اگر بدونم از کی حساب میبری میدم تا به فلک ببندت! بچه چرا حرف گوش نمیدی؟ دیشب

نای نفس کشیدن نداشتی حالا میخوای پابش یبیا شرکت؟ به بچه ها میسپارم که راهت ندن.

پف کلافه ای کشید: مثل اینکه جای منو تو با هم عوض شده ها؟ -هر وقت پای سلامتیت وسط باشه آره! بلن د ش د و کیفشو رو شونه اش انداخت: پویان این داداش سرتق و کله شقات هر جا رفت از کنارش جم نمیخوری سایه به سایه اش میری. پویان برای اذیت

کردن پایاز گف ت: حتی اگر خواست بره دستشویی؟

-بی ت ر بی ت! مواظبهمدیگه باشی د خیلی ش بیه پت وم ت هستید، بی مزه ها! با رفتن بهارگل، پویان

گفت: بشی ن صبحونه مو بخورم با هم بری م...

رفتار پنج روز پیش پایاز رو برای صدمین بار مرور کرد، اگر سایدا تو زندگیش نباشه بیشتر می تونست

کنار پایاز باشه اما نقش ه اش جواب عکس داده بو د. نشست

پشت میز ش. امروز هم ه م نیومده بو د. نفسشو بیصدا بیرون داد ونگاهی به آما ر
آزمایشگاهها کر د

سو د این ماه بیشتر از ماه های دیگه بو د. لبش به لبخن د کجی کش اومد: کارش
سکه اس پدر سوخته!

انگار مهره مار داره. تقه ای در باعث ش د س ر از برگ ه بلن د کنه:
بفرم ایی د! یزداد بو د. اومد تو ودر رو باز گذاشت.

-چی شده آقای کوش کی؟

-قراره برم بازدی د اگر کاری نداری د شما هم می تونی د بیاید؟ نگاهش برق ی زد این
اولین بار بو د که ازش

می خواستن د بره بازدی د از آزمایشگاه. کیفش و برداشت و گفت:
کار خاصی ندارم و همراه یزداد راه ی

ش د. پایاز از یزداد خواسته بو د تا توی بعضی از کارها ازش استفاده کن د و دلیل این
کار پایاز رو نمی دونست. ..

پویان پرسید: نگفتن د کی بهوش میاد؟

-پرستارش می گفت امروز صبح انگشتهای دستشو تکون داده و ج ای امیدوری داره.
-اینکه خیلی خوبه.

-اوهوم!

-حالا کجا بر م ؟

-برو شرکت. اخمهای پویان درهم ش د: منو با عمه درننداز حوصله نق ونوق شو ندارم.

-من بهت میگم برو به به ... گوش یش زن گ خور د. سریع اتصال رو برقرار کر د.

-بله عموجون ؟

.....-

-آره! الان از بیمارستان برمی گردم پرستارش گفت همه چی ز خوبه

.....-

-نگران نباش احتمالا روزهای آینده خبرهای خوشی تو راهه.

.....-

-بله! چشم سلام برسون. همین که گوشیه قطع کر د پویان پرسید:عمو چی می گفت ؟

-می گفت خیلی دست تنهاست اگر کارت اینجا تموم شده برگردی قزوین.

-تا از حال تو وسایدا مطمئن نشدم برگشتی تو کار نیست. سمت پویان کج نشست:

م ن که خوب م

سایدا هم تا چند روز دیگه حالش بهتر میشه برگرد و عمو رو دست تنها نذار. پویان دنده

رو جابجا کر د

وگفت: فعلا قص د رفتن ندارم. پایاز صاف نشست و زی ر لب غر ز د:

اونوقت بهمن میگن د لجباز

ویکدنده!

-شرمنده دستور خانجونه.

-خانجون هم برای خودش شده یه پا کارگاه! منکه می دون م قصدش چیه. از ب س گرم

حرف بودن د

نفهمیده بود پویان مسیر خونه رو اومده. سگرمه هاش درهم ش د: من چی به ت گفته بودم؟

پویان

سرخوش از اینکه به حرف پایاز گوش نداده بود تا غرّ زدنهای بهارگل رو بشنوه

وتحمل کنه ماشینو بر د

داخل... تا وقتی که از ماشین پیاده بشن د و به سالن برن نق های پایاز رو با صبر و حوصله

گوش کرد..

*****دوهفته ای

از مرخص شدن سایدا می گذشت. با پایاز تو دفتر دانشگاه نشسته و منتظر استا د یاسری

بودن د. یه ربع بعد استا د وار د دفترش ش د ب ا خوشرویی از بهت رین دانشجوش

استقبال کرد. نشست

پشت میزش نگاهش به سایدا کرد که رنگ پ ریده بود.

-دخترم چرا اینقدر دیراومدی؟ دو هفته از باز شدن دانشگاه گذشته! پاپای ه نگاه ی به
سایدا که سرش

پایین بود کرد، به جاش جوابداد: راستش استاد، سایدا تازه از کمایرون اومده علت تأخیر
ش

همین بوده. استاد از شنیدن این خبر ناراحت شد: من خبر نداشتم! کی این اتفاق افتاده؟
-اوایل شهریورماه، تصادف کرده و گرنه سایدادختر بدقولی نیست.

-می‌دونم! پنج سال دانشجوم بوده، اشکال نداره یه نام از بیمارستان بیاری دمن خودم
کارهای

کارآموزی شو درست می‌کنم، می‌فرستمش یه بیمارستانی که هواشو داشته باشن
د. سراسایدا بالا

اومد: ممنون استاد قول میدم تموم غیبت هامو جبران کنم.

-خواهش می‌کنم دخترم، فردا بیا تا بیشتر باهم حرف بزیم ببخش ی دمن کلاس
دارم بای دزودتر برم.

سایدا و پای از بایه تشکر خداحافظی کردن د و رفتن د...

طبق سفارش پایاز کم کم سلماز رو با کارهای ساده ای تو شرکت سرگرم کردن د
حتی هفته قبل شبو

پیشش مون د و چقدر مسالمت آمیز باهاش رفتار کرده بود. سلماز به این دست ودلباز
ی پایازش ک

داشت می دونست پایاز بی دلیل کاریو انجا م نمیده... تو خون ه اش نشسته بود داشت
فیل م تماشا

می کرد که زنگ آپارتمانش به صدادرآمد.

-جلال بین کیه! صدای تیک و باز شدن در اومد. صدای تلویزیون رو کم کرد. ورو د
یهویی چاووش

غافلگیرش کرده بود. از جاش تکون نخورد. چاووش سلامی داد و با تعارف سلماز رو مبل دم
در

نشست. ی ه مدت تو سکوت همدیگه رو نگاه کردن د.

-خوب؟ میشه بگی چرا سرزده اومدی اینجا؟ چاووش هنوز با خشم نگاهش می کرد.

-تو فکر کردی من خرم یا بایه آدم کودن طرفی؟ از نوع لحن چاووش فهمی د
ب اتوپ پ راومده.

-میشه پرس م درباره چی داری حرف میزنی؟

-گفتی اگ ر به خواسته ات برسی منم به اون چیز ی که می خوام میرسم!

-هنوزم همینو میگم. صدای چاووش یه کم بلندتر از قبل بالافت:

کجا؟ دوماهه به خواسته ات

رسیدی، سایدارو فرستادی گوشه بیمارستان، کیف ت هم که کوکه! این وسط س ر منه الاغ

بی کلاه

مونده! کو اون قولی که بهم داده بودی؟ سایدا که هنوز پیش اون مر تیکه اس وداره خوش میگذرونه،

به تو هم که همچین بد نمیگذره. ابروهای ظریف و زنونۀ سلماز بهم نزدیک شدن د هشدار گونه گفت:

اولا مواظب حرف زدنت باش که چی داره از دهننت بیرون میاد و با کی داری حرف می زنی دوم ا

آتیشت خیلی تنده بچه جون! دیراومدی و زودهم می خوای بری؟ یادت نره کی بودی والان چی

شدی؟ چاووش خون خونشو می خور د از اینکه این زن مدام پولشو به رخ می کشید و آزادی شو به روش می آور د.

-ولی قرارما یه چیز دیگه بود، نگفتی د توش آدم ربایی هست نگفتی د قراره تصادف توش اتفاق بیفتد قرار ما این نبود خانم گنجی!

-تو اگر سایدا رو می خوای نبای د نگران چیزی باشی.

-نگران نباشم؟ نگران این نباشم که هر لحظه سایدا داره ازم دور میشه؟ کو اون همه وعده و وعیدی که

بهم دادید؟ سلماز دیگه داشت حوصله اش سر می رفت عصبی گفت:

مگه تو اون دختره رو نمی خوای؟

-چرا؟

-منم دوست ندارم هر وقت ه ر روز وهر ثانی ه که میرم پیش پایاز اونو بهش آویزن
بین م و جلوی

چشمم باشه اون دختر آینه دق منه می فه می چی میگم؟

-پس بهتره هر فکر ی داری زودتر عملیش کنی چون اگر طاقت منم طاق بش ه
تضمینی نیست برم به اون آقای کیامهر همه چیو نگ م!

-تهدی د می کن ی ؟

-هرچی م ی خوای اسمشو بذاری بذار. از جاش بلن د ش د: سه روز وقت داری
فکرهاتو بکن ی! بیشتر ش د

شک نکن میرم پ ش اون پسره وهمه چیو ک ف دستش میذارم روزخوش خانم
گنجی!... سلماز

از عصبانیت سالن رو می رفت و می اومد این پسر اونقدر گستاخ شده بود که برایش تعیین
تکلیف و

تهدیدش می کرد. به درخشان زنگ زد. بعد چند بوق جوابداد.

-درخشان همین الان بیا خون ه من.

.....-

-زود بیا می فهمی وگوشیومحکم رو تلف ن کو بی د. جلال رو هم صدا زد وقتی روبروش
ایستاد گفت: تا

فردا چند نفر ر آدم کار کشته برام پیدا کن بعدا بهت میگم چیکارکنی

-چشم خان م...-

سایدا آروم خوابیده بو د.

چشمای سایدا ازهم باز شدن د. از دیدن پایاز ت و اتاقش تعجب کر د بلن د ش د وبه تاج تخت تکی ه ز د صداش خواب آلو د بو د پر سی د: چیزی شده؟ این وقت صبح اینج ا چیکار میکنی؟ نگاه ازسایدا گرفت و از پنجره به هوای گرگ ومیش خیره ش د: خوابم نم ی بر د نگرانت

شدم اومدم یه سر به ت بزنم. خواب از سر سایدا پری د: نگران من شدی؟

-بده نگرانت شدم ؟

-حالا این نگرانی که م یگی ازسر دلسوزیه یا ترحم یا شاید م حس مسئولیت!

کدومشون؟ خودشم نم ی

دونست جواب سؤال سایدا چیه. لب خشک یده شو تر کر د برای گفتن حرف ی که می خواست بزنه

تردی د داشت. سایدا همچنان منتظر جواب بو د. صداش آروم به گوش سایدا رسید.

-خودمم نمی دونم! سایدا انتظار یه جواب قطعی رو داشت. سر پای ا ز به طرف چرخي د. تو نگاه سایدا

چیزی روی د که هرگ ز ندیده بو د نگاهی که انگار ازش قطع امی د کرده است. مس تأصل و درمانده

گفت: سایدا خواهش می کنم اینطور ی نگاه م نکن! من تو دوراهی بدی گیر کردم و به کمک ت احتیاج

دارم، نم ی دونم حسم نسبت به تو چیه؟ هنوز تکلیفم ب ا خودم مشخص نیست دارم تموم تلاشموم ی

کنم ت ا به یه تصمیم درس ت برسم ولی هر بار کارهای سلمازیاد م میا د... حرف زدن براش سخت ش د

تونست ادامه بده. بغضشو با ی ه آه ب رون داد. سایدا آروم بهش نزدیک ش د

صداش ملایمت خاصی داشت: تو بای د با خودت کنار بیای، پایا ز! ت ا وقتی ب ا

احساست یه جنگ درونی دار ی هیچوقت نم ی تونی به یه تصمیم درست برس ی و آرامش داشته

باشی، تموم تردیدها رو کنار بذار و یه باردیگه به خودت فرصت زن د گی دوباره بده، من هرکاری

از دستم برب ا د دریغ نمی کن م اما خودتم بای د بخوای! تو حتی بعض ی وقته ا به رفتارهای منم عکس

العمل نشون میدی این یعنی هنوز به اون مرحله ای ن رسیدی که به کسی اعتماد کنی و این خیلی بده.

نگاه غمگینش دل سا یدا رو لرزون د.

-می خوای یه مدت بریم قزوین تا از این حال و هوا درییای؟

–نه! فقط م ی خوام درکم کنی و باهام کنار بیای، تو این راه تنهام نذاری که اگ ر تنهام بذار
ی بدجوری

زمین م ی خورم و دیگه نمی تونم بلن د بشم. چشمای سایدا با آرامش باز وبسته شدن
د: باشه! به شرطی

که تو هم کشش ندی این وسط فقط خودت اذیت و از لحاظ روحی بدتر می شی ومن اینو
نمی خوام.

...

نفهمی د کی کنار سایدا خوابش برده بو د. نگاهش که به ساعت افتاد مثل برق گرفته از
جاش پری د

طوری که سایدا هم بیدارش د ونگران پرس د: چی شده؟ کسی طوریش شده؟ همونطور
که سمت درم ی

رفت گف ت: بلن دشو که هم من دیرم شده هم تو! تا من برم آماده بشم تو هم لباس
پوش تا

برسونمت دانشگاه زود عجله کن. سایدا مثل قرقی از جاش پری د و رفت سمت سر و
یس بهداشتی...

بعد رسوندن سایدا رفت شرکت... یزداد با دیدن قیافه پف کرده اش یه برگه گذاشت
جلوش: دیشب

خوب نخوابیدی؟ سری بالا انداخت اما نگاهش به برگه بو د: تا صبح بیدار بودم.

- برای چی؟ به دروغ گفت: به سلماز فکرمی کردم به اینکه نکنه یه وقت بهم شک کنه و همه چی لو بره.

- تا حالا که نکرده از این به بعد هم نمی کنه مطمئن باش. برگه رو گرفت طرفش: یزداد امروز حسش نیست برم بازدی د لطف ا کنسلش کن.

- ولی مجبوری بری! چون قراره یه هیئت از دانشگاه سایدا بیان برای سفارش مواد اولیه و بای خودت

اونجا باشی، منو سلماز هم میریم آزمایشگاه دوم. تکیه داد به صن دلی و باختگی ی پف کلافه ای کشید: ن میشه بهار به جای من بره؟
- نه! بهار گل خانم بای د مراقب اینجا باشه.

- خیلی خوب! پس وقتی می روی بازدی د از آزمون ایشگاه حواست به سلماز باشه حتم ا بعد از بازدی د خودت

دوباره دور بینها رو چک کنی از این زن هر چی برمیاد. برگه رو لای پوشه تو دستش گذاشت و گفت:

باشه! پس من رفتم تو هم ساعت یازده اونجا باش حداقله خاطر سایدا.

- همراهم کیه؟

- سامان! نگاه ی به ساعت کرد هنوز یکساعتی برای رفتن به آزمایشگاه وقت داشت. وسایلو داخل کیف گذاشت و از اتاق زد بیرون..

یه هیئت سه نفره بودن د. تا جای ی که تونس ت باهاشون کنار اومد. استاد یاسری و پایاز
تو دفت ر

مدیریت نشسته و با هم حرف می زدن د. سامان با دونفر دیگه از هیئت دانشگاه رفته بو د تا
سفارشه ا

رو ثبت کنن د. استاد یاسری گفت: کاش سایدا زودتر ما رو باهم آشنا می کرد رییس
دانشگاه هم از

موا د اولیه شما خیلی راضیه هم اینکه مایل هستن د با شما قرارداد ببندن د.

-خواهش می کنم! من در خدمت هر وقت خواستی د ما حضری م با شما قرارداد ببندیم.

-عالیه! امیدوارم همکاری م باهم سالها طول بکشه.

-منم امیدوارم! راستی ببخشی د که اینو م ی پرسم کار سایدا درست شد؟

-جناب مه ری ابای د بگم سایدا خانم واقع ا دختر صبور، مؤدب و خوبیه، محال بذارم چنین
دانشجوی

زرنگی کارش لنگ بمونه فرستادمش تو یه بیمارستان ی که دوست خودم رییس
اونجاست سپردم هواشو داشته باشن د.

-خی لی لطف کردی د حتم ا لطف شما رو جبران می کن م.

-خواهش می کنم! چند سال ی یه بار دانشجویی مثل سایدا به تورم م یخوره من به چنین

دانشجوهای افتخار می کنی و هر کاری که از دستم برییا د برایشون انجام میدم.
بحشون تا وقتی که سامان و بقیه برگردن د ادامه داشت...

مثل همیشه از شرکت برگشت خونه. خواست ماشینو ببره داخل که از آینه ماشین چشمش
بهمردی

افتاد به درخت تکیه داده و خونه رو می پایی د. ماشینو نگه داشت و پیاده شد...
روبروش ایستاد از

بالا تاپایین نگاهش کرد با غرور خاص خودش پرسید: برای چی اینجا داری
کشیک می دی؟ زنگ بزنی

پلیس به جرم مزاحمت بیا جمعت کنند؟ پوزخن د چاووش اعصاب خسته شو بیشتر
تحریک می کرد:

من جای تو بودم این کار رو نمی کردم.

-آهان! که بذارم هر غلطی دلت خواست بکنی؟ وایسا ببینم؟ به آنی چهره چاووش تو
ذهنش نقش

بست: تو بای د الان تو زندان باشی اینجا چیکار میکنی؟ چطور می آزادی شدی؟ به لحظه
چاووش دست

وپاشو گم کرد از این بی احتیاطی خودش لجش گرفت از روف تو طلبکارانه جواب
پایاز رو داد:

اینکه من کج ا باشم مه م نیست اینکه چی م ی خوا د بشه مهمه، بزو دی همدیگه
روخواهیم دی د جناب

کیامهر! وقهقهه زنان از اونجا دورش د. پایازمنظورشو نفهمی د با قدمهایی آهسته
برگشت سم ت

ماشینش اما همچنان ذهنش درگ پرچاووش بو د. با جها نی تماس گرفت.

-الو!سلام.

-.....

-ببین جها نی! همین الان چاووش دم خونه ام بو د برو زندان ببین این مردک چطور ی

آزاد شده! ته

توی همه چیز رو در بیا ر ببین کی باعث آزاد شدن این شده.

-.....

-خیلی خوب فردا صبح اول وقت برو، اس م او نی که باعث آزادیش شده رو برام پیدا کن.

-.....

با عصبانی ت گو شیو قطع کر د و زیرلبی فحشی نثارچاووش و او نیکه آزادش کرده بود، کر
د. بهارگل

قبل از اون رسیده بو د. تازگیها ماشین ی خریده ودیگه خودش می رفت شرکت وبر م

ی گشت. سلام

زیر لب ی گفت و رفت بالا. چاووش بد جور ی ذهنشو به خودش مشغول کرده بو
...د

نگاهش به ساعت افتاد نزدیک شش بود از بهار گل پرسید: سایدا کی میاد؟

- تا بخواد بیاد خونه میشه هشت. ابرویی داد بالا: اون موقع دیگه شبه.

- آخه ما شین نداره آقای شوهر! یکی زد رو پیشونیش: آخ! یادم رفته بود بگم راننده بره
دنبالش

امشب برنامه شو میگیرم میدم راننده شرکت اینجوری خیالم راحت تره.

- من تا الان چی زی بهت نگفتم بینم حواست به سایدا هست یا نه!

- بههههههههه!

- خوب راست میگم! آخرهای مهر شده و این خانم دوهفته اس خودش میره و میاد تازه
یادت افتاده

چطور میره و بر میگرده؟! بابا خستگی گفت: به خدا این روزها سرم خیلی شلوغه!

- به کم حواستو به اطرافت بدی بد نیست ه! سایدادلش به تو قرصه نذار اطمینان و
اعتمادشو

نسبت به تو از دست بده بیشتر هواشو داشته باش.

- باشه! قول میدم بیشتر حواسمو بدم خوبه؟

-کافی نیست! متعجب ابرویی دادبالا: کافی نیست؟ چرا اونوقت؟ بهار گل سعی کرد
واقعیت رو بهش

گوشزد کنه تا بیشتر حواسش جمع زندگیش باشه: بلکه کافی نیست!
می دونی چرا؟ چون سایدا علاوه

بر اینکه بای چهارچشمی مراقبتش باشی به توجه تو هم نیاز داره، سعی کن همه جور
هواشو داشته

باشی تو شرایط سخت کنارش باش گاهی باهم بری بیرون و از تنهایی درش
بیار، نذار آن قدر سرش

تو درس و دانشگاه باشه اینها رو که من نبای د بهت بگم عقل کل! اینها چیزهایی هستن که
یه زن

خیلی بهشون اهمیت میده البته اگر شما مردها به احساسات یه زن توجه کنید؟!

-چشم بهار گل جون! راجع به اینهایی که گفتم فکرمی کنم. چشم غره ای به پایازرف ت:
بهار گل و زهرمار!

نیاز به فکر کردن نداره راست میگم عمل کن. برای اینکه به این بحث خاتمه بده
گفت: چشم عمل م

خواهم کرد حالا میگم پویان کجاست یا نه؟ قرار بود دیروز برگردی قزوین. یه دفعه
صدای پرانرژ ی

چیدا از پشت سرش شنیده ش د: سلام خسته نب ا شی
خواهر شوهر عزیز! اومد رو کاناپه کنار بهار نشست.

سؤال پایاز بی جواب مون د.

-به به چیدا خانوم! از این طرفها؟ راه گم کر دی؟ چیدا سیبی از تو سبد میوه برداشت
وبهش گازی زد با
دهن پر گفت: تنهایی تو قزوین پو سیدم دلم برای کل کل کردن با پویان تنگ شده بو
د اومدم اینجا دنبالش.

-باورکنم برای پویان بدبخت باز برنامه ای ن ریختی؟

-به جون خودت اگر بخوام دروغ بگم!

-به جون خودت! حالا بگو برای چی اومدی؟

-اومدم دنبال کارهای تسویه حساب دانشگاه، خدا بخواد درسم تموم شده ومی خوام وار د
بازار کار بشم.

-خیلی خوبه! حالات صیم ی برای آینده ات داری که وار د بازار کار بشی؟

-بله! می خوام یه جایی رو پیدا کنم مزون طراح لباس راه بندازم!

-آفرین! کی و کجا می خوای شروع کنی؟

-یه مدت به خودم استراحت دادم اگر خدا بخواد می خوام تهران کارمو شروع کنم.

-عالمه! می تونی رو کمک من حساب کنی. چیدا ته سیب شو تو پیشدستی انداخت،

ب ایه دستمال

دور دهنشو پاک کرد و گفت: از قدیم جنس تو ب این پویان موزمار فرق داشت هر

چی تو عاقل و متین

بودی اون پویان خل و دیوونه بود ولی حتم ا مزاحمت میشم. با آوردن اسم پویان دوباره

سؤالشو

از بهار پرسید. بهار که تو اون موقع سرش تو کتاب بود و گاهی هم به حرفهای اونها گوش

می داد

عینک مطالعه رو از روی چشمش برداشت و به چیدا اشاره کرد:

اگر این آتیش پاره بذاره جوابتو میدم!

چیدا معترض عمه ای گفت که بهار گل یه کوفت نصیبش کرد و رو به پایاز کرد:

نتونست بره. پوران»

چایی رو گذاشت جلوی پایاز و رفت. حین برداشتن چاییش پرسید:

چرا؟ بابا دوباره امروز زنگ زد

گفت زودتر برگرده آخه دست تنهاست. صدای زنگ خونه گفتگو شون رو نمه

تموم گذاشت متعجب

پرسید: کی می تونه باشه؟ بهار گل حین بلند شدن گفت: حتم ا دوست پویانه.

-دوستش؟ اینجا چیکار داره؟

-اومده پویان رو ببین ه. پوران تیک در روز د وگفت: بهارگل جون آقا امین هستن د.

اسمش برای پای ا ز

آشنا بود اما به جانیور د این اسم رو کج شنیده؟ درسالن باز شد و مردی ق د بلن د

که بیشتر شبی ه

مانکن ها بود وار د سالن شد. بهارگل به استقبالش رفت. پایاز وچیدا با هم کنار بهارگل

وایسادن د. پایاز

با امین دست داد وچیدا احوالپر سی کرد. امین رو به چیدا کمی با مکث گفت: ممنون

خانم! بهارگل به

اتاق کنار آشپزخونه اشاره کرد: لطف ازاین طرف. با تعارفبهارگل، چشم ازچیدا

گرفت و دنبال بهارگل

راه افتاد. پایازاخم کرده پرسید: میشه بگی د اینجا چه خبره؟ چیدادرحال رفتن به

اتاقی که بهارگل

وامین رفته بودن د گفت: پویان ی ه کم حال نداره اومده ببیندش..

نگران لب تخت نشسته و دست پویان تو دستش بود و به کارهای امین نگاه می کرد.

کارش که

تموم شد رو به پایاز گفت: آنفلانز گرفته جای نگران ی نیست. نفس حبس شده شو

بیرون داد...

نسخه رو از امین گرفت و سریع رفت بیرون. بهار گل گفت: آقا امین من کنارش هستم شما بفرمایید

یه چیزی میل کنی د تا پایاز بیا د. امین سرش رو تکیه داد و با راهنمایی چیدا به پذیرایی رفت. چیدا

مؤدبانه میوه تعارفش کرد. امین با برداشتن موزی پرسید: داروخونه از اینجا خیلی دوره؟
- نه زیاده! امین توجهش جابجا شد و نگاهی به سالن کرد از چیدمان خونه خوشش اومد
پرسی: اینجا

زندگی میکنی؟ چیدا با لبخندی جوابداد: اینجا خونه پسرعمو و شوهرخواهرمه من
برای یه کاری

اومدم تهران. برای امین جالب شد با اینکه از پویان شنیده بود قزوین زن د گی م یکنه تا
اومدن پایاز

نمیخواست عین مجسمه بشینه و در و دیوار رو نگاه کنه دوباره پرسید: کج از زندگی میکنی؟

- قزوین!

- با خانواده پویان؟

- نه نه نه! خانواده ام قزوین هستند، خودم قصه دارم کارمو تهران شروع کنم. امین
ابرویی داد

بالا: کارت رو؟ چیدا به همراه لبخن د سرشو بالا وپایین کر د: اوهوم.

-اگر حمل بر فضولی نباشه همیشه پپرس م کارت چیه؟

-طراح لباس! تازه فارغ التحصیل شدم هنوز آماتورم.

-حتم ا کار جالبیه؟

-البته! برای من م جالبه چون خواهرم داره پزشکی م ی خونه درآینده نه چندان دور میشه
همکارشم ا

البته خیلی مونده تا به پای شما برسه!

-همون خانمی که زنه پایازه! چیدا لبخندگشادی زد وگفت: آره! الان داره دوره کارآموزی
شو م ی
گذرونه.

بحث کردن با چیدا که دختری سرزنده و شاد بود و در عین سادگی حرفهاشو میزد
براش خوشایند بود.

-پس تا چند سال دیگه همکارم میشه درسته؟

-خدا بخواد آره! با اومدن پایاز حرفهاشون تموم شد... امی ننگاهی به داروها کرد. سرم
رو وصل کرد و

چند آمپول داخلش زد و رو به پایاز گفت: یه سر برای دبرم بیمارستان کارم تموم بشه
دوباره میام

بینمش. پایا ز گفت: عجله ای نیست خانم م دیگ ه ازعهده یه سرم کشیدن
و تشخیص آنفولانزا که

برم یا د. امین خندی د و نگاهی به چیدا کرد: چیدا خان م قب لا گفتن د ایشون چه
می خونن د به هر حال

اگر مشکلی پی ش اومد حتم ا باها م تماس بگیری د یه سرم اضافی هم نوشتم اگر چی
زی نخور د همون سرم کفایت میکنه.

-ممنون دیگه مزاحم نمیشیم.

-این حرفو نزن د اونقدر مدیون پویان هستم که هر کاری برایش بکنم کمه. بهار گل بدون
تعارف گفت:

حتم ا آق امین تماس می گیرم.

-امین بگی د کافی ه.

-بله!.. تا دم در امین رو بدرقه کردن د. خواست در رو ببندد که یه دفعه صدای سایدا
نذاشت: نبندش.

برگشت ب ا دیدن سایدا اشاره به ساعت کرد: م ی دونی ساعت چنده؟ چرا اینقدر
دیر کردی؟ سایدا

در حیاط رو پشت سرش بست و همقدم ب ا پایا ز سمت ساختمون راه افتاد: اتوبوس
دیر کرد تقصیر من

چیه؟! باه م از پله ها بالا رفتن د: برنامه تو امش ب بهم بده از این به بعد با راننده
شرکت میری ومیای.

-نیازی نیست خودم می تونم برم وبیام. دستش برای بازکردن در رو دستگیره
مون د: حرف گوش کن از

این به بعد هوا تار یکنه همیشه دوست ندارم نیمه شب برس ی خونه. با پایاز
مخالفت نکرد چون

مدتی چاوش باز مزاحمش شده بود، می ترسید با پایاز درمیون بذاره و بره سراغش
وکار دست

خودش بده برای همین یه باشه ای گفت و رفتن داخل..

سایدا از دیدن خواهرش کلی ذوق کرد... شام درمحیطی آروم صرفش د... بهارگل ناراحت
با سین ی

دست نخورده از غذا، از اتاق بیرون اومد. پایاز داشت با دخترها شطرنج بازی می کرد
د. صدای پوران و

بهارگل حواسشو پرت کرد د: نخورد پوران، ببرش. بلند شدن یهویی پایاز سایدا رو نگران
کرد: چی شد پایاز؟

-برمی سر به پویان بزنم. سایدا گفت: منم میام. چیدا هم بازی رو رها کرد و
دنبالشون رفت...

سایدا سرم دوم رو هم وصل کرد و دوآپول دیگه تو سرم ریخت.

نگاه از چهره پردرد پویان گرفت:

سایدا لازمه امین رو خبر کنم؟ دل نگرانی پای از رو خیلی خوبدرک می کرد.

-نیازی نیست تا فردا تبش قطع میشه.

-تا حالا پویان اینطور سرما نخورده بود. سایدادستی رو شونه اش زد: نگران نباش بدنش ضعیفه

برای همین هالش بده. چیدا که تکیه شو به دیوار دم در داده بود گفت: عمو برای ی کفته ه رفته بود

همدان خانجون بیمارستان بستری بود بابا ومامان گلرخ هم چند روزی رفتند رشت عیادت یکی از

فامیلهها که عمل بازقلب کرده بود میخوام بگم پویان دست تنه ا بود، یه پاشس زمینها و سرزدن به

زمینهای کشاورزی اطراف قزوین و یه پادیگه اش بیمارستان که کارش مراقبت از خانجون بود، تا دیر

وقت هم آزمایشگاه میمون دو نیمه های شب میاومد خونه، من وقتهایی که کلاس نداشتم کمکش

می کردم ولی باز دست تنها بود یه نمه سرما خوردگی هم داشت بهش گفتم استراحت کنه اما گفت

به عمه زنگ بزنم تا بیا د مراقب خانجون باشه که ی ه روز بعدش اون اتفاق برای سایدا افتاد و اومد

اینجا، شبش باب ا ومامان از رشت برگشتن د ه یچکدوم مون ن می دونست برای سایدا چه اتفاق ی افتاده

شاید علت وضع یفی بدنش کار زیاد باشه. س ایدا نگاهی به قیافه مغمووم پایاز کرد وگفت: من امشب

پیشش می مونم تو می تونی بری بخوابی. اونقدر به فکر برادرش بود نفهمی د سایدا چی گفت. ب ا

فشاری که رو شونه اش اومد از افکارش بیرون اومد: ها؟ چی یزی گفتی؟ سایدا نگرانشو خیلی خوبدرک می کرد.

-میگم تو برو بخواب من فردا شیفت نیستم امشب مراقب پویان هستم.

-نه می خوام خودم کنارش باشم.

-بمونی هم کاری از دستت برنماید. بهارگل با سینی داروها اومد اتاق: چه خبره همه تون اینجا جمع

شدی دبری د بیرون این بچه استراحت کنه. با اصرار سایدا رفت به اتاقش...

یکهفته بعد حال پویان بهت ر ونگرانی پایاز کمترش د. امین ت و این مدت چند بار دیگه بهش سر زده

بو... طبق عادت، سلماز تو اتاق پایاز نشسته و پا رو پ انداخته و درکمال آرامش

داشت قهوه شو می خورد. به قیافهٔ اخموی پایا ز عادت کرده بود پرسید: فردا شب میای د یگه؟ پایا ز همونطور که سرش پایین بود و کارشو می کرد اهو می

گفت. سلماز از جاش بلند شد و رفت پشت

سرش ایستاد جرأت اینکه بهش دست بزنه رو نداشت آه حسرتباری کشید: پایا؟ لحن سرد پایا ز به گوشش رسید: بله!

—یه کم سرتو از رو اون کاغذها بالا بیار ناسلامتی من بخاطر تو اینجا!

—کار دارم، حوصله ات سر میره می تونی بری. سلماز معترض گفت: چرا تا یام یه حرفی بزن میگی

برو؟ مگه من چی ازت می خوام؟ فقط یه کم توجه! توقع زیادیه؟ سرش از رو انبوه کاغذها بالا اومد با

لحن سرد و نگاه یخ زده اش شمرده و آروم گفت: برای اینکه آویزون منم از آدمهای آویزون بیزارم و

دوباره مشغول کارش شد. از حرف پایا ز دلگی ریش داشت فاصله گرفت و رو به پنجره ایستا. سکوت بی ن

شون طولانی شد. همونطور که داشت خیابون رو نگاه می کرد چشمش به یه نفر افتاد که داشت می

اومد سمت شرکت. از دیدنش لبخند دیطانی زد می خواست با این کارش آخرین ضربه رو به اون بزنه. دوباره برگشت طرف پایا،

سر پایاز ناخوادگاه با اون اخم نشسته بین ابروهاش سمت سلماز به طرف بالا چرخید.
 -این چه کاریه؟ برو اون طرف داری خفه ام میک نی. بی توجه به هشدار پایاز گف ت:
 حداقل بذار اینطور ی

کنارت باشم تا دلم آروم بگیره به تو که باشه تا صدسال دیگه نگاهم نمیکنی. سعی کرد
 از سلماز فاصله بگیره: من راحت نیستم.

اما من راحت م. تقه ای به در خورد تا پایاز به خودش بیاد و سلماز رو از خودش دور
 کنه سایدا و بهار گل

باهم وارد اتاق شدن د. هر دو از دیدن اون صحنه خشکشون زد زبون سایدا قفل شده بود د.
 پایاز هن گ

کرده فقط سایدا رو نگاه می کرد د. لبخن د شیطانی سلماز بیشت ر ازهر چیز ی اعصاب
 بهم ریخته شو

سوهان می کشید. همین که به خودش تکو نی داد سایدا از تو درگاه غیبش زده بود د. طور
 ی از جاش

بلن د ش د که سلماز محکم به دیوار پشت سرش برخورد کرد و صدلی با صدای بدی
 واژگون شد د. دویی د

دنبال سایدا. نگاه کنجکاو پرسنل رو به خوب ی روی خودش حس می کرد اما تنه ا چیزی
 که مه م بود

رسیدن به سایدا بود. از شرکت بیرون او آمد. اطرافو نگاه کرد سایدا داشت باعجله و بی حواس

از خیابون رد می شد. سداش زد انگاری چی زی نم ی شنی د. هنگام عبور از عرض خیابون نزدی ک بود

ماشین زیرش کنه. دوباره شروع به دویدن کرد به چند نفری تنه زد تا بهش رسی د از سرشونه گرفت ش

درحالی که چشم به اطراف داشت تا یه جای خلوتی پیدا کنه. سایدا تقلام ی کرد خودشو از دستهای

پایاز ره اکنه که چندان موفق نشد. بالأخره چشمش به یه جای خلوت افتاد و سایدا رو همراه خودش

به اون سمت کشید. گریه بیصدای سایدا دلشو ریش کرد نفس عمیقی کشید تا بیشتر رو اعصابش

مسلط باشه. سایدا رو کنار دیوار هل داد. موقع حرف زدن سداش کمی لرزش داشت: س ایدا منو نگاه

کن؟ خواهش می کنم گریه نکن برات توضیح میدم. چشمای سایدا همه جا چرخ می خورد الا به

صورت آشفته پایاز. سداش به تأثی راز گریه زیاد خفه

و بغض آلود بود: ولم کن! بذاربرم نمی خوام هیچی بشنوم. اینبار صدای کمی بالا رفت: تا حرفهامو

گوش نکنی نمیدارم بری تو بای د حرفهای منم بشنوی. یه دفعه صدای سایدا بالا رفت اصلا عکس

العمل مردم اطرافش برایش مه م نبود اون لحظه فقط می خواست تنها باشه بدون هیچ مزاحمتی:

لعنتی بهت میگم ولم کن برم، نمی خوام چی زی بشنوم همه چی واضح و روشن بود. صدای رنگ

التماس گرفت: سایدا خواهش می کنم بذاربرات توضیح بدم قضیه اون چیزی نیست که تو فکر

میکنی. انگشت تهدیدیشو بالا آورد: اگر نذاری برم به خدا اونقدر جیغ میزنم تا بیان به جرم مزاحمت بگیرنت گفت م برو کنار. تو این موقعیت حرف زدن با سایدا آبدرهاون کوفتن

بود اون عصبانی بود و گوش شنوایی برا حرف شنیدن نداشت. دستهایش از دو طرف شل شدن

وافتادن... رفتن سایدارو نگاه کرد شاید اگر تنها بشه و تو خلوت درست فکرش کار بکنه ازعصبانیش

کم می شد و راحت تر می تونست باهاش حرف بزنه...

دوهفته ای میانه شون شکر آب شده بو د. پایا ز به ه ر دری میز د تا ب ا ساید ا حرف بز نه و اونو

از اشتباه در بیاره اما اون تموم راهها رو بست ه بو د واجازه حرف زدن بهش نم ی داد. سر گرم مطالعه بو د

که در با تق ه ای باز ش د. بهار گل با یه ظرف آ جیل اومد تو و در رو بست. دست از مطالعه کشید، کش

وقوسی به بدنش داد تا خستگی از تنش ب یرون بره: ببخش عمه افتادی تو زحمت. ظرف آ جیل رو داد دستش و نشست لب تخت، درست مقابل ساید ا.

-بخور عزیزم برات خوبه! بعضی شبها وقت ی برای کاری میرم پایین م ی بینم چراغ اتاق ت هنوز روشنه و

داری درس می خونی مراقب خودت باش تا یه وقت خدای نکرده م ریض نشی. همزمان با برداشتن

مقداری آ جیل از تو ظرف گفت: درسها م سنگینه اگر بذارم رو هم تلنبار بشن د حتم ا میفتم.

-بد نیست یه وقتی ب رای تفریح بذار ی حداقل سر خودت حال میای. غم نشست تو چشمات و آهش

پر صدا بیرون اومد: این روزها دل و دماغ بیرون رفتن هم ندارم، تنهای ی رو به شلوغ ی جمع تر جیح

میدم. بهار گل با دلسوزی گفت: اینطور ی که همیشه، سایدا؟ چشمای سایدا روی بهار گل قفل شدن د می

دونست دوباره می خوا د قضیه پایاز رو پیش بکشه و لی منتظر ش د تا حرفشو بزنه.

-خودتم می دونی من اهل نصیحت کردن نیستم، تا حدودی حق به ت میدم اما دار ی دربارۀ پایاز

اشتباه فکر میکنی بذار برات توضیح بده تا از این اشتباه دریایی - عمه خواهش می کنم! خودت که اونجام بودی و اون صحنه شوم رو هم دیدی همه چی واضح و روشن بود دیگه حرفی برای گفتن باقی نمی مونه.

-اما هی چی واضح نبود! ما فقط سر اون صحنه رسیدیم نمی دونیم که اصل موضوع چی بوده؟!

ابروهای ظریف و زنونۀ سایدا در هم گره خوردن د: روشن تر از این که هنوز دلش با سلمازه؟ هنوز

دوستش داره؟ بهار گل اندکی به جلو خم شد و شمرده گفت: به نظر من بهش فرصت بده حرفهاش و

بزنه، پایاز مرده، اگر از طرف تو احساس دلسردی کنه مطمئن باش دلش میره به سمتی که تو دوست

نداری بهتره کوتاه بیایی. سایدا از سر لجبازی گفت: خوب بره!

دیگه هیچی برام مهم نیست.

-سایدا! زو د قضاوت نکن! م ن دارم تموم تلاشمو می کنم کار به جاه ای بار یکترو نکشه
هر کی ندونه

من یکی خوب می دونم که توی این سالها چقدر سختی کشیدی تا به یه همچین روزی
برسی حالا که

به پایا ز رسیدی میگی برات مهم نیست؟ تو که با شنیدن اسمش بهم می ریزی برای
چی حرفی میزنی

که خودتم بهش اعتقاد نداری؟ سایدا کلافه از بحث تکراری گفت: عمه ببخشی د
من فردا امتحان

دارم با این حرفها نمی تونم رو درسم تمرکز داشته باشم خواهش می کنم دیگه در این
باره حرفی نزن د.

سایدا خیلی محترمانه بهارگل رو بیرون می کرد.

-باشه! من وظیفه ام بود پیام باهات حرف بزنم حالا که اینطور می خواهی دیگه هیچی
نمیگم اما خیلی

زو د پشیمون می شی بین کی گفتم؟ شب بخیر. نگاهش تا دم در عمه شو بدرقه کرد.
دوباره اشکهایش

سرازیر شدن د تکل یفش با دلش روشن نبود تو دوراهی بدی گیر کرده بود. پایا
ز رو با تموم وجودش می

خواست اما با کار دوهفته پیشش یه دودلی به جوش افتاده بود که نمی‌تونس
درست فکر کنه و

تصمیم بگیره، دل‌کندن از پایاز ازمرگ هم براش سخت‌تر بود دنیا رو بدون اون نمی
خواست، ولی

بای‌دی‌جایی‌جلوی‌این‌قضیه‌رو‌می‌گرفت و تنها راه حلش رو در صبرکردن و زمان‌می
دید، نمی

خواست عجلوانه‌تصمی‌م‌بگیره‌وبه‌سادگی‌اونو‌از‌دست‌بده‌پس‌بای‌د‌صبرپیشه‌می
کرد. کتاب‌رو

بست‌با‌ذهن‌آشفته‌ای‌که‌داشت‌دیگه‌خوندن‌غیرممکن‌بود.‌رو‌تختش‌دراز‌ک‌شی
د. چشم‌به‌پرده

اتاق‌داشت.‌در‌واقع‌غرق‌خاطرات‌خوبش‌با‌پایازش‌د‌وباز‌اشکها‌راه‌خودشون‌رو‌روی
گون‌ه‌هاش‌باز

کردن‌د.‌دقیق‌امشب‌شب‌ی‌بود‌که‌هفته‌ای‌یکبار‌پایاز‌خون‌ه‌نبود.
ذهنش‌به‌سمتی‌رفت‌که‌ممکنه‌این

یک‌ش‌بدرهفته‌رو‌پیش‌سلماز‌باشه.‌حرصش‌گرفت‌از‌این‌خیال‌بیهوده‌نبای‌د‌افکارشو
با‌این‌تصورات‌خیالی‌سمی‌می‌کرد..

پایازسع‌ی‌کرد‌زیاد‌از‌نوشیدنی‌های‌ممنوعه‌نخورد‌برای‌اینکه‌سلماز‌بهش‌شک
نکنه‌یک‌دولیوان‌رو

خور د. سرشو عقب بر د: سلماز میشه بلن د ش ی می خوام بر م دستشویی.
سلماز قهقهه ای س ر

داد وگفت: منم... بیا م. میگم می خوام بر م

دستشویی تو کجا بیای؟

الان میام. سلماز چشماشو بست دچار سکسکه ش د: زو د... بیا...

من... از تنها... بی بد... م... میا د.

از این نوع زندگی کردن حالش بهم می خورد رفت دستشویی و در رو از پشت قفل

کرد. به نگاه از آینه به خودش انداخت: به لیوان دیگه می خورد وضعش می شد
شیه سلماز. آبی به

دست و صورتش زد تا منگی و گیجی از سرش پیرد نباید وقت رو از دست می داد زمان
تنگ بود.

دست و صورتشو خشک کرد و بیرون اومد. سراغ کیفش رفت چند برگه به همراه
خودکار واستمپ

بیرون آور د. کنار سلماز زانو زد، آرام صداش زد: سلماز؟ خدا خدا می کرد خوابش نبرده
باشه.

-سلماز بلن د شو بای د یه کاری برام انجام بدی. هوم بلن د سلماز نشونه گیجیش بود.
نچی کرد

و برگه رو روی می گذاشت. پارچ آب رو برداشت و چند مشت به صورتش زد. تا حدودی از منگی

دراومد اما هنوز هوش و حواسش کاملا سر جاش نیومده بود. با دستمال صورت و دستهاشو پاک کرد.

-سلماز بای چند برگه رو امضا کنی مربوط به سفارشهای هستن که خودت بهم دادی و بدون امضای تو اعتباری ندارن.

-کجا... رو ب... ای... امضا کنم؟ خودکار رو داد دستش قبل از هر چیزی

گفت: امضاها ت ب ای د واضح و روشن باشن د فهمیدی؟

-حالا امضا کن. سلماز نگاه تارشو به برگه های جلوش انداخت.

پایاز زیر لب دعا می کرد چی زی متوجه

نش. نگاه سلماز طوری رو برگه ها بود انگار داشت متن رو می خون د. برای پرت کردن حواسش گفت:

یه امضا کردن اینق د دنگ و فن گ نداره.

-نبای د بدونم چیو دارم امضا می کنم؟ کلافه و بی حوصله به دروغ گفت: یه وکالت تام برای عقد دائم.

یه تای ابروی سلماز بالا پری د: درسته حواسم نبو داما حرفهاتو خوب یادمه تو که گفتی مربوط به

سفارشات؟ سلماز زرنگتر از او نی بود که فکرشو می کردی ه لبخن د تصنعی زد و گفت:
می خواست م

غافلگیرت کنم عزیزم، حالا که همه چیو فه م یدی دیگه همیشه گفت سوپرایز هست چون
مزه ا

پری د. نی ش سلماز ت ا آخر باز ش د و هیجان زده گفت: جدی می گی پایاز؟

-آره! سایدا بعد اون ماجرا تنها م گذاشت، من م که نم ی تونم تا آخر عمر منتظر
اون بمونم بالأخره بای د

زندگی کنم حالا چه کسی بهت ر از عشق سابقم که خیلی دوستم داره.

دیگه تحملش داشت تموم می ش د نزدی ک ی ب یش از ح د سلماز باعث ش د پرتش کنه
سمت مبل. این کار پایاز باعث تعجبش ش د. سعی کرد خودشو آروم کنه نبای د بای ه

ندونم کاری اونو از خودش می رنجون د بی حوصله گفت: ببخش دست خودم نبود،
بعض ی وقته ا

اینطوری میش م فقط اون برگ ه ها رو امضا کن که فردا بدم جها نی بره بقی ه کارهاشو
بکنه. سلماز یه

نگاه به برگ ه ه ا و یه نگاه به پایاز کرد.

-کجاها رو بای د امضا کنم؟ پایاز با حفظ فاصله با دست جاهای ی رو که نشون داد سلماز
امضا کرد

وانگشت زد. آخرین امضای او که کرد برگه ها رو گرفت و داخل کاور گذاشت و نفس راحتی کشید.

-پایانش بپیش می مونی؟

-آره! به شرطی که دیوونه بازی در نیاری. سلماز با ذوق گفت:
باشه. ..

موقع خواب سعی کرد گوشه ترین جای تخت بخوابه. سلماز از رفتار پایاز متعجب بود پرسید: تو

مشگلیداری؟ نگاهش به سلماز بود. ریلکس و راحت خوابیده بود.
چشم به دیوار پشت سرش

دوخت: نه! ولی گاهی اوقات اینجوری میشم بای دیه فکری برایش بکنم. سلماز با ناراحتی پرسید:

علتش برمیگرده به اون سالها؟ آروم سری بالا و پایین کرد:
اوهوم! خودشو سمت پایاز کشید.

-متأسفم! نمی خواستم اینجوری بشه.

-مهم نیست. سلماز لبخندی زد: امشب خیلی خوش گذشت بابت همه چی ممنونم
نمی دونی چقدر

خوشحالم کردی همین که اون دختره از زندگیت رفت بیرون، میشماون سلمازی که تو می
خواهی

زندگیمون رو از نوم ی سازیم. فقط سر ی تکون داد وپشت به سلماز، شب ب خیر
ی گفت. سنگینی نگاه

سلماز رو خودش حس می کرد تنها چی زی که مه م بود هدف ی بود که بهش رسید. ..
با لرزش گوشیش از خواب پری دوسر یع قطعش کرد تا سلماز بیدار نشه خوابش خیلی
سبک بود اما

امشب عین خرس خوابیده بود. با اومدن پیامک سریع بازش کرد عکس دو
تا آدمک عصبانی بود. بلبخن د از تخت پایین وپاورچین از اتاق خواب بیرون اومد،
کیف و سویی

شرت پاییزه شو برداشت. کلیدها طبق معمول رو جا کلیدی دم در بودن د. اونقدر
کارشوب ی سروصدا

انجام داد که خودش تعجب کرد درست مثل دزدها... تو تار یی دنبال ماشین یزداد
می گشت. تک

چراغی برایش روشن شد. یه خیابون پایین تر پارک کرده بود. ..

نشست تو ماشین وهیجان زده نفسشو بیرون داد وگفت: فقط روشن کن بری م...

یزداد نیم نگاه ی بهش کرد بایه لبخن د ریز و پرکنایه پرسی د: خوشگذشت؟
اخمهای پایاز فوری دره م

گره خوردن د وبالحن تند ی گف ت: حرف نزن ی نمیگن د لالی! حواست به رانن د گی
ت باشه. لبخن د یزداد

تبدیل به قهقهه شد که پایا زیه زهرماری نثارش کرد و نگاهشو به خیابون های تاریک
ش ه ر کشان د...

-پایا ز وقت ه ب یایی بیرون؟ ی ه ساعته اون تویی!

-الان میام... بالأخره بعد نیم ساعت رضایت داد از حموم بیرون بیا د.

یزداد گوشه تخت نشسته وب ا

موبایلش ور رفته بو د. همونطور که سرش پایین بو د گفت:

چقدر طولش دادی، عافیت باشه. در حال

پوشیدن یه دست لباس راحتی از یزداد جوابداد: ممنون م.

دوباره بایه حوله کوچی ک موهاشو خشک کرد کارش که تموم شد حوله رو انداخت
روی دسته مبل.

یزداد سر از گوشی بلن د کرد ب ا دیدن گردن قرمزش هاج وواج پرسید: چرا گردن ت
قرمز ه؟

کنار یزداد نشست و اخم کرده گفت: برای چند امضا مجبور شدم...

نتونست ادامه حرفشو بزن ه حتی از گفتنش ه م چندشش می شد. یزداد فهمی د موضوع
از چه قرار ه

دستی رو شونه اش زد: باشه! نمی خواد تعریف کنی چه اتفاقاتی افتاده فقط بگو شیر
ی یا روباه؟

-به نظرت اگ ر شیرنبودم الان اینجا بودم؟

-یعنی تونستی امضاها رو ازش بگیری ؟

-با هزار ترفن د! جونمو درآور د تا نذارم مت ن اون برگه رو بخونه.

-مگه هوشیار بو د ؟

-تو هوشیار نبودن هم هوش وحواسش فوق العاده اس. خنده یزداد توی اتاق طین انداخت:

پسر اگر بفهم ه چه بلایی سرش آوردی دنیا رو روی سرت خراب میکنه.

-نمی تونه بام ن دریفت ه! اون اموال مال خودم بوده که به زور از چنگم درآورده بو د حالا پششون

گرفت م. یزداد از پس لرزه های این اتفاق می ترسید: اگر بفهمه نکنه بخواد دوباره به ساید آسیب

برسونه؟ این زن همه چیو از چشم اون می بینه.

-این دفعه این تو بمیری از اون تو بمی ری ه نیست، ساید با راننده شرکت میره و میاد به جهانی

سپردم تا کارم با سلماز تموم نشده دو مراقبه م براش بذاره می خوام هم اون چاووش پست فطرت

وهم این سلماز بیشر ف رو باهم بندازم پشت هولف دونی تا بفهمن د یه من ماس ت
چقدر کره داره.

-ولی کارت خیلی سخت شده می دونی؟ دستهاشو بر د پشت سرش و سنگینی بدنشو رو
اونها انداخت:

آره! این قضیه بای د یه جای ی تموم بشه، کش پیدا کنه سایدا ضربهمی بینه ومن اینو نمی
خوام. یزداد

بلن د ش د حین بیرون رفتن از اتاق گفت: برم ی ه چیز ی بیارم بخور ی...

ازوقتی ازخونه سلماز بیرون اومده بو د این معده سرناسازگاری گذاشته بو د.
ناخودآگاه دستش

نشست رو معده دردناکش و اندکی به سمت جلو خم ش د. یزداد با دو لیوان چایی
از آشپزخونه بیرون

اومد از دیدن پایاز تو اون حال دل نگران لیوانها رو روی میز گذاشت و کنارش زانو ز
د: پایازخوبی؟

چهره پایاز از فشار در د هر لحظه بیشتر دره م فرو می رفت.

-پایاز با توأم میگم خوبی؟ صداش پردرد بو د:چیزی نیست الان خوب میشم یه
در د زودگذره. یزداد

برافروخته به ش تپی د: داری از زور در د میمیری میگی زودگذره!؟

بدون توجه به یزداد گفتن های پایاز

رفت بالاو سریع لباس پوشی د. دست برد زی ر بلغشو بلندش کرد و برد سمت ماشینی..

نگاهش به هن دکتربود که داشت می گفت: امشبوبای د اینجا باشه، می تونم یه سؤال
پپرسم؟

-خواهش می کنم. دکتربال از پرسیدن سؤالش آروم به پرستارچی زی گفت که
پرستاربا یه چشم

رفت بعد رو به یزداد پرسید: ایشون سابقه خوردن الکل دارند؟ یزداد کلافه زی رلبی ه
لعنتی نثار پایاز

کرد وجوابدکتر رو داد: نه آقای دکتراون اهل این حرفه نیست به یه مهمونی دعوتش
کردن د مجبور

ش د بره، اونجا تو شربتت ازاین زهرماری ریختن د اونم ندونسته لیوان رو
سرکشیده وقتی اومد خونه

یک ساعت بعد حالش اینطور ی شد که می بینی د. دکترو پرونده ای که دستش بود
چیزی نوشت

وسؤال بعدی رو پرسید: سابقه مع دردچی؟ داره؟

-آره! چندساله! خانمش پزشکه خیلی به رژیم غذایی اهمیت میده.

-به هر حال اگر یه کمی بیشترمی خورد معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد ممنون
ازاطلاعاتی که دادی.

-خواهش می کنم می تونم ببینمش؟

-حتم! بعد رفتن دکتر به اتاقی رفت که پایاز بود. وقتی وارد شد به دیوار روبروش زل زده و پرستاری

هم مشغول کارش بود. با صدای پایی دل از دیوار گن د. یزداد منتظرش د پرستار بره بیرون. نزدیکی ک در

پرستار تذکر داد: آقا زیاد حرف نزنید بیمارهای دستراحت کن ه. یزداد سری بالا و پایین کرد و نزدیک

تختش د احم کرده و سرزنش بارگفت: آگ راون زهرماری رونی خوردی میمردی؟ بب ن خودتو به چه

روزی انداختی؟ ارزششو داشت؟ این وضعیه برای خودت درست کردی؟ حوصله نق زدنه ای یزداد رو

نداشت ولی بای د چیزی می گفت تا یزداد رو آروم کنه وگرنه تا صبح می خواست بهملاحت کردنش ادامه بده.

-برای اینکه اطمینان سلماز رو و جلب کنم مجبور بودم. به دیوار کنار تخت تکی ه داد و پرسید: چند لیوان

خوردی؟ نگاه از چشم ای سرزنش بار یزداد گرفت: دوتا!

-کوفت و دوتا! تو یک ش هم برات سم بوده اونوقت دو تا لیوان خوردی؟ دکتر می گفت بیشتر می

خوردی معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد خیلی احم قی پایاز!

خیلی! برای رسیدن به خواسته ات، زندگی خودتو به خطر انداختی.

-اما به اون چی زی که خواستم رسیدم. تأس ف باری سر ی تکون داد: نمی دونم چی به ت بگم پایاز! فقط

می تونم بگم کارت بچگانه بوده حالا ک ی بهارگل رو راضی کنه دل یل بستر ی شدنت چی بوده؟ گفت ه

باشم من ن م ی تونم بهش دروغ بگم با اون چشم غرّه اولش به حرف میام.

-منو ببین رو دیوارکی یادگاری م ی نویسم؟! تو قرار نیست چیزی به بهاربگی خودم درستش می کنم.

-هه! حتم! مثل نقشه سلمازدیگه؟ خواستی ابروشو درست کنی زدی چشمشم درآوردی!

-این یعنی چی؟ یزداد دستشوفرضی بالا و پ این کرد: ی ه نگاه به خودت بندازی می فهمی یعنی چی؟

عصبی گفت: اتفاقی ه که افتاده میگی چیکارکنم؟ اگر این کار نمی کردم که نم ی تونستم به هدفم برسم.

-الانم به هدف رسیدی اما به چه قیمتی؟ قیمت سلامتی خودت! خسته از یگه به دو کردن با یزداد

حرصی گفت: مگه نم ی خوای به بهار دروغ نگی؟ خوب یه روز لال شو چیز ی نگو خودم سروته شو م میارم.

-خیلی خوب! بینم چه جور ی می خوای سروت ه شو هم بیاری جناب کیامه را! نگرا نی یزداد رو خوب

درک می کرد، مثل اسپن د رو آ تیشی بود که هرچه بح ث م ی کرد آروم نمی شد بی انصاف ی بود اگر نگرا نی ش و

نادیده می گرف ت. ب الحن ملایتری گف ت: فردا میا م شرک ت ک... یزداد توپی د بهش: ک ی گف ت ه تو فردا

شرکت میای؟ پ ا یازحق ه اینجا یه فصل کتک مفصل بزنمت، اصلا ناراحتی بقیه برات اهمیتی داره؟

برای پایان دادن به این بحث بی نتیج ه مسی ر صحبت رو عوض کرد: حالا اینها رو ول کن، پ س فردا

صیغه منو سلماز تموم میشه منم از هفت ت دولت آزاد میشم اما بای د از بعدش ترسید. یزداد تکیه ازدیوار

گرف ت اومد لب تخت نشس ت با یه مکث کوتاه ی گف ت: هنوز اصل کار ی مونده اونم نرم کردن دل

سایداست. آهی از ته دل کشید: تو این مدت خیلی سعی کردم باهاش حرف بزنم ولی هر دفعه به ی ه

طریقی راه حرف زدن رو م ی بست ت اهیچ برخوردی با ه م نداشته باشیم، تا اون موقع یه فکر ی براش

می‌کنم. پرستار او مدد در و با غیض گفت: آقای محترم گفتم بیمار بای دستراحت کنه
اگر بخوای به

حرف زدن تو ن ادامه بدی د لطف ا بفرمایی د بیرون. یزداد دستهاشوبه نشونه تسلیم با
لا بر د: چشم خانم!

قول میدم دیگه حرف نزنم خوبه؟ پرستار چشم غره ای بهش رفت:
تکرار بشه میری بیرون.

-چشم! همین که پرستار رفت با یه اخم تصنعی گفت: توهم زودتر کپ ه مرگ تو بذار
وبخواب می‌خوای

منو با این ماد ر زره فولاد در بندازی؟

-من خوابم نمیاد توهم آرومت ر حرف بزنی کسی بهت گی ر نمیده.

-بخواب حرف اضافی هم نزن. صندلی کنار تخت رو کشید و از تا بازش کرد، روش دراز
کشید و

دستهاش رو سینه قفل شدن د: توهم دیگه بتمرگ وچشماشو بست..

روز بعد با مسئولیت خودش از بیمارستان مرخص شد. یزداد عصبانیت شو رو دنده خالی
کرد.

-اون دنده اس نه ماشین اسباب بازی! کنده بشه جفتمون میری م اون دنیا! یه نگاه
برزخی بهش کرد و

دوباره به رانندگی حواسشو داد: میری خونه و استراحت م یکنی فهمیدی؟ غلط اضافی هم ممنوع!

سمت یزداد متمایل شد و گفت: این همه با دکتر بحث نکردم که برم خونه بخوابم این بحثو دیگه

تمومش کن الانم برو سمت خونه تا یه دوش بگ یرم ولباس بپوشم...

یزداد نشست رو مبل نزدی که تلفن: به بهارگل زنگ میزنم دیرترم یریم شرکت توهم زیاده طولش ندی.

پله ها رو دوتا یکی بالا رفت... بعدی ه دوش ده دقیقه ای لباسهاشو پوشی داز آینه خودشو نگاه کرد

ادکلن شو برداشت وچند پیس به خودش زد. معده اش هنوز اذیت می کرد اما بهش اهمیت نداد.

بیرون اومدنش از اتاق همزمان شد با بیرون اومد سایدا. بعد دو هفته دوباره همدیگه رو می دیدن د.

سلام آرومی داد. جوابشو به همون آرامی گرفت. سایدا خواست برگرده اتاقش که پایاز صداش کرد:

سایدا یه لحظه صبر کن! لحن سرد سایدادلخورش کرد: نه حرفی برای گفتن دارم نه گوش ی برای

شنیدن. فاصله بین شون رو با دوگام کوتاه پ ر کر د: اما من حرف دارم! توهم بای د
گوش کنی. نگاه تن د

و پرازخشمشو پرت کر د تو صورت پایا ز لحن سردش ازهرچیزی تو ی این دنیا سردتر
بو د: باید ی درکار

نیست! تو مگه جای حرفی هم گذاشتی بمونه؟ برو پیش همون عشق قدیمیت! پیش همونی
که اون

همه بلا سرت آور د و بعد چند سال هنوز نتونستی فراموشش کنی!
این وسط من ضرر کردم منی که

همیشه باورت داشتم! پایا ز! ن می خوام از ی ه سوراخ دوبار گزیده بشم فکر کردن بهش
سخته اما دارم

سعی می کنم... گفتن حرفی که می خواست بزنه برای خودشم سخت و سنگین
بو د بغض شو با بزاق

نداشته اش پایین داد: دارم سعی می کنم فراموشش کنم نمیگم آسونه اما تموم تلاشم و م
می کنم،

مطمئن باش که این کار رو می کنم، نداشت پایا ز حرفی بزنه و رفت اتاقشو در رو
بست. تک یه داد به

در و سر خور د روز مین نشست. مطمئن از رفتن پایا ز گریه اش اتاقو رو لرزون د
غافل از اینکه پاهای

پایاز با شنیدن گریه هاش سست شدن د و همونجا دم در نشست و گوش سپرد به گریه های از ته دل سایدا.

اشک نشسته پشت پلک شوب ا دست پس زد، بلن دش د تا بره، بره جایی که گریه های سایدادلشو بیشتر از این نسوزونه...

**

مثل تموم روزهای دوشنبه ازم ا شین پیاده ش د. سوز سرمای ماه سوم پاییز باعث ش د بیشتر درون

پالتوی پاییزه اش فرو بره. دم در ورودی که رسید حراست جلوشو گرفت: ببخشی د خانم! شم ا نم ی تونی د

بری د داخل. یه تای ابروشو رفت بالا: چرا اونوقت؟

-دستور آقای کیامهر هست. متعجب سؤال مر د روبروشو تکرار کرد: دستور کی ی ؟

-دستور جناب کیامهر!

-مطمئنی د؟

-بله خانم! گوشیشو از کیف کوچیک درآور د با پایاز تماس گرفت گوشیشو خاموش بو د. یزداد رو

گرفت. لحظه آخر که خواست قطع کنه صدای ی از پشت خ ط اومد..

-سلام آقای کوشکی!

.....-

-نگهبان دم در چی میگه؟

.....-

-یعنی چی که دیگه نم ی تونم پیام؟

.....-

با خشم کنترل شده ای گفت: یادتون باشه بیست درصد د این شرکت به نام من ه هیچک س

نم ی تونه

جلومو بگیره. یه دفعه نگهبان رو کنار زد وبا عصبانیت پله ها رو بالا رفت. نگهبان تا طبقه

دوم دنبالش

راه افتاد وقتی نتونست جلوشو بگیره برگشت وبا پایاز تماس گرفت... طبقه

سوم با پایاز روبرو شد. با

قیافه ای برافروخته ازخشم مقابلش ایستاد با چشمای سرخ ازعصبانیت تو

صورت پایاز نگاه کرد: برای

چی گفتی منو راه نندن اینجاها؟ یادت نره بیست درصد د این شرکت هنوز مال من ه و

تو حق نداری

جلوی اومدن منو به این شرکت بگیر! پایاز با غرور خاص خودش از بالا بهش

نگاه کرد بی تفاوت به

خشم سلماز گفت: خیال کردی کلفت درخونه باباتم داری اینجوری باهام حرف می زنی؟
سره ایکی

یکی از اتاقها بیرون اومده و داشتن د به بح ث این دوتا نگاه می کردن د.
یزداد تازه به طبقه سوم رسیده

ونفس نفس میزد. رو به پرسنل فضول داد زد: به چی داری د نگاه می کنید؟ بری د
سرکارتون زود

باشی د... با رفتن سرها به اتاقه اسکوت سالن رو گرف ت. رو به پایاز گفت: بهتره بریم
تو اتاقت جلوی پرسنل زشته...

پایاز دست به سینه پشت به سلماز و رو به پنجره وایساده بو د. یزداد این وسط مونده بو
د چی بگه

که سلماز دوباره تهدیداتش شروع نشه. سلماز طلبکار منتظر جواب بو د.

-چرا کسی چی زی نمیگه؟ رو به یزداد کر د: آقای کوش کی؟ شما به چیز ی بگی د ؟

-بهتره من دخالت نکنم. با گامهایی کوتاه پشت سر پایاز ایستا د:

نمیگی چی شده؟ برگشتن یهویی

پایاز باعث ش د چند قدم عقب تر بره. پایاز نفس صداداری کشید و نشست روی صن
د لیش، خونسرد

نگاهی به صورت افروخته سلماز کر د. دستهای درهم قفل و رو می ز قرار گرفتن د.

-خانم گنجی! شما دیگه اینجا هیچ سهمی ندارید. چشمای سایداریز شدن د
پرسی د:هیچ سهمی ندارم؟ اونوقت کی این و گفت ه ؟

-من! لبخن د کنج لب سلماز بیشت ر شبیه پوزخن د بو د تا چیز دیگه ای:
تو؟ برچه اساس وسندی اینو

میگی؟ پایاز ر و میز کش اومد و گفت: مدارک معتبر!

-اونوقت کدوم مدارک؟ حرفهای پایاز براش گنگ و مرموز بودن د.
پایاز با ی ه لبخن د تمسخر آ میز گفت:

همون مدارکی که ده روز پی ش اومدم خونه ات ازت خواستم امضا کنی، و

تو هم امضا کردی، باز م بگم؟ سلماز ذهنشو بر د به اون شپاپایاز حرفهای عاشقونه تو
گوشش نجوا می کرد و وعده های رؤیایی بهش داده بو د.

-ولی من چیزی یادم نمیداد. پایاز به صندلی ش تکیه داد به یزداد گفت: لطف ا کپی
اون مدارک رو براش

بیار، تو فایل سوم گذاشتم. یزداد رفت مدارک رو آورد و داد دستش. سلماز رو
اولین مبل نشست و

مدارک رو از کاور درآورد. هر برگ ه ای رو که نگاه می کرد تعجبش بیشتر می
شد. هم ه امضا و اثر

انگشت خودش بود و ولی یادش نمی اومد کی این کار رو کرده باشه.

نگاهش از رو برگه روی پایاز

بیخیال رفت: تو اون شب ازم سوء استفاده کردی؟ تأسف بار سر ی تکون داد: به این
میگن د نه ای ت

نامردی و پستی. پایا ز رو می ز خم ش د آروم و شمرده گفت: و کار تو نه ای ت تی غ زدن
و راهزنی! فکر کردی

می تون ی زحمات چندین ساله مو از چنگم در بیاری؟ تو از یه خوکهه پس ت تر ی. سلماز
سعی کرد

صداش نلرزه اما بغض شو نتونست پنهان کنه: ازت شکای ت می کنم! قهقهه پایا تو
اتاق پیچی د. چند

دقیقه بعد گفت: از کی؟ از منی که تیغم زدی؟ که آدم دزدیدی و با باج گرفتن ازم
خواستی سکوت

کنم؟ یا شایدم از کلاهبرداریهایی که تو این مدت کردی؟ سلماز حرفی برای گفتن
نداشت اما آخرین

تیری رو که در چله داشت پرتاب کرد: می تونم به عنوان عدم تمکین ازت شکا
یت کنم اینکه دیگه حق یه زنه!

-عرضم به خدمتت یک هفته پیش صیغه محرمیت ما تموم شد در فالت الان هیچ نسبتی
باهم نداری م

خانم سلماز گنجی! ضرر به دوم کار خود شو کرد و سلماز نمی خواست باور کنه که
پایا بهش کلک زده،

زیادی دست کم گرفته بودش.

-ولی ما عقد دائم کرده بودیم.

-از عاقب خواستم صیغه سه ماهه باشه اونم قبول کرد البته راضی کردنش یه کم برام
هزینه برداشت

ولی خوب می‌ارزی د. چونۀ سلماز می‌لرزی د و تموم سعیشو می‌کرد اشکش نریزه: خ
لی پستی پایاز!

-نه به اندازه تو! فکر کردی میذارم از یه سوراخ دوبار گزیده بشم؟ خیلی خوشحالم هم
به پولم رسیدم

هم به سایدا. بلن د ش د لرزش بدنشو هر جور می‌بود کنترل کرد تا ضعفش
بیشتر از این رسوایش نکن د.

-بد می‌بینی پایاز! حالام بی‌بی نی. سمت دررفت با صدای پایاز دستش رو دستگ
یره مون د: راستی به

پلیس گفت م اگر یه تارمو از سر سایدا کم بشه اول بیان سراغ ت و. پاتن د کرد و
بیرون رفت و در رو با

شدت بهم کوبی د. یزدا د اومد رو مبل روبروی میز نشست و گفت:

بدجوری آتیش انداختی به جونش

الان یه ماز زخمیه که معلوم نیست نیش شو کی و به چه کسی خواه د زد.

-می‌دونم! کافی ه پاشو کج بذاره نوبت منه که بندازمش پشت میله های زندون.

-بای د بیشتر ازهر وقت دیگه ای حواستو به سایدا بدی.

-فکر اونم کردم نگران نباش...

نشست توماشین. اشکهاش بن د نمی اومدن د. چند بارمحکم رو فرمان زد شاید اندکی ازخشمش کاسته

بشه. باحال بدش ماشینو روشن کرد و راه افتاد. عین آدمهای مال یخولیایی با خودش حرف میزد و

سرگردان تو خیابانها میچرخید: دوباره شکست خوردی سلماز، نتونستی دلشو بدست بیاری،

چقدر ساده بودی که دلتو بایه شبدر کنارش و یه روز تو شرکتش باختی، فکر کردی چه خبره؟

زندگیت با بودنش گل و بلبل میشه؟ نگو با نقش جلو اومده تا کارشو بکنه و به هدفش برسه من

احمق هم زود باور. چندبار دیگه رو فرمان زد و دستش نشست رو بوق تا ماشین جلویی از سر راهش بره کنار..

نزدیکش برگشت آپارتماش. سرش دردمی کرد، بیحال سراغ یخچال رفت و دو آرامبخش درآورد

و باهم خورد. نمیخواست فعلا به هیچی وهیچکس فکرکنه آرامش تنها چیزی بود که بهش

احتیاج داشت، فارغ از این دنی ا رو تخت افتا د و خوابی د..

مثل هر ش ب لپتاپ رو پاش بو د وداشت گزارش کارم ی نوشت.

بهار گل تو آشپزخونه با پوران سر گرم

حرف زدن بو د. صدای پایی ازپله ها توجه شو جلب کر د سر از لپتاپ برداشت. سایدا سرش

تو کتاب و

لُدُم خودکار تو دهنش بو د وداشت پای ن م ی اومد. شالی رو سرش، بلوز وشلوار

آستین بلندی تن ش

بو د. اومد نشست رو مبل کنار تلفن که گوشهٔ سالن بو د. بهار گل از تو آشپزخونه داد ز د:

بچه ها شام

آماده اس. سایدا دوباره با همون ژست رف ت آشپزخونه..

موقع خوردن یه قاشق میداشت دهنش و یه نگاه به کتاب می کر د.

حرصی کتاب رو از دستش قاپی د.

سایدا هاج وواج نگاهش کر د.

-واه! این چه کاری بو د کردی؟ فردا امتحان دارم بده اون کتاب رو؟ -سر م زشام خواندن

ممنوع! کتاب رو گذاشت رو صندلی کناریش.

سایدا با لجبازی گفت: بده میگم!

پایان

به بشقاب جلوش اشاره کرد: شامتو خوردی بهت پس میدم. بلن د ش د ورفت اون طرف می ز خواست

کتاب رو برداره که پ ا یاز به موقع برش داشت: گفتم بشین شامتو بخور! مصرّانه دست به کمر جلوی پایا ز

ایستا د: منم گفتم م بده! فردا امتحان دارم! پایا ز مشغول خوردن شد و به لجبازیهای ساید ا تو جه ی نکر د.

-چرا لج میکنی؟ میگم بده! پایا ز قاشقی از برنج و خورشت گذاشت دهنش بعد خوردنش گفت: لج

نمی کنم جای این همه حرف زدن الان شامتو می خوردی و کتابدستت بو د. ساید ا تلاششو بیهوده اس

یه پاشو محکم زمین کوبی د و رفت سر جاش نشست و تن د تن د غذاشو خورد. بهار گل با چشما ی

گرد شده پرسید: این چه طرز خوردنه؟ ساید ا رو به پایا ز گفت ت:

تموم شد حالا بده! پایا ز ابرویی داد

بالا: نچ! بعدش بای د بشینی م با هم حرف بزنیم. بی حوصله ناخواد گاه صداش رفت بالا: میش ه اینقدر

لج نکنی؟ میگم فردا امتحان دارم! -داد نزن! همونی که گفت م! بلن د ش د و غرّ ی د: به جهنم که نمیدی

نهایتش ب فتم ترم دیگه می گیرمش و از آشپزخونه بیرون رفت.
پایاز ع ص ب ی بشقاب شو کنار زد و پ ف

کلافه ای کشید. بهار گل گفت: پ ا یاز! نبای د بهش خورده بگیری!
بهش فرصت بده. سعی کرد صداش

بالا نره: چقدر؟ چقدر می خواد تا به خودش بیاد؟ یک ماه بس نیست؟ نه میذاره
حرف بزمن نه میذاره

براش توضیح بدم! خودشم که حرف بزنه آخرش به جن گ ودعوا ختم میشه.
-من بهت گفتم سایدادیگه اون دختر سابق نیست.

-بهار من م پایازشش سال پیش نیستم! باهاش حرف بز ن قانعش کن به حرفها م گوش بده
دوست

ندارم کاری بکنم که برخلاف میلش باشه.

-می خوای من همه چیو برات تعریف کنم؟

-نه! می خوام از زبون خودم بشنوه! کتاب رو گرف سمت بهار گل:

اینو بهش بده و لی نذار تا نیمه شب

بیدار بمونه خسته بشه امتحان شو خراب میکنه به خصوص با این شرایط پیش اومده
حواست بهش

باشه. -باشه! بلن د ش د بره که بهار گل با تشر گفت: حواسم به ت هست مدتی داروهای
معدده ات رو

نمی خوری! -بهار م... بهار گل نداشت حرف بزنه: بهار و زهرمار!
هی می خوام به روت نیار می بینم

فایده نداره! تا هستم بروبخور! بدون توجه به بهار از آشپزخونه زد بیرون. تاوقتی بره بالا
صدای

پایاز گفتن های بهار گل می اومد... محکم در اتاقشو بهم کوبی د. پنجره رو باز کردت ا
هوای سرد اندکی

التهابدرون شو کم کنه. چند نفس عمیق کشید با این کارش انگار التهابش بیشتر می ش
د. بافت

پاییزه رو از تنش در آورد و خودش رو تخت پرت کرد. هوای سرد به پوست داغش خور
د وخنکی

شیرین زیر پوستش دوی د. نگاهش از پنجره بیرون رفت: آسمون امشب مثل دلش
ابری بود انگار

قص د باریدن نداشت هرچه حرفهای نگفته رو تلنبار کرده بود باز قص د بارش
نداشت. چندین بار تلاش

کرده بود با سایدا حرف بزنه اما هر بار به بن بست می خورد؛ تصور نمی کرد
سایدا اینقدر سرسخت

باشه، دختری که در عین ظرافت و گوش دادن به حرفهایش با یه حادثه ناخواسته
اینطور از زمین تا

آسمون فرق کنه. اونطوری که بای دسایدارو بشناسه هنوز نشناخته بود. شناختن این
دختر زیبا

پیچیده بود. بای دتلاششو برای بدست آوردن دلش می کرد اما چه راهی؟ نمی
دونست. نگاه

از آسمون گرفت و رو دست راست خوابی د. ضربه در و باز شدنش سبب شد دستشو
زیر سر ستون کنه:

بیا تو! بهار گل بود. با قوطی قرص تو دستش وارد شد.

-نچ! بهار خواهش می کنم! باب! نخوام بخورم کیو بای د ب بینم؟ خسته شدم هر شب از
این زهرماری

خوردم! - بیخود! بلن د شو ببینم! درمانتو ادامه ندی که از این بدتر می شی، فکر نکن
میانه ات با سایدات

شکر آبهمن حواسم بهت نیست؟ رو تخت پهن شد، دستهایش از دو طرف باز کرد:
می دونی الان چه

آرزویی دارم؟ بهار گل کنجکاو لب تخت نشست پرسید: چه آرزویی؟ سرش برگشت طرف
عمه اش:

اینکه تموم این اتفاقات ی ه خواب باشه! دوباره سایدا همون سایدای مهربون ی باشه که من می خوا م.

-بلندشو قرصتو بخور که بدونم هذیون نمیگ ی. پشت کرد وگفت: م ی خوام بخوابم قول میدم از فردا شب مرت ب بخورم.

-الان امشب چه فرقی با فردا شبداره؟

-الان حسش نیست ومی خوام بخوابم اون چراغم خاموش کن.

بهارگل ب ا تأس ف سر ی تکون داد واز

جاش بلن د ش د چراغو خاموش کرد قبل بیرون رفتن گفت: قرصهاتو گذاشتم رو پاتختی هروقت

حسش ش د بخور! ب ا بستن دراتاق، نشست تو تخت و خیره دیوار روبروش ش د. با خودش زمزمه کرد:

بای د راهی برای حرف زدن با سایدا پیدا کنم اگر اینطوری پیش بره فاصله مون هر روز زیادتر میشه...

چاووش طرف راست، جلال طرف چ پ ودرخشان مقابلش نشسته بودن د. هر سه مبهم بهم نگاه

کردن د. سلماز ازبس عصبانی وخشمگین بود کسی جرأت حرف زدن یا پرسیدن نداشت. چاووش آروم

با چشم و ابرو به درخشان اشاره کرد اول اون شروع کنه. درخشان سر ی تکون داد.
آبدهنشو قورت داد.

-سلماز جون؟ نگاه دریده سلماز رو درخشان ثابت مون د.

-نمیگی برای چی ما رو اینجا جمع کردی؟ کلافه دستش موهای رنگ شده شو محکم
کشی د. ب ا

دندونهایی گلیدش د ازخشم گفت: نابودی پایاز! هر سه ی ه بار دیگه بهم نگاه کردن
د. اینبار چاووش به

خودش جرأت حرف زدن داد: پایاز؟ ولی تو که... فریاد سلماز کل خونه رو منفجر کرد:
دیگه نمی خوام!

دیگه برام مهم نیست! دیگه هیچی مهم نیست! درخشان با آرامش گفت: خیلی خوب
سلمازجون

هرچی تو بگی! فقط آروم باش و بگو بای د چیکارکنیم؟ چشماش از فرط غضب و کاسه خون
شده بود:

می خوام آزمایشگاه اول رو خراب کنی د رو سرش! جلال! جلال سر جاش سیخ نشست و
گفت: جانم خانم!

-شبانه با افرادت می ری آزمایشگاه رو آتیش میزنی، نبای ده چی ازاون آزمایشگاه سالم
بمونه هیچ ردی

هم از خودتون به جا نمیداری د فه میدی؟.

-بله خانم! پره های بینی اش از زور خشم باز وبسته می شدن د:
خودتم بالاسرشون باش یه وقت کسی

خرابکاری نکنه نمی خوام با حماقتی کی از آدمهات کار به جاهای باریکی
بکشه.

-اونم به چشم!

-چاووش؟

-جانم خانم!

-نقشه دوم رو تو بای د اجرا کنی. چاووش منظور شو از نقشه دوم فهمی د ب ا
اینحال پرسید: چه نقشه

ای؟ نگاهش به عکس پایاز روی دیوار افتاد خنده مرموزی نشست رو لبش، بای د کارشو
بی نقص

انجام می داد، بای د کاری می کرد تا پایاز به دست وپاش بیفتد و دل از اون دختر
بگنه. ..

بهارگل دم به دقیقه به ساعتش نگاه می کرد. پایاز پرسید: چیزی شده؟ مرتب به
ساعتت نگاه میکنی.

-منتظر سایدا هستم تا برسونمش دانشگاه، داره دیرم میشه.

-پس راننده شرکت کجاست؟

-اونو فرستادم فرودگاه دنبال مهمونها!

-خیلی خوب تو برو من خودم می رسونمش، برو دیرت نشه. بهارگل با یه تشکر سریع
سوارماشینش

ش د سرشو از پنجره بیرون آور د: بمون ی تا امتحانش تموم بش ه چون بالافاصله بای د
بره بیمارستان.

-باشه! نگران نباش. بهارگل دنده عقب گرفت و از خونه زد بیرون.
سایدارحال بستن دکمه های پالتو

پایزه اش گفت: ببخش عمه می دونم دیرت شده ول... با دیدن پایاز بقیه حرف ماسی د
تو دهنش،

اخمهاش توهم رفت: عمه کجاست؟ قرار بود منو برسونه دانشگاه.

لبخن دری ز نامحسوسی گوشه لب

پایاز نقش بست: عمه خانمتون عجله داشتن د و رفتند، بهم ن سپردن د تا کار ایشون رو
من انجام بدم

حالا بی ا سوار شو برسونمت. سایدا راهشو سمت درکج کر د: لازم نکرده خودم میرم.
توسط پایاز

کشیده شد، حین رفتن سمت ماشین غرّ زد: وقت اضافی ندارم با بچه بازیهای تو
باهات کل کل کنم.

به زور سوار ماشین کرد، خودشم سوار شد و ماشینو روشن کرد...

تا برسند دانشگاه هیچکدام حرفی نزدند. ماشینو کنار خیابون پارک کرد و گفت:
امتحانتمو منم شد

همین جا منتظرتم. در حال باز کردن در برگشت طرفش با لحن سردی گفت: نمی
خواه وقت با ارزشتو

حروم من کنی خودم میرم. جدی شد، محکم و هشدارگونه گفت: گفت من منتظرت می مونم
یعنی می

مونم با من بحث نکن! سایدای زیر لب یه قلدر و زورگویی نثارش کرد و پیاده شد.
پایازت اوقت ی بره

داخل دانشگاه نگاهش می کرد. خودشو با موبایل سرگرم کرد تا زمان زودتر
بگذره... عکسهای روز

عقدشون رو داشت نگاه می کرد که در ماشین باز و سایدای نشست رو صندلی. گوشیه
خاموش کرد حین

بستن کمر بن پرسید: آدرس بیمارستان رو بگو. با همون لحن سرد آدرس رو داد...

تا رسیدن به بیمارستان بهترین فرصت رو برای حرف زدن دی. -سایدای؟ اسم سایدای
بعد مدتها از زبون پایاز ضربان قلبشو بالا برد اما نبای د زود از ه م و می داد. تموم

حواسش به پایاز بود اما به ظاهر داشت بیرون رو نگاه می کرد. از سکوتش استفاده کرد
و گفت:

سایدا! می تون م ماجرای اون روز رو برات توضیح بدم. باز جوابی نداد. نیم نگاه ی به سا
یدا کرد با

دندونها به جان ناخنهای افتاده بود. چهره دره م کرد: نک ن این کار رو! چندشم میشه.
برگشت طرف

پایاز وتن د نگاهش کرد باز رو دور لجبازی افتاده بود: انگشت های خودمه و دوست دارم
این کار رو

بکنم، دوباره بیرون رو نگاه کرد. دنده رو جا انداخت و تو خیابان فرعی پیچی د تا
کمت ر توی ترافی ک

علاف بشن د. سعی کرد زیاد سر به سرش نذاره: باز لجباز شدی؟ خوب یه چی زی
بگو. همونطور که

نگاهش بیرون بود گفت: لجبازیم به خودم مربوطه! نفس عمیقی کشید و گفت: سایدا به خدا
قضیه

اونجوری نیست که فکر میکنی بذار برات توضیح بدم تا از این اشتباه دریایی اینطور
ی بیشتر خودتو

اذیت میکنی. باز هم سکوت. دیگه داشت کنترل شو از دست می داد صداش کمی بالارف
ت: اصلا می

شنوی چی میگم؟ حواست بهم هست یا نه؟ با همون لحن سرد گفت:

نمی خوامم بشنوم! فقط من و

برسون همین!

-آخه چرا داری لجبازی میکنی؟ چیو می خواهی ثابت کنی؟ خودتو توی اتاق

حبس کردی که چی بشه؟

مثلا با من روبرو نشی؟ منو نیینی؟ لباس بلبند می پوشی وشال سرت میکنی که مث لا من

نامحرمم؟ به

جای این بیجه بازیها ه بار به حرفها م گوش کن و بعد قضاوتم کن!

نزدیک بیمارستان رسیدن د. سایدا

اخم کرده گفت: همین جا نگهدار! بقیه راهو پیاده میرم.

-فقط یه خیابون مونده!

-نمی خوام کسی مارو باهم ببینه! یه دفعه زدرو ترمز ونزدیک بود ماشین پشت

سری بهش بخوره.

ماشین از کنارش رد شد یه فحشی هم نثارش کرد، اهمیتی نداد متعجب پرسید:

یعنی چی کسی مام

رو باهم ببینه؟ با ابروهایی درهم شده گفت: یعنی اینکه نمی خوام کسی بدون من...

نتونست بقیه

حرفشو بزنه. چند دقیقه ای تو سکوت به سایدای عصبانی نگاه کرد؛ دلخور و ناراحت از

حرفش سری

تکون داد وگفت: باشه! فهمیدم چی می خوام بدونم دلیل این کارت
چییه؟ سایدا

بدون حرف ازماشین پیاده شد و پایاز رو با کوهی از سوالات بی جواب تنها
گذاشت. چند قدمی که دور

شد چشمش بارون بهار می شدن سعی نکرد کنترلشون کنه می خواست دلش
خالیه بشه ازهرچه

دلتنگی هست، ازهرچه که باعث شده پایازش دوربشه از اینکه فرصت دفاع بهش نداد
و...

با خستگی و روحیه داغونی خودشو انداخت روی صندلی. حرفهای سایدا بدجوری دلشو
شکسته بود.

هرچه تلاش می کرد بهش نزدیک بشه انگار بیشتر ازش فاصله می گرفت... اون روز
فقط سرش گرم

کار بود تا موقعی که یزداد اومد ازش خداحافظی کنه. قیافه داغون پایاز از رفتن
منصرفش کرد مردد

پرسید: چی زی شده؟ پایاز بلن شد و کت شو از پشت می صندلیش برداشت
و پوشید کیفشو تو دس

جابجا کرد وگفت: نه! چیز مهمی نیست.

- اما قیافه ات یه چیز دیگه ای میگه. مقابل یزداد ایستاد: مثل این یکماه گذشته باز
سای د انداشت

حرف بزمنم، برای همین دماغ هستم. باهم همقدم شدن د سمت پارکینگ:
جای تو باشم به زور تو اتاق

حبسش می کنم تا حرفمو بزمن این قضیه ب ای د یه جایی تموم بشه.

- نمی خوام برخلاف میل سایدا کاری رو که دوست نداره انجام بدم.

- اینجوری هم پیش بری به جایی نم یرسی که. سوار آسانسور شدن د

- تا زمان یکه خودش نخواهد کاری نمی کنم. یزداد سری تکون داد:

مطمئن شدم که دیگه عاشق سایدا

شدی. آسانسور به پارکینگ رسید. هر دو پیاده شدن د. پایا ز دوست نداشت به اینبحث
ادامه بده

پرسید: راستی از مهمونه اچه خبر؟ تونستی ازشون سفارش بگیری؟ یزداد متوجه بی میلی
پایاز راجع

به سایدا و خودش ش د پس به سؤال پایاز جوابداد: مگه میشه من چیز ی رو بخوام و
انجام نشه؟

- از این پررو بازی ت خوشم میاد عین کنه می چسبی به یه چیز ی و تا به نتیجه دلخواهت
نرسیدیست

بر نمی داری. دستی تو هوا برآش تکون داد حین رفتن سمت ماشینش گفت:
چون معل می مثل تو

داشتم و فرصت نداد پایاز جوابشو و خداحافظی کرد..

وقتی رسید خونه ساعت پنج و هوا تاریک شده بود. کیفشو رو مبل دم در انداخت و خودش
همونجا

نشست. بهارگل لبخن د به لب از پله ها پایی ن اومد حال خوشش نشون می داد
که از کار امروزش

راضی بوده. کنارش نشست: درب و داغونی؟ سایدا زده تو برجکت؟ سرشو به پشتی مبل
تکیه داد

ونفس پرصدایی کشید: برعکس تو! خنده سرخوش بهارگل تو سالن پی چی د: بایدم
خوشحال باشم

نمی دونی منو یزداد چه بازیهایی که در نیاوردم برای این سفارش گنده. از گوشه چشم
به چهره

پرزوق و شاداب بهارگل نگاه کرد: یزداد چه چیزهایی گفت. بلند شد کیفشو
برداشت و سمت پله ها

می رفت که گفت: برای شام بیدارم نکنی خوام یه دل سی ر بخوابم. وسط پله ها
با صدای بهارگل

برگشت.

-امشب یزداد و امین میان اینج ا. یه تای ابروش بالا رفت: این دو تا چه ارتباطی با هم دارند؟ بهارگل

پایین پله ها و ایسا د: امین دوست مشترک پویان و یزداد هست.

-کسی هم تو این شهر مونده که یزداد باهاش دوست نبوده باشه؟ بهارگل خنده اش گرفت: یزداده دیگه!

-حالا برای چی میان؟

-نمی دونم گفتن د می خوان با تو حرف بزنن د.

-با من؟

-آره!

-باشه! هروقت اومدن د بیدارم کن. بهارگل سری تکون داد و رفت آشپزخونه. پایاز خواست بره اتاقش

که یه لحظه مکث کرد و به اتاق سایدا نگاه کرد. حرفهای صبحش هنوز تو گوشش زن گ میزد آهی کشید و رفت اتاقش...

مثل تموم این یکماه و چند روز، ساعت چهار که می شد پشت در فال گوش می ایستاد و قدمهاش می

شمرد تا وقتی بره اتاقش بعد پشت در سر می خورد رو زمین می نشست و اشکهاش به پهنای صورت

خیس می ش د. کارهر روزه اش شده بو د. وقتی آروم می گرف ت یکساعتی م ی
خوا بی د و سراغ

درسهاش می رفت. امروز برعکس تموم روزه ای دیگه اصلا حوصله اش نمی
کشید لای کتابی رو باز

کنه. رو صندلی کنار پنجره نشست و غروب رو تماشا می کرد.
دلش رنگ غروب پاییز رو داشت دلگیر

بو د از دوری پایاز، از اینکه صبح باعث ناراحتیش شده بو د. نفس سنگین شو بیرون داد.
تو تصمیم ی

که م ی خواست بگیره مرد د بو د اینکه اجازه حرف زدن بهش بده یا نه؟ صدای زنگ در
حواشوو پرت

کرد و به حیاط چشم دوخت. در حیاط از اینج ا به خوبی دیده می ش د.
دو نفر داخل شدند، وسط

حیاط که رسیدن د یزدا د وامین رو شناخت. از پنجره فاصله گرفت و رفت سراغ کتابهاش،
حوصله

مهمون رو هم نداشت. صدای پای بهارگل که دم اتاق پایازمتوقف شدند، گوشهاشو تیز
کرد. تقه ای به

در اتاقش زده ش د چند دقیقه بعد صدای خواب آلود پایاز اومد که یه الان میامی گفت
و دوباره بستن

د ر اتاق. آه شو به صورت نف س صداداری بیرون داد. بی هدف کتاب رو برگ میزد اما
حواسش پی

مردی بود که دلش هواشو داشت. دوباره صدای باز شدن در اتاق و قدمهای پایاز. تقه ای
به در

اتاقش، باعث شد ضربان قلبش بره بالا. در زدن پایاز برایش خاص بود. لبخندی رو لبش
نشست ولی

باید ظاهر سرد خودشو حفظ می کرد. دوباره صدای در اومد. آروم از جاش بلند شد
شالوشو سر

انداخت و در رو باز کرد. خودش بود نفس عمیقی کشید تا بوی عطرشو به ری ه
هاش بفرسته.

-سایدا! نگاهش کرد، عمیق نگاهش کرد انگار چندین سال گذشته و این اولین بار هست
که دوباره

صداشو می شنوه و از نزدیک می بیندش.

-می خواستم بگم یزدا د و امین اومدن د خواستی بیایی پایین حواست باشه. ب ازبان و
بی زبانی داشت

بهش می گفت دوست نداره بدون پوشش پایین بیاد. دلش غنچ رفت از اینکه هنوز
حواسش بهش هست. چشم ضعیف گفت.

-در ضمن یادت نره فردا مثل همیشه راننده میا د دنبالت تنهایی نری دانشگاه. لبخن د گرم پایاز دلشو

قرص کرد از این همه نگران ی که داشت. با رفتنش دل سایداهم باهانش رفت. به اتاقش برگشت

وسراغ کتابهاش رفت. با دیدن پایاز انگار انرژی مضاعفی گرفته بود و لبخندی رو لبش اومد...

یزداد سر به سر بهارگل میذاشت و بهارگل هم کم نمی آورد و جوابشو می داد.

-اگر من نبودم عمر امی تونستی اون سفارشو بگیر ی!

-خداییش این یکیو راست گفتی. رو به پایاز گفت: من یه گندی زدم که نمی دونستم چطور ی جمع ش

کنم که بهارگل به دادم رسید. پایاز گفت: اونوقت بهمن میگی کار تو بوده این سفارشو گرف ی! رو به

بهارگل کرد: یادم باشه دیگه یزداد رو پایه ییچ قرارداد وسفارشش نفرست م بهار مسئولیت این کار از این

به بعد با توئه! یزداد معترض گفت: آره دیگه! بایدم بهارجونت سوگلی باشه! دستی زد رو شونه یزداد

اما مخاطبش امین بود: بین امین! دردمن یکی دوتا نیست که نازکشیدن هم شده جزئی از کارم.

مشت یزداد نشست رو بازوش: من نازم ی کنم؟ حالا خوبه امین منو می شناسه و این حرفو میزن ی!

وقتی پوران گفت شام آماده اس رفتن د سالن غذاخوری.

-پوران؟

-بله آقا!

-سایدا رو صدا کن بیا د شامش و بخوره و لی کتابدستش نباش ه.

-چشم آقا! بهارگل کمی برنج برای خودش کشید و یه کم خورشت گذاشت روش: درسها و کارآموزی،

کارشو سخت تر کرده وقت نم یکنه به خودشم برسه م ی ترس م خدای نکرده مری ض بشه. ام ی ن ظرف

خالی سوپ شو کنار ی گذاشت و پرسید: تخصصش چیه؟ بهارگل گفت: فع لا داره دوره کارآموزی

عمومی رو م ی گذرونده مونده تا تخصص شو بگیره، اما اساتیدش ازش خیلی راضی هستن د رتبه اول

دانشگاه رو داره. امین بشقابش و پر برنج کرد و گفت: جالبش! از اون دانشجوهای زرنگ ه که بقیه

بهش حسودی می کنن د. یزداد همزمان با پر سبزی که گذاشت دهنش گفت: از الان استادش وعده

گرفته پیش خودش کار کن ه... سلام سایدا سرها رو به اون طرف کشان د. بهار گل
صندلی کنار پایاز رو

نشونش داد: بیا عزیز م! بیا که حلال زاده ای. آروم صن د لی رو بیرون کشید و نشست.
پایاز نگاهی به

پوشش کر د. یه تونیک آبی روشن بالا زانو ب ا ساپورت مشک ی و شالی هم رنگ
تونیک سرش بو د.

راضی از پوشش، بشقاب شو برداشت و براش غذا کشید. سایدا زیرلبی تشکر کر د.
لیوان شو پردوغ

کر د و گذاشت جلوش: بای د همه شو بخوری! فقط سری تکون داد و شروع به خوردن
کر د. نگاهش به

یزدادافتاد به همراه لبخندش یه چشمکی ه م زد... بعد صحبت‌های متفرق، امی ن دل
به دری از دت ا حرف

اصلی شو بزنه. سایدا وسط پله ها با صدای امین ایستا د: سایدا خانم یه حرفهای ی هست
که م ی

خوام شما هم حتم ا باشی د. نگاه هر سه به امین بو د. سایدا راه رفته رو برگشت، نشست
کنار بهار گل.

امین برای گفتن حرفش استرس داشت. چهارجفت چشم بهش خیره شده بو د. تردی
د و دستپاچگی

رو کنار زد و گفت: راستش مطلبی رو که می خوام بگم یه کلمه برام سخته، من زیاد م
اهل حرف زدن

نیستم. نگاه یه پایاز کرد بعد به سایدا، نگاهش ثابت شد و نقشه ای فرش زیر
پاش و ادامه داد:

پدر و مادرم تهران نیستند، گفتم اول با شما صحبت کنم، راستش من... نگاهش رو پایا
ز بالا اومد: من

از چیدا خانم خوشم اومده. نفس حبس شده شو آزاد کرد انگار بارسنگین ی رو
دوشش بود. ادامه داد:

می خوام اول بابا پدر چیدا خانم حرف بزنید، از نظر ایشون که مطمئن شدم بعد
با خانواده خدمت

میرسم، چیزی هم برای پنهان کردن ندارم، یزداد و پویان تموم جی ک و پوک زن دگی منو
از حفظند،

پایازخان این لطف رو در حق من می کنید؟ بعد رو به سایدا کرد: از شما هم می خوام یه
دیدار

دوستانه برای منو چیدا خانم ترتیب بدی دالبته اگر اشکالی نداشته باشه.

-راستش حرفتون غیرمترقبه بود یعنی سریع رفتی دس راصل مطلب وما انتظار نی
حرف یو نداشتیم؛

بعد رو به بهار گل کر د: نظر تو چیه بهار؟ بهار گل امین رو مخاطب قرار داد: راستش بای د با جاوی د حرف

بزنی نظر چیدا و پدرش مهمه ن ه ما. پایا ز یه نگاه به یزداد که نیش تا بناگوش باز بود، کر د.

-به جای اون خندیدن یه کم از امین یا د بگی! داری پیر می شی ها!

-مگه من چند سالمه؟ تازه از کجا می دونی تو فک ر نیستم؟ ابروی راست پا یاز به طرز خاصی رفت با لا: ا

پس اینطوره؟ بذار جوابتو بعد ا بدم الان وقتش نیست. رو به امین کر د: امین جون اینکه جوان

شایسته و قابل هستی شکی توش نیست م ن با عموم حرف میزنم ه ر چی ایشون گفتن د بهتون

اطلاع میدم! بعد از سایدا پرسید: تو این دیدار رو برایشون ترتیب میدی؟ نگاه سایدا رو قیافه شاد

پایاز نشست آرام گفت: تلفنی با چیدا حرف میزنم رو ز شو بهت میگم.

-خوبه! امین را ضی از این هماهنگی ی ه باردیگه نفس عمیق ی کشید.

یزداد به شوخی گفت: حالا

انگار چیکار کرده؟ خوبه فعلا حرف زد ی پس! همه بهش خندیدن د..

جهاندار از گلرخ پرسید: زن داداش خانجون رو ندیدی؟

- فکر کنم رفته اتاقش گفت می خوا د تنها باشه. جهاندار با ی ه تشکر رفت اتاق خانجون...

با تق ه ای وار د اتاق ش د. مادرش رو صندل ی ن آنو نشسته بو د و آروم تاب می خور د. کنارش زانو زد:

خانجون؟! با اینکه چشماش بسته بو د جوابشو داد: چیه جهاندار؟

- چرا هنوز آماده نشدی؟

- دلم برای عروسم خیلی تنگ شده برای اون خوبیهاش، اون مهربون یهاش، اون صبوریش، اون ن

شادیهاش . چشمای به اش ک نشسته شو باز کر د: باورم نمیشه یکسال از مرگش گذشته اون هنوز آرزو

داشت برای پویان بر ای پایا ز. جهاندر در حال صاف کردن چینهای لباس بلن د ونخی خانجون گفت: دل

منم بر اش تن گ شده، باورم نمیشه کنار م نیست، بدون حوری زن د گی کردن برام سخته، ش ب ی نیست ت ب ا

عکسش حرف نزنم! تو تنهایی های خودم اشک ن ر یزم و ل ی چی میشه کرد؟ بای د پ ذیرف ت دیگه بین م ا

نیست. صن د ل ی ننو از حرک ت ایستا د. دست خانجون رو سر پسرش نوازش گونه می رفت وم ی اومد:

کاش میمرد م و این روزها رو نمی دیدم، دار ی جلوی چشمم آب میشی وهیچی کار ی برای آروم

کردنت از دست م برن میا د. جهاندار دستشو به پهنای صورتش کشید واشکهاشو پاک کر د لبخن د تلخی زد

وگفت: این چه حرفیه خانجون؟! خدا نکنه! انشاء... سایه ات صدو بیست سال بالاسرمون باشه.

ضربه آرومی رو زانوش زد: بلن د شو! بلن د شو الان بچه هام ی رسن د اینجا تنه ا بشین ی هزار فکر وخ یال میا د سراغت.

-تو برومن بعد ا میام. جهاندر ازجاش بلن د ش د بوسی رو پیشو نی مادرش زد:

قربونت بشم زو د ب یا، ن یا م دوباره بینم نشست ی وغصه م ی خوری ؟

-نه! برو به قول خودت بچه ها بعد مدتها دارن د میان به حنا بگ و چیز ی برای

فردا کم نباشه.

-اونم به چشم!... از اتاق ش بیرون اومد و نم پشت پلک شو با دست پاک کر د. دستش هنوز

رو

دستگیره در بود که باصدای برادرش برگشت.

-داداش؟

-بله! جاوی د ازدیدن چهره به غم نشسته جهاندار ناراحت شد دلش می خواست یه جور
می کمک حالش

باشه تا در د وغم رو کمتر احساس کنه اما در این موردی هیچ کاری از ستش بر نمی اومد:
به رنگ وربابه خانم اومدن د.

-تعارف شون کردی ب یان تو؟

-تو سالن پ ذیرایی منتظر ت هستن د. جهاندار هنگام رد شدن از کنارش پرسید: حواس
ت به همه چی

هست؟ به آرومی پلک رو هم گذاشت گفت: نگران هی چی نباش حواسم هست تو برو
بهممونهای برس.

-ممنون داداش!

-ما باه م از این تعارفات نداری م. جهاندار با خیالی آسوده رفت سالن پذیرایی..

بازار حال واحوال گرم بود. پویان با دیدن دلربا ازهر فرصتی برای درکنار بودنش
استفاده می کرد.

سایدا، خواهرشو برد اتاق پایاز، در رو بست. چیدا وسط اتاق وایسا ده بود و به کارهای
سایدا نگاه می

کرد. سایدا مطمئن از اینکه کسی مزاحمشون نمیشه دست خواهرشو گرفت و لب تخت
نشستن د.

چیدا نگران پرسى د: چى شده سايدا؟ با اين كارها ت دلم آشوب ش د.
لبخن د ش يرينى به چيدا ز د: نترس!

تازه يه خبر توپ برات دارم. نگاه پر از سؤال چيدا تو صورت سايدا مى چرخى د.
-چه خبرى؟ سايدا فكر كر د زمان چق د رزو د گذشت و بزرگ شدن خواهرشو نديد،
حالا براى خودش خان مى شده و خواستگار دار د.

-تاحالا به ازدواج فكر كردى؟

-نه! يعنى تاحالا پيش نيومده بو د.

-اووووممم! كسى تو زندگى ت هست كه دوستش داشته باشى و نخواى بهمن
بگى؟ چيدا علت

پرسيدن اين سؤالات رو نمى فهمى د.

-نه كسى تو زن دگى م هست و نه كه سى رو دوست دارم.

-ببينم اگرى ه خواستگار خوب پيدا بشه و بيا د خواستگارى فكرم يكنى چه جوابى
بهش ميدى؟ نفس

كلافه اى كشيد و گفت: سايدا چرا نميرى سر اصل مطلب؟ چى مى خواى بگى؟ سايدا لبي
كج كرد

وگفت: تو هم عین پایاز میز نی تو ذوق آدم! چیدا وقتی دی د سایداز حرفش ناراحت شده
بالحن

ملایمتری گفت: ببخش آبی جونم، آخه یه حرف که این همه صغری کبری چیدن
نداره، گوشم با

توئه بگو بینم چی می خوای بگی؟ قربون اون خواهر خوشگلم برم.

-نمی خوا د پاچه خواری کنی! می خواستم بگم تو امین رومی شناسی؟ چیدا یه
لحظه فکر کرد هر چه

تو دایره المعارف ذهنش دنبال چه نین اسمی گشت چی زی نیافت اصلا یادش ن یوم د
چنین شخصی رو با هم چین اسمی دی ده باشه.

-این امینی که میگ ی کیه؟ بای د بشناسم؟

-تو چرا فراموشکارش دی چیدا؟! دوست پویان رومیگم! همون که دکنتره! چیدا یه کم
دیگه به مغزش

فشار آور د باز نتونست چیزی رو به خاطر بیاره.

-ببخش سایداجون! اصلا یادمن م یا د. سایدا کلاف ه پفی کرد: خنگه!

یادته پویان مریض شد و یکی

از دوستاش اومد برای معاینه؟ چیدا تقریب ا داد زد: آها! حالا یادم اومد خوب؟

-خوب و کوفت! الحمدا... داری آلزایمر می گیری.

-سایدا زودتر حرفتو بز ن الان مامان صدامون میزنه.

-هفته قب ل اومد خونه پایاز و ازم خواست یه دیدار دوستانه تر تیب بدم تا همدیگ ه رو ملاقات کنی د می خوا د باهات حرف بز ن ه.

-با من ؟

-آره! اون از تو خوشش اومده به پایاز گفت ه در این باره با بابا حرف بز ن ه. چشمای چیدا از تعجب گرد

شدن د: از من خوشش اومده؟ یعنی خواستگاری کرده؟

-یه جورایی آره! حالا قرار شده پایاز بعد مراسم سال زن عمو با بابا حرف بز ن ه، چی می گی؟ حاضر ی ی ه

روزی رو انتخاب کنی و باهاش دیداری داشته باشی ؟

-نمی دونم! نظر تو چیه؟

-اولا نظر خودت مهمه دوم ا اگ ر نظر منو می خوای من که میگم پس ر خوییه، برو ب ب ینش، حرفهاتو باهاش بز ن، ضرر ن م یکنی.

-تو میگی بدون اجازه بابا برم مشکلی پیش نیما د ؟

-نگران نباش در این باره پایاز با بابا صحبت میکنه.

-باشه! روزشو بهت خبر میدم. اومدن یهویی گلرخ به اتاق هر دو دختر رو از جاشون
پرون د: شما

اینجایی د یک ساعته دارم دنبالتون می گردم؟ سایدا گفت: ببخش مامان! با چیدا
حرف داشتم. گلرخ

اخم کرده گف ت: خجالت بکشید زو د ب یایی د م ی خوایم بریم سرخاکمه معطل شما
دوتا هستن د.

هر دو دختر دنبال مادرشون راه افتادن ...

تموم مدت چشمش به پایاز بو د. تو اون کت پاییز ه مشکی وق د بلندش، ع ینک
دودی که به چشم م

داشت، موهای صاف و مشکی یک دستش، ب بیشتر ش بی ه مدلینگ ها بو د. نگاه ی به
خان م ه ا

ودخترهای فامیل که دورتر ایستاده بودن د کر د. چشمای اکث ر دخترها رو پایاز بو د وبا
حسرت نگاهش

می کردن د. ناخودآگاه از نگاه دخترها به روی پایاز، برزخی ش د حس حسادت تو
وجودش چنگ

انداخت، دوست داشت بلن د می ش د وچشمای تک تک شون رو از حدقه درمی
آورد، پایاز ر و ف ق ط

متعلق به خودش می دونست هرچند عقد شون قراردادی باشه. سرشو پایین انداخت تا چشمش به

این همه نگاه حسرتبار نیفته، ت ه دلش آروم نگرفت آروم گوشو از جیب پالتوش که پایاز براش خریده

بود بیرون آور د. ناشیانه براش پیام ک فرستاد حالش خوب نیست. فقط می خواست پایاز رو از اونجا

دور کنه تا دیگ ه چشم ی دنبالش نباشه. بای د نقشه شو عملی می کرد تا کسی بهش شک نکن ه خودشو

به بیحالی زد طور یکه چیدا نگران پرسى د: خوبی آبیج ی ؟ گلرخ و چند زن دیگه که اطرافش بودند ه م

نگران شدن د. نگاهش همچنان به پایاز بود شاید پیام ک رو خونده باشه. از دروغی که سرهم کرده بود

خجالت می کشید ولی الان پایاز براش مهم بود نه نمایش ی که به راه انداخته بود. سرش روشونۀ

خواهرش افتاد. یه لحظه دی د س ر پایاز برگشت طرف خانمه ا... چ یزی درگوش پدرش گفت واز قسمت

مردونه بیرون اومد. چیدا با دیدن پایاز که داشت سمت خانمها می اومد سایدارو بهمادرش تحویل

داد. خدا خدا می کرد کسی نقشه شو بهم نریزه... چیدا و پایاز چند دقیقه ای با هم حرف زدن د.

هنوز نگاه دخترها رو پایاز بو د. حرصش بیشتر ش د. چیدا برگشت به مادرش گفت: کمک کن ببریمش

ماشین پایاز. بهار گل تازه وارد قسمت زنونه ش د. بادیدن سایدا که به گلرخ و چیدا تکیه داشت نگران رفت طرفشون: چی شده زن داداش؟

-هی چی بهار گل! فکر کنم فشارش افتاده، پایاز گفت ببریمش تو ماشین. بهار گل جای گلرخ رو گرفت: ت و

بشین من کمکش می کنم. باعذرخواهی از خانمها راهی باز کرد و سایدا رو بیرون از مجلس برد. از

اینکه نقشه اش گرفت تو دلش قند آب ش د. پایاز نگران جلو اومد و جای چیدا رو گرفت رو به بهار گل

گفت: شما بری د من مراقبش م. سایدا سنگینی شو رو پایاز انداخت اینجوری می خواست دل بقیه

دخترها رو بچزونه را ضی از کارش با پایاز همراه ش د. نبای از کار می کرد نقشه اش لو برو د. با کم ک

پایاز جلو نشست و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد. پایاز برای راحتی صن د لی رو به حالت درازکش

درآورد هنوز نگرا نی تو چشماش موج م یز د.

-سایدا خوبی؟ یهو چت شد؟ سایدا بیحال چشم باز کرد. جنس این نگرانی برای شش ی ری ن بود و

دوستش داشت تو ای ن مدت دلش بر اش تن گ شده بود و چه بهونه ای بهتر از این مریضی کذایی.

نبای د خودشو رو لو می داد پس گفت: ن می دونم! تو برو بهمراسم برس! زشت ه اینجا باشی مردم حرف درمیارن.

-تو نگران مجلس و حرف مردم نباش! می خوامی بری م بیمارستان؟

-نه! یه کم استراحت کنم حال م بهتر میشه. سوارماش ین ش د و قبل از حرکت به پدرش زنگ زد سایدا رو به خونه میبره..

تو اتاق رو تخت پایاز درازکشیده بود. از اینکه نقشه اش گرفت ذوق کرد. در اتاق باز و پایا ز اومد تو.

سریع چشماشو بست. پایاز لب تخت نشست و آروم صداش زد: سایدا؟ چشماشو باز کرد. ب الیوان آب میوه منتظر نگاهش می کرد.

-پاشو اینو بخور تا حالت بهت ر بشه. با کمک پایاز به تاج تخت تکی ه زد. پایا ز جرعه جرعه آب میوه رو

به خوردش داد. لیوان خالی رو روی می ز کنار تخت گذاشت. لحنش بدون اینکه خودش بخواد حالت

سرزنش باری گرفت: تو چرا مواظب خودت نیستی؟ تموم زندگیت شده درس و دانشگاه! هرچی هم

میگم کمتر خودتو خسته کن مگه حرف به گوشت میره؟ سرزنشهای پایاز برایش حکم قند و عسل رو داشت.

-درسهام سنگی نتر شدن د مجبورم بخونم و گرنه این ترم می یفتم. صدای همهمه ای از پایین می اومد و

نذاشت جواب سایدا رو بده. بلند شد و گفت: برم پاییین بینم چه خبره تو از جات تکون نمی خوری

فهمیدی؟ یه وقت پشت سرم ن راه نیفتی باییها؟! باز دلشوره به سراغش اومد. تصور اینکه

دوباره نگاهها رو پایاز متمرکز بشن د عص بی می شد. پایاز هنوز بیرون نرفته بود که گفت: من میام!

برگشت و عص بی گفت: من الان چی بهت گفتم؟ تو چرا حرف گوش نمیدی سایدا؟ حالت خوب

نیست بمون واستراحت کن قول میدم زود برگردم. از تخت پایین اومد نمی خواست هیچکس، ج ز

خودش هیچ نگاهش روی پایا ز داشته باشه. -من خوبم! قول میدم اگر حالم بد شد ب یام بالا استراحت

کنم. تقه ای به در زده شد و بهارگل و گلرخ اومدن د تو. گلرخ گفت: بیخش پسر م! نگران سایدا بودم.

سایدا گفت: مامان من حالم خوبه داشتم می اومدم پایین. بهارگل گفت: کجا؟ ه مین ج استراحت

کن دیگه. پایاز گفت: منم یه ساعته دارم همینو بهش میگم ولی گوش شنوا؟ گلرخ با تغیر نگاهش کرد: پایا خبری نیست بخوای بری.

-ا خوب می خوام ب یام پایین تنهایی اینج ا حوصله ام نمی بره و جلوتر از همه رفت سمت در: شما هم

بیایی د زشته مهمونها رو تنه گذاشتی د. گلرخ شرمزده رو به پایاز گفت: من معذرت می خوام پسر م!

پایاز گفت: لجبازه دیگه! این که تقصیر شما نیست زن عمو..

تا زمان ی که مهمونها بعد شام برن د سایدا بغ کرده یه گوشه نشسته بود و حرف نمیزد. خانجون چند

باری بهش تذکر داد بره استراحت کنه اما فقط کار خودشو کرد و همونجا تا مراسم تموم مون د. خونه

تقریباً خالی از مهمون شد. جاوی د متوجه نبود برادرش شد پرسید: خانجون جهاندار رو ندیدی؟

خانجون در حال ماساژ دادن زانوش که دردمی کرد گفت: رفته اتاق ته حیاطه ر وقت می خواد با

خودش خلوت کنه میره اونجا. جاوی د خواست بره که خانجون گفت: مادر بذار راحت مزاحمش نشو.

جاوی د بایه چشم گفتن از وسط راه برگشت و رفت آشپزخونه. چیدا برزخی اومد سالن صداش تقریباً

دراومد بو د: ای بابا! حوصله مو سر برده دیگه این دختر! همه کنجکاو نگاهش کردن د. رفت

کنا رخانجون نشست و گفت: سایدا رو میگم! امروز از دنده چپ بلن د شده. جاوی د از آشپزخونه بیرون اومد و پرسید: چی شده چیدا؟

-تازگیها سایدا خیلی لوس شده بابا! جاوی د ابرویی داد بالا و گفت:

دخترهای من هیچکدوم شون لوس

بار نیومدن د تو هم راجع به خواهرت درست حرف نزن.

-مگه دروغ میگم؟ بهارگل ل وساطت کرد و گفت: من برم باهاش حرف بزنم بینم حرف حسابش چیه!

جاوی د گفت: نه بهارگل خودم م یرم! پایا ز پیشدستی کرد: عمو من می دونم چشمه میرم باهاش حرف بزنم. بلن د ش د و ر ف ت ..

رو مبل دو نفره بغ کرده نشست ه و زانوی غم بغل کرده بود. پایا در رو بست رو مبل مقابلش نشست.

یه کم تو سکوت نگاهش کرد. سایدا هیچ عکس العم لی نشون نداد. اندکی به جلو خم شد: سایدا ای ن

رفتار امروزت چه معنی میده؟ سکوت سایدا باعث شد ادامه بده: می دونی داری با این کارهات بقیه

رو ناراحت می کنی؟ ش دی مثل بچه ه ا سه ساله که دائم بهونه می گ یرن د خوب بگو چته؟ ش ای د تونست م مکت کنم. باز سکوت بود و سکوت.

-نچ! سایدا یک حرف ی بزن؟ ی ه چیزی بگو؟ ت ا بدونم درت چیه! نگاه پرغضبش پایا ز رو هدف قرار داد و

مثل یه آتشفشان یه و فواران کرد: چرا فکر می کنی بای د چیزی م شده باشه؟ مگه برات مهمه چمه؟

همونطور که تو این دوماه برات مهم نبودم الانم نمی خوام نگرانم باشی! نمی خوام باهام همدردی

کنی! نمی خوام نمی خوام! پایا ز سعی کرد آروم باشه تا اسایدا رو بیشتر از این تحریک نکنه.

-چرا فکر میکنی برام مه م نیستی؟ چند بار خواستم باها ت حرف خودت نخواستی؟ بهار رو واسطه

کردم اونم جواب ک ر دی، م ن چیکار بای د م ی کردم که نکردم؟ الان تموم کاسه کوزه ها سر من شکست؟

من مقصرم؟ صداش از قبل بلندترش د: همه اش تقصی ر توئه! آره! همه اش تقصی ر توئه! آگ ر با سلماز

نبودی الان رابطه مون خیلی بهتر از این بود! تو که عشق سابقه تو دوست داشتنی چرا منو وارد

زندگیت کردی پایاز؟ چرا؟ فقط می خواستی با احساساتم بازی کنی وبهم ضربه بزنی؟ من که چیز ی

ازت نخواستم، خواستم؟ هرچی گف تی، گفتم چشم! هرچی که ناراحتت می کرد به خاطرت ازش دور ی

کردم! چشم رو علایقم بستم تا علاقه های تو رو تو زن دگی م ج ا بدم! گفتم کار ی نکنم تا مبادا یه وقت

دوباره آ سیب بینی و لی چی شد؟ ته تهش رسیدم به این ی که می بینی! چونه اش درحال لرزیدن و

اشکهاش آمادۀ فرو ریختن بودن د: چرا پایاز؟ چرا این کارها رو باهام میکنی؟
 اشکی آمادۀ سقوط بود

که با پشت دست پشش زد: چی به روزم آوردی پایاز! خون به دلم کردی با این
 رفتارهای دوگانه ات!

با دست پس میزنی و باپا پیش میکشی، این زن دگيه که من دارم؟ نه آغازی داره
 نه پایانی، همینطور

بلات کيف موندی که خودتم نمی دونی از این زندگی لعنتی چی می خواهی؟! اونقدر
 سرگردونی که نمی

تونی خودتو جمع و جور کنی! منو نمی خواهی؟ دلت گیر اون دختره اس؟ عقدت تحمیلی و
 قراردیه؟

پس تکلیف منو روشن کن تا بدونم کدوم طرفی هستم، اما اینقدر اذیتم نکن! بهتره ته
 این زندگی و

مشخص کنی وگرنه مجبور میشم خودم... بغض نداشت بیشتر ادامه بده... حرفهای ساید
 از هر نیش

وکنایه ای بیشتر در د داشت اخم کرده گفت: کی گفته بهت اهمیت نمیدم؟ کی گفت
 ه از این اوضاع بهم

ریخته و آشفتۀ لذت می برم؟ چرا فکرهای منفی میکنی؟ تا میام حرف بزنی جلوم
 گارد می گیری و

میری تو اتاق خودتو حبس میکنی! ما قبلا در این باره حرف زدیم قرارش د بهم فرصت بدی خودتم

موافقت کردی پس اون همه حرف باد هوا بود؟ هنوز تو اشتباه خودت موندی اگر یه بار می نشستی

و حرفهامو می شنیدی این همه قضاوتم نمی کردی! شاید ا بذار به یه تصمیم قطعی برسم بهت قول

میدم هر جور شده خودمو با خیلی چیزه ا وفق بدم فقط بهم فرصت بده. لحن سایدا آرومترش د

وگفت: بحث من فرصت نیست بحث من این ه که من کجای زندگی تو هستم؟ پایاز؟ با اون صحنه ای

که من دیدم دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم، احساس می کنم هر جا که میرم سایه سلماز تو زندگی م

هست و منم نمی خوام با اون سایه زندگی کنم بهتره تکلیف هر دو مون زودتر مشخص بشه.

-خیلی خوب! اما الان وقتش نیست وقتی رفتی م خونه خودمون اونجا درباره اش حرف می زنیم.

سایدا لجبازیش دوباره گل کرد: الان میریم! پایاز متعجب پرسید:

کجا؟ لحن سایدا جدی بود: تهران!

-تو حالت خوبه سایدا؟ امروز سال مادرم بوده حداقل بذار فردا! پاشو کرد تو یه کفش
وگفت: همی ن

الان! پایا ز نف س کلافه ای کشید می دونست مرغ سایدا یه پ ا داره:
جواب بابامو چی بدم؟ بگم به

خاطر لجبازی بچگانه برادرزاده اش دارم بر می گردم تهران؟ یه کم منطقی فکر کن!
-اگر نمیای خودم میرم.

-منم بوق دیگه؟!

-خودتم می دونی حرف یو که میزنم انجامش میدم!

-چرا لج میکنی دختر! می دونی ساعت چنده؟ از ی که م گذشته!

اونقدر لجبازی کرد تا پایاز خسته از این همه

یکدندگی باشه ای گف ت...

جاوی د وجهاندار و بقیه شوکه زده نگاهشون می کردن د. پایاز محکم دستی به

سرو صورتش کشید برای

فرار از نگاههای کنجکاو و پراز سوالشون رفت بالا تا وسایلشو جمع کنه... جهاندار پشت

سرش وار د

اتاقش د. پایاز در حال جمع کردن وسایلش گفت: ببخش بابا! ن می خواستم اینطور ی

بشه. جه اندار

نگران پرسى د: پایاز؟ دست پایاز رو لباسهاش ثابت مون د.

-همه چی مرتبه پسرم؟ سر پایاز چرخى د طرف پدرش لحنش غمگین بو د: آره بابا! فقط
نمی دونم بالچ باز یهای برادرزاده تون چیکار کن م؟

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه سایدا هر حرفی که زد باى د همون بشه.

-و طیفه توه که بتونی قانعش کنی هر حرفیو که میزنه اونى همیشه که می خوا د. دوباره
شروع به

جمع آوری لباسهاش کرد وگفت: نمی خوام باهاش کل کل کن م امروز به اندازه
کافی حالش خوب نبوده.

-می خوامی من باهاش حرف بزوم؟ اون حرف رو حرف من نمیزنه.

-نه بابا! چند روز که بگذره حالش خوب میشه، هیچوقت اینجور نبوده نمی دونم
امروز چش شده بو د.

-من فکرمی کن م از دوست داشتن زیادیه! می دونی که؟ سایدا خیلی خاطرتو می خواد
شاید

حساسیتش همین باشه که نمی خواد زیاد ازش فاصله بگیرى، از اینکه از دستت بده
احساس ناامنی

میکنه. ساک شو دست گرفت و لبخن د تل خی زد: اگراینطور باشه که کارم زاره! هم ه
جوره دست وپامو

می بنده تا دستشویی هم نمی تونم برم. دست جهاندار بازوی پسرشو نوازش کرد: زنها
تشنه محبت

ان د انتظار دارند مردهاشون بهشون توجه کنه و اولین قدم رو م طرفشون برداریم
توی این کار

کوتاهی نکن پسر! سایدادختریه که خیلی خوبدرکت میکنه ه حواسش بهت هست
تو ه م هواشو داشته باش.

-ممنونم باب !! تا حدودی خیالم و راحت کردی...

جهاندار یه بار دیگه تأکی د کرد: آهسته رانن د گی کن! رسیدی یه زنگ بزن که
نگران نشم. چشمی به

پدرش گفت... وقتی پایین اومد بهارگل و یزا د رو آماده دید.

-شماها برای چی داری میاید؟ پویان با کنای ه گفت: تو بذار به حسابدلتنگی داداش. چشم
غره ای

به پویان رفت که پویان بیشت ر خنده اش گرفت... تا دم در بدرقه شون کردن د.
بعد رفتن بچه ه ا

جاوی د پرسید: ف همی دی چرا باعجله رفتن د ؟

-چیز مهمی نبود..

قزوین رو پشت سر گذاشتن د. یزداد گفت: بیا جامون رو عوض کنی م بقیه راهو من رانندگی می کن م.

دنده رو جابجا کرد و سرعت ما شینو بالا برد: چیزی نمونده تا تهران. بهارگل نگاهی به سایدا که سرش رو شونه اش افتاده و خواب بود، کرد.

-آخرش نفهمیدم این همه عجله برای چی بود؟ پایاز از آینه نگاهی به سایدا کرد آرام خوابیده بود

انگار دختر چند ساعت پیش نبود که بالجبازی تموم گفته بود می خوا د برگرد تهران.

-هرچی بوده گذشته! تا برسند تهران با هم حرف زدن د... اول یزداد رو رسوند خونه اش بعد رفتند

خونه خودش. نزدیکه ای طلوع آفتاب بود که رسیدند. سایدا خواب آلود تکیه به بهارگل داد و رفت

اتاقش تا بقیه خوابشو بکنه. بالا اومدن پایاز همزمان با بیرون اومدن بهارگل از اتاق سایدا شد.

-خوابی د؟

-آره! بیمارستان رو چیکار کنه؟

-برای دو روز مرخصی گرفته نگران نباش. بهارگل خم ازه ای کشید خدا رو شکر فردا جمع ه اس و

میشه تا لنگ ظهر خوابی د فعلا ... پایازبه اتاق ش رفت اولین کاری که د یه دوش
گرفت و بعدش خوابی د..

پانزده روز از اون ماجرا گذشت و رفتار سر د سایدا هنوز ادامه داشت و این پایاز رو
اذیت می کرد.

سلماز با دوربین مخصوصش پشت پنجره نشسته و لبخن د پرکینه اش بهمردی بو د که
داشت با دونف ر

حرف میزد. گوشی دم گوشش بو د شمرده و درکمال خونسردی گفت: جلال حالا
برام بفرستش. لبخند

خیبشی زد و گوشی و قطع کرد: حالا حالا ا باه م کار داری م جناب کیامهر! بیینم هنوز
کبکت خروس می

خونه و به یگه تازی ت ادامه میدی؟! منو دور میزن؟ تانی م ساعت دیگه این دل منه
که از جز وولز

کردن تو خنک میشه و توش عروسیه. قهقهه اش طنین انداخت تو ساختمون...

پایاز به دونفر از کارمندش تأکی د کرد: دیگه یادآوری نکنم! جشن بازنشستگی بای
د خیلی خوب برگزار

بشه از خانواده شون هم دعوت کنی د.

-چشم آقا!

-یه گزارش کامل هم از مراسم می خوام.

-حتم ا قربان!

-می تونی دبری د. ب ا رفت ن اون دو نفر پشت سرش منشی وار د ش د:

بیخش د جناب کی ا مهر! نگاه ش

طرف صدری رفت: بله!

-یه آقایی اصرار دارن د شما رو ببینن د.

-نگفت کیه ؟

-نه!

-امروز کسی رو نمی بینم تموم ملاقات ها رو لغو کن.

-چشم و بیرون رفت. داشت گزارش موا د ج د یدی رو که یزداد خریداری کرده

بو د رو می خون د که یزداد

نگران و هراسون وار د ش د. پایاز نفس سنگین شو داد بیرون: یزداد خواهش می کن م

امروز نه! سرم

خیلی شلوغه بای د گزارشات سه آزمایشگاه رو تموم کنم. دقیق ش د به چهره اش، قیاف

ه پ ر یشون یزداد

نگرانش کرد. لپتاپ شو کنار گذاشت، پرسید: تو حالت خوبه؟ چیزی شده؟ یزداد لبخن
د به ظاهر آراو می

زد: آره... نه... یعنی... یعنی از دست یک ی از پرسنل عصبان ی بودم اومدم اینجا. با اینکه
به رفتار

دستپاچه یزداد شک کرده بود گفت: کار ی یا سهل انگار ی کرده؟ -نه نه نه! مدام
دستهاشو بهم می مالی د تا رفتارش چیز ی رو لو نده.

نگاهش روی دستهای یزداد
رفت.

-انگار امروز یه چیزی ت میشه؟ نگران چی هستی؟ برای چی نمیشی نی؟ آبدهنشو قورت
داد: راحتم.

با تحکم صدایش زد: یزداد؟ کنار م یز اومد: نگران پدرمم مریض شده خواسته برم
پیشش.

-چند روز؟

-چند روز چی؟

-چند روز مرخصی می خوای؟

-آها! یکی دو روز ی کافی ه.

-باشه!

-ممنونم. قبل رفتن پر سی د: م ی تونم امروز مو بایلتو قر ض بگیرم ؟

-پس موبایل خودت ؟

-دیشب افتاد تو سینک ظرفشویی و آب رفت توش.

-خودم نیازش دارم.

-قول میدم تا بعد از ظهر بهت برش گردونم.

-یکی دوساعت آره ولی تا بعد از ظهر شرمنده!

-همونم خوبه! کارمو راه میندازه. گوشیه گرفت طرفش، یزداد بدون معطلی قاپیدش و از

اتاق زد بیرون.

همینکه در بست ه شد، برگشت و سینه به سینه ه بهارگل ش د.

- ا بهارگل ت ر سیدم.

-چی ش د تونستی بگیریش؟

-فقط برای دوساعت.

-تو بهتره ب ر ی اونجا بیشتر بهت احتیاج دارن د.

-باشه کاری نداری ؟

-مواظب خودت باشه...

ساعت چهار از شرکت زد بیرون. می خواست زنگ بزنه به سایداکه میره دنبالش، یادش
اومد

گوشیشو یزداد برده. لعنتی ز یرلب زمزمه کر د...

بهار گل زودتر رسیده بو د خونه. ماشینو پشت ماشین بهار گل پارک کر د و پیاده ش د.
هوای دی ماه

خودشون نشون داده بو د و حسابی سوز داشت. یاد سایدا افتاد که دو روز دیگه تولدشه
بای د

غافلگیرش می کر د. پالتوش بیشتر دور خودش پ یچی د و رفت سمت ساختمون...

سلام بلندی گفت و رفت سمت پله ها. وقت ی دی د بهار گل جوابشو نداد متعجب
برگشت طرفش. تو

عالم دیگه ای سیرمی کر د. راه رفته رو برگشت واومد کنارش:

بهار؟ بهار گل یه متر پری د هوا وهین

بلندی کشید: ترسیدم پایا ز! این چه طرز اومدنه؟ یه تای ابرو پایاز پری د بالا: خوبه
وقتی اوادم داخل

سلام کردم ه!! تو معلوم نیست حواست کجاست! اخم کرده گفت:

خوب معلومه اینجا! نشست

کنارش پرسید: چیزی شده؟ بهار گل سریع جوابداد: نه! چطور مگه؟

-اون از رفتاردم ظهرچاووش که گو شیمو برده وهنوزم پس نیاورده اینم از تو انگار توی این
عال م

نیستی اگ ر چیز ی شده خوب به من م بگی د. بهارگل برای رهای ی از سؤالات پشت
سرهم پایاز پرسید:

راستی یزداد چش بو د که با عجله از شرکت زد بیرون ؟

-اینو من بای د از شما پیرسم. نگاهش تو سالن به چرخش دراومد:

سایدا هنوز نیومده؟ نفس راحتی

کشید.

-نه! دو ساعتی مونده تا بیا د.

-راننده که میره سراغش ؟

-آره سپردم سر ساعت اونجا باشه. پالتوش درآورد و انداخت رو ساعدش.

-به یزداد زنگ بزن گوشیمو بیاره، قرار بو د دوساعته بهم برش گردونه.

-تا تو لباسهاتو عوض کنی م... صدای زنگ خونه نداشت حرفشو کامل بزن ه نگاهها رفت

سم ت آیفون.

-منتظر کسی هس تی؟ بهارگل گفت: نه! پوران تی ک در روز د: آقایزداد هستن د. رو

مبل کنار بهارگل

نشست کت شو هم در آور د و گذاشت کنار پالتو، دکمه های آسینشو باز کرد و تاز د بالا.
تو این مدت

یزداد هم وارد سالن شد. بهارگل فقط به صورت گرفته یزداد چشم داشت. با یه سلام
خودشو انداخت

رو مبل با دیدن قیافه طلبکار پایا ز دستهاشو برد بالا: معذرت می خوام کارم یه کم
طول کشید. پوران

با سی نی نسکافه و چای اومد سالن سینی رو گذاشت رو میز و رفت.
پایاز دستشو طرف یزداد دراز کرد:

اول اون موبایلو بده از ظهر تا الان هزارتا کار داشتم که به لطف جنابعالی همه شون
افتادن د عقب.

موبایلو از جیب کتش در آور د و داد دستش: ممنونم کارهامو راه انداخت واقعا به
دادم رسیدی. یه چشم

غره بهش رفت: در عوض من از کارهام موندم. صدای پیام ک اومد قبل اینکه بازش کنه
وبخونه یزداد

گفت: پایاز؟ پایاز چشم از پیامک گرفت و سوالی نگاهش کرد.
بهارگل با چشمای پر تشویش که رگه

هایی از ترس توشون موج میزد به یزداد نگاه کرد. اینبار گوشیش زنگ خورد. با دیدن
شماره سلماز اخم کرده رد تماس زد.

- باز چیه؟ دوباره گوش یش زنگ خور د. باز هم رد تما س ز د.
بطور کلی گوشیه خاموش کر د. نمی خواست

با این زن حرف بزنه یعنی حرفی برای گفتن نداشت.

- نگفتی یزداد؟ چیکار داشتی؟ یزداد لب خشکیده شو با زبون خیس کرد و آبدهنشو
قورت داد به

ترسی تو دلش بود که خودشم از گفتن چیزی که میخواست بگه هراس داشت
صداشو صاف کرد

وگفت: میخوام به چیزی بگم اما قبلش قول بده وسط حرفم نمیپری. نگاهش بین
بهار گل و یزداد

رفت و او مد چشماشو ریز کرد پرسید: مربوط به رفتار امروزتون میشه؟ سکوت هر دو
به شکی که داشت

تبدیل به یقین شد. یزداد به نگاه به سایدا که از استرس رنگ به رو نداشت کرد می
دونست اون

توانایی گفتن شو نداره. دستهاش تو هم قفل شدن د و سمت جلو خم شد:
گفتنش یه خورده سخته....

پایاز عصبی وسط حرفش پری د: چرا اینقدر حرفو میپیچونی د خوب درست بگی د بینم چ
ی شده قلبم

اومد تو دهنم. یزداد با هزارسختی و جون کندن تونست بگه: آزمایشگاه... سریع
دنباله حرف یزداد رو

گرفت و پرسید: آزمایشگاه چی؟ کسی طور یش شده؟ خوب یه چیز ی بگی د بین م چ
ه خاک ی تو سر م

شده؟! بها رگل دستپاچه گف ت: نه نه! همه چی خوبه کسی ه م طور یش نشده فقط...
هنوز مثل اسپن د

س رآت یش بو د: پس میگی د چی شده یا نه؟ یزداد ادامه داد: مربوط به آزمایشگاه دومه!
یع نی اتفاق

بدی افتاده! متعجب پرسید: یعنی چی؟

-بین پایاز ب عضی وقت ه ای ه اتفاق ات ی م یفت ه که دور از انتظار ماست
منظور م اینه که اتفاق هیچوقت

خبر ن م یکن ه. چشماشو بست تا عصبانی نشه: میشه بگی آزمایشگاه دوم چی شده یا ه
مینطور م ی

خوای مقدمه چینی کنی و اعصاب منو بهم ب ریزی؟ یزداد تموم قدرت شو تو
زبونش ریخت و گفت:

آزمایشگاه دوم آتیش گرفته و کامل از بین رفته! از شنیدن این خبر خشکش زد.

-یعنی چی آتیش گرفته؟ چطور ی این اتفاق افتاده؟ مدیر آزمایشگاه کجا بوده؟ کسی هم
طوری ش

شده؟ یزداد گفت: یه کم آرومت ر تا بتون م به سؤالاتت یکی یکی جواب بدم. سکوت کر د.
یزداد ادامه

داد: نمی دو نیم چطوری آتیش گرفته و کار کی بوده! تا همی ن الان درگیر همین قضیه
بودم، فقط بگ م

هیچی از آزمایشگاه نمونه سه نفرکشت ه و ده تا از پرسنل ز خمی شدن د تا الان
بیمارستان دنبال کارهای

زخم یها بودم. با صدایی ضعیف پرسید: تو آتیش کشته شدن د یا تو بیمارستان فوت
کردن د؟

-یکیشون تو آتیش و دوتای دیگه شون به علت سوختگی بالا توی بیمارستان فوت شدن
د. زحمات

چندین ساله اش درعرض چند دقیق ه دو د ش د ورفتها، دوست داشت فقط یه
کابوس باشه ی ه

خواب وحشتناک! می ل یار د ها جنس، ازهم ه مهمت ر جون انسانهایی بو د که بیگناه توی آ
تیش کشته

شدن د. سه خانواده بی سرپرستی که معلوم نبو د چند بچه دارن د وچشم به راه پدر ی
بودن د که دیگه تو

این دنیا نیستن د بیشتر ر از همه آزارش می داد. ازجاش بلن د شد، باگامهای ی سنگین
وشونه هایی

افتاده سمت پله ها رفت. یزداد و بهارگل نگران پایین پله ها ایستادن د و رفتنش نگاه کردن د. قدمهاش

هر پله ای رو بالاتر می رفت سنگین تر از دیگری برداشته می ش د.
خبری که کشت ه شدن سه نفرتوش

باشه شنیدنش از هر چیزی سخت تر بود. تنه ا چیزی ی که یادش بود جیغ بهارگل و
افتادش از پله ها بود...

بهارگل با دستمال دماغشو گرفت و صدایی بغض کرده از ناراحتی پرسید: پس چی ی
شد؟ چرا اینقدر

طولش دادند؟ یزداد نگاهی به ساعت کرد مگ ه یه معاینه چقدر وقت می برد ؟
-نگران نباش الان دیگه دکتر بیرون میا د.

-بهت گفت م نبای د بهش بگی م.

-بالآخره کی چی؟ ما نمی گفتمی م اون عفریته می گفت پس چ ه بهتر از زبون خودمو شنی د...
حرفهای

یزداد نیمه مون د و با دیدن دکت رس د راهش ش د. بهارگل ه م کنارش قرار گرف
ت.

-آقای دکتر چی شد؟ حالش خوبه ؟

-حالش بهتره! بهارگل پرسید: می تونم ببینمش ؟ دکتر نگاهی به بهارگل کرد: آره
اما خسته اش نکنی د.

بهار گل سریع رفت به اتاقی که پایاز بود. یزداد پرسید: چی ز خاصی هست که بخوای د بگیدی؟ دکتر با ی ه

مکت کوتاه پرسید: ایشون سابقه بیماری خاصی دارند؟ مثل همیشه سؤال تکراری و توضیح دادن درباره بیماری پایاز.

-راستش آقای دکتر بیماری همیشه گفت، اما سندرم (PTSD) داره، اختلال استرسی پس از حادثه که با

مرگ مادرش بدتر شده، و متأسفانه با خبر بد امروز! که مجبور شدیم بهش بگیم، قبلش خیلی سعی

کردم آماده اش کنم اما نشد، اونقدر عصبانی شده بود پس از شنیدن خبر خشکش زد الان حالش چطوره؟

-سابقه بیماری دیگه ای هم داره؟

-نه! اگر منظورتون معده اش هست بای د بگم چند ساله باهاش درگیره و بی ارتباط با این سندروم نیست.

-خبری که نبای د بهش داده بشه داده شده، الانم به زور آرامبخش آروم شده، این خبر اونقدر بهش

شوکه وار د کرده که نمیذاشت ما کارمون رو بکنیم، امشب اینجا می مونه فردا مرخصه، تا یه مدت

نبای د هیچ فعالیتی داشته باشه اینجورافرا د درچنین مواقعی بدنشون ضعیفه و خست
گی، زو د

سراغشون میا د واین توانشو تحلیل میده، براش دارو نوشتم حتم ا بهموقع مصرف کنه،
سع ی کنی د به

یه روانپزشک مراجعه کنه اینطوری پیش بره از نظر روحی وضعش وخیم تر میشه.
-ممنون دکتر!

-خواهش می کنم... به دیوار پشت سرش تک یه داد و نفس آسوده ای کشید. صدای گوشی
اونو از عالم

خیال بیرون آور د بدون نگاه کردن به شماره جوابداد: بله؟
.....-

یه دفعه صاف وایسا د: جانم سایدا ؟
.....-

-ما الان بیمارستانی م.
.....-

-بهار گل حالش خوبه.
.....-

-آره!
.....-

-نگران نباش! چیزی زنیست.

.....-

-یه کم حالش بهم خورده آوردیمش بیمارستان.

.....-

-آدرس بیمارستان رو برات پیامک می کنم.

.....-

-تو آرام باش! به خدا حالش خوبه!

.....-

-باشه باشه من آدرسو می فرستم خداحافظ. گوشو که قطع کرد بهارگل از اتاق اومد

بیرون پرسید: کی بود؟ کلافه گفتم: شاید!

-بهش گفتم چی شده؟

-آره! داره میاد اینجا.

-نباید می گفتم.

-حرف می زنی بهار؟ اون زنشه! نگرانشه نمی دونی پشت گوشو چه حالی داشت.

-خییی خوب! اون خودش خسته اس تازه از بیمارستان برگشته لازم نبود بیاد اینجا.

-تو چنین مواقعی بودن شاید لازمه.

-نمی دونم! دیگه فکرم کار نمیکنه. یزداد با سر اشاره به اتاق روبروش کرد:
حالش چطوره؟ لحن بهار

گل حین حرف زدن غمیگن و ناراحت بود: بمیرم براش! موقع افتادن کتفش آسبیدیده
دستشو بستند، با آرامبخش خوابیده.

-دکترهم گفت بهش آرامبخش زدن دمنبرم داروهاشو بگیرم تو همین جا باش.
-زود برگردی...

از وقتی راه افتاده بود یه ریزگریه کرده بودت الان که بهارگل سعی می کرد آرامش
کنه.

-سایدا بخوای اینجوری کنی برت می گردونم خونه ها! دماغشو بالا کشید و با ساعد
دست اشکهاشو

پاک کرد و به همراه صدای تو دماغی گفت: کجا برم؟ تا برس م اینجا صدبار مردم وزنده
شدم. لبخندی

رو لب بهارگل اومد: تو که اینقدر دوستش داری پس برای چی تظاهر به دوست
نداشتنش میکنی؟

فقط می خوای حرصشو دربیاری واذیتش کنی؟ آرام زیر لب زمزمه کرد: برای
اینکه تنبیه بشه! لبخند

بهارگل بیشتر کش اومد: که چشمش دنبال دخترهای دیگه نباشه؟ -اوهوم!

-آخه دختر خوب چطور بعد از ده ماه هنوز نتونستی پایاز رو بشناسی؟ اون خودش زخم خورده اس!

امکان نداره بذاره از یه سوراخ دوبار گزیده بشه.

-میشه بعد ا راجع به اون مورد حرف بزیم؟ الان تموم فکر م آشفته اس.

-سایدا! اجازه بده پایاز حرفهاشو بزنه، برات توضیح میده دلیل اون کارش چی بوده.

-الان نه عمه! نه روحیه شو دارم نه تو این حال می خوام حرفی از گذشته زده بشه.

-خی ی خوب! اما یادت باشه کاری نکنی دی ر بشه وپایاز رو برای هم یشه از دست بدی، من بر م ببینم

یزداد چرا نیومد. تنه ا که ش د از پنجره فاصله گرفت و اومد کنار تخت ایستا د. به چهره غرق در خواب پایاز خیره ش د.

قطره اشکی از چشمش افتاد رو گونه پایاز. با سرانگشت

پاکش کرد، زیر لب زمزمه کرد: چرا کاری میکنی عصبانی بشم؟ می دونم با اسلماز کاری نداری این من م

که افکار منفی دست از سرم بر نمی دارن دست خودمم نیست از دوست داشتن زیادیه، اینم می

دونم عادت خوبی نیست اما بهت قول میدم تا این حسادت رو از خودم دور نکردم به تنزدیک نشم،

تا این خصلت بد رو در خودم نابو د نکنم از دور به دیدنت قانع باشم، ایراد از منه نه تو، فقط تا اون رو صندلی کنار تخت نشست

دیدنش توی اون وضع بیشتر ناراحتش می کرد. سرشو لب تخت گذاشت، دست سالم شو تو دست گرفتی و نفهمی کی خوابش برده...

پلکهایش به زور از هم باز شدن. نگاهش از سقف به دست سفیدی چرخید تا رسید به دختری که لب

تخت خوابش برده بود. به زحمت کمی سرشو بالا آورد تا سایدا رو بهتر ببینه، دردی بدی پی چی دتو

کتفش، تازه متوجه دست بسته اش شد... با تکنوهای از خواب پری د ونگران به پایاز نگاه کرد. با

دیدن چشمای بازش لبخند محوی زد. دست ی به چشمای خمار از خوابش کشید.

-صبح بخیر! سایدا فقط نگاهش کرد.

-زبونتموش خورده؟ دوباره اخمهای سایدا در هم گره خورد طلبکار گفت: تو چرا ه چوقت مواظب

خودت نیستی؟ بای د آدمو سخته بدی که بفرمی دیگران نگران هستند؟ یه تایی ابروی پایاز پری د بالا:

اول صبحی توپت پرّه ه!! لحن سایدا آرومتر شد: آخه چرا این کار رو با خودت می کنی؟ از اینکه دیگران رو آزار بدی خوشتر می یادی؟

-منظورت از دیگران خودتی دیگه؟ به ظاهر احم کرد: ن خیرم!

در ضمن حرف تو دهنم نذار م ن به خاطر

عمه اینجا م دیدم خسته اس گفتم گناه داره بره یه ک م استراحت کنه.

-آها! متوجه شدم.

-در ضمن از اینجا مرخص شدی با هم میری م پیش روانپزشکت، درمانتو بای د ادامه

بدی، یه مدت کنار ت

نبودم هرکاری دلت خواسته کردی از این به بعد دیگه از این خبرها نیست!

-این یعنی آشتی دیگه؟

-کی گفته؟! پررو نشو دیگه! اون مسئله به قوت خودش باقیه، امروز زن گ میزنم

یه نوبت برات م ی

گیرم از زیرش هم درنمیر ی فه میدی؟ سعی کرد بلن د بشه و به تاج تخت تکی ه

بده اما درد کتف این

اجازه رو بهش نداد: س ایدا؟ سایدای عصبی بهش توپی د: سایدای درد، سایدای وکوفت، الهی

سایدای از دست

تو یکی بمیره تا راحت شی از دستم! م گ ... باورد دکتر و پرستار و پشت سرش بهار گل

از تخت فاصله

گرفت و سمت پنجره رفت دستهایش رو سینه قفل شدن و سعی کرد باز چشمش

ابری نشن د... بعد از

معاینه دکت ر دستور مرخص شدن شو داد. سایدا بالافاصله پش ت سر دکترو بیرون رفت و صداش زد.

دکترو ایسا د تا سایدا بهش ر سی د: بله دخترم!

-دکترو به نظرتون حالش چطوره؟

-ببخشی د شما؟

-من همسرشم.

-حالش خوبه جای نگران ی نیست.

-کتفش چی؟ تا کی ب ای د بسته بمونه؟

-متأسفانه بای د بگم کتفشون دررفته که جا انداختیم ده روز دیگ ه دوباره بای د

بیان برای عکسبردار ی

مجد د تا مطمئن بشی م مورد حادی نیست بعدش هم فیزیوتراپ ی. -ممنونم دکترو...!

وقتی رسیدن د خونه بهارگل کمکش کرد بره اتاقش. سایدا گوشیه برداشت وبا

استادش تماس گرفت تا

با رییس بیمارستان حرف بزنه یه هفت ه بهش مرخصی بده. استا د وقتی مشکل ش و

فه می د قول داد

کمکش میکن ه. بهارگل درحالیکه سرش توک یفش بود و دنبال چی یز ی می گشت از

پله ها پ ایین اومد

وهمزمان با ساید حرف م یز د: بین م ن دارم میرم حواست بهش باشه... سویچ رو از
تو کیف ش

در آور د وادامه داد: ساید باهاش کل کل ن م یکنی! اسم ی از سلماز و آزمایشگاه هم
پیشش نمی بری!

حواست بهش باشه دکترش سفارش کرده از استرس دور باشه داروهاشو بهموقع
بدی ی..

-عمه! با صدای بلن د س ایدا ساکت ش د: چت ه داد میزنی؟ خوبه دو قدم باهم فاصله
داریم!

-عمه ناسلامتی سال ششم پز ش کی هست م دیگه این چیزها ی اولیه رو که بدم؟! برو به
کارت بر س

نگران هی چ ی هم نباش با استادم تماس گرفت م ومشکلمو بهش گفت م قراره چند روز
ی بهم مرخص ی

بده، همون قدر که تو نگرانش ی من بیشتر از تو نگرانش هست م.
بهار گل باش ه ای گف ت ورف ت...

رفت اتاقش اول یه دوش گرفت بلوز ودامن سبزآبی گلدار ی رو که پایاز دوست داشت
پوشی د دامنش

تا زانو م ی رسید. موهاشو دم اسبی بس ت یه ک م ریمل ویه کم هم ر ژ کالباسی زد. راضی
از پوشش

رفت اتاق پایاز. بایه تقه آروم لای در رو باز کرد کسی تو اتاق نبود کنجکاو وارد شد. صدا از حمام می

اومد. با حرص رفت سمت حمام و ضربه ای به در زد... چند دقیقه بعد پایاز حوله پیچ بیرون اومد.

سایدا رو عصبانی دست به کمر وسط اتاق دید. با دست راستش در حال خشک کردن موهایش پرسید:

کی اومدی؟ جوا بی نگرفت. رفت سمت کم دلباسهایش، همون جور پرسید: کاری داشتی؟

-خوش گذشت؟ از سرشونه برگشت نگاهش کرد: منظورت چیه؟

-پایاز! میذاشتی رسول رو می گفت میاید کمکت بایه دست چطور حمام کردی؟ وقتی دیدی سرش هنوز

تو کمده، کنارش زد چشمش روی تکتکتکلباسها بود. پایاز متعجب از کارش پرسید: داری چیکار می

کنی؟ یه پیراهن آستین کوتاه با شلوار ورزشی از تو کم دبیرون آور دلباسها رو گرفت جلوش: دنبال

اینها! بایابگیرپوش تا سرماخور دگی به دیگر صفات خوش مریضی ت اضافه نشده. با فکر کردن به اینکه

نمی تونه با یه دست لباسهاشو بپوشه گفت: نه! نمی تونی! خودم تو پوشیدن کمکت می کنم. از

کارهای سایدا سر در نمی آورد. به پیراهن تو دست سایدا اشاره کرد: ولی من پیراهن من می پوشم!

-می دونم! متأسفانه تیشرت هم نمی تونی بپوشی، نباید به کتفت فشار بیا دپس ه مین خوبه.

پیراهن رو از دو طرف باز کرد و منتظر شد تا دستشو تو آستین کنه.

پایاز بی حرکت به پیراهن نگاه

می کرد. سایدا غرّ زد: چرا مجسمه شدی؟ اول دست چپ رو بیا ر جلوزود باش دیگه! هرچی که سایدا گفت رو انجام داد..

-سایدا تو که خیال نداری تموم وقت ورت دلم باشی و غرّ بزنی؟

-اتفاقا همی نطوره! تایه هفته ورت دلت هستم تا خودسرانه کاری نکنی و زحمات من بیشتر راز این بشه.

-سایدا!!

-هان! چیه؟

-من فردا میرم شرکت توه نمی تونی جلومو بگیر ی خوشم نمیا دعین بیجه ها باهام رفتار بشه.

روبروش ایستاد همچنان اخمهاش توهم بود: سایدا نیستم اگر جلوتو بگیرم؟

- نمی تونی!

- می تونم حالا ببین! کتف بن درو جلوش گرف ت: کمکت می کن م ببندیش.

- تا حالا کیو دیدی کت ف بن درو لباس ببنده ؟

- الان می خوای بری ب یرون این همه ایرا دم ی گی ری؟ ت و خونه ای دیگه!

- اما من می پوشم.

- خی لی خوب! دوباره لباسشو به کم ک سایدادر آور د و کتف بن د یک طرفه رو بست و پ

یراهنشو پوشی د.

- انگار دارم خفه میشم، همیشه حالا... سایدا با حرص گفت: نه ن میشه! بای د به ش

عادت کن ی تا آسی ب

دیدگی کتف ت خوب بشه! سمت در خروج ی رفت.

- من ب الآخره اینو درم یارم. سایدادم درایستاد وبرگشت: میشه مثل این پیرزنهای نق نقو

اینقدر غرر

زنی؟ الان برمی گرد م. ب ا رفتن سایدا پف کلافه ای کشید دلسوزی سایدا بیش ازح د

شده بو د یا از

این ور بام م یفتا د یا از اون ور بام م. ب ا فکراینکه قراره سایدا یه هفته پیشش باشه

لبخندی زد، فرصتی

بود تو ای مدت که باهاش حرف بزنی و قضیه رو براش توضیح بده البته اگر سایدا مجال بده...

یزداد داشت گزارشی رو که مأمورین بیمه براش فرستاده بودن مطالعه می کرد. جهان این گفت: منم یه

گزارش کاملی از تموم خسارته ا تکمیل کردم، ضمیمه این گزارش می کنم و براشون می فرستم گفته

باشم یه کم طول میکشه تا علت حادثه دستشون بیا د و مشخص بشه.

گزارش رو به جهان تحویل

داد: همه پیش دست خودت باشه منم از جزء به جزء آرون د کار رو مطلع کن. جهانی برگه رو گذاشت تو

کیفش و بلن د ش د: کاری داشتی زنگ بزنی چون این روزها بای د پله ه ای بیمه و دادگاه بالا و پایین کنم دیگه فرصت هی چی رو ندارم.

- کارهای دادگاه رو بسپار به دستیار خودت دنبال کارهای بیمه باش، بعضی وقتها نیازت دارم بای د

دم دستم باشی می بینی که؟ پایاز نیست با ای د حواسم به همه چی باشه. جهانی بله ای گفت و

رفت... سرگرم نوشتن بود که با صدای بهارگل سر بلن د کرد.

-درچه حاله آقای کوش کی؟ کش وقو سی به بدنش داد وگفت: انگار از یه کوه پرتم کردن
د پا بین، حالا

حال پایاز رو درک می کنم چقدر کارش سخت ه.

-خوبه یه هفت ه بیشتر نیست.

-کاش این چند روز هم زو د بگذره، دارم له م یشم زی ر این همه کار!

با آه وناله گفت: پایاز کجایی که بی

تو سخت میگذره؟! زودتر به دادم برس که دارم از دست م یرم.

-فک زدن بس ه! تازه فهمیدی هرکسی رو بهر کار ی آفریدن د جناب کوشک ی؟! یه

پوشه سمتش گرفت:

اینم یه نگاه بنداز اگر می دون ی شرکت معتب ری هست بر م پای قرداد. با ناله

گفت: بهار گل! تو دیگه به

سیستم ادار ی آشنایی دار ی اینو بده سامان درموردش تح قیق کنه هر اطلاعی بدست

آور د بیاره من م

بب ینم به خدا کلی کار سرم ریخته حال زارم ون م ی ب ی نی ؟

-دارم می بینم اما سامان رو قبول ندارم.

-این چه حرفیه؟ سامان چند ساله داره برای این شرکت کار می‌کنه مطمئن ترین فرد تو این شرکت، ت و

بده بهش من تضم ینش می‌کنم، اون بدون مشورت ما آبهم نمی‌خوره. بهارگل نچی کرد: خیلی

خوب ولی مسئولیتش با تو، بعد از چیزی که حوصله سروکله زدن با پایاز رو ندارم خودت جوابشو میدی.

-باشه! هم مسئولیت قرارداد هم جواب پایاز با من.

-امشب میای دیگه؟

-آره! با امین میام بنده خدا منتظر جوابه.

-برای شام می‌یای؟

-آره! بعد مدت‌ها می‌خوام پیام ب بینم شاید چه بلایی سر اون پایاز مغرور آورده، تونسته سر به راهش

کنه یا خودش یکی شده لنگه پایاز. بهارگل خنده اش گرفت: فکر کنم تا حالا کرک و پیرشو ریخته

نمیداره از اتاق پاشو بیرون بذاره.

-این برای اون پایاز چموش خوبه! یکی پیدا شده از خودش لجبازتر و یکدندنه‌تر، حالا س ایدا حاضر شده

به حرفه‌اش گوش بده یا هنوز شم شیرشو از رو بسته؟

-میگه فع لا نم ی خوا د درباره اش حرف بزنه. لحن یزداد جدی ش د وگفت: اگ ر نداشت پایاز برا ش

توضیح بده قبل ازاینکه کارشون به جاهای ب اریکت ر ی برس ه من به س ایداهمه چیومیگم یکی بای د این

وسط وساطت کنه تا میونه این دوتا بیشتر از این سر د نشه.

-اگر این کار رو بک نی پایاز عصبا نی میشه.

-بذاربشه! بهتر ازاین بلاتکل یفی هست که سه ماهه رابطه شون خوب نیست تو که عمه اش بودی بای د این قدم رو برمی داش تی.

-چند بار سعیم و کردم ن ه ساید ا میذاره حرف بزمن ن ه پایاز قبول میکنه چیز ی بهش بگم هردو لجبازن د.

-چند روز دیگه صبرم ی کنی م اگر به این رابط ه شون ادامه دادن د اونوقت وار د عمل می شیم کمکم که میک نی؟

-من که از خدومه اون دوتا آش تی کنن د.

-پس روزشو بعد ا بهت اطلاع میدم. بهارگل باشه ای گفت و به همراه پوشه راهی اتاق سامان ش د...

با صدای زن گ خونه پوران دست از گردگیری برداشت و رفت گو شیو آیفون رو برداشت:
بله!

.....-

تیک در روز د و گفت: بفرم ایی د. سایدا پرسید: کی بو د پوران؟

-مأمور کنتور بو د خانم. سایدا نگاهی به ساعت کرد ده ونیم بو د سری تکون دادو با
سینی صبحونه

رفت بالا... دراتاقو با زحمت باز کرد و رفت تو وبا پشت پ ابست.

سایدا سینی رو روی میز وسط اتاق

گذاشت. پایاز تازه از سرویس بهداشتی بیرون اومد درحال نشستن پرسید: کی
بود؟ سایدا نشست و

اولین لقمه رو براش گرفت. پایاز لقمه رو گذاشت دهنش که سایدا گفت: مأمور کنتور
بو د. لقمه بعدی

رو گرفت به جای این که بخوره، نزدیک دهن سایدا برد. سایدا متعجب نگاهش
کرد. دست پایازهنوز

دراز بو د. سایدا خیره به چشمای قهوه ای تیره اش دهنشو باز کرد و پایاز لقمه رو تو
دهنش

گذاشت: صبحونه خوردی؟ سایدا سری بالا انداخت.

-تو منتظر من نباش صبح حتم ا صبحونه تو بخور. لقمه سو م رو طرفش گرفت وگفت:
اول صبحی

حسش نیست. پایاز اشاره ای به محتوای سین ی کر د: پس برای خودتم لقمه بگی ر. سایدا
لبخن د محوی

ز د: تو اول بخور منم بعد ا می خورم. صدای پ ایی تو راهرو پ یچی د. گوشهای پایاز
تیز شدن د راه رفتن

رسول وپوران رو خوب م ی شناخت اما این نوع راه رفتن برایش نا آشنا بو د. سایدا پر
سی د: منتظ ر کس ی

هستی؟

-نه! یه دفعه د ر باز و یکی داخل ش د. لباس مبدل مأمور کننتور تنش بو د با انبوهی از ر
یش وسییل. پایاز

تو شناختش مونده بو د حتی از نگاهش نتونست بفهمه کیه! مثل ت ی ر ی که از کمان رها
شده باشه از

جاش برخاست خشم گین وعصبانی گفت: تو کی هست ی واینجا چه غلطی م ی ک نی؟
کی بهت گف ت

بیایی تو؟ سایدا ترسیده از جاش تکون نمی خور د حس خوبی نسبت به این مرد غریبه
نداشت

بخصوص با اون لبخن د کریه ش. در بست ه ش د کلاه رو از سرش برداشت، تو سکوت به پایاز وسایدا نگاه

کر د. با صدای کلفت، پرکنای ه گفت: حال آق ا و خانم ک یامهر چطوره؟ اشاره به صبحونه کر د: خوش

میگذره؟ پایازعص ب ی گفت: تو کی هست ی؟ اینجا چ یکار داری؟ اگر زود نری مجبورم میشم زنگ بزnm به پلیس.

-جوش نزن جناب ک یامهر! بزودی می فهم ی کی هستم. دو قدمطرف سایدا برداشت پایاز با دوگام بلن د

راهشو سد کرد چشم ای پر غضب شو به صورت کری ه مرد دوخت: بهتره گورتو گم کنی و ازا اینجا بری

وگرنه زن گ میزنم به پلیس. سر وگردن ی از پایاز کوتاه بود و مجبور شد سرشو بالا بگیره.

-کاربه پلیس نم یکشه جناب پایاز! سایدا همچنان سکوت کرده و سر جاش نشسته بود اما نگاه هراسونش به پایاز بود.

-بهتره بری کنار! کاری با تو ندارم بهم گفتن فقط اون دختره رو ببرم. پایازعصبانی باد دست زد تخت

سینهٔ مر د و نعره کشید: حرف دهنتو بفهم مرت یکه آشغال! مر د از شدت ضربه
عقب عقب رفت تا به

خودش بیا د ضربهٔ دوم محکمت ر از قبل زده ش د و مستقی م به کم د د یواری برخوردار
د و صداش از در د اتاقو

پر کر د. ضربهٔ سوم به شکمش. خشمش با زدنهای فروکش نکر د موهاشو از عقب
کشید و روش خم ش د

از شدت خشم هرم نفسهایش به صورت پر در د مر د م ی خور د: ببین مرت یکه لاوبا
لی ازهر جهنم دره ای

اومدی ریست هرخری می خوا د باشه میری بهش می گی از مادر زاده نشده کسی
بخواد نگاه چپ به

ناموسم کنه ... سایدا از بازو گرفتش و التماسش می کر د: خواهش می کنم پایاز! کشتیش!
خودتو تو

دردسر ننداز این مر د ارزش زدن نداره چه برسه بخوای بکشیش... التماسهای
سایدا کار خودشو کر د و

از رو مر د بلن د ش د یه لگ د به پاش ز د و تقری ب ا داد ز د: هر ی بیرون! نری
بدتر از این سرت میا د. یه

لحظه نگاه سایدا به خال گوشهٔ چشم مر د افتا د چشماش اندازهٔ توپ پینگ پن گ شدن
د ازدهنش پری د:

چاووش؟ خود تی دیگه درسته؟ پایا ز با نگاه برزخ یش طرف سایدا چرخه د. چاووش از سر استیصال

خندی در یش وس بیل مصنوعی رو از صورتش کن د و پرت کرد گوشه ای، به زحمت و نفس زنان بلند شد

خنده اش بلندتر از قبل تو اتاق طنین اندازش در لحظه ای بعد با ج دیت گفت: می بینی پایازخان؟

چقدر راحت تونستم بیام تو خونه ات، تو اتاق، وارد حرم خصوصیت شدم. اشاره به میز کرد:

صبحونه دو نفره! حرفهای عاشقونه! دو قناری عاشق! دستهای پایاز از فرط خشم مشت شدند تا دوباره

تو صورت چاووش نشینه. چاووش اینبار سایدا رو مخاطب قرار داد: سایدا هرچی توهین و تحقیر و

خفت بود رو به خاطر تو تحمل کردم، هرچی اون زن یکه گفت، گفت چشم فقط به امی بدست

آوردنت، دستش درد نکنه تموم راهها رو برام باز کردت ابرسم اینجا! الان ما اومدم تو رو با خودم ببرم،

سلماز گفت بهترین زمان صبح هست که کسی خونه نیست، برنامه روزانه این خونه دستش بود. یه

دفعه صدش رفت بالا: بهتره زود وسایلتو جمع کنی و با من بیای، جای تو پیش منه. بعد به پایاز

اشاره کرد: نه این پس ره خودخواه و از خود راضی بی خاصیت. پوزخن د پایاز صدادار به گوشش رسی د:

هه! فکر کردی اینجا شه ره رته هرکار ی دلت خواست بکنی وبعد حاجی حاجی مکه؟ رخ به رخ

چاووش وایسا د. چاووش ناخودآگاه گامی عقب رفت. لبخن دک چایاز نشون از تمسخر بودن داشت

به نرمی لبه پالتوشو مرتب کرد: ببین جوجه! سایدا زن عقدی من ه ما همیدگه رو می خوایم و تو جای ی

توی قلبش نداری برای بار آخر تذکر میدم زودتر از اینجا گورتو گم کن و برو وگرنه یا نعش کش بای د

بیاد نعشت رو از اینجا ببره یا پل یس میاد جمعتم یکنه کدومشون؟ -تو فکر کردی من دست از سایدا می کشم اون عشق منه، زندگی منه، برای بدست آوردنش هرکاری لازم باشه می کنم وه بیچی نمی تونه جلومو بگیره. خشم پایاز فریادش د تو کل اتاق: خفه شو! فقط

خفه شو! مثل اینکه تو زبون آدمیزاد حالت همیشه موبایلشو از روی میز برداشت و با طبقه پایین

تماس گرفت. صدای زنگ تلفن تا بالامی اومد. سایدا همچنان شوک زده وهنگ کرده بود و نمی

دونست چه یکارکنه. لحن چاووش رنگ تمسخر گرفت: زحمت نکش پسر جون! اون زن وشوهر از

خستگی زیاد خوابشون برده حالا حالاها بیدار نمیشن د. سایدا گوشه لباس پایا ز رومحکم گرفت: پایا

بهتره با پلیس تماس بگیر ی به قول تو این زبون آدمیزاد حالت همیشه. همینکه دستش رفت برای

گرفتن شماره پل یس، چاووش از غفلت پایا استفاده کردو سمتش حمله ور شد تا گوشیه از دستش

بگیره. پایا اون لحظه در دکتف شو فراموش کرد و با چاووش گلاویزش د. هر دو مرد سعی در گرفتن

گوشی داشتن د. سایدا معطل نکرد و طرف گوشیه خودش رفت دستش اولین شماره رو لمس کرد

صدای الو گفتن بهار گل روش نی خواست جواب بده یه دفعه یکی گوشیه از دستش قاپی د و دستمال ی

جلوی بی نیش گرفته ش د آخرین چیز ی که ش ن یده ش د صداهای چاووش و پایاز
بو د بعدش هیچی نفهمی د..

یزداد فی الفور سامان رو احضار کر د و ازش خواست مواظب همه چی باشه... سوئیچ رو از
روی می ز

چنگ ز د و همراه بهارگل به پارکینگ رف ت... سوارماشین شدن د.
یزداد حین راه انداختن ماش ین گف ت:

کمربندتو ببین د... اونقدر با سرعت رانندگی می کر د که چند بار نزدیک بو د
تصادف کنن د. بهارگل ترسیده

دسته ماشینو محکم گرف ت و اعتراضی هم به رانندگی یزداد نکر د تنها چیزی ی که مهم بو د
ر س یدن به

خونه بو د وبس...

همین که رسیدن د ماشینو دم د ر پارک کر د. بهارگل گلید انداخت و دویی د طرف
ساختمون پشت سرش

یزداد هم می دویی د. در سالن رو با شدت باز کر د. مضطرب چند بار سایدارو صدا ز د اما با
دیدن پوران

ورسول که دست وپاشون بسته شده وب یهوش بودن د آه از نهادش دراومد. یزداد
درحال رفت ن سمت

پله ها داد زد: تو دست وپاشون باز کن بعدش زنگ بزن پل یس و رفت بالا. در اتاق باز
 بود. دم در
 رسید. اتاق بهم ریخته و همه چی داغون بود. پایاز پشت م یز افتاده وتکون نمی خور د.
 هول کرده
 دویی د به اون سمت، کنارش زانو زد،چرخوندش طرف خودش، ناله ضعیف پایاز رو که شن
 ی د نفس
 آسوده ای کشید.از گوشه لبش هنوز داشت خون می اومد.
 -پایاز... پایاز... صدامو می شنوی؟ جوابی که نگرفت گو شیشو درآورد وبا اورژانس
 تماس گرفت.
 بهارگل یهو ی وار د اتاق شد ازدیدن پایاز ت و اون حال زانوهاش تا شدن د افتاد زمین،
 مات به برادرزاده اش نگاه می کر د...
 تحقیقات پلیس تموم ش د. پوران ورسول هنوز گیج موا د ب یهوشی بودن د. بهارگل
 بغضشو فرو داد رو به
 افسر پرونده کر د: خواهش می کنم زودتر برادرزاده مو پیدا کنی د.
 -شما به کس ی مظنون هستید؟ بهارگل سر ی تکون داد: به دو نف را!
 افسر پرونده پرسید: لطف کنی د
 اسامی شون بگی د. موقع ی که بهارگل اسم چاووش وسلماز رو می گفت افسر پرونده
 اسامی رو

یادداشت کرد. حین بستن دفترچه اش گفت: شما هم هر خبری شد بهمون اطلاع بدی درضمن از

اون آقایی که بردندش بیمارستان هم بای د بازجویی کنی م.

-اون شوهر سایدا اس.

-هر دو نسبتی با شما دارند؟

-برادرزاده هام هستن د. افسر پرونده ناراحتی شوخی لی خوبدرک می کرد گفت: فردا میرم بیمارستان

و با شوهر سایدا خانم حرف میزنم امیدوارم ت توضیحات ایشون یه سرخ دستمون بیا د.

-ممنونم...

بهارگل مطمئن از حال پوران ورسول راهی بیمارستان شد. تو راه به جهاندار و جاوی د زنگ زد بدون فوت

وقت زودتر بیان تهران. به زور جای ی برای پارک ماشین پیدا کرد و راهی بیمارستان شد .. د

طبقه اول بود که چشمش به یزداد افتاد و رو صندلی انتظار نشسته بود. ته صداش لرزش داشت:

حالش چگونه؟ یزداد سرشو بالا گرفت نگرانی از سروصورت بهار گل می باری د.
برای راحتی خیالش

گفت:خوبه! اما مرتب سراغ سایدا رو می گی یره، اونقدر بی قراری کرد که پرستارها مجبور
شدن د بهش

آرامبخش بزنن د. کنار یزداد نشست: به پل ی س گفت م کار سلماز وچاووش
هست.

-به جز اون دوتا کارکی می تونه باشه؟! سلماز برای بدست آوردن پایاز، چاووش هم برا
ی سایدا، هر دو

اونقدر پست هستن د که حاضرند دست به هرکاری بزنند، نمونه شاهکارشون
هنوز یادمه، دزدیدن

سایدا کار سلماز بود باز جای شکرش باقی بود که درعوض آزادیش یه چیزهایی طلب کرد
وی ه هفته

بعدش هم سایدا رو آزاد کرد اما از چاووش خاطر جمع نیست م اون یه دیونه تموم ع
یاری هست که

دومی نداره. دلشوره افتاد به جون بهار گل هول کرده پرسید: یعنی ممکنه بلایی سر سایدا
بیاره؟ یزداد

نمی خواست ت و دل بهار گل ر و خالی کنه اما امی د واهی هم بهش ن می داد: بعد چند ماه
از حک م

چاووش، سلماز با هزار ترفن د ز مین ه آزادی شو فراهم کر د اونم در ازای بدست
آوردن پایاز، در عوض

وعدۀ ر سیدن سایدا رو بهش داد سلماز دقیق ا همون کاری ر و کر د که چاووش می
خواست.

-تو این همه اطلاع رو از کج ا بدست آوردی ؟

-یه شب رفت م سراغ درخشان، به شام دعوتش کردم از پایاز دل خوشی نداشت از
سلماز ه م نداشت،

مبلغی بهش دادم تا نقشه های سلماز رو برام فاش کنه، اولش خیلی مقاومت می کر د یه
ک م دیگه

مبلغ رو بردم بالا و قفل دهنش باز شد، آتش سوزی کار سلماز بوده واینکه گفت، سلماز ی
ه نقشه دیگه

تو سرش داره که قس م خور د از این یکی ه ی چی نم ی دونه، نگو کارش دزدیدن
سایدا برای چاووش

بوده که بهش قول همکار ی داده بو ! بهار گل نفس حبس شده شو بیرون داد: بای د
تموم ا این حرفها رو به پلیس بگی.

-میگم اما با کدوم مدرک؟ درخشان بعد اون شب غیبت زده، از همسایه هاش سؤال کردم همه میگن د

مدتیه ندیدنش، هرچ ای ی رو بگی گشت م انگار آب شده رفته تو زمین.

-ای خدا! چرا این کابوس تموم نمیشه؟

-تموم میشه اما نه به این زودیها؛ اینطور که معلومه سلمازن می خوا د از کثافت کاریهاش دست برداره اون فقط هدفش پایازه.

-خدا ازش نگذره! ببی ن چی به سر زندگی ی این دوتا آورده؟ یزداد! به

جهاندار و جاوی د زن گ زدم احتما لا

نزدیک عصری برسن د درباره این حرفهایی که زدی چی زی به داداش هام نگو ن می خوام ببخودی نگران

باشن د خودشون به اندازه کافی گرفتاری دارن د.

-باشه. بهارگل بلن د ش د رفت به اتاق روبرویی... دلش به حال پسری سوخت که چند ساله روی خوشی

و آسایش رو ندیده و سلماز مثل بخت ک افتاده بو د تو زندگیش. ص د ای یزداد از پشت سرش اوامد:

دکتر می گفت چند کبودی و ضربدیدگی مختصر رو بدنش هست که زو د خوب میشن د اما تو

درگیری کتفش دوباره ضربدیده خیلای د مرقاب باشه. آروم اش کی رو که
غلته د رو گونه اش پاک کرد: کی مرخص میشه؟

-احتمالا فردا. برگشت طرف یزداد: ممنونم که کم کردی، تو نبود دی نمیدونستم چ
یکار کنم.

-وظیفه بود! پایاز برادر نداشته ام هست پس کاری برایش نکردم، بهارگل؟ -بله!
-از این به بعد کارمون سخت تر میشه.

-چطور؟

-پایاز رو نمی شناسی؟ اون برای پیدا کردن سایداتم همه چیو تعطیل میکنه و میفت
ه دنبالش، کارم

سخت و مشکلتر میشه، سلماز هنوز یه ماز رخ میه تا نیش شو نزنه آروم نمیگ
یره حالامی خود این

نیش به شرکت و آزمایشگاه ازده بشه یا پایداز! من یه مدت بای د کنار پایاز باشم تا یه
وقت دست به

کاری نزنه به ضررش تموم بشه تو چن بین مواقعی گاهی وقتها منطقتش نمیکشه
به سامان و جهانی

می سپارم هر دو حواسشون بهت باشه چون می دونم کارت سنگین تر میشه.

-ازت ممنونم اما از پویان و چیدا هم می تونم کمک بگیرم.

-معلوم نیست کی سا یدا پیدا بشه دو روز دیگه، ده روز دیگه، هی چی معلوم نیست پوی
ان بای د کنار

بابات باشه چیدا هم که ماشاء... افتاده توخط عشق وعاشقی و ازامین کنده نمیشه...
بهارگل وسط

حرفش پری د: چیدا بیخود میکنه تو این موقع یت کمک نکن ه مثل اینکه خواهرشو
دزیدن بچه بازی که نیست ؟

-درک می کن م! اما نبای د ازش انتظار داشته باشی.

-یه مدت بیا د شرکت کمک کنه به جایی برن می خوره خودم باهانش حرف م
یزنم وقانعش می کنم.

-خی لی خوب! بهش بگو بیا د اما هیچ سررشت ه ای از کارهای شرکت نداره.

-اون با من! یزداد نگاه می به ساعت کرد نزد یک دو بود.

-بهتره بری می ه چی زی بخوری م ازوقت ناهار گذشته من برم ی گردم شرکت تو
بمون پیش پایاز. همراه

یزداد راه افتاد و از اتاق بیرون رفتن د...

تو محوطه بیمارستان بجاوی د وجهاندار برخوردار کرد هر دو نگران ومضطرب
بودن د... بهارگل تموم آنچه ه

رو که دیده بود بر اشون تعری ف کرد بارون تازه شروع به باریدن کرد مجبور شدن د
برن د داخل...

جهاندار یه دستش جل وی دهن ودست دیگه اش به کمر، کنار پنجره تو سکوت ریزش
بارون رو تماشا

می کرد. جاوی د تو راهرو رو صن د لی دستهاشو رو زانو ستون کرده وسرشو بین دستهاش
گرفته بود.

بهار گل ه م لب تخت نشسته و ازدیدن برادرهاش تو این حال ناراحت بود. جهاندار
دل از پنجره گن د.

برگشت سؤال ی از بهار گل پرسه که ب ا دیدن پسرش توی اون حال حرف تو دهن ش
ما سی د بغضش و

بصورت آه کشداری به بیرون فرستا د. نزدیکتر اومد دست آزاد پایاز رو تو دست
گرفت ومحکم فشر د.

-بهار گل م ی دونی کار کی بوده؟ بهار گل نگاهشو روی پایاز انداخت تا مجبور نشه به
برادرش دروغ بگه

اگر نامی از سلماز م ی برد قطع ا م ی رفت سراغش و بلایی سرش می آورد.

-نه داداش! وقتی ما رسیدیم سایدا رو برده و پایاز، پوران و رسول هم بیهوش بودن د
سریع با پلیس

تماس گرفت م. دست پسرشو رها کرد و رفت ت و سالن پش جاوی د.

دست رو شونه اش گذاشت

ونشست کنارش: جاوی د! بدون اینکه تکون بخوره بله ای گفت.

-هر جور شده سایدا رو پیدا می کنم بهت قول میدم. صداش انگار از ته چاه به گوش می رسی د:

چطور ی؟ وق تی هیچ رد و نشونی از خودشون باقی نداشتن د چطور ی پیداش می کنی؟
-اونقدر اعتبار دارم که این ور و اون ور بشه کاری کرد. اشکهای جاوی د بدون خجالت از برادرش پایینی

اومدن د: من که از خدومه تو پیداش کنی داداش! اما غیرممکنه! چند بار ی رو شونه جاوی د زد: توکلت

به خدا باشه تو این دنیا هیچی غیرممکن نیست من از هیچ کم کی دریغ نمی کنم
اگرسای د دختر توئه

برای من هم دخترمه هم عروسم، مطمئن باش هر کاری از دستم بریاد برای پیدا کردنش انجام میدم،

حالا پاشو بابهار گل بری د خونه، بنده خداداره از خستگی بیهوش میشه گناه داره
بیشتر از این اذیت

بشه. بابه پشت دست اشکهاشو پاک کرد و پرسید: پس تو چی ی؟ -من پیش

پایاز هستم بیدار بشه یه وقت به چی یزنی داشته باشه حداقل کنارش باشم. ج اوی د باشه

ای گف ت و بهار گل رو صدا ز د. بهار گل از اتاق اومد بیرون: جانم داداش!
 -جهاندار شب اینجاست ب یا م ابری م خونه.

-ولی داداش... جهاندار نداشت ادامه بده: برو بهار گل، تو هم خسته ای من امشب اینجا هست م.

-باشه داداش! ولی از حال پایاز بی خبرم نذاری؟

-چشم بهار جون! لبخن د تلخی زد همیشه پایاز، بهار صداش میزد.
 همراه جاوی د رفت. جهاندار برگشت

پیش پسرش. پتو رو بالات ر کشید. نشست رو صندلی و خیره صورتش شد..

روز بعد پایاز مرخص شد. جهاندار کمکش کرد بره اتاقش. وسط اتاق که رسید ایستاد
 دید اتفاقات

دیروز افتاد که داشتن د باهم صبحونه می خوردند، سایدا برایش حرف میزد و لقمه می
 گرفت، چشماشو

محکم رو هم فشار داد تا کینه و انتقام روح ای گریه کنه. اگر جهاندار نمی
 گرفتش افتاد نشحت می

بود. لب تخت که نشست نفسشو آزاد کرد. جهاندار پرسید: حالت خوبه پسرم؟ سری بالا
 و پایین کرد:

می خوام بخوابم، خی لی خسته ام. کمکش کرد دراز بکشه.

-کاری داشتی اتاق بغ لی ام کافیه صدام کنی. پشت به پدرش کرد:

باشه. جهاندار یه خورده تو سکوت

نگاهش کرد دلش نمی اومد با اون حال تنهانش بذاره اما مجبور بود.

بابستن دراتاق قطره اشک ی

ازچشمش افتاد. جای خالی سایدا تو خونه کام لا مشهود بود بخصوص که

سایدا از پوسته سختش

بیرون اومده و باهانش مهربون شده بود. تکل یفش ازاین همه سرگردانی با نبود

سایدا کم داشت پررنگت رم ی ش د..

جاوی د پرسى د: حالش چگونه ؟

-داغون! می ریزه تو خودش! باه یچکس ه م حرف ن میزنه.

-شاید یزداد بتونه باهانش حرف بزنه و آرومش کنه.

-نمی دونم! به بهار گل میگم امشب یزداد رو دعوت کنه برای شام..

یزداد با یه تشکر ازسر میز بلند شد: من شام پایاز رو برایش می برم ببین م چ یکار میشه

کرد. جهاندار

قاشقشو تو ظرف غذا رها کرد: ممنونم پسرم فقط نذار تو خودش بریزه می ترسم به

خودش صدمه

بزنه. یزداد رو به پوران گف ت: شامش آماده اس؟ پوران سی ن ی حا وی غذا رو روی اوپن نشونش داد:

گذاشتم اونجا. یزداد سینی رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت ..

باومدن یزداد به اتاق گوشه پرده رو رها کرد و اومد نشست رو تخت. یزداد بهمحتوای سینی اشاره

کرد: بی ا شام ت رو بخور که امشب خراب شدم سرت. یه تای ابروش رفت بالا: یع نی چی؟ اومد لب

تخت کنار پایاز نشست: ی ع نی امشب اینجا تل پ شدم. عادت یزداد رو می دونست تو چن یین مواقع ی

پیداش می شد ت ا حرف از زیر زبونش بکشه بیرون.

-اگر اومدی برای دلدار ی دادن و حرف ک شیدن از زیر زبونم بهتره برگردی خونه ات.

-اتفاق ا اومدم ک لی باهم گپ بز نیم.

-الان حال من نشون میده برای گپ زدن خوبه؟ یزداد چهار زانو نشست رو تخت جدی شد وگفت:

پایاز! برای پیدا کردن سایدا اول بای د خودت رو پا باشی. اشاره ای به وضعش کرد: ب ا این حالت می

خوای ب یفتی دنبال سا یدا؟ از آینه یه نگاه به خودت کردی؟

-میگی دست ر و دست بذارم ت ا ب بینم کی پل یس یه خبر ازش برام میاره؟

-من نگفت م دنبالش نباش! گفت م یه کم به سلامت ی خودت اه میت بده تا رو پا بش ی وجون داشته

با شی بر ی دنبال پیدا کردن سایدا.

-سلامتی بخوره تو سر م! من دلم آشوبه سایداست که اون نامردها بلایی سرش ن یارن.

-گیریم که خوب شدی و رفتی دنبال چاووش! اما فکر کردی از کجا با ی د شروع کنی؟ کجا دنبالش

بگردی؟ پاتوق یا خونه اش کجاست؟ چطور ی می خوای این کار رو بکنی اون م دست تنه ا؟

-تو این چند روز استراحتم بهش فکر م ی کنم نبای د اون چاووش عوضی دستش به سایدا بخوره!

نگاهش مظلوم ش د و پرسید: تو کمک م م یکن ی یزداد؟

-تو بخوای آره! به ش ر طی که به فک ر سلامت ی خودتم باشی!

-سه روز کافیه؟ یزداد فقط نگاهش کر د.

-اینطور ی نگاهم نکن به خدا طاقتم نمیبره ب بیشتر ازاین خونه بمونم! دلم مثل سیر
وسر که داره می

جوشه. نگاه یزداد به لب پاره اش افتاد اطرافش کبود بود دستش نشست رو زانوش:
یه هفته! اگر

می خوامی کمکت کنم طبق گفته دکترم نه که گفته دوهفته! فقط یکهفته استراحت کنی
مثل

همیشه پا در رکابت هستم حالا بلن دشو ب یا شامت رو بخور از دهن افتاد...

ده روز از دزدیدن سایدا گذشته وپلیس نتونسته بود چیز خاصی دستگیرش بشه.
اصرارهای یزداد

برای رفتن به فیزیوتراپی فایده ای نداشت. صدایش اونقدر بلن بود که تو حیاط هم به
گوش می

رسید: بسه یزداد! سایداده روز گم شده پل یس هنوز نتونسته یه ردی ازش پیدا کنه تا
الانم خیلی دی

شده، خودم بای دیه کاری بکنم. درناگهان باز وجهاندار تو درگاه ظاهرش سعی
کرد صدایش بالا نره اما

عصا نیت تو لحنش بیداد می کرد: چطور می خوامی پیداش کنی وقتی پل یس با اون
همه نیرو

وتجه یزات نتونسته یه رد کوچیک ازش پیدا کنه؟ مثلاً می‌خوای شق القمر کنی؟ یا
 یاز فاصله خالی

بین شون رو با دوگام بلند پر کرد: پلیس اگره‌م چیزی پیدا کرده جزئیات شو که ن‌میداد
 برای ما بگه،

میگه؟ پرونده یه پرونده آدم ربایی هست پدر من! یه مرغ که از تو خونه ام گم
 نشده؟ برگشت طرف

یزداد: با من هستی یا نه؟ نگاه یزداد به جهاندار بود که سرشو به نشونه نه بالا می
 انداخت.

-ببین پایاز از بودن که هستم ام... محکم وجدی پرسید: فقط یه کلمه بگو هستی
 یا نه؟ یزداد نگاه از

جهاندار گرفت. به پایاز قول داده بود تو این راه تنهاش نمیذاره:

هستم! جهاندار با تأسف سرتی تگون

داد: هر دو دیوونه‌ای د به خدا! بری د بین م می‌خوای د چیکار کنید؟ ش ایدم شم پلی
 سی شما بالاست ومن

خبر ندارم؟ ناراضی از حرفهای پایاز سرتی تأسف بار تگون داد و رفت اتاقش. یزداد
 بهش توپی د:

بیشعور منو تو مقابل پدرت قرار دادی! به خدا آب شدم جلوی بابات!

حالا پ یش خودش چه فکراهایی که

نمیکنه!

-دیر نشده، می تو نی نیای!

-حالا که جلوی بابات بهت قول دادم؟ تازه! رفیق نیمه راه نیستم.

-بهار گل رو هم خودت توجیه کن من حوصله جواب پس دادن به اونو ندارم، در ضمن

سامان و جهان ی

هم کمک دستش باشن د هرازگاهی خودتم بهشون یه سر بزن می دونی که؟ من

تموم حواسم به

سایداست اصلا رو چی زی تی تمرکز ندارم پس از دور مواظبهمه چی باش.

-امر دیگه ای باشه رییس؟! تیکه یزداد رو نادیده گرفت و گفت: از فردا کارمون رو شروع

می کنیم.

-ماشاء... آدم نیستی رباتی که!

-اینقدر نم کن ریز بهتره بری به کارت برسی..

صبح زود رفت دنبال یزداد. همینکه تو ماشینی نشست بخاری ماشینو زیادت ر

کرد و دستهاشو بهم

مالی د: اوه اوه چقدر هوا سرد شده! اون بیرون یخ زدم! دنده رو جا انداخت و راه افتاد.

سمت پایاز

متمایل ش د: کج اداری م میریم؟ تو خیابون اصل ی پ یچی د: م یریم خونه سلماز!

-اونجا برای چی؟

-بالآخره میره سراغ چاووش دیگه!

-سلماز زرنگت ر از این حرفه‌است از وقتی فهمیده پلیس براش به پا گذاشته دست از پا
خطا نمیکنه.

-پلیس دنبالشه ن می دونه که م ا هم دنبالشیم، می دونه؟

-اینم یه حرفیه! اما ما که نمی تو نیمه ر روز معطلش بمونیم تا کی این خان م بخواد از

خونه بیا د بیرون و دنبالش بیف تیم کج ام ی خوا د بره؟

-جهانی رو بگو دوتا آدم مطمئن تا فردا برام پیدا کنه.

-آدم می خوام چیکار؟

-نابغه! شبها اونها کش یک میدان روزها خودمون.

-باشه هرچه شما بفرم ایی د بالآخره امر که ام ر شماست...

چند روز به همین طریق گذاشت و هیچ خبر ی نش د. تو ماشین نشسته بودن د که

پایاز گف ت: اینطور ی همیشه! بای د یه راه دیگه پیدا کنی م.

-مثلا چه راهی؟ سمت پایاز چ رخی د: چی تو اون ذهنه میگذره؟ پایاز که با انگشتهاش

رو فرمان ضرب

گرفته بود گف ت: بر م با سلماز حرف بز نم واز زیر زبونش حرف بکشم.

-اونم دلش به حالت می سوزه وهمه چیو ک ف دستت میذاره دیگه!

بیچاره اون از تو ضربه خورده الان

یه ما ر زخمیه، اونقدر آتش انتقام کورش کرده که زده به سی م آخر وحاضر شده برای
بار دوم دست به

آدم ربایی بز نه، این یع ن ی اینکه این خان م رسم ا دیوونه شده اون وقت تو فکر کردی به ه
می ن راحتی

می تون ی حرف از زی ر زبونش بکشی بیرون خوش خیالی به خدا!

-قلق سلماز دست من ه می تونم به حرفش بیارم.

-من داشتم یه ساعت برات روضه می خوندم؟ تو یا ن می خوای بفه می ی ا خودتو زدی به
نفهمی! عقل

کل! پلیس اونجا روزی ر نظر داره چطور می خوای ب ری اونجا؟ -برای اونم یه راهی پیدا
می کن م.

-حتم ا با متوسل شدن به زور دیگه! آره؟

-ماشینو روشن کرد: سلماز فقط حرف زور تو کتتش میره نه با زبون آدمیزاد! اینجور ی
پیش برم دست م

به هیچ جا بن نیست. تو خ یابان فرع ی پ یچ ی د: به اون دو نف ر احتیاج دارم.

-حداقل بهم نام بگو م ی خوی چیکار کن ی ؟

-بعد ا می فهمی! با اون دونفر تماس ب گ یر زو د بیان کارشون دارم...

با ضربه های پی در پی که به در میزد، یهو در باز شد و چهره اش خشن و زمخت س یاه چرده
مرد مثل این

چند روز تو درگاه نمایان شد. از ترس چند قدم به عقب رفت و آبدهنشو صدادر پایین
فرستاد. مرد

با صدای بم و کلفتش پرسید: باز چی شده؟ این دفعه چی می خوی؟ دیگه داری با کارهات
حوصله

موسر میب ری! سعی کرد ترسشو پشت شجاعت به ظاهر داشته اش پنهان کن ه: می خوام
ریس تون

رو ببین م! مرد با یه گام بلند فاصله شون پر کرد، سایدا از جاش تکون نخورد
اما از درون مثل بی دم ی

لرزی د نمی خواست ای ن مرد ترسو تو چشمش بب ین ه.

-ب بین کوچولو! اگر دست من بود تا الان تو باغچه این خونه ز یرمشتی گل چالت
کرده بودم، پس

اینقدر رو اعصاب نداشته من راه نرو، حالا مثل بچه آدم برو اون گوشه بتمرگ. لحن سای
د ا طلبکارانه

ش د: خوبه که رییس نیست ی! حالا برو به رییس بگو بیا د کارش دارم. مرد
خشمگین از لحن دستوری

سایدا تقریباً سرش داد زد: بهتره اون زبون دراز تو نگه داری برای بعد که م ن
باهاش کار دارم در ضمن

رییس الان نیست و اونم با تو کاری نداره. منتظر جواب سایدا نمون د و رفت و
دربا صدای بدی بست ه

ش د. سایدا سرگردون تو اتاق دور خودش چرخید و در مانده رفت رو موکت رن گ و
رورفته ای که

گوشه اتاق پهن بود نشست باز جای شکر داشت برایش بخاری آورده بودن د. پتوی تا شده
رو زیر پاش

پهن کرد تا سرما کمتر اذیتش کنه. کنار بخاری چسبی د تا گرماشو بیشتر حس کن
ه. تو این دو هفته

هنوز نفهمیده برای چی اینج ا آوردنش. سعی کرد به روزهای خوشش با پایاز فکر
کنه تا ا کندی زمان رو کمتر احساس کنه. ..

بهارگ ل ج یغ کوتاهی کشید: اگر توهم این کار رو بکنی چه فرقی با اون
چاووش و سلماز عوضی داری؟ می دونی بابات بفهمه خون به پام یکنه؟

-تو راه بهتر ی سراغ داری؟

-نه! ولی این راهش هم نیست به عواقبش فکر کردی پایاز؟

-من که خودم این کار رو نمیکنم.

-هرچی! بالأخره دارن د به دستو تو دست به چین کاری می زنن د.

-بهار! اگر ساید پیدا نشه من هچوقت خودمو نمی بخشم چون اون روز نتونستم ازش مراقب ت کنم!

به خدا ساید طوریش بشه برای همیشه... نتونست حرفشو کامل کنه. بهار گل آرومتر از قبل گفت: عزی ز

من! دنبال یه راه حل عاقلانه باش این راهی که تو در پیش گرفت ی به ترکستان میرسه.

-تنها راه رسیدن به سلماز همینه همه چیو بررسی کردم هی چ راه دیگه ای وجود نداره. بهار گل اخم

کرده رو به یزداد کرد: حداقل تو یه چیزی بهش بگو! مجسمه نباش.

-متأسفم بهار گل خودتم می دونی برادرزاده ات وقت ی مخش تع طیل میشه هیچ جوره کوتاه بیا نیست

اگر بدونی چقدر سعی کردم از این تصمیم منصرفش کنم اینجوری نمیگفت ی وحقو بهم می دادی.

از دست بی فکرهای پایاز داشت دیوونه می ش د و هیچ کاری هم از دستش بر نمی اومد
چه مخال ف

باشه یا نباشه پایاز کارخودشو می کر د. نفس عمیق ی کشید تا سؤالشو با آرامش
بیشتر ی پرسه.

-پایاز ی ه سؤوال پیرس م صادقان ه جوابمو می د ی؟ به بهارگل خیره ش د.
بهارگل پرس ی د:هنوزتک لیفت با خودت
روشن نشده؟

-الان جوابی برای این سؤالت ندارم و لی قول میدم همین روزها بش ینم و در اینباره خوب
فکرهامو

بکنم خودمم ازاین همه بلاتکلی ی فی خسته شدم. بهارگل با ی ه آه کشداری ازجاش
بلن د ش د: یادت نره

پلیس در خونۀ سلماز به پ ا گذاشته! خیلی مراقب خودت باش نم ی خوام تو دردرس ب
یفتی.

-نگران نباش بهارجون! ازقبل فکرهمه چیو کردم. یزداد که ت ا اون موقع ساکت بو د گف
ت:بهارگل

ریسکش بالاست اما به خطرش می ارزه سلمازتنه ا کسی هست که می دونه سایدا
کجاست. بهارگل

دوباره سرجاش نشست کنجاو پرس ی د: م یش ه نقشه تون رو بهمن م بگید؟

-هرچه کمت ر بدو نی برات بهتره. بهارگل اخ م کرده گفت: ب ا بچه طرف ید؟

-بهارجونم! عزیزم، برای خودت می گی م اگر اتفاقی این وسط افتاد ن می خوام تو درگ یرش ب شی.

-حالا جای می هم برای بردنش پیدا کردید؟ پایا ز گفت: آره، فک ر همه جاشو کردیم.

-اینجور که شم ایگه تاز می می کنی د از قبل کارهاتون رو کردی د. -من که گفتم! از قبل فکرهم ه چیو کردیم ج ای نگرانی ن یست فقط بهارجون می مونه یه چیز!

-جانم گوش می کنم!

-فقط بای د س ر بابا رو گرم کنی تا ما کارمون ر و بک نیم، این روزها یه ک م زیادی بهم گ یر میده.

-پس همچین ب یکا ر هم نمی مونم!

-این کار رو می کنی ؟

-باشه! به خاطر تو وسایدا هرکاری می کن م فقط قول بده مواظب خودتون هستی د.

بوسی رو گون ه

بهارگل نشست: عاشقتم عم ه جون! نگران هیچی نباش هی چ اتفاق می نیفت ه مطمئن باش! بهارگل

زدش کنار: برو اونور کم چاپلوسی کن! یزداد خنده اش گرف ت:

عاشق اینجور دوست داشتنهاشم

بهار گل.

-من که م ی دونم چشه! وقت ی کارش گ یره از احساساتش خرج م یکنه. اخ م
تصنعی کر د: منو باش

خواستم نه ای ت دوست داشتن مو نشون بدم این آخر ی باری بو د که ابراز احساسات
کردم بهار ی.

-بهار ی وکوف ت! اسم به این قشنگی رو چرا هی نصف ون یمه میگی؟ تازه لازم
نکرده از احساساتت مای ه

بذار ی البته اگ ر تو اون وجو د یخ زده تو احساسی مونده باشه.

-بیا و خوبی ک ن!

-خو بیهات رو برو درحق زن ت کن حالا پاشو برو دنبال کارت تا خودم بلن د نشدم
پرتت کن م بیرون پسره سرتق.

-اوه اوه! بهار اژدها می شو د. بهار گل دمپای ی فرشی رو از پاش درآور د همین که
خواست سمتش

پرتاپ کنه پایا ز درصدم ثانیه غیبش زد و قهق هه یزداد سالن رو پر کر د. پایاز وسط پله ها
وا یساده بو د

اخم کرده به یزداد گفت: رو آب بخندی تو! الان کبک ت خروس می خونه دیگه؟! اینجا
ن ش د تو شرکت

بهم می رسیم جناب کوشکی! بهار گل رو به یزداد گفت: زهرمار! تو هم از جلو چشمم گم شوت ا نزدم سیاه و کبودت کنم.

-من دیگه چرا؟

-چون توهم یکی هست ی لنگه اون دوست ب ی بخارت. صدای پایاز از بالا ی پله ها اومد: خوردی

یزداد چون حالام یای بالا من می دونم وتو! یزداد رو به بهار گل گفت: من اینج ا جام خوبه برم پیش

اون غول تشن امنیت جان ی ندارم. وقتی چه ره برزخ ی بهار گل رو دی د بدون حرف بلن د ش د وگفت:

چیزه... من... من دیگه برم تازه یادم اومده که تو خونه کلی کار دارم با اجازه...

تا نقش ه شون عم لی بشه چند روزی وقت بر د. طبق نقشه، یکی از دو نفری که استخدام کرده بود

بعنوان کارگر قالیشوی ی رفت داخل مجتمع واون یکی هم داخل وانت بار بعنوان راننده نشسته بود.

داخل مجتمع خی لی ساکت وآروم بود... از آسانسور خارج شد. خوب یش تک واح د بودن هر طبقه بود

واین کارشو آسونتر می کرد. زنگ آپارتمان رو زد. چند دقیقه طول کشید تا جلال در رو باز کنه.

-فرمایش؟

-تماس گرفته بودی درباره ای شستن فرشها. جلال از سرتاپا مرد رو برانداز کرد با صدای بم و کلفتی

گفت: مانتو رو بگیر. اشتباه اومدی آقا. خواست در رو ببندد که مرد گفت: ای خانم زنگ زده

بودن. جلال سرشو بیرون آورد تا سؤالشو بپرسد که مرد اسپری بیهوشی رو از جیبش در آورد و زد تو

صورتش. چند ثانیه بعد همون جا افتاد رو زمین. هنگام جابجایی وزنش سنگین بود به زور تونست

هیکل گنده شو از لای در کنار بزنه... با قدمهای آهسته اول به آشپزخونه پله سر زد کس اونجا نبود. ای

نگاه کلی به ساختمون کرد سه اتاق به فاصله از هم تو سالن بود.

آهسته گام برمی داشت... دراتاق

اول باز بود به نگاه به داخلش انداخت اتاق کار بود. سراغ اتاق دو می رفت از نحوه چیدمان مشخص

بود اتاق پذیرایی است. یهو چشمش به سلماز افتاد، با خیال آسوده بهمبل لم داده
وچشماشو بسته

بود هدفون رو گوشش وداشت آهنگ گوش می داد. بیصدا سمتش رفت ودرست
جلوش وایسا د. با

حس اینکه کی توی اتاقه چشماش از هم جدا شدن د. با پلک زدن اول تصوّر کرد
اشتباه دیده. چند

بار دیگه پلک زد از دیدن اون مرد غریبه تو خونه اش یه متر ازجاش پری د
خواست جیغ بزنه که مرد

گفت: کسی صداتون می شنوه خودتو خسته نکن. یه قدم جلوت رفت سلماز بیشتر تو
مبل فرو رفت.

مرد بالحن تمسخرآمیزی زی گفت:همچین آش دهن سوزی نیستی نترس کسی
باهات کاری نداره.

چشمای سلماز از ترس گشاد و زبونش قفل شده بود. مرد دستمالی جلوی دماغش
گرفت سلماز دست

وپام یزد شاید یه جور ی خودشو از دست مرد رها کنه اما راه به جایی نبرد کم
حرکاتش کمتر شدن د

وازهوش رفت. دنبال یه فرش مناسب می گشت که اندازه قدوقواره اش باشه. به فرش
ایزی ریپاش

نگاه کرد به دردش ن می خورد همه شش مت ری بودن د. دونه دونه اتاقها رو سر ک کشید تواتاق خواب

یه فرش نه متری پیدا کرد به هزار زحمت جمعش کرد، آورد انداخت تو سالن .
ب اچسب نوار په ن ی که

همراهش بود دهن و دست و پاهاشو چسب کرد. فرشو باز و سلماز رو روش گذاشت و همراه فرش لوله

کرد. به سختی رو دوشش انداخت و از آپارتمان زد بیرون. با آسانسور ن می تونست بره پ این پس پله

ها رو آروم و بیصدا ی کی ی کی پ این رفت تا همسایه ای ی کسی متوجه نشه. دم در مجتمع کلاشو

پایین تر کشید فرشو روی دوشش جابجا کرد طوری که صورتش سمت خیابون نباشه... آروم درون

وانت بار گذاشت و س ری ع سوار ماشین شد بدون اینکه توجه کسی رو جلب کن د.

..

مضطرب مرتب سالن رو می رفت و می اومد. بهارگل شاکی گفت: پایازمیشه

یه دقیقه بشی نی داری

استرس رو بهممنم منتقل میکنی. وسط سالن برگشت طرفش: می ترسم بچه ها نتونن د کارشون خوب انجام بدن و گیر ب یفتن د.

-نگران نباش یزداد مواظبه‌مه چی هس ت. دوباره به قدم زدنهایش ادامه داد: پس چرا تا حالا زن گ

زنده؟ -زنگ هم می‌زنه حالا باب یا بشین! جهاندار از خواب بعد ظهری بیدارش د و پایین اومد. حرکات بیقرار

و بیتاب پایا ز نگرانش کرد از بهارگل پرسید: چی ز ی شده؟ با صدای پدرش م یخش د وسط سالن. نگران به بهارگل نگاه کرد.

-نه داداش! باز اعصاب این پسر ریخته بهم از اینکه چرا پ لیس نتونسته ردی از سایدا پیدا کنه.

جهاندار سرش آروم چرخید طرف پسرش: پیدا میشه پسر، خدا بزرگه با نگرانی هم چیز درست

نمیشه. هر چند جهاندار حرف بهارگل رو نپذیرفته و از حرکات پسرش متعجب ب بود اما به حساب

نگرانی بیش از حدش گذاشت. با رفتن جهاندار به آشپزخونه بهارگل اخم کرده یواش غر گف ت: نزدیک

بودها! یه کم آروم بگی ر! با صدای زنگ گوش ییش از آشپزخونه فاصله گرفت و سریع باتن صدای پایین پرسید: چی شد یزداد؟

-.....

-فقط بگو نت یجه چی شد؟

.....-

هوای حبس شده شو با ی ه نفس عمیق از ریه هاش بیرون داد.

بهار گل دقیق ا پشت سرش وایسا د بو د:

چی گفت؟ از صدای یهویی بهار گل ترسیده و دوگام عقب تر رفت.

-بهار این چه طرزشه؟ بهار گل با چشما ی گر د شده پرسى د: طرز چی؟

-بابا ترسیدم!

-واه! خوب سؤال کردم! پرسیدم یزداد چی گفت؟

-ها؟ آها! همه چی خوب پی ش رفت. بهار گل ه م نفس راحتی کشی د:

خدا رو شکر! حالا ک ی می ر ی

سراغش؟ -فعلا ن میرم سراغش یه مدت بای د مزه ترسو بچش ه تا دیگه از این

غلط ها نکنه!

-اینطور ی که پیدا کردن سایدا طول میکشه.

-زیاد طولش نمیدم دو سه روز ی برای ترسوندش کافیه.

-صلاح ممکلت خوی ش خسروان دانن د...!

روز بعد باخ یال راحت رفت شرکت. کارهایی که مربوط به خودش بو د رو انجام داد اما

ذهنش

همچنان درگ یر سایدا بو د واین نمیداشت رو کارش تمرکز داشته باشه. زودتر از ه
میشه به خونه

برگشت. ک یفشو رو مبل انداخت. صدای پدرش از توپ ذیرایی سالن می اومد که با
عموش حرف م یزد.

جه اندار که بهش مشرف داشت براش دست ی تکون داد بهمعنی خسته نباش ی
ومتقابلا جوابشو آروم

داد و رفت بالا... بی خیال خودشو رو تخت پرت کرد. فکرش رفت سمت سلماز که اگر
رفت برای

دیدنش چه سؤالاتی ازش پیرسه، اگر جواب نده وجای سایدا رو نگه چی؟ اگر ی ه وقت
آدرسی

اشتباهی بده چطور بای د می فهمی د که دروغه؟ بای د به زور شده ازش حرف بکش ه...
سه روز بعد همراه یزداد رفت سراغ سلماز. یزداد سفارش کرد که مواظب رفتارش باشه
تا سلماز رو

دنده لچ نیفته اما فک ر پایا ز جای دیگه ای سیرمی کرد به اینکه الان سایدا حالش خوبه
یا نه؟ بهش

می رسن دی اذیتش می کنند؟ و... بعد اون ترافیک سرسام آور بالآخره رسیدن
د. یزداد گفت: تو برو

کسی این اطراف ن بیند ت من م ما شینو دوخیابون پایین تر پارک می کنم برای احتیاط. سر
ی تکون داد

وگفت: فقط زود بیا. از ماشین پیاده و فاصله گرفت یزداد تک ب و ق ی ز د و رفت... بیست
دقیق ه طول

کشیدتا یزداد برگرده. با احتیاط کوچه پس کوچه های تنگ قدیمی جنوب شهر رو
پشت سر گذاشتن د.

هر چه جلوتر می رفتن د بافت خونه ها قدی م ی ترم ی ش د به زور دونفر می تونست
کنارهم راه برون د.

درحالیکه نگاهش به خونه هایی که هر آن امکان فرور یختنش بو د پرسید: اینجا رو از کجا
پیدا کردی؟

-من پیدا نکردم جهان ی پیدا کرده درعوض ج ای مطمئنی ه. یزداد جل وی یه خونه
ایستا د پایاز هم به

تبع ی ت از دوستش توقف کر د. نگاهش به خون ه قدیم ی بو د.

-اینه؟

-بله!

-ساختمون مطمئنه؟

-مطمئن نبود که تا حالا به یه خرابه تبدیل شده بود. یزداد نگاهی به اطراف کرد وقتی کسی رو تو

کوچه ندی دسه بار به در و هر بار با فاصله زد. پایا ز متعجب پرسید:
این یعنی رمز دیگه؟!

-بله! در باز شد و هر دو وارد شدن. در توسط نفر سوم بسته شد. از دالان تاریکی گذاشتن بعد به یه

حیاط دلبازی رسیدن. سه در چوبی رنگ و رورفته ای توحیاط خودنمایی می کرد.
د. باغچه بزرگش کاملاً

خشکیده و از بپین رفته بود انگار خونه روح نداشت. یزداد مستقیم رفت طرف دری که سمت راست

بود... اول پایا ز و پشت سرش یزداد وارد شد. نگاه از یه حال دوازده متری با دیوارهای رنگی که به

سیاهی می یزد، گرفت. تو حال دو در دیگه بود. یزداد دوباره در سمت راست رو باز کرد و پشت سر

یزداد رفت تو. ازدیدن یه مرد تو اتاق سؤالی به یزداد نگاه کرد.

مرد با اشاره یزداد بیرون رفت. سلماز

از ترس سرش رو زانوها و گوشه اتاق کز کرده بود. آروم در گوش پایا زمزمه کرد:

برای ترسو نندن سلماز

گذاشتم مطمئن باش بچه ها کاری باهاش ندارند. صدای بلن د سلماز نگاهها رو به اون سمت کشون د

نفرت تو چشماش موج میزد: آشغال اگر می دونستم این کار توئه ه... صدای پایاز از اون بلندتر شد

طوری که سلماز خفه خون گرفت: بی ن کاری نکن بعدا از کرده ات پشیمون بشی! حالا حال سایدا رو

درک میکنی؟ سپردی ش دست یه مشت ارادل واوباش که معلوم نیست کی وچی هستند؟ پوزخندی

زد: تازه تو دو روزه اینجایی از ترس قالبت هی کردی سایدا که سه هفته اس دست آدمه ای تو گرفتاره

هنوز برنامه دارم برات. جی غ زد وگفت: کی گفته دزدیدن سایدا کار منه؟ نکنه توهم زدی؟ پایاز آروم

آروم بهش نزدیک و روش خم شد. سلماز می تونست نفرت رو تو چشماش ببین ه. خیره تو نگاه سلماز

با نفرت گفت: به خدا یه مواز سر سایدا کم بشه دنیا رو روی سرت خراب می کنم، بهتره با زبون

خوش بگی سایدا کجاست؟ سلمازت ف کرد جلوش با انزجار گفت:

دوست داشتم کار من باش ه که ای

کاش بود! جلوش چمپاتمه زد: تو فکر کردی می تونی با حرفهای ص د من یه
غازت، سرمو شیر ه بمالی؟

نخ یرخانم! اونقدر پرونده ات سیاهه که ی ه ذره از حرفهاتو باور ن می کنم پس خوبه هم
ی ن اول کار ی

باهام کنار بیای تا زودتر از اینجا خلاص بشی وگرنه حالا حالاها مهمون منی. یزداد
در ادامه حرفهای

پایاز گفت: ببین ما کاری باهات نداریم فقط یه آدرس بده که سایدا کجاست
بعدش می تونی بری به همین راح تی.

-دارم میگم سایدا رو من ندزیدیم، ن می دونم ازچی داری د حرف می زنی؟ پایاز صاف
ایستا د: دارم با

زبون خوش باهات حرف می یزنم توهم بهتره باهامون راه بیای یه بستگی به جوابهایی
داره که

بهمون میدی وگرنه ب رای رفتارهای بعدیم ه یچ تضمینی وجود نداره.

-بابا باچه زبونی بگم من از چیز ی خبر ندارم اینو قبلا به پ لیسها هم گفتم. یزداد گفت:
این م بهوشون

گفتی که قبلا ه م آدم دزدی؟ می دونی جر م آدم ربایی چیه؟ بخصوص وقتی که دوبار
مرتکب شده باشی.

-به پیر به پی غ... با ف ریاد پایاز بقی ه حرفش ماسی د تو دهنش: قسم دروغ نخور
زن یکه! پایاز ب اهر بار

جواب ندادن به سؤالاتش بیشتر عصبانی می ش د. یزداد گفت: سلماز بگو ساید کجاست؟
وقال قضی ه

رو بکن، پایاز عصبانی بشه من دیگه نمی تونم برات کاری بکنم امروز با هزار مکافات
تونستم راضیش

کنم بیاد اینجا وگرنه قصدش زندانی کردن تو برای یه مدت طولانی بوده پس شانس تو
از دست نده

و بگو ساید کجاست؟ این بره دیگه برن می گرده ها! نگاه سلماز به پایاز بود اما مخاطبش
یزداد:

احساسات آقا قلبه شده و دنبال زنش می گرده؟

-به تو مربوط نیست کی رو دوست دارم یا ندارم تو به سؤالات من جواب بده، فقط این
بگم که اسم

ساید روی اون زبون کثیف ت نیار تو اگر خوب بودی شش سال پیش اون بلا رو سرم
ن می آوردی!

اینبار طرف صحبت سلماز، پایاز بود تو حرفه اش بوی حسرت و نفرت توأم با هم
موج میزد: اما بعدش

پشیمون شدم یه بار سایدا رو... صدای بلن د پ ایاز اتاقو لرزان د: گفتم اسم ز ن منو روی
اون زبونت نیار!

پوزخن د سلماز پرننگت ر ش د ادامه داد: اونو دزدیدم تا دوباره تو رو مال خودم کن م
دو ست داشتم، می

خواستمت، از ته می خواستم، برای رسیدن بهت چه برنامه ها و نقشه هایی که
نکشیدم؟ هر ج ا رو

نگاه می کردم تو بودی، تو قلبم، تو ذهنم، تو تک تک نفسهام، تو وجودم، اما تو چی
ک ارک ر دی؟ احساس

وعاطفه موزی ر پاهات لگدمال کردی و به لجن کشوندی، عشقمو پرت کردی توی
صورتم و ش د کینه،

دوست داشتنم تبدیل شد به نفرت، بذر کینه رو تو وجودم کاشتی و ثمره اش شد
انتقام، حالا ای ن

انتقام بود که ن میداشت تو رو ببینم، تو منو کشتی، نابودم کردی...

پایاز که حوصله حرفه ای تکراری رو

نداشت عصبی گفت: هیچکدوم این حرفها ت برام اهمیت نداره الان تنها چی زی که
مهمه سایداست و می دونم باز کار توئه.

-کارمن نیست! تا شبهم اینج ا بمونی وپرسی ی بازم میگم کارمن نیست. پایاز
 خسته از حرفهای

بیهوده و بی سرانجام و لجبازی سلماز رو به یزداد پرسیدی: اسم اون آقایی که الان از
 اینجا رفت چی بود؟

-منصور! چطور؟

-هنوز اون بیرونه؟ یزداد با تردید گفت: آره اون بیرونه برای چی می پرسیدی؟

-فکرکن منصور از زنه ای سمج و لجباز خوشش بیاد، اینوقب لا خودش بهم گفته بود.
 یزداد گویج حرفهای

پایاز بود از طرفی سلماز با چشمایی از حدقه دراومده نگاهش می کرد.

-من خسته ام تا ببریم نهار بخوریم و برگردیم کار منصور هم با این زن سمج تموم
 شده بعدش دوباره

برمی گردیم ازش باز ویی کنیم و سمت در خروجی رفت. یزداد نگران از حرفهای
 پایاز دنبالش از اتاق

بیرون اومد. تو حیاط بازوی پایاز رو چنگ زد و برگردوند طرف خودش: منظورت از این
 حرفها چی بود زدی؟

-عجله نکن بزودی می فهمی حالا منصور رو صداش کن کارش دارم.

-تا نگی می خوای چیکار کنی صداش نمی زنم. کلافه از رفتارهای یزداد گف
 ت: خیییی خوب خودم

صداش می کنم. چندبار منصور رو صدا کرد. منصور از یکی از اتاقها بیرون اومد: بله آقا!

-یه کار ازت می خوام.

-شما امر کنی د.

-می خوام بری اون تو و اون زن رو تاح د مرگ بترسونی طوریکه به کارهای نکرده اش هم اعتراف کنه

منظورمو گرفتی؟ منصور با خوش خدمتی چشمی گفت. پایاز ادامه داد: ببین! زیادروی نمیکنی فقط

درح د ترسوندن که به غلط کردن ب یفته، دست از پا خطا کنی خودم کشتمت روشن شد؟

-بله آقا! فهمیدم چی ازمم می خوای د.

-آفرین پسر خوب برو ببینم چیکارمیکنی؟ بعد رفتن منصور، یزداد بهش توپی د:اصلا کارت درست نبود.

-می دونم ولی تنها راه حرف کشیدن از زیر زبون اون مارهفت خط همین بود، بشین ببین جواب

میده یا نه؟ یه دفعه صدای جیغ سلماز از تو اتاق بلن شد. یزداد عص بی شد و سر پایاز داد کشید: پایاز

صداش میره بیرون شرّ همیشه برامون برو زودتر تمومش کن با این فکرهای احمقانه ا
ت. پ ایاز درکمال

خونسردی گف ت:نگران نباش موقعی که پیاده شدم یه ک م اطرافو از نظر گذرندم
سمت راستی ه مغازه

کلنگی هست که مخروبه شده سمت چ پ ه م یه کارگاه قدیمی ه که معلومه
سالهاست بسته شده

همسایه های دیگه صداشو نمی شنون د خیالت راحت.

-خی لی بی خ یالی پایاز! خیلی!

-دیر بجنبم معلوم نیست سر سایدا چه بلای ی میا د من این اراذل رو می شناس م
بخصوص اون سلماز

کثافت رو. صدای ج یغ سلماز یه لحظه قطع ن می ش د. یزداد مرتب می رفت ته حیاط وبر
می گشت و

به ساعتش نگاه می کر د. ازخونسردی پایاز متعجب بو د. بیست دق یقه ای می ش د که
منصور اون تو

بو د. کم کم صداها قطع ش د. یزداد جلوش و ایسا د: نکنه منصور... پ ایازحرفشو بری د: حا
لا وقتشه. دنبال پایاز راه افتا د...

وقتی وار د اتاق شدن د هردو از دیدن سلماز که گوشه اتاق کز کرده و به خودش می لرزی د
نگاه کردن د.

سر و وضعش ژولیده و بهم ریخته بود. منصور با اشاره پایا ز بیرون رفت. پایا آرام رفت کنارش و زانو

زد. سلماز بیشتر تو گوشه دیوار فرورفت. فکر نمی کرد پایا تا این حد بد بوی می شده است.

-خوب میگی ساید کجاست یا اینبار بد منصور کارتو می سه سره کنه؟ انتخاب با خودته. دندونهایش از

سرما یا ترس روی هم بندند می اومدن درنگش پریده و موهایش پریشان رو شونه هاش ریخته شده

بود. پایا ز همچنان منتظر جواب بود. هنگام حرف زدن چونه اش می لرزی د: میگم... میگم... ام... ت و

رو... رو خدا نذار اون مر... د... بهم نزدیک بشه قول... بده. دلش به حال زار سلماز سوخت ولی چاره ای جز این برایش باقی نداشت بود.

-اگر بار اول با زبون خوش می گفتی بهتر نبود؟ با چشمای ی به خون نشسته از نفرت گفت: خیلی....

پس... ت شدی... سه ر... گ ز این کارتو... فرام... وش ن می... کنم.

-تو الان در موقعیتی نیستی بخوای تهدید کنی می تونیست م بلاهای ی بدتر از این سرت ب یارم پس حالا جواب منو بده ساید کجاست؟

-دست... چ... ووش... چاووش می دونه... کجاست. پایاز کم ی سرشو خم کرد
وشمرده گفت: اینو که خودم می دونم الان چاووش کجاست؟

-یه... کا... غ... زده... آدرشو... برات بنویسم. پایاز به یزداد اشاره کرد کاغذ و خودکار
ب یاره تو این مدت

پایاز بهش اخطار کرد: اگر اشتباه آدرس داده باشی برمی گردم اینجای خودم کارت رو
تموم می کنم

قسم می خورم که این کار رو می کنم خودتم می دونی با کسی شوخی ندارم. یزداد
برگه و خودکاری

داد دستش. با دستهایی لرزون دو آدرس نوشت و داد دستش. پایاز به نگاه به برگه کرد
د که با صدای سلماز سر از برگه بلند کرد.

-تموم آدرسهایی... که از چاووش... دارم... مین هاست... حالا آزادم میک نی؟ پایاز با ترشر
وی گفت:

وقتی مطمئن شدم س ایدا توی یکی از این آدرسهایی هست که نوشتی میگم
آزادت کنن د. پایاز بلند

ش دو بالحن دستوری گفت: بریم یزداد... یزداد سفارشات لازم رو بهممنصور کرد و از
خونه اومد بیرون.

کوچه های تن گ رو پشت س ر جا گذاشتن د بای د دو خیابون پ این می رفتن د ت ا سوار
ماش ین بشن د.

دوشادوش پایاز می رفت و یه ر یز ف ک م یز د: دختره داشت سگته می کر د فک ر نمی
کرد م تا این ح د بی

انصاف باشی، دوباره منصور رو ببینه جان خودم بای د این دفعه دنبال یه قبر برایش با
شی م... کلافه

از فک زدن خستگی ناپذی ر یزداد عص بی گفت: یزداد سرم رفت بسه تو رو خدا! بهماشین
رسیده بودن د

منتظر ش د تا یزداد ر یموت ما شینو بزنه.

-پایاز ؟

-گفتم بسه یزداد! من اون دختر رو می شناسم تو هم نمی خوا د دلت به حالش بسوزه زو
د این در وا

مونده رو باز کن یخ زدم نصف روزمو این دختره نکبت الکی تلف کر د تو بیشت ر تلفش
نکن. یزداد

بدون هیچ حرفی ریموت ما شینو زد و سوار شدن د...

-یه چیزی بگم باز پاچه نم ی گ یر ی که ؟

-بی ت ر بی ت! لبخن د به لب تو ی ه خیابون دیگه پی چی د وگفت: دروغ م یگم به
دروغ میگی؟ چشم غره ای

بهش رفت و دوباره به روبرو خیره شد. یزداد به خودش جرأت داد و سؤالش پرسید:
راجع به بهار گل

هست. یه دفعه سمت یزداد متمایل شد: بهار چیزیش شده؟ یزداد به برگه روی
داشبورد به نگاه دیگه

کرد تا آدرس اشتباه نره دوباره حواسشو به رانندگی داد و گفت: می دونم الان نه جاش
هست و نه

وقتش اما خیلی وقته می خوام بگم و هر دفعه هم خواستم بگم یه مشکلی پیش
اومده و عقب

افتاده.

-جون بکن ببینم چی می خوای بگی؟ قلبم اومد تو حلقم. نمی نگاه می به پایاز کرد:
ماچند ساله باهم

دوستیم وهی چی برای پنهان کردن از همدیگه نداریم خودتم می دونی خانواده تو رو مثل
خانواده

خودم می دونم، نداشتیم کسی نگاه چپ بهشون بندازه یا حرفی پشت سرشون بزنه...
پایاز بی

حوصله گفت: همیشه اینقدر سفسطه نکنی و بگی چی شده؟ -ای بابا! شش ماهه بدنیا
اومدی؟ باشه میگم. نفس عمیق کشید و سر جاش به کمر جابجاش کرد: میگم

ولی بعدا معترض نشی چرا مثل آدم حرف نزدی؟

-تو بنال! آدمو دق مرگ می کنی با این کارهات! مثل آدم هم که حرفتو نمیزنی؟

دوباره نفس عمیق ی

کشید گفتنش سخت بود ولی بای د حرفشو م یزد رک و صریح گفت:

من بهار گل رو دوست دارم. سریع

یه نی م نگاه دیگه ای به قیافه مات و گیج پای از کرد. با حرف یزداد خشکش زد.

یزداد مثل پسر ی

خطاکار که خرابکاری کرده باشه ق یافه مظلومی به خودش گرفت و حرف ن میزد. پا

یاز چند بار پشت سرهم پلک زد یه وقت خواب نباشه.

-تو... الان چی گفتی؟ یزداد کنار خیابون پارک و ترسیده به پایاز نگاه کرد. یه

باردیگه حرفشو تکرار

کرد. پایاز دستی بهموهای پر پشتش کشید و دستش اومد رو لبه اش نشست. چشم به

بیرون داشت

انگار که داره فکر م یکنه بعد یه مکث طولانی گفت: راه بیفت!

وقتی دی د یزداد حرکت نم یکنه شمرده

اما محکم و جدی گفت: گفتم راه بیفت. یزداد به خودش اومد و سریع روشن کرد

وراه افتاد...

-نمی خوای چیزی بیگی؟

-الان فکر من پیش سا یداست، گنجایش ه ی چ موضوع دیگه ای رو نداره، بهموضوع تو هم بعدا میرسم.

-فعلا یه جواب آره یا نه بگو!

-شو خیت گرفته؟ یه نگاه به وضع من بنداز الان وقت این حرفهاست؟ تازه! موضوع به این مهم ی

اینجا جاش نیست خودت اینو ن می دونی؟ دیگه بج ت هم نکن! یزداد باشه ای گفت و ساکت ش د..

نزدیکهای عصر بود به اولین آدرسی که سلماز داده بود رسیدن د. یه خیابون شلوغ با چندین کوچه

کثیف که وضع بهداشتی درستی نداشتن د. بوی فاضلاب تموم محله رو برداشته بود. همینکه ازماشین

پیاده شدن د سریع با دستمال جلوی بین ی هاشون گرفتن د. بانزجار گفت: ت ف تو ذاتت چاووش که

کجاها منو نمی کشونی؟! یزداد مطمئن از قفل درهای ماشینی نگاهش به بچه هایی افتاد که سرگرم ی

شون یه توپ پلاستیکی بود و همه دنبالش می دویدن د. دختر بچه هایی بلباسهای کهنه وساییده

بازی می‌کردن د چند پسر جوون سر « ی ه قل دو قل » از سیاهی روزگاری ه
گوشه داشتن د با چند سنگ

کوچه با قیافه‌هایی عجیب لب‌جوب‌نشسته و چشم‌ازشون‌برن‌می‌داشتن د. یزداد
گفت: بریم؟ نگاه از

اون همه فلاکت گرفت و دنبال یزداد رفت... یزداد با احتیاط ی‌کی‌کی‌کی‌پلاکه‌ارو
نگاه کرد. ته‌کوچه‌به

یه‌خونه‌با‌در‌کوچ‌یک‌رن‌گ‌ورفته‌کر‌م‌رن‌گ‌و‌پراز‌چرک‌رسیدن‌د‌رغبت‌ن
می‌کرد به در نگاه کنه چه برسه به اینکه در اون خونه رو ه م‌بزنه.

-فکر کن م‌خودش‌باشه!‌بدنبال‌زنگ‌رو‌دیوار‌خونه‌نگاه‌کرد‌زن‌گی‌نبود‌که‌بخواد‌بزنه
به‌اجبار‌دستمالی

از جیب‌کتش‌درآورد‌و‌محکم‌در‌خونه‌روز‌د.‌وقتی‌در‌بازنش‌د‌چند‌بار‌دیگه‌ه‌م‌در‌رو
زد اما هی‌چ

خبری‌نش‌د.‌همزمان‌با‌در‌زدنهای‌متوالی‌یه‌زن‌چادری‌با‌بچه‌ای‌از‌خونه‌بغلی‌بیرون
اومد قیافه‌زن

تو تار ی‌کی‌کوچه‌مشخص‌نبود.‌زن‌چشمای‌تیزبین‌ی‌داشت‌حتی‌تو‌اون‌تاریکی
می‌تونست‌ظاهر

هر دو مرد رو ببینه باشک‌پرسی‌د:‌باکی‌کار‌دارید؟‌یزداد‌اول‌سلام‌کرد:‌ببخ
شی‌د‌با‌صاحب‌این‌خونه

کار داشتم آقا چاووش! هر چی در میزنم باز نمیکنی مثل اینکه نیستند شما می دونی د کجا رفتند؟

زن چادر رو بیشتر دور خودش پیچی د و ب ا چهره ای درهم گفت: نه آقا مگه من مفتش محله ام. اینبار

پایاز به حرف اومد: ببخشی د خانم لطف ا اشتباه برداشت نکنی د م فقط به سؤال ساده پرس یدیم. زن که

رفتار هردو رو محترمانه دی د لحنش نرم تر شد: دوماه پیش از اینجا اسباب کشی کرد و رفت.

- نمی دونی د کجا رفته؟ یعنی آدرسی، شماره تلفنی، چیزی به همسایه ها نداده؟

- ای آقا! اصلاً باک سی همسایگی نداشت! تازه اینجا مستأجر بود، چند ماهی کرایه خونه اش عقب

افتاده بود صاحبخونه هم بیرونش کرد. بچه زن بی قرار می کرد زن دست بچه رو گرفت: ببخشی د

آقا من بای د برم شما هم خودتون علاف نکنی د. پایاز از زن تشکر کرد. بعد رفتن زن یزداد و پایاز به نگاه

به هم کردن د. پایاز گفت: با این حساب بای د بری م سراغ آدرس دوم.

یزداد با اشاره به تاروی ک شدن هوا گفت:

بمونه برای فردا الان دیر وقته.

-تا فردا من تاب ن میارم همین الان بریم.

-نگاه به ساعت کردی؟ نزدیک ده شبه! بر فرض محال که رفتم دست خالی کجایم؟
شاید جای؟

بدتر از اینجا باشه ما نمی‌دونیم اونجایی که می‌خوایم بریم چه جور ایبه؟ تو که این همه
مدت

صبر کردی سه شب‌دیگه هم روش! سکوت پایاز رو که دی‌د باهم از اون محله رفتن...

نیمه‌ش بدر با شدت باز شد و صدای بدی تو اتاق پیچی‌د. ساید با چشمایی از حدقه
دراومده سیخ‌سر

جاش نشست. دو مرد بودن دی‌کیشون دم‌در وایسا‌د و دیگه‌ی اومد طرفش با لحن
چندان خوبی

گفت: زود باش بلند شو! هنوز تو شوک باز شدن در بو‌د. مرد بلندتر از قبل داد زد:
میگم بلند شو!

داره منو نگاه می‌کنه! سایدادست به دیوار گرفت و ترسیده بلند شد.

رنگش با دیوار پشت سرش یکی

بو‌د. سعی کرد صداش نلرزه: برای چی؟

-به خاطر نخودچی! محکم چنگ انداخت دور بازوش و کشون کشون بردش بیرون.
مقاومت کردن

دربرابر یه همچین مردی غیرممکن بو د. زور زیادی داشت و اصلا به سؤالهای سایدا که مرتب م ی

جواب نداد. راهر وی تنگ و تاریک، وحشت رو بیشتر تو دلش انداخت. «؟ منو کجا م یبر ی :» پرس ی د

سعی کر د بازو شو از دست مر د رها کنه و ل ی زورش نم ی رسید. وار د حیاط شدن. اونقدر تاریک بو د که

اگر مر د بازو شو ول م ی کر د حتم ا زمین م ی خور د... همچنان در برابر رفتن مقاومت م ی کر د. وار د

اتاقی شدن د با زدن ک ل ی د برق، همه جا روشن ش د. یه اتاق کاملا ت می ز و مرتب ب ا چیدمانی سنتی. یه د ر

دیگه هم تو اونجا بو د. مر د پرتش کر د وسط اتاق با همون صدای گوشخراشش گفت: م ن بیرون دم

درهستم تکون بخوری ب ا یه گلوله حرومت م ی کنم شنیدی؟ سایدا هنگ کرده نشست و نگاهش م ی

کر د. مر د سرش فریاد زد: شنیدی ی ا نه؟ بغضشو با ترس قورت داد از درون می لرزی د اما هنوز ظاهر

سر د و محکم خودشو حفظ کرده بو د. صدای نعره مر د اتاقو منفجر کر د: مگه کری؟ گفتم شنیدی یا نه؟

فقط تونس ت س ر ی بالاوپایین کنه. مر د بدون هیچ حر فی بیرون رفت. سرگردان بو
د نمی دونست

عاقبتش چه خواه د ش د. نگاهش تو اتاق به چرخش دراومد. چ یز خاصی توجه
شوجب نکر د. بلن د

ش د وبا قدمهایی سنگ ین وآهسته شروع کر د به راه رفتن تا افکارشو جمع وجورکنه شاید
بشو د برای

فرار ازاینجا راهی پیدا کر د... انتظارش طولانی ش د. خسته ه از راه رفتن به همراه یه آه
کشدار به دیوار

تکیه داد وچشمش به در داخل اتاق خیره ش د... نیم ساعت بعد همون در باز و ی ک ی
وار د ش د. صاف

وایسا د. با ورود مر د پشت سرش بهتش چند برابرش د. بعد چهارهفته دوباره چاووش
رو دی د. تو دلش

نبای د ترسمو نشون بدم وگر نه از نقطه ضعف م ع لیه خودم استفاده « آشوب بو د پ یش
خودش گفت

مر د نشست رو مبل سلطنتی و چاووش کنار ش « میکنه پس سایداتاج اییکه می تونی خونسر
د باش

ایستا د. نفس عمی قی کشیدت آشوبدرون شو سروسامان بده با صدایی محکم و
رسا از مر د نشسته

روی مبل پر سی د: برای چی منو اینجا نگه داشتید؟ اصلا شما کی هستید؟ چی از جونم می خواهید؟

نگاه چاووش به جلال بود که ل م داد و داشت سیگارشو دو د می کرد... ته سیگارشو تو جا سیگاری له و

یه تایی ابروش پری د بالا، نگاه ی از سرتا پا به سایدا کرد لبخندی از سر رضایت زد و گفت: دخترخوش

شانسی هستی، هر کسی جای تو بود تا حالا از ترس سکت ه می کرد، هم زیبا هستی ه م شجاع خان م

حق داشت ازت بترسه آخه ی ه رقی ب قدر ی براش. چاووش، س عی کرد خوددار باشه تا چی زی رو خراب

نکنه. جلال با انگشت به سایدا اشاره کرد بره جلوتر. سایدا آهسته وبا احتیاط فقط سه گام جلورفت.

جلال بیشتر براندازش کرد: تیکه خوبی هستی، تا چند دق یقه دیگه یه مهمون ویژه دارم ازت می خوام

مثل یه دختر خوب بشینی رو صندلی گوشه اتاق و جیکت درنیا د حالا برو گربه ملوس من. سایدا

وحشیانه غرّی د: مواظب حرف دهنّت باش مرت یکه! جلال از حرف سایدا برآشفت هم
ینکه خواست بلند

بشه چاووش سریع پ یشدستی کر د: قربان مواظب باشی د امروز مهمون ویژه داری
د بعد رفتن اون

هر جور ی خودتون صلاح دونستی د این دخت رخیره سر رو تنبیه اش کنی د. جلال مثل
ش یر ی که از

دویدن خسته شده باشه از خش م نفس نفس میزد. ب ا یادآوری مهمونش
نشست سر جاش وب ا

حرص به سایدا گف ت: کار م هنوز با تو تموم نشده بهمن میگی مر د تیکه؟! وقت ی
حسابتو رسیدم اون

زبون درازت هم باهات کوتاه همیشه بعد رو به چاووش کر د:
چهارچشمی مواظبتش باش یه وقت

جلوی مهمونم دیوونه بازی درن یاره. چاووش در حال یکه ی ه چشم غرّه به سایدا رفته بو
د جواب جلال رو

داد: چشم آقا جلال. بر ای سایدا جای تعجب ب بو د که چاووش چطور نوچه این مر د شده
وازش اطاعت

میکنه. طو لی نک شی د مهمون جلال وار د اتاق ش د. جلال با احترام ازش استقبال کر د...
یه رب ع ب ا

مهمونش در گو شی پیچ کر د.سایدا هر چه گوش ت یز کر د تا حرفه‌اشون بشنوه
موفق نش د. نگاه مر د

به سایدا بو د که سایدا از این نگاه خوشش ن یوم د انگار می خواست کالایی رو معامله کن
د. ب ا کلم ه

معامله تموم تنش لرزی د تازه فه می د برای چی اونجاست. جلال با تحکم صداش کر
د: ه ی دختر ب ا توأم!

سایدا با قیافه ای درهم و غضب کرده نگاهشون کر د. مر د لبخن د رضایتمندی ز د
آروم سرشو با لا و

پایین کر د وگفت: عا لیه! بابتش پول خوب ی گ یرمون میا د به کس دیگه ای که قولش
ندادی؟

-نه قربان! خیالتون راحت. یه دفعه چاووش آمپر چسبون د: جلال داری چه غلطی م
یکنی؟ نگاه مر د

بین چاووش و جلال دررفت و آم د بو د. جلال رو ترش کر د وگفت: تو یکی خف ه! این حرفها
به تو نیومده

بچه! چاووش فاصله ب ینشون رو پر کر د مقابل جلال ایستا د: ببین با همه سازها ت رقصیدم
وشکایت ی

نکردم اما نمیذارم این کار ک ثیفت س ر بگ یره. جلال عصبانی بلن د ش د چاووش
دربرابرش مثل فیل

وفنجان بو د: ک سی از تو نظر ر نخواست این ی ه معامله اس، بهتره تو دخالت نکن ی که
اگر بکن ی بدم ی بین ی ؟

-ولی قرارما این نبو د! شماها بهم قول دادی د درازای کم کی که بهتون می کنم منو به
خواسته ام م ی

رسونی د این بو د اون قولی که ازش دم می زد ید؟

-نقشه عوض شده آقا پسر! راضی نیست ی هر ی بفرما بیرون مزاحم معامله منم
نشو! گریبان جلال رو

چسبی د و داد زد: عوض ی آشغال تو بهم قول دادی نه اینکه سایدا رو برای فروش بذار
ی. س ایدا با

شنیدن حرفهای چاووش حدسش به یقین تبدیل ش د حسابی ترس یده بو د. سرو صدا
بالا گرفت و دو

مر د دیگه وار د شدن د و طرف چاووش رفتند همه چی حسابی بهم ریخته ش د و
درگیر ی بدی صورت

گرفت. سایدا وحشتزده نگاه به در باز کرد بهترین فرصت برای فرار بو د اگر
این شانس رو از دستت

می داد دیگه هیچوقت نم ی تونست از دستشون رهای ی پیدا کن ه. از بلبشو و شلوغی
استفاده کرد...

آروم از اتاق زد بیرون. خوبی تاریکی این بود کسی متوجه فرارش نمی شد. از ترس اینکه افراد دیگری

گوشه و کنار حیاط نگهبانی بدهند کفشهاشو از پا درآورد. دستشو به دیوار گرفت تا راه رو بهتر پیدا کند.

آروم آروم رد دیوار رو گرفت تا رسی د به یه در. تو دلش اونقدر خدا رو صدا کرد تا کمکش کنه از این

مخصمه رهای پیدا کنه. قلبش تو حلقش اومده بود. هنوز سروصدای اومد. با دستهایی لرزون

دستگیره در رو پ این داد. همه جا تاریک بود و هیچی دیده نمی شد. متوجه شد یه اتاقه دوباره رد

دیوار رو دنبال کرد و راه افتاد از وحشت داشت سگته می کرد.

اینبار پاش تو گودالی رفت و باب ازانو

خورد زمین. دستشو جلوی دهنش گرفت تا از درد ج یغ نزنه.

اشکش دراومده بود و ضربان قلبش به

هزار رسیده بود. کورمال کورمال خودشو رو زمین کشید به پله هایی رسید که می

رفت پ این یعنی

زیر زمین بود. توه می ن حین چراغ یکی از اتاقهای حیاط روشن شد. در د زانوشو

فراموش کرد و سریع

دو پله رو پایین رفت و کنار دیوارۀ پله ها چمپاتمه زد و پناه گرفت نفسشو تو سینه حبس کرد مبادا

صدای نفسهایش اونو لو بده. صدای خرخر کفشهایی که رو زمین کشیده می شدن داشتن نزدیکتر می

شدن د. از شدت ترس دل در گرفته بود بیش تر تو خودش جمع شد. شیر آب نزدی که زیزم ی ن بود که

مرد موقع رد شدن از کنارش متوجه اش نشد. صدای پامتوقفش دوبعدش ییر آب باز شدی کی دیگه

هم پشت سرش بود این یعنی دو نفر بودن د. صدای یکیشون به گوشش رسیدی د.

-اون تو دارن د چ یکار می کنند؟ اونی که کنارش ییر آب بود جوابداد: بذار بزنن د تو سرهمدیگه ت ا

جونشون در بیا د بهما چه که چیکار می کنند؟ ما فقط پولمون رو می گیریم به بقیۀ کارهایشون کاری نداریم.

-سروصداشون هنوز م یا د.

-آره! معلوم نیست چه غلطی دارن د می کنن د.

-وقتی پای پول وسط باشه دین وایمان خودشونم فراموش می کنن د.

-مثل ما ؟

-برو بابا! من عمرا به خاطر پول آدم بفروشم! هر کاری ازم برمیاد الا آدم ربای ی و آدم فروش ی.

-پس الان برای چی اینجای ی ؟

-برای اینکه فقط نگهبانی بدم ه مین! مرد از کنارش ی آب بلن د ش دوگفت: من فقط پول می خوام کاری

ندارم می خوان چه گندی بزنی د. حین دور شدن از شیر آب صدای حرف زدنشون می اومد.

-تو سرت توی کار خودت باش ه دنبال دردرس نباش، من ه مین که پولمو گرفتم برای به مدت میرم ی ه

جایی گم و گور بشم ن می خوام تو دردرس ب یفت م...

نفس حبس شده شو بیرون داد. اشکهاش ناخودآگاه رو گونه سراز یرشدن د. چند دقیقه گذشت

تاحالش بهتر ش د. آروم ازاون چند پله بالا اومد. سرکی کشید هنوز چراغ اتاق ته ح یاط روشن بو د. بی

سرو صدا به فرارش ادامه داد، خدا خدا می کرد کسی متوجه نبوده نشده باشه. آبدهنشو به سختی قورت داد. لحظه های وحشتناکی رو پشت سرم ی گذاشت.

دندونهایش رو هم بن دمی

اومدن د نمی دونست از ترس هست یا سرماست. لنگ لنگان راه خودشو رفت... تق

ری با خونه رو دور زده

بود فهمی د یه خونه قدیمی ه با اتاقهای دوره ساز. دیگه داشت نامی د می ش د آخر سر

دستش پله های ی

رول مس کرد که انتظارش ن می رفت. دیگه سر و صداها خوابیده بود. با خوشحالی پله ها

رو بالا رفت.

پله های پشت بام راه نجاتش از این خراب شده بود. دوباره درد زانوشو فراموش

کرد و قدمهایش

سرعت بیشتر ری گرفتن د وسط پله ها صدای شلیک دو گلوله ترسوندش،

وایسا د. سریع ذهنش رفت

سمت چاووش، نکنه چاووش رو... سرشو محکم به طرفی ن تگون داد و افکار منفی رو از

خودش دور کرد

زمانی به خودش اومد که صدای دویدن پایهایی رو تو حیاط شنید. فرصت رو

از دست نداد و پله

ها رو با دو پشت سر گذاشت فقط می خواست از اونجا دور بشه مهم نبود شبه یا روز، ن می

خواست

اسیر این یاغی‌ها بشه که از انسانیت بوی نبرده بودن د. چشم بسته می‌دویی بدون
اینکه بدونه

کجا داره میره... به لبه پشت بام رسی د. دیوار بلن د بو د وحشتزده برگشتی ه
نگاهی پشت سرش کر د.

سایه دونفر روی د که داشتن د به این سمت می‌اومدن د. نبای د این مجال رو بهشون می
داد که دوباره

تو دستشون بیفته کفشاشو پایین انداخت. نشست و دستهاشو لبه دیوار گرفت
و آویزونش د با اینکه

می‌ترسی د توکل به خدا کر د و خودشو پایین انداخت. کمرش از برخورد به زمین
به شدت درد تی ر

کشید دردشو پشت دندونهای قفل شده اش خفه کر د. به سختی بلن د ش د و به سینه دیوار
چسبی د.

می‌دونست الان وقت فرار نیست. قفسه سینه اش از ترس مرتب بالا و پایین می‌رفت.
صدای پاها

بالاسرش قطع شدن د. سایدا چمشاشو بسته بو د تا چی زی روح تی تو اون تاریکی نبین
ه. صدای یکیشون رو واضح شنیدی د.

-بهتر پیداش کنیم وگرنه رییس هر دومون رو امشب حلقه آویزم یکنه.

-بهما چی؟ خودشون گندشو درآوردن خودشونم پیداش کنن د این طرفها که نیست
تبری م جاها ی دیگه

رو بگردیم شاید توی کی از اتاقها قایم شده... ب ا رفتن اون دומר د کفشهاشو پا کرد
وبه سمت ناکجا آباد

شروع به دویدن کرد. خطرات تاریکی و به جون خریدن بود فقط می خواست از اونجا
دور بشه. هر

از گاهی که خسته می شد چند دقیقه ای استراحت و به پشت سرش نگاه می کرد و
دوباره به راهش

ادامه می داد. از بس گریه کرده بود دیگه اش کی برای ریختن نداشت... نفس
نفس میزد و خدا رو

صدا می کرد تا هر چه زودتر از این بیاونی که توش گرفتار شده نجاتش بده. از اینکه
دوباره اسیر اون

آدمها بشه براش کابوس شده بود. فقط می دویی د به کجا؟ نمی دونست..

چند ساعته که داره راه میره رو خبر نداشت انگار شب باهاش سر ر ناسازگاری گذاشته
بود نمی

خواست صبح بشه. بعد ساعته ا پیاده روی و خستگی مفرط از دورچشمش به جاده
ای افتاد. ب ا دیدن

جاده اشک شوق تو چشماش لونه کر د و دوباره شروع به دویدن کر د اینبار تندتر از
 قبل می دویدی د تا
 زودتر به جاده ای که فقط چند متر باهاش فاصله داشت برسه. ص د ای ماشین اومد. هم ی
 ن جو ر که به
 دویدن ادامه می داد یه لحظه برگشت پشت سرشو نگاه کر د. ماشین جلال وافرادش بو د
 که دنبالش
 بودن د. به دویدنش سرعت بیشتری داد... تقرب ی ا به جاده رسیده بو د فقط چند متر
 مونده بو د دوباره
 گیر افرا د جلال ب یفته... هراسون و لرزون نگاهش بهم اشین بو د که خودشو به وسط
 جاده رسوند.
 چشمه‌اش از ترس درشت شدن د. از ته دل خدا رو صدا ز د اگر بدست این ازخدا ب
 یخبرها گرفتار می ش د
 دیگه هرگز پایانشون می دی د. خواست به دویدنش ادامه بده یه دفعه به جسم سنگین ی
 برخورد کر د و
 چند متری پرتاپ ش د... مهمه ؤ بدی اطرافشو گرفت. نور ماشین چشمه‌اشو اذیت
 کر د افرادی
 ازماشین پیاده شدن و سمتش اومدن د. دوباره از ته دل خداشو صدا ز د و کم کم همه چیز
 تو گرگ و میش هوا گم ش د..

پایاز به همراه یزداد از کلانتری بیرون اومد. یزداد بهش تشر زد:

این چه کاری بود کردی؟ ثقفی خیالی

راحت می‌تونست به جرم بی‌حرم‌تی به نیروی دولت بندازت تو بازداشتگاه! یه کم رو اعصاب

مسلط باش! برگشت و به یزداد توپی داد: تو می‌گی چیکار کنم؟ چهل روزه از سایدا خبری نیست و هیچ

کاری نکردن توقع داری آروم باشم؟ آخه کجا بردندش که آب شده رفته باشه تو زمین و پیداش

نشده؟ ازدیدن حال خراب یزداد لحنش آروم‌تر شد: با عصبانیت هم چیزی درست نمیشه اون بنده

خداها دارن دتموم تلاش خودشون رو می‌کنن دحقشون بی‌احترامی نیست. سمت ما شین رفت

ویزداد به دنبالش. ریموت رو زد... یزداد حین روشن کردن ماشین پرسید: کجا برم؟ دستشو لبه پنجره گذاشت و سرشو بهش تکیه داد: خونه...

با جیغ بلندی از خواب پری. دوحشترده و عرق کرده به اتاقی نگاه کرد که براش ناآشنا بود. یه نفر

شتابزده وار د اتاق ش د. با دیدنش چند نفر دیگه رو صدا زد. با چشمایی از حدق
ه دراومده به شخص

روبروش نگاه می کر د. طولی نکشید دو سه نفر دیگه هم اومدن تو.
از ترس خودشو تو رختخواب

جمع کر د افراد غریبه باعث ترس بیشترش ش د. این کارش تعجب اون افراد رو
برانگ یخ ت...

دکتر بعد معاینه رو به دختر جوانی که اسمش باران بو د کر د: کی بهوش اومد ؟
-تا بهوش اومد شما رو خبر کردیم. دکتر رو کر د به سایدایی که از ترس بدنش می
لرزی د و تو خودش

جمع شده بو د: دخترم اسم ت چیه؟ منگ نگاه دکتر کر د. اینبار باران سؤال دکتر رو
تکرار کر د: عزیزم

اسمت چیه؟ نترس ما کاری بهت نداریم. باز سکوت جوابشون بو د.
دکتر به نگاه به باران و بقیه اعضای

خانواده کر د. باران تکونی داد و بهش نزدیکتر ش د. سایدایا باز عقب تر رفت. باران سعی
کر د با ملایمت

بیشتر ی نزدیکش بشه. دستشو طرف سایدادراز کر د و لبخندی چاش نی حرفهانش ش د:
نترس کاری

باهات ندارم من فقط می خوام کمکت کنم. چشم به دست دراز شده باران داشت. باران همچنان

منتظر بود. دکتر گفت: مثل اینکه به کسی اعتماد نداره بهتره بذاری د به حال خودش باشه. باران مصرانه به کارش ادامه داد.

-ترس من دوستت هستم به قول میدم نذارم کسی بهت نزدی ک بشه.

-باران خانم بذاری د برای ه وقت دیگه این خانم احتیاج به استراحت داره. از سرشونه برگشت جواب

دکتر رو داد: می دونم دکتراما بذار سعی خودمو بکنم. نی م ساعت گذشت و هیچ عکس العملی ازسایدا

دیده نش د. با بلن د شدن دکتر، سایدا بیشتر عقبتر رفت. دکتر ازکارش تعجب کرد. باران هم متوجه این

رفتار سایدا شد. -باران خانم من بای د برم دوباره میام بهش سر می زنم. باران سر ی تکون داد. اعضای

خانواده دکتر رو تا دم در بدرقه کردن د. باران طرف سایدا برگشت لبخندی زد و گفت: دوست ندار ی

دوستهای خوبی برای هم باشیم؟ همچنان سکوت جواب سؤال های باران بود ..

بعد از ناهار باران رو به پدرش کرد: من غذای دختره رو برایش ببرم حتم! گرسنه اس کار
ی باهام

ندارید؟ - نه دخترم! مادر باران با زبون محلی گفت سینی غذا کجاست. باران با یه
تشکر رفت آشپزخونه...

با باز شدن در دوباره به گوشه اتاق پناه برد. باران لبخند به لب با پشت پا در رو بست
وسین غذا رو

گذاشت کنار رختخواب از همونجا گفت: برات غذا آوردم، گرسنه ات نیست؟ باز تکون
نخور و جوابی

نداد. - بین دختر خانم زیبا؟! من کاری بهت ندارم فقط میخوام زودتر حالت خوب
بشه و برگردی

پیش خانواده ات حتم! تا الان خیلی نگرانت شدن. حین حرف زدن آرام آرام
بهش نزدیکتر می شد.

درست مقابل سایدا که از ترس گوشه اتاق کز کرده بود، با فاصله زانو زد: اسم من
بارانه اسمت و چیه؟

نگاه سایدا مرتب به در بود تا کسین یا داخل. باران رد نگاهشو گرفت تا رسید به
در، علت ترس شو

متوجه شد: نترس کسین م یا د تو! فقط منو تو هستیم. با احتیاط دستشو رو زانوی
سایدا گذاشت.

وقتی عکس‌الع‌م‌لی نشون نداد بیشتر لبخندش کش اومد: آفرین! ببین هی چی برای ترس وجود

نداره؟ حالا می‌گی سمت چیه؟ نگاه سایدا از ترس فاصله گرفت.

باران دوباره پرسید: م‌ی‌تون‌ی‌بگی

خونه ات کجاست؟ تا به خانواده ات خبر بدی م‌و‌ازدل‌نگرانی‌درب‌یان. برای اولین بار زیرل‌ب‌زمزمه‌کرد:

اسمم چیه؟ نگاه بی‌رمق شو به باران دوخت: من اسمم چیه؟ ت‌و‌م‌ی‌دون‌ی‌نگاه‌باران‌نگران‌ش‌د.

سایدا هنوز گیج‌ومنگ‌بود‌آروم‌زیرل‌ب‌تکرار‌م‌ی‌کرد: اسمم چیه؟ یعنی اسمم چیه؟ دوباره از باران

پرسید: تو می‌گی اسمم چیه؟! باران برای اینکه دوباره ترس‌واضطراب‌سراغ‌این‌دختر‌ن‌یاد‌واعتمادشو

از دست نده لبخندی زد و گفت: مهم نیست! اشکال نداره! فعلاً بیا غذا تو بخور شاید بعداً یادت بیاد.

خیلی محتاطانه دست‌سایدا‌رو‌گرفت. سایدا نگاه‌عمی‌قی‌به‌صورت‌باران‌کرد‌مجبور‌ش‌د‌بهش‌اعتماد

کنه‌پس‌همراهش‌بلن‌دش‌د‌ورفت‌تو‌رختخوابش. با کم‌ک‌باران‌غذاشو‌خورد. باران سینی‌رو‌کنار

گذاشت و گفت: چقدر گرسنه بودی؟ خوشحالم غذاتو خوردی. سکو تی بین شون برقرار
ش د. باران

خسته از این سکوت سعی کرد اح تیاط جوان ب رو موقع پرسش رعایت کنه.
می تونی بگی اون روز صبح وسط جاده چه کاری کردی؟ نگاه از روبروش گرفت و
نگنگ به باران نگاه

کرد. با صدای ضعیفی گفت: وقتی نمی دونم اسمم چیه توقع داری به این سؤالت
جواب بدم؟ هی چی

یادم نمیداد! هیچی! دست باران شونه شو نوازش کرد: اشکالی نداره عزیزم، هیچ مهم نیس
ت من میرم

تا پیشتر استراحت کنی. سینی رو برداشت و اتاقو ترک کرد. آهسته دکتر رو صدا کرد
د..

دو روز بعد دکتر دوباره به دیدنش اومد. از دیدن دکتر وحشت کرد و دوباره رفتار دو روز
پیش تکرار

ش د. باران متعجب گفت: دکتر برای دیدن تو این همه راهو اومده!
عصبی و پرخاشگر شد صدایش از

ترس می لرزی د: نذار اون مرد بهم نزدیک بشه! خواهش می کنم نذار!
اونو ازم دورش کن نذار بیا د تو..

واشکهاش ناخودآگاه سرازیر شدن د. دکتر دم درخشکش زده بود.

باران سعی کرد آرومش کنه: باشه

عزیزم تو آروم باش! ن میذارم بیا داخل فقط آروم باش خی ی لی خوب؟ هیچکس
ن میاد تو. س ایدا

همچنان اشک می ریخت و التماس می کرد. دکتر وقت ی اوضاع رو اینجو ردی د
از اتاق بیرون رفت.

باران با هزار مکافات آرومش کرد و از اتاق بیرون اومد. مقابل دکتر که توها ل منتظر
وایساده بود ایستا د.

-نمی دونم ی ه دفعه ای چشش د! تو این دو روز خیلی خوب شده بود با منو مادر م هیچ
مشکلی

نداشت ولی تا شما رو دی د حالش بدش د. دکتر با کمی تأمل گفت:
از بابات ه م م ی ترسه؟ باران کمی

فکر کرد و گفت: بابا م از صبح م یره سرکار و شب بر می گرده اصلا اونو نمی بینه.

-ممکنه ترسش از مردها باشه؟! میگی با شم ا و مادرت مشک لی نداره ولی با دیدن
من عکس العمل

نشون داد درست مثل همون روزی که بلن د شدم و خودشو عقب کش ی د. باران ناباورانه
پرس ی د: دکتر

نکنه که... دکت ر وسط حرفش اومد: درسته! ه م دچار فراموش ی شدهوهم اینکه از مردها
می ترسه.

-بعد سه روز بهوش اومده بین دچارچه مشک لی شدیم! بیچاره معلوم نیست چه بلایی سرش اومده این طور از دیدن مردها مثل بی دمی لرزه.

-فعلا بای د به پاسگاه خبر بدی! مشخصات شو به همراه یه عکس بده تو روزنامه چاپ کنن د شاید

خانواده اش از این طریق پیدا بشن د و بیان نبالش حال این دختر اصلا خوب نیست احتیاج به مشاوره داره.

-باشه! فقط تا پیدا شدن خانواده اش چی صداش کنیم؟ همیشه که بدون اسم بمونه؟
-موقت یه اسم براش انتخاب کن ممکنه فراموشیش موقت باشه فقط خدا نکنه طولانی بشه.

-حنانه!

-چی؟

-حنانه صداش کنیم تا خانواده اش پیدا بشن د.

-خوبه! فعلا با این اسم صداش کنی د این جلسه که نداشت معاینه اشکنم ام برای جلسه بعد حتم ا

آماده اش کن تا از سلامتیش اطمینان پیدا کنم دیگه بای د برم. باران تا دم در بدرقه اش کرد...

برگشت پیش سایدا که یه گوشه زل زده ولی با شیدن صدای در چشمای هراسونش
به اون سمت

کشونده شدن د. برای آرامش خاطرش لبخندی زد و با احتیاط اومد کنارش نشست:
تترس هیچک س

نمیا د تو، راست ی اسم من بارانه! حالا که توهم اسمتو فراموش کردی می خوای حنان ه
صدات کنم؟ از

این اسم خوشتم یا د؟ سایدا به چشمای باران نگاه کرد نگاهش معمولی بود، قیافه
مهربون ی داشت،

یه چیز ی مدام تو ذهنش نهیب میزد که به غریبه ها زیاد نزدیک نشه اما این دختر کا
ری بهش

نداشت تا الان فقط کنارش بوده و بس و تا حالا کاری نکرده که ناراحتش کرده
باشه.

-نگفتی؟ اسم حنانه رو دوست داری؟ قیافه بی تفاوت سایدا تو ذوقش زد انتظار ی جز این
نمی رفت.

-باشه! پس همون حنانه صدات میزنم. صدای قیژ در نگاهها رو بهاون سمت برد. زن
میانسال وچاق ی

با لباسهای محلی بلن د که تو این دوروز دیده بودش به همراه سی نی وار د ش د. سی نی
رو داد دست

باران و به زبون مح لی چی زی گفت و رفت. باران سینی رو روی پاهای ساید گذاشت:
مثل اینکه به دل

مادرم نشست و هر روز برات غذاهای خوشمزه درست میکنه بخورتا بیشتر رجون ب
گری. سایدایه نگاه

به غذاها کرد. ظاهرشون خوب بود. قاشق اول رو باران جلوی دهنش گرفت: بیا
بخور. ساید سرشو

عقب کشید و قاشقو از دست باران گرفت و شروع به خوردن کرد.
باران با ذوق خوردن شو تماشا می کرد...

پایاز، سلماز و تحویل پلیس داده بود. به هرجایی که امکان داشت سر زده بود هر چه
بیشتر می

گشت کمتر به نتیجه می رسید. ستوان ثقفی تو دوهفته بازجویی از سلماز تونست به
یه آدرس جدید

دیگه ای از چاووش برس د...

منشی به پایاز خبر داد ستوان ثقفی اومده. پایاز بدون معطلی اجازه داد. وقتی وارد اتاق
شد

پایاز منتظرش بود. از پشت میز بلند شد و باهاش دست داد. تعارف کرد بشینه..

- امیدوارم با خبرهای خوب ی اوامده باشی د.

- دوباره از خانم گنجی بازجویی کردم تو بازجوییش یه آدرس جدید داده. شادی رو می
تونست تو

چشمای پایاز ببینه اما نبای د ز یا د امیدوارش می کر د.

- مشکل اینجاست که آدرس خارج از تهرانه.

- مهم نیست، شما آدرسو بدی د من، خودم میر م دنبالش.

- مشکل ما این نیست جناب ک یانهر! مشکل اینه که به همکارهامون تو اون منطقه
خبر دادیم وقت ی

رفتن د اونجا خونه رو خوب گشتند، فقط یه جس د پیدا کردن د که از بوی تعفنش همکارهام
نتونستن د

بهش نزدیک بشن د... الان تو پزشک قانونیه و دارن د بررسی می کنن د که جس د
متعلق به کی می تونه باشه.

- یعنی اینقدر که چهره اش قاب ل شناسایی نسی ت ؟

- متأسفانه!

- ممکنه چاووش یا جلال باش ه ؟

- هنوز هیچی نمی دون ی م منتظر جواب پزشک قانونی هستیم.

- پس سایدا چی؟ اونو پیدا کردید ؟

-متأسفانه هی چ اثری از خانم شما نبود. نورامیدی که چند دقیقه پیش تو چشمای پایاز دودو می زدند سریع خاموش شدن د.

-یعنی چی ؟

-می تونم باهاتون راحت صحبت کنم ؟

-خواهش می کنم!

-خانم گنجی توی اعترافات جدیدش گفته به جلال دستور داده اگر یه وقت اتفاقی برایش افتاد

ونتونستن د پیداش کنند، خانم ک یامهر رو به اون آدرسی که گفته بود ببرد... خ ی ل ی معذرت می خوام

اینو میگم یعنی خانم شما رو معامله کنن د. چین ی بین دوا بروی پایاز نشست: معامله؟ معامله چی ؟

ثقفی نفس سنگینی کشید و گفت: اینکه بفروشن د به اون ور آب. آه از نهاد پایاز براومد و دلش آشوب

ش د. ثقفی برای آرامش خاطر پایاز گفت: البته تحقیقات م ادامه داره به تموم پاسگاههای مرزی

اطلاع دادیم و عکشو فرستادیم احتمال اینکه برده باشنش اون و رآب خیلی کمه به تاط مینان میدم

که پیداش می کنیم... اونقدر آشفته وبهم ریخته بود حتی متوجه خداحافظی ثقیلی نشدم...

بهارگل با زنگ منشی سریع خودشو رسوند به اتاق پایاز، رو بهم منشی گفت: خانم صدری سریع آقای کوش کی رو بگی دیوید. چشم...

بهارگل رو مبل کناری نشسته بود و سعی کرد با حرف زدن از اون حال درش بیاره. یزداد هم نگاه به

پایاز داشت که ساکت بود و حرفی نداشت انگار تو این دنیا نبود.

-آخه عزیزمن! ثقیلی ه چی ز ی گفت ه هی چی هم معلوم نیست چرا داری با خودت این کارها رو می کنی؟

اگر صدری بهم زنگ نداشت زبونم لال سکت ه رو کرده بودی که؟ وقتی به حرف او آمد انگار صدایش از ته

چاه به گوش می رسید: چرا بعد شش سال که برگشت من تو ای ن خراب شده و تازه داشتم دست و پام و

باز می کردم برای یه زندگی آروم، کم کم داشتم به ساید عادت می کردم تا دوباره اعتماد کنم به

چیزی به نام دوست داشتن، این بلا سرم بیاد؟ گناه منو ساید چی بود که اون عفریته افتاد و

زندگ یمون؟ من که کار ی به کسی نداشتم، س ایدا که آزارش به کسی نم ی ر سی د
چرا اینطور ی شد؟ چرا؟

بهار گل با دیدن حال زار برادرزاده اش دلش ریش ش د و گفت:
قربونت بشم همه چی درس ت میشه فقط

کمی حوصله کن!

-چقدر حوصله کنم بهار؟ دو ماهه از سایدا خبر ی نیست ت دلم مثل سیروسر که می
جوشه نکنه اون از خدا

بیخبرها... نتونست ب قیة جمله شو بگه و سرشو به پشتی تکیه داد.
یزداد به بهارگ ل اشاره داد که دیگه ادامه

نده...

اسفن د ماه داشت نفسهای آخرشو می کشید ولی هوا همچنان سوز خودشو داشت.
آدرس ی که ثقفی

بهش داده بود رو یکبار دیگه رفت نگاه کر د. چند خونه قدیم ی ومخروبه توی
بیابون که از جاده فاصله

داشتن د. سوار ماشین ش د. یزداد پرس ی د: بر ی م دیگه؟ بغضشو با آبدهنش به زور
قورت داد و سر ی تگون داد...

وقتی رسیدن د خونه مهمون داشت از ماشین پویان وعموش فهمی د اونها هستن د. بهارگ ل
اومد پارکین گ

قبل از اینکه برن د ساختمون پرسى د: چى ش د تونستى د چيزى پيدا كن يد؟ پایاز حوصله
جوابدادن

نداشت. یزداد گفت: هیچ ی! کلافه گفت: من میرم اتاقم بهار ک سی مزاحم نش ه
حوصله ه یچکس رو ندارم.

-کجا؟ جاوی د و خانواده اش با بابات و خانجون اومدند، خیلی وقت ه منتظر تن د.

-الان حوصله ه یچی رو ندارم! خودت یه بهون ه جور کن.. ..

سلامی کر د و مستقیم پله ها ر و رف ت با لا نمون د تا جواب سلامشو بدن. جهاندار پ
ر سی د: چى شده

بهار گل؟ یزداد هم سلامی داد و نشست کنار ویان. بهار گل گف ت: مثل همیشه اعصابش بهم
ریخت ه

اس! گف ت م یره اتاقش استراحت کن ه. گلر خ هم داغ دلش تازه ش د و نفس
حسرتبار ی کشید: ب میرم

برای بچه ام نمى دونم الان کجاست. خانجون گفت: گلر خ قرار بو د دیگه بیتاب ی نکنی!
خواهش م ی

کنم مراعات حال پایاز رو بک ن که شده پوست واستخوان، بچه ام داره به هردری
میزنه ت ا پیداش کنه.

جاوی د از یزداد پرسى د: یعن ی هی چی تو اون خراب شده پیدا نکردی د ؟

-هی چی جاویدخان! به جز اون چند خونه خرابه تا چشم کاری کرد بیابون بود و شنزار.
جهاندار گفت:

میدم شهرهای اطراف رو هم بگردن شاید کسی چی زی دیده باشه.

-فکر خوبی! جهاندار بلن د ش د خانجون پرسید: کجا میری مادر؟

-میرم یه سر به پایاز بزنم.

-منم میام!

-نه مادر من! شما کجا با این پا دردتون؟ پله می خوره تا بری بالا..

تقه ای به در زد و وار د ش د. پرسشو کلافه کنار پنجره ایستاده دی د.

-می تونم بیام تو؟ دستی به صورتش کشید، صدایش نشون می داد گریه کرده.

-بیا بابا! جهاندار از اینکه پرسشو تو این وضع می دی د ونمی تونست براش کاری کنه
دلش خون بود.

پشت سرش ایستاد بعد یه سکوت تقریباً کوتاهی شروع کرد به حرف زدن: مادرتو

توی یه مهمونی

دیدم، دختری تاجرت بری زی بود که کارش تجارت فرش بود. نه از این تاجرهای

بازاری! کارش صادرات

فرش بود. فامی لیک از دوستان پدربزرگت. همون بار اول دلمو بهش باختم. لبخن د

تلخ جهاندار یه

لبخن د حسرتباری بو د: هنوز ن رسیده بودیم خونه به بابام گفتم بره برام خواستگار
ی! خ یال می کردند

شوخی می کنم وق تی دیدن د رو اصرارم پافشاری می کن م باورشون نمی ش د که
پسرشون می خوا د زن

بگیره رفتن د خواستگاری، همه چی خوب پی ش رفت، انگار همه چی از قبل مهی ا بو د
ازدواج کردیم و

رفتی م سر خون ه و زندگ یمون بعد سه سال خدا تو رو بهمون داد، تازه مزه پدرشون
رو می چشیدم، ی ه

حس ز بیایی بو د اما نگرانی از آ آینده ات ترس ی تو دلم انداخت، به مادرتون قول دادم تا
زما نیکه زنده

ام نمیدارم آب تو دلتون تکون بخوره، چند سال بعد با اومدن پو یان شادیمون تکمیل ش د.
روزهای

خوب! زن د گی عالی! هم ه چی مرت ب بو د و بروفق مرا د. هرچه بزرگت ر م ی
شدی د در دسرهاتون هم زیادت ر

ومشکلاتتون بیشتر ش د تا اینکه یه روز اومدی وگفتی سلماز رو م ی خوای، خیلی
خوشحال بودم که

پسرم بزرگ شده وداره زن م ی گیره حس ش ی رینی بو د. از هر کی پ ر سیدم چطور
دختریه؟ همه م ی

گفتن د دختر خوبیه، رفتی م برات خواستگار ی. سه ماه از عقدتون گذشته بود که ی
ه روز دلربا اومد پیشم،

گفت یه چیزهایی از سلماز شنیده که اولش باورش نمی شد تا اینکه یه روز دلربا به
مهمونی دوستش

دعوت میشه اونجا سلماز رو با وضع افتضاح می بین ه. جهاندار آهی کشید

وادامه داد: باورم نمی شد! سلماز چنین دختری باشه اصلا باور نکردم،

گفتم شاید دلربا اشتباه دیده تا

اینکه یه شب سرزده اومدم خونه و حرفهای سایدا رو شنیدم که به التماس می کرد؛ نم
ی دونستم

درباره چی داره حرف میزن ه و التماس میکنه! پیش خودم گفتم باز هم دعواتون

شده تا اینکه شب

عروسی رسید، از بس خسته بودم چند دقیقه ای رفتم تو اتاق م استراحت کنم

که جاوی د زن گ زد

مهمونها سراغمو می گ یرن د. وقتی از کناراتاق خانجون می گذشتم صداتون رو شنیدم

که باچه لحنی

باهاش حرف میزدی فهمیدم التماسهای اون شب سایدا به خاطر عشقی بود که

بهت داشته، نمی

خواستم تو کارتون دخالت کنم چون عروسی نحس اون شب رمقی برام نداشتی بود، ن
یش وکنای ه های

مردم بدجوری دلمو به درد آورده بود هر کس وناکس دهندش باز شده بود... بعد
رفتن تو ساید گوشه

گیرش دیکسال تموم خودشو تو کتابها غرق کرد تا با کسی روبرو نشه، به جزم ن
کسی علت شو نمی

دونست. هر وقت خواستگار می برایش می اومد بدون دلیل رد و درس خوندن رو
بهونه می کرد، وقت می

جاوی د سرزنشش می کرد منم با جاوی دعوا می شد که کاری به کارش نداشته
باشه تا اینکه پزشکی

قبولش د ورفت تهران، خیلی کم می اومد قزوین، ازخونه فراری بودیه جورایی
دلخوشی از زادگاهش

نداشت. آه شو با صدا بیرون داد. نگاه به پرده ای داشت که تو دستهای پسرش
مچاله شده بود.

-اینهارو گفتم بدونی ساید خیلی خاطر تو می خواست، هرجا باشه هنوزم به تو فکر میکنه،
وقتی اومد

پیشم گفت تو رو با سلماز دیده خیلی عصبانی شدم، خواستم پیام تهران باهات
حرف بزنم، نداشت،

گفت بلده چطور ی از خودش دفاع کن ه... پایازمتعجب برگشت طرف پدرش.
جهانداربا دیدن قیافه

پسرش لبخندی زد: چه؟ فکر ن می کردی س ایدا باهام در د دل کنه؟ اتفاق ا
برعکس تو، هر وقت دلش

می گرفت و ن می تونست ب یاد پیشم، تل ف نی با هم حرف میزدیم، ج ات خالی! کلی
ه م ع لیه ات نقشه می کشیدی م وغ یبتت رو می کردیم.

-یعنی سایداهم ه چیه به شم ام ی گفت ؟

-نه همه چیه! وقتی به راهنمایی نیاز داشت زنگ میزد، همیشه می گفت می خواد از تاجر
ب یاتم ت و

زندگ یش استفاده کنه، پایاز؟ سایدادختر فوق العاده ای هست نه اینکه برادرزاده ام
باشه اینو بگم! ام ا

سایدایه چیز ی داره که اونو ازب قیه دخترهای همسن وسالش متمایز میکنه، بیشتر
از سنش می فهم ه

قدرشو بدون! -تا اومدم قدرشو بدونم ازم دورش کردند؛ دزدیدنش، تو میگی چه یکارکنم؟
دارم به ه ر

در ی میزن م تا پیداش کنم ولی هر بار به در بسته می خورم، گاهی وقتها میگم نکن ه
اون ور آب بردنش،

با این فکر موبه تنم سیخ میشه تازه داشتم خودمو از این بلاتکل ی فی رهام ی کردم
اما نشد! نداشتن د!

-توکل کن به خدا هرچی تقدیر باشه همون میشه!

-من این تقدیر رو نم ی خوام! من تقدیر جدایی از سایدا رو نم ی خوام! تازه فهمیدم
سایدا کیه؟ چیه؟

بغضش ترکی د و اشکهایش به زمین سقوط کردن د. جهاندار سرشور روی شونه اش
گذاشت و موهاشو

نوازش کرد: تحمل داشته باش پسرم! سایدا دختر قوی هست به ای ن زودیها تسلیم ن میشه
مطمئن

بزودی پیداش میشه. پدرشو محکم به آغوش فشر د و گریه شو درون خودش خفه کرد: چه
خوبه که اینجایی بابا!

-من همیشه کنارتم پسرم! هر وقت که تو بخوای اینو بهمادرتون هم قول دادم...

کسی به شام میل نداشت به زور چندقاشق ی خورده بودن د وزود تو سالن جمع شدند.
پویان باسی نی

غذا از پله ها پایین اومد... سینی رو گذاشت رو اوپن و کنار پدرش نشست. خانجون پرس
ی د: چیز ی خورد؟

-نه خانجون! گفت گرسنه نیست. بهارگل گفت: از وقتی سایدا گم شده خیلی کم غذا
شده. چیدا

در حال رفتن به آشپزخونه گفتم: اینطور ی پیش بره که از پام یافته اونوقت چطور ی می خوا د دنبال

سایدا بگرده. دم در آشپزخونه برگشت: به امین سپردم تموم بیمارستانهایی که تو شهرهای اطراف

هست رو پیگیری کنه دعا کنی دست پر بیا د. پویان پرسید: از کی شروع کرده به گشتن؟

-یه دو هفته ای میشه ولی تا الان هیچ خبری بهم نداده. به آشپزخونه رفت. جاوی د به گلرخ کمک کرد

بره اتاق تا استراحت کنه. بهار گل نگاه به ساعت کرد: خانجون وقت قرصتون گذشته بری م اتاق ت بگیری

بخواب تا فردا خدا بزرگه... پویان پرسید: بابا می خوام چیکار کنی؟ همیشه دست رو دست بذاری م و هیچ کاری نکنیم؟
-یه فکری دارم اما قبلش بای د بر م قزوین.

-فردا میری؟

-آره.

-منم پیام باهاتون!

-تو کنار برادرت باش حال زیاده خوبی نداره.

چشم...! ****

کنار نهر نشست ه بودن د وج یغ شون به هوا بو د. طوریکه حشم ت بهشون تشر ز د:
آرومتر بچه ه ازشته!

درسته که بهار ه اما هنوز سرماش سوز داره آخرش این آب بازی کار دستتون میده.
باران با خنده

گفت: تقص یر این حنان ه ورپریده اس! بس که ورجه وورجه میکنه.

چرا من؟ اول تو بهم آب ریخت ی. میعاد هیزم بدست کنار آتیش ی که برای کباب
آماده کرده بو د زانو ز د

حین ریختن هیزمها درون آتیش گف ت: تو کم بودی این حنانه هم بهت اضافه ش د خدا به
داد من

برسه! حشم ت اومد کمک پسرش رو به دخترها گف ت: بلن د بشی د اون مرغها رو سیخ
بزنی د بینم!

دخترها بالب ی آو یزون از کنار نهر فاصله گرفتن د وسراغ مرغها رفتن د. افسانه مادر
باران به زبون محلی

چیز ی گف ت که حنانه باز نفه می د. تو این یکماه نتونسته بو د زبونشون رو یا د
بگ یره. سی خ اول رو حنانه

گرفت و گذاشت تو سی ن ی. باران همراه سیخ گرفتن پر سی د: می تونم یه سؤال ازت
پیرسم.

-پرس!

-یادت میاد که نامزد داشتی یا نه؟ دست حنانه رو سیخ مون د. ناراحت از اینکه بی هویت
بود از اینکه

آیا خانواده ای داره یا نه؟ دنبالش می گردن د یا نه؟ هزاران اما و شای د و اگرهای دیگه.
دیگه اون

شادی چند دقیقه پیش رو نداشت آرام گفت: نمی دونم!

-یعنی تو این مدت هیچ یادت نیومد؟

-هی چی! کاش بدونم خانواده ام کی اند؟ دنبالم می گردن د یا نه؟ باران برای اینکه دوباره
دچار استرس

نشه گفت: حتماً تا حالا خیلی دنبالت گشتن د. حنانه دوباره شروع به سیخ زدن مرغها
کرد. صدای

میعاد نداشت بیشتر به حرفهاشون ادامه بدن.

-آتش سرد شد این سیخها هنوز آماده نشدن؟ حنانه با سین سیخهای آماده بلن د
ش د: دارم میارم

شون. کنار میعاد نشست و به کارش نگاه کرد. سیخ‌ها رو با حوصله رو آتیش میذاشت.

-کی آماده میشند؟ میعاد با بادبزن شروع به باد زدن کرد: گرسنه‌ات شده؟ -اوهوم!

-نیم ساعت دیگه آماده هستن د. میعاد دور چاله‌ای که برای آتیش درست کرده

بود چرخید. حنا ه با

فاصله از آتیش محو کبابها بود. یه لحظه چشم میعاد به حنا افتاد دختر زیبایی بود،

آروم وبا

حوصله، اما حیف که نمی‌تونست چیزی رو به خاطر بیاره. نگاه حنا از کبابها گرفته ش

دوبهمیعاد

افتاد لبخن زیبایی زد: مثل اینکه سیخ دومی داره می‌سوزه. میعاد سریع به خودش

اومد و سیخ رو سر و ته کرد.

-میعاد؟

-بله! به کبابها چشم دوخت نمی‌خواست به چشمان این دختر افسونگر نگاه کنه

چشمای زیبایی داشت که آدمو جادو می‌کرد.

-چرا تاحالا ازدواج نکردی؟ از سؤال حنا خنده اش گرفت: چی شد یاد ازدواج کردن من

افتادی؟

-همین طوری! نگفتی چرا؟

-تاحالا موقعیتش پش نیومده.

-از اینکه سر کار نیستی اینو میگی؟ اینبار مستقیم بهش نگاه کرد:
یکیش همینه که گفتی.

-کاش من این قدرت رو داشتم که یه کاری برات می کردم حیف جوونی مثل تو بیکار
بمونه. میعاد

دوباره مشغول کارش شد. سینی دوم رو هم باران آورد و کنارحنا نشست. میعاد گفت:
ممنونم! تو

جامعه اونقدر بیکار مثل من ریخته که من توشون گم شدم. باران گفت: این همه درس
خوند و مدرک

گرفت آخرشم هیچ! -تا حالا دنبال کار رفتی؟

-بی شازهار جا! یا سایقه کار می خواستن که من نداشتم می اضمن می
خواستند که کسی رو نمی

شناختم می اسفته و هزار کوفت وزهرمار دیگه که من نداشتم منم قیدشو زدم.

-الان چکار میکنی؟

-کشاورزی!

-حیفه این همه درس خوندی!

میعاد گفت: بلن د ب ش ی د سفره رو پهن کنی د تا منم کبابه ا رو بیارم این سؤالات نون
و آب ن میشه براتون.

باران دست حنانه رو گرفت و بلندش کر د... حنانه سفره رو په ن کر د باران وسایل رو از تو
سبد بیرون

آور د و رو سفره چی د. افسانه وحشمت ه م سر سفره حاضر شدن د.

باران گف ت: چه خوب ش د باهامون

اومدی بیرون، ب بین چقدر روحیه ات عوض شده.

میعاد کبابه ا رو روی سفره گذاشت و گف ت: بخوری د تا سر د نشده...

تموم مدت میعاد حواسش به حنانه بو د هر چیزی م ی خواست س ریع جلوش میداشت.

موقع خوردن هواشو خی لی داشت..

بعد نهار کل ی ب ا میعاد و باران بازی کر د. حق با باران بو د بعد مدتها روحیه اش

بهتر شده بو د. خسته

از بازی کنار نهر نشستن د و پاهاشون تو آب کردن د. باران گف ت:

مواف قی د فردا هم بریم ی ه ج ای دیگه؟

میعاد اعلام آمادگی کر د منتظر جواب حنانه بودن د.

-من حرف ی ندارم! هور ای باران نشون از خوشحال یش بو د. میعاد پرسید: حنان ه

هنوز چیزی ی به یاد

نیاوردی؟ حنا ه فقط سر ی به طرف ین تکون داد. باران نیشگون نی ازبرادرش گرفت.
میعاد باخ م جای

نیشگون رو ماساژ داد و گفت: مرض داری دختر؟ چشمای حنا از تعجب باز شدن د: ب ا
من بودی؟

-نه نه! با این باران ورپریده بودم. نیش باران تا آخر باز شد.

-گاهی وقته ابای دهن این پسر رو با نیشگون بست. حنا ه خنده اش گرفت. ت. میعاد با
ترشروی ی

گفت: خنده هم داره هرچی باش ه از یه جن س هستی ددیگه! صدای حشمت که گف
ت بچه ه ا وقتش ه

برگردیم هر سه رو بلن د کرد. آفتابداشت غروب می کرد. میعاد وس ایل رو عقب
پژو گذاشت ومنتظرش د تا همه سوار بشن د...

شب شام سبکی خوردن د و ازخستگی زود به رختخوابها پناه بردن د.
باران وحنانه ت و یه اتاق می

خواهیدن د. حنا دستهاشو زی ر گذاشته و از پنجره با ز اتاق به ستاره های آسمون نگاه
می کرد.

-به چی داری نگاه می کنی؟

-به ستاره! بهشون حسودیم میشه. باران رو دست راست طرف حنا افتاد.

-چرا؟ مگه ستاره ها هم حسودی دارند؟

-اون ستاره ها حداقل می دونن د جاشون تو آسمونه اما من روزی ن نمی دونم به کجا تعلق دارم،اینکه

هویتی ندارم اذیتم م یکنه، ن می دونم کیم؟ از کجام؟

-بالآخره یه روزی حافظه تو بدست م یاری و می ف ه م ی اهل کجایی وک ی هستی.

-اگر تا آخر رم ر نتونم حافظه مو بدست بیارم چی؟ چیکارکنم؟

-این حرفو نزن به خدا توکل کن! عکس تو دادیم به روزنامه ها، کلانتر ی ه م درجر یان ه و داره پیگیر ی

میکنه اینقدرنامی د نباش. برای فرار ازاین همه افکار آشفته وپریشان مسیر صحبت روعوض کرد:

بارا

ن

-؟

جا

نم!

-

رو

ستا

ی

ق

ش

ن

گی

دار

ید،

مر

دم

ش

خ

یل

ی

مه

ربو

ند

از،

ای

نج

ا

خو

ش

م

اوم

ده.

-مردم اینجا ی ه جورای ی هم ه باهم فامیل هستن د ما اینجاغریه نداریم.

-فکرکن م تنه ا غریبه اینجا منم؟

-نگو! تو تاج سری، ن م ی دونی چقدرخوشحالم دوستی مثل تو پیدا کردم. حنا

دستهاشو از زیرسر

بیرون کشید به همراه آه کشداری گفت: اگر حافظه مو بدست ن یاوردم می خوا م

برای هم یشه اینجا

بمونم البته اگر مهمون ناخونده بخوای د. دستهاشون توی دستهای ه م قفل ش د اخم شی
ری نی ابروها ی

ظریف باران رو بهم پیون د داد: این چه حرفیه حنا! اولاً دعا می کنم هرچه زودتر
خوب بشی وبر ی

پیش خانواده ات دوم ا همیشه پیش خانواده ام عزیز ی وجات رو سرم ا جا داره
دیگه نیبم ازاین

حرفها بز نی. لبخن د تل خی از رو بی خ یال ی زد: توخ ی لی خوب ی باران! ن می دونم تو
گذشته چه اتفاقی برام

افتاده که مسیر زندگی م عوض شده و رسیدم به اینجا و لی خوشحالم که خدادوستی مثل تو
روس ر

راهم قرار داد تا عمر دارم محبتها تون رو فراموش ن می کنم.

-ازخستگی زیاد افتادی به هذیون گفتن دار ی! بهتر بخوایم که فردا صبح زود میعاد رو
سرمون خراب

میشه برای رفتن به باغ. ش ب بخیر ی گفت و خوابی د...

تعطیلات عی د خیلی به حنا خوش گذشت میعاد تموم تلاششو کرده بود که به حنا ه
بد نگذره. وقت

اون رسیده بود که تو مزرعه کمکشون کنه هر چند چیزی از کشاورزی نمی
دونست ولی فکرمی کرد در

ازای این همه محبت حداقل کاریست که از دستش برم یا د. هرچه حشمت گفت نیاز
ی به این کار

نیست نتونس ت خودشو راضی کنه بیکار بمونه و کاری نکنه.

حشمت وقت ی دی د ازعهده این دختر

لجهاز برنمیا درو به باران گفت: پس شم ابری د باغ و یه کم میوه بچی نی د کارکردن
تو مزرعه خسته تون

میکنه. می دونست کار درمزرعه برای حنا ه سخته و ممکنه از عهده اش برن یا د. باران
چشمی گفت و

همراه حنا ه راه افتاد سمت باغ... دیوارهای اکثر باغها کاه گلی بودن د. حنا ه با
گذشتن از کوچه باغه ا

یاد تابلوهای نقاشی می افتاد. کودکانه ذوق کرده و بالا و پاییی ن می پری د و دستهاشو
بهم میزد رو به

باران و عقب عقب جست و خیز می رفت: و ای باران! فکرم می کردم یه همچی ن
جایی وجود داشته

باشه! همیشه خیال می کردم کوچه باغ فقط توتابلوها پیدا میشندن، خدای من مثل یه
رؤیا می مونه

همه چی فوق العاده اس. این منظره ها برای باران تکراری و عادی بود تعجب می کرد
حنانه از دیدن

یه طبیعت ساده اینقدر ذوق کرده و سراز پان می شناسه. مقابل یه درخته ای توقف
کرد و کلون

تخته ای رو برداشت و گفت: اونقدر بیای وب ری که اینجا برات عادی میشه دیگه از
دیدنش هم ذوق

نمیکنی. وارد باغ شدن د. باران کلون پشت در رو انداخت.

-خیلی بی سلیقه ای! باران به سبدهای پلاستیک یکی دم در اشاره کرد: بی
سلیقه باشم یا نباشم وقتی چند

روز که صبح بیدارت کردم و خواب آلود دنبالم راه افتادی بیای باغ برای کمک، می
فه می قشنگی یعنی

چی! حالا چند تا از اون سبدها رو بردار و دنبالم بی. حنانه با ذوق چند سبده برداشت
و دنبالش راه افتاد...

تقریباً هات باغ رسیدن د. حنانه از این همه زیبایی به وجد اومده بود حرفهای باران
هم نتونست تو

ذوقش بزنه. باران به چند درخت روبروش اشاره کرد: میوه ها رو که دیگه می شناسی؟
-اوهوم! خودت اسماشون بهم گفتی.

-خوب خدا رو شکر! اشاره به ی ک ی از درختها کرد: این درخت سیب رو م ی ب ی
نی ؟

-اوهوم!

-تا جایی که دستت م یرسه می تو نی سی ب بچی ن ی اگر نرسید. یه م یل بلن د که سرش
قلاب شده وبه

درخت ت کیه داده بو د رو نشونش داد: قلاب میله رو دور سیب م ینداز ی ومیکشی سم
ت پابین، سی ب

از درخت جدا میشه فقط مواظب باش به میوه آسیب نرسه. برای نمونه میل رو
برداشت وسیبی رو از
درخت گن د.

-اینجوری! یاد گرفتی!

-وای چه باحال! باران انگار برای تف ریج این کار رو کرده بو د کلافه گفت: یاد
گرفت ی ی انه ؟ -آره!
-مطمئن!؟

-آره دیگه! مطمئن!

-خوب تو از این درخت شروع کن منم از اون یکی... دو ساعتی سرگرم کار بودن د
گاهی در ب ین کارشون

یه شیپنت های ی هم می کردن د. باران دست به کمر چشماشو تنگ کرد و یه نگاه به آسمون صاف

انداخت و عرق پیشون ی شوب اساع د دست پاک کرد د. هوا امروز متعادل بو د. نگاهش از آسمون به

حنانه افتا د. جدال قلاب وسی ب کلافه اش کرده بو د. لبخندی زد و رفت سراغ بساط چایی ت آماده

اش کنه. از حنانه خواست بی اک می استراحت کن ه می دونست به این کارعادت نداره تو این دوساعت

هنوز نصف سبدی رو پر نکرده بو د... حنانه سبد رو کنارش گذاشت و یه نگاه پر شوق به باغ کرد محو این سکوت و زیبایی باغش د.

-حنانه؟ دل از نگاه کردن باغ گن د.

-جانم!

-می خوای بهمیعا د بگم یه باردیگه ببردت همون جاییکه تصادف کردی؟ شاید چی یز ی یادت بیاد.

ناخودآگاه غبار غم تو دلش نشست یه بار دیگه این بی هویت ی بهش دهن کجی می کرد با صدایی

آروم گفت: چند بار رف تیم ونت یجه ای نگرفتیم فایده اش چیه وقتی هیچی یاد من میا د؟

-میعاد می گفت اون روز، تو گرگ می ش هوا انگار داشتی از یه چیز فرار می کردی، هراسون بودی،

اص لا خواست نبوده که وسط جاده وایسادی اینها چی یز ی رو یادت ن م یاره؟

-این حرفها رو هم به خودم گفته بود باور کن چیزی یادم ن میاد!

باران چرا تا میام یه کم خوش باشم این

چیزها رو یادم مینداز ی؟ -منوببخش حنان

ه! آخه دکترازم خواسته بود هر از گاهی

یادت بندازم شاید چیزهایی یادت ب یاد

حالا

که اینطوره دیگه هی چی ازت نمی پرسم تا ه ر وقت خودت بخوای وسؤالی داشتی.

-قول میدم اگر چیزی یادم اومد بهتون بگم.

-چشم عزیزم! چایی آماده شده رو داخل لیوان ریخت و جلوش گذاشت: بخور تا

خستگی از تنت دربره...

سلام میعاد ه ر دو روز از جا پرون د. باران دست به کمر وایسا د جلوش و شروع کر

د به غر زدن: ال هی ی ه

تار مو رو سرت نمونه تا کسی بهت زن نده و رو دست حشمت و افسانه بترش ی! این

چه طرز اومدنه

باز همون تر کی دا!

-اووووهه! یه کم ترمز کنی بد نیست ها؟! چند بار صدات زدم نش نی دی چیکار بای د می کردم؟. حنا

سبد سنگین س یبها رو روی زمین گذاشت دست به کمر دردناکش کشید و چهره درهم کرد.

-سلام میعاد کی اومدی؟ باران حق به جان ب گفت: بفرم! حنا ه هم نفهمیده کی اومدی!

-سرم رفت باران! چقدر غریب میزن یوق تی اینقدر سرگرم حرف زدن هستی د مجبوری د حواستون نباشه؟ رو

به حنا کرد: خسته نباشی! حالا چرا دست به کمرت گرفت ی؟

-آخ نگو! دارم از کم ر در د می میرم!

-تو که عادت به این کارها نداری چرا خودتو اذیت میکنی دختر؟

-دوست داشتم سبب چیدن رو تجربه کنم حالا می فهمم که خیلی کار سخته! دل میعاد به حالش

سوخت: برای امروز کافیه جمع کنی د بریم خونه. حنا تازه متوجه تاریکی هوا شد: ا هوا چه زود

تاریکی شد. باران وسایل رو جمع کرد و گفت: بریم دیگه؟ حنا نگاه می به سیبها چیده شده کرد: می

خوای د اینها رو ه مین طور ی بذاری د بمونند؟ میعاد سبدها رو یکی یکی گوشه دیوار
باغ گذاشت: فردا

دوباره م یای م بقیه شون می چینیم اینها هم طوریشون همیشه نگران نباش. ه رسه سمت
خونه را ه افتادن د...

افسانه برای شام کوفته درست کرده بو د. حنانه با دیدن کوفته ه ناخواد آگاه گفت:
من کوفته دوست

ندارم. چهارجفت چشم به حنانه دوخته ش د. حنانه با خجالت گفت: ببخ شی د یه دفعه از
دهنم پری د.

حشمت با لحنی که حنانه ناراحت نشه گفت: اشکال نداره دخترم بگوچی دوست
داری همون رو

باران برات درست کنه. حنانه ظرفشو برداشت و با شرمندگی یه کوفته داخلش
گذاشت: ه مین خوبه!

به یه بار امتحان کردن می ارزه، افسانه جون دستتون درد نکنه.

افسانه فقط به سرتکون دادنی اکتفا کرد. آرام

شروع به خوردن کردن د..

باران ظرفها رو درون سینک گذاشت و حنانه هم سفره رو پاک کرد. بقیه کارهای

خونه رو کمک افسانه ه

کردن د. اونقدر خسته بود به اتاق رفت و رختخواب شوپهن کرد و از خستگی بیهوش شد ..

صداهای مختل فیازاتاق بغلی تو مغزش اکو می شد. هراسون دست به دیوار داشت و گامهاشو آهسته

برمی داشت. همه چی تو تاریکی مطلق گم شده بود و جای بیرون می دی دهر قدمی به جلو می گذاشت

لرزش بدنش بیشتر می شد و به دفعه اون همه شلوغی وه یاهو قطع شد، صدای شلیکی از دور دستها

به گوش رسید. خواست به راهش ادامه بده که با دیدن قیافه کوری هی روبرو شد صدای خنده هاش

گوش فلک رو کر کرد. آنچنان جیغ بلندی سرداد که باران وحشتزده از خواب پری دو چند ثانیه بعد در

باز، حشمت و افسانه وارد شدند. تن دتن د نفس می کشیدت اریه های خالی از هواشو پرازاکسیژن کن د

چشمش از حدقه زده بود بیرون. باران به زور چند جرعه آب از لای دندونهای گلید شده اش به حلقش

ریخت، شونه هاشو ماساژ داد تا آروم بشه. حشمت گفت: فقط کابوس دیدی دخترم چیزی نیست.

نگاه پریشونش رو چه ره چر و کیده و آروم حشمت نشس ت. زبونش یارای حرف زدن
نداشت. باران

گفت: حت م ا خواب بد دیدی آره؟ حنانه فقط تونست سری بالا و پایین کنه. افسانه به
زبون محلی

چیزی گفت که حنانه نفه می د. باران براش ترجمه کرد: مادرم میگه می خوامی برات دم
ک رده گل گاو

زبون درست کنه؟ حنانه سری بالا انداخت ب ا صدای ضعیفی گفت:
ممنون چیزی نمی خوام. پشت به

در خوابی د. میعاد نگاه غمیگن شو از حنانه گرفت و بیرون رفت.
حشمت به باران سپرد مواظبش باشه.

اتاق که خلوت شد باران کنارش دراز کشید: خوبی حنانه جون؟ ته صدایش لرزش
داشت: آره! ببخش شماها رو هم بد خواب کردم.

-نه عزیزم! معلومه خواب خیلی بدی دیدی که اینطور وحشتزده از خواب پریدی.
-اوهوم!

-می خوامی برام تعریف کنی؟

-نه! یه خورده تو سکوت گذشت. دستهای باران موهاشو به بازی گرفت لبخند ریز
ی زد و گفت: می

دونی داشتیم به چی فکرمی کردم؟ حنانه ازقب ل آرومتر شده بود. می ترسید اگر چشم روهم بذاره

دوباره اون کابوس وحشتناک به سراغش بیا د. بدون اینکه برگرده طرف باران پرسید: به چی؟ چشما ی

باران تو اون تاریکی نیمه روشن اتاق برق می زد موفق شده بود حنانه رو به حرف دربیاره معمولا درچنین شرای طی سکوت می کرد.

-اینکه نمی دونی مجردی یا متأهل؟! حنانه تو جاش جابجا شد و طاقباز خوابی د: توهم به چه

چیزهایی فکر می کنی الان وقت این حرفهاست؟ باران هم مثل حنانه طاقباز خوابی د و به سقف زل زد.

-خیلی فرق میکنه که مجرد باشی یا متأهل! اگر مجرد باشی فقط خانواده ات دنبالت می گردن د اما

اگرمتأهل باشی اون دیگه بحثش جداست. متعجب چرخ می د طرف باران: یعنی چی بحثش جداست؟

تک خنده باران نشون داد که تونسته ذهن حنانه رو از اون کابوس دور وکومتر بهش فکر کن د.

-اگرمتأهل باشی علاوه بر خانواده ات، شوهرت بیشتر از همه نگران پیدا کردنت هست و خدا می دونه الان در نبودت چه حالی داره.

-من که الان ب ی هویتم! نم ی دونم ک ی هست م از کجا اومدم؟ خانوادهدارم یا ندارم؟ تو هم نصف شبی

زده به سرت وشوهر برام پیدا م یکنی؟ به خدادو تخته ات کم ه!

-منو باش دارم رو دیوارکی یادگار ی م ی نو یسم؟! خیلی بی ذوقی حنا نه! دوباره پشت به باران کر د

وگفت: خدا شفات بده بگیر بخواب که ک له صبح بای د بریم باغ.

-دار ی حرف خودمو به خودم تحویل میدی؟ اشکال نداره حنا نه خانم! بالأخره ی ه روز ی گذریوست به

دباغ خونه که میفته! منو باش خواستم براش حرف بزnm.

-نمی خوا د حرف ب ز نی کپه مرگت رو بذار وبخواب. مشت باران رو بازوش نشست: بی ادب دارم

باهات حرف میزنم. حنا نه نف س عم یقی کشی د وگفت: بگی ر بخوابدختر! شب بخ یر. شل وول جواب

حنا نه رو داد: شب بخ ی ر! ت ا صبح نتونست پل ک روهم بذاره یه لحظه اون کابوس از جلوی چشماش دور نمی ش د..

چند روز ی بو د با میعا د حرف میزد تا بره دنبال کار بگرده ح فه که تحصیلات ارش د داشته باشه و از

مدرکش استفاده ای نکنه. باران به همراه پدر و مادرش شهر رفته بو د. میعا د برای اینکه حوصله حنانه

سر نره آورده بودش کنار نهر و دربارۀ کار حرف م ی زدن د.

-به نظر من دوباره شانس تو امتحان کن خدا رو چه دیدی؟ شاید شرکتی، نهادی پیدا ش د و

استخدامت کر د. میعا د سنگریزه جلوی پاشو با نوک کفش هل داد توی آب و گف ت: اگر بر م پدر و مادرم تنها میشن د.

-پدر و مادرها همیشه خوشبختی بچه هاشون می خوان، تو که تا ابد نمی تونی کنارشون باشی ی ه

روزی زن م ی گیری واز پیش شون میر ی مطمئن باش اونها ه م دوست ندارن د تو پابندشون بشی.

-درسته! اما... حنانه وسط حرفش اومد: تو برو دنبال کار من و باران مواظب شون هستیم.

-دلم نمیا د تنهاشون بذارم اونم تو این سن وسال .

-می دونی میعا د! اگر این حرفها رو جلوی پدرت و مادرت ب ز نی اونها خیال می کنن د جلوی پیشرفت تو

رو گرفتن د و همیشه تو دست و پات هستن د و برای این کار خودشونرو سرزنش م ی کنن د نذار اونها یه همچین فکر ی کنن د و عذاب بکشن د.

-وقتی به چیزی گی ر بدی دیگه ول کن نیست ی. حنا ه خوشحال از اینکه داره میعاد را
ضی به رفت ن

میشه گفت: پس قبول کردی که بر ی دیگه آره؟ نگاه عمیق ی به چشمای زیبای
حنانه کرد دوچشم

جادو که هر مردی رو مجذوب خودش می کرد لبخن د محوی زد.
اون حرف یو که ماهها توی دلش بود

نمی تونس ت دیگه نگهش داره، الان رو بهت ری ن وقت مناسب می دی د تا حرفشو بزنه:
حنانه الان پن ج

ماهه هیچکس سراغ ی از ت نگرفته توه م که حافظه ات چی زی رو به یاد نیاره، ن می
دونم این حرفی و

که م ی خوام بزمن ممکن ه چه برداشتی درباره ام بکنی! اما تموم امی د من به اون چیزیه
که به ش دل

بستم. یه تای ابروی حنانه بالا رفت پرس ی د: چی م ی خوای ب گی؟ نگاهشو از حنانه گرفت
و به جریان آب سپرد.

-گفتنش یه کم سخته اما انتظار دارم منطقی برخورد کنی مثل همیشه که اول فکر م یکنی
بعد جواب میدی

می خوام قبلش خوب به حرفها م گوش بدی بعد فکر کنی بهم قول میدی؟

-سعی می کن م. میعاد نفس حبس شده شو بیرون داد وگفت: تو می خوای من برم دنبال کار آره؟

-اوهوم!

-یعنی اگر من کار پیدا کن م تو خوشحال می شی؟

-نه من تنه ا بلکه خانواده ات هم خوشحال میشن د.

-حنانه؟ چشم حنانه هنوز به میعاد بو د.

-قبل رفتن م ی خوام یه درخواستی ازت بکن م! یعنی ازوق تی که برم کار پیدا کنمت ا زما نیکه برگردم ت و

وقت داری خوب رو درخواستم فکر کن ی. حنانه پ ف کلاف ه ای کشید: چی می

خوای بگی که اینقدر صغری و کبری می چینی؟

-راستش حنانه... من... من... از... نفس کم آور د چند نفس عمیق کشید و ادامه داد: من

از تو خوشم

اومده. یه دفعه نفسشو رها کرد انگار بار سن گینی از روی دوشش برداشته ش د. حنانه به

ت زده

نگاهش می کرد. -می دونی حنانه؟ درسته نب ای د تو این موقعیت این درخواست رو

ازت می کردم!

ولی خواستم به جواب قطعی بهم بدی تا خیالم راحت باشه و از بلا تکلیفی در بیام، بهت قول میدم تا ا

وقتی خانواده ات پیدا نشدن دیگه هیچ حرفی از این موضوع نزنم، فقط بدونم تو بهم جواب دادی

کافیه! حنا به چشم به نهر دوخت. هنوز از بی هویتی خودش رنج می برد اونوقت میعاد چنین

پیشنهاد مهمی بهش می داد. سکوت حنا باعث شد به حرف زدنش ادامه بده.

-ببین! نمی خوام تو رودربایستی قرار بگیری، جوابت هرچی بود من بهش احترام میذارم فقط تا وقت ت

که برگردم خوب به حرفهام فکر کن باشه؟ انگار صدای حنا از دور دستها به گوش می رسد: نمی

دونم! پیشنهادت خیلی غیرمنتظره بود اونقدر غیرمنتظره که شوکه شدم.

-منم عجله ای ندارم قول میدی رو پیشنهادم فکر کنی؟ ته دلش را ضی به این کار نبود اما بای دی

جوابی می داد تا میعاد رو را ضی به رفتن کنه: من فرصت می خوام. میعاد با شوق گفت: هرچقدر

فرصت بخوای داری! منم قول میدم بدون کاربرنگردم روستا چون اینبار برای پیدا کردن کارم یرم تهران

می خوام شانسمو اونجا امتحان کنم میگن د اونجا میشه کار پیدا کر د.
لبخن د غمگ ین ی ز د که میعا د اونو
متوجه نش د.

-خی لی خوبه! امیدوارم موفق بشی.

-از تو ممنونم که بهم کم ک کردی تص میم درست ب گ یر م ب ا حرفها ت
دوباره امیدوارشدم. حنانه چشم م به

نهر داشت وافکارش ج ای ی دیگر س ی ر م ی کر د به اینکه عاقبتش چی میشه...

پیشنهاد میعا د افکارشو بهم ریخته بو د. چند روز ی می ش د کم حرف وکم خواب شده بو
د. باران متوجه

این سردرگمی اش ش د. سبد سیب رو زیر درخت گذاشت وبه بهونه خوردن چایی اومد
کنار حنانه که

حواسش جایی دیگه بود، نشس ت. دو چایی استکان ریخت ی کیشو جلوی حنانه
گذاشت.

-می خوری؟ ازعالم خ یال بیرون اومد. به چایی نگاه کر د.

-دستت در د نکنه. باران قندی تو دهنش گذاشت وپرسی د: به چی فکرمیک نی؟ چند
روزه تو خودتی؟

انگار کشتی هات غرق شده! نکنه چیزی یادت اومده که فکر تو مشغول کرده؟
حنانه به همراه آهی

پاهشو کشید و به درخت پشت سرش تکیه داد هیچی رو از باران مخفی نمی کرد:
میعاد بهتون

چیزی نگفته؟ دست باران برای بردن استکان چایی سم ت دهنش رو هوا مون د. سرش
چرخید طرف

حنانه: نه! قراره بود چی ز ی بگه؟ استکان چایی رو گذاشت زمین، کنجکاو
پرسی د: تو چی می دونی که

من ازش بیخبرم؟ میعاد چیو مخفی کرده که به تو گفته اما به من نگفته؟ حنانه
بالتکه چوبی که

دستش بود شکلکهای فرضی رو می کشید تو همون حال گفت:

قراره برای کار بره تهران! باران متعجب تکرار کرد د:

تهران؟ اونم میعاد؟ تو مطمئنی؟ - اوهوم!

-بالآخره تونس ت را ضیش کنی بره دنبال کار؟

-کلی باهش حرف زدم تا قانع شد.

-اینکه خیلی خوبه! تو چرا قمبرک گرفتی؟ دست از بازی بالتا چوب کشید و چشم به
باران دوخت: می

تونم یه چیزی بهت بگم؟ باران خودشو به حنانه نزدیکتر کرد: البته که میشه عزیزم!

- قول بده بین خودمون می مونه؟ لبهای باران کش اومد: قول میدم. به باران وقول هاش اعتما د داشت.

- چند روز پیش میعاد بهم یه پیشنهاد داد. باران سکوت کرد تا حنا حانه حرفشو کامل بزنه.

- یه جورایی از م خواستگاری کرد. دهن باران اندازه غاری باز شد کم کم اخمهاش توهم رفت.

- میعاد این کار کرده؟

- اوهوم!

- تو چی بهش گفتی؟

- ازش فرصت خواستم.

- اوووووف! از دست این میعاد، چقدر این پسربچه فکره! تو که قبول نکردی؟

- گفتم که! ازش فرصت خواستم.

- تو بجا کردی! نگاه تن د حنا رو باران رفت. باران همچنان عصبانی بود و توجهی

به نگاه سرزنش با ر

حنا نکر د: اینجوری نگاه نکن که خیالی نیست! حنا ه! تو حافظه تو از دست دادی

معلوم نیست

مجردی یا متأهل! اومدیم بهمیعا د بله رو دادی چند وقت بعد حافظه ات برگشت و فهمی
دی شوه ر

داری اونوقت می خوای چیکار کنی ها؟ می خوای چیکار کنی؟ بعد روت میشه توی
صورت شوهرت

نگاه کنی؟ آخه تو چقدر بی فکری دختر؟! نبای د قبلش با من مشورت
کنی؟ حرفهای باران منطقی بود

و حرف حساب جواب نداشت. -به اینجاش فکر نکرده بودم، اما اگر مجرد بودم چی؟
-ببین حنا! همه چی پنجاه پنجاه اس! ممکنه شوهر داشته باشی ممکنه نداشته باشی،
بهتره درست

و منطقی ت صمیم بگیر، میعاد برادرمه، دوست دارم سروسامان بگیرم اما نه با ک
سی مثل تو که هنوز

وضعیت مشخص نیست، منظورم اینه بذار وضعیت مشخص بشه اونوقت هر چی دلت
خواست

درباره اش فکر کن منکه از خدامه تو زن میعاد بشی چه کسی بهتر از تو اما عجولانه رفتار
کن. شک

وتردی د بیشتر به افکار موهومش دامن میزد حرفهای باران هم چین بیراه نبود. باران
بلند شد و دوباره

مشغول کارش شد و حنا رو با دنیایی از شک و دودلی تنها گذاشت...

میعاد موضوع رو با خانواده اش در میان گذاشت. حشمت خوشحال از اینکه پسرش دنبال کارمیره.

بالآخره روز موعود فرا رسید. باران نگاهش به ساک بسته برادرش بود.

-باران؟ نگاهشو بالا آور. میعاد روبروش وایسا: برام دعا کن اینبار دست پر برگردم.

-حتم! دعا می‌کنم اما داداش! فکر حنا رو از سرت بیرون کن، ممکنه شوهر داشته باشه... میعاد نداشت ادامه بده: ممکنه هه م نداشته باشه!

-خی‌لی خوب! اما بذارتا وضعیت این دختر مشخص بشه، اون همین طوریش هم با خودش درگیره تو

برزخی افتاده که هیچکس نمی‌تونه کمکش کنه تو دیگه بیشت راز این درگیرترش نکن! داداش بذار

فکر و خیال این دختر آروم باشه به خدا گناه داره!

-باران جان! من پیشنهاد دادم اونم از فرصت خواست بهت قول میدم اگر جوابش منفی بود فکرشو

از سرم بیرون کنم اگر هم مثبت بود منتظر می‌مونم تا وضعتش مشخص بشه بعد اقدام کنم.

-هنوزم با این کارت مخالفم. میعاد ساکشو برداشت دست رو شون ه خواهرش گذاشت:
برام دعا کن

باشه؟ باران اینبار سری تکون داد وپشت سرش از اتاق خارج شد ..

خونه بدون میعاد خی لی سوت کور بود. حنانه هنوز تو سردرگ می خودش دست وپام یزد.
باران دلگیر از

کار برادرش سعی کرد به حنانه کم ک کنه تا کمتر درگی ر پیشنهاد میعاد بشه. رو
پله های سالن نشسته

بودن د. شب بود وهوای تابستان گرم. صدای بلن د جیرجیر که اسکوت شبو می شکست
بوی یاس کل

خونه رو برداشته بود د. دست زیرچونه زده و نگاهش لابه لای درختهای باغچه تو
تاری کی کی گمش د درست مثل زن دگی پ ر ازابهاماتش.

-حنانه؟

-هوم!

-هنوز بهمیعاد فکر میکنی؟

-هم آره هم نه!

-یعنی چی هم آره هم نه؟

-آره به خاطر اینکه بهش قول دادم رو پیشنهادش فکر کنم نه به خاطر اینکه نمی دونم تو گذشته ام به

قول تو شوهر دارم یا نه! موندم سر دو راهی!

-من حرفهامو اون روز بهت زدم؛ ت ص می م گیری با خودته. نگاهش رو باران اومد: ده روزه دارم به این

فکر می کنم چی درسته چی غلط، حالا می خوام به درخواست میعاد فکر کنم.

-تو مطمئن نی؟

-اوهوم!

-اگر شوهر داشتی چی می؟

-نمی دونم! اگر ر برای همیشه حافظه مو بدست نیارم چی؟ خسته شدم از این همه بلات ک لیفی باران!

دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط؟

-پس باز هم فکرهاتوبکن! امیدوارم تص میمی بگیری که بعدا پیشمون نشی. بلن د ش د قبل رفتن به

ساختمون گف ت: من میرم بخوابم فردا صبح زود بایم بیدار بشم شب بخیر! با رفتن باران دوباره شک و تردید به جانش افتاد...

دو هفته ای می شد تو مسافرخونه اقامت کرده بودی. هرچه روزنامه کار بود همه رو از دکه سرخ یابون

خریده و دور خودت پخش کرده و با دقت مطالعه می کردی. چند جایی رو که مورد قبولش بود تماس

گرفت اما هرکدوم به چی ز می گفتند. خسته از این همه خواندن روزنامه جلوی دستشو گوشه ای

پرت کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد. هوای مه آلود تهران بیشتر دلگیرش کرد و دلتنگ خانواده

اش می شد. نگاهش بی هدف از بیرون به داخل اتاق او آمد، کم کم دوباره روی روزنامه او آمد.

تیتراهای بزرگ روزنامه یکی یکی از جلوی چشمش رد می شدند. زیر کی از هم بین تیتراها به آگهی

توجه شو جلب کرد. صاف نشست و دستش روزنامه رو لمس کرد متن آگهی رو خون و لبه اش کش

اومدن د. با موبایلش شماره زیر آگ هی رو گرفت.

-الو؟

.....-

-برای آگهی تون زن گ زدم!

.....-

-بله تحصیلاتم مدیریت ارشد هست.

.....-

-آدرسو لطف می کنی د. یکی یکی روزنامه ها رو کنار میزد تا خودکارشو پیدا کنه
بالآخره گوشه تخت پیداش کرد و چنگ زد تا آدرسو بنویسه...

خوشحال از اینکه بعد دو هفته زحماتش نتیجه داد. روز بعد مرتب و تمیز لباس پوشی د.
به آدرسی که

در دستش بود تاکسی در بست گرفت و رفت. خیابونهای تهران اول صبحی هم خلوتی
نداشت. از

پایین شه نزدیک بالای شهر رسیدن د. دقیق اینجا می تونست تفاوت رو ببینه.
خدا خدا می کرد دیگه

این کارن ص یبش بشه. تاکسی جلوی یه ساختمان دو طبقه شیک ایستا د. به آدرس
نگاه کرد همون

بود. کرایه رو پرداخت و پیاده شد. دوباره به نگاه دیگه به ساختمون کرد. بس م... گفت و رفت داخل...

با خوندن اسمهای رو تابلوی راهنما تونست اتاق مورد نظرشو پیدا کنه. تقه ای به در زد و وارد شد. دیه

خانم پشت میز نشسته بود علاوه بر خودش شش نفر دیگه هم اونجا بودن. طرف میزمنشی رفت

وسلام کرد. منشی جوابشو داد و پرسید: امرتون؟

-برای آگهی که تو روزنامه زدی د اومدم. منشی نگاه ی به سرووضع میعاد کرد دوبرگه طرفش گرفت:

اینهارو پرنی د و بشی نی د تا نوبت تون بشه. میعاد برگه ها رو گرفت و رو یکی از صندلیها نشست...

ساعت دوازده ونیم بود که نوبتش شد. منشی گفت بره داخل. میعاد بلند شد و رفت داخل...

یه مرد پشت میزبزرگی نشسته بود. سلام کرد و با تعارف مرد نشست رو مبل روبروی میز. لحنش

رسمی بود: مدارک لطفاً. میعاد سریع مدارکشو تحویل مرد داد. مرد حین گرفتن مدارک پرسید: اسمت چیه؟

-میعاد! میعاد یثربی.

-آقای یثربی مدرکتون چیه؟

-کارشناس ارشدم دیریت بازرگان ی. مدرس ری تکنون داد. مدارک رو یکی یکی بررسی کرد. ده دقیقه ای

با صدای خش خش برگه ها گذشت مرد بدون هیچ حرف ی. بالاخره بعد یه ربع سرش از رو برگه ها

بالا آورد: آفرین نمرات همه بالا با معدل خوب! باب این همه نمرات عالی چرا تا حالا بیکار موندی؟

-تو شهرمون خیلی دنبال کار گشتم متأسفانه یا ضمانتنامه می خواستن دیا بای د یکی سفارشتو می کرد

تا استخدام بشی یا سفته های کمرشکن که من هیچکدوم از اینها رو نداشتم.

-اهل کجایی؟

-همدان.

-خود همدان؟

-نه! شهر رزن روستای دمق.

-این همه راه برای کار اومدی؟

-ایرادی داره؟

-نه نه! کنجکاو شدم، سابقه کار داری؟

-نه! گفتم که سه ساله فارغ التحصیل شدم.

-باشه! دو روز دیگه باهاتون تماس می‌گیرم.

-ممنون...!

ستوان ثقفی پایاز رو خواست بیا دکلانتر ی. جاوی د نگاه ی به سردر کلانتر ی
کر د. ماشین که پارک ش د هر دو پیاده شدن د ورفتن د داخل...
ستوان ثقفی تعارفشون کر د بشینن د. جاوی د و پایاز رو دو صندلی کنارهم نشستن
د.

-بخشی د که گفتم بیای د کلانتری ولی مورد مهمی بود که خواستم شما هم
در جریان باشی د. جاوی د

هول کرده پرسیدی: خبری از دخترم شده؟

-به اونم می‌رسیم جناب کیامهر؛ چند روز پی‌ش همکارهامون سرمرز یکی از افراد جلال
رو دستگیر کردن د

می‌خواست قاجاقی از کشور فرار کنه که گی‌رمیفته. جاوی د پرسیدی:

الان اینجاست چیزی هم گفته؟

-بله اینجاست! طی بازجویی‌هایی انجام شده به یه سرنخ‌هایی هم رسیدیم.

-چه سرنخ‌های جناب؟

-اون مر د اعتراف کرده که اون شب دخترتون فرار کرده. پایاز متعجب پرسى د:
فرار کرده؟ این یعنی چی؟

-یعنی اینکه خانمتون داخل کشوره اما کجای ایران، نمى دونیم؟ پایازهن گ کرده
وناباورانه به ثقفى

نگاه مى کر د. جاوى د باخوشحالى دستهاشو سمت آسمون بالا بر د:
خدایا هزار مرتبه شکر! ستوان ثقفى

گفت: حالا بای د فکرمون رو داخل کشور متمرکز کنیم واین کارمون رو راحت تر کرده اما
مشکل اینه که

بای د کجا رو دنبالش بگردیم؟ پایاز پرسى د: نگفت اون شب چه اتفاقى افتاده؟

-اون مردى که اون شب توسط جلال کشته ش د چاووش بوده، البته این اعترافات متهم
پرونده اس و

هنوز چیزى مشخص نیست؛ تا اونها باه م درگیر بودن د خانم شما هم از موقعیت استفاده و
فرار کرده تا

نزدیکهای جاده اصلى دنبالش کردن د اما حین تعقیب از دور دیدن د که بایه ماشین
تصادف کرده بعد از اون دیگه خبرى

ازش ندارند؛ متأسفانه چون هوا گرگ و میش بوده وجاده خلوت، هیچ شاهدى نی نداریم
که بخواد

کمکمون کنه و این کار رو سخت تر کرده.

-نگفت با چه ماشینی تصادف کرده؟

-هوا اونقدری روشن نبوده که بتونه مدل ماشینو اونم از دور تشخیص بده فقط میگه یه سوار ی بوده.

پایاز کلافه از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن تو اتاق کرد. ثقفی با دیدن بی قراریش گفت: ماموم

تلاش خودمون رو می کنی م تا خانمتون هرچه زودتر پیدا بشه اما زمان میبره درست مثل این ه که

دنبال یه سوزن تو انبار گاه بگردی. پایاز برگشت و عصبی گفت: تا کی؟ الان شش ماهه هیچ سرنخی

بدست نیاوردی و... جاوی نداشت پایاز به حرفش ادامه بده یه چشم غره ای بهش رفت و برگشت

طرف ثقفی: ببخشی د جناب ثقفی برادرزاده ام اعصابش بهم ریخته اس ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

-درک می کنی م آقای کیامهر خبر تازه ای شد بهتون اطلاع میدم.

-ممنونم شما لطف داری... همراه پایاز از کلانتری بیرون اومد. اینبار جاوی پشت فرمان نشست.

ماشینو روشن کر د و راه افتا د. سکوت بدی تو بین شون بو د.

-پایاز؟ درحالی که از ناراحتی ناخنشو می جو ی د یه بله ای ه م گفت.

جاوی د نگاه نیم بندی به ش

انداخت با اخم گفت: نکن این کار رو! بالآخره سایدا پیداش میشه ا ینقدر خودخوری

نکن. چرخی د

طرف عموش پر از خش م بو د صداش تقریب ا ف ریا د ش د: نمی تون م عمو! تا سایدا

پیداش نشه من آروم

نمی گ یرم ن می دونم شم ا چطور اینق د ر خونسر د با قضی ه برخورد می کنید؟ ن م ی

فهمم!

-من مثل شما خوددار نیستم نمی تونم آرو م باشم.

-سایدادختر من م هست، تو دلم آشوبه تو ا ین شش ماه یه ش ب راحت سر رو بالشت

نذاشتم همیشه

که آدم هر چیو داد بزنه تا دیگران بفهمن د ناراحتی! دلیل ه م ن میشه به خودم آسیب

برسونم!

-من یه بار تو زندگیم ضربه خوردم دیگه توان این یکیو ندارم! جاوی د دیگه حرف ی

برای گفت ن

نداشت... پایاز رو به شرکت رسون د و خودش رف ت. هوای گرم تابستان بیشت ر
کلافه اش کرده بو د. به

همراه چند نفر از پرسنل سوار آسانسور ش د. ..

صدری با دیدنش سریع بلن د ش د و سلام کر د. بدون اینکه جوابشو بده رفت تو اتاقش و در
رو محکم

بست. خودشو روی مبل دونفره رها کر د. ای ن معده در د هم از سر صبح بنای ناسازگاری
رو گذاشته

وقص د آرام شدن نداشت. نشستن براش سخت ش د به اجبار ر و مبل دراز کشید.
دستش از ساع د

نشست رو سرش. تو افکارش به سایدافکر کر د اینکه الان کجاست؟ جاش خوبه ی ا باز
گی ر افرا د نابابی

مثل جلال افتاده؟ چرا تا حالا سایدابهاش تماس نگرفته بود؟ نکنه از بی مهرهایی که
درحقیش کرده

نمی خوا د خودشو نشون بده؟ یا شایدم از رفتارش دلسر د شده و داره تلافی م یکنه؟... خ
ی ل ی از سؤالات

دیگه که براشون جوا بی نداشت. دستش معده دردناکشو بیشتر فشار داد. این شش ماه
زندگیش

خلاصه شده بود کار، نمی خواست نبود سایدا رو باور کنه، برای پیدا کردنش چه کارهایی که نکرد.

تازه به این نت یجه رسیده بود که سایدا رو نه از روی مسئولیت و نه از روی حمایت می خواسته بلکه

کم کم علاقمند و بهش وابسته شده بود. اخمهاش بیشتر درهم گره خوردن داین درد قصه آروم شدن

نداشت. صدای آهسته باز شدن در روش نی داما نای بلن د شدن نداشت. ی کی وار د ش د و در دوباره

بسته شد. صدای پای یزداد رو خوب می شناخت. اومد بالا سرش وایسا د: برای چی خوابیدی؟ ساعت

دستش برداشته شد و به یزداد نگاه کرد: چیکار کردی؟ آزمایشگاه راه افتاد یا هنوز کار داره؟

-داریم کارهای استخدامی شو انجام میدی م به احتمال زیاد چند روز دیگه راه اندازی میشه. با کمک

پشتی مبل تو جاش نشست. سعی کرد دردشو پشت دندونهای ک لی د شده اش قایم کن د.

-استخدامی؟

-آره! جای اون دو سه نفری که کشته شدن د داریم جایگزینی میاری م.

-آها؟ خواست بلن د بشه در د معده نداشت دوباره نشست سر جاش.
یزداد مشکوک پرسى د: تو حالت خوبه

؟

-آره!

-از کلاتر ی چه خبر ؟

-یکی از افراد جلال رو سر مرز دستگ یر کردن د اعتراف کرده سايدا اون شب فرار کرده. یزداد خوشحال

گفت: یعنی ممکنه سا یدا ایران باشه وهنوز از کشور خارجش نکردند؟

-تقف ی هم هم ینو میگه ام ا کجای ایران معلوم نیست. به سمت جلو خم ش د و بیشتر به معده اش

فشار داد. یزداد اینبار نگران پرسى د: تو مطمئن ی حالت خوبه؟ جواب ندادن پایاز باعث ش د کنارش زانو

بزنه وسرشو پایین تر بیره. ب ا دیدن چهره پردر د و جمع ش ده پایاز غر ز د: آخرش با ندونم کار ی، بی ن

چه بلایی س ر خودت آوردی؟! حالام ی تونی بلن د بشی ی انه؟ پایاز فقط س ر ی بالا انداخت. یزداد دست زى ر بازوش انداخت و بلندش کر د...

بعد اینکه پایاز رو به بیمارستان رسون د با جاوی د تماس گرفت.

جاوی د تو راه بازگشت به قزوین مجبور

ش د دوباره برگرده تهران. نگران سالن بیمارستان رو دویی د. بادیدن یزداد پرسی د: چی شده؟ من که رسوندمش شرکت خوب بو د!

-یه دفعه ای ش د!

-آخرش این پسر کار دست خودش می‌ده.

-آقا جاوی د بهش حق بدید، بعد اون اتفاق که سلماز ترکش کرد و رفت پایاز اون پایاز قبل ی نشد، دیگه

به هیچکس اعتماد نداشت هر وقت صدای زن گ خونه رو می شنید از ترس اینکه مبادا دوباره خبر

بدی بهش بدن خودشو تو هفت سوراخ قایم می کرد، طاق ت خبر بد رو نداشت از اشتها افتاده بو د

ودچار سوء هاضمه شد، الانم دقیقاً همون اتفاق تکرار شده با این تفاوت که سایدا رو دزدیدن، اینقدر

خودخوری کرد و تو خودش ریخت و استرس از دست دادن سایدا عصبیش کرد تاش د این ی که می

بینید؛ این شش ماه فقط کارش شده بو د رفتن به شرکت و برگشتن به خونه، استرس اینو داشت نکنه

از سایدا خبر بدی بهش بدن، نکن ه سایدا ترکش کرده ونخوا د باهاش زندگی کن ه وخی
لی ازاین استراس

وترسها رو زندگ یش تأثی ر گذاشته، دکترش گفته بو د بای د از این مسائل دور باشه
اما مثل اینکه زندگی

نمی خوا د روی آرامش شو به ش نشون بده... دکتر که از اتاق بیرون اومد و حرفهای یزداد
ن یمه تموم

مون د. جاوی د قبل یزداد جلوی دکتر رو گرفت: خسته نباشی د دکت ر حالش
چطوره ؟

-فعلا با مسکن آروم شده بای د آزما یش بده وعکسبردار ی ازمعده بشه تا بتونم
دقیق تر جوابتون رو

بدم، سابق ه بیما ری داره؟ یزداد گفت: چند ساله، اما دیگه به ای ن شدت نبو د.

-تا شب جواب قطعی مو بهتون میگ م. جاوی د تشکری کرد وپرسی د: میش ه
بینمش ؟

-البته!... رن گ پریده اش جاوید رو بیشت را ذی ت می کرد، نبو د سایداداشت پایاز
رو از پ امینداخت.

یزداد دم دربه دیوارت کیه داد. جاوی د نزدیک تخت ش د. باصدای موب ایل یزداد
چشم باز کرد. یزداد

سریع خاموشش کرد. از دیدن عموش تعجب کرد: تو اینجا چیکار میکنی عمو؟ صدای
یزداد رو از دم

در شنی د: من خبرش کردم. خواست جواب یزداد رو بده جاوی د نداشت: اگر یزداد
خبر من می کرد لابد

مثل همیشه نمی خواستی چیزی بگی؟ خودسری حدی داره پایاز!
چرا این کار رو با خودت میکنی؟

فکر کردی تو تنها از نبودن سایدانج منی بری؟ قبلا بهت گفتم دوباره هم میگی
م اگر سایدانج توئه

دختر منم هست، از نبودش هم منم گلرخه م چیدا، همه وهمه نگرانش هستیم
بخصوص گلرخه که

داره داغون میشه اما به فکر سلامتیش هم هست، پای... عصبی وسط حرف عموش
پری د: منی دونم

عمو! همه چیو منی دونم! اما قضیه من با شماها فرق میکنه، من دلم به زندگی بدون دغدغه
منی

خواست که داشتم بهش منی رسیدم به دفعه یه گردباد صاف اومد وسط و از هم
پاشیدش، توقع

زیادیه که یه زندگی بدون دردسرمی خوام؟ اینکه زندگی من با سایدانج شروع بشه؟ الان
اون به ذره

آرامش هم ازم گرفته شده، درست برگشتم به هفت سال پیش، به اون زندگی نکبت با
ری که داشتم،

بغضشو با آبدهنش پایین فرستا د: انتظار داری آروم باشم؟ به زندگی روزمره ام
برسم؟ بخیال بشم

که سایدایه جایی تو کشور داره با خوب ی و خوشی زندگی میکنه؟ نذار ب...

-خیلی خوب! باشه! حق با توه! اصل حرف من اینه که مراقب خودت باشی اگرواقع ا
سایدایه رو می

خواهی، اولین کاری که بای د بکنی به فکر سلامتی خودت باش تا بتونی دنبالش بگردی، حا
لا آروم باش

تا دوباره حالت بد نشه. یزداد بهشون نزدیک شد داخل م رو چهره اش برای پای از جالب
بود.

-آقا جاوی دن می خوا د نگران چیز ی باشی د از اینجا مرخص بشه میرم خون ه اش
اتراق می کنم و مثل اجل

معلق کنارش می مونم تا زمانی که سایدا پیداش بشه، این آقا فقط بای د زور بالاسرش
باشه یعنی

حرف زور به کت این آقا میره نه حرف خوش. جاوی د سعی کرد نخنده.

-کی گفته من راحت میدم بیایی خونه ام؟

-نیازی به اجازه تو نیست خودم، خودمو مهمون می کنم. جاوی د لبخندشو قورت داد:
منم با نظر یزداد

موافقم دیگه هر روز تن اون جهاندار بدبخت رو نمی لرزونی.
خواست بلن د شه که جاوی د ب افشاردادن

به شونه هاش برش گردون د تو تخت: فرض کن حرف یزداد حرفه منه! توه م روی
حرف من حرف

نمیزنی! منم با خیال راحت می تونم برگردم قزوین. چ پ چپ به یزداد نگاه می کر
د. با اومدن پرستار

به اتاق بچ شون پایان یافت... پرستار با تموم شدن نمونه گیری خون گفت: لطف ا
بذاری د مریض

استراحت کنه. جاوی د چشمی گفت. همینکه پرستار رفت جاوی د رو به یزداد گفت: تو می
تونی بری من پیشش هستم.

-باشه! منم برم ساک مو ببندم که برم اتراق بشم ویلای آق پایاز. پایاز معترض
گفت: بیخود! اونجا

نمیزی! - مری م خوبم م یرم! بهار گل از پس تو برنمیا د حداقل یکی بای د باشه که بهت
زور بگه و نه نگی. از

جاوی د خداحاف ظی کرد و به غر زدنهای پایاز اهمیتی نداد و رفت.

جاوی د با تأس ف برگشت طرف ش: بای د

ازش ممنون باشی داره از زن د گیش م یزن ه و م یا د پیشت بمونه که تنها نباشی این یع نی اینکه تو

مشکلات ه م کنارته، قدرشو بدون! ساع د دستش رو چشماش نشست.

-شماها داری د زور میگی د!

-تو اسمشو بذار زور اما م ا بهش میگی م کم ک به هنگام مشکلات...

شبه نگام، جاوی د تو اتاق دکتر نشسته و منتظر جواب بو د. چند دق یقه تو سکوت گذشت تا دکت ر

رضایت داد نگاه از آزم ایشات بگ یره.

-پسرتون هستن د ؟

-برادرزاده ام هست.

-زیاد دچار اضطراب و استرس میشه ؟

-تازگ یها آره! یه مشکل جدی تو زندگیش داره که هیچ جوهر آروم ن م یش ه.

-اضطراب و استرس زیاد باعث یه حملۀ ع ص بی معده شده اگر بخواد اینطوری پ یش بره ب ا مشکل

بزرگتری مواجه میشه، سعی کنی د از محیط پ ر استرس دور نگهش داری د.

-بخوامم همیشه یع نی خودش ن می تونه. دکتر کنجکاو ش د پرسید:

چه مشکلیه که نمی تونه ؟

-راستش شش ماهه خانمشو دزدیدن یعنی دخت ر منو،هیچ خبری ازش نداریم این موضوع باع ث شده

ریتم زندگی یش بهم بخوره، از بس استرس این و داره که یه وقت بلای ی سرش نیومده باشه. دکتر با ابراز

همدری گفت: متأسفم! امیدوارم هر چه زودت ر دخترتون پیدا بشه، به هر حال اگر ایشون مواظب

خودشون نباشن د ممکنه این بیماری کار بزرگتری رو دستش بذاره، چیزهای کافئین دار، چایی، نوشابه

کلا قدغ ا هست، پرهیز غذایی هم بای د داشته باشه براش دارو نوشتم داروهاش تموم ش د برای

عکسبرداری و آزما یش مجد د بای د بیا د.

-پس الان مرخصه دیگه؟

-فردا مرخص میشه.

-ممنونم دکتر!

-خواهش می کنم...!

گوشیو رو سایلنت گذاشته بو د. بالرززش از جیب شلوار بیرون آور د و آهسته جوابداد.

-بله!

-.....

-خوبی بهار گل؟

-.....

-پایازه م خوبه.

-....

-الان نمی تونم حرف بزنم پایا ز خوابهمی ترسم بیدار بشه فردا مرخصش می کنن د
میا م برات میگم دکتر چی گفت.

-.....

-یزداد اونجاست.

-.....

-باشه! بهش سلام برسون شب بخیر ..

نزدیکهای ظهر کار تسویه حساب بیمارستان تموم شد و به خونگی برگشتن د. قبل هرچی
زی رفت حموم و

یه دوش گرفت. لباس راحتی پوشی د و رفت پایین. در کمال تعجب یزداد تو سالن نشسته بو د و داشت

با لپتاپ کارشو می کر د. سلام کر د و نشست کنارش، سرک ی تو لپتاپ کشید. یزداد لبخن د به لب گ ف ت:

به به رسیدن ب خ یر! اشاره ای به لپتاپ کر د و پرسید: داری چ یکار م یک نی ؟

-امروز کار رو آوردم تو خونه! جاوی د از تو آشپزخونه بیرون اومد. نزدیک شون ش د.

-من دیگه بای د برم کاری داشتی د بهم زنگ بز نی د. پایا ز گفت: کجا؟ حداقل ناهار بخور ویه کم استراحت بکن بعد برو.

-نه دیگه دیرمیشه! رو به یزداد گفت: داروها رو دادم به پوران دستوراتش روش نوشته شده غذاهایی

رو که دکتر گفت بای د بخوره دیگه مراقبت ش با تو. پایا ز معترض ش د:
عمو طوری حرف می زنی انگار با

یه بچه چهارساله طرفی. جاوی د ناراحت برگشت طرفش: آره! بای ه بچه چهارساله طرف م اگر به حرفها م

گوش میدادی الان این حال و روزت نبو د! دیگه بهت اعتماد ندارم بای د سفارشتو به ی ک ی دیگه بکنم که

حواسش بهت باشه، به خودت باشه همینطور می تازونی و میری اصلاً هم به فکر خودت
نیستی

دیشب دکتر گفت اگر بیماری تو جدی نگی ری ممکنه کار به جاهای باریکتری کشیده
بشه و من اینو نمی

خوام نه من تنه ا که کل خانواده اینو نمی خوان به قول یزداد بای د زوربالاسرت باشه تا
حرف گوش

کنی. یزداد گفت: آقا جاوی د نگران ه یچی نباشی د من حواسم بهش هست. جاوی د
با دلخوری به تشکر

از یزداد کرد و رفت. یزداد لپتاپ رو داد دست پایا ز و دنبالش رفت.
بیرون ساختمون بهش رسید: آقا

جاوی د به لحظه لطف ا! جاوی د وایسا د. یزداد مقابلش ایستا د: ازش دلخور نشی د
همه ناراحتیش به

خاطر نبود سایداست شما بذاری د به حساب ک م تحملیش خودتون بهتر می دونی
د چقدر غ د ویکدنده

اس بهش برمی خوره مثل یه بچه باهاش رفتار بشه.

-یزداد جان! دلخور نیستم تموم نگرانی من به خاطر خودشه مگه چند سالشه که از الان بخوا
د از این

دکتر به اون دکتر بره؟ اگر از الان به فکر ب یما ریش نباشه برای همیشه بای د
دارو مصرف کن ه ومن

اینومی خوام خانواده اش اینو ن می خوان.

-شما درست میگی د منم اون دفعه گفتم پایاز بار اول شکست بدی رو تجربه کرده الان
دقیق ا همون

اتفاق براش تکرار شده یه کم مراعات حالشو بکنی د.

-یزداد، قضیه ساید با سلماز فرق داره! ساید گم شده قرار نیست که ترکش کنه.

-می دونم! ام افکر پایاز اینه که نکنه ساید طو ریش شده و برای همیشه ازدستش بده
ترس همی ن از

دست دادن، استرس واضطراب رو به جونش انداخته.

-حرفهاتو قبول دارم! برای همین ازت می خوام کنارش باشی من مطمئنم ساید زنده
اس وحالش

خوبه، دوباره برمی گرده پیش پایاز این نه ایت آرزوی منه که دخترم برگرده. حین
گفت ن این حرف ت ه

صداش لرزشی داشت که یزداد متوجه اون ش د: کدوم پدریه که بخواد داغ بچه شو ب بینه؟
یزداد آروم از سر راهش کنار رفت وگفت: چشم...

ماه اول تابستان هم تموم شد و وار د مرداد ماه شدن د. گرمی هوا ب یداد می کرد د.
بهار گل به همراه

یزداد برای سرکشی به آزمایشگاه اول رفتن د. وقتی رسیدن د بهار گل بدون اینکه عینک
آفت اب ی شو از روی

چشمش برداره به ظاهر ونمای سنگی ساختمون نگاه کرد ب ارضایت گفت:
دستت درد نکنه خیل ی

خوب شده از قبلش هم بهتره. یزداد ریموت ماشینو زد و همراه بهار گل رفت داخل
ساختمون...

تموم نقاط آزمایشگاه رو جزء به جزء بررسی کردن د. یزداد از کمانزاده
مدیر آزمایشگاه خواست پرونده

تازه استخدامی ها رو برایش بیاره. طولی نکش ی د شش پرونده روی می ز جلوش گذاشته
ش د. پرونده ها روی کی یکی مطالعه کرد د.

-جناب کمانزاده می خوام از نزدیک باهاشون آشنا بشم متأسفانه روز استخدام نش د خودم
باشم.

کمانزاده بهمنشی گفت شش نفر تازه استخدامی رو ببره تو سالن جلسه.

-از کارشون را ضی هست ی ؟

-توی ماه همیشه گفت ی اتخ مین زد یه چند ماهی بای د بگذره.

-مورد وچ یزی که نداشتند؟ می دو نی که آقای کیامهر چقدر رو استخدامی ها حساس هستن د!

-بله جناب کوشکی! خ یال تون راحت هم ه رو با دقت از فیلتر گذرون دیم هیچ کدومشون مورد منفی

ندارن د. با صدای تلفن کمانزاده گو شیو برداشت.

-بله!

....-

-باشه. گو شیو گذاشت.

-همه تو سالن جلسه هستن د. بهارگل ویزداد به همراه کمانزاده به سالن جلسه رفتن
د...

شش نفر با دیدن مدی ر به احترام بلند شدن د. کمانزاده یه راحت باشیدی بهشون گفت.
بهارگل ویزداد

نگاهی به اونها کردن د دو خانم و چهار آقا بودن د. کمانزاده یکی یکی معرفی شون
کرد آقای... ت رسید به

نفر آخر رو ایشون آقای یثر بی هستن د ارشدم د یریت بازرگانی و با داشتن مدرک بین
المللی زبان خارجه

گذاشتیمش بخش روابط امور اداری و خارجی. برای بهار گل جالب شد با زبان انگلیسی
ازش پرسید

اهل کجاست. یثربی جوابشوبه همون زبون داد اهل همدان است. یه کم دیگه باهاش
حرف زد

بارضایت ازکارش گفت: خوبه! یزداد گفت: پرونده تو دیدم نمراتت عالی بود امیدوارم
کارکردنت هم درج نمراتت باشه.

-قول میدم نهایتاً سه عیمو بکنم. کمانزاده گفت: هم وقت شناسه هم کاری... بعد از
تموم شدن

کارشون به شرکت برگشتن د. سامان از اتاق پ ایاز بیرون اومد که با یزداد و بهار گل برخورد
د کرد.

-سلام جناب علی م ی! خسته نباشی!

-ممنون قربان! بازدی د چطور بود؟

-همه چی خوب بود، پ ایاز هست؟

-جهانی پیشش هست.

-ممنون... تقه ای به در زدن د و رفتن د داخل. جهانی در حال حرف زدن بود که با
اومدن بهار گل و یزداد

ساکت ش د. هر دو سلام دادن د و بی حرف نشستن د. پایا ز گفت: داشتی می گ ف ت ی
جه انی!

-آها! هنوز کسی به ملاقات سلماز نرفته، اون یه نفره م که دستگیر کردن د چند
مخفیگاه دیگه شون رو

لو داده، همچنان خبری از سایدا خانم نیست. دو دستش پشت گردن قفل شدن د و نفس
عمی ق ی

کشید. بهارگل پرسید: حتی یه سر نخ؟

-ثقف ی عکسشو به تموم کلانترهای استانها فرستاده فقط بای د منتظر بو د. نگاه یزداد
به پایا ز غرق در فکر

بو د. بهارگل وجهانی هنوز در حال حرف زدن بودن د. نگاه پایا ز از اتاق به بیرون رف
ت. دلش بر ای سایدا و

و قهر کردنه اش تن گ شده بو د. نم پش ت پلکشو پس ز د برای خودش عجیب بو د که
داره برای سایدا

اشک می ریزه. نفه می د جهان ی کی رفت.

-پایا ز؟

-هوم! بهارگل کنار صن د لیش ایستا د: با اذی ت کردن خودت سایدا پی د انمیشه، وق
ت ناهاره بلن د شو

بریم سالن غذاخوری ی ابگ م برات ب یارن اینجا ؟

-هی چی از گلوم پایی ن نمیره!

-نچ! باز شروع ش د! تو بای دی ه چیز ی بخور ی نم ی تون ی گرسنه بمون ی که!

-می خوام تنه ا باشم. ضربه ای به در و نگاه هردو رو به اون سمت کشون د. منشی بو د.

-ببخشی دیه خان م اومدن د با شما کار دارن د. بهارگل یه نگاه به پایاز کر د.

-نگفت کیه ؟

-گفتن د خان م کیامه رهستن د.

-بگوب یاد تو. چند دقیقه بعد چیدا اومد داخل. با بهارگل روبوسی کر د وبا پایاز

دست داد. رو مبل

نزدیک م ی ز نشست. بهارگل هم کنارش. پایاز گف ت: راه گم کردی چ یدا؟

-اومدم دیدن عمه ام وپسرعمو م اشکال داره ؟

-نه نه! چیدا پرسید: خبری از سایدا نشد؟ پایاز دستهاشو ستون بدن کر د و روی میز کش

اومد:

هیچی. بهارگل پرسید: خانجون وب قی ه خوب بودند؟

-سلام رسوندن.

-امین چطوره ؟

-اونم خوبه، راستش اومدنم به اینجا بی دلی ل نیست، ی ه جای ی رو بر ای کار م پیدا کردم کم ک م

وسایلیش جور شده احتمالا تا دوهفته دیگه آماده شه خواستم اگر اجازه بدی عمه رو چند روز ی بهم

قرض بدی تو کارها کمکم کن ه هر چی باشه سلیقه دو نف ر بهت ر از یه نفره. بهارگل به پایاز نگاه کرد.

-برای چندروز؟ لبهای چیداکش اومدن د: چهار روز کافی ه. نگاهب به بهارگل کرد و پرسى د: نظرت خودت

چیه؟ بهارگل گفت: اگ ر تو مشکلی نداشته باشی من حرف ی ندارم. رو به چیدا تاکی د کرد: فقط چهار

روز! چیدا بیشتر نگهش دار ی عمه تو اخراج می کنم.

-خس یس! نگران نباش چهار روز کفای ت م یکنه. خوشحال از موافقت پایاز بلن د ش د: عمه جون یادت نره فردا منتظرت م دیرم نک نی.

-باشه عزیزم! حین خداحاف طی وسط اتاق ایستاد و برگشت: راس تی! امی ن گفت بگم به همکارهاش تو

بیمارستانهای استانهایی که آشنا داره سپرده اگر کسی تو این مدت دختری با مشخصات سایدا رو

دیدن د بهش خبر بدن. پایا ز سر ی تکون داد: ممنونم.

-پایاز مطمئنم خواهرم پیدا میشه بد به دلت راه نده.

-حتم ا ه مین طوره. با خداحاف طی چیدا، بهار گل گف ت: پاشو بریم پ ایین دارم از گرسن گی پس میفتم.

-تو برو من ده دقیقه دیگه میام. بهار گل اونقدر پافشاری کرد تا پایا ز رو همراه خودش بر د طبق ه پایین..

صداشون تا هفت وی لا اون طرفتر هم می رفت.

-تو اصلا برای چی اینجا موندی؟ مگه خودت خونه وزندگی ندار ی؟ بابا برو سرخونه وزندگی خودت!

-من زمانی از اینجا می برم که سایدا پیداش بشه نمی خوام دوباره برگردی به هفت سال پیش می فهم ی ؟

-نه نمی فهمم! دست از سرم بردار بذار به حال خودم باشم.

-هرچی می خوای بگی بگو، اما من از اینجا نمی رم اصلا می دونی چیه؟ تو خونه ام مستأجر نشسته

جایی ندارم برم، ه م ی ن جا می مون م تا مستأجره مهلتش تموم بشه.

-یزداد داری اون روی منو بالام یاری ها ؟

-می خوام بدون م بیا د بالا چه غلطی می خوی بک نی؟ درسالن یه دفعه باز وبهارگل،
چیدا و امین وارد

شدن د . بهارگل نگران پرسید: چه خبره؟ چرا این همه داد ویداد می کنید؟ امین در رو
بست و

کنارچیدا وایساد. یزدا د اخم کرده گفت: ازاین شازده بپرس! یه سلام سرسری هم به امین
وچیدا کرد.

بهارگل ک یفشو رو کنسولی دم در گذاشت ورفت طرف پایا ز: باز چی شده؟ پوران با
سینی شربت

ازآشپزخونه بیرون اومد: سلام خانم! بهارگل وچیدا جوابشو دادن د پوران سینی حاوی
لیوانهای شربت

رو گذاشت رو میز و برگشت تو قلمرو خودش . بهارگل دوباره سؤالشو تکرار کرد.
امین گ ف ت: اگرمشکل ی

هست ومن می تونم کم ک کنم خوب ب گی د. پ ایاز با ی ه عذرخواه ی رفت بالا.
بهارگل رو به یزدا کرد:

اون که چیز ی نگفت لاقلا تو بگو چی شده؟ یزدا رو مبل خودشو رها کرد وگفت:
مشکلش منم!

بهارگل به امین تعارف کرد بشینه.

- یعنی چی مشکلت ویی؟

- میگه نم ی خوام کس ی اینجا بمونه آقا م ی خوا د تنها باش ه. چیدا گف ت:

بهش ایراد نگیری د نبود سایدا

اذیتش میکنه. یزداد گف ت: ک افیه یه لحظه تنهاش بذار ی اونقدر خودشو تو

کار غرق م یکن ه ت انفسش

بن د ب یاد، اصلا به فکر خودش نیست یکماه پیش بای د می رفت بیمارستان دوباره

عکس و آزمایش بده

پشت گوش انداخته دروغ میگم بهار گل؟ اگر دروغه میگم بگو دروغه؟ بابا با نبو

د سایدا زن د گی که نم ی تونه تعطیل بشه! حرف حساب به گوشش نمیره.

- اینو راست میگی. امین گف ت: من برم باهاش حرف بزنم شاید از خورش یطون پیاده

بشه...

دستش روی شکم و طبق عادت پشت پنجره وایساده بود و نگاهش تو تاریکی گم

شده بود. با ضربه در

دل از پنجره کن د و لب تخت نشست. سعی کرد در رو پشت نقاب سر د و بی

تفاوتش مخفی کنه. در

آروم باز شد و امین اومد داخل. قیافه ب غ کرده پایاز نشون می داد سخت م ی تونه

راضیش کنه به اون

چیزی که می‌خواهد درباره اش حرف بزند. طرف دیگه تخت نشست و پرسید: تنهایی چیزی خوبه اما نه هر موقعی. هنوز سگرمه هاش درهم بود.

-اگر تو جای من بودی چیکار می‌کردی؟ اینقدر صبر و حوصله به خرج میدادی تا اچیدا پیداش بشه؟

-می‌دونم سخت‌ه! ولی چنین مسائلی زمان می‌بیره.

-اگر سایدا فرار کرده و ماشین بهش زده چرا سایداتا حالا پیداش نشده؟ چرا برنگشته خونه؟ برای چی

هیچ خبری ازش نیست؟ خیلی چراهای دیگه که نمیدارن دآروم باشم.

-من خیلی فکر کردم یه هفته تموم ذهنم شده بود اینکه اگر سایدا فرار کرده پس چرا تا حالا برنگشته؟

مثل خودت برام سؤال شده بود، اون مرد تو اعترافش گفته سایدا تصادف کرده، درست‌ه؟ پایازت و

سکوت نگاهش کرد حتی جواب سؤال امین رو نداد. امین ادامه داد: خیلی افکارمو بالا و پایین کردم

تا به یه نتیجه رسیدم، از نظر پزشکی دوا احتمال وجود داره، اگر به گفت اون مرد سایدا تصادف کرده

یه احتمال داره که سایدا بیهوش شده و رفته تو کما، احتمال دوم ممکنه تصادف اونقدرش دی‌د بوده و

ضربه به سرش خورده که دچار فراموشی شده، علت اینکه تا حالا پیداش نشده از نظر پزشکی این

دوتا می تونه باشه من به همکارها سپردم که اگر کسی رو با چنین مشخصاتی دیدن د حتم ا بهم خبر

بدن، فقط دعا می کنم هر دو احتمال اشتباه باشن د. به تاج تختت ک یه داد، چشماشو بست و

نامحسوس معده ای رو که هر لحظه داشت دردش بیشتر می شه درو با دست فشار داد. نگاه تیز بین امین رو دستش مون د.

-یعنی ممکنه هم چنین اتفاقی برایش افتاده باشه؟

-من از دی د پزشک کی این و گفتم. پلکهایش از هم باز شدن د: اینکه دیگه بدتره!

-بد نیست ولی جای امیدواری هست. از زور سردرد و معده درد چشماش خون نشسته بو د نگاهش

چرخید روی زمین: حالا کجاها رو بای د دنبالش بگردیم؟

-فقط زمان می تونه جواب سوالتو بده. امین وقتی دی د پایا ز آرومتر شده خودشو کشید رو تختت ا

رسید به پایا، آروم دستشو از رو شکمش برداشت، کمکش کرد دراز بکشه.

-امین؟

–بله!

–تموم سعیتو برای پیدا کردن سایدا میکنی ؟

–قول میدم هرکاری از دست م برب یا د دریغ نکنم، حالا بگو قرصهات کجاست برم برات بیارم. ساع د دستش

نشست رو چشماش: نیاز ی ن یست خودش خوب میشه.

–حق با یزداده، اصلا به فکر خودت نیستی من برم پایین قرصهاتو ب یارم. ..

بهارگ ل وچیدا نگران از جاشون بلن د شدن د. چ یدا پرسید: چگونه؟ یزداد هم منتظر نگاهش م ی کر د.

–فعلا آروم شده قرصهاتو بده ببرم براش حالش زیاد خوب نیست.

بهارگل سریع دویی د تو

آشپزخونه... صدای باز وبسته شدن در اومدن ای باز کردن پلکهاشو نداشت .

امین کنارش نشست.

–پایاز بلندشو داروهاتو بخور. پشت سرش صدای یزداد اومد: اگر حالش بده ببریمش

بیمارستان. برای

این که باز پاش به بیمارستان نرسه به خودش تکیه داد با ضعف گفت: لازم نکرده!

قرصو از دست

امین گرفت و ب ایوان آب سرکشید. امین لیوان رو از دستش گرفت:

پایاز! اگر دیدی حالت خوب

نیست بگو بری م بیمارستان. چشمای سرخ شو به امین دوخت: فقط سایدا رو پیدا کن.

-هرکاری از دستم بربوی انجام میدم تو فقط استراحت کن...

هنگام پایین رفتن از پله‌ها یزداد پرسید: نیازه چند جلسه دکترشو بیارم خونه باهاش حرف بزنه؟

-از نظر روحی ریخته بهم، قبلا هم اینطور شده؟

-بعد اینکه سلماز اون ضربه رو بهش زد خیالی بهم ریخت دکتر گفت بای دبره پیش روانشناس چند

جلسه‌ای هم رفت برام مشاوره اما بعدش از ایران رفت و دیگه پیگیری نکرد. هر دو نشستند رو

مبلهای کنارهم یزداد ادامه داد: تموم گذشته رو تو ذهنش دفن کرد و نداشت هیچکس در این مورد

باهاش حرف بزنه، از تموم زنها بیزار شد، با هیچ زنی دست نمی‌داد و از حرف زدن باهاشون طفره می‌

رفت اگر هم حرف می‌زد درح کار بوده و بس! اینو منو و جاوی دتنها می‌دونستیم یادمه وقتی بهارگل

برای اولین بار گرفتش تو آغوش خیلی مقاومت کرد تا پیش نزنه، قسم خورده به هیچ ز
نی نگاه نکنه

ولی ن می دون م چی شد که سایدا اومد تو زن د گیش، منو جاوی د خیلی تعجب کردیم
الانم این قضی ه گ م

شدن سایدا کلا روحیه شو داغون کرده، فکر و ذکرش شده نکنه سایدا هم مثل سلماز
ترکش کرده و

نمی خوا د پیشش باشه یا نکن ه از دستش بده و از این جور افکار، می ترسم این خیالات آخر
دیوونه

اش کنه.

-ترومای استرس پس از حادثه عاطفی ی ا سندروم خبر بد درسته ؟

-آره! پایاز آدم سرسخته به هرکسی وچ یز ی دل نمی بنده اگرهم ببنده با تموم وجو
د عاشق میشه، به

یا د ندارم تو این دو مور د اینقدر ضربه خورده باشه به خصوص ازنبو د سایدا، حتی برا
ی مرگ مادرش

اینقدر بهم نریخت که برای سایداداره آسمون وزمین رو بهم میدوزه.

-نیازه حتم ا دکترش چند جلسه ای بیا د دیدنش.

-تو این مور د حرف ه یچکس رو گوش نم یکن ه.

-من باهاش حرف م یزنم فقط آدرس دکترشو بهم بده.

-حتم ا...

بعد دوماه بالأخره موفق شده بود چند روز مرخصی بگیره و برگرده روستا.

باران با دیدنش خودشو تو

آغوش برادرش انداخت: چقدر دلم برات تنگ شده بود داداش. میعاد بوسی رو سرش ز

د و ازش

فاصله گرفت: بینمت عشق داداش! به شوخی گفت: زشت ترش دی و خوشگلتر نشدی!

مشتی تخت

سینه برادرش زد: بدجنس! حشمت و افسانه با لبخن نگاهشون می کردن. بعد

احوالپرسی و رف ع

دلتنگی تازه نگاهش به حنا افتاد که لبخن د به لب تو درگاه آشپزخونه داشت نگاهش می

کرد.

-خوبی حنا؟ حنا ب له آرومی گفت..

افسانه شام مفصلی درست کرده بود. میعاد س ر سفره یه لقمه غذا می خورد و گلیدرمور

د کارش

حرف م یزد. لبخن د خوشی ب ر لبهای پ یرمر د و پ یرزن بود.
بالآخره شام با وراجی های میعاد تموم شد...

باران سی نی چای رو وسط شون گذاشت و پرسید: جات راحتی؟ میعاد چای شو برداشت و گفت: خیلی!

تویه شرکت خصوصی کار می کنی همه چیزش با کلاسه بای دیبای و بیبینی. باران ذوق زده گفت: پس

واجب شدی روزی منو حنا ه بیبای م تهران و محل کارتوب ب ینیم. -حتم امی برمتون. حشمت گفت: هزار مرتبه شکر که کار پیدا کردیالهی به دل خوش پسرم.

-ممنون بابا! البته بگم غربت خی لی بده هنوز نتونستم دوستی برای خودم پیدا کنم یعنی نمی تونم به

هر کسی اعتماد کنم. حنا چایی شو بای ه حبه قن د تو دستش گرفت:
دوست هم پیدا میکنی نگران

نباش. نگاهی که به حنا ه کردی نگاه خاص بود طوری که حنا سرشو پایین انداخت. الان هشت ماه

می شد که حنا ه با خانواده اش زندگی می کرد تازه فه می د چقدر دلش برای این دختر زیب اتنگ شده...

تو این دو روز به جای پدرش به همراه حنا و باران می رفت باغ و میوه هاشو می چیدن... زی ر

درختی نشسته و در حال خوردن ناهار بودن د. گه گاهی باران از محیط کارش سؤالاً تی از برادرش می پرسید.

-میگم داداش اگر شرکت تون یه وقت استخدامی داشت بهمونم خبر بده. حنا در حال جمع کردن

سفره بود و باران هم استکانه از چای پر می کرد.

-باید پرسیم! اما اگر تو هم بیایی تهران اونوقت مامان و بابا تنها می شن د. باران استکان چای شو

گذاشت جلوش و گفت: وضع مون بهتر بشه مامان و بابا رو هم با خودمون می بریم تهران.

-می دونی بابا از اینجا تکون نمی خوره، چطور می خوی راضی شون کنی بیا تهران؟ حنا ه

استکان خالی از چای شو گذاشت تو سبد ظروف نشسته غذا.

-به نظر من فکر خوبی اما باید قبلش نظر پدر و مادرتون رو پرسید، راستی باران من هنوز نمی دونم تو

چی خوندی؟ باران لبخندی زد: حسابدار می خوندم.

-آفرین! باران برای اینکه حنا ه ناراحت نشه پرسید: می تونم یه سؤال پرسیم؟

-پرس!

-تو یا دت ن م یا د چی می خوندی؟ حنانه نفس حسرتبار ی کش ی د: ای کاش می
دونست م. میعا د با لحن

هشدار گونه ای گفت: باران! اذیتش نکن.

-به خدا قصه دادی ت کردنشو نداشتم. حنانه گفت: مهم نیست به ای نوع از زندگی
عادت کردم. باران

بلن د ش د و کفشهاشو پوشی د: من برم به کارم برسم شماها هم زودتر بیایی د. ب ا
رفتن باران؛ حنانه بقی ه

استکانها رو جمع کر د. میعا د عمیق نگاهش کر د.

-حنانه؟ آخرین ظرف رو داخل سبد گذاشت: بله!

-تو این دوماه به پیشنهادم فکر کردی؟ نگاه حنانه بی هدف به پشت سر میعا د به
حرکت دراومد: آره!

-خوب؟ برگ ی از درخت بالاسرش افتاد جلوش. حنانه خودشو با اون برگ سرگرم کر د:
خیلی فکر کردم،

نتونستم به نتیجه ای برس م البته باران هم خ ی ل ی کمک م کر د.

-یعنی چی نتونستی به یه نتیجه ای برسه ای؟ اینبار به چشمای میعا د خیره ش د: ب بین
میعا د! م ن

هیچی از گذشت ه مو به یاد نمیارم، نمی دونم کی هستم؟ خانواده دارم یا ندارم؟ شوهر
دارم یا نه؟

همین کارمو سخت کرده! اگر بگم بله ممکنه بعدا حافظه مو بدست بیارم بینم یه زنه شوهردارم آگ...

میعاد وسط حرفش اومد: یه دقیقه حنا نه! من فقط می خوام بگی آره یا نه! بعدش قول میدم دیگه

حرفی زده نشه تا وقت ت ی که حافظه تو بدست بیاری رابطه مون هم درههین ح د باقی می مونه بهت قول میدم.

-قول تنها کافی نیست! آدمیزاده ودلش! اومدم گفتم بله، تا زمانیکه که منم حافظه مو بدست بیارم،

دلت این وسط کم کم وابسته بشه اونوقت تکلیف تو واحساست چی میشه؟ یه شکست عاطفی

درسته؟ من نمی خوام تو چی زیت بشه! بذار رابطه مون همین جور ی بمونه فقط می تونم بگم

اگر مجرد بودم بهت قول میدم فقط به تو فکر کنم اگر متأهل بودم خوب قضیه دیگه فرق داره به

نظر من این منطقی ترین راه حلیه که سراغ دارم. حرفهای حنا نه درست بود و خودشم بهشون ایمان داشت.

-اگر حافظه تو بدست آوردی و مجرد بودی بهم قول میدی فقط به منفکرک نی؟ لبخندی
رو لب حنانه

اومد: بهت قول میدم. میعاد با اینکه از این تصمیم ناراضی بودی تا حدودی هم خ
یالش راحت شد

که حداقل گزینۀ بعدی حنانه هست، بای د به اون طرف قضیه هم فکر می کرد به متأهل
بودنش...

تو اتوبوس نشسته بودی و به حنانه فکر می کردی، به اینکه سرانجام این داستان چی میشه؟ آیا
حنانه می

تونه زنش بشه یا نه؟ اگر شوه ر داشت چی؟ خیلی از سوالات دیگه که تو ذهنش قطار شده
و کلافه اش کرده بود...

دوباره به تهران رسید به شهر که غربت ازش می باری د و غروبهاش جز
دلتنگی چی ز دیگه ای براش

نداشت. ساک بدست سوار تاکسی شد و آدرس داد به راننده...

آقای کمانزاده با دیدنش لبخندی زد: بالاخره تشریف آوردی؟

-چیزی شده آقای کمانزاده؟

-خبرهای خوب دارم برات. میعاد نشست رو صندلی.

-پس این چند روز که نبودم اتفاقهای زیادی افتاده.

-اونم از نوع خوش! یکماه دیگه روز کارمنده آقای کیامهر هر سال بهمناسبت اون روزیه جشن برای

تموم پرسنل و خانواده هاشون می گیره، کارمندهای نمونه رو هم همون روز معرفی می کنند، منم ت و

این دوماه ونیم خیلی از کارت راضی بودم یعنی اندازه دو نفر کار میکنی و صداتم در ن میاد، برای همی ن

تو رو بعنوان کارمنده نمونه معرفی کردم، خواستم بگم حتما با خانواده بیایی، می خوام تو و خانواده ات

رو با خانمم آشنا کنم. میعاد خوشحال از این همه محبت گفت: حتما جناب کمانزاده باعث افتخار بنده

اس، شما خیلی بهم لطف داری د امیدوارم لیاقت این همه محبت تون رو داشته باشم.

-شکسته نفسی نکن! خودت جنم کار رو دار ی مطمئنم با پشتکاری که داری بزودی تو کارت موفق میشی.

-تشکر. بلن د ش د: من دیگه برم سرکارم.

-خواهش می کنم بفرمایی ...

جلسه سوم مشاوره هم تموم شد و از مطب دکتر بیرون اومد. وقت نشستن تو ماشین در رو محکم

بست. چیدا ب ابرویی بالا داده گفت: درم ا شینو از جا کنیدی؟ یزداد سعی کرد نخنده ما شینو روشن

کرد و راه افتاد. اخم کرده برگشت عقوب: بین دستم به اون شوهر بی ریختت برسه من می دونم واون.

- امگه امین چیکار کرده؟ بده داره کمکت میکنه؟

- بحث من کم کردن نیست، من نمی خوام مسائل شخصی من و برای یکی دیگه توضیح بدم اینو

باید به کی بگم؟ یزداد پیچی دتو خیابون اصل وگفت: امین فقط با دکترا حرف زده، من دارم بقیه

کارها تو ردیف می کنم چیکار به اون بدبخت داری؟

- دیگه بدتر! ت... یزداد با تشر گفت: ببین پاپا! اگر سایدا هم بود همین کار رو می کرد غیر از اینه؟ - سایدا حداقل رعایت می کرد.

- رعایت می کرد یا کار خودتو می کردی؟ من سایدا نیستم که حرف حرفه خودت باشه، باید دتا آخرین

جلسه رو بری این به نفع خودته! تو اون یکماه شاه دتموم بیخوابی هات بودم، شاه دتموم اضطراب

واسترس هات بودم دیگه کافیه! وقتش رسیده اون روزها رو تموم کنی و به آینده ات فکر کنی خسته

نشدی این همه تو گذشته زندگی کردی؟ چیدا آرومتر از قبل گفت: تا پیدا شدن
خواهرم سعی کن

مشاوره تو مرتب بری، می‌دونم برای ساید هیچی مهمتر از سلامتی تو نبوده
و نیست همیشه ورد

زبونش این بود که پایازچی بخوره و چی نخوره! چی برایش خوبه چی خوب نیست! چی
ی خوشحالش

میکنه چی نمیکنه! همیشه سعی می‌کرد بد ادلت راه بیا د پس به خاطر اونم که
شده تلاشتو بکن. به

پشتی صن دلی تکیه داد و چشم به خیابون داشت...

صدای چیدا و بهارگل کل خونه رو برداشته بود. بالأخره جهاندار صداش رفت بالا: بس
کنی دیگه بچه

ها! سرم رفت! بهارگل پشت مبل جاوی د سنگر گرفته بود: داداش همه اش تقصیر این
چی دای چشم

سفی د واون پویان ورپ ریده اس. پویان سریع دستهاشو پشت سرش قایم کرد: چرا
دروغ میگی؟ من

که کاری ندارم کار این چیدای از خدا بخیبره. چیدا معترض گفت: هوی مراقب
باش چی میگی! نذار

لو بدم چی پشتت ق ای م کردی ؟ گلرخ از اتاق ی که خانجون توش خواب بو د
بیرون اومد: ه یسسسس!

بچه ها آرومت ر خانجون رو با هزار زحمت خواباندوم. رو کاناپه کنار ا می ن نشست. ا
م ین خواست حرف

بزنه که پویان پیشدستی کر د: امین بخوای طرف اون چیدای موزمار بگیر ی خودت می دو
نی! تموم

این آتیش ها از گور اون بلن د میشه. پایا ز از پل ه ها پایین اومد. رو مبل کنار پدرش
نشست: به خدا

سرم رفت. پویان آروم به بهار گل نزدیک ش د و مارمولکی رو که از باغچه گرفته بو د رو
جلوی بهار گل

گرفت که جیغش گوش همه رو کرد، سری ع پری د این طرف مبل و خودشو تو
بغل جاوی د انداخت:

داداش تو رو خدا این جانور رو ازم دورش کن خدا بگم چیکارت کنه پویان. جهاندار قبل
جاوی د با

تحکم گفت: پویان یه قدم دیگه نزدیک بهار گل شدی خودت می دونی! پویان یه
لبخن د معنی داری ز د

مارمولک رو از دم آویزون کرد: نم ی دونم این مارمولک بدبخت چه آزاری بهتون رسونده
که همه قص د

کشتن شو داری د اما می دونم ی ه نفر رو خ ی ل ی دوست دارن د.
بهار گل ب ا اخم گفت: یه قدم پاتو بذاری

جلو میدم داداشهام پوست از تو واون جانوور بی ریخت ت بکنن د.
پویان یه دفعه چرخ ی د طرف چیدا.

چیدادوپا داشت ودوت ای دیگه قرض گرفت و تو سالن شروع به دو بییدن کرد به هر
چ یز ی چنگ

مینداخت ت ا از دست پویان فرارکنه. داد و فریادهای جاوی د وجهاندار و پایاز راه به جایی
نبرد یه دفع ه

مارمولک از دست پویان افتاد و جیغ چیدا ب یشرهوا رفت. بالأخره امین به دادش رسید.
لحن پایاز

تهدیدآم یز ش د: پویان وای به حالت این جانوور تو ساختمون بمونه که اگر بمون ه
روزها طول بکشه

همین جا می م و نی و پیداش م یکن ی شنید ی چی گفتم!؟

-پیداش می کنم داداش اما احتمالاً طرفه ای چیدا بره که علاق ه وافر ی بهش پیدا کرده
بو د. صدای

جیغ ج بیغ چیدا از اون طرف سالن اومد: پویان این کارتوت لافی می کنم ببینی کی
گفت م! همه بسیج

شدن د برای پیدا شدنش. یک ساعتی طول کشید تا زیر کاناپه پیداش کردن د. جاوید،
امینی و جاندار و

بقیه با هرچی زی که دم دستشون بود به سمتش هجوم بردن د بالأخره جاوی د با لنگه
کفش زد روش و

کشتش. چیدا چهره درهم کشید: وووووی حالم بهم خور د پویان الهی رنگ پوستت
بشه مثل این

مارمولک! ذلیل شده این چی بودی آوردیش داخل ب بین همه جا رو به گن د کشوندی.
پوران با جارو

و خاک انداز جمعش کرد. پایاز گفت: پوران تموم فرشه ا رو بده برای شستن خودتم سالن
رو تمی ز

میک نی البته با کم ک پویان خان و چیدا خانم.

- ا داداش فردا جمعه اس یه روز رو می خواستم خوش باشم! چیدا هم معترض گفت:
نقش من این

وسط چیه که مستحق یه همچین جریمه ای شدم؟ چشم غره ای به هردو رفت: منکه
می دونم شما

دوتا چه نقشه ای برای بهار کشیدی د حالا که خودتون این گند رو بالا آور د خودتونم تم
یزش می ک نی د

وبذاری د دهنم بسته بمونه ت ا آبرتون بیشتر از این نره. چیدا به امین اشاره کر د: می
خواستم فردا ب ا

امین برم بیرون! پایا ز رو به امین گفت: بیخ شی د امین خان!
بیرون رفت ن تون افتاد برای بعد ازظهر.
امین سعی کر د نخنده.

-من حرف ی ندارم! چیدا ب ا گلای ه گف ت: توه م امین؟! پایا ز رو به بقی ه کر د: م ا
فردا م یریم بیرون این دوتا
شازده هم می مونن د تا خونه ت م یز بشه. پویان و چیدا با قیافه هایی آویزون بهم نگاه
کردن د...

خانجون گف ت: تونمیای پسرم؟ گونه خانجون رو بوسی د: یک ی بای د بالاسر این
دوتا مارمولک باشه تا از

زیرکار درنرن، شما بری د خوش باشی د. گلرخ دست زیر بازوی خانجون زد: بریم
خانجون جاوی د وجهاندار بیرون منتظرن د.

-زن عمو!

-بله!

-امین باهاتون میا د تا جاها ی دیدنی رو بهتون نشون بده به عمو بگو کنار میدان...
منتظرتون هست.

-باشه پسرم. همراه خانجون رفت. پایاز برگشت سالن. فرشها جمع شده و پویان برده بود
نزدیک دم

در حیات گذاشت به رسول سپرد اگر اومدن فرشها رو بده ببرن د و حتم ا رسید بگیره.
..

چیدا شیلنگ آب رو گرفته بود رو دست پوران و یه ریز فک میزد و پویان رو به باد فحش
بسته بود.

پایاز رو پله چهارم نشست و نگاهشون می کرد.

-میشه اینقدر غرن زنی و به کارت برس ی ؟

-پایاز از دستت کفری م حرف اضافی بزنی کشتمت.

-فعلا که تو داری از حرص می تری. پویان وارد سالن شد. طی رو برداشت و
اومد از ته سالن شروع

به جمع کردن آبهای اضافی کرد. پایاز برای اینکه حرص چیدا رو دربیاره گفت: چیدا
اون گوشه سالن رو

آب نریختی، اون طرف آب زیادی جمع شده، درست آب ریز رو دست پوران و...
چیدا حرصی از بهون ه

های پایاز شیلنگ آب رو طرفش گرف ت. پایاز تا به خودش ب یاد از سرتا پا خیس آب ش د. عصبی از این

کار چیدا پله ها رو پای ن اومد وشیلنگ رو از دستش قاپی د آب رو گرفت روی سرش. چیدا از سردی

آبه ین بلندی کشید. پویان از این کارشون قهقهه م یز د. ی ه دفعه شیلنگ سمت اونم گرفته ش د و آب

باز ی شون شروع ش د. پوران سری با تأس ف تکون داد.

-یعنی داری د الان کم ک من م ی کنی د دیگه؟ پایاز اومد جواب پوران رو بده که دوباره از سرتا پا خ ی س

آب ش د. درسالن باز ش د حی ن بازی کردن شیلنگ آب سمت در سالن گرفته ش د ویزداد که دم در مونده

بو د عین موش آب ک شیده ش د. هر سه به یزداد شوک زده نگاه می کردن د. یزداد گفت: مرده شورتون

بیرن ب ا این بازی کردنتون خرسهای گنده مث لا اومده بودم مهمو نی گن د زدی د به لباسهام. پوران گف ت:

ببخشی د آقا یزداد تق صیراین سه تاست. پایاز نزدیکش ش د: خوش اومدی!

- زهرمار و خوش اومدی! ببین چه وضعی برام درست کردید؟ طولی نکشید که یزداد هم بهشون اضافه

ش. کاری که ساعته، سه ساعت طول کشید. هر جور می بود پوران با هزار بدبختی سالن روشست و رفت آشپزخونه به کارهاش برسه...

بعد یه حموم و خوردن یه چای داغ خستگی بازی از تن شون بیرون رفت. چیدا آماده شده بود تا امین بیاد دنبالش..

تو اتاق پایاز نشسته بودن. یزداد گفت: اومده بودم برای مشورت. پایاز به تاج تخت تکیه داده

وپاهشو دراز کرده بود: مشورت چی؟ پویان ظرف میوه رو روی میز کنار تخت گذاشت برای خودش مقدار میوه گذاشت و نشست لب تخت.

-می خوای زن بگیری؟ نگاه پایاز و یزداد همزمان طرف پویان رفت یزداد با کنایه گفت: خدا بخواد

و مانع از سر راهم برداشته بشه اونم نزدیکه. پویان حین پوست گرفتن پرتقال گفت: مانع زمانی از سر

راهت برداشته میشه که با دختره حرف بزنی و شرایط شو قبول کنی

-اون بنده خدا که حرفی نداره منتهایه که مراعات جای دیگه رو مکنه. پویان گفت: ای باب!! چرا

رمز ی حرف می زنی؟ اصلاً یزداد بگو برای چی اومدی مشورت کنی؟

-آها! می خواستم ببینم پایا ز برای روز کارمن د چه برنامه ای داره؟ پایا زپرسی

د: خودت چی؟ برنامه خاص ی

در نظر داری؟

-تو اول نظرتو بگو؟ منم بعدا میگم.

-مثل هر سال باشه به همراه خانواده هاشون ومعرفی کارمندهای نمونه.

-امسال می خوای هدی به چی بهشون بدی؟

-همون هدیه پارسالی دیگه.

-تکراریه پایا ز! بهتره یه تنوعی تو هدایا بدیم.

-پس چی بگیریم براشون؟

-نظرمن اینه امسال دوسکه داده بشه. پایا ز یه خورده فکر کرد. -خوبه! اما حواستون به

هزینه ها هم باشه امسال برخلاف سالهای دیگه آزمایشگاه اولی خرج آورد رو

دستمون.

-حواسم هست. پویان گفت: حالا این روز کارمن د کی هست؟

-تقریباً هفده روز دیگه!

-منم م ی تون م بیام؟ پایاز گف ت: مزخرف نگو! برای چی ن م ی تو نی! یزداد یه موز
از ظرف میوه برداشت

و پوست گرفت یه گاز بهش زد با دهن پ ر گف ت: پس دو سکه تصویب ش د. پایاز
قیافه اش درهم ش د:

با دهن پر حرف نزن حال م بهم خور د.

-گرسنمه این ناهار آماده نشد؟ پویان گف ت: آماده بشه پوران صدامون میکنه. ..

روزها به سرعت از پ ی ه م می رفتن د. پایاز تازه از جلسه مشاوره اش برگشته بود که
در ب ا تقه ای باز

ش د و بهار گل اومد تو... دعوتنامه رو گذاشت جلوش: یه نگاه بکن ب بین دعوتنامه خوبه؟ پا
یازی ه

خورده زیر و روش کرد پرسید: خودت درستش کردی؟

-آره! نظرت چیه؟

-زمینه کارت زیادی تیره اس یه کم روشن تر و متنش هم کوتاهتر باشه.
بهار گل دعوتنامه رو برداشت و

گفت: هر چی جنابعالی بگه! دم در نرسیده با صدای پایاز برگشت.

-جانم!

-یزداد باهات حرف نزده؟

- درباره چی؟ پایاز وقت ی دی د بهار گل چیز ی ن م ی دونه گفت: ه یچی برو! صدای گوشیش بلن د ش د.

بهار گل دستی بر اش تکون داد و رفت. لمس اتصال روز د.

-بله!

.....-

-خوب؟

.....-

-یعنی چی چاوش نبوده؟

.....-

-باشه الان خودم میام. گوشیهو قطع کرد و سریع کیفشو برداشت از اتاق زد بیرون.

-صدری حواست به هم ه چی باشه تا برگردم.

-چشم قربان! با عجله سوار آسانسور شد..

ماشینویه ج ا پارک کرد و سریع رفت کلانتری... در اتاقو ت ق ف ی روز د ووار د

ش د. ثق ف ی پشت می ز

نشسته و سرش تو لپتاپ بود. سلامی کرد و روی نزدیکترین صندلی نشست. ثق ف ی لپتاپ

رو کناری

گذاشت: خوش اومدی جناب ک یامه را! پایازی ه ممنونی گفت و پر سی د:موضوع
چیه جناب ثقی فی؟

-راستش دو روز پیش یکی دیگه از افراد جلال رو توی ی کی از همون خونه هایی
که نفر اول اعتراف کرده بود دستگیر کردیم.

-خوب؟

-نفر اول گفته بود اون شخصی که کشته شده چاووش بوده اما نفر دوم تو اعترافاتش
میگه اون شخص چاووش نبوده.

-این یعنی چی؟

-یعنی اینکه ما هم تو شک و تری د افتادیم معلوم نیست کدومشون راست میگه یا
دروغ.

-نکنه چاووش هنوز زنده اس؟

-نمی دونیم! مشکل اینجاست که اون شخص کشته شده رو خاک کردن د.

-سلماز چی؟ اون چیز ی م ی دونه؟

-اون موقع خان م گنج ی جای ی دیگه بوده وشاه د هم داره. کلاف ه دستی بهمواش ک
شی د تا رسید به

گردنش: اگر چاووش زنده باشه پس هنوز سا یدا تو خطر ه هر آن ممکنه بره سراغش.

-بله! اما خو بیش اینجاست که کسی نمی دون ه خانمتون کجاست ؟

-می تونم سلماز رو ببینم؟

-برای چی ؟

-می خوام باهاش حرف بزنم یه ملاقات برام جورکنی د خواهش می کنم این کار رو
بک نی د!

-نمیشه جنا ب کیامهر!

-ازتون خواهش می کنم! می خوام باهاش حرف بزنم شاید بدونه جلال کجاست ی ا
جاشو بگه!

-متأسفانه جلال قاچاقی از کشور فرار کرده تو این مور د مطمئنم.

-از کجا اینقدر مطمئنید؟ وقتی ن می دونی د اون فرد کشته شده چاووش بوده یا نه؟ این ی
ک ی ه م م ی

تونه مثل همین ق ضیه باشه! پس این احتمال رو درباره جلال هم بدی د. ثقفی یه خورده
نگاهش کرد.

-ب بینم چ یکار می تونم بکنم.

-ممنونم...!

وقتی وارد شرکت شد سامان ت و سالن منتظرش بود. سامان اومد طرفش: سلام
قربان!

-سلام. ح ی ن رفتن به اتاقش پرسید: چیزی شده؟ سامان دنبالش وارد اتاق شد و در رو بست. همینکه

پایاز نشست تیه برگه جلوش گذاشت. پایاز نگاهی به برگه کرد: این چیه؟

-لیست کارمندان نمونه اس. خوب به لیست نگاه و اسمها رو یه بار مرور کرد. متعجب دست گذاشت

رو یه اسم وپرسی د: با توجه به تاریخ استخدامی که براش زدی د چطوری شده کارمن د نمونه؟ سامان یه

نگاه به اسم کرد وگفت: من در این باره چیزی نمی دونم کمانزاده اینو فرستاده. گوشو برداشت و از

صدری خواست کمانزاده رو براش بگیره روبه سامان گفت:

تاحالا سابقه نداشته یه کارمن د تازه وارد

بشه نمونه. با صدای زنگ تلفن گوشو برداشت: بله!

.....-

-لیست الان دستم رسیده کمانزاده جریان میعاد یتر بی چیه؟ هنوز از راه نرسیده چطور

شده کارمن د

نمونه؟ این همه کارمن د با سابقه اونجا کار میکنه.

.....-

-خوب باشه!

.....-

-از نظر تو زرنگ و کاریه ؟

.....-

-بله!

.....-

-از کارش را ضی هستی ؟

.....-

-ولی ما نمی تونیم بعنوان کارمن د نمونه مع ر فیش ک نیم.

.....

-پس واجب ش د خودم پیام اونج ا.

.....-

-یک ساعت دیگه اونجام. گوشو قطع وسرجاش گذاشت. لیست رو گذاشت تو ک یفش.

-سامان تو برو سرکارت خودم به این قضیه رسیدگی می کنم، به یزدا د بگو تو ما شین

منتظرش م فق ط معطل نکنه وزو د ب یا د...

یزداد شیشه رو داد بالا ودرجه کولر ما شینو زیا د کر د.

-هوا خیلی گرم شده.

-تو این یثربی رو از نزدی ک دیدی؟

-دوهفته پیش ی ه ملاقات باهاش داشتم پسر موجه و خوبی بو د.

-من نمی تونم ال کی ی ه تازه وار د رو کارمن د نمونه معرفی کن م بای د ازف یلتر م ن ر
د بشه تا به این درجه برسه.

-تو هم زیاد ی سخت م ی گی ری پایاز! پایاز جوابشو نداد...

کمانزاده به استقبالش اومد: خ یلی خوش اومدید قربان! هرکس ی پایاز رو می دی د با
احترام بهش

سلام می کر د. تا رسیدن د به اتاق کمانزاده. یه راست رفت ر و مبل نشست کمانزاده
کامل وار د اتاق

نشده بو د که پایاز دستور داد یثرب ی رو ب یاره پیشش. چشم ی گف ت و رفت. یزداد
رو مبل کن اری ش

نشست: حداقل میذاشتی بنده خدا بیا د تو اونوقت دستور می دادی.

-خی لی کارعقب افتاده دارم بای د زو د برگردی م.

-می تونس ت ی یه روز دیگه بیایی.

-چیزی به روز کارمن د نمونده بای د مطمئن م ی شدم این آقا لیاقت نمونه شدن رو
داره یا نه؟

-ول... در ب ا تق ه ای باز ش د وکمانزاده وار د وپشت سرش مرد ی بلن د قام ت اومد تو.
کمانزاده رو اولی ن

مبل نشست وبهمیعا د هم تعارف کر د ب شینه بعد دستشو سمت پایا ز گرف ت:ایشون ر
بیس کل شرکت

آقای کیامهر هستن د وبعد میعا د رو معرفی کر د. پایا ز یه نگاه به سر ووضع میعا د کر د.

-اسم کاملت چیه؟ میعا د با ادب واحترام جوابشو داد: میعا د یثربی هستم.

-اهل کجایی؟

-همدان!

-برای چی تهران رو برای کار کردن انتخاب کر دی؟

-تو شهر خودمون نتونستم کار پیدا کنم ی ا با ی د آشنایی سفارشمو می کر د که من
نداشتم ی ا ضامن و

سفته م ی خواستن د که کسی این کار رو برام نمی کر د ی ا سابق ه کار می خواستن د که
اونم نداشتم.

-تنهایی؟

-خانواده ام همدان هستن د ولی خودم اینجا تنها زن د گی می کنم.

-سه ماهه اینجا استخدام شدی می خواستم ببینم مدرکت چیه واینکه چیکار کردی
کمانزاده ازت
راضیه ؟

-مدرکم ارشد مدیری هست، من فقط همون کارهایی رو که جناب کمانزاده بهم
میگن انجام میدم

اینکه ایشون از کارم راضی هستن د نهایت لطفشون هست. کمانزاده گفت: شکسته نف س
ی نک ن

جوون! رو به پایاز گفت: علاوه بر مدرک ارشدمدیریت، مدرک بین المللی زبان خارجه رو هم
داره اندازه

دونفر کار میکنه وگاهیه می ه ایده هایی میده که واقعاً کارساز هستن
د حیفم اومد این همه تلاششو

نادیده بگیرم و بعنوان کارمن د نمونه معرف یش نکنم گاهی وقتها تو م دیریت کمک حالم
هم هست.

پایاز رو به یزداد پرسید: آقای زواری رو بگو بیا د. یزداد متعجب پرسید برای چی ؟

-کاری رو که بهت گفت م بکن. یزداد فهمید باز سختگیریهای پایاز شروع شده. با گو
شی به زواری زن گ

زد وگفت سری ع خودشو به آزمایشگاه اول برسونه. پایاز از کمانزاده پرسید د:
کارها چطور پیش میره ؟

-خدا رو شکر همه چی روال عادی خودشو طی میکنه.

-کم و کسری که نداری؟

-همه چی تکمیل منونم. یزداد گفت: می خوام یه نگاه به آزمایشگاه بنداز
ی؟

-نه! منتظر زواری می مونم. میعاد حین صحبت کردن اونها به پایاز نگاه کرد مردی
بلندقامت

و چهارشانه با چهره ای دلنشین اما جدی و اخمو، کت و شلوار طوسی و پیراهنی به همون رنگ
ب

کفشهای یبراق که ترکیبی از سیاه با رگه های طوسی به پا داشت درکل از اون دست
مرده ایی بود که

به دل می نشست و این که رؤیای همیشه دختران، مردی سوار براسب سفید بود.
احساس کرد با

جدی و مقتدر بودن این مردن می تواند به راحتی کنار بیاید. نگاه نافذش که در
وهله اول ترسی رو تو دل طرف مقابلش می نشون د.

زواری در رو باز کرد و بایه سلام بلند وارد شد. با دیدن پایاز لبخندی زد: به
سلام جناب کیمهر! پایاز

جوابشو داد. زواری نشست و روبروش: امر بفرمایی! چی شده که سریع منو
احضار کردید؟ پایاز بی

مقدمه رفت س راصل موضوع، اشاره بهمیعا د کر د: این آقا سه ماهه استخدام شده جناب
کمانزاده

خیلی ازش تعریف م یکنه وراضیه، البته می دونی که؟ کمانزاده ب یخو د از کسی تعریف
نم یکنه، م ی

خوام مثل همیشه امتحانت رو بگ ی ر ی ونظرت رو بهم بگی.

-چشم قربان. میعا د مونده بو د می خوان چ یکارکنن د. زواری با زبون انگلیسی
شروع کر د به پرسش و

پاسخ. تنه ا گویندگان اون اتاق میعا د وزواری بودن د. نیم ساع تی کارشون طول
کشید. زواری نفس

آسوده ای کشید وگفت: کارش خوبه، با اینکه تازه وارده و لی رو زبون خارجه خی لی
تسلط داره. پای ا ز پرسسی د: کجا زبان خارجه رو یاد گرف تی ؟

-لیسانس شو دارم. پایاز ابرویی داد بالا: یعنی هم مدرک بین المل لی رو دار ی هم
لیسانس شو؟

-بله! ترم آخر م دیری ت بودم که بالافاصله برای زبان خارجه کنکور دادم.

-مگه چند سالته؟

-بیست ونه سالمه.

-بعد چطور تو این سن تونستی دو مدرک بگ یری ؟

-دبیرستان رو دوساله تموم کردم شانزده سالم بود کنکور دادم ، لیسانس مو که گرفت م بالا فاصله تو

رشته زبان خارجه درس خوندم، سه سال ه م بیکار بودم . کمانزاده حق به جان ب به پایا ز نگاه م ی کر د.

پایا ز رو به زواری گفت: بعد از روز کارمن د تری ب انتقال ایشون رو به شرکت ت بده. زواری چشمی گفت.

کمانزاده گفت: و لی قربان اونوقت اینجا نیرو کم میاری م. یزداد گفت:
آزمایشگاه سوم یه ن پرو مازا د داره

اونو برات می فرستم. میعاد خوشحال از این همه پیشرفت خ ی لی مؤدبانه از پایا ز تشکر کر د...

روز موع د فرار سی د. خانواده میعاد ی ک روز زودتر راهی تهران شدن د. میعاد تو ترمینال منتظر اومدن

خانواده اش بود. اتوبوس با یک ساعت تأ خیر رسید. اول حشمت پایین اومد بعدش بقیه. ب ا

خوشحالی پدرشو درآغوش کشید. باران نگاهی به اطراف کر د. چند بار ی به تهران اومده بود اما نه

برای تفریح و گردش بلکه برای دکتر که مادرشو آورده بودن د.

حنانه بامیعا دسلام و احوالپر سی کرد.

میعا دبا خوشحال ی ماشینو نشون داد: بهتره زودتر سوار بشید.

باران پرسید: ماشین مال خودته؟

میعا ددر حال یکه می رفت پشت فرمان بشینه گفت: ماشین شرکتی ریسم داده تا راحت تر به کارهام

برسم... همه به خیابانهای تهران چشم داشتن دباران ذوق کرده پاساژهای بزرگ رو به حنانه نشون می داد.

-وای حنانه! حتماً بای دیه روز پیام اینج اخری د. حنانه از ذوق کردن باران خوشحال بود فقط نگاه می

کرد. کم کم بهمحله ای شلوغ تهران رسیدن... میعا دداخل یه خیابون تقریباً آرام چی دوجلوی یه

خونه کوچیک ماشینوپارک کرد. حشمت از پنجره ماشین نگاه می کرد به خونه قدیمی کرد پرسید: اینج از زندگی میکنی؟

-بله! با پولی که من دارم نمی تونم هرجایی رو اجاره کنم اینجا رو هم با هزار زحمت و کم ک ریسم

پیدا کردم. همه پیاده شدن د. میعا دریموت ماشینو زد: خونه دروی شی هست دیگه به بزرگی خودتون

بخشی د. حشمت دستی روشونۀ پسرش زد: کم بهترش ه م نص ی ب میشه پسر م
دعای خی ر من و

مادرت همیشه پشت سرته. میعا د دست پدرشو بوسی د: الانم از دعای خیر شماس ت که
اینجا م

باباجون!.. گلید انداخت و کنار وایسا د تا پدر ومادرش وار د بشن د...

باران یه نگاه ی به کل ساختمون کر د پرس ی د: داداش چند متره؟ میعا د تو
آشپزخونۀ کوچ یک درحال

درست کردن شربت بو د: هشتاد متره. باران د م آشپزخونه وایسا د:
بهتر از مسافرخونه اس. میعا د

همراه با پارچ شربت وسینی لیوانها تو هال اومد. مادرش لباس عوض کرده بو د
داشت تلویزیون

نگاه می کر د. پدرش از بیرون اومد تو هال وبا حوله دم در دستهاشو خشک کر د.

-بیایی د اول گلویی تازه کنی د خسته راه هستی د. حنانه هم از اتاق بغلی بیرون اومد. همه
دورهم جم ع

شدن د. باران پرسید: داداش؟

-هوم!

-میگم تونستی برای من م یه کاری دست وپا کنی؟ حشمت به جای میعا د گفت:
کار برای چی؟

-منم م ی خوام کار کنم مثل میعا د مستقلبش م.

-بیخو د! تو بای د شوهر کنی! لبهای باران از ش نیدن این حرف آو یزون شدن د:

پس برای چی این همه

درس خوندم بابا؟ حالا خوبه خودتون منو فرستادی د دانشگاه!

-فرستادم دانشگاه تا باسوا د بشی نه اینکه کار کنی. حنانه لیوان خالی رو تو سینی گذاشت

وگفت: عمو

حشمت چه اشک الی داره باران هم کار کنه؟ ی ه زن می تونه ه م کارکنه هم

شوهردار ی. باران باش نیدن

حرفهای حنانه دلش قرصش د وگفت: حنانه راست میگ ه بابا! بعد روبهمیعا د

پ ر سی د: مگه نه داداش؟

میعا د یه نگاه به مادرش کرد و یه نگاه به پدرش.

-آره میشه ولی زندگی کردن تو تهران خیلی سخته! باران معترض گفت: من که نمی خوام

تنه از ن د گ ی

کنم میام پیش ت و می مونم. حنانه بلن د ش د ر ف ت اتاق تا تو بیح ث خانوادگی

شون نباشه. حشمت

گفت: بای د فکرهامو بکن م. باران به برادرش نگاه کرد میعا د بدون حرف س ی نی

لیوانها و پارچ رو برداشت

حین رفتن به آشپزخونه گفت: به جای قمبرک گرفتن بلن د شو یه فکری برای شام بکن که گرسنه نمونیم...

تا نیمه شب بیدار بود و خوابش نمی برد. از اتاق زد بیرون. نگاهش به اتاق سایدا افتاد حداقل هفته

ای دو بار یه سر به اتاقش میزد. امشب هم جزء همون شبهه بود.

آروم در اتاقو باز کرد و رفت تو. مثل

همیشه اول سراغ کم د لباسهاش رفت چند دقیقه ای نگاهش تو کم د چرخید امشب شب تولدش بود

درست یک سال از نبودن سایدا می گذشت. به هیچکس اجازه تولد گرفتن نداد، دلش نمی خواست

جشنی برپا بشه که متعلق به سایداست اما خودش نباشه. دوست داشت وقتی فردا روز کارمنده با

سایدا به این جشن می رفت در کنار اون باشه و به همه معرفی می کرد. در کم د رو بست و روی

تختش دراز کشید و دستی به جای خالی کشید و زمزمه کرد: کاش اون روز می گفتم کم د به تو

علاقمن د شدم حسی که تازه داشت تو وجودم جوونه میزد به خاطر تو بوده نه از سر رحس مسئولیت نه

از س ردلسوزیه وعقدمون نه قراردادیه! چقدر دیر به این نت یجه رسیدم سایدا، تنها
چی زی که باعث ش د

اینها رو بهت نگم عدم اعتماد م به زنها بود، اعتمادی که سلماز گن د زد بهش و تو هم به
آت یش ای ن

عدم اعتماد سوخت ی. آهی از ته دل کشید اونقدر تو تاریکی اتاق زل زد که همونجا
خوابش برد..

سامان از صبح رفته بود تالاری که برای جشن رزرو کرده بودن د.
بهارگی ه تعداد برگه قرارداد بد خط رو

بر د پ یش زواری طلبکار برگه ها رو جلوش انداخت:ببین خودت می تونی اینها رو
بخونی؟ زواری

نگاهی به برگه ها کرد. حق با بهارگل بود.

-اینها رو کی نوشته؟

-من دارم از تو می پرسم؟ زواری ه خورده فکر کرد. یاد اون روزی افتاد که پایا ز سر
بع احضارش کرده

بود. لبخندی زد و گفت: واقعاً معذرت می خوام چند روز پیش داشتم این
قرارداد رو ترجمه می کردم

که آقای کیامهر با عجله منو خواستن د مجبور شدم تندتن د بنویسمش.
بهارگل ابروی ی داد بالا و گفت:

اینم از مسؤل روابط خارجه شرکت!

-خانم کیامهر پیشم یاد دیگه!

-آره پیشمیا دمنته اخودت درستش میکنی.

-چشم! امر دیگه ای باشه؟ بهارگل دستی تو هوا برات تکون داد: تو تالار می بینمت جنا

ب زواری روز

خوش! زواری سری تکون داد وبا خودش گفت: این دخت ر برعکس برادرزاده اش هست.

..

یزداد آروم لای در رو باز کرد: پایا زمیای برای ناهار؟ سرپایا تو لپتاپ بود داشت

گزارش شش ماهه

هر سه آزمایشگاه رو مطالعه می کرد همونطور که سرش پایین بود گفت: بگو برام بیارن

اینجا.

-چشم جنا بریس!... بیست دقیقه بعد سینی غذا وسط میز اتاقش گذاشته شد.

-ممنون می تونی بری! بعد رفتن مستخدم نگاهی به سینی ومحتویاتش کرد

دچلومرغ با مخلفاتش

بود. دوباره سرگرم خوردن شد... زمان ی به خودش اومد که بهارگل وپشت سرش

یزداد وارد اتاق

شدن د. سرشو از لپتاپ بیرون آورد، کش وقو سی به بدنش داد: خسته نباشی د بچه ه !!
بهار گل نگاه

از سینی غذا گرفت: پایاز هنو ز نهار نخوردی ؟ نگاه پایاز ویزداد هم به سین ی افتاد.
-از بس کارم زیاد بود فراموش کردم الان میخ کرده نمی خورم. یزداد با تأس ف سر ی
تکون داد: اونوقت

میگی چرا مثل بچه ها باهام رفتار می کنی؟! و به ساعت اشاره کرد:
یکساعت دیگه بای د بریم تالار

اونوقت جنابعالی کی وقت خوردن داری؟ از پشت میزش بلند شد و کیفشو برداشت
حین برداشتن

کتش گف: فقط سریع بریم که من یه دوش بگیرم اونجای ه چیزی برای خوردن پیدا
میشه دیگه

بدون توجه به اون دوتا از اتاق خارج شد..

سریع یه دوش گرفت و کت و شلوار سورمه ای با پیراهن سفیدی که سایدادوست
داشت روپوشید،

موهاشو طبق سلیقه سایدا کج و به سمت بالا شانه کرد از ادکلن هدیه اون به خودش
زد. بهار گل

بدون در زدن اومد تو با دیدنش سوتی زد: چشم حسود بترکه، سایدا بود
نمیداشت یه لحظه ارزش

دور بشی از بس حسو د بود که دخترهای دیگه به ت نزدی ک نشن د. ب ا اسم سایدا غمی تو چشماش نشست.

-بهار یع نی سایدا پیداش میشه؟

-جان دلم چرا پیداش نشه؟ من دلم روشنه که اون سالمه وبرم ی گرده... صدای زنگ موبای ل بهارگ ل نداشت بیشتر حرف بزن ه.

-جانم؟

.....-

-ما داریم میایم. گوش ی و قطع و داخل ک یفش گذاشت: بریم که یزداد صداش دراومده. پایاز به همراه بهارگل رفت پ ایین...

یزداد ماشینو برد تو پارکینگ پارک کرد... چیدا، پویان، امین ودلربا زودتر اومده بودن د. با م ه

احوالپر سی کردن د. یزداد پرسید: چرا ب قیه نیومدن؟ پویان گفت:

دایی طالب اومده بود دیگه نش د

بیان. پ ا یازگفت: خوب اونها ه م می اومدن د! دلربا جواب پایاز رو داد: من به نمایندگی از طرف خانواده اومدم پسرعمه!

-خی لی خوش اومدی! بهارگ ل گفت: بهتره بری م داخل زشته ما اینجا باشی م... سالن دوطبقه بود

وحسابی شلوغ. پایازطبقه بالا ردیف آخر کنار بچه ها نشسته بود. یزداد و بهار گل برای سرکشی به سالن پایین رفتن. سالن پ این مملو از جمعیت بود. کم کم بعضی از خانواده ها هم بالا آمدند. هر کسی پایاز روی می دی با احترام بهش سلام می کرد و او نم جوابشون می داد...

سامان دم در ایستاده بود تا کسی بدون دعوتنامه وارد نشه... برنامه تازه شروع شد که میعاد به همراه خانواده اش رسید... میعاد دعوتنامه رو نشون سامان داد. سامان به خانواده اش خوشامدگویی گفت تا رسید به نفر آخر؛ خشکش زد و دهنش قفل شد، برای اینکه اشتباه ندیده باشه چند بار پلک زد تا مطمئن بشه اونچه رو که دیده خواب نیست. با صدای میعاد به خودش اومد: جناب علی می حالتون خوبه؟

-بل...بل...بله! بفرمایید! ببخشید به لحظه صبر کنید. میعاد و خانواده اش متعجب از رفتار سامان نگاهش می کردند. سامان به اطرافش نگاه کرد با دیدن یکی از کارمندا صداش زد.

-بله آقای علیمی؟ سامان به میعاد و خانواده اش اشاره کرد: آقای یثربی رو ببری د
جاشون نشون بدید ردیف اول هستن د.

-بله! میعاد با تشکر همراه خانواده اش دنبال همکاریش راه افتاد. بعد رفتن اونها سامان
دوباره به

اطرافش نگاهی کرد دو تا از کارمندا رو جای خودش گذاشت و تأکی د کرد
بدون دعوتنامه کسی رو به

تالار راه ندهن د تا بیا د... تو اون شلوغی دنبال یزداد می گشت. وقت ی نتونست پیداش
کنه با گوش ی ش

تماس گرفت. سالن اونقدر شلوغ بود که صدا به صدا نمی رسید. با یه انگشت گوششو
گرفت و دنبال

جای خلوتی می گشت که کمتر صدا باشه. یه گوشه وایسا د یزداد جواب نمی داد با
بهارگل تماس

گرفت، بوق ششم صدای بهارگل رو شنید. تق ریب اداد میزد:
خانم کیامه رخی لی زود بای د بین م تون.

-.....

-خیلی مهمه! الان کجا بید؟ نگاهش تو سالن به چرخش دراومد بالأخره
تونست ته سالن پیداش کنه

براش دس تی تکون داد وبه طرفش پرواز کر د...

بهارگ ل متعجب از کارسامان دنبالش راه افتاد. چه کار می بود که نبای دک سی می فهمی د. وارد اتاقی

شدن دک صدای کمتر می اومد. بهارگل پرسید: چه کار که اینقدر مهمه؟ سامان موقع حرف زدن هیجان

داشت: خانم کیامهر اگر بگم کی رو دیدم باور نمی کنی! یعنی معجزه شده! بهارگل از حرفهای سامان

سردرن یاورد بی حوصله گفت: ببین سامان الان خیلی گرفتارم حوصله معما حل کردن هم ندارم

درست حرفتو بزن بگو چی شده؟ سامان سعی کرد آرام باشه.

-خانم کیامهر من خانم کیامه رو دیدم یعنی خودش بود به خدا اشتباه نمی کنم.

-تو حالت خوبه سامان؟

-باور کنی درست میگم.

-اووووووف! از دست تو سامان! منظورت چی دای خواهر سایداست؟

-نه نه نه! منظورم سایدای خانم هست!

-چی میگی سامان؟ شوخیت گرفته تو این اوضاع و احوال؟

-به خدا با چشمای خودم دیدمش، الان تو سالن ردیف اول نشسته با خانواده یثربی بود
باورن می

کنی دبری م نشونتون بدم. بهارگل هنگ کرده بود. گیج دست به کمر وسط اتاق
ایستاده بود. دوباره

برگشت طرف سامان و پرسید: تو مطمئنی سامان؟ اشتباه نمیکنی؟

-نه خانم! همین که دیدمش او مدم بهتون خبر دادم.

-شاید شبیه سایدا بوده؟

-نه به خدا! اصلاً بری م باهمدیگه ببینش تا ثابت بشه من اشتباه نکردم.

بهارگل برای اطمینان کامل

همراه سامان راه افتاد. از کناره رفتن د تا زودتر برسند ردیف اول. هنوز

سروصدا زیاد بود. به ردیف اول

رسیدن. دل تو دل بهارگل نبود و دعا می کرد حرف سامان راست باشه. سامان به بهانه
معرفی مجدد

بهارگل مقابل خانواده میعاد ایستاد. بهارگل با تک تک شون سلام و احوالپرسی کرد تا ر
سی دی به

حانه. حانه با خجالت باهاش دست داد. بهارگل کپ کرده نگاهش کرد، خشکش زد،
خود سایدا بود

اما برای چی اونقدر رسم ی باهاش دست داد واینکه چرا نشناختش.

بهارگل وسامان کاملاً معمولی

رفتارکردن د بعد آشنایی ازشون فاصله گرفتن د.

-خودشه اما چرا منو نشناخت؟ سامان هم متعجب بو د.

-نمی دونم خانم برای منم عجیب بو د. یه دفعه بهارگل د ویی د سمت طبقه بالا. پاهاش

می لرزیدن د

هنگام بالا رفتن از پله ها نزدیک بو د چند بار پرت بشه پایین اما هر جور بو د خودشو به

بچه ها

رسون د. اونقدر هیجان زده بو د که ترجیح داد اول با یزداد حرف بزنه. از پشت سر به

یزداد نزدیک شد

وآروم درگوشش گفت کارش داره. با بلن د شدن یزداد، پایاز پرسید:

کجا؟

-الان میام! یزداد و بهارگل با چند متر فاصله باهم پیچ پیچ می کردن د.

پایازهمچنان بهشون چشم

داشت.

-تو مطمئن ی بهارگل؟

-آره خودم باهاش سلام کردم اما منو نشناخت.

-خدای من! اتفاق جالب اما عجیبه! بهتره به پایاز بگیم. بهار گل سر یع گفت: نه!

-چرا نه؟ حقشه که بدونه! بهار گل موقع حرف زدن نمی تونست ه یجان شو کنتر ل کنه:
نه... نه...

منظور من... یع نی می دونی... م ن... یزداد دستهای بهار گل رو گرفت زل زد تو
چشمات: بهار گل آروم

باش! یه نفس عمیق بکش! کارهایی رو که یزداد می گفت ت دونه دونه انجام داد. تا حدودی
تونست آروم بشه.

-ببخش یزداد اونقدر خوشحالم که ن م ی دونم دارم چ ی میگم وچ یکار می کن م.
-خوب! حالا اگر آروم شدی بگو چرا نبای د به پ ایاز بگیم ؟

-منظورم این نیست که بهش نگیم؛ میگ م منو سامان به بهانه ای سایدا رو می کشون م تو
ی ک ی از اتاقها

تو هم ب اپایاز هماهنگ کن و با خودت ب یارش اونجا، اینجوری بهتره؛ نمی تو نیم
رو رفتار پ ایاز ریس ک کنیم ممکنه تموم جشن رو بهم بریزه.

-اینم حرفیه، باشه پس تا نیم ساعت دیگه اتاق مهمون تالار ..

میعاد نمی تونست اصرار بهار گل رو درک کنه.

-آقای یثربی میشه چند لحظه خواهرتون رو بهمون قرض بدی د ؟

-خواهرم؟ منظورتون بارانه؟

-من نمی دونم اسمشون چیه؟ میعاد به باران که سمت راستش نشستهبود گفت: خواهرم باران، و به

صندلی بعدی اشاره کرد: حنانه ی کی از آشناهامون هست. بهارگل لبخندی زد و گفت: منظورم حنانه اس.

-برای چی خان م کیامهر؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه نه! فقط چند دقیقه خودتو وحنانه خانم همراه من ب یایی د. افسانه به زبون مح ل ی چ یزی پرسید که

میعاد گفت چی زی نیست. رو به بهارگل گفت: نبای د بدونم برای چی کارش دارید؟ -گفتم که! جناب ک یامه ر خواستن د. میعاد ب ا اینکه توجیه نشده بود اما قبول کرد. درگوش حنانه چیز ی

گفت که حنانه هم بلن د ش د. باران پرسید: چی شده داداش؟ نگاه حشمت وافسانه هم نگران بود.

-چیزی نیست جناب کیامهر با من کار داره.

-حنانه برای چی دنبالت راه افتاده؟

-بعد ا برات میگم. با سامان و بهارگل همراه شدن د.میعاد آروم گوش یو ازجیب کتش درآورد و برای

کمانزاده پ یامک فرستاد، داره به اتاق مهمان تالارمیره خودشو سریع برسونه. گو
شیو تو جیبش

گذاشت سامان در رو باز کرد و کنار ایستاد با احترام دستشو کشید:
بفرمایی د آقای یثربی. میعادیه نگاه

به سامان ویه نگاه به بهارگل کرد و وارده شد. حنانه از مردهای غریبه ترس داشت
برای همه مین آستین

کت میعاد رو محکم گرفته بود و ازش جدا نمی شد. بهارگل تموم حرکات و رفتار غ
یرعادی سایدا روزی ر

نظر داشت. نیم ساعت به بطالت گذشت. حنانه هراسون در گوش میعاد زمزمه کرد:
می ترسم بیا از اینجا بریم.

-آروم باش! من پیش ت هستم هیچ اتفاقی برات نمیفتد. بهارگل از این همه نزدی
کی سایدا با میعاد متعجبش کرد.

-خانم کیامهر تا کی با ای د منتظر بمونیم؟

-الان دیگه آقای کیامهر پیدا شون میشه. صدای تقه در تموم نگاهها رو به اون سمت
کشید. در آروم

باز شد و کمانزاده وارده شد. میعاد لبخن دمحوی زد و نفس آسوده ای کشید. سامان
پرسی داد: آقای

کمانزاده شما اینجا چ یکارم ی ک نید؟ کمانزاده لبخن د آرامبخ شی بهم یعا د ز د که یعن ی
جای نگران ی

نیست جواب سامان رو داد: با آقای یثرب ی کار داشتتم بهموبایلش پیام دادم وقتی جوابمو
نداد گفتن د

اینجا هستند؛ چ یز ی شده خانم کیامهر؟ بهارگ ل خواست جواب کمانزاده رو بده
که یزداد و پایاز پشت ت

در نمایان شدن د. کمانزاده سریع از جلوی در کنار رفت.

-سلام قربان! ببخشی د جلوی راهتون بودم بفرمایی د. پایاز به تکون دادن سر اکتفا
کر د ورفت داخل.

یزداد در رو پشت سرش بس ت. حنانه از ترس پشت میعا د جبهه گرفته بو د وپایاز
هنوز متوجه

حضورش نشده بو د. با تحک م گفت: خوب با م ن چیکارداشتید؟ همه سکوت کرده
بودن د. بهارگل به

خودش جرأت داد و گفت: می خوام یکیو به ت نشون بدم که از د یدنش بال درمیار
ی؟ م یعا د فقط

نگاه می کر د ونمی دونست قضیه از چه قراره. یزداد با دوگام بلن د کنار میعا د ایستا د:
آقای یثرب بی لطف

می کنی د یه کم بری د کنار؟ میعا د گیج پ ر سی د: برای چی بر م کنار؟ اینجا چه خبره ؟

-بزودی متوجه میشی د حالا لطف ا از جلوی این خانم بری د کنار؟ اخمه ای میعا د دره م ش د. یزداد با

آرامش گفت: خواهش می کنم؟ خدای نکرده قص د بدی نداریم. حنانه با چشما ی پر ترسش از میعا د

فاصله ن م ی گرفت. میعا د با تردی د یه کم از جلوی حنانه کنار رفت برای ی ه لحظه چشم پای از رو حنانه

افتاد؛ به دختری ت ر س یده که یه لحظه لبه کت میعا د رو ول نم ی کر د زل زد. چند بار پشت سرهم پل ک

زد تا مطمئن باشه خودش، اگر سامان بهموقع نگرفته بودش پهن زمین م ی ش د. زبونش از دیدن

دختر روبرو بن د اومده بود، انتظار نداشت سا یدا رو اینجا ببینه، سایدایی که ی ک سال تموم دنی ا رو

برای پیدا کردنش زیر و رو کرده بو د. میعا د به این صحنه مشکوک با اخم نگاه می کر د وهمچنان کنار

حنانه ایستاده بو د. یزداد نگران از دیدن رنگ پریده پا یا ز پرسى د:

خوبی؟ زبون ش تکه چوب خشکی

ش د تو حلقش که به زور تکونش داد: خوبم؟ اگر بگن د دن ی ا رو به نامت کردن د اینقدر خوشحال نم ی

شدم که از دیدن سایدا خوشحالم. دوگام جلوتر رفت. نگاه از سایدا برنم ی داشت تا مبادا خوابی ب یش

نباش د براش مه م نبو د کیا تو اتاق هستن د فقط سایدا مهم بو د وبس! با صدایی که می لرزی د پرس ی د:

سایدا تموم این مدت کجا بودی؟ چرا یه زنگ بهم نزدی؟ م ی دو نی کجاها رو که دنبالت نگشتم؟

حنانه همچنان ب ا چشمایی دریده از ترس بهمرد ناشناس چش م دوخته بو د. یه گام دیگه جلوتر رفت

که باعث ش د سایدا ب بیشتر پشت میعا د سنگر بگیره.

-سایدا منم پایا ز! شوهرت! یادت نیست؟ میعا د گیج به حرفهای پایا ز گوش می داد. پیش خودش

نه این امکان نداره؟ امکان نداره حنانه زن کیامهر باشه! حنانه کجا ور بیس شرک ت کجا؟ « : فکر کرد

صدای جیغی افکارشو پاره کرد. «حنانه... شاید تو این دنیا دونفر هست که اینقدر شبی هم باشن د

مثل بارون بهاری گریه و التماس می کرد کسی بهش نزدی ک نشه.
ناخودآگاه میعاد به حنانه نزدیک ش د و عصبی داد زد: بسه دیگه!
هیچکس بهش نزدیک نمیش ه فهمیدید؟ پایاز ب ا دیدن این صحنه

جوش آور د و سمت میعاد حمله ور ش د: آشغال دستتو بکش! یقه میعاد رو چسبی د
و مشت محکم ی

زیرچشمش زد و از سایدا جداش کر د. تموم بدن حنانه از ترس می لرزی د و مرتب
جیغ می زد و میعاد رو

صدا می کر د. بهارگل سعی کر د آرومش کنه اما حنانه به گوشه دیوار پناه برده بو
د و التماس می کر د

کسی بهش نزدیک نشه. یزداد سریع پایاز رو عقب کشید.

- نزدیک نشو! پایاز با چشمایی به خون نشسته داد زد: اون زنده چطور نزد یکش
نشم؟

- پایاز مگه نمی بینی؟ اون از مردهای غریبه وحشت داره!

اینطوری بدتر می ترسو نیش!

- از من که شوهرشم می ترس ه اما از اون لندهور نمی ترسه؟ میعاد سریع خودشو جمع
و جور کر د و رفت

طرف حنانه: آروم باش! حنانه آروم باش کسی نمی خوا د بهت آسیب برسونه باشه! حنانه
ب ا بودن

میعاد احساس امنیت کرد فقط هق هقش سکوت اتاقوم ی شکست وچشمای متعجب
حاضری ن

دراتاق بهش دوخته شده بود. پایاز از دیدن این صحنه نزدی ک بود پس بیفت ه. عقل
ش اون لحظه

هیچی رونمی پ ذیرف ت. یزداد دست رو شونه اش گذاشت: اینطورکه مشخصه برای ساید
اتفاق ی

افتاده. میعاد برگشت طرف پایاز: خواهش می کنم بیشتر از این اذیتش نکنید، نمی
بینی داره می

لرزه وحالش خوب نیست بری دیرون. بهارگل گفت: آقای یث ری! این دختری که شم ا
بهش میگی د

حنا، در واقع ساید همسر آقای کیا مهر هست یک ساله داریم دنبالش می
گردیم، بای درک کنی حال آقای کیامهر چگونه؟

-الان فقط بری دیرون من خودم میام پیشتون همه چیو تعریف می کنم فقط بری د. صدای
افتادن

چیزی تو اتاق نگاههای ترسیده همه رو به اون سمت کشون د. سامان دستپاچه شده گفت:
خدای من!

آقای کیامهر؟! بهارگل قبل از همه خودشو به پایاز رسون د وکنارش زانو ز د رنگش پریده
وازهوش رفته

بو د...

بهار گل نگران بلن د می ش د ودوباره می نشس ت. چیدا گفت: عمه یه ک م بشین، نگران م نباش امین پیشش هست.

-نگران نباشم؟ اون وضع خواهرت این م ازپا یاز! الهی سلماز تو زن د گیش خیر نبینه که بخت ک ش د تو

زندگی این دوجوون بین این دوتا رو به چه حال وروزی انداخته؟

-میشه آروم بگیر ی عمه؟ به خدا منم از زما نی که سایدا رو اونجوری دیدم دارم سخته م ی کنم تو دیگه

بیشتر استرس وار د نکن! همزمان با رسیدن یزداد، دکتر هم از اتاق بیرون اومد. چیدا وبقی ه راه دکتر رو

س د کردن د چیدا پرسید: دکتر... دکتر وسط حرفش اومد: حالش خوبه دخترم جای نگرا نی نیست.

میعاد با تردی د از بقیه، که م ی ترسید موجب اعتراض بشه پرسید: کی مرخص میشه؟ نگاهها به میعاد برگشت.

-با مشاور بیمارستان حرف زدم قراره ب یا ببیندش... ب ا رفتن دکتر، بهار گل از یزداد پرسید: پایاز چطوره؟

-فعلا با آرامبخش آروم شده، به دکترش هم زنگ زدم تو راهه داره میا د. بهارگل نالی د:
خدا یا ب بین چه

بساطی به راه افتاده. انگار تازه یا د چی زی افتاده باشه دوباره پرسید: برنامه جشن!
کی تو تالار مونده؟

-پویان وسامان مواظبهه چی هستن د کمانزاده هم کم ک شون میکنه. میعاد
ببخشی دی گفت

و پرسید: می تونم حنانه رو ببینم؟ دوباره هم نگاهها سمتش رفت.
یزداد قبل همه جوابشو داد: فعلا بذار

تنها باشه تا مشاور بیا د.

-اگر بیدار بشه و ببینه تنهاس ت دوباره داد و بیداد راه میندازه.

بهارگل لبخندی زد و گفت: آقای یثرب ی شم ا

نگران نباشید، ما یه تشکر ویژه هم به شما بدهکاریم و یه عذرخواهی، اما
بذاری د تا مشاور بیا د.

-خودتون که دیدی د حنانه حافظه شو از دست داده شماها رو نمی شناسه من م
کنارش نبینه... صدای

سلامی حرفشون رو بری د. برگشتن د طرف صدا.

-من مشاور بیمارستان م لطف ای اینجا رو خلوت کنی دی ا صداتون رو پ این ب یارید، حالا میشه بگی د اسم

بیمار چیه؟ میخاد و چ یدا باهمدیگه هر کدوم یه اسمی رو گفتن د که دکتر گیج نگاهشون کر د. یزداد

در آرامش گفت: ببخش ی د دکت ر اسم اصل یش سایدا کیامهر هست اما از وقتی حافظه شو از دست داده

حنانه صداش می کنن د. مشاور سری بالا و پایین کر د: متوجه شدم لطف ای ک سی وار د اتاق نشه وبه اتاق ی

که سایدا بستری بود رف ت. صدای گوشی چ یدا بلن د ش د. چیدا سریع از تو کیف در آورد و جوابداد.

-جانم امین!

.....-

-یزداد اینجاست کارش داری؟ نگاه چیدا یه دور به نگاههای کنجکاو بقیه به گردش دراومد.

-باشه الان میای م. گوش یو قطع وتوک یفش گذاشت رو به بهارگل پرس ی د: عمه تو اینجا می مونی؟

-برای چی؟

- حال پایا ز بد شده بردنش سی سی یو. یزداد و بهار گل معطل نکردن د و رفتن د طبقه پایین. میعاد

پرسی د: آقای ک یامهر مشکلی براشون پیش اومده؟ چیدا نگران برگشت طرف میعاد د: آره!

- متأسفم. چیدا نشست رو صندلی انتظار و میعاد با کم ی تأخ ی ر کنارش نشست.

- پایا ز نمی تونه بدون سایدا زندگی کنه این دوتا خیلی بهم وابسته ان د اما الان شرایط بدتر شده.

- از چه نظر؟

- از همه نظر..

امین رو پشت در سی سی یو دیدن د. امین با دیدن قیافه پریشون بهار گل سعی کرد آروم باشه. بهار گل

هنوز نرسیده به در سی سی یو پرسید: چی شده امین؟ پایا ز چش شده؟ حالا روبروی امین وایساده

بود و یزداد کنارش. امین گفت: چی ز ی نیست برای احاطه ی آوردنش اینجا؟

- مگه آدمو الکی میارن اینجا؟ حتما چی ز ی شده که آوردنش؟ یزداد سعی کرد آروم بش کنه: بهار گل بذار

بب بینم امین چی میگه. امین گفت: باور کن چیزیش نیست یه کم مشکل تنفسی داشت آوردنش

اینجا منم بیشتر رازای نچی زینم یونم، به دکترش زنگ زدم دیگه بای دبرسه. هر سه رو صندلی روبروی بخش سیسی یونشستن د...

یکساعت بعد دکتر فر داد هم به جمعشون اضافه شد. هر سه بلن شدند د. بعد از سلام دکتر فر داد گفت:

بخشی دیرش د قبل اینکه بام اینج ارفتم با دکترش صحبت کردم. بهار گل پرسید: چی گفت؟

-بای د اول بینمش حالا اگر اجازه بدی د من برم داخل. امین گفت: خواهش می کنم...

به آخرین تخت رسی د. کنار تخت ایستاد. یه نگاه به رنگ پریده اش کرد که با دستگاه نفس می

کشید... با حس دست سردی که رو دستش نشست چشم باز کرد. دکتر فر داد بود.

-خوبی پسر؟ ماسک اکسیژن رو داد پابین: خوبم به زور آوردنم اینجا. فر داد رو صندلی کنار تخت

نشست: به تبریک میگم! گفتن د ساید خانم پیدا شده؟

-دیدیش؟

-هنوز نه! تو چرا به ای ن وضع افتادی؟ پایا ز آهی کشید و گف ت: پیدا شده اما چه فایده؟
فرداد سعی کرد

سؤالاتشو طوری طرح کنه که استرسی ایجا د نکنه.

-چرا؟ مگه تو نمی خواستی سایدا پیداش بشه؟ حالا چی باعث شده که اینطور دمغ بشی؟
-اون منو نمی شناسه! حافظ ه شو از دست داده.

-نظرت خودت چیه؟ پ ایا ز نگاه از تخت روبرویی گرفت و به فرداد دوخت: دربار ه
چی؟

-به نظرت ممکنه حافظه شو برای همیشه از دست بده وتور و شناسه؟ -نمی دونم.

-تو علم پزشکی حافظه ازدست دادن یا موقتی هست یا دائمی که ما نمی تونیم در چ نین
مواردی نظر

قطعی بدیم، ممکنه یه شخص با دیدن یه حادثه یا یه کسی یا یه چیز ی حافظه شو
بدست بیاره وی ا

ممکنه زمان زیادی طول بیره ت ا حافظه اش به حالت قبل برگرده به هر حال هیچ چیز ی
غیرممکن

نیست. دستهای پایاز ملافه رو چنگ زد: می ترسم! می ترسم ه یچوقت حافظه شو
بدست نیاره ومنو

شناسه! تازه داشتم به زندگی با سایدا فکر می کردم می خواستم زندگیمو از نو شروع کنم ولی مثل

اینکه این طلسم هیچوقت نمی خواد شکسته بشه، اینکه سایدا منو شناسه این استرس وترسو به

جونم میندازه که نکنه باز شکست بخورم. فشار آرومی بدست پایاز داد: سایدا چه حافظه شو بدست

بیاره یا نه فقط به تو تعلق داره اون زنته، همسر شرعی وقانونی تو، قرار نیست کسی اونو ازت بگیره.

-ولی تو اونجا نبودی زمانیکه منو نشناخت و به یه مرد غریبه پناه برد، درکنار اون مرد احساس امنی ت بیشتر می کرد تا من!

-این طبیعیه پایاز! نبای د ازش انتظار داشته باشی سریع بهت اعتماد کنه، یک ساله داره با اون خانواده

زندگی میکنه خودتم خوب می دونی سایدا چه فاجعه ای رو پشت سر گذاشته، درسته حافظه شو از

دست داده ولی اون عکس العم لی رو که نشون داده تو ضمیر ناخودآگاهش نسبت به مردهای غریبه

ترس داره یعنی اینکه یه چیزهایی تو ذهنشه که این ترسو تشدی د میکنه و به
هیچکس اعتماد نداره

به جز افرادی که بهش امنی ت دادند، من بای د همسرتو ببینم و باهاش یه صحبت تی
داشته باشم بعد می

تونم نظر دقیق مو بهت بگم اما مهمت ر اینکه ت و بای د تو این راه کمک کنی.

-سایدا منو نم ی شناسه منو ب بینه شروع م یکن ه به جیغ زدن چطور ی م ی تونم
کمک ت کنم؟ لبخندی رو

لبهای فرداد نشست: من کارم و بدم تو بسپرش بهمین آگ ر م ی خوای کمک کنی نبای د
استرس

واضطر اداشته باش ی من م قول میدم بعد ی ه مدت سایدا بیشتر از اون مر د غریبه بهت
وابسته بش ه و اعتماد داشته باشه.

-یعنی میشه ه ؟

- «از شدن که میشه ه بیج ی غیر ممکن نیست اما زمان می خوا د.

افکار اوهامی بهمغزش هجو م آورد

نکنه تو این ی ک سال با میعاد ازدواج کرده؟ نکنه از این پسره محبت دیده و خودشو به
فراموشی زده

این ترس باعث ضربان شدی د قلب و «... ت از من دور ی کنه ؟ محبت آدمو
دلبنسته خودش میکنه و

تنفس شو دچار مشکل کرد: نکن ه ساید... با اون مر د... فرداد منظور شون فهمی
د با دیدن وضع

نابسامانش سریع ماسک رو صورتش گذاشت: اصلا چن ی ن فکری نکن باشه؟ ترس از
دادن ساید رو از

ذهنت بیرون کن، درسته یکبار طمع تلخ خیانت رو چشیدی، ضربه بدی بوده و باعث شده
دیدت

نسبت به زنه اعوض بشه و ترس ازدست دادن چیزی تو دل ت مونده اما قرار نیست ت زن د
گی همیشه

همینطور ی باشه؟ ساید خودش نرفته که برگرده، براش اتفاق افتاده این دوتا رو هیچوقت
باه م قاطی

نکن من از اینجا که برم مستقی م میر م پ یش ساید با اونم حرف م یزنم، قبل اومدنم
به اینج ا ب ا د ک ت ر ت

حرف زد م تا به حالت نرمال برنگردی همین جا نگه ات میدارن، پایاز! حمله عص ب
ی م ی تون ه برات

خطرناک باشه، خی ل ی مواظب خودت باش! س ایدا بهت احتیاج داره بیشتر ازهر
وقت دیگ ه ای!

اگر هفت سال پیش این استرس واضطراب شدی د رو درمان می کردی و نمیداشتی
به ترومای اسندرم

برسه این همه دردسر نداشتی. دوباره ماسک رو پ ایین داد: در د من الان سایداست!
اون خوب بشه منم هی چ دردی ندارم.

-افرادی مثل تو خیلی کم پیدا میشه بعد یه ضربه سنگین خیانت، دوباره رو پا بشن د
و به زن ی دیگه

دل ببنده! خی لی ها رو سراغ دارم مثل تو هستن د وهنوز نتونستن د این مرحله رو پشت
سر بگذارن د و

به زن د گ ی معمولی شون برگردن د اما تو خی لی خوب تونستی و این یه پوئن مثبت
برای توئه یعنی هنوز

به زن د گ ی امی د داری من م هرکاری از دستم بر ب یا د انجام میدم.

-به خاطر سایدا تموم سعیمو می کنم، ممنونم که اومدی!

-خواهش می کنم وظیفه بو د. بلن د ش د: پشت این در خی لی ه ا نگرانت هستن
د به خاطر اونها هم شده زودتر خوب شو.

-اوهوم!

-کاری داشتی کافیه به یکی از بچه ه ا بگ ی من خودمو سریع می رسونم.

-مچکرم. بعد رفتن دکتر و حرف زدن با اون، تا حدودی حالش بهتر شده بو د. حالا که
سایدا پیداش شده نبای د دوباره از دستش می داد...

فرداد خیال شون راحت کرد که حالش خوبه و قراره بره سایدا رو ببین ه... وقت ی به طبقهٔ دوم رسیدند

چیدا نگران سمت شون اومد با فرداد سلام و احوالپرسی کرد و از امین حال پایاز رو پرسید.

-جای نگران ی نیست حالش خوبه. نگاه فرداد بهمردغریبه پشت سر چیدا افتاد. چیدا رو کنار زد و

مقابلش ایستا د: سلام! من دکتر فرداد هستم. میعاد محترمانه خودشو معرفی کرد.

-چند سؤال ازتون داشتم. بادت به صندلی سالن اشاره کرد: لطف بشینی د. میعاد به همراه فرداد

نشست. بقیه از شون فاصله گرفتن د تا مزاحم کار فرداد نباشن د.

فرداد مثل همیشه درکمال آرامش

سؤال اولشو پرسید: شم ا خانم کیامه ررو ب اچه اسمی صدا می کنید؟ -حنانه!

-چطور ی با ایشون آشنا شدی د؟

-با خانواده ام در حال برگشت به شهرمون بودم که یه دفعه جلو ما شینم سبزش د و تصادف کرد.

-تصادف شدی د بود؟

-بله! اینطور که باعث از دست دادن حافظهٔ حنانه ش د.

- من می خوام تنهایی ب ایشون حرف بزنم اگ ر چیز ی باعث ترس خانم کیامه ر میشه لطف ا بهممنم بگی د.
- از مردها وحشت داره بخصوص مردها ی غریبه.
- چطور با شما راحت و احساس ام نیت میکنه؟
- خوبدوماه زمان بر د تا تونست اعتماد کنه یعنی سع ی م ی کردم در آرامش بهش نزدیک بش م.
- پس کم کم تونستی اعتمادشو جلب کنی ؟
- بله! البته با کمک خواهرم.
- زیر نظر کدوم پزشکه ؟
- راستش خودش دیگه نخواست به درمان ادامه بده ولی گاهی وقتها دچار سردرد و کابوس می شد
- طوری که ج یغ میزد و خیس عرق از خواب می پری د.
- ممنون از اطلاعاتت. چشم فرداد به امین افتاد که داشت بایکی که از اتاق بیرون اومده حرف میزد.
- خودشو به اونها رسوند...
- من دکتر روانپزشک، فرداد هستم. مشاور بیمارستان هم اظهار خوشحالی کرد.

-تونستی د با خان م ک یامه ر حرف بزنی د. مشاور با قیافه ای نامی د کننده گفت:

اصلا همکاری نمیکنه یعنی نمیذاره کسی بهش نزدیک بشه.

-من می تونم برم دیدنش.

-خواهش می کنم. فرداد با اجازه ای گفت و رفت تو..

از زمان یکه سایدا رو پیدا کرده بود یه لحظه آروم وقرار نداشت.

سایدا یا همون حنانه بعد دوهفته

هنوز نتونسته بود با افرا د جدید زندگی ش ارتباط برقرار کنه.

پایازعص بی از اینکه سایدا بای د با مردی

غریبه دری ه خونه باشه و نتونه کاری براش بکنه خون خونشو می خورد. جاوی د

وجهاندار و گلرخ وب قی ه

دورهم نشسته و درحال مشورت برای برگرداندن سایدا به خونه بودن د.

خانجون گفت: اگر از من پیرزن قبول کنی د می گم اون پسرهم برای یه مدت بیا د تو

این خونه زندگی

کنه تا وقتی که سایدا بهت اعتماد پیدا کنه. پ ایاز با اخم گفت: من می خوام اون مرد ب

یا د تو ای ن

خونه! سایدا زن ه منه ن ه اون آقا! جاوی د گف ت: ت و فک ر بهت ر ی دار ی؟ جهاندار
گف ت: من میگ م چطور

خواهر پسره رو بیاری م پیشش اینجوری سای د ا راحت ت ر م ی تونه برگرده اینجا.
گلرخ و بقی ه ه م از این پیشنها د استقبال کردن د...

روز بعد پایاز دیرتر به شرک ت رفت. بعد اون روز زواری کارهای انتقال میعا د رو به شرک
ت انجا م داده

بو د واین کارشون رو راحت ت ر می کر د... صدری با دیدنش بلن د ش د و سلام کر د.
جواب صدری رو داد و

یه لحظه وایساد: صدری نی م ساعت دیگه به یثرب ی بگو بیا د کارش دارم. صدری
چشمی گف ت...

در رو بست و پشت میزش نشست. امروز رو ب ای د هر جور ی م ی ش د میعا د رو راضی
به این کار م ی

کر د. حوصله هیچ کاری رو نداشت. طبق ه میشه رو به پنجره بیرون رو نگاه می کر د.
امروز ششم

مهرماه بو د و خیابانها به دلیل باز شدن مدارس شلوغتر از همیشه بودن د. ضربه در
باعث ش د نگاه

از خیابون بگ یره... -بفرمایی د. دستگیره در آروم پایین اومد و میعا د مؤدبانه وار د ش د
و سلام کر د. ب ا

تعارف پایاز رو مبل نزدی که میز نشست. پایاز سعی کرد رفتارش رس می نباشه.

-از کارت راضی هستی؟

-بله قربان! یه تای ابروی پایازبالا پری د: می تونی با من راحت باشی.

-سعی می کنم.

-سایدا چگونه؟ حالش بهتره؟

-بله! خواهرم پیش شون هست نگران نباشی د.

-فرداد مرتب میاد برای دیدنش؟

-بله قربان!

-راستش گفتم بیایی اینجا بهت یه پیشنهاد بدم. میعاد جرأت کرد چشم تو چشم پایاز بشه.

-بفرمایی د گوش می کنم.

-من عادت ندارم کسی از مسائل خصوصیم سر دربیاره، اما تو تقربیب ادرجریان زن د گی م قرارگرفت ی ون می شه

کاریش کردی عنی ه برهه از زندگیم به زندگی تو گره خورده، می خوام سایدارو بیارم پیش خودم.

-چطور ی؟ شما که اون روز دیدی د چی به روزش اومد. پایاز به صن د لیش لم داد
وگفت: سا یدا زنه،

پیش خودم باش ه حواسم بیشتر بهش هست، برای همین خواست م بیای ی اینجا تا بگم
حالا که

خواهرتم هست می تونه به همراه سایدا بیا د خونه من تا وقتی که سایدا بهم اعتماد
کنه. میعا د سؤالی نگاهش کر د.

-امنیت خواهرتو ازهر جهت تأمین م ی کن م مطمئن باش ت ا وقتی تو خونه من زندگ
ی م یکنه نمیذارم

کسی نگاه چ پ بهش بندازه اینو بهت قول م ید م. میعا د از پیشنهاد پایاز سردرگم بو
د نمی تونست به

این زودی درباره موضوع به این مه می زو د تصمیم بگیره.

-سایدا خانم همسرتونه واین حقو داری د که اونو ببری د پ یش خودتون اما درباره
خواهرم بای د فک ر کن م وبا خودش حرف بزnm.

-حتم ا این کار رو بکن! ولی تا فردا جواب می خوام. عجول بودن پایاز رو خودرک می
کر د از جاش

پاش د در نهایت ادب واحترام گفت: چشم! حالا با اجازه تون مرخص میشم. پایاز در مقابل
ازجاش

بلن د ش د و گفت: خواهش می کن م. ب ا رفت ن میعا د رو صن د لیش ولو ش د و نفس ع
میق ی کشید و دوباره تو دریایی از رؤیاهاش غرق ش د..

از وقتی که از شرکت برگشته بو د تو اتاقتش نشسته و فکر م ی کر د.

باران اومد داخل: شام آماده اس

میای بخور ی؟ با نگاه ی به باران بلن د ش د: ب ریم... شام درسکوت خورده ش د. باران
سفره رو جمع کر د

وبه آشپزخونه بر د. صدای برادرشو می ش نی د که داشت با حنانه یا همون سایدا حرف م
یز د.

-سایدا؟ نگاه سایدا آروم بالا اومد ازوق تی فه میده بو د شوهر داره د یگه اون راحتی ق ب
لی رو ب امیعا د

نداشت. میعا د هم ت ا حدودی ازش خجالت م ی کشید.

-امروز منو پایا ز یا همون شوهرت درباره تو حرف م ی زدی م. سایدا با صدایی ضعیف
و آروم پرسید:

درباره چی؟ میعا د خودشو سمت دیوار کشید و بهش تکیه داد. -اون می خوا د تو رو بیره
پیش خودش. یه دفعه ترس جای آرامش تو چشمش نشست آبدهنشو

قورت داد: تو که نم ی خوی منو بفرست ی پ یش اون؟ درسته؟ سع ی کر د زیاد به
چشمش نگاه نکن ه

دلشو به اون دو چشم باخته بو د که عاشقش ش د.

-ب بین ساید! اون شوهرته، ت کیه گاهته، تموم زندگی شی، هیچ عاشقی راضی
نیست بهمعشوقش

آسیبی برسه، تازه جات پیش اون از هر جای دیگه ای امن تر هست نبای د ازش بترسی
حتی ازمن هم

مطمئن تره، سعی کن بهش اعتماد کنی اگر نتونی بهش اعتماد کنی دیگه هیچوقت ن
می تونی. باران

رو صدازد. باران درحالیکه دستهاشو با حوله خشک می کرد از آشپزخونه بیرون اومد.

-بله داداش! با دست به کنار خودش اشاره کرد: بی ا بشین کارت دارم. باران حوله
رو به آویز آشپزخونه آویزون کرد و چشمی گفت و نشست کنارش.

-سایدا هنوز از مردها واهمه داره، به ج ز ما به هیچکس اعتماد نداره تو می خوای اون خوب
بشه؟

باران به نگاه به سای د ای پریشون وتر سیده کرد، اون شده بود یکی از صمی م ترین
دوستهاش ن می

خواست به این زودی از دستش بده بخصوص از وقتی خانواده اش پیدا شدن د ترس از
دست دادنش مو به تنش س یخ می ش د.

-آره! میعاد لبخندی زد وگفت: خوبه! بج ث ما هم درهمین مورد بود امروز پایا ز ازم
خواست توهم با

سایدا بری خونه شون، حاضر ی تا زمان یکه س ایدا حافظه شو بدست بیاره ی ا به
شوهرش اعتماد کنه

بری پیشش زندگی کنی؟ نمی خواهی الان جواب بدی امشب خوب فکرها تو بکن
فردا تصمیم می تو بهم

بگو. باران از پیشنها د ناگهانی برادرش و پایا ز کپ کرد. میعاد بلن د ش د: من میرم
بخوابم تو هم با

سایدا حرفها تو بزن هر تصمیمی بگیر ی ری بهش احترام میذارم شب بخیر..
تا نیمه های شب به این مسئله فکر کرد. کلافه از این سردرگمی تو جاش نشست. سایدا
با اینکه

کنارش دراز کشیده و در ظاهر خواب بود پا به پای این دختر بیدارمونده بود.
دونست تصمیمی

سختیه اما خودش با ی د به تنهایی این تصمیم می موم می گرفت..

با چشمایی پ ف کرده از خوابیدن به آشپزخونه رفت و بساط صبحونه رو
آماده کرد. میعاد آماده شده

از اتاق بیرون اومد و نشست سر سفره. باران روبروش نشست و با لقمه ای که گرفته بود
بازی می کرد.

میعاد آروم آروم صبحونه شو خورد اما تموم حواسش به خواهرش بود. بهش فرصت
داد تا در آرامش

حرفشو بزن ه. سکوت اتاق باعث شد نگاه از سفره بگ یرد تا به برادرش که منتظر جواب بود، برس د. میعاد

سری به دو طرف تکون داد: تصمی م ت چیه؟ لبهای خشکیده اش از هم باز شدن د.

-فقط ت ازمانی که سایدا حافظه شو بدست بیاره یا به شوهرش اعتماد کنه؟

-آره! حالا این چه قیافه ای هست به خودت گرفتی؟ انگار می خوان ببرنت سلاخ خونه!

-دل کندن از تو برام سخت ه! من هم تو رو می خوام هم سایدا رو. -باران جان! تو که

تا آخر عمر نمی خوای تو اون خونه بمونی خدا رو چی دیدی؟ شاید سایدا چند روز

دیگه حافظه شو بدست آورد شاید هم چند ماه دیگه؛ تو ت ازمانی اونجا می مونی

که سایدابه

شوهرش اعتماد کنه و کار تو هم ت ا همونجا تموم میشه و برمی گردی پیش خودم، تازه!

منم که پیش ت

هستم فقط مسیرمون یه کم دوره میشه هر وقت خواستی می تونی بری و بیایی، منم

میام دیدن ت

چی میگی؟ باران تا حدودی با حرفهای برادرش دلش قرص شد. میعاد ادامه داد: پایاز

بهم قول داده

از هر جهت ام نیتت آمین شده اس! من بهش اعتماد دارم حالا دیگه بستگی به خودت
داره. نگاه

باران به اتاقی رفت که سایدا توش خواب بود.

-باران داره دیرم میشه چی میگی؟ باران با تعلل چشم از اتاق گرفت و لقمه شو گذاشت رو
سفره.

-باشه! قبول می کنم. لبخند رضایت رو لب میعاد نشست: باران هیچوقت تنهات
نمیذارم مطمئن باش.

-با بودن تو دارم توی این راه قدم میذارم چون دل کندن ازت برام سخته اما به خاطر تو
وسایدا قبول

می کنم. میعاد با آرامش چشماشو باز وبسته کرد: ممنونم عزیزم...!

یه هفته طول کشید تا میعاد و باران، سایدا رو راضی کردن و به رفتن به خونه پایاز.
دست سایدا تو

دست باران بود که ازخونه بیرون اومدن. میعاد و پایاز آروم باهم پیچ می کردن.
بهارگل با دیدن

شون از ماشین پیاده شد. سعی کرد فاصله شو با سایدا حفظ کنه.

-خوبی عزیزم! باران فشار آرومی به دستش داد: سایدا جون بهارگل، عمه ات
هست جوابشو بده.

سایدا یه تشکر ز یرلب ی گفت خودشم شک داشت ک سی فه میده باشه. پایاز ب ا
میعا د دست داد: ممنون

بابت تموم زحم ا تی که کشیدی، نگران خواهرتم نباش مواظبش هستم. میعا د
گفت: خیال م راحت ه که سپردمش دست ش ما...

بهارگ ل برگشت عقب ب از باران که بیرون ر و تماشا می کرد پرسید: هنوز چی زی
یادش نیومده؟ نگاه پایاز

هم به عقب رو سایدا بو د. باران نگاه از بیرون گرفت وگفت: نه!

اینبار پایاز پرسید: مشاورش چی

میگه؟ -سایدا جون خ ی ل ی ک م باهاش همکاری میکنه. بهارگل صاف نشست و
به پایاز گفت: می خوام

با فرداد تماس بگیر یه سری یاد باهاش حرف بزنه ؟

-بذار برای فردا! می ترسم کار عجولانه ای بکنم بدتر سایدا اذیت بشه. ت رسیدن
به خونه، سایدادست

باران رو ول نکرد. پایازماشینو تو پارکینگ پارک کرد. باران فقط محو زیبایی ساختمان
و حیاط بود

زندگی خودشو با سایا د مقایسه کرد تصورش از زندگی سایدا، یه زن دگی ساده ی
ه خانه معمولی با

خانواده ای شلوغ و پرجمع عیالت بود. گلرخ به ثانیه نرسیده خودشو به پارکینگ رسوند
د... نفر آخر سایدا

بود که پیاده شد. بهارگل کنار گلرخ وایساده بود تا نذاره زیادهش نزدیک بشه.
گلرخ اشک می

ریخت و صدقه سر دخترش می رفت. جاوید به موقع سر رسید و گلرخ رو آروم کرد.
سایدا همچنان به باران چسبیده بود..

پایاز ساکها رو گوشه اتاق گذاشت. رو به سایدا و باران که چشم به در و دیوار اتاق داشتن
دگفت: اینجا

اتاق سایداست تختش هم دونفره اس، اگر می دونی راحت نیستی می تونم اتاق بغلی
رو بدم برات

آماده کن. باران چشم از در و دیوار گرفت وگفت: خوبه! بای کنار سایدا باشم وگرنه
دوباره... پایاز

چشم رو هم گذاشت و نفس عمیق کشید: می دونم، می تونم باهات راحت
باشم؟ -خواهش می کنم!

-تو این مدت سعی خودتو بکن تا سایدا به این خونه عادت کنه دیدنش تو این وضع
حالمو بد میکنه.

-من تموم سعی می کنم برای همینه که اینجام. پایاز با دو قدم کوتاه فاصله شون
پر کرد طوریکه

سایدادو گام عقب ت ر رفت و باران دستشو محکم گرفت: آرو م باش عزیزم این آق ا دوستمونه نبای د

ازش بترسی. سایدا چشم به پایاز داشت و آروم گرفت. پایاز برای چند دقیقه سرشو پایین گرفت انگار

داشت به چ یزی فکر می کرد، بعد سرشو بلن د کرد: باران خانم. ..

-باران! چند لحظه طول کشید تا منظور باران رو بفهمه.

-بله! باران! اگ ریه وقت به چی زی اح ت یا ج داشتی د به خودم بگی د من اتاق روبرویی هستم.

-حتم! پایاز نگاه عمی قی به همسرش کرده مین که تو این خونه بود و زیر یه سقف نفس می کشیدند

از هر جهت خ یالش آسوده بود. شب بخی ری گف ت و رفت. باران چرخشی تو اتاق ز د ذوق زده گفت: وای!

سایدا یه همچین جایی زندگی می کردی و خبر نداشتی؟! دختر برای خودت امپراطوری داری که!

وسط تخت پهن شد، دستهایش رو تختخواب به حرکت درآوردن د: خدای من بین چقدر نرمه! سایدا

هنوز وسط اتاق وایساده بود و به حرکات باران نگاه می کرد. چند لحظه بعد او مد لب تخت نشست:

کاش دوباره حافظه موبدست بیارم و از همه این بلا تکل یفی درب یام از اینکه اینجور زن دگی می کنم حال م

بهم می خوره. باران بایه خیز تو تخت نشست: حتم ا بدست میاری عزیزم، ولی خودمون یم شوهر

خوشت یپ و اخمویی داری ها؟! چطور به این بد اخلاق بله رو دادی؟

-من چی میگم توچی میگی؟ وقت برای دی دزدن این پسر خوش تیپ و بد اخلاق زیاده تو بهم بگ و الان چیکار کنم؟

-هی چی جون م! اونقدر اینجا می مونی م تا به شوهرت اعتماد کنی ا حافظه تو بدست باری.

-اما من اینجا راحت نیستم! باران بیا برگردی م همدان، من نمی خوام اینجا باشم این خانواده به

جوری ان د. باران اینبار اخم کرد و گفت: خجالت بکش سایدا! این خانواده ای که میگی پدر و مادر

و شوهر تن د تازه خیلی ه ا آرزوشون اینه که به همچین خانواده پولداری داشته باشن د اونوقت میگی

من نمی‌خواهم اینها خانواده‌ام باشند؟! وقتی می‌گم دو تخته‌ات کمه برای همین هدیگه!
چون خوشی زده زیر دلت!

-دیونه ای به خدا باران! من نمی‌دونم کی هستم اونوقت تو می‌گی خوشی زده
زیر دلم؟ یه دفعه چشم

باران کنجکاوانه رفت سراغ کتابخونه کوچکی که گوشه‌اتاق بود. بلند شد
و کنار کتابخونه وایسا.

یکی یکی اسم کتابها رو می‌خوند همه مربوط به پزشکی بودند. ی‌کیشون رو دستش
گرفت، همین

طور که می‌آمد طرف سایدا گفت: اینها همه اش کتاب پزشکی هستن. کنار سایدا
لب تخت

نشست: شوهرت گفت اینج‌اتاق تو بوده نکنه... یه دفعه دهنش یه متر باز مونده:
سایدا! سایدا منگ نگاهش کرد.

-میگم نکنه تو پزشکی؟ سایدا بدون هیچ واکنشی گفت: نابغه اگر می‌دونستم که این
حال و روزم

نبوده. باران اینبار رو زمین نشست، دستهای زانوهای سایدا قرار گرفت: زن دگ
ت‌داره برام جالب

میشه دختر! تصورش رو بکن؟ یه شبه از خواب بیدار بشی و ببینی جایی زن دگ
یکنی که همه چیزش

اعیانی هست، شوه رپولدار، خونه وزن د گی آنچنانی، مستخدم دم دستت باشه!
اووووووووه! اونوقت

تو کجا وما کجا؟ سری از س ر ناراحتی تکون داد وبا حسرت گفت:
س ایدا اتاق تو به این بز ر گی، نصف

خونه ماست. دست س ایدا رو شونه باران نشست: مهمه اینه که ما همدیگه رو داریم من
حاض ر نیستم

تو رو با ه یچی تو این دنیا عوض کنم دیگه این حرفون زن ی باشه؟ باران دوباره لب تخ
ت نشست

دستهای سایدا رو گرفت و خیره نگاهش کرد: منم حاض ر نیستم تو رو با دن یا عوض
کنم ه میشه دوست خودمی.

-باران؟

-جانم!

-بیا از اینجا بریم! باز م میگم من اینجا راحت نیستم.

-تو که برگشتی س رخونه اول! همیشه سایدا! ای نجاخونه توئه، جات پ یش شوهرته،
اون همه جوهره

حواسش بهت هست از همه مهمتره دوست داره، عاشقته، بای د بهش اعتماد کنی اون
حتی از میعاد

هم مطمئن تر و قابل اعتماد تره، سعی کن کم کم به ش نزدی ک ب شی م ی دونم و مطمئنم که باز م ی

تونی به ی ه مر د دیگه اعتماد کنی بهم قول م یدی این کار رو بکنی؟ سایدا فقط نگاهش کرد ومدتی

بعد بدون هیچ جوابی رو تخت دراز کشید و توافکارش غرق شد ..

یکهفته بعد ستوان ثقفی برای باردوم اومد بوده دیدن سایدا. تو سالن با فاصله و روبروی سایدا

نشست. باران هم کنارش بود. ثقفی اول به نگاه به پایا ز بعد به سایدا کرد.

-بخشی د سایدا خانم دوباره مزاحمتون شدم این پرونده با اطلاعات شما بای د تکمیل بشه تا به ی ه

نتیجه ای برسه، شوهرتون وضع یت تون رو برام گفت ه م ی دونم چی زی یادتون نمیداد ولی شما سعیتون

رو بک نی د به سؤالاتم جواب بدی د. سایدا فقط سری بالا وپایین کرد.

-شما اون ش بی رو که از اون خونه فرار کردی د رو یادتون میاد ؟

-نه!

-متوجه شدم! سؤال بعدی اینکه، شخصی به اسم چاووش رو چی می شناسی د ؟

-اونم نه!

-سلامز چی؟ اسم این خان م چیز ی رو به یادتون نمیاره؟ جواب سایدا بازمنفی بو د... چند سؤال دیگه

پرسیده ش د که جوابهمه منفی بو د. ثقف ی با یه تشکر بلن د ش د. همراه پایاز سالن رو ترک کر د. دم در سالن پایاز گف ت: ممنون که اومدی د.

-خواهش می کنم، ا م یدوارم زودتر حال خانمتون خوب بشه واین پرونده هم به سرانجام برس ه.

-منم امیدوارم. با رفت ن ثقفی به سالن برگشت. بهارگل وباران داشتن د با هم حرف م ی زدن د از سایدا خبر ی نبو د.

-سایدا کو؟ بهارگل گف ت: رف ت تو اتاقش. پایاز رو به باران گف ت:

لطف ا بهش بگی د آماده بشه بری م

نوبت دکتر داره. بهارگل پرس ی د: م ی خوای من باهاتون بیا م ؟

-نه خودم می برمش، باران تو هم نم ی خوا د بیایی. باران مرد د گف ت:

مطمئنی د ؟

-آره! باران بلن د ش د ورف ت طبق ه بالا. بدون در زدن وار د ش د. سایدا گوشه تخت

نشسته وکتاب ی دستش بود

ودر ظاهر داشت مطالعه م ی کر د.

-سایدا؟ سر سایدا از کتاب بیرون اومد: بله!

-زودتر آماده شو شوهرت پ این منتظرته، نوبت مشاوره دار ی.
سایدا پف صدا دار ی کر د.

-نمیشه امروز نریم؟

-بای د بر ی، اینجا دیگه تو تصمیم ن می گ ی ر ی پ ایاز جونت تصمیم می گیره...
یه ربع بعد آماده منتظر

باران ش د. وق تی دی د باران از کنار پنجره ج م نمی خوره پ ر سی د:
مگه تو نمیای؟

-نچ! پایا ز خان گفتن د امروز دوتایی باهم م ی ر ی د. رنگ از صورت سایدا پری د.
-یعنی چی؟ باران تو بهمن قول دادی از کنار م تکون ن می خور ی؟ باران تکیه از دیوار
پنجره گرفت

واومد مقابلش ایستا د: یعنی اینکه بای د از ی ه جایی شروع ک ن ی که به شوهرت اعتماد
داشته باشی.

-نه! من تنهای ی با اون مر د جایی ن م یرم.

-سایدا جان! عزیز م س عیتو بکن از اول هم به همین منظور اومدیم تو این خونه.

-خواهش می کنم باران! من هنوز آمادگیشو ندارم.

-جایی برای ترس وجود ندارد بای د بهش اعتماد کنی اون تنها کسیه که می تونه
حمایت کنه و از

خطرات احتمالی ازت محافظت کنه چند بار اینو بای د بگم دختر؟ حالا هم برو
منتظرته! تو می تونی

سایدا، تونستی بهمیعا د اعتماد کنی به پایازه می تونی این اعتماد رو داشته باشی کا
فیه فقط

بخوای. نم اشک مهمون چشمای سایداش د وقتی حرف میزد بغض داشت: باران ازش
می ترسم، نمی

دونم چرا؟ ولی ازش می ترسم. دست باران با مهربونی رو بازوی سایدا نشست: جایی
برای ترس

وجود ندارد تو برو بهت قول میدم هیچ اتفاقی نمیفته. سایدا وقت می دی د اصرار بی
فایده میکنه ک یفشو

رو شونه اش انداخت و از اتاق بیرون رفت...

رو صندلی جلو به درت کیه داد. تموم حواس پ ایاز به رفتارش بود.

-سایدا؟ هیچ واکنشی نشون نداد. دوباره صداش زد و باز جوابی نشنی د.

-ناراحت نمیشم که جوابمو نمیدی لااقل می اوهوم که می تونی بگی؟ نگاه سایدا
زیر چشم می رو پایاز

در حال رانندگی اومدم. تک تک حرفهای میعاد و باران تو گوشش اگوش می شد که این مرد قابل

اعتمادترین مرد می تونه باشه و پیش اون جاش از هر جای دیگه امن تره. سختش بود دوباره به

جنس مخالف اعتماد کنه. بهمطبدکتر رسیدن. ماشینو کنار خیابون پارک کرد و پیاده شدن. پایاز در

چند قدمیش قرار گرفت: می تونم کنارت باشم؟ منظورم اینه با همدیگه بری م داخل؟ باز سایدواکنشی

نشون نداد. پایاز با احتیاط با دو گام کوتاه فاصله شون رو کم کرد. وقتی دی سایدواعتراضی نداره

لبخندی زد و باهم وارد ساختمان شدن. سایدوا از درون داشت منفجر می شد داشت خودشو با

موقعیت پیش اومده وفق می داد ولی براش سخت و سنگین بود... نیم ساعتی معطل شدن تا منشی اسمشون صدازد: آقای کیامه ر نوبت شماست. پایاز با فاصله به

همراه سایدوا وارد اتاق شد. فرداد با روی باز ازشون استقبال کرد:

خیلی خوش اومدید، می گفت می

اومدم منزل جناب کیامهر! هر دو رو صن دلی روبروی میز فرداد نشستند. مطب برای سایدوا که چند جلسه ای اومده بود عادی شده بود.

- ممنون! رو به سایدا گفت: اینبار منو سایدا باهم تنه ا اومدیم. فرداد با خوشحالی گفت: خیل ل ی عالیہ! از

سایدا پرسید: از این لحاظ مشکلی نداشتی س ایداجون؟ سایدا رک و صریح جوابداد: داشتم ولی به قول باران بای د از یه جای شروع کنم.

- آفرین به باران خان م! خوب تونسته توجیه ات کنه. پایاز لبخن دم ل یحی زد و گفت: واینکه اجازه داد کنارش باشم.

- جای خوشحالیه امیدوارم با همکاریهای شما زودتر به نتایج برسیم. رو به پایاز پرسید: خودت که

مشکلی نداری؟

- الان تنها چیزی زی که مهمه این ه که حال سایدا خوب بشه. فرداد به نگاه عمیق به پایاز کرد و گفت: بعدا

باهم حرف میزنیم حالا میشه ما رو تنه ا بذار ی؟

- البته! پایاز که بیرون رفت فرداد پرسید: مثل همیشه به گزارش کامل از کارهایی که تو این هفته

انجام دادی رو برام بگو. سایدا شروع کرد به حرف زدن..

نزدیک به دو ساعت مشاوره سایدا طول کشید. سایدا از اتاق بیرون اومد. فرداد دم در اتاق ایستاده

بود که پایاز رو صدا کرد. پایاز رو به سایدا گفت: تو همین جا منتظر باش الان برمی
گردم جایی نری

باشه؟ سایدا باشه وضع یف ی گف ت ونشست رو یکی از صن د لیهای سالن انتظار... فرداد
نشست پشت پشت

میز کارش و به پایاز که سروپا منتظر ایستاده بود گفت: تو خونه سایدا تحت فشاره؟ پایاز
اصلا منظور

فرداد رو نگرفت. فرداد سؤالشو طور دیگه ای مطرح کرد: ت و خونه سایدا از کسی یا چی
زی می ترسه؟

-نه چطور؟

-امروز یه کم استرس داشت نمی تونست درست به سؤالات م پاسخ بده.

ذهن پایاز سریع رفت سمت

تقفی.

-امروز ستوان ثق فی اومده بود دیدنش ویه سؤالاتی ازش کرد که جوابهمه شون منفی
بود ممکنه از این باشه.

-متوجه شدم، پیشرفت سایدا خانم خوبه انشاء... هرچه زودتر این زحمات به ن ت یجه
برسه.

-منم امیدوارم.

-پایاز؟

-بله!

-خودتم مدتی جلسات مشاوره تو پشت گوش انداختی حواست هست؟

-آره حواسم هست، اما الان سایدا از هر چیزی واجب تره، بهتون قول میدم سایدا خوب شد مشاوره رو ادامه میدم.

-باشه! هر جور که راحت، چند روز دیگه دوباره سایدا رو ببینم. -حتما...

نگاهی به ساعت کرد نزدیکهشت شب بود. هوای پاییزی کم کم داشت خودشو نشون می داد.

-موافقی امشب شامو دونفری باهم بخوریم؟ سایدا نسبت به چند ساعت قبل آرومتر شده بود. به

فرداد قول داد در این باره تموم س عیشو خواه کرد. باشه سعی می کنه. پاییز خوشحال از این تصمیم به بهارگل زن زد دیر به خونه میرن د..

فرداد گفته بود هرچی می می تونه اونو به یاد گذشته بندازه، اعم از مکان یا شخص یا هرچی که

باشه برای همین به رستوران بردش که چند بار می رفته بودن د.

موقع پیاده شدن منتظرش بود

سایدا همراهش. قبل رفتن به داخل رستوران گفت: این رستوران جایی که چندبار باهم

اومدی

اینجا یادت م یاد؟ سایدا به سردر رستوران نگاه کرد هیچ چی زی براش آشنا بود:
نه!

-مهم نیست م ی خوام امشب بدون مزاحمت دیگران بخصوص یزدادمزاحم بعد
مدتها یه شام درست

و حسابی باهم بخوریم! اونم دوتایی! با فاصله از سایدا وار د رستوران شدن د.
همون جای ه میشگی

نشستن د کنار شیشه که بیرون به خوبی مشخ ص بود. پایازنگاهی بهمنو کرد م ی دونست
غذای مورد

علاقه سایدا شیشلیک هست ، اما م ی خواست از خودش پرسه: توچی می خوری که سفارش
بدم؟

سایدا بی تفاوت منورو کنار ی گذاشت.

-فرق ی ن م یکن ه. پایاز با کمی مکث پرس ی د: شیشلیک چطوره؟ تو صورت
سایدادنبال نشونی از گذشته بود اما چه ره سایدا بی تفاوت وسر د بود.

-خوبه! به گارسون سفارش غذا رو داد. تارس یدن غذا، نگاه به سایدایی کرد که از
استرس دستمال

کاغذی تو دستشو ریز ریز شده بود. برای اینکه از اون حال درش بیاره صداش زد: سایدا؟
نگاه سایدا

ترسیده از آدمهای ناشناس بیرون، اومد داخل و تو چشمای پایاززل زد.

-ازمن می ترسی؟ نگاه از پایاز گرفت و بی هدف تو رستوران به چرخش دراومد. حرفها ی فرداد مرت ب

اعتما د کن، بذار آرامش واطم ینان جای ترسو بگیره نذار ترس زندگیتو « تو ذهنش منعکس م ی ش د

نگاهش دوباره برگشت رو «..، خراب کنه کم کم بای د به زن د گی جدیدو خانواده جدیدت عادت کنی

پایا ز: راستشو بگم؟ پایاز لبخندی زد وگفت: آره!

-ازت می ترسم، د لیل شو نم ی دونم چرا؟ ن می تونم به ت اعتما د کنم. اولین بار بو د سایدای بیشترازی ه

جمله حرف میزد برای اینکه به حرف درش ب یاره پرس ی د: منم ی کی هست م مثل میعاد، البته یه تفاوتی

باهم داریم اینکه من شوهرتم نبای د ازم بت ر سی، بیشتر ازهرکس دیگه ای برام م ه م ی وبه فکرتم ت ا مبادا

آسیب ب بی ن ی راح تی تو برام ازهر چیز ی مهمتره بخصوص سلامت یت.

-اینوهمه بهم میگن د اما دست خودم نیست همی ن الانم به زور دارم بودنت رو تحمل می کنم. از حرف

سایدادلش گرفت اما نمی تونست چی ز ی بگه چون انتظاری ازش نداشت.

-هی چی از گذشته یادت نییاد؟ سایدای اینطور که می بینم ت حال م بد م یشه خیال م ی کنم
من مقص ر تموم این اتفاقات هستم.

-من نمی دونم مقصر کی ه واصل ماجراجی بوده که منو به این روز انداخته تنها چی یزی که
مهمه اینه که من بهمردها اعتماد ندارم.

-خی لی خوب! منم انتظار ندارم به این زودیها بهم اعتماد کنی اما امیدوارم که حافظه تو
خی لی زود

بدست بیاری. دست سایدای زیرچونه اش نشست کنجاوش دربارۀ زندگیش با پایاز،
پرسی د: م اباه م

ازدواج کردیم؟ لبخن د پایاز تلخ ش د: عقد هس تیم قراره بو د بعد ازتموم شدن
درست باه م ازدواج کنی م که متأسفانه اون اتفاق برات افتاد.

-دانشگاه هم رفتی؟

-آره!

-چی می خوندی م؟

-پزشکی، سال ششم هستی.

-دانشجوی بدی بودی م؟

-برعکس خیلی زرن گ وکاری، م ی خوامی یه ملاقات با استادت داشته باشی؟ استاد
یاسری که ارادت

خاصی به ش داش تی. سایدا زیر لب چندبار اسم استا د یاسر ی رو تکرار کر د. گارسون
غذا رو آورد و رو

میز چی د و رفت. پایا ز اشاره به غذا کر د: شیشلیک غذای مور د علاقه ات هست بخور تا
سر د نشده. به

تای ابروی سایدا بالا رفت: یع نی من شیشل یک دوست داشتم؟ پایا قاشق اول رو تو
دهنش گذاشت

وگفت: خی لی! تازه گاه ی وقتها می اومدیم بیرون گ یر م ی دادی شب شام رو
بیرون با شیم تا تو به

آرزوت برسی اونم فقط به خاطر شیش لیک. یخ سایدا کم کم داشت باز م ی ش د... دیگه
از استراس ی ک

ساعت پیش خبر ی نبود و در آرامش با پایا غذاشو خورد و پایا بر اش از گذشته می
گفت طوریکه

بعضی مواقع سایدا لبخن د کوچ یکی میزد. بعد شام دسر مور د علاق ه سایدا رو سفارش
داد... اون شب

برای سایدا هم شب خوبی بو د. پایا ز اون مرد بداخلاقی نبود که فکر می کرد اون درنھا
ی ت آرامش

باهش حرف میزد و با سؤالاتش سعی می کرد گذشته رو به یادش بیاره، بعد مدته ا
برای اولین بار در

کنار پایاز احساس آرامش کرد. قهوه های سفارش شده شون هم ر سی د. سایدا بعد یه
سکوت طولانی

گفت: من دخت ر خوشبختی هستم؟ پایاز جرعه ای از قهوه شو خورد و گفت: آگ ر حافظه
تو بدست

بیاری هر دو مون خوشبختیم. سایدا با دو دستش قهوه رو نزدیک لبهاش برد داغی
قهوه نداشت چی زی بخوره. فنجان قهوه از لبهاش فاصله گرفت.

-خانواده ام چی؟ اونها چه جور آدمهایی هستند؟

-چیدا، خواهر تو چند باری دیدی دختر سرزنده وشادا بی هست تازه با امین نامزد کرده،
پدر و مادرت

هم آدمهای بسیار فیهی و روشنفکری هستن در کل خانواده ای خوب و مهربونی دار
ی.

-می تونم یه سؤال دیگه بپرسم؟

-تو ده تا بپرس؟ بعد خوردن چند جرعه از قهوه اش فنجان رو گذاشت رو میز، پر
سی د: اگر بهت اعتماد

کنم قول میدی مثل م یعاد حمایت م کنی؟ تنها م نذاری؟ بهم خیانت نکنی؟ پشت م
باشی؟ پایاز یه خورده

تو هضم سوالات سای د امون د برای سایدا این سوالات مهم بود اما برای پایا ز خوشا این د نبودن د.

-چی میگی سایدا؟ معلومه تنهات ن میذارم، تو برام مهم ی مگه ممکنه تنهات بذارم و پشتت نباشم؟

-پس بهم زمان بده تا با خودم کنار بیام.

-آخه تا کی؟ م ی دونی تو این یکسال چی ک شیدم؟ خدادوباره تو رو بهم داده نخواه بیشتر از این

منتظر بمونم، منم قبلا مثل تو بودم اما با اومدنت توی زندگیم کم کم اون شک وتردیدها رو کنار زد م

وبهت اعتماد کردم تو ه م همی ن کار رو بکن.

-دارم میگم تموم س عیمو خواهم کرد ی ه زمان کوتاه ازت خواستم...
صدای موبایل حرفشون قطع کرد د.

پایاز نگاهی به صفحه موبایل کرد یزداد بود د. سایدا گفت: جواب بده شاید کارمه می باهات داشته باشه.

-بعد ا تماس می گ یرم فعلا خودمون مهمتریم. سایدا نگاهی به ساعت مچیش کرد:
د: بریم خونه؟ م ی

دونست امشب سایدا بیشتر از هر شبدیگه ای به خودش فشار آورده بود تا خودشو با زندگی جدید

وفق بده. با بلن د شدن پایاز، سایدا هم بلن د ش د... از بیرون وحشت داشت بخصوص از مردهای غریبه؛

ناخودآگاه به پایازچس بی د. پایاز متوجه ترسش ش د برای اینکه ترسش بیشتر نشه دستشو با فاصله از

کمرش گذاشت و درگوشش زمزمه کرد: تا وقتیکه کنارتم از هیچی نترس. نگاه سایدا تو صورت پر از

آرامش پایاز بالا اومد بعد یه مکث تقریباً طولانی بدون حرف سمت ماشین رفت..

یه کم تو شهر چرخیدن د بعد رفتن د سمت خونه... باران و بهارگل منتظر تو سالن نشسته بودن د.سایدا

سلامی کرد و مستقیم رفت طبقه بالا. باران هم دنبالش رفت. بهارگل پرسید: چی شد؟ دکتر چی گفت؟

کت پ اییزشو درآورد همگام با بهارگل پله ها رو بالا رفت.

-امشبهه چی خوب پیش رفت بخصوص وقتی پیشنهادشامو بهش دادم. دم اتاق ایستا د: بهار

فردادیرتر میام شرکت میرم آزمایشگاه سوم تا بایه شرکت خارج قرارداد ببندیم حواست باشه یزداد و میعاد هم باشن د.

-میعاد؟

-آره! پسر زرن گیاه، ازش خوشم اومده خیی لیزو دمی تونه تو کارش موفق باشه.

-خی لیزو خوب! راستی یزداد زنگ زد.

-به خودمم زنگ زد حالا چیکارداشت؟

-میگفت یادت نره فردا ساعت یازده نوبت داری، نوبت چی پایاز؟ پایاز لاقی دشونه ای بالا انداخت:

ولش کن چیز می نیست. پایاز گفتن بهارگل هشدارگونه بود.

-پایا! نوبت چی؟ پایاز دستگیره در رو پایی داد وگفت: مه نیست برو بخواب که فردا صبح زود بای د

بیدار بشی بری شرکت. نداشت بهارگل سؤال بعدی رو پرسه در اتاقو پشت سرش بست. کت شو رو

دسته اولین مبل انداخت و سمت کم دیواری رفت. یه دست لباس راحتی پوشید. خودشو رو تخت

پرت کرد بایادآوری امشب لبخندی رو لبش اومد. تصمیم گرفت این هفته به خاطر سایدابرن دقزوبین..

از بلندگو اسمشو صدا زدن د. شالشو بی قیدانه رو سر انداخت و مان ت وی بدرنگ و بی ر یخت ی تنش کرد و

از سلول بیرون رفت... به اتاق ملاقات کنندگان رسید. ی ک ی ی کی جا یگاه ها رو رد کرد تا اینکه چشمش

به شخص مورد نظر افتاد. نشست و گوشو برداشت.

-سلام. مرد از پشتش یشه نگاهش کرد. این دختر شبیه اون سلمازی نبود که قبلا دیده بود.

-سلام! وقت ی پیغامت رسید سریع خودمو رسوندم.

-چطور ی به ت اجازه ملاقات دادن د. مرد نگاه ی به اطرافش کرد صداشو پایین آور د: شناسنامه جعلی

گرفتم به اسم کامیاب گنجی حالا خودت حدس بزن چه نسبتی باهاتدارم. لبهای سلمازاز هم باز

فاصله گرفتن د و لبخن دی زد: برای همین بیشتر از جلال به ت اعتماد داشتم چون می دونستم جربزه این کار رو داری.

-بایه و کی ل صحبت کردم گفت همیشه برات کاری کرد جرمت خیلی سنگینه.

-یعنی هیچ راهی نیست؟

-نه! متأسفم. قیافه سلماز غمگینش د: یه و کی ل دیگه پیدا کن تو فکر پولش نباش، هرچقدرم خواست

چند تومن اضافه تر بهش بده تا اراضی بشه وکالت مو قبول کنه.

-باشه! حالا کار واجبت چی بود که منو تا اینجا کشوندی؟

-شنی دم ساید پیداش شده کسی که باعث شده به این روز ب یفتیم.

مرد متعجب پرسید: از کی

شنیدی؟

-بمان! خواستم بیای اینجا که طی یه نقشه برای همیشه از شر اون دختر راحت

باشیم، اگر این کار رو بکنی ه پول خوب نصیبت میشه.

-برای چی ساید؟

-همونطور که پایاز نصیب من نشد نبای نصیب اونم بشه.

-بیا دست از سر ساید بردار! بذار به زندگی ش برسه یه نگاه به وضع یتت بکن بین الان

کجای؟

-نکنه می ترسی؟

-بحث ترس نیست بحث من خودتی من می خوام بیشتر از این حبس بکشی!

-قرار نیست من کاری بکنم! من اینجا و دستم جایی بند نیست پس کی فکر میکنه

کار من بوده؟ قبول می کنی یا فکر دیگه ای بکنم؟

-بای د فکر کن م. صدا از تو بلندگو پایان ملاقات رو اعلام می کرد سلماز گفت:
چاووش طولش ندی

منتظر جوابت هستم. صدا قطع شد و چاووش برایش دستی تکیه داد...

از زندان که بیرون اومد کلاه کاسکت شو گذاشت سرش و سوار موتورش شد و گاز داد
و رفت...

تا ساعت چهار بعد ظهر چشم از ساختمون سیاه و براق برداشت. با دیدن ماشین پایاز که
از پارکینگ

بیرون اومد سوار بر موتور تعقیبش کرد. بای د اول برنامه رفت و آمدشو چک می کرد
بعد دست به اون

کاری می کرد که می خواست. پایاز مثل همیشه نگاه سرد و پیر از غرورشو به جلو
داشت. پشت چراغ

قرمز و ایسا د. موتور رو مماس ماشین پایاز نگه داشت. از پنجره بغل به راننده ماشین
نگاه کرد همیشه

دودی تصویر ماتی از پایاز رو نشون می داد. با سبز شدن چراغ دوباره حرکت کرد
اما اینبار با احتیاط..

موتورشو به گوشه پارک کرد و خونه پایاز رو می پایید. دو ساعتی معطل شد که در
دوباره باز و ماشین

پایاز بیرون اومد... ت ا دم در مطب تعق یب ش کر د. با فاصله موتورشو پارک کر
د. اول پایاز پیاده ش د

وپشت سرش سایدا. از دیدن سایدا خشکش ز د. هردو دوشاش دوش هم رفتن د داخل
مجتمع پزشکی..

دنبالشون بو د تارسی د بهمط ب. نگاهی به تابلوی سر در کر د روش نوشته شده بو د دکتر
بهرام فرداد

روانپزشک. نمی تونست بره داخل می ترسی د پایاز اونو بشناسه وهمه چیز خراب
بشه... رو موتور

منتظر نشسته بو د. کم کم داشت حوصله اش سر می رفت که سروک له هردو پیدا شد.
پایاز درماشینو

برای سایدا باز کر د. س ایدا که نشست در رو بست و سریع رفت پشت رل و حرکت کر
د. با اینکه هنوز

سایدا رو می خواست اما وقتی یا د تموم بدبختی هاش می افتاد کینه جای عشق رو می
گرفت

ونمیذاشت دوست داشتن جولان بده. سوار موتور ش د و دنبالشون افتاد...

اگر قراره سایدا کنار پایاز نباشه من م «: اون روز چیزی خاصی دستشو نگرفت زیرلب
با خودش حرف زد

«...نمیذارم پایاز کنار سایدا بمونه کار هر دو رو تموم و خیال خودمو سلماز رو باهم
راحت می کن م

بعد یک هفته گشتن چند تا از دوستان قدی می شو دور خودش جمع کرد. پیشنهاد سلماز
رو قبول

کرده بود. رافع و طاهر از دوستهای گلستان و گرمابه اش بود. وقتینقشه شو برای هر دو
توضیح داد

قول داد پول خوبی گیرشون میا. مونده بود روزش که چاووش گفت اون م بهشون
خبر میده...

گلرخ و جاوی د برای دیدن دخترشون اومده بودن. سایدا بعد یکماه کم کم داشت به
خانواده جدیدش

عادت می کرد. روز جمعه ای بود پایاز به خاطر روحیه سایدا ناهار رو بیرون اومده بودن.
چیدا با باران

دوست شده بود. بهار گل همونطور که داشت چایی رو تو استکانها می ریخت پرسید:
داداش چرا

خانجون رو با خودت نیاوردی؟ فلاکس رو کنار وسی نی چایی رو وسط گذاشت.

-بهش گفتم بیا د گفت دلش نم یاد جهاندار رو تنها بذاره. نگاه جاوی د به سایدا و پایاز بود
که کناره م

نشسته و آروم باهم حرف می‌زدن د. بهار گل لبخن د زنان گفت: خدا بخواد مثل اینکه مشاوره نتیج ه داد.

-اگر این اتفاق برای س ایدا نمیفتا د الان سر خونه وزن د گی خودشون بودن د. گلرخ آهی کشی د وگفت:

دخترم تو این یکسال خیلی اذیت ش د ب میرم براش الهی! دست جاوی د دور شونه همسرش حلقه ش د:

همینکه سالم کنار پایا ز هست خدا رو شکر عز یزم. صدای امین بلن د ش د: هوی پایا ز! بلندشو بیا کمک

نوکر گ یر نیوردی ها! سایدا لبخن د محوی ز د: برو کمک شون گناه دارن د.

-امین فقط بلده ض د حال بزنه بذار تو خلسه کمک کردن بمون ه. سوز سرما باع ث ش د سایدا کمی تو

خودش جمع بشه. پایا ز متوجه ش د: سردته ؟

-یه کم! بلندشو بریم تو ماشین اونجا کسی مزاحمون ن میش ه بخصوص اون یزداد چشم سفی د وام ین

حسو د. اینبار سایدا خندی د. از جاش بلن د ش د وبا پایا ز رفت سم ت ماشین... یزداد گوجه ها رو س یخ

میز د که جاوی د کنارش چمپاتم ه ز د: خست ه نباشی! یزداد لبخندی ز د وجوابشو داد.

-کمک ن می‌خوای ؟

-نه داره تموم میشه. جاوی د درحال یکه ب ا یزداد حرف م یز د نگاهشدر اطراف به چرخش دراومد.

-دوهفته پیش که پایا ز وسایدا اومدن د قزو ین گفت که م ی خوای باهام حرف بزنی. یه لحظه دست

یزداد از کارکردن ایستا د. جاوی د ادامه داد: خوب گوش میدم. یزداد آخرین سیخ گوجه رو تو سین ی

گذاشت حرف زدن جل وی جاوی د براش سخت بو د تو دلش ک لی فحش نثار پایا ز کرد که بدون هماهنگی این کار رو کرده بو د.

-راستش حرف زدن دربارهٔ موضو عی که م ی خوام بگ م یه ک م سخته. نگاه جاوی د رو یزداد ثابت مون د:

مگه چی می خوای ب گ ی که اینقدر برات سخته؟ یزداد آبدهنشو به زور قورت داد انگار چی زی راه

گلوش بسته و حرف زدن رو براش مشکل کرده بو د. سرشو پایین انداخت وبا خجالت گف ت: دربارهٔ

بهارگل خانم هست. ی ه تای ابروی جاوی د بالا پری د از نوع حرف زدن یزداد متوجه ش د خجالت م یکشه.

لبخندی که هر لحظه می رفت پرن گ تر بشه رو سرکوب کرد د:

بهارگل؟ اینبار سر یزداد آروم بالا اومد: ب ا

اجازه شمایله! می دونم جسارت کردم، ولی خوب می خواستم اول تک لیفم روشن بشه بعد با خانواده

خدمت برس م. جاوی د بی معطلی بلن د ش د یزداد هم سریع از جاش پاش د:
جاوی د آقا به خدانمی

خواستم نمکدون بشکنم ولی کار دل هست اونم که منطق سرش ن میشه، حساب و کتاب نداره

سالهاست که با خانواده شما رفت و آم دارم منو می شناسی د ظاهر و باطنم ه مینه که می بینی ده یچی

هم تو چنته ندارم از خودمم تعریف نمی کنم اما خواهش می کنم درباره این موضوع فکر کنی د بعدا

جوابمو بدی د. جاوی د دو انگشت شست و سبابه شو دور لبش کشید و گفت: با بهار گل هم حرف زدی؟

-جرات نکردم! اونقدری حرمت سرم همیشه آقا جاوی د که سرخو د کاری نکنم.

-بای د با خانجون و جهاندار حرف بزمن هفته دیگه خبرشو بهت میدم.

-ممنونم آقا جاوی د. جاوی د اشاره ای به گوجه ها کرد: زودتر برسون دست امین که دارم از گرسنگی می

میرم. یزداد چشمی گفت و س یخ ها رو برد. تا آخر اون روز دیگهنطقش باز نش د...

سایدا کنار پایازنشسته وبا آرامش غذاشو خور د. اونقدر به پ ا یاز عادت کرده بود که بدون اون قدم از

قدم بر نمی داشت. بعد خوردن نهار هم ه باه م سفره رو جمع کردن د.

باران و چیدا با هم کت ر ی رو پر

آب و درون چاله رو وزغاله‌های داغ که کبابه ا رو درست کرده بودن د گذاشت. چند دقیقه ای اونجا موندن د.

باران چو بی گرفته بو د وزغاله‌ها رو دور کت ر ی جمع می کر د.

-باران جان ؟

-بله!

-میگم دوست داری بی ای ی پیشم کار کن ی ؟ دست باران از حرکت ایستا د و متعجب نگاهش کر د چیدا

ادامه داد: تازه کارگاه تولیدی م د لباس رو راه انداختم می خواستم بگم به یه شخص مطمئن نیاز دارم که حسابدارم باشه قبول م ی کنی؟ -ولی من چیزی از م د نمی دونم. -تون می خواد کار ی ب ک ن ی فقط حساب و کتاب کارگاه دستت باشه کافی ه یعنی حسابدار باش.

-اگر فقط حسابداری باش ه چرا که نه؟ چیدا لبخندی زد: پس قبول میک نی ؟

-آره! اما قبلش هم با داداشم یه مشورتی بکنم.

-اشکال نداره!

-داشتم فکر می کردم بعد از سایدا چیکار کنم؟ پیشنهادات بهموقع بود چون سایدا به پایاز عادت کرده و منم کاری ندارم.

-عالیه! پس منتظرت هستم آدرسو میدم تا امین بیاید دنبال ت.

-ممنونم...

اولین بارون پاییزی شروع به باریدن کرد. همه با همکاری هم وسایلو جمع کردن و داخل ماشین

گذاشتن. بهار گل و گلرخ و جاوی د تو ماشین پایاز رفتن. جاوی د گفت: این بارون گردش مون بهم زد.

گلرخ گفت: خیلی بهموقع بود با ابرو به دخترش اشاره کرد: دیگه داشت بی قرار می کرد. پایاز

ماشینو روشن کرد و راه افتاد غافل از اینکه موتورسواری داشت تعق پیشون می کرد.

..

مشاوره های سایدا از هفته ای دو جلسه به یک جلسه رسید. پایاز به باره م سایدا رو برده بود پیش

استاد یاسری و باهاش حرف زده بود اما چیزی روی او به خاطر نیامد. از طرف دانشگاه قبول کردن د تا

زمان یکه حال سایدا خوب بشه بهش ترم مرخصی داده شو د. باران با برادرش درب اره کا
ر با چیدا حرف

زد وجواب مثبت شو به چیدا اعلام کرد و مطمئن از اینکه دیگه به بودنش در کنار سایدا
نیاز ی نیست یک هفته بعد کارشو شروع کرد ..

چاووش خونه قبلی سلماز رو اشغال کرده و پاتوقی برای دوستانش شده بو د. امشبم یکی
از همون

شبهها بو د. رافع و طاهر تا خرخره خورده بودند. چاووش برای اینکه نقشه شون رو به
دور دیگه مرور کنند د

پارچ آب سرد رو از تو یخچال بیرون آورد و روی سر هر دو ریخت. سردی آب تو
سالن به او یخی

هر دو رو شوکه کرد. رافع حی ن در آوردن لباسش از تن فحش ی بهش داد و با عصبانیت
گفت: تو روحت

چاووش یخ زدم پیشعور این چه کاری بو د کردی؟ چاووش خونسرد رو مبل نشست
و بهش تکیه داد:

زیادی که بخوری سردیت میشه زود بری د به خودتون برسید که بای دی ه دور
دیگه نقشه مون بررس ی

کنیم. طاهر هنوز من گ بو د. چاووش به طاهر اشاره کر د: اون تن لش رو با خودت بب
ر تا هردوتاتون

ننداختم بیرون. راف ع بلن د ش د و طاهر رو دنبال خودش کشون د تو ی کی از اتاقها. ..

آذرماه و سردی زو د هنگام هوا همه رو غافل گ یر کرده بو د. سایدا سعی م ی کر د
خودشو با خوندن کتاب

سرگرم کنه. روزها براش تکراری و کسالت آور بو د. ر یزه های بارون که به پنجره می
خور د باعث ش د

کتاب رو کنار بذاره و بیا د پشت پنجره. نگاهش به باغچه نسبت ا بزرگ جلوی
ساختمون افتا د. درختان

ژینکو و کاج بابا نوئل بیشت ر از همه تو باغچه خودنمایی می کردن د لا به لای این درختان
پ ی چ امین

الدوله و گلهای رز قرار گرفته بو د. سلیقه رسول هم که عالی بو د.
صدای باز شدن در موجب ش د نگاه از

باغچه ب گ یره وبه در حیاط بدوزه. اول ما شین بهارگل و پشت سرش ماشین پایاز
اومد داخل. به پایاز

وابسته شده بو د بدون اون یه قدم ازخونه بیرون نمیداشت. حق با میعاد و باران بو د پایاز
هم ه جوره

هواشو داشت بیشتر از هر کس دیگه ای حواسش بهش بود. ت ص می م گرفت ت غیر
ی تو رفتارش بده.

گوشه‌اشوت ی ز کرد با صدای درسالن سریع رفت جلوی آینه.

موهاشو جمع کرد و دم اس بی بست. تا پ

وشلوارک سبزآبی تنش بود. از نظر خودش همه چیز خوب بود. از اتاق زد بیرون و رفت
طب قه پایین.

لبخن د به لب سلام بلندی داد که باعث تعجب بهارگل و پایاز شد...

کیف پایاز رو گرفت و خست ه

نبا شیدی بهش گفت. نگاه متعجب بهارگل به پایاز بود.

-سلام! امروز چطور ی؟ بهت ری؟ حوصله ات که سر نرفته بود؟ بهارگل برای راحتی

سایدا رفت طبقه بالا.

سایدا همقدم با پایاز سمت پله ه ا رفت.

-داشتم کتابهای دانشگاه رو نگاه می کردم یاد م نمید همچین کتابه ایی رو خونده باشم. پله

ها رو بالا

رفتن د پایاز گفت: خودتو زیاد خسته نکن، قرار نیست ی ه شبه معجزه بشه... جلوی اتاق

پای از ایستادن د

یه خورده بهم نگاه کردن د. پایاز پرسید: دلت می خواد بیای اتاقموب بینی؟ سایدا

برای رفتن تردی د

داشت. ته چشماش ترس ضعیفی موج میزد از محیط بسته ای که به مرد توش باشه وحشت داشت.

-فقط به پیشنها د بود سایدا! سایدا با استرس مرتب دستهاشو بهم می مالی د. پایاز برای آرام کردنش

گفت: هروقت آمادگی شو داشتی می تونی بیای اتاقم باشه؟

-اوهوم! تا من لباس عوض کنم برو به پوران بگو نهار رو آماده کنه

امروز هیچی نخوردم. با صدایی لرزان گفت: چشم! ورفت پابین.

پایازعصبا نی ازاینکه چه بلایی سر

سایدا اومده که از همه چی وحشت داره رفت اتاقش. کیفشو پرت کرد رو تختخواب وسمت کمدش

رفت عصبانیت شو در کم د خالی کرد. یه دست لباس راحتی پوشید و جلوی آینه وایسا د. برس رو

برداشت و موهاشو شونه زد. هنوز گره ابروهاش از هم باز نشده بودن د. اینکه کی سایدا حافظه شو

بدست بیاره صبر ایوب می خواست. تموم کارهایی رو که دکتر گفته بود رویکی یکی انجام داد دریغ

از یک یادآوری کوچیک از طرف سایدا. تقه در اونو از دنیای تفکراتش خارج کرد. در رو باز کرد بهارگل بود.

-نمای پایین؟ بدون حرف همراه بهار گل رفت پایین. بهار گل اشاره به سایدایی که تو آشپزخونه منتظرش بود، کرد: برو منتظرته.

-تو نم یای بهار؟

-من یه تلفن دارم که بای د بزنم شما راحت باشی د... پوران ظرف غذا رو گذاشت رو میز واز آشپزخونه

بیرون رفت. ساید بشقاب پایاز رو برداشت و برایش غذا گرفت درحالیکه نگاه پایاز از صورت اون کنده

نمی شد ظرف رو گذاشت جلوش: غذا تو که خوردی یه خبر برات دارم. پایاز مشتاق وک نجکا و پرسید:

میشه اول خبرت رو بدی بعد غذا بخورم؟ ساید به همراه ابرو بالا انداختن چی گفت: اول غذا بعد

خبر! اصرار نکن که نمیگم. پایاز تس لیم، شروع به خوردن کرد..

کنارهم تو سالن نشسته بودن د. بهار گل بعد از تلفنش دوباره رفته بود بیرون.

-خوب خبر خوبت چیه؟ ساید لب شو با دندان گرفت وول کرد انگار داشت فکرمی کرد از کجا شروع

کنه. -چند روزیه دارم فکرمی کنم چطور ی خودمو سرگرم کنم تا احوصله ام سرنره! به این نتیجه رسیدم

که تا وقتی حافظه مو بدست ب یارم و از بیکار ی حوصله ام سر نره بیا م پی ش تو کار
کنم نظرت چیه ؟

پایاز نمادین گوشه لب شو خارون د وگفت: اینکه خی ل ی خوبه! اگر م ی دونستم ب ا
کار کردن تو شرکت

اینقدر خوشحال می ش ی خودم این پیشنهاد رو به ت می دادم. سایدا ذوق زده خودشو
سمت پایاز

کشید: واقع ا موافق ی ؟

-اوهوم! چرا که نه؟ شاید اینطور ی فر جی بش ه وحافظه تو هم بدست بیار ی.

لبخندی زد: کار ی نکر دی که خجالت بکشی! خوشحالم که دار ی یکی یکی حصارهای
اطرافتو م ی

شکنی منم همی ن رو م ی خوام. ته چشمای سایدا نم اشکی ج ا خوش کرد

: دختر بد ی هستم اونچه که حقت هست رو ازت دری غ م ی کنم آره؟

: من هر جور ی که تو راحت باشی همون کار رو می کنم اصلا خودتو تو معذورات

قرار نده که م ن چی م ی خوام! راحتی تو ازه ر چیز ی برام مهمتره.

: ممنونم، قول میدم روز ی تموم این محبت هاتو جبران کن م.

پایاز ب ا خباثت گفت: اون که و وظیفه ات هست بایدم جبران کنی.

-خیلی لوسی! خجالت بکش! قهقهه! پایاز تو سالن طنین انداخت. اخم ظریفی بین ابروه ای
سایدا

نشست: مثل اینکه امروز خیلیخوش به حالته که شاد و شنگولی؟! -تا باشه از این شادیه
سایدا جون. پوران دم در آشپزخونه ایستاده بود و لبخند به لب نگاهشون می
کرد. پایاز با دیدنش پرسید: چیزی می خوای پوران؟ پوران دستپاچه چندبار
پشت سرهم نه رو تکرار

کرد: ببخشید آقا اومده بودم بگم چای می خوری یا قهوه؟ سایدا قبل از پایاز جوابداد:
لطف! قهوه!

پوران چشمی گفت و رفت آشپزخونه. سایدا برگشت طرف پایاز:
میگم چگونه فرداشب میعاد وباران

رو دعوت کنیم برای شام، دلم برای باران خیلی تنگ شده. پایاز کش و قوسی به بدنش
داد وگفت:

چگونه یزداد و امین وچیدا رو هم دعوت کنی م. سایدا با شور و شغف خاصی گفت: عالی
میشه. پس

من به یزداد و امین زن گ میزنم تو هم به چیدا وباران. سایدا مثل فنر از جاش پری د: من
برم گوشیتو بیارم.

-چرا با گوشی با من؟ تلفن خونه هست.

-پس من اول زنگ میزنم... پوران قهوه ها رو روی می گذاشت برای گفتن چی زی
تعللّ کرد. پایاز با ی ه

تای ابروی ی پریده بالا پرسید: چیز ی م ی خوی بگی؟ پوران من من کنان گفت: آقا همیشه
برای شم اچایی ب یارم؟

-چرا؟

-خوب بهار گل گفتن... حرف پوران رو قطع کرد: یه بار اشکال نداره برو پوران،
نگران چی زی ه م نباش

در ضمن فردا شب مهمون دارم برای شام یه چیز ی در س ت ک ن که زیاد تشریفات ی
نباشه.

-برای چند نفر آقا؟

-برای هشت نفر. پوران چشمی گفت و رفت. قهوه شو برداشت، داغ و داغ جرعه ای از ش
خورد. قهوه

های پوران حرف نداشت. سایدادرحال حرف زدن با تلفن بود. صدای زن گ خونه باعث
ش د خودش

بره در رو باز کنه. بادیدن پویان متعجب ت ی ک در روز دواز سالن رفت بیرون. پو
یان ساک بدست وارد

ش د. ت کی ه به ستون سالن دم در داد و منتظر مون د تا پویان بیا د.

سرتا پاخ س آب بود. هم دیگه رو تو

آغوش گرفتن د و بعد احوالپرسی به ساک اشاره کرد: به سلامت ی جایی تشریف می ب ر
ی؟ پویان دماغ

کرده رو او لین پله نشست. پایاز نگران کنارش نشست و پرسید:

چیز ی شده پویان؟ پویان از سرشونه

برگشت برادرشو نگاه کرد ته صداش بغض داشت: ب ا باب ا حرفم شده.

پایاز ل ب خش کیده شو با زبون

خیس کرد: بلن د شو بر ی م داخل هوا سرد وبارونیه اینجور ی سرما می خور ی. نگاه

پویان به کفشها ی

پراز گل وخیسش دوخته ش د: می تونم چند روز ی پیشت بمونم ت ا یه جای مناسب بی پیدا

کنم؟ اخمها ی

پایاز دره م گره خور د: این چه حرفی بودی که زدی؟ تا هر وقت دلت بخواد می تونی

اینجا بمونی.

پویان سعی کرد جلوی اشکهاشو بگیره ام ا موقع حرف زدن صداش لرزش

داشت: ممنون م داداش!

دست پایاز رو شونه اش نشست: س ر چی دعواتون شده؟ پویان دماغشو بالا کشید

وگفت: میشه بعدا

درباره اش حرف بزیم؟ چند بار ی رو شونه اش فشار آرو می داد:

پاشو بری م تو برام تعری ف ک ن ب بین م

چی شده. ساک پویان رو برداشت و رفت داخل. پویان هم با گامهایی سنگین بلند شد و رفت تو..

سر می ز شام تموم حواسش به برادرش بود. پویانی که به لحظه از زبون نمیفتاد. نگاه بهارگل وسایدا

به پایا ز بود که زیرچشمی پویان رو نگاه می کرد. بهارگل این سکوت سنگین رو شکست: راستی پایاز،

سایدا گفت برای فردا شب چه برنامه ای داری به بت بگم من موافقم.
پایازی که از دوغ شو خورد

وگفت: برنامه فردا شب کنسل شد. قیافه سایدا و بهارگل از شنیدن این حرف پنج ر ش د.

-چرا آخه؟ نگاه می به سایدا انداخت: می خواهی فردا شب بری پی ش باران؟ لبهای سایدا به لبخندی شکوفا شدن: یعنی میشه؟

-آره! تو و بهار می تونی د باهم بری د میگم یزداد برسوندتون. -مگه تو نمیای؟ پایا ز از بی ملاحظه گی سایدا به خورده عصبانی شد: شما بری د من کار دارم. بهارگل

دست سایدا رو گرفت: می خواهی بذاریم برای یه روز دیگه که پایا ز هم باشه؟ بلند شدن ناگهان ی پویان

از سر می ز شام نگاه همه رو به اون سمت کشان د. پایا ز پرسید:

کجا؟ تو که چی زی نخوردی؟

-دستت درد نکنه میل ندارم، به خاطر من برنامه تون رو بهم نزنید من که غریبه نیستم
واز آشپزخونه

بیرون رفت. پایازعص ب ی قاشق وچنگال شو تو بشقاب رها کرد و دنبال پویان
رفت. سایدا ب اناراحتی

پرسی د: کارم خیلی زشت بود آره؟ بهار گل نفس سنگین شو بیرون داد: پایاز رو پویان
حساسه نمی

تونه ناراحتی شو تحمل کنه بهتر بود یه کم مراعات می کردی.

-معذرت می خوام اصلا حواسم به پویان نبود.

-اشکالی نداره بعدا می تونی برای پایاز توضیح بدی. پوران درحال جمع کردن
میز از بهارگل پرسید:

چایی بیارم یا قهوه؟ سایدا فوری گفت: من قهوه! بهارگل هم گفت:

منم یه چایی! پوران چشمی گفت

ورفت سراغ اجاق گاز...

مثل همیشه پویان اتاق بغل پایاز رو اشغال کرده بود. پایاز رو صن دلی کنار پنجره نشسته
وبه پویان

ساکت که پاهاشو تو شکم جمع کرده و به تاج تخت تکیه داشت نگاه می کرد.

-وقتش نشده بگی چ ی بین تو وبابا گذشته؟ نگاه پویان رو برا د رش خیره مون د.

-سر دلربا بو د. ابروهای پایا ز بالا رفتن د: دلربا؟ پویان سری بالا وپایی ن کر د: اوهوم!
بهش گفتم دلربا رو

می خوام بریم براش خواستگاری ولی مخالف ت کر د. پایاز دستهاشو روی زانو ستون و به
جلو خم ش د:

چرا اونوقت؟ دلیل مخالفتش چیه؟

-یه زمین ارث ی بود که ی ه مدت بین دایی ومامان اختلاف انداخت؟

-خوب؟

-دایی اونو به اسم خودش کرده، وق تی بابا فهمی د رفت سراغ دایی وسر اون زمین کلی
باه م دعوا کردن د.

-بابا چه احتیاجی به اون زمی ن داشت که رفته سراغ دایی؟

-مامان به بابا و صیت کرده بود سهمش از اون زمین رو وقف بکن ه اما دایی تموم زمین رو
کشیده بالا.

-حالا قضیه تو و دلربا چه رب طی به زمین داره؟

-بابا گفت ت ازم انی که دایی سهم مادر رو نداده هیچ اسمی ازدلربا نبرم، هرچ ی باشه
اونم دختر اون

پدره، منو دلربا با هم تبان ی کردیم که سن د رو قایم کنیم؛ دلربا سن د رو یواشکی تحویل
من داد منم سن د

گذاشتم تو صندوق امانات بانک ت ازمانی که دایی کوتاه بیا د و نصف زمین رو برگردونه تا
و صی ت

مامان رو انجا م بدیم، منو دلربا یواش کی هم دیگه رو م ی دیدیم، ی ه روز با دلربا رفتم
ک ا فی شاپ، دایی

وقتی ف ه می د اومد دنبالش و آبرو براش نداشت منم به جرم مزاحمت دخترش انداخت
بازداشتگاه، بابا

اومد، درم آورد، وقت ی رفتی م خونه با ه م دعوامون ش د ازم خواست دست از دلربا
بکشم منم گفت م این

کار رو ن می کنم، اون شب دایی و دلرباهم اومدن د همه چی بهم ریخته بو د. صورت
کبو د ش ده دلربا

بیشتر عصبی م کرد، دایی روش دست بلن د کرده بو د اومده بو د دنبال سن د زمین، منم
خودمو زدم کوچه

علی چپ اما اوضاع وخیم تر از اون چیز ی بو د که فکرشو می کردم یه دفعه بین دایی
وبابا جنگ

لفظی درگرفت، اشکه ای دلربا بدجوری رو اعصابم بو د ن می دونم چی ش د که دای ی یقه
بابا رو چس بی د

وفحشش داد بابا هم نامردی نکرد و باهاش گلاویز شد س عی کردم ازهم جداشون کنم
دلربا هم اومد

کمکم، من داشتم بابا ودایی رو ازهم جدا می کردم ن می دونم یه دفعه چی شد که
دستم خورده به دلربا

و نقش دیوارش د. دایی خیال کرد از قصه ای ن کار رو کردم، رفت ازم شکایت کرد
و اینبار انداختم

زندان، بعد اون روز دیگه دلربا رو ندیدم، از بابا خواستم دست از سر لجبازی برداره
و اون زمین رو ندیدم

بگیره، گفت که حق مادرته و بایده و صیتش عمل کنم، بابا بحثش د به شد
گفتم به جزدلربا کس

دیگه ای رو نمی خوام، یه دفعه برگشت و گفت یا من یا دلربا بین دو تا مون ی کیو
باید انتخاب کنی،

دایی هم گفته بایده قی دخترشو بزنم، داداش! من هم خانواده مون می خوام هم دلربا رو!
چرا اختلاف

دایی و بابا بایده دامن منو دلربا رو بگیری؟ پری روز شنیدم برایش خواستگار اومده،
چندین بار سعی

کردم با دلربا تماس بگیرم اما گوشیش خاموش بودن می تونم ازش دست بکشم
ما هم دیگه رومی

خوایم اما اختلاف باب ا ودایی سدی شده بین ما دوتا، از وقتی ش نیدم براش خواستگار
اومده دارم می

ترکم، دیشب ب ا بابا سر همین موضوع دعوام ش د برای او لین بار حرمتها ب ین مون
شکسته ش د و به

بابا ب ی احترام ی کردم همین موضوع مثل خوره افتاده به جونم، از خونه زدم بیرون
گفتم بیا م یه چند

روزی اینج ا بمونم تا با خودم خلوت کنم؛ داداش تو می گی چ یکارکنم؟ اگ ر دلربا
ازدواج کنه نابو د میشم،

نمی تون م بدون دلربا زندگی کن م اونو می خوام، دوستش دارم. بی محابا اشک می ر
بیخ ت و حرف میز د:

خانجون سعی کر د ب ینمون وساطتت کنه ول ی بابا رو دنده لج افتاده و میگه نه! م ی
ترسم دیر بشه و

دلربا از چنگم درب یا د. اومد کنار پو یا ن نشست: م ن با بابا ودایی حرف میزن م نگران
نباش!

-تو خودت هزارتا گی ر و گرفتاری داری، ن یومدم که مشکل منم بشه ی کی
ازمشکلاتت، گفت م یه راه حلی بهم نشون بدی.

-اگر تو مشکلات به همدیگه کمک نک نیم پس کی به در دهم بخوریم؟ خودم
با دایی حرف میزنم اول

مشکل دلربا و تو رو حل می کنیم، بعد زمین رو! حالا عمو جاوی دهم موضوع رو می دونه؟

-نه! چشماش از گریه به قرمز میزد. کلافه گفت: میشه اینقدر گریه نک نی؟
یه وقت بهاری اسایدا بیان

تو زشته با این وضع بینت، خودم با بابا حرف میزنم قول میدم راضیش کنم.

-خیال میکنی بابا به این آسونی راضی میشه؟ دست پویان رو گرفت از حرفی
که میخواست بزنه

منصرف شد نگران گفت: چرا اینقدر داغی؟ دستش رفت سمت پیشونیش که
پویان سرشوعق ب

کشید. پایاز با سماجت سرشو گرفت و دست روی پیشونیش گذاشت:
از کی حالت بده؟ خودشو از زیر

دست پایاز بیرون کشید: چیزمه می نیست خوب میشم. تو تخت دراز کشید با
چشمای سرخ و تب

دارش پرسید: بابا حرف میزنی؟ می تونی راضیش کنی؟ پایاز برای راحتی خیالش
گفت: آره باهات

حرف میزنم حالا بلن دشو بری م دکتر تا حالت بیشتر از این بد نشده.

-من خوبم!

-پویان چرا لج م یک نی؟ میگم بلندشو بریم دکتر.

-تنها چی زی که حالمو خوب میکنه اینه که دلربا کنارم باشه. حال برادرشو خوبدرک می کرد عشق و

دوست داشتن چ یزی نبود که براحتی تو دلت جا بازکنه و بایه شب ندیدن فراموشش کنی...

با امین تماس گرفت و ازش خواست سری ع خودشو برسونه...تا رسیدن امین حال پویان بدترشده بود.

امین بعد معاینه نسخه رو نوشت و داد دست پایاز: داروهاشو سریع بگیر.
-حالش خوب میشه؟

-نگران نباش حالش خوب میشه. پایاز با عجله از خونه خارج شد.
بهار گل لب تخت نشست درحالیکه

نگاهش به پویان خیس از عرق بود پرسید: امین مطمئن نیازی نیست بب ریمش بیمارستان؟ امین با

دستمال کاغذی عرق رو پیشونی پویان رو پاک کرد: آنفولانزا گرفته تاچند روز دیگه حالش خوب

میشه. سایه در ایستاده و نگران نگاهش می کرد.

-چطور ی این اتفاق برایش افتاده؟

-من بیرون بودم چیز ی نم ی دونم. صدای سایدا تو اتاق پ یچی د:

وق تی اومد خیس آب بود انگار زی ر

بارون پیاده روی کرده باشه. بهار گل پرسید: چرا بهمن نگفتی؟ -پایاز گفت چ یزی نگ م.

امین با گذاشتن دستش رو پیشونی پویان یه باردیگه ت ب شو چک کر د.

-تبش خی لی بالاست این منو نگران م یکنه.

-میگم ببریمش بیمارستان بهتره. اگر با سرم و آمپول تبش پایی ن نیوم د می ب ر

یمش، امشب پیشش

هستم. بهار گل گفت: اگر سایدا فراموشی نداشت تو دیگه تو زحمت ن میفتادی.

-زحمت ی نس یت! اونقدر ی مدیون پویان هست م که این کار دربرابرش هیچه. سایدا

جلوتر اومد: چرا چیدا

باهات نیومد؟ امین لبخندی زد و گفت: چیدا خونه خودشه. سایدا سؤالی نگاهش کر

د.

-منظورم اینه که بابا ت یه آپارتمان برایش اجاره کرده الان خونه خودشه...

امین آنژیوکت رو از دستش بیرون کشید و برای بارچند م تبشو چک کر د. نف س

آسوده ای کشید: خدا

رو شکر تبش پ امین اومده. پایاز رو به بهار گل وسایدا گفت: شما بری د بخوابی د منو
امین پیشش

هستیم. بهار گل گفت: صبح میای شرکت؟ پایاز یه خورده فکر کرد و گفت: ت ا چند روز
ن م ی تون م بیام

یه کاری هست که بای د برم قزوین، تو و یزداد تو این مدت خیلی مراقب شرکت باشی
د.

-دلیل خاصی داره که می خوای بری قزوین؟ کسی طوریش شده؟ -همه حالشون خوبه
تو فقط حواست به شرکت باشه. بهار گل دست سایداد رو گرفت و از اتاق بیرون
رفتند. امین مرد د پرسید: رفتنت مربوط می شه به پویان؟ همونطور که نگاهش به
برادرش بود گفت:

آره! نگاه از پویان گرفتم: اتاق بغلی خالیه می تونی بری اونجا استراحت کنی من
حواسم بهش

هست. امین کوش و قوسی به بدنش داد و بلن شد: پس آگ ریه وقت دوباره حالش
بد شد بیدارم کن!

-باشه! با رفتن امین نفسشو به شکل آه پرصدایی بیرون داد و چشم به بیرون از پنجره
دوخت تو

تاریکی که فقط سکوت شو قطره های درشت بارون می شکست. از سر شب بارون
شدیدتر شده بود

انگار آسمونم دل پر ی داشت. بلندش دودستهاشو توجی بشلوارش کرد و روبروی
پنجره وایسا دنور

ضعیفی ته حیاط رو روشن کرده بود جای ی که یه سوئی ت کوچیک بر ای زندگی
رسول وپوران بود.

نفس عمیق کشید. دستش رو شیشه بخار گرفته نشست واسم سا یدا رو نوشت، لبخند
ریزی لبهاشو

ازهم بازکرد، حتی اسمش هم آرامش دهنده بود. دوباره فکرش رفت طرف پویان، فردا ب
ای دمی رفت

قزوین تا با دای وپدرش حرف بزنه. می دونست پدرش لجبازه و دایش از اون
لجبازتر، و این یعنی

راه درازی در پیش داشت بر ایراضی کردن هردوتا. دیدن پویان تو این حال ناراحتش
می کرد. باناله

هایی از فکر بیرون اومد و برگشت طرف پویان. با دوگام بلند خودشو به تخت
رسوند. صورتش خیس

عرق و دوباره تبش بالا رفته بود. نگران اما آهسته رفت دنبال امین...

نگاه از امین برن می داشت. دلش آروم و قرار نداشت. نگران پرسید: حالش چطوره؟

-بهنتره پاشویه اش کنی م تبش رفته بالا. پایاز سریع رفت پ این و ده دقیقه بعد ب ا
به تشت آب بالا

اومد. امین تشت رو گرفت و شروع کرد به پاشویه کردن.

-امین تا صبح تبش پ این میاد؟

-امیدوارم. دست پایاز رو موهای خیس از عرق برادرش نشست، نمیخواست امین چیز
ی از قضیه

پویان بدونه اما به خاطر سلامتی مجبور شد کلی وسر بسته یه چیزهایی بگه.

-پویان عصری که اومد اینجا خیلی ناراحت بود کلا رویه اش داغون بود یه قضیه
ای هست که

براش خیلی حیاتیه هست اینطور که به خاطرش خودشو سرزنش می کرد، ممکنه اون
موضوع رو

بیماریش اثر گذاشته باشه؟ دست امین از حرکت ایستاد.

-چه قضیه ای؟

-نمیشه بگم چون پویان ازم خواسته کسی از این موضوع چیزی ندونه، البته ببخش که
اینو گفتم نظر

پویانه دیگه! کاریش نمیشه کرد. امین باشک وتردی دپرسی د:

موضوع دلرباست؟ چشمای پایاز از

تعجب گشا د شدن د: تو موضوع دلربا رو از کج امی دونی ؟

-پویان خودش برام تعریف کرد که دوستش داره.

-چیز دیگه ای هم گفته؟ امین دوباره شروع به کارش کرد: نه زیاده!

تا این حد که باهم حرفهاشون

زدند و دلربا هم پویان رو دوست داره! روحیه خراب رو مریضی تأثیری ر داره و بهبودی
رو به آخر

میندازه، اگر تا صبح تبش پایبی نیومدمی بریمش بیمارستان...

با دستک شیدن به گردن دردناکش از خواب بیدارشدم. تموم دیشب رو بیدار بودم.
نگاهش به پویان

افتاد که امین داشت تبش رو چک می کرد. با صدایی گرفته و خواب آلود پرسید:
چطوره؟ لبخند

رضایت رو لبهای امین اومد: تبش قطع شده الان میهن مسکن بهش زدم تا عصر راحت
بخوابه.

-دیشب خیلی اذیت شدی ممنونم امین، جبران می کنم. امین بلند شد و حین رفتن
سمت در گفت:

اون که وظیفه ات هست برو به دوش بگی ر بیا صبحونه بخوریم. پایاز
باشه ای گفت و حوله شو برداشت و رفت سمت حمام..

بهارگ ل رفته بود شرکت، سایدا لقمه ای نون پ نیر گرفت و داد دست پایا ز. امین
لقمه شو قورت داد وبا

کنایه گفت: خدا شانس بده به بعضی ها! پایا ز لقمه رو از دست سایدا گرفت جواب امین
رو داد: ازچیدا

بخواه برات بگیره اینکه دیگه حسودی نداره.

-توالان به سایدا گفتی برات بگیره یا خود سایدا برات گرفت؟ سایدا لبخندی زد
وگفت: چیدا هم به موقعش برات میگی ره.

-خدا از زبونت بفهمه سایدا جون! پایا ز چند لقمه خورد حین بلن شدن گفت: امین من دارم
میرم

قزوین می دونم خودتم خیلی کار داری ولی برای راحتی خیالم میشه تا عصر کنار
پویان بمونی؟ بعدش بسپار به پوران یا سایدا.

-کی برمیگردی؟

-ممکنه کارم چند روزی طول بکشه.

-باشه! نگران نباش مرتب به ش سر میزنم. سایدا هم بلن شد. پایا ز پرسید: تو
کجا؟

-منم می خوام باهات پیام، تا تو بخوای برگردی دلم هزار راه میره.

-سایدا جون! عزیزم برای این کار می دارم میرم، امین وچیدا مرتب بهت سر میزنند
پوران هم که هست.

سایدا اصرار پشت اصرار که میا د قزو ی ن. بالأخره پایا ز کوتاه اومد:
خ یلی خوب! برو وسایلتو جمع کن.

سایدا با خوشحالی از آشپزخون ه بیرون رفت. امین پر سی د: مراقب س ایدا باش! می
دونی وضعش

چطوره؟! -حواسم بهش هست، باب ت پویان ه م ممنون م.

-با خیال راحت برو وبرگرد درضمن هوا بارون یه آهسته رانندگی کن. بامین دست داد
ودرآغوشش گرف ت: چشم! بازم مچکر م...

پایاز آخرین سفارشات رو به پوران کرد و راه افتاد. پوران برای تو راهشون مقدار ی
تنقلات، میوه و

چایی گذاشته بو د: یادتون نره از این چ یزهای ی که براتون گذاشتم بخوری د ؟

-من حواسم هست پوران! ب اراه افتادن ماش ین پوران کاسه آب رو پشت سرشون
ریخت و زیرلب

چیزی خون د و سه بار به اطراف پ ف کرد...

از تهران خارج شدن د. سایدا چند بار ی این راهو با پایا ز رفته بو د قزوین. بخاری ما
شینو ب بیشتر کرد.

-سردت شده ؟

-یه کم! دست برد تو سبد جلوی پاش وسی بی ازپلاستیک میوه ها بیرون آورد و شروع کرد به پاک

کردن. -پایاز؟ پایاز در حال یکه رانندگی می کرد نیم نگاه ی بهش انداخت.
-بله!

-چطور ی اومدی خواستگاریم؟ پایاز لبخندی زد و گفت: در واقع تو اومدی خواستگاری بنده! دست

سایدا یه لحظه از پاک کردن میوه ایستا د با چشمای گشاده ش د گفت:
واقع ا!
-اوهوم!

-پس دختر پررویی بودم که ی ه همچین کاری کردم؟

-تازه برام حلقه هم خریده بودی بعدش اومدی خواستگاریم. چشم ای سایدا بیشتر از هم باز شدن د:

دیگه نهایت وقاحت بوده.

-دقیق ا! نه اینکه من به دختره ا یه نیم نگاه هم نمی کردم اما تو از همه سمج تر بودی، اومدی

والتماس کردی تا باها ت ازدواج کنم، منم دلم برات سوخت و بله رو گفت م. سایدا تازه فهم ی د که پایاز

داره سربه سرش میذاره با حرص مشت ی زد به بازوش. قهقهه پایا ز فضای ماشینو پر کر
د. ساید اخم

کرده گفت: خجالت هم خوب چیزیه! طوری گفتی اومدم برات خواستگاری که
دیگه به خودمم شک

کردم. قهقهه پایاز به لبخند تبدیلش د: آخه دختر تو چقدر زودباوری؟ قبلا ه
اینطور نبود یها! سیب

رو از وسط نصف کرد ی ه نصف شو داد پایاز: اینقدر دوست دارم حافظه مو بدست بیارم!

-مشاوره تو حتما برو، اینطوری از سردرگمی بیرون میای و می دونی از زن دگیت
چی می خواهی...

صدای گوشی سایدابلن د شد. سایدا سریع دست برد توک یفش و گوشو بیرون آور
د. با دیدن اسم

باران سرخوش گفت: باران ه! سریع لمس اتصال رو زد.

-جانم باران!

.....-

-من خوبم تو چطوری؟

.....-

-راست میگی؟

.....-

-خی لی خوشحال شدم!

.....-

-الان خونه نیستم.

.....-نگاهش به پایا ز رفت.

-با پایا ز داریم م یری م قزوین.

.....-

-چند روزی طول میکشه.

.....-

-باشه عزیزم تو هم به چیدا سلام برسون.

.....-

-خداحافظ... گوشو رو داشبور د گذاشت.

-باران بود، می گف ت پ یش چیدا کار میکنه.

-چه عالی! حالا دیگه هر وقت خواستی می تونی ب ری بی ن یش. -آره خیلی خوب

ش د! ب بینم از کار میعاد تو شرکت راضی هستی؟

-پسر جربزه داری هست خیلی زود می تونه پله های ترقی رو پشت سر بذاره و پیشرفت

کنه و به یه

جایی برس ه. سایدا آ هی کشید وگفت: اوایل که برام غریبه بودن د با کارها و رفتارهام خیلی اذیتشون

کردم، این خانواده ه یچوقت خم به ابرو ن یاوردن د تموم بدخل قی هامو تحمل کردن د بخصوص باران!

عمو حشمت مثل یه پدرمراقبم بود هر چی از خوبی این خانواده بگم کم گفت م.

-وقتی حالت خوب بشه به یه شام دعوتشون می کن م حتم ا ازشون قدردانی خواهم کرد؛ س ایدا یه

چایی برام می ریزی ؟ سایدا سریع تو یه لیوان چایی ریخت و گذاشت ک می سرد بشه.

-پایاز میشه بزنی کنار تو هوای سرد باه م چایی بخوریم؟ اینطوری چایی خوردن خی لی می چسبه .

-هوا سرده یه وقت سرما می خوری.

-خواهش می کنم! درخواست سایدا نامعقول بود باخ م گفت: ن میشه اصرار نکن! لبهای سایدا آویزون

شدن د: حالا خوبه یه درخواست ازت کردم!

-سلامتیت از هر درخواستی ارجحیت داره عزیزم...!

سکوت سنگین ما شین ورائندگی آهسته پایاز حوصله شو سر برده بود.

-میشه یه کم سرعت ماشینو زیادتر کنی؟ اینجوری تا ش به م ن می رسیم. پایاز دنده عوض کرد و سرعت رو بالا برد..

گلرخ از اومدن ناگهان ی ساید و پایاز غافلگی ر شده بود. پایاز دوساعت ی رو خونه عموش مون د وبدون

ساید راهی خونه دا بییش ش د. می دونست اگر پدرش بفهمه برای چه کار ی اومده نمیداشت پاشو تو

خونه دا بییش بذاره... تا برسه خونه طالب غروب بو د. ربابه ازدیدن ش تعجب کر د: خوش اومدی پسر م

از این طرفها. طالب به استقبالش اومد بعد احوالپرسی با تعارف طالب رفتن د سالن پ ذیرایی...

-بچه ها خونه نیستن د ؟ طالبدستی به ریش نداشته اش کشید وگفت: عارف تو اتاق ش داره

درسهاشو می خونه، دلربا هم رفته خونه خاله اش. ربابه پرسید: خیر باشه پایاز؟ چی ز ی شده این موقع

از روز اومدی؟ -خدا بخواد خیره زن دایی. طالب گفت: برای منم ج ای تعج بذاره که راه گم کردی و

سر از اینجا در آوردی. - دروغ چرا دایی! باب ان می دونه اومدم اینجا یعنی رابطه من با شم ا
دخلی به

بابام نداره برای یه موضوع مهمتر ی خدمت رسیدم. طالب ی ه نگاه عاقل اندر سف یهانه
ای به خواهرزاده اش کر د.

-چه موضوعی؟ پایاز ی ه نگاه به ربابه کر د ویه نگاه به طالب، بدون مقدمه رفت سر
اصل مطلب: دایی

من کاری به رابطه تو و پدرم ندارم ن می دون م اختلافتون سرچیه اما این همه راهو کوبیدم
ب یام اینجا

فقط فقط به خاطر پویان و دلربا. اخمهای طالبدرهم گره خوردن د: پویان چیز
ی گفت ه؟

-دیروز پویان اومد پیشم، حالش خی لی بد بود تموم دیشبدکتر ب الای سرش بود.
ربابه دلسوزانه

گفت: ال هی ب میرم! الان حالش چطوره؟ نگاه پایاز رو صورت طالب بود تا شاید رد
نگران ی رو تو

چشمای اونم ب بینه. حدسش درست بود ته چشماش منتظر جواب بود. ته دلش یه
شیطنتی موج

میزد تا این مرد رو اذیت و دل نگران کنه.

-خوب نیست! برایش دعا کنی د. طالب یه اه می کرد و خودشو از ت ک و تان ینداخت: چی به ت گفته ؟

-میگه شما مخالف ازدواج این دوتا هستید، اومدم پرس م برای چی دایی؟ برای چی با ازدواجشون

مخال فی؟ چرا نمی خوی این دوتا بهم برسند؟ ربابه به بهان ء شام درست کردن از سالن بیرون رفت.

طالب گفت: دلیل شو بهت نگفته؟ -می

خوام از زبون خودتون بشنوم.

-من حرف ی برای گفتن ندارم.

-اما پویان خیلی چیزه ا رو به من گفت ه.

-پس وق تی م ی دو نی دلیلش چیه چرام ی پ ر سی ؟

-ب بین دایی! دلربا وپویان همدیگه رو م ی خوان، خیلی ه م م ی خوان! نذار دل این دوتا از اینکه شما ی ه

مانعی س د راهشون بذاری د تا بهم نرسن د شکسته بشه، خدا رو خوش نمیا د.

-الان حرف حساب تو چیه ؟

-اینکه بذاری دلربا وپویان با هم باشن د واون خواستگار رو رد ک نی د.

- پایاز تو هم مثل بچه هام عزیز ی، ولی من صلاح نمی دونم دلربا با پویان ازدواج کنه. پایاز عصبی

گفت: به خاطر یه تی که زمی ن داری با این دوتا لج میکنی؟ طالبهم عصبانی جوابداد: پس قضیه زمین رو هم بهت گفته؟

- آره گفته! موضوع زمین یه بحث جداگانه ای هست که من نمی خوام به پویان و دلربا ربطش بدم.

- اما تموم اون اتفاقات از همی ن یه ت یکه زمی ن شروع شده.

- چه بهتر! حالا که خودتون می خوای د در این باره هم بحث کنیم من حرفی ندارم دایی! مادرم قبل

مرگش یه وصیت کرده که بای د به وصیتش احترام بذاری، اون الان دستش از این دنیا کوتاهه یه

تیکه زمین که ارث پد ریش بوده خواسته وقف بشه، کجای ای ن اشکال داره که شما بی سروصدا رفتی د

محضر و تموم زمین رو به نام خودتون زدید؟ پویان همچی ن ب یراه هم نگفته.

- زمین ارث پدری بوده و دلم خواسته سهم خواهرمو خودم بردارم این قضیه به هیچکس ارتباط نداره.

- نه دیگه دایی! نشد! هرچی زی برای خودش هم تو این دنیا هم تو اون دنیا یه حساب و کتابی داره

حتی اگر پدر و مادر آدم باشند، مال ناراضی، حق ناراضی، که وار د زندگیت بشه آه طرف،
دامن زن د گی

خودت وبچه هاتو می گیره بخصوص اگر اون شخص دستش از این دنیا کوتاه باشه، دیگه
خود

دانید؟ پدر من اگر داره خودشو به آب و آتی ش میزنه تا اون یه تیکه زمین رو پس ب
گیره فقط به خاطر

وصیت مادرمه، نصف قزوی ن مال واملاکش متعلق عموم و پدرم هست دیگه نیازی به
اون یه وجب

زمین ندارن د یعنی چشم داشتی بهمال و منال کسی ندارن د اینو گفتم که بدونی اون تیکه
زمین برای

بابام یه وجبهم ن یست، پس خواهش می کن م تا بیشتر از ای ن حرمت هاتون
شکسته نشده دست

از لج ولجبار ی برداری د بذاری د همه چی به روال عادی برگرده، نذار دلربا و پویان
قربونی یه لجبار ی بچه

گانه بشند، همه چی به شم ابست گی داره، هم وقف زمی ن به شما بست گی داره هم
زندگی دلربا و پویان من که نبای د اینها رو به شم ابگم.

-همه حرفهاتو زدی؟

- می دونم شما کار خودتون رو می کنید، من گفتنی ها رو گفتم دیگه بقیه اش به شما بستگی داره.
- جواب منم همونیه که به پویان گفتم.
- دایی دست از لجاجت برداری! حداقل بذار پویان و دلربا بهم برسند به خدا این دوتا گناه دارن د.
- دلربا یه خواستگار داره که قراره دوهفته دیگه جوابشو بده من متأسفم کاری از دستم برنم یا د. پایا ز
- لب خش کیده شو با زبونت ر کر د: فایده این خواستگاری چی ه وقتی دل دلربا یه جای دیگه گیره؟ وقتی
- دلش با پویانه و دلخوشی به خواستگارش نداره؟ -علاقه بعد از ازدواج هم می تونه بوجود بیا د.
- دایی خواهش می کنم عجلانه تصمیم نگی رید، نذار این دوتا به خاطر یه تصمیم نادرست زندگیشون خراب بشه، اونها هم دیگه رو می خوان.
- جواب من نه است پایا جون. حرف زدن با طالب صبرایوب رو می طلبی د. نفس سن گین شو بیرون
- فرستاد و از جابلن د ش د: دیگه نمی دونم چی بای د بگم، اما امیدوارم زمانی که به خودتون می یای د دیر

نشده باشه. از سالن بیرون رفت تو راهروی خرو جی ربابه رو با چشم ای خیس از اشک دی
د. مقابلش

ایستا د: زن دایی تو هم باهش حرف بز ن نذار تصمیم اشتباه بگیره تموم تلاشتون رو بک ن
ی د به خدا

نی ت من خیره. ربابه با پر روسریش اشکشو پاک کر د: اگر بدو نی دلربا تو این مدت
چی ک ش یده، بچ ه ام شده پوست واستخون.

-به دلربا بگوت ا جایی که می تونه مقاومت کن ه شاید یه فرج ی بشه.

-خدا از دهنش بشنوه پسرم، برای شام می موندی؟

-بای د برم یه سر به بابا و خانجون بز ن م کاری ندارید؟

-نه پسرم خدا پشت و پناهدت..

خانجون یه لحظه از کنار پایاز تکون ن م ی خور د. شام هم ه دورهم بودن د. سایدا با
حسادت گفت:

خانجون منم نوه تون هستم ه !! خانجون قربون صدقه سایدا رفت: تو هم عزیز ی جونم.
جهاندار ظرف

غذاشو کنار زد غیر مستقی م پرس ی د: کی ب ر م ی گردی تهران؟ پایاز الهی

شکر گفت و بلن د ش د: فردا عصر بر می

گردد چطور؟ -ه مین جور ی پرسیدم. گلرخ به حنا کمک کر د میز شام رو جم ع کنه.

سایدا همراه پایاز از

سالن غذاخوری بیرون رفت. پایا زب ی هدف کانالهای تلویزیون رو بالاوپایین می کرد
د اما ذهنش درگی ر

موضوع پویان بود. -پ ایاز از دست عمو ناراحت نباش، باور کن ته دلش اون چیزی
نیست که تو فکر

میک نی. کنترل تلویزیون رو روی مبل کنار ی پرت کرد: ازدست دایی ناراحتیم؛ ن می
دون ی چقدر التماسش

کردم تا از خورشیطون بیاید پایی و لی مرغش یه پا داره.

-دلربا هم اونجا بود؟

-نمی دونم! گفتم رفتن خونۀ خاله اش.

-ب بچاره دلربا!!

-یعنی دلم می خواد یه فصل کتک خوب، اون طالب لجباز رو بزنی م.

با صدای خانجون س یخ شد: لازم

نکرده اومد کنار سایدا رو مبل دونفره نشست: عصری به بهارگل زنگ زدم، گفتم
حال پویان خوب

نیست، بمیرم و بچه مو اونطور غریب تو اون شهر بی درو پیکر نیستم.

-خانجون کجا پویان اونجا غریبه؟ ناسلامتی اومده خونۀ داداشش ها!

-داداشش که فعلا اینجاست.

-اومدنم به اینجا فقط و فقط به خاطر پویان بوده نه چیز دیگه ای.
سایدادست دور شونه خانجون

انداخت و یه بوس رو گونه اش کاشت: بهار گل کنارشه، امین و چیدا مواظبتش هستن د
نگران نباش

خانجون! با اومدن جهاندار موضوع بحث رو عوض کردن د: خانجون می خوامی فردا
همراهمون بیایی تهران؟

-نه مادر جون! اونجا حوصله ام سرمیره و دلم می گیره بخصوص با غروبها دلگیر پاییزی.
بلندش دو

رفت کنار جهاندار نشست. سایدا خودشو سمت پایاز کشون د شونه به شونه اش ش د:
میشه

اینقدر حرص نخوری و آروم باشی؟ نزدی که غروب یزداد تماس گرفت و کلی
سفارش کرد مواظبت باشم.

-یزداد بیخود کرد کنترل از راه دور برام گذاشته؟ سایدا خنده اش گرفت: بده به
فکرته؟

-نمی خواد به فکر من باشه. جاوی د هم به جمع شون پیوست دخترشو به سینه اش
چسبون د و بوسی

رو سرش زد: چیه باه م پچ پچ می کنید؟ سایدا خودشو بیشتر در آغوش باباش
جا داد: درباره یزداد

حرف م ی زدی م. جاوی د رو به پ ا یاز گف ت: راستی با خانجون و جهاندار
حرف زدم و موضوع یزداد و بهار گل رو بهشون گف ت م. پایاز کنجکاو پرسید:
خوب؟

-خانجون ریش و قیچی رو داد دست جهاندار، اونم گلیدر باره اش تحقیق کرد برای همین
جواب یه کم طول کشید.

-بابا قبول کرد؟

-آره! پسر خوبی، چند ساله م ی شنا سیمش و مشکلی باهاش نداریم بعد کلی تحقیق
جهاندار گف ت می

تونه با خانواده اش بیان برای خواستگاری؛ بهش میگی یا خودم بهش بگم؟

-بهش میگ م. سایدا خوشحال گف ت: آخ جون یه عروسی دیگه افتادیم.

جاوی د بیشتر سایدا رو تو

بغلش فشار داد: کی من عروسی تو رو ببینم دخترم؟ سایدا خودشو از بغل پدرش
بیرون کشید:

هر وقت آقامون بگه. ابروهای پایاز بالا پریدن د: اگر به من ه میگم ت از زمان یکه حالت
خوب بشه می خوام

با سایدای خودم برم سر خونه وزندگیم نه با این سایدای جدید. جاوی د دستی رو شونه پایاز
زد: مچک ر که هوای دخترمو دار ی.

-و وظیفه اس عمو جون...

سایدادراز کشیده وبه پایاز که رو کانپه خودشو جمع کرده بو د نگاه می کر د. دلش برای
اون سوخت

اما درکنار پایاز، خوابیدن هم ترس داشت ض میرناخود آگاهش کاری کرده بو د که حریم
خودشوبا جنس

مخالف رعای ت کن ه. ن ی م ساعتی از این دست به اون دست ش د خوابش نبر د
عذاب وجدان نمیداشت

راحت بخوابد نفس صداداری کشید خودشو به بی خیالی زد این کارش هم زیاد
دوام نیاور د. بالأخره نشست تو تخت: پایاز؟ جوابی نشنی د.

-پایاز بیداری؟

-بیدارم اگر بذاری بخوابم!

-تو رو اینطور می بینم خوابم نم یبره، بی جامون رو باهم عوض کن یم.

-من راحتم تو بگیر بخواب.

-نمی تونم!

-میگم من جام خوبه دختر. ی ه کم من من کر د سپس کلافه دستی بهموهای آشفته اش
کشید از

پیشنهادی که می خواست بده هراس داشت دل و منطقش بدجوری به جون هم افتاده بودن
د در آخر

دل برنده این جنگ ش د: میگم توهم بی اینج ا بخواب! پایا ز ابتدا فکر کر د اشتباه
شنیده عکس العملی

نشون نداد. نگاهش معذب ولحنش شرم دخترانه ای داشت: میگم توهم بیا به طرف
دیگه تخ ت

بخواب اینجوری من راحت نیستم عذاب وجدان دارم. انگار خواب دیده باشه بایه خیز
نشست

توجاش: کجا ب یام؟ دست سایدا جای خالی تخت رو نشونش داد: تویه گوشه تخ ت
بخواب منم ی ه

گوشه اش. پایا زب اورش ن می ش د سایدا چن ی ن ح ر ف ی زده باشه برای اطمینان
پرسید: بیا م رو تخت؟ تو مطمئنی با بودن من در کنارت مشکلی ندار ی؟

-خودم دارم بهت این پیشنهاد رو میدم اما بای د فاصله رو رعایت کن ی.

-اگر به خاطر خوابیدن من رو کاناپه اس که میگی دارم میگم من جام راحت.

-مشکلی نیست گفت م که! فاصله مون رعایت می کنیم. پایا ز بی معطّ لی پتو رو برداشت
وسمت تخت

پرواز کر د. آروم گوشه تخ ت درازک شی د وسایدا هم گوشه دیگه اش.

نگاه هردو درهم آمیخته ش د.

هیچکدوم دوست نداشت این خلوت بهم زده شو د واین نگاه تموم بشه.

-پایا ز ؟

-جانم!

-از اینکه دور خودم خط قرمز کشیدم ناراحت نیستی؟

-راستشو می‌خوای بگم؟

-آره!

-آره ناراحتتم! ولی چون پای سلامتی تو در میونه این سختی رو تحمل می‌کنم.

-مچکرم که درکم میک‌نی.

-سایدا هی چی از دزدیدنت یادت نیامد؟ سای داسری به دو طرف تکون داد: هیچی،

انگار تو خلأ زندگی

می‌کنم، نمی‌دونم از زندگیم چی می‌خوام اما از وقتی تو رو پذیرفتم فهمیدم

باید زندگیم هدف

داشته باشه، اگرچی ز ی یادم نیامد اما به خاطر تو باید با زندگی بجنگم،

حداقل برای کنارموندن تویه

راهی رو باید طی کنی اما نمی‌دونم اسم اون راه چیه؟ تو کمک می‌کنی؟

-من که از خدایه هرچه زودتر حافظه تو بدست بیاری و بشی همون سایدایی که

من می‌خوام تا هر وقت طول بکشه منتظر می‌مونم.

-قبل این اتفاق رابطه مون همین قدر خوب بوده؟ به لحظه پایاز تو جواب دادن مون د. نم ی تونست به

سایدادروغ بگه راستش رو هم ن می تونست بگه با اوضاع ی که سایداداشت نبای د رابطه ای رو که

داشت شکل می گرفت رو با واقع ی ت از بی ن ببر د.

-چی شد به این فکر افتادی؟

-می خوام بدون م رابطه ما قبل از این اتفاق چطوری بوده؟

-خوب بوده البته یه اصطکاکهایی باهم داشتیم که یه چیزعادیه ب بین اکثر زن وشوهرها اما خوبی

اون زیادتر بوده تا بدی ش. آروم دستشو دراز کرد ودست پایاز رو طلبی د. دست پایاز با تردی د واحتیاط

جلو رفت ودستشو لمس کرد وق تی چشمای مشتاق همسرشودی د فشار آرومی بهش آورد وغرق در

نگاه هم شدن د... بعد از خوردن صبحونه با ام بین تماس گرف ت وحال پویان رو پرسید.

.....-

-هنوز تبارده؟ بر دیش بیمارستان؟

.....-

-کی جواب آزمایشات ش میرسه؟

.....-

-من عصر ی راه میفتم سمت تهران تا اون موقع خی لی مراقبش باش.

.....-

-ممنونم امین! گوشیه گذاشت تو جیب کاپشنش خواست بره بیرون، جهاندار پر سی د: کجا

می ری ؟

-میرم سرخاک مامان!

-تو این هوای بارونی ؟

-برم تهران ممکن نیست دوباره کی برگردم اینجا ؟

-منم باهات میا م.

-می خوام تنه ا باشم لطف ا بابا!

-خی لی خوب اما زود برگر د...

بعد مدتها یه خلوتی هم با مادرش کر د. اشکهاشو پاک واز اونجا دورش د. سایدا تو ما

شین منتظرش بو د. بهمح ض نشستن ماشین حرکت کر د.

-سبک شدی ؟

-آره!

-چه جور زنی بود؟

-یه زن بی نظیرا من آخرهای عمرش کنارش نبودم گذاشتم چشم به راه بمونه در واقع پسر خوب ی براش نبودم.

-اون موقع کجا بودی؟

-ایران نبودم تو زندگیم یه اتفاق افتاد که مجبور شدم از کشور برم.

برای اینکه بیشتر از این با

سؤالاتش ناراحتش نکنه پرسید: حالا کجا برم؟ -خونه دایی!

-اونجا برای چی؟

-می خوام یه بار دیگه با دایی حرف بزنم.

-به نظرت نیازه؟

-به خاطر پویان آره! نیازه! سایدا بدون هیچ سؤال دیگه ای به آدرس ی که پایا ز داد رف ت. ..

حرفهای پایا و ربابه رو طالبه ییج تأثیر ی نداشت. دلربا ساکت نشسته و به حرفهایشون گوش می داد.

پایا از دلربا پرسید: دختردایی تو به این وصلت راضی هستی؟ از اینکه به زور بری سر سفره عقد

کسی که هی چ دلبست گی بهش نداری راضی؟ اشکهای دلربا قطره قطره روی گونه هاش شروع به

باریدن کردن د. طالب با تشر ازش خواست بره بیرون اما دلربا مصرانه سرجاش مون د. ربابه گفت:

طالب از دلربا بگذر، بذار خودش تصمیم بگیره خواهش می کن م زن دگی دخترم و خراب نکن اون یه تیکه

زمین چه رب طی به این دوتا داره؟ یه چشم غره به ربابه رفت:
حرف من همونیه که گفت م دیگه نمی

خوام چیزی بشنوم تو هم نمی خواهی دلت به حال دلربا بسوزه من پدرشم خیر و صلاح شو بهتر از تو می

دونم. یه دفعه دلربا کوه آتشفشانی ش د و فوران کرد: بابا من به جز پویان با هیچ مرد دیگه ای ازدواج

نمی کنم منو پویان عاشق هم هستیم، همدیگه رو می خوام اختلاف تو و عموجهاندار بهما ربطی

نداره شما هم مثل دوتا آدم عاقل و بالغ بشین یه مشکلاتتون رو بین خودتون حل کنی داما به زندگی ما

دوتا گند زنی داون خواستگار هم بره گمش حرف اول و آخر من اینه یا پویان یه هیچ کس. طالب پف

کلافه ای کشید: من صلاح تو رو بهتر از خودت می دونم دیگه حرف اضافه نباشه
دختره چشم سفی د.

دلربا با چشمای ی خ ی س و صدایی که از گری ه می لرزی د گف ت: باب ااگر به
زور منو سر سفره عقد بشونی،

قسم می خورم آخرین باری ه که منومی بی ن ی. دهن طالب وب قیه باشنیدن این
حرف یه متر باز مونده

بو د. یه دفعه طالب سرش داد زد: تو بیخو د میک نی س رسف ره عقد ن شینی مگ ه
دست خودته؟ بی

صاحب نیست ی که سرخو د عمل کنی. دلربا آخرین حرفشو زد: پس تا اون روز فقط
بشین وب بی ن و با

دو اتاقو ترک کر د. پای از حرف زدن رو بی فای ده دیدن د با اینحال آخرین
حرفشو زد: دایی کار ی نکن

بعدا دودش تو چشم خودت بره من تموم تلاش خودمو کردم این شما بودی د که قبول
نکردی د. به

همراه سایدا بلندش د و از ربابه خداحافظی کردن د و رفتن د ..

ناراحت بو د از اینکه نتونست کاری برای برادرش بکنه حالا با دست خالی بر می گشت تهران
تنه ا

امیدش حرفهای آخر دلربا بو د و این ته دلشو قرص می کر د...

سایدا به نگاه به قیافه گرفت ه پایاز کر د: خدا بزرگه! شاید داییت همی ن فردا نظرش
عوض بشه وبا

وصلت این دوتا موافقت کنه. پ ا یازهمونطور که نگاه به جاده داشت گفت: چشم م آب
نم ی خوره، دایی

لجبازتر از این حرفهاست ح ت ی زن دایی ه م نتونست کاری بکنه.
تازه روستا رو پشت سر گذاشتن د و وارد
قزوین شدن د.

-پایاز میش ه یه جا نکه دار ی برای باران ی ه چیز ی بگیرم؟

-باشه! سرظهر بو د ومغازه ها بسته. نیم ساع تی تو شه ر چرخیدن د تا یه مغازه لباس
فروشی رو باز دیدن د ماشینو کنار ی پارک کر د..

فروشنده چند مدل بلوز جلوش گذاشت. سایدا بلوز آلبالویی رن گی رو که یق ه
وسر آستینش سنگ دوز ی

بو د وجنس نرمی داشت رو نشون پایازداد: به نظرت این خوبه؟ پایاز ی ه نگاه بهش کر
د بلوز قشنگ ی

بو د. -قشنگه م ی تونی براش بگ ی ر ی. سایدا ذوق زده به فروشنده گفت: ه مینو
برمیداریم آقا! فروشنده

مبارک باشه ای گفت، بلوز رو تا زد و داخل نایلون گذاشت. پایاز پولشو پرداخت کرد و باهم از مغازه بیرون اومدن... وقتی ماشینی نراه افتاد به سایدگفت کمر بندشو ببند. سایدا حین بستن کمر بند گفت:

دستت درد نکنه باران حتما خوشحال میشه.

- قابل شما رو نداره خانمی! سایدا بایه لبخن دازش تشکر کرد. از قزوین زدن بیرون. باران دوباره ریزری ز شروع به باریدن کرد.

- سایدا یه چایی برام می‌ریزی؟ سایدا چشمی گفت و سریع لیوان چایی از فلاسک براش ریخت.

- این بارون انگار قصه د بند اومدن نداره.

- زیبایی پای ز به بارونش هست.

- چند روز پشت سرهم بباره حوصله آدم سرمیره من یکی که دلم می‌گیره.

- خوب برام حرف بزن هم حوصله تو سر نره هم من خوابم نگیره.

- مگه خوابت می‌داد؟

- گرمای داخل ماشین و هوای سرد بیرون و چایی گرفتن از دست یار آدم رو می‌بیره تو خلسه دیگه.

- پس بفرم ا چایی تو بخور تا بیشتر از این تو خلسه نری. لبخندی نشست رو لبهای پا
یاز، یه لحظه

نگاه از جاده گرفت و دستشو دراز کرد لیوان چایی رو بگ یره، یه دفعه ماشین تکون
سخت ی خورد

و چایی ریخت رو پای سایدا که جیغش رفتهوا. با تکون دو می کنترل ماشین از دست
پا یاز خارج

ش د. اخم کرده از آینه به عقب نگاه کرد ماشین از پشت سر چسبی ده بود بهماش
ینش ویه سره به

سمت جلو هلهش می داد. سریع به خودش اومد و کنترل ماشینو دست گرفت اما ماشین
پشت سر ی

دست بردار نبود و همچنان به سمت جلو هلهش می داد. سایدا تر سیده دستهاشو محکم به
داشبورد

زده بود تا به جلو پرت نشه تقریباً داد زد: پایاز چی شده؟ پایاز سع ی کرد
آرامش شو حفظ کنه

دستهاش فرمان ماشینو محکم گرفته وسعی داشت هر جور شده ترمز کنه اما قدرت
ماشین پشت

سری زیاد و زمین لغزنده بود و این کارشو سخت می کرد.

-چیزی نیست تو فقط آرام باش. نگاه سایدا به عقب برگشت ماشین سنگینی ه
مین جور داشت به

سمت جلو هلشون می داد، عصبی داد زد: اینها کی ه اند؟ ازما چی می خوان؟ پا
یازهمچنان سعی در

کنترل ماشین داشت. زمی ن ل یز ولغزن د به ل دادن ماشین پشت سر کم کم می
کرد نتونه بدرستی

ماشینو هدایت کنه. سرعت ماشین زیادتر و ترس سایدا بیشتر شد.
تقریباً جیغ می زد و از پایا زم می

خواست ماشینو نگه داره. پریشو نی سایدا، پایاز رو هول کرده بود

-پایاز تو رو خدایه کاری بکن! من می ترسم!

-دارم همین کار رو می کنم دیگه! جاده کم تردد و ماشین پشت سری منتظر
چنین فرصتی بود تا با

آرامش کارشو بکنه. یه دفعه ماشین ازش فاصله گرفت. پایاز تا بخواد دوباره ماشینو
کنترل کنه ضرب ه

محکمتری ماشینو چند متر به جلو پرت کرد. ماشین چند دور، چرخ می د لغزن د
گی زمین به این چرخش

بیشتر دامن زد. پایا ز تلاش کرد تا کنترل ما شینو بدست بگیرد اما موفق نشد و چپش دوچند بار

پیای مَلق زد و کنار جاده محکم به تنه درختی خورد و وایساد. ..

در اون هوای ابری وبارونی نگاه تارش به دوجفت کفش افتاد که کنار ماشین ایستاد. سرش به شدت

دردمی کرد، انگار بازار مسگرها پتک رو بر سندان می کوبیدن که با صدای هرت پتک سرش درحال

انفجار بود و به مغزش فشار می آورد. تو اون گیجی و منگی، صدای روشنی د: دیگه کارشون تمومه!

بهتره تا کسی نیومده از اینجا بریم. صدای مرد دوم روشنی د: نه بذار یه نگاه بندازم تا از مردن شو

مطمئن بشم می دونی که خانم چی گفت؟ کار بای دتمی زو بدونن قص انجام بشه. -رافع بیا زودتر بری م من می ترسم کسی رس برسه.

-زیاد طول میکشه. آخری چیز ی رو که یادش موند اسم اون مرد بود و زانو زدندش کنارماشین.

چشمش روی هم افتادن د...

امین عصای سرش داد زد: تو با این حالت برای چی پا شدی اومدی اینجا؟ رو به چیدا
کرد: زود اینو

از اینجا بربرتا کاری دست خودش نداده! با صدایی که به زور از گلوش بیرون می
اومد و گرفته بود

گفت: تازوضعیت شون مطمئن نشدم هیچ جان میرم. یزداد سعی داشت بهارگل رو که
بیتابی می

کرد آرام کنه. چیدا گفت: بریم پویان هوای سرد بیشتر حالتو بد میکنه. با تموم دردی
که تو

استخوانهایش پخش شده و بدنش از سرما می لرزید گفت: فقط بدونم حالشون خوبه
قول میدم برم.

میعادهم بهمحضش نیدن تصادف بچه ها خودشو به بیمارستان رسونده بود. اینبار
اون پا درمی انی

کرد: من می رسونمت، از طریق تلفن هم می تونی از حالشو با خبر بشی اما اینجا موندنت ف
ایده ای

نداره. پویان نشست رو صندلی فلزی سرد سالن: من حالم خوبه، جایی هم نمیرم. امین از
یکدن دگی

پویان کلافه کنارش نشست و دیگه اصراری برای رفتنش به خونه نکرده. بهارگل با
دستمال کاغذی دماغشو گرفت: به جایی خبر دادی؟

-آره! گفت خ یلی سریع با جهاندار و گلرخ خودشو می رسونه.
 بهار گل بی قرار بلن د ش د و عرض سالن رو
 می رفت وم ی اومد. چیدا از اضطراب ناخن هاشو می جوی د که امی ن یه چشم م غره بهش
 رفت: نکن
 چیدا! اینجور ی حالت بد میش ه. چیدا هم مثل بهار گل مرتب عرض سالن رو طی م ی کر
 د. م یعا د
 آهسته در گوش یزداد گفت: اگ ر کار ی از دست من برم یا د انجام بد م.
 -ممنون میعادجون! تو اگر کار داری م ی تونی ب ری تا ه مین جا هم خیلی زحم ت
 کشیدی و لطف کردی.
 -نه کار ی ندارم! می مونم ت ا از اتاق عمل بیان بیرون.
 -خواهت تنهاست تو برو.
 -نگران نباش ی ه کم د یگه می مونم بعد میرم.
 پویان سرشو به دیوار پشت سر تکیه داد و چشم از ساعت دیوار ی برن م ی داشت. امین
 هر از گاهی
 برمی گشت و یه نگاه بهش م ی کر د. بعد دوساعت وچهل د قیقه ی ک ی از دکتراها از
 اتاق عمل بیرون
 اومد. با دیدن جمع حاضر که دم در اتاق عمل جمع شده بودن د ایستا د.

همه دکتر رو دوره کردن د.

اولین سؤال رو امین پرسید: استا د عمل چطور بود؟ دکتر نگاهی به شاگرد قدیمش کرد و لبخندی زد پرسید: اس م بیمار چی بود؟

-سایدا! سایدا کیامهر!

-موفقیت آمیز بود اما بای د منتظر باشی د تا ا بهوش بیاید اونوقت می تونم نظر دقیقت ری بد م. همه نفس

آسوده ای کشیدن د. بهارگل پرسید: حال پایاز کیامهر چطوره؟

-الان دکترش میاد می تونی د ازش پرسید. بای ه عذرخواهی از اونجا رفت. بیست دقیقه بعد دکت ر

بعدی از اتاق عمل بیرون اومد. دوباره همه دکتر رو دوره کردن د.

دکتر بعد از پرسیدن سؤالای گفت:

حالش خوبه. امین پرسید: جای نگرا نی نسیت؟

-رو شونه چپش بری د گی عم یقی ایجا د شده بود که به سختی تونس تیم جلوی خونریزی رو بگیریم،

وقتی بهوش بیاد می تونم نظرمو بهتر بهتون بگم...

چیدا ومیعا د منتظر پویان بودن د. امین باحرص گفت: مگه نگفتی همینکه بفهمی

حالشون خوبه میری

خونه د بلن د شو برو دیگه! یزداد و بهار گل اینجا هستن د نیازی به بودن کسی نیست.

-دکتر گفت تا وقتی بهوش نیا و وضع یث شون مشخص نیست من کجا برم؟
بهار گل دست رو شونه

پویان

گذاشت: عزیزم برو خونه بذار حواسمون به این دوتا باشه به حرف امین گوش کن.

-نه عمه! تو دل م آشوبه تا از ثابت شدن حالشون مطمئن نشم هیچ جا نم یرم.

-آخه معلوم نیست ساید و پایا ز کی بهوش بیا! اشاره به وضعش کرد: داری از سرما می لرزی بلن د

شو برو اینجوری خیال منم راحت میشه، چیدا ومیعا د اون پ ایین منتظرت هستن د
بیشتر از این ت و

سرما معطل شون نکن. باصدای قدمهای تن د چندین نفر که تو سالن پی چید، تموم نگاهها
به اون

سمت رفت. جاوید، جهاندار و گلرخ پریشون بهشون محلق شدن د.

جهاندار نرسیده پرسید: حالشون

چطوره؟ الان کجان؟ یزداد سعی کرد ب آرامش باهاشون حرف بزنه:

جناب کیامه ر حال هردوشون

خوبه جای هیچ نگران ی نیست. جاوی د از بهارگل پرسی د: کجا بردنشون؟ بهارگل
با صدایی بغ کرده

گفت: امشبو تو بخش مراقبتهای ویژه هستن د دکتر گفت فردا م یارن شون بخش. گلرخ
رو صندلی

کنار یش ره اش د: خدا خودش بهمون رحم کرده. جاوی د کنارهمسرش نشست: چی ز
ی ن یست عزیز م بهارگل گفت که حالشون خوبه.

-آخه چرا؟ تا دخترم م یاد به آرامش برسه یه اتفاقی براش م یفته، مگه ساید چه
گناهی کرده؟ چند

سالشه که بای د این همه مصیبت رو تحمل کنه؟ جاوی د سعی کر د همسرشو
آروم کنه که صدای افتادن

چیزی همه نگاهها رو به عقب برگردون د. جهاندار تازه چشمش به پویان افتاد که
نقش زمی ن شده

بو د. امین با صدای بلندی پرستار رو صدا زد...

با سوزش چی زی تو رگه اش، چشماشو باز کر د. قیافه برزخی امین ونگران عمو وپدرش
جلوی چشماش

بو د. از نگاه امین فراری بو د. جهاندار با چشمایی ناراحت ونگران پرسی د: خوبی
پسرم؟ با سرفه شدید،

تموم سینه اش سوخت، انگار گلوش هم خش برداشته بو د. آبدهنشو به زور قورت داد،
تونست

فقط س ر ی بالا و پایین کن ه. جاوی د ازام ین پر سی د: چند وقته مری ض شده؟ نگاه امین
از پویان سمت

جاوی د رفت: چهار روزی میشه. جهاندار گف ت: پایاز چی زی نگفته بو د.

-حتم ا نخواسته شما نگران بشی د. نگاه جهاندار رو پویان زوم شد، می دونست در د پسرش
چیه برای

اینکه معذب نشه گف ت: میرم با دکت ر پایاز وس ایدا صحبت کن م دوباره برمی
گردم. با رفتن عمو و

پدرش، امین با احم رو سرش آوارش د: هم ین و می خواستی؟ چقدر بهت گفت م برو
خونه؟ مگه حرف تو

اون کله ات فرو میره؟ به سختی جوابشو داد: میشه اینقدر داد نرنی سرم داره می ترکه.
امین با تأسف

سری تکون داد و اشاره به سرم کرد: این تموم بشه باهم میریم خونه، نه، بیاری
من می دونم وتو!

-پایاز وس... امین بهش توپی د: فقط حرف نزن، حال تو از اون دوتا بدتره باخودم
میای خونه حرف اضافه هم نمیزی.. ..

جهاندار همه رو فرستاده بو د خونه الا گلرخ که با سماجت تو بیمارستان مون د.
لیوان یکبار مصرف رو

سمت گلرخ گرفت: بگ یر زن داداش این گرمت م یکنه. گلرخ به همراه یه آه لیوان رو
گرفت و تشکر

کر د. جهاندار نشست کنارش؛ لیوان یکبار مصرف رو تو دستاش گرفت و به صن د لی
تکی ه داد:

اینقدر خودتو اذیت نکن خدا رو شکر که بخی ر گذشت. گلرخ دماغشو بالا کشید
و گفت: آخ ه انصافه؟

انصافه این هم ه بلا سر دخترم بیا د اونم تو یکسال؟

-نمی دونم چه حکم ت ی تو کار خداست؟ اما هر جور شده بانی این تصادف رو پیدا می
کن م به ت قول میدم.

-جهاندار؟

-بله زن داداش!

-ته دلم میگه این جریان ی ه رب طی ب ا اون دختره بی هم ه چیز داره بی اب ا پدرش
تماس ب گ یر تا بیا د

دخترشو جمع کنه، خودش رفته اون سر دن یا بچه شو هار کرده انداخته به جون مردم.

-شماره اش الان پیشم نیست فردا زنگ م یزن م تا حن ا شماره شو برام پیدا کنه. بعد
خوردن چایی لیوان

یکبار مصرف رو از دست گلرخ گفت: من برم یه سر به پویان بزنم.

-بیخش اونقدر نگران بچه ها بودم یادم رفت حال پویان رو بپرسم منم باهات میام..

امین رو صن دلی راهرو خوابش برده بود. گلرخ گفت: طفلک از خستگی خوابش برده، چیدا اینطور ی ببیندش کل ی بهش غر میزنه.

-شرمنده امین هم شدم. کنارش وایساد، جهاندار بیدارش کرد. امی ن یه نگاه به جهاندار وگلرخ کرد که

بالا سرش وایساده بودن دستپاچه دستی به صورت خواب آلودش کشید و صاف نشست: بیخش دیه

لحظه خوابم برد. جهاندار گفت: پسر م بیدارت کردم اگر یه تخت خالی تواتاق هست بری اونجا

بخوابی، سالن سرده ممکنه تو هم سرم بخوری.

-آره مادر! بلن دشو، هو ای اتاق گرمتر از اینجاست. بلن دشو گفت: منتظر جواب آزمایشات پویان

بودم. جهاندار هول کرده پرسید: آزمایش بر ای چی؟ پویان چی یزی ش شده؟

-آقا جهاندار نت رسید، تبش پایینی نیومده بود به دکترش گفتم یه آزمایش ازش بگیرن د.

-سرما خورده؟

-یه چیزی شبیه این! جهاندارخواست سؤال بعدی رو پیرسه که پرستاری با یه سلام نزدی که شاد و برگه

ای رو طرف امین گرفت: اینم جواب آزمایشات. امین بایه تشکر برگه رو گرفت و رفت اتاق دکتر...

امین کناراستادش ایستاد و به برگه آزمایشات نگاه می کرد. استادش برگشت سمت امی ن: مشکل نداره همه چی خوبه.

-پس علت چیه که تبش پایین نم یاد؟ دکتر رو به جهاندار پرسید:

میشه چند سؤال ازتون بپرسم؟ -

خواهش می کنم بفرمایید؟

-پسرتون مشکل روانی دارند؟ هر سه متعجب از سؤال دکتر جهاندار گفت: نه! چطور مگه دکتر؟

-آزمایشات پسرتون مشکلی نداره، تنها دلیلی که می مونه اینه از نظر روحی بای د دچار مشکل شده

باشه. امین نگاهش به جهاندار اما طرف صحبتش دکتر بود: اخیراً دچار مشکل شده که کلاً از نظر

روحی بهم ریخته یعنی ممکنه علتش اون باشه؟ دکتر به نگاه امین کرد و یه نگاهی به جهاندار:

میشه چند لحظه تنها باهاتون حرف بزنم؟ جهاندار البته ای گفت و همراه دکتر رفت...

تو اتاق دکتر رو صندلی روبرویی نشست: ن م ی دونم مشکل پسر تون چیه اما بهتره جدی ب
گیریدش،

اگر نتونی د مشکل شو برطرف کنی د با مشکل بزرگتری به نام افسردگی مواجه
میشید، نذاری د کار به اونجا بکشه که بعدا پشیمون بشی د.

-یعنی شم ای میگی د بای د بیرمش پیش روانشناس؟

-اول در آرامش باهاش حرف بزنی د ب بینی د مشکلتش چیه اگر می دونی د قابل
حل شده چه بهتر! اگر نه

بای د بای ه مشاور حرف بزنی د ، مشکل پسر تون رو جدی بگیری د آقای کیامهر.

-چشم دکتر ممنون از راهنمای ی تون. ..

یکهفته از ماجرای تصادف گذشته وسایدا هنوز یک کلمه حرفن زده بو د. در چند جلسه
ای که فرداد

باهاش مشاوره داشت قفل زبونش هم باز نش د. تا حدودی حال جسمی پایا ز رو به بهبودی
بود اما

دکتر به دلیل زخم عمیق کتف بهش اجازه حرکت نمی داد. وقتی فهمی د ساید حرف
نمیزنه اصرار

داشت بره دیدنش. بعد چند روز بالأخره تونست موافقت دکترو بگیره. جهاندار
کمکش کرد سوار بر ویلچر بره دیدن ساید...

سایدا چشم به پنجره داشت واو لین برف پ اییزی رو تماش ا می کر د. با صدای
جهاندار نگاه ازب پرو ن

گرفت : سلام دخترم! با دیدن پایاز که دستش وبال گردن ومچ پاش تا زی ر زانو تو گچ بو
د متعج ب نگاهش کر د.

-خوبی؟ پایاز اصرار داشت بیارمش پیش ت. گلرخ لبخن د به لب پرسى د: بهت ری
پسرم ؟

-ممنون زن عمو. گلرخ گفت ت: تا من برم براتون قهوه بیارم شما ه م حرفهاتون ب ز نی د.
جهاندار بله ای

گفت. گلرخ دم در نرس یده با صدای ناگهانی سایدا از سر ذوق راه رفته رو برگشت.

-قهوه برای پای از خوب نیست مامان! هرس ه از شنیدن این جمله شوکه شدن د. تا
چند دقیقه اتاق تو

سکوت مطلق فرورفت. گلرخ از خوشحالی ت و پوست خودش ن می گنجی د. از هم ه
متعجب تر پایاز بو د.

باورش نمی ش د اونچه رو سایدا گفت ه اشتباه شنیده باشه.

-سایدا... تو... تو الان چی گفتی؟ یعی ن ی درست ش نیدم؟ سایدا با دیدن قیاف ه های
بشاش و زبون

الکن پایاز پرسید: چیز بدی گفتم؟ یعی ن ی از اینکه گفتم پایاز قهوه براش خوب
نیست اینق د رشگفت

زده شدید؟ گلرخ که اشک شوق می ریخت گفت: نه دخترم! از اینکه حافظه تو بدست آور دی غافلگیر شدیم.

-مگه حافظه ام چشه؟ جهاندار نداشت گلرخ چیز ی بگه: زن داداش ما بریم بیرون تا این دو تا بعد

مدتها خوب با هم خلوت کنند؛ در ضمن بای د دکتورشو در جریان بذاریم...

جهاندار ویلچر رو کنار تخت سایدا گذاشت.

-سایدا هنوز باورم نمی ده حافظه تو بدست آوردی. سایدا گیج پرسید: یعنی چی؟ لبخن د از لبهای پایا ز

پری د: یعنی یادت نمی آید شبی که دزدیده شدی چطور ی تصادف کردی؟ سایدا با به یاد آوردن اون شب

وحشتزده پرسید: چاووش و جلال و افرادش هنوز دنبال هستند؟ پایا سعی کرد هراس و ترس رو از

سایدادور کنه: نه! دیگه دنبال نیستن د اما اون شب که تو فرار کردی جلال و افرادش دنبال بودند،

وقتی تو تصادف می کنی افراد جلال با بودن یه ماشین و سر نشینانش رهاش می کنن د و میرن د دیگه بعد

از اون... حرفهایی که پایا ز میزد بر اش غیرقابل هضم بودن...

دوساعت بعد ثق فی تو اتاق سایدا بو د. دیگه وقتش رسیده بو د تا معمای این پرونده حل بشه.

-خوشحالم که حالتون خوب شده سایدا خانم. سایدا تو تخت صاف نشست دستی به شالش کشید

که مرتب باشه: ممنونم. ثقفی رو صندلی کنار تخت نشست: سایدا خانم اونقدری حالتون خوبه که

بتونی د داستان رو از اول برام تعریف کنید؟ البته اگر آمادگیشو دار ی ؟

-فکر کردن بهش هم اذی تم میکنه.

-می خوامی بذاریم برای بعد؟ نه محکم سایدا، ثقفی رو خوشحال کر د.

-پس شما تعریف کنی د منم گوش میدم اما قبلش بگم که صداتون ضبط میشه. سایدا س ر ی بالا

وپایین و شروع به ت ع ری ف کردن... ثقفی گ ا هی از حرفهای سایدا نت بردار ی می کر د. قری ب به ی ک

ساعت حرفهای سایدا طول کشید بعد تموم شدن صحبت هاش پرسید:

هنوز جلال رو دستگیر

نکردید؟

- فعلا یه معمای ی تو این پرونده اس که بای د حل بشه، شما گفتی د اون شب صدای گلوله شنیدی د درسته؟ -بله!

-می دونی د اون شب چه کسی کشته شد؟

-من اون لحظه فقط به فک ر فرار بودم خیلی از اتاق فاصله داشتم. -ما دونفر ازافرا د جلال رو دستگیر کردی م ی ک یشون میگه اون جسدی که ما پیدا کردیم و صورتش کام لا از بین رفته بو د چاووش بوده ی کیشون میگه چاووش نبوده ، از جلال هم هیچ خبر ی ن یس ت حالا

موندید اونی که کشته شده جس د چاووش بوده یا جلال؟ هرچند که میگن د جلال بطور قاچاقی از کشور

خارج شده، از خانواده چاووش خواستیم تست دی ان ای بدن، درست روز جوابدهی آزم ایش دکت ر

گفت جواب مفقود شده، حتی جواب ثبت شده تو کامپیوتره م کلا پاک شده بو د وقتی از خانواده اش

خواستیم دوباره تست بدن متأسفانه سر باز زدن د انگار دل خوشی از پسرشون نداشتن د. -الان جس د کجاست ؟

-چند ماه پی ش خاکش کردیم، نمیش د بیشتر از اون جس د رو نگه داریم.

-یعنی ممکنه چاووش هنوز زنده باشه ؟

-هی چی بی د نیست، داریم رو قضیه تصادف شما کار می کنیم بزودى مشخص میشه کار کی بوده.

-با پایا زهم حرف زدید؟

-اونم حرفهای شما رو میزد. یه دفعه سایدا یا د چیزى افتاد با هول گفت: یه لحظه صبرک نی د! ثقفی

سؤالی نگاهش کرد. سایدا هیجان زده گفت: موقعی که هنوز بیهوش نشده بودم دو نفر اومدن د کنار

ماشین تا از مردن مون مطمئن بشن د یکیشون یه اسمی رو گفت. با خودش اسمهایی رو زمزمه می

کرد تا یادش بیا د: رأفت... نه... رفی ع... اونم نه... اووووم چی بو د خدایا؟ با انگشت چند بار به

گیجگاهش زد: رفیق... نه... نه... اینم نبو د... ث ق فی همچنان منتظر نگاهش می کرد.

هم داشته باشه... یه دفعه صداس اوج گرفت: آها یادم « ف شروع بشه حرف » ر « -اسمی که با

اومد رافع! آره همین بو د رافع! یکیشون اسمش رافع بو د.

-مطمئنی ؟

-ص د در ص د! ثقفی سری ع اسم رو یادداشت کرد و گفت: آفرین، می تونه کم ک خوبى باشه.

- امیدوارم بتونی د این شخص رو پیدا کنی د. ثقفی بلن د ش د: با توضح یح ا ت شما خی لی از نکته های مبهم

این پرونده روشن ش د ممکنه د ر آینده بازم مزاحمتون بشم.

- من در خدمت جناب ثقفی، هر کاری از دست م برب یا د کوتاهی ن می کنم.

- ممنون از همکاریتون. با خدا حافظی ستوان ثقفی، جاوی د و گلرخ وار د اتاق شدن د. جاوی د بهمح ض

فهمیدن سری ع خودشو رسونده بو د. سایدا با دیدن پدرش پرسى د:

چرا اینقدر دیر کردید؟ سایدا تو

آغوش پدرش جا گرفت: عزیزم ن م ی دونی چقدر خوشحالم که حافظه تو بدست آوردی. خودشو

از آغوش پدرش بیرون کشید: پس خیلی حرف برای گفتن داریم.

گلرخ با ذوق به پدر و دختر نگاه می کر ...

دکتر نگاه ی به زخم کر د. زخم دقیقا نزدیک بین باز و بسته شدن بازو و کتفش بو د. از درد چشماشو

محکم رو هم بسته و نفسشو حبس کرده بو د. کار پانسمان که تموم ش د دکتر تو

پرونده اش چیز ی رو

یادداشت کر د و داد دست پرستار. رو به جهان دار گفت: فردا مرخص م یشه ام ا برای تعویض

پانسمان

بای د مرت ب ب یا د ب یما رستا ن. جهاندار حین بستن دکمه های پ یراهن پسرش
گفت: خانمش دانشجوی

سال ششم پزشکیه اشکالی نداره تو خونه این کار روبکنه؟ کارش که تموم شد به دکتر
نگاه کرد: در

واقع دوره کارآموزی شو تو بیمارستان ... میگذرونه. دکتر ابرویی داد بالا وگفت: خیلی هم
خوب! اگر

ازعهده اش برم یا د اشکالی نداره اما بای ده روزی ی ه بار رو بیا د تا من زخم شو چک
کنم تا عفونت به

استخوان نرسه، تا ی ه مدت ه یچگونه فعالیت ی نبای د داشته باشه فقط استراحت.

-حتم! دکتر! پرستار یه مسکن تو سرم زد و رفت. جهاندار پتو رو تا بالای سین ه اش
کشید: خدا رو شکر

فردا مرخص میشی، شنیدی دکتر چی گفت؟! ب ا اینکه هشت روز گذشته اما
همچنان در د بیتابش کرده

بود با مسکنی که تو سرم زده شد گیج و منگ خواب بود...

پوران با اسپن د ازشون استقبال کرد و مرتب چشم حسو د رو م ی ترکون د. همه
اومده بودن د. تنها چیزی ی

که سایدا روا د یت م ی کرد دنده ضربدیده پهلو ی راستش بود که نسبت به گذشته
بهتر شده بود.

پایاز نشست ه رو ویلچر کنار مبل سایدا بو د. باران ومیعا د هم بودن د.
خانجون کنار سایدا نشست ه و

دستشو گرفت: الهی هزار مرتبه شکر که حالتون خوبه. سایدا بوسه ای رو دست چرو کیده
خانجون ز د:

قربونت بشم خانجون منم خوشحالم. یزداد با سینی چای ی از آشپزخونه بیرون اومد بلند گف
ت: ای ن

چایی خوردن داره. بهار گل هم پشت سرش ب ا ظرف شیرینی اومد:
البته با این شیرینی. ا م ی ن ظرف ر و

از دست بهار گل گرفت: عمه خانم شم ا ب شینی د من تعارف م ی کن م.
بهار گل اخم ظری فی کرد: تو هم از

این یزداد ورپریده یا د گرفت ی بگی عمه خانم؟ یزداد حین تعارف چای سرشو سمت امین
که تعجب

کرده بود، گرفت وچشمکی ز د: امین جون به این کلمه حساسیت داره به دل نگیر!
پویان گفت: اوایل

آشنای ی یزداد با عمه، یزداد مثل تو بهش گف ت عمه خانم ازاون موقع ازاین کلمه
بدش میا د نه اینکه

یزداد زیاد سربه سرش میذاشت. امین ابرویی داد بالا و شیری ن ی روجلوی خانجون
گرفت: نم ی

دونستم بهار گل جون وگر نه نمی گفتم به قول تو اون یزداد ورپریده بهم گفت ت به ت
بگم. بهار گل

تهدیدوار گفت: تو شرکت همدیگه رو که می بینیم جناب کوشکی!

-ای تو روحت امین! بین انداختیش به جونم!

-می خواستی نگی بهش بگم عمه خان م! کم کم بهمیعا د وباران که ساکت بودن در
سی د: شماها چرا

ساکتید؟ باران ب ایه تشکر شیرینی برداشت در عوض میعا د گفت:

داریم از این جمع پرشور لذت م ی

بریم. گلرخ رو به امین گفت: امین جون مادر، مثل اینکه چیدا کارت داره. از سرشونه برگش
ت چیدا رو

نگاه کرد: الان میام عزیزم. ظرف رو داد دست میعا د: بقیه اش با تو من برم بینم چیدا
چیکارم داره.

میعا د پاشد. ظرف رو گرفت و ادامه کار امی ن رو انجام داد. جهاندار و جاوی د
صدرمجلس نشسته و آروم

باهم حرف م ی زدن د. همینکه پویان ش یری نی برداشت صدای هشدارا مین تو
سالن پ یچی د: پویان

هنوز سه روز نشده از رختخواب بلن د شدی اون شیری نی رو بر گردون سر
جاش. اومد کنارش نشست:

شیرین ی رو از دستش گرفت و گذاشت تو ظرف جلوش: یه چند روزی مراعات کن ی به
جایی برن م ی

خوره! چیدا هم رو دس ته مبل امین نشست و یکی زد پس کله پویان: حرف گوش
کن دیگه! پویان

پشت سرشو ماساژ داد: چیدا شوهر کردی اما آدم نشدی، الهی دستت بشکنه سرم درد
گرفت. اخمهای

چیدا بیشتر به هم گره خوردن د: ببین دارم مراعات حالتوم ی کنم چی زی به ت نمیگم.
امین به کل ل کل کردنهای این دوتا عادت کرده بو د.

-نه اینکه خیلی هم مراعات میکنی... پایاز از این همه سروصدا خسته ش د و اینکه
مسکن داشت

اثر خودشو از دست م ی داد و دردش شروع به زق زق کرده بو د.

سای د ا کنار خانجون و باران مشغول

حرف زدن بود، تنها کسی که کنارش آروم و در حال پاک کردن پرتقال بو د گلرخ بو
د سعی کرد درد تو

صداش نباشه: زن عمو همیشه کمک کنی برم اتاق م. گلرخ مثل برق گرفته ها ظرف رو
گذاشت رومی ز

جلوش: چی شده عزیزم در داری؟ به تکون داد سر اکتفا کرد.

گلرخ امین و یزداد رو صدازد: بچه ها!

کمک کنی د پایا ز بره اتاقش در داره. جهاندار، نگران قبل از همه خودشو به پسرش

رسون د: چی شده

بابا؟ سایدا نگران تر از بقیه بالاسرش وایسا د. امین و یزداد ببخشی دی گفتن د و

دو طرف ویلچر رو

گرفتن د واز پله ها بالا بردن د. جهاندار و سایدا هم پشت سرشون رفتن د بالا...

امین از بین داروهاشو مسکنی بیرون آور د و بهش تزریق کرد.

-بهتر ی پایازجون؟ سؤالی بود که سایدا پرسید. همه نگران حالش بودن د برای راحتی

خیال همه گفت:

حالم خوبه یه کم در د داشتم که الان بهترم. امین رو به بقیه گفت:

بری د بیرون ت استراحت کنه منم

الان میام. سایدا تا لحظه ای که از اتاق بره بیرون چشم از پایاز برنداشت.

-مطمئنی دیگه در د نداری؟

-اوهوم!

-گوشیمو از خودم دور نمی کنم کاری داشتی یه تک بزن خودمو می رسون م.

-مچکرم.

-خواهش می‌کنم، میگم شامتو زودتر ب یارن.

-میل ندارم.

-بای د یه چی زی بخوری تا بتونی داروهاتو سر وقت مصرف کنی...

سایدا سینی بدست از پله بالا رفت. بایه ضربه زدن به در وارد اتاق شد. سینی غذا رو گذاشت روی ز

کنار تخت: پایا ز بلن د شو غذاتو آوردم. پایا از دیدن سایدا لبخن د محوی زد: یعنی دیگه باهام قهر

نیستی؟ سایدا بالشت زی ر سرشو بلندتر کرد تا بهتر بتونه غذا بخوره.

-فع لا پرچم صلح بالاست تا حالت خوب بشه، اولین قاشقو تو دهنش گذاشت.

-خودت شام خوردی؟ دومین قاشقو نزدیک لبه‌اش برد: من با بقیه می‌خورم. چند قاشق دیگه خورد و سرشو عقب برد: سیرم نمی‌خوام.

-تو که چیزی نخوردی؟

-الان فقط خوابم میاد. سایدا کوتاه اومد و سریع داروهاشو داد و بعد از خوابیدن پایا ز رفت پایین..

استاد یاسری بعد از اینکه مطمئن شد حال سایدا خوب شده دوباره اجازه کارآموزی بهش داد. از

طرفی جهاندار با بهار گل ویزداد حرف زده بود تا یه مدت باه م باشن د اگر به تفاه م رسیدن د مراسم

خواستگاری رو با حضور بزرگترها رسمی کنن د. پایاز ازبهار گل خواسته بو د کارهای شرکت رو ب یاره خونه

تا از طریق لپتاپ به کارش برسه. امین ویزداد سعی کردن د مانعش بشن د اما نتونستن د. تو اتاق ش

نشسته ولپتاپ رو پاش بو د وبا دست راست کارشو انجام م ی داد و سرگرم بو د. تق ه ای به در خورد

وسایدا وار د شد. اشاره به سینی ی شام که براش آورده بود، کر د: دیگه اون لپتاپ رو بذار کنار وقت ه شام

شده. سینی رو روی م یز کنار تخت گذاشت ولپتاپ رو از جلوی پایاز برداشت که باعث اعتراضش ش د:

چیکارم یکن ی؟ داشتم گزارش این چند ماه رو می خوندم. سایدا به جای لپتاپ، سینی غذا رو روی پاش

گذاشت: هر چی یه وقتی داره. با ابرو به ظرف غذا اشاره کرد: می خوری ی ا به ت بدم؟ پایاز اخم کرده

گفت: خودم می‌تونم. قاشقو برداشت و از خورشت رو برنجش ریخت... سایدات و سکوت به خوردنش نگاه می‌کرد.

-نچ! ببین می‌ذار ی غذا بخورم؟ اصلاً ببینم تو شامتو خوردی؟

-بله!

-به جای نگاه کردن بهمون کار دیگه ای ندار ی بکنی؟ سایدالبخندی زد: می‌خوام ببینم تو این مدت

که نبودم سر جنابعالی‌ها جای دیگه گرم نبوده؟ پایاز قاشقوت و ظرف گذاشت و سری کج کرد: اون

موقع که خانم برای خودش شاد و شنگول تو باغ بع ضیه ام مشغول می‌یوه چیدن بود و با بع ضیه اهفت

می‌گفت وهشت می‌خندی اونوقت من ه بدبخت بارو حیه خراب کل دنیا رو دنبال سازده خانم می

گشتم تو کجا بودی؟ حالا سرم به جایی گرم بوده یا جنابعالی؟ قهقهه سایداتاقو پر کرد.

-تو هنوز از خاطراتی که برات تعریف کردم داری می‌سوزی؟ ای بابا! خوب چیکار کنم دچار فراموشی شده بودم؟

-هی چی دیگه! خنده هم داره! لبخن د تلخی ج ای لبخن د شاد رو گرفتی: ولی غریب می‌بد دردی بود! اینکه

ندونی کی هستی؟ به کج ا تعلق داری؟ خانواده ات کی اند؟ به جا ی دوست داشتن از روی ترحم بهت

محبت کنن دخی لی سخت بود، مجبور بودم خودمو به بی خیالی بزنم تا کمت ر به بی هویت بودن خودم

فکر کنم، خداییش باران ومیعا د حسابی کمک م کردن د اون خانواده هیچ ی برام کم نداشتن د. اخمهای

پایاز بیشتر درهم فرورفتن د: میشه هی اسم این آقا رو جلوم نب ری؟ -خوب حقیقت رونم یش ه انکار کردم ل یه برادر بودم. پایاز سی نی غذا رو پس زد با دلخوری گفت:

اینو بردار می خوام به کارم برسم. سایدا متوجه دلخوری ش د: پایاز چرا ناراحت میشی؟
عصبی گفت:

گفت م لپتاپ رو بده کارم زیاده. سایدا با ناراحتی سین ی غذا رو برداشت وگفت:
برای امشب کافیه! فردا باهم میری م بیمارستان تا دکت ر زخم تو ببینه.
-میگم اون لپتاپ رو بده.

-منم گفت م برای امشب کافیه! از اتاق بیرون رفت تا بیشتر راز این باهاش بحث نکنه... پوران نگاهی به

ظرف غذا کرد: سایدا جون پایاز که چ یز ی نخورده؟ سایدا نایلون داروها رو از تو
یخچال برداشت و در یخچال رو بست: ت: س ی ر بو د دستت در د نکنه.

-فردا چی براش درست کنم؟

-طبق اون لیستی که بهت دادم براش غذا درست کن.

-باشه مادر! سایدادوباره رفت بالا... درکمال تعجبیدی د سرش تو لپتاپ هست. پرغی
ض پرسید:

چطور ی لپتاپ رو آوردی؟ همونطور که سرش پایین بود گفت: یه کم خودمو کشیدم
سمت میزمی

خوای به اینم گیر بدی؟ کلافه دستی بهموها ی پرپشتش کشید و گفت:
از دست تو پایاز! نبای د این کار

رو می کردی. نشست لب تخت: وقت داروهات. اینبار سرشو بالا آور د: فقط سریع...
سایدا با غر زدن

لپتاپ رو از دستش بیرون کشید و ساعت دیواری رو نشونش داد:
ساعت دوازده شده.

-سایدا؟ به خدا خیلی از کارم عقب موندم.

-کار رو همیشه هست فردا هم می تونی ادامه شو بدی. بعد دادن داروهاش چراغو
خاموش کرد

واومد لب تخت نشست: دیگه وقت خوابه! مثل این بچه های شش ساله هر شب بای د
بهت یادآوری

کنم فقط بلدی منو حرص بدی... کمکش کرد تو تخت دراز بکشه.
خودشم بافاصله کنارش خوابی د.

چشمای پایاز از تعجب گشاد شدن د با کنای ه گفت: امشب خ یلی دست ودلباز شدی؟
طرف پایاز

چرخى د: امشب بای د کنار ت باشم تا سمت لپتاپ ن ری. یه کم خودشو سمت سایدا کشی
د: م یشه تو

بیایی نزد یکتر؟ چشم غره ای به پایاز رفت: باز به تو رو دادم وپرو شدی؟

-فقط یه کوچولو. سایدا سر ی تکون داد ونزد یکتر ش د: مواظب باش به دستت فشار نیا
د. دست سایدا

رو گرفت: مواظبم. سایدا شب بخ ی ری گف ت و چشماشو بست تا پایاز بیشت راز
این حرف نزنه...

ثقف ی رفته بو د زندان ملاقات سلماز. وق تی وار د اتاق ملاقات ش د از د یدن ثقف ی
تعجب کرد خواست

عقب گرد کنه که با صدای ثقف ی سرجاش میخکوب ش د: چاووش رو گرفتیم. تی ری بو
د در تار ی ک ی ت ا

سلماز رو نگه داره و به حرف دربیاره. سلماز از سرشونه برگشت به چشما ی ثقف ی نگاه کرد خواست

مطمئن بشه حرفیو که زده راسته یا دروغ. ثقفی از اون زیرکتر بود، نگاه ازش گرفت و پوشه جلوی روش

رو باز کرد. منتظرش د تا سلماز تصمیم شو بگیره. سرش همچنان تو پوشه بود. صدای قدمه ای آروم

وسنگین سلماز رو موز اییکهای اتاق ک شیده شدن د تا اومد رو صن د لی مقابل ثقفی نشست. ثقفی س ر بلن د کرد. یه خورده تو چشماش زل زد.

-چرا به چاووش یه همچین دستوری دادی؟ کشتن اون دونفر چه سودی برات داره؟ سلماز هنوز به

ثقفی ش ک داشت ولب از لب باز نکرده بود. ثقفی دقیق ترش د تونگاهش.

-چرا به دروغ گفتی چاووش مرده؟ خودشم می دونست شاننش پنجاه پنجاه اس ت اما بای د تلاششو می کرد تا قفل سکوت سلماز رو بشکنه.

-چرا؟ فقط دل یل شو برام بگو! چاووش اعتراف کرده که تو بهش دستوردادی اون دو تا رو بکشن د برای

چی این کار رو کردی؟ سکوت جواب ثقفی بود.

-چاووش میگه از تو زندان نقشه قتل اون دنفر رو هدایت کردی درسته؟ نگاه دریده سلماز رو ثقفی

زوم شده بود و همچنان حرف نم‌یزد. ثقیل روی میز کش او مد آهسته و شمرده کلمات رو
ادا کرد: ب ب ب

سلماز خانم! چاووش به هر دری میزنه تا ای نجرم رو گردن تو بندازه و خودشو از این
مهلکه ای که

درست کردی دنجات بده، اگر حرف نزنن زنی تموم جرمه اگردن تو میفته و چاووش
تبرئه میشه تو که اینو

نمی‌خواهی می‌خوای؟ جواب سؤالات ثقیل همچنان سکوت بود.
ثقیل پوشه رو بست و از جاش بلند

شد: خیلی خوب! معلومه نمی‌خوای حرف بزنی جرمت هم با این کاری که کردی
سنگین تر میشه، تو

دادگاه می‌بینمتون. دم درن رسیده صدای سلماز برش گردون د: می‌خوام با خود
چاووش حرف بزنم.

دستهای ثقیل روی زستون و روی سلماز خم شد.

نه دیگه نشد! اینجا تو دستور نمیدی و قرار نیست کسی رو ببیند چون
خلاف قوانین نظام

هست. نگاه پر از خشم و کینه سلماز رو ثقیل خیره مون د: از کجا مطمئن باشم چاووش
رو دستگیر

کردید؟ ثق فی موبایلش و از تو کاپشنش درآورد و عکس رافع رو که چند روز پیش حین رفتن به خونه

اش، دستگیر کرده بودن درو به سلماز نشون داد: این ی کی ازهمدستان چاووش هست، به همه چی

اعتراف کرده، چاووش رو مستقیم بردن آگا هی و ممنوع ملاقاتش کردن د و نداشتن د ازش عکس ب گ یر م

وگر نه عکس اونم نشونت می دادم. سلماز از زور عصبانی ت دستهاشو مشت کر د. چند دقیقه بعد عص ب ی

به جون لبه اش افتاد و مرت ب پوست م ی کن د. ثقفی سر جاش نشست و منتظر ش د. دست از کند ن پوست لبه اش برداشت.

-من هی چی به چاووش نگفتم! یه روز اومد زندان ملاقاتم، فکر م ی کردم بدست جلال کشته شده... یه

کم از پارچ رو میز برای خودش تو لیوان یکبار مصرف آب ریخت و یکسره سر کشید. نفس عمیق ی

کشید و ادامه داد: گفت یه نقش ه داره، اونم کشتن پایاز و سایداست، سعی کردم از این کار م ن صرفش

کنم اما اون مرغش یه پا داشت، جنا ب سرگرد من تموم تلاشم و کردم نتونستم منصرفش کنم باورک نی د

راست میگم. ثقفی خرم به ابرو آورده: اولاً من سرگرد نیستم و ستوان هشتم دوم ارافع داستان رو جور

دیگه ای تعریف کرده، حالا کدوم تون راست میگه کدام تون دروغ این وسطی کیتون باید قربانی بشه.

-من عین حقیقت رو گفتم ستوان.

-مثل اون دروغت که گفتی چاووش کشته شده؟

-به جون مادرم من اوم روز بهتون دروغ نگفتم، نمی دونستم چاووش زنده اس.

ثقفی سرری به تأسف

تکون داد: همه تون از یه قماش هستید، یکیتون ازیکتون دروغگوتر و پست تر! پس حقیقت داره

چاووش زنده اس؟ سلماز منظور ثقفی رو نفهمی د.

-باید بدونی چاووش کجا پنهان شده! یه خودکار به همراه برگه جلوی سلماز گذاشت:

حالا مثلی ه بچه

آدم آدرس جایی رو که چاووش پنهان شده رو برام می نویسی.

چشمای سلماز داشت از حدقه درمی

اومد: یعنی چی آدرس چاووش رو بنویسم؟ مگه نگفتی دستگیرش کردید؟ ثقفی زل

زد تو چشماش:

خواستم با زبون خودت اقرار کنی چاووش زنده اس که به لطف تو فهمیدم. بابا برو به کاغذ و خودکار

اشاره کرد: زود بنویس ببینم؟ آدرس اشتباه هم بنویسی یه جرم به جرمهای قبلیت اضافه میشه اونم

به جرم گول زدن پل یس! پس سعی کن آدرسهای رو که چاووش می تونه رفته باشه رو برام بنویسی.

هنگام برداشتن خودکار و نوشتن آدرس، دستش می لرزی د..

یزداد و پویان کمکش کردن درو تخت بشینه... بعد از بازکردن گچ پاش، دستی به پاش کشید: آخی

پام سبکش د. سایدا گفت: خوب خدا رو شکر، حالا بریم دکت ر دستت رو هم ببینه. پایا زتا دهن باز

کرد حرفی بزنه یزداد نداشت: بخوای بهونه بیاری بام طرفی! احم کرد و گفت: نه اینکه تو این یه

ماه گذاشتی د به حرف خودم باشه؟ پویان گفت: داداش خی لی پرویی به خدا! تو که عمه رو بیچاره

کردی تا لپتاپ رو برات آوردم و کارهای شرکت رو از تو خونه هدایت می کردی. سایدا گفت: بسه دیگه!

به جای حرف بریم دیرش د...

دکتر نگاه می‌کرد. آرام دستش سمت بالا برد که اخمهای پاییز دره می‌شد
و آخری فی گفت.

دکتر برگشت پشت میز نشست و پویان کمکش کرد لباسشو بپوشه. شاید
نگران به دهن دکتر

چشم دوخته بود. دکتر بعد از نوشتن چیزهایی تو پرونده اش گفت:
زخم جوش خورده اما باز بای د

رعایت کنه، دو هفته دیگه دوباره بای د بیا د تا به عکس از کتفش گرفته بشه، بعد
از اون یه مدت هم

بای د فیزیوتراپی بره. پویان همچنان دستش حواله گردنش بود، پرسید: می‌تونم
دیگه برگردم سرکارم؟

-می‌تونم اما نباید به کتف فشار وارد بشه، عصبهای کتف آسیب جدیدیدن د
فشار بیاری دست

خودت مشکل پیدا می‌کنه. شاید با طعن گفت: شنیدی دکتر چی گفت؟ از اینجا
رفتم بیرون ق

نمیزی همه می‌خوان بری شرکت! یزداد از دکتر تشکر کرد و گفت: من
مراقبش هستم.

-یه دفعه بگی دیگه! جلوی دکتر نمی‌خواد آبروداری کنی د.

دکتر لبخندی زد: همه به خاطر

خودت می‌گنم د جناب ک یامهر!

می‌دونم! وبا دلخوری از اتاق رفت بیرون. قبل بیرون رفتن یزداد وپویان، دکتر

گفت: بذاری د فعالی ت

های روزانه اش رو انجام بده فقط مواظب باشه به دستش فشارن یا د.

چشم... *****

یکماه بعد سلماز به هم ه چی اعتراف کرد و طبق آدرسی که سلماز از چاووش داده بود

اونم دستگیر

ش د. سایدا عجله کن دیرش د. سایدا هول کرده وشتابان ازپله هاپ این اومدحین

پوشیدن پالتوش

گفت: چقدر عجولی؟ بهارگل رو به سایدا گفت: فقط نترس ی عزیزم اونجا که رفتی محکم

می ایستی

و حرفهاتو میزنی تا اون دختره ای کبری بفهمه دنیا هرکی ه رکی نیست. پایاز

هشدارگونه صداش

زد: بهار! بهارگل تن د ش د بهش وگفت: چیه؟ دروغ می‌گم؟ این همه بلا سرتون آورده کم

بوده؟ به شونه

بسته اش اشاره کرد: خوبه هنوز آثارش روت هست. سایدا بوسی رو گونه‌ بهارگل نشان د:
قربونت بشم

اینقدر حرص نخور، همی ن که حکمش مشخ ص بشه که می دونم جرمش سنگینه
دلم خنک میشه.

پایاز نفس صداداری کشید: داره دیر میشه سایدا خانم! سایدادستی تو هوا برای بهارگل
تکون داد:

برام دعا کن و همراه پایاز از سالن بیرون رفت...

سایدا برای اولین بار جای پایاز رانندگی می کرد. تموم فکر ر و ذهنش سلماز بود اینکه
بالآخره تو دست

قانون گی ر افتاده بود. اگر چندسال پیش س ر راه پایاز سب ز نمی شد الان کنارش
یه زندگی آرومی داشت و این همه دردسر نداشتن د.

-به چی داری فکرم یک نی؟ لبخن د محوی زد: داشتم به زندگ یمون فکر می کردم به
اینکه بعد ای ن جریان،

تکلیف عقد قراردادی مون چی میشه؟ ابروهای پایاز دره م گره خوردن د: توهنوز
میگی عقد قراردادی؟

-یه واقعیه! از اولشم به این شرط باهم عقد کردیم. لبخندش تلخ و لحنش گزنده
ش د: تو این مدت به

خاطر من خیلی اذیت شدی، بلایی های ی سرت اومد که حقت نبود، به خاطر پدرم
برخلاف می ل

باطنیت مجبور شدی باهام عقد کنی، پایاز به خاطر تموم حمایتها ت ازت
ممنونم به خاطر همه چی.

نگاه پایاز رو سایدای غمگین نشست: یع نی اینقدر برات عذاب آور بودم که مجبور بودی
تحملم کنی؟

سایدادستپاچه و هول شده گفت: نه نه منظورم این نبود اتفاقا برعکس! خیلی
خوبه وامو داشتی،

درکنارت احساس امنیت می کردم اینکه ی کی هست همیشه نگرانمه، ی ه
حسش یرین ی رو که

هیچوقت درکنارک سی تجربه نکرده بودم الا تو وبابام، مطمئن باش هیچوقت کارهایی
رو که برام

کردی فراموش نمی کنم. حرفهای سایدانی ش ی بود که به قلبش زده شد حالا که می
خواست به

آرامش برسه وزندگیشو درکنار اون بسازه سایداداشت جوابش می کرد، نمی خواست یه
بار دیگه

طعم تلخ شکست رو تجربه کنه ترجیح داد فعلا دراینباره حرفی نزنه تا دادگاه رو
پشت سر بذارن د

و مفصل دربارهٔ این موضوع با سایدا صحبت کن د چون می دونست برای داداگاه فقط
استرس رو

بیشتر م یکنه، این وسط نظر سایدا هم مه م بو د اگر اون نمی خواست به این زن د گ ی
ادامه بده دیگه

کاریش نمی ش د کر د ب یصدا آهش رو با حسرت بیرون فرستا د و نگاهشو به بیرون
پنجره بر د... تو

دادگاه نشسته بودن د. دست سایدا تو دسته ای گرم پایاز بو د تا بهش آرامش بده وسای
د ا چقدر دلش

یه همچین دستان گر می روت و زندگیش لازم داشت...

سایدا به جایگاه شهو د رفت و تموم ماجرا رو تعریف کر د بعد از اون باران ومیعا ده م بعنوان
شاه د در

جایگاه شهو د حاضر شدن د و ازجایی که سای د ا تصادف کرده بو د تا پ یدا شدنش
توسط خانواده اش رو

در داداگاه برای قاضی توضیح دادن د. به ترتیب چاووش، سلماز وهمدستان شون
هم حرفهایی برای

دفاع از خودشون زدن د. بعد شنیدن تموم حرفها ودفاعیات قاضی ن ی م ساعت تنفس اعلام
کر د...

جهانی به همراه دوست وهمکار و کیلش آروم با هم حرف می زدن د.

چشمای سایدا از اضطراب تو

سالن دادگاه بی هدف می چرخد. پایاز درگوشش زمزمه کرد:

دیگه همه چی تموم شده استرس چیو

داری؟ ریشه های پرتشالشو دور دستش می چرخان د: نکنه بعد این دادگاه اینبار

جلال رو زندگیمون

آوار بشه من از اون می ترسم هیچ رحم و مروت سرش نمیشه.

-اون جسدی که نامعلوم بود بعد از نبش قبر دوباره، با دی ان ای خانواده جلال یک ی

بود، اون دیگه زنده نیست که بخواد بختک زندگیمون بشه.

-تو فکر می کنی حکم دادگاه چی باشه؟

-سایدا جون جرم اونها خیلی سنگینه، آدم دزدی، تهدید که نه، اقدام به کشتن، خسارت به

شرکت

وووووو... جرمشون خیلی خیلی سنگینه حالا حالا بیرون بی نیستن د. جاوی د اومد

کنارشون از دخترش

پرسی د: حالت خوبه؟ پایاز به جای سایدا جوابشو داد: یه کم استرس داره.

جاوی د با لبخن د آرامبخش ی

گفت: نگران نباش دخترم دیگه هیچ نمی تونه زندگیتون بهم بریزه، عموت به پدرومادر

سلماز زنگ

زده احتمالاً تو راه برگشت به ایران هستن د... جهانی وار د بحث شون ش د: پایا ز بای د
بریم تو. بعد رو به

سایدا کر د: آماده ای؟ سایدا سری بالا و پایی ن کر د: آره! دست پایا ز دورشونه هاش
حلقه ش د که تعجب

سایدا رو برانگیخت او لین بار بود که همچین کاری می کرد اونم تو ملأ عام. با
اینحال لبخن د بر لب به همراه پایا ز رفت داخل...

بعد اینکه حکم دادگاه قرائت شد سایدا با آسودگی خاطر نفس سن گین شو بیرون داد:
خدا رو

شکر همه چی بخیر و خوب می تموم شد با این حکم معلوم
نیست... صدای چیدا نداشت ادامه بده: بهتره

دیگه درباره چیزهای خوب حرف بزنیم، همه امشب شام به حساب پایا ز م بریم
رستوران.

-از کیسه خلیف می بخشی؟ چرا از جیب شوهرت خرج نمی کنی؟ چیدادست به کمر
جلوش وایسا د:

مثل اینکه زندگی شما دونفره که به آرامش رسیده چه دخلی به امین داره؟ جاوی د برای
پایان دادن به

این بحث گفت: اینقدر در تو کله هم نزن د امشب همه مهمون من حالا زود بریم که ک لی
کار داریم...

بعد رفتن همه از دادگاه پایاز سمت ستوان ثقفی که در حال حرف زدن با قاضی بود، رفت.

-ببخشی د سروان ثقفی! ثقفی یه لحظه برگشت عقب از دیدن پایازلبخندی زد: ا شما هنوز نرفتید؟

پایاز نگاهی به قاضی کرد بعد به ثقفی: ببخشید حرف زدنتون شدم همیشه چند لحظه وقتتون

رو بگ یرم؟ البته با اجازه قاضی! قاضی گفت: من دیگه داشتم می رفتم بعد ام ی بینمتون جناب سروان خداحافظ..

دم در دادگاه ایستادن د. پایاز سعی کرد طوری حرفشو بزنه که شک وشبه ای برای ثقفی ایجاد نشه.

-می تونم یه ملاقات با سلماز داشته باشم؟

-برای چی؟

-می خوام درباره خیلی چیزها ازش سؤال کنم.

-نمیشه! فقط افراد درجه یک می تونن د باهاش ملاقات داشته باشن د این قانونه، شما هم هیچ نسبتی

با خانم گنجی نداری د متأسفم آقای ک یامهر.

- فقط برای ده دقیقه! دست ت ثق فی رو شونه پ ا یاز نشست: اون بهمجازات کارهای
ی که کرده بود، رسید،

برو به زندگیت برس، دیگه دنبال دردرس هم نباش! سری که در دم یکنه با دستمال نین
د جوون!

- من دنبال دردرس نبودم و نیستم، این سلماز بود وار د زندگیم ش د وبا خودش برام
دردرس آور د.

- پس بذاراین پرونده همین جا بسته بشه، برو دنبال آرامشی که در پی اش بودی بذار زنت
بعد این

همه سختی یه نفس راحت بکش ه به خدا گناه داره. با ثق ف ی دست داد: ممنون از
تموم زحماتی که کشیدی.

- انجام وظیفه بود مواظب زندگیت باش.. ..

پویان داد زد: من نمی خوام بابا! به ج ز دلربا هیچ دختری رو نمی خوام اینو چند بار بای د
بگم!؟

جهاندار عصبی دستی بهموهای سفیدش ک شی د: من به تو چی بگم پسر؟ دلربا الان نامز
د داره، بهتره

دورشو خط بکشی طالب اگر می خواست بهت دختر بده این همه بامبول سرت درن می
آورد.

-اگر شما از خیر او نزمی ن می گذشتی د الان وضع من اینطوری نبود! نه تو کوتاه اومدی نه اون طالب.

-اون زمین حق مادرته! اگر وصی ت مادرت نبود من چرا بای د باطالبدرب یفتم؟ خانجون دس تی به

پاهای دردناکش کشی د ب ا آرامش گف ت: پسر! بابا ت راست میگه، دلربا الان زن مردم شده خوب یت

نداره چشمت دنبالش باشه گاهی وقتها قسمت ن میشه نبای د ب ا سرنوشت جنگی د. پویان دلشکسته وبا

شونه هایی افتاده رو اولین پله های داخل سالن نشست: کی گفته این سرنوشته؟ سرنوشت منو دلربا

باهم رق م خورده بود اما دایی طالب نداشت اگر این سرنوشته م ن این سرنوشت لعن تی رو نمی خوام،

بذار با در د خودم بسوزم وبسازم، دست از سرم برداری د. جهاندار اومد کنارش زانوز د دست نوازش

پدرانه اش تو موهای پویان شروع به بازی کرد: اینطور که می بینمت یا د رفتار هفت سال پیش پایا ز

میفتم، یا د اون روزی که دلربا اومد پیشم وگفت سلماز چ یکاره اس! بعد اینکه تحقیق کردم از پایا ز

خواستم سلماز رو رها کنه اما اون فکر می کرد به خاطر کینه ای که از پدر سلماز دارم
ن میذارم بهم

برسند، تا دیروز که فهمید من خیر و صلاح شوم خواستم و باهاش دشمنی نداشتم تو هم
داری رفتار

چند سال پیش پایاز رو تکرار می کردی به خدا برام عزیزی زهستی دمن که جزشما دوتا
کسی رو تو این دنیا ندارم اینقدر خون به دلم نکنی د.

-اما من نه پایازم و نه دلربا سلمازه! دلربا از گل هم پاکتره، به خدا اونم به این وصلت
اجباری راضی

نیست وقت شبها بهم زنگ میزنه و پشت تلفن ضجه میزنه دل می آتیش میگیره
شده اسی ر پدر

خودخواهش. نگاه پراز اشکش شو تو نگاه پدر دوخت: این درسته که به زور و از رو لجبازی
دلربا رو

بده به کسی که دوستش نداره و به قول خودش شبهاش از دوزخ یزی دهم بدتره! خانجون
دردمندانه نگاهش کرد.

-پسرم خدا بزرگه، یه سیب که میره هوا هزارتا چرخ می خوره تا برفته زمین، توکل
کن به خدا.

-خی لی وقت ه توکل کردم خانجون! اما نتیجه اش شده این! شد نامزدی دلربا ب
اون پسره خ یکی وچاق.

خانجون استغفرا... گفت: زشته پشت سر مردم اینجوری حر فنزن. پویان بلن د ش د
قبل اینکه بره

اتاقش گفت: اگر دلربا با اون پسره ازدواج بکنه من م برای همیشه از ایران میرم، میرم
جایی که حتی

خودم فراموش کنم و پله ها رو دوتا ی کی بالا رفت. جهاندار نفس سوزناک شو به شکل
آه بیرون داد

وبهمادرش نگاه کرد: تو بگو چیکار کنم خانجون؟ نمی خوام دیگه پسرهام از م دور بشند،
شش سال

دوری پایا ز از پا درم آور د دیگه طاقت این ی کی ی رو ندارم.

-نمی دونم چی بگم پسر! می خوام من برم با طالب حرف بزنم؟ ش ای د حرف منه
پ یرزن گ یس سفی د روز می ن ندازه.

-نه خانجون! ت و هم بر ی حتم ا سنگ روی خ میشی من اینون می خوام! صدای
زنگ ت لفن خون ه باع ث ش د بره ته سالن. گوش یو برداشت.

-بله!

-.....

-تویی بابا؟ خوبی؟ سا یدا چطوره؟

.....-

-ماهیم خوییم!

.....-

-خانجون هم سلام می رسونه.

.....-

-پویان؟ پویان الان خوابه.

.....-

-نه نه! چیز ی نیست، از سر قضیه دلربا ناراحته، خیلی بیتابی میکنه.

.....-

-نمی خواد ب یایی! خودت هزارتا گرفتاری داری.

.....-

-خودم یه کاریش می کنم تو نگران نباش.

.....-

-شبت خوش پسرم. با گذاشتن گوشی سرجاش، خانجون پرسید: پ ایاز بود؟ اومد کنار

مادرش

نشست: آره نگران پویان بود.

-خدا رو شکر که گرفتاری ای ن دوتا بچه تموم شد.

-آره! می خوام ببرمت پیش جاوی د؟

-نه! دیروقته میرم بخوابم تو هم حواست به پسرت باشه.

-چشم خانجون...

سعی کرد آرام حرف بزنه تا صداشو تو اون وقت شب نشنوه.

-دلربا، جان من گریه نکن! تو فقط آرام باش.

.....-

-می دونم خوشتنم یا د عزیزم! توی هک م دیگه صبر کن.

.....-باش نیدن جمله بعدی صداش کمی رفت بالا: کی؟

.....-

-یعنی یک ماه دیگه؟ چرا اینقدر زود؟

.....-

-نگو دلربا! با این حرفهات منو می ترسو نی.

.....-

-بهم قول بده که مواظب خودت هستی.

....

..-

-تو بهم قول بده!

....

..-

-خیالم راحت باشه؟

.....-

-ب بین رو قولت حساب کردم ها!

....

..-

-آفرین دختر خوب! حالا برو بگیر بخوابدیروقته.

....

..-

-منم دوست دارم، ه م یشه وهمیشه جات تو قلبمه.

....

..-

-شب خوش عزیزم.

.....-

گوشیو قطع کرد و نفس سنگین و پیرصداشو بیرون فرستاد و خیره به آسمون پراز ابری
شد که بارون سنگینی در پیش رو داشت..

ده روز از آخرین تلفن دلربا گذشت. نیمه های شب بود که صدای زنگ خونه هم ه رو
پریشون حال به

سالن کشون د. پایاز آیفون نگاه کرد ک سی رو ندی د. هرچی هم می پرسید کیه
ک سی جواب نمی داد.

بهار گل هول کرده پرسیدی: این وقت شب کی می تونه باشه؟ دوباره صدای زنگ
چشمان هراسون

سایدا و گل بهار رو سمت آیفون کشید. پایاز گفت: م یرم دم در ب بین م کیه؟. سایدادا
دزد: ن می خواد بری.

-بالآخره ی کی بای د بره در رو بازکنه یا نه؟ بهار گل گفت: ماهم باهات میای م. اخم
کرده گفت: لازم نکرده شماها بیای ده مین جام ی مونی د تا برگردم...

برف ری زری زمی باری د. تا برسه دم در فکرش هزار راه رفت. در رو باز کرد کسی رو
پشت در ندی د. اومد

توخ یابون ونگاهی به اطراف کرد. تو تاریکی هیچی مشخصنبود. خواست برگرده
داخل که جس م

سیاهی رو چند متریش ایستاده دی د. برای اینکه بهت رتش خیص بده کیه با چند گام
آروم ومحتاط

جلوتر رفت. دختری تو اون تاریکی که از سرما داشت می لرزی دوسرش پایین بود جلوش نمایان شد.

متعجب از اینکه اون موقع از شب یه دخترت ک و تنها اونجا چیکار میکنه پرسید: ببخشی دخترم کاری

داشتید؟ سر دختر به آرامی بالا اومد، بالبهای کبوتر از سرما و چشمایی قرمز از گریه تعجب پایاز رو دوچندان کرد.

-تویی؟..

بهارگل پتو رو خوبدورش پ بچان د. ساید شیرگرم رو داد دستش: بخور عزیزم گرم میکنه. پایازاخم

کرده همچنان روش زوم کرده بود. کمی از شیر رو خورد و بقیه شو پس زد. کمی که حالش بهتر شد.

دستهای پای از رو زانو ستون و به جلو خم شد: خوب می شنوم!

بهارگل گفت: پایاز منم بین حالش

خوب نیست بذار برای فردا. چشم غره ای به بهارگل رفت. محکم وج دی سؤالشو تکرار کرد: منتظرم!

دلربا دماغشو بالا کشید و گفت: جای دیگه رو نداشتم برم وگرنه مزاحم تو نمی شدم.

-مزخرف نگو دلربا! بح ث من جا نیست بحث من اینه چطور جرأت کردی تنهایی واین
موقع از ش ب

اونم شهر ی که پراز گرگهای درنده وگرسنه هست اومدی اینجا؟ سر دلربا پایبی ن و جواب
پایاز سکوت بو د.

-اصلا دایی می دونه تو اینجا ی ی؟ ی ه دفعه نگاه منزجرش با لا اومد و رو پایاز ثابت
مون د موقع حرف

زدن ترس تو صداهش موج میز د: بابام ن می دونه! سایدا وبهارگل هم مات ومبهوت نگاهش
کردن د.

-چرا؟ ازخونه فرار کردی دلربا؟ نگاه دلربا همچنان به پایاز بو د انگار از کار ی کرده
بو د قص د عقب نشینی و حقو به خودش می داد.

-با توأم دختر؟ میگم از خونه فرار کردی؟ اون یه ذره ترسی ه م که تو صداهش بو د رخت
بربست ورفت.

-نمی خوام ک سی بدونه من اینجام! بخصوص بابا م. بهارگل گفت:

عزیزم م ی دونی الان پدر ومادرت ب ا

نبودت تو چه برزخی دست وپام ی زنند؟ نگاه تن د دلربا رو بهارگل رفت: برام مهم
نیست همونطور که

برای اونها مهم نیست من تو چه برزخ که نه! تو چه جهنم ی دست وپا می زن م.

-دلربا اونها پدر و مادرت هستن د خیر و صلاح ت و رو م ی خوان. دوباره نگاهش رو پایاز
برگشت: پدری که

به زور می خواد تا پونزده روز دیگه منو سرسرف ره عقد بشونه؟ من اون پدر زورگو رو
نمی خوام! اصلا

براش مهم نیست که من اون پسر رو دوست دارم یا نه؟ از رویه لجبازی کودکانه با پدر
ت داره زن دگی

منو نابود می کنه لعنت به اون کسی که به خاطر مال و ثروت بخواد بچه شو قربانی چ
نین خودخواهی

بزرگی بکنه. پایاز خوبدر د دلربا رو حس می کر د. نگاهش به سایدافتاد که با
ناراحتی به دلربا خیره

شده بود. صدای دلربا نگاهشو از سایداجدا کر د: پایاز بخوای بهبابام بگی اینجام به
خداوند خدا

جایی میرم که دست هیچکس بهم نرسه، خودمو ازدست همه تون گم وگور می کنم تا
ازدستم راحت

بشی د. دست سایدادورشونه اش حلقهش د و دلربا رو درآغوش کشی د.
نگاهتن د سایدابه پایاز بود:

توهم کوتاه بیا دیگه! سر دلربا رو شونه سایدانشست لحنش آرومترش د بدون هیچ
خجالتی حرف

دلشوزد: گناه من دوست داشتن پویانه؛ من به جز اون حاضر نیستم با هیچ مردی
سرسفره عقد

بشینم وبله بگم، اصلا زندگی بدون اونو نمی خوام، دوستش دارم، جونم به جوش بسته
اس،

عاشقشم، دنیا م بدون پویان پوچ وخالیه! تو اون دوماهی که نامزد اون مرد شدم یه شب
بدون تلفن

زدن با پویان نخواییدم، تو رؤ یاهاام تک تک لحظه هامو با پویان زندگی کردم من می
خوام کنار کسی

باشم که دلم باهاش یست واین یع نی خیانت، من می خوام زن دگی اون پسر مثل زندگی
من خراب

وتباه بشه، فرار کردم دو دلیل داشت اولاً پدرم تا زمانیکه دست از لجبازی برنداره، منو
نمی بینه دوما

اون پسره تکلیف خودشو بدونه وبره پی سرنوشت خودش وعلاف دختر ی نباشه که
چشم ودلش

دنبال یه مرد دیگه اس! پایاز؟ پایاز هم آرومت ر شده بود.

-بدون پویان هیچم، نخواه برگردم جایی که ثانیه به ثانیه اش به جرم دوست داشتن پو
یان، سلاخی م

می کنند، خلاصه اینکه، زندگی بدون پویان یعنی مرگ و اگر اون نباشه عمر من م همون لحظه تمومه.

پایاز کلافه دستی به صورتش کشی د. دلربا واقع عاشق بودی به عاشق واقعی که اینو بهش حق می داد

برای زندگیش خودش تصمیم بگیره و مرد آینه شو خودش انتخاب کنه نه اینکه دیگران برایش تعیین

تکلیف کنن د اون م از رو اجباری ا خودخواهی وی ا مال و ثروت.

- مطمئنم فردا اول وقت دایی اینجاست، از م نخواه بهش دروغ بگم و بودن تو رو در اینجا انکار کنم، به

اندازه کافی بین دو خانواده اختلاف هست تو دیگه بیشترش نک ن.

سایدا گفت: پایاز خواهش می کنم

تو دلشو خالی نکن می بی نی به اندازه کافی ترسیده؟ دلربا گفت:

فردا از اینجا م یرم که مجبور نشی به پدرم دروغ بگی

خیالت راحت پسر عمه.

- منظورم اشتباه برداشت نکن حرف من این ه که به فکر مادرت باشی

، اون چه گناهی کرده که به خاطر

خودخواهی شوهر و دخترش بسوزه؟! بهار گل گفت: پایاز میگم موقت ا امشب بری م خونه

یزداد تا فردا

یه فکر اساسی بکنیم؟ اینجور ی اگر داییت ب یاد دلربا اینج انباشه، دیگه دروغی
 درکار نیست که بخوای

بهش بگی خودمم همونجا پیشش می مونم. سایدا حرف بهارگل رو تأیی د کر د. پایاز به
 فکر کردن نیاز

داشت ن می تونست به خاطر یه اشتباه پویان رو درگ یراین مسئله کنه طالب به اندازه کا
 فی ازش

دلخوریو د نبای د بهونه دست این مرد از خودراضی می داد...

تقریب ای ک ساعت طول کشید تا پایاز با تصمی م بهارگل موافقت کنه قبلش ب ا
 یزداد تماس گرفته بود

که داره میره خونه اش... ماشینو پارک کر د. تو ماشین موندن د تا یزداد در رو باز کر
 د...

یزداد برای همه چایی آور د وی ه نگاه به دلربا وساکش انداخت هنوز نمی دونست جریان
 ازچه قراره.

پایاز گف ت: ی ه امشب دلربا و بهارگل مهمون ت هستن د فردا میا م دنبالشون.
 چشمای باز و ترسون دلربا به

پایاز دوخته ش د. پایاز ادامه داد: می خوا د یه مدت از خانواده اش دور باشه. بهارگل
 گف ت: چرا حرفتو

درست ن میزن ی پایاز؟ رو به یزداد گفت: دلرب انم ی خوا د با کسی غیر از پویان
ازدواج کنه ازخونه شون

فرار کرده ت ا به یه ازدواج اجباری تن در نده حالا به کمک ت اح تیاج داریم. نگاه دلربا زوم
گله ای فرش

زیر پاش ش د. یزداد گفت: ت ا هر وقت دوست داره می تونه اینجا بمونه قدمش
روی چشم م. پایاز ن چی

کرد وگفت: دایی آدرس خونه تورو هم می دونه برای پیدا کردن دلربا به کوچکتترین
نشونه اهمیت

میده حتم ا بعد از گشتن خونه من میاد سراغ ت و. بهارگل گفت: حالا چیکار کنیم؟
-خانواده منم که شهرستان هستن د وگرنه می بردمش پیش پدر و مادرم. سایدا ب
ا صدای بلن دی گفت:

پیدا کردم! هم ه به سایدا خیره شدن د و مشتاق، که فکر سایدا چی می تونه باشه ت این
مشکل روح ل کنن د.

-خونه امین چگونه؟ اونجا رو دیگه بلد نیس ت. یزداد تکرار کرد:

امین؟ بهارگل گفت: به نظر من م فکر

خوبیه امین صبح م یزنه بیرون شب م یره خونه، مادرشم زن تنهاییه می تونه همد م خوبی
باشه براش.

صدای دلربا ضعیف به گوش همه رسی د: ازاینکه همتون رو انداختم تو
در دسر معذرت می خوام. بهار گل

دلسوزانه گفت: چه زحمتی عزیزم! ما داری م برای تو و پویان این کارها رو می کنیم
نمی خوایم شما

دوتا زندگیتون خراب بشه. پایاز بلن د ش د وگفت: دلربا فردا ساعت ده میام دنبالت،
قبلش بای د با امی ن

حرف بزمنم. -باشه. بعد رو به سایدا کرد: بلن د شو بریم. یزداد گفت:
شب نمی مونی؟

-نه دیگه! دیروقته! فردا من نمیام شرکت حواستون به همه چی باشه می خوام وقت ی
دای میا د خونه خودم باشم.

-خیالت راحت..

حدس پایاز درست بود. صبح، آفتاب نزده، طالب خونه پایاز بود.

داد میزد و یکی یکی اتاقها رو می

گشت و دلربا رو تهدید می کرد. پایاز هم با آرامش دست به سینه به او پین آشپزخونه ت
کی ه داده و به

حرفهای بی سروته دایش که از روی عصبانیت میزد، گوش می کرد. وقت ی از گشتن
چیزی عایدش

نش د و ازفک زدن خسته ش د وسط پله ها نشس ت با چشمای به رنگ خونس به پایاز
نگاه کر د. پایاز

هم زل زد به چشماش. درمانده ازجاش بلن د ش د واومد رو مبل نشست. پایاز به
پوران گف ت چای ی بیاره و رفت روبروی د اییش نشست.

-کسی رو پیدا کردی؟ هنوز نگاه طالب سرخ بو د.

-بگو دلربا کجاست؟ اونو کجا قایمش کردی؟ من می دونم اون اومده پیش تو. سم ت دا
بییش کش

اومد: دایی! چند بار بگم از دلربا خبرندارم؟ از اون ش بی که از خونه تون زدم بیرون
دیگه اونو ندیدم

خودتم کل خونه روزی رو رو کردی دیگه جای ی مونده که نگشته باشی؟ طالب
سرشو به پشتی ت کی ه

داد، خسته از این همه درگی ری گفت: آخه کجا ممکن ه رفته باشه؟ فردا شب قراره
خانواده پسره ب یان

خونه مون، اگر سراغ شو ب گ یرن د چی بهشون بگم؟ بگم دخترم از خونه گذاشته
ورفته؟ دیگه آبرویی برام ن می مون ه.

-چه اشکال داره راستشو بگی؟ مگه غیر ازاین ه؟ طالب متعجب ازحرف پایاز سرشو
ازپشتی مبل جدا

کر د. -معلومه چی داری میگی؟ راستشو بگم که میرن و پشت سرشون رو هم نگاه نمی کنن د.

-می دونم!

-می دونی و این حرفو میزن ی؟ پایا ز صاف نشست و گفت: وق تی می دونی دخترت دلش با یک ی دیگه

اس چرا می خوای زندگی اون پسره بدبخت رو هم خراب کنی؟

-چی میگی تو برای خودت؟

-دارم میگم بذاراون پسره بره دنبال زندگی یش، فایده اش چیه وقتی دلربا با اون مرد ازدواج کنه اما

دلش پی یکی دیگه اس؟ دایی؟ اگر دلربا رو مجبور به ازدواج کنی، روح و قلبشو نمی تونی مال اون

پسره کنی چون تموم قلب و احساس و عشق دلربا متعلق به پویانه و تو نمی تونی اونو ازش بگیر ی.

-ای خدای خدای!!!!!! چیکار کنم از دست این دختره که آبرو برام نداشته.

-خودت برای خودت آبرو نداشتی یا دلربا؟ دلربا که داشت زندگیشو می کرد. انگشت تهدیدش سمت

پایاز نشونه رفت: بب ی ن! اگر بلایی بس ردخترم بیا د از چشم تو واون برادرت می بینم شماه ا اونو ازم

گرفتی د ش... اخمهای پایاز درهم فرو رفت دیگه داشت از کوره درمی رفت وسط
حرف طالب پری د:

بب بین دایی! اولاً منو و برادرموه یچوقت به چیز ی تهدی د نک ن چون ما هیچ نقشی در
فرار دخترت

نداشتیم دوم ا بین ک ی اول این آتیش رو تو زندگیت انداخته که الان دودش رفته تو
چشم خودت؟

پس مواظب حرفهای ی که میزن ی باش چ ی داری میگی!

-منظورت چیه؟

-منظورمو خوب می فهمی دایی! خوب می دونی این آتیش رو خودت تو زندگیت
یت انداختی اونم به

خاطریه طمع، به خاطر یه تیکه زمین که از روی لج ولجباری با پدرم زن دگی اون
دوتا رو هم خراب

کردی این دنیا به کی وف کرده که به تو یکی بکنه؟ این زمین دست به دست گشته ت
رسیده به تو

بعد از تو هم دست به دست میشه تا برسه به نسل آینده یعنی نوه هات پس ارزش نداره به
خاطریه

تیکه زمین بی ارزش زندگی این دوتا رو تباه کنی به خدا! خدا رو خوش نم یا د. صدای
طالب بلن د ش د:

به کسی ربط نداره دارم با زندگیم چ یکارمی کنم! زندگی خودمه!
 می دونم چطور ری کن ترلش کنم می
 دونم بچه هام چطور ی خوشبخت میشن د لازم نکرده دایه دلسوزتر از مادر بشی. این مرد
 انگار از دوره
 جاهلیت اشتباهی برگشته بود تو دوران معاصر، صدای پایاز بلندتر از طالب تو سالن طنی
 ن انداخت:
 الان به نظرت این زن د گی ه که برای دلربا درست کردی؟ کاری کردی دخترت
 ازخونه، ازجای ی که بای د
 توش امنیت داشته باشه، فرار کنه، بهتره به جای این همه دادوب یدادیه کم از اون
 طمعت کم کنی، ی ه
 کم دست از اون غرور کاذب برداری، امنیت رو برای خانواده ات تضمین و آرامش رو
 برایشون مهیا کن
 نه اینکه از ترست نتونن د حرف دلشون رو به ت بزندو به غریبه ها پناه ببرن د.
 پوزخندی گوشه لب
 طالب نشست: ببین کارم به کجا رسیده که ی ه الف بچه داره بهم درس میده؟
 -عقله بزرگی و کوچکی کی نیست دایی! طالب عصبی گف ت: بلن د شدم میزنم تو
 دهنتم بچه! ی ه کم ادب

داشته باش! پایاز برای اینکه طالب رو بیشتر ر حرص بده گف ت: اون زمین رو وق ف کن
ح تی اگ ر مال

خواهرت باشه! حق الناس چیز ی نیست ت برا ح تی از گلوت پای ی ن بره، خدا یه روز ی یه
جایی اونو تو

زندگ یت تلا فی م یکنه، با دل دخترت راه ب یا، نذار زن د گیش بیشتر از ای ن
دستخوش حوادث بشه، به

خدا گناه داره! اینها رو نبای د م ن به تو بگم دای ی! طالب ب ای خ یز از جاش بلن د
ش د: یه کم دیگه اینجا

بمونم از خونه ات ه م بیرون م میک ن ی. پایاز هم بلن د ش د از دا بیش دلخور بو د واین
دلخوری تو صداش

هم مشخ ص بو د: من چنین جسارت ی نکردم، داریم باهم حرف می ز نیم دشمن ه م که
نیس تیم. سین ه

به سینۀ پایاز وایسا د یه سروگردن ازش کوتاهتر بو د انگشتش نشست رو سینۀ پهن اون:
اگر آبروی

من برات مهمه فقط بگو دلر با کجاست؟ -من چیز ی نم ی دونم ص د بار دیگه ه م پرسی ه
م ینو میگم.

نگاه تندی به پایاز کرد واز خونه رفت بیرون. پایاز کلافه و سردرگم گوشیه
برداشت و شماره امین رو گرف ت بعد چند بوق تماس وصل ش د.

-سلام امین.

.....-

-ممنونم.

.....-

-همین الان دایم رفت من م تا یک ساعت دیگه میرم دنبال دلربا می برمش خونه تون.

.....-

-مادرت هست دیگه؟

.....-

-تا وقتی که دایی از خر شیطان پایین بیا دلربا می تونه پیشت بمونه؟

.....-

-خیلی ممنونم، فقط به خاطر پویان دارم این کار رو می کنم امیدوارم که درک کنی.

.....-بعد خداحافظی گوشیه قطع کرد. دستش نشست رو شکم واز درد معده شو

فشار داد، از سر

صبح بنای ناسازگاری رو گذاشته بود پوران رو صدا کرد.

-بله آقا!

-یه قرص معده برام بیار. پوران نگران پرس ی د: م ی خوی د به سایدا خانم زنگ بزن م بیا د.

-سایدا برای چی؟ میگم یه قرص بده. پوران چشمی گفت و رفت آشپزخونه، پنج دقیقه بعد با یه

قرص و لیوان آب مقابل پایاز ایستاده بود. بعد خوردن قرص، لیوان رو برگردون د به پوران و گفت: من

دارم بیرون هر کسی زن گ زد یا اومد دنبالم بگو خبر نداری کج ا رفت م. پوران با بلبند شدن پایاز دو قدم

عقب ت رفت و گفت: چشم! رفت طبقه بالا...

نیم ساعت ی تو خ یابونه ا چرخ ی د تا مطمئن بشه طالب تعق پیش نم یکنه... با اطمینان کامل رفت سمت

خونه یزداد... با تکی که به دلربا زد در حیاط به آنی باز شد. معلوم بود دلربا خلی وقت منتظر شه. بر ف

از دیشب قص د بن د اومدن نداشت. پ یاده شد ساک رو از دست دلربا گرفت و گفت: تو برو تو ماشین.

دلربا با یه تشکر رفت سمت ماشین... با نشستن پایاز پشت رل، طرف خونه امین حرکت کرد. وارد

خیابون اصلی شدن د. نگاه دلربا مستقیم به خیابون بود.

-دلربا؟ نگاه و حواس دلربا اومد تو ما شی ن و خیره پایا ز ش د: بله!

-می دونی چرا دارم کمک ت می کنم ؟

-نه کامل!

-فقط به خاطر تو و پویانه، به خاطر عشقی که بین هر دو تاتون هست اگر غیر از این بود همون دیشب تحویل پدرت می دادم.

-ممنونم، منم با اطمینانی که بهت داشتم اومدم پیشت.

-با امین هم حرف زدم قرارش د تا وقت ی دایی کوتاه نیومده پ یش مادرش بمونی اما به شرط داره. دلربا همچنان منتظر ر نگاهش می کر د.

-تا وقت ی که خونه امی ن هستی به پویان نه زنگ میزن ی نه پیام ک م یدی، با کسی هم تماس نم ی

گیری، موقع ش که بشه خودم به پویان همه چیو میگم فقط بذار فک ر کنن د رفتی و خودتو گم وگور

کردی این پدرت یه کم عذاب بکشه براش خوبه. صدای دلربا ضعی ف به گوشش ر سی د: هرچند سخته

اما قبول م ی کن م برای رسیدن به پویان هر کار ی بگی می کن م فقط بدونم منو پویان بهم م ی رسی م.

لبخن د کوتاهی زد وگفت: به ه م می رسید اما زمان م بیره وتو بای د صبر داشته باشی.

-مادر امین آقا چه جور زنیه؟ زیر چشمی به صورت گرفت ه دلربا نگاه کرد و دوباره حواسشو به رانندگی

داد: زن خوبی! امین صمی م ی ترین دوست پویانه، ه م خودش هم مادرش همه جوره هواس شون

بهت هست، تو این یه مورد ازش خواستم به پویان چیز ی نگه وگر نه امین وپویان چیز ی برای مخفی کردن از هم ندارن د.

-فهمیدم.

-دلربا؟

-بله!

-بازم تا کی دمی کنم به هیچ وجه با پویان تماس نمی گیری الان بیشتر از گذشته پویان رو زیر ذره

بین گذاشته کافیه تماس بگی روی اون وقته که میفته دنبالش وخی لی راحت جاتو پیدا میکنه.

-ازت مچکرم پایاز، با بت هم ه چی ازت مچکرم، امیدوارم بتونم برات جبران کنم. پایاز با شوخی گفت:

اون که وظیفه، قراره درآینده زن برادرم بشی؛ تو عروسی برادرشوهر وپسر عمه ات که بنده باشم بای د

سنگ تموم بذاری. بعد مدته دوباره لبخن د رو لبهای دلربا اومد.

-تو کافیه لبت رکن رکنی همه کار برات می کنم عروسیت که چی یزی نیست. پایاز
لبخند مرموزی زد و با

شیطنت گفت: حتی برای پویان؟ دلربا ابتدا گیج نگاهش کرد زمان برد تا منظورشو
بفهمه با اخم

مشت محکمی زد رو بازشو و گفت: خجالت بکش! خنده پایاز فضای داخل ماشینو پر کرد
د. دلربا با

حرص گفت: زهرمار بی حی! سایدا همچین بیراه نمی گفت که کافیه یه کرم
بهت رو بدن، اون وقته که پررو میشی.

-سایدا گفته؟

-بله!

-صبر کن ببینم! تو وس ایدادیکه چیا دربار من گفتید؟ حالا نوبت دلربا بود
حرص پایاز رو دربیاره.

-خیلی چیزه! ولی این رازه بی ن دوتا جاری، عمرا چی یزی بهت بگم.

-شما از کی با همدیگه مچ شدی د که من خبر ندارم؟

-اوووووم! از وقتی خانوادگی باهم رفتیم پلمعلق و تو وسایدا گم شدی د از اون موقع
با هم، همه جوره در ارتباط بودیم.

-چشم روشن! بذارای ن ماجرا رو بندازیم پشت سرم ن م ی دونم با تو و اون سایدای ورپر
یده. دلربا

هول شده کامل بطرف پایاز چ رخی د: پایاز خواهش می کنم ی ه وقت به سایدای چیز ی
نگی، قول دادم

چیز ی به ت نگم حالا اگر بفهمه به ت گفتم دیگه بهم اعتماد ن میکنه.
پایاز ی ه ت ای ابروشو داد بالا: شم ا

زنها موجودات عجیبی هستی د عین این آفتاب پرست ه ا ه ر آن ی ه رنگ عوض می کن
نی د ب ای د ازتون

ترسید اینو به پویان هم میگم تا مواظب خودش باشه. لحن دلربا رنگ التماس
گرفت: قول میدی دیگه؟

-فعلا قول میدم اما بعدا رون می تونم تضمم ی ن کنم.

-پایاز دلم می خواد از تو ماشین پرتت کنم بیرون! تو دل آدمو جور ی خالی میکنی
که طرف ترس برش میداره یه کلمه باهات حرف بزنه.

-نمی خواد حرص بخوری حالا حالا ه ابای د مواظبت باشم تا سالم برسونمت دست
پویان اونوقت یه

ترسی نشون تو اون س ایدا بدم که حساب کار دست تون بیا د.

-منو سایدای هم چغندر دیگه؟

-می بینی دلربا خان...

طالب برای حفظ آبروی خودش مجبور شد بعد یک هفته امروز وفردا کردن؛ نامزدی دلربا رو بهم بزنه.

این خبر هر چند برای پویان خوشحال کننده بود اما همچنان نگران دلربا، که کج ارفته که هیچ خبری ازش نیست..

یزداد یکی پس کله امین زد و گفت: چشم چرونی خوب چیزیه اونم جلوی جمع؟! امین در حال ماساژ

دادن پشت سرش گفت: این دست بود یا گرز رستم؟

-هر دوتاش!

-کوفت و هر دوتاش! تازه دارم به زن خودم نگاه میکنم کجاش چشم چرونیه؟ یزداد با تعارف بهار گل

لیوان نسکافه شو برداشت با یه لبخن د ازش تشکر کرد و جواب امین رو داد: هرچی می خواد باشه!

دست پایاز برای بردن لیوان نسکافه، با صدای ساید که پشت سر بهار گل وایساده بود تو هوا موند:

جناب پایاز خان شما نسکافه ن می خوری د و به لیوان کنار ی اشاره کرد: چای ی مال شماست. امین سعی

کردن خنده که پایازیه مرض نثارش کرد. با اکراه لیوان چایی رو برداشت. بهار گل
گفت: سایدا برای

خودش یه پادور بین مداربسته اس نمی تونی از تیررسش خارج بشی.
امین گفت: این شازده ای رو

که من از روز اول دیدم فهمیدم از اون دسته آدمهایی هست که فقط کار خودشو میکنه
وبه حرف بقیه

کاری نداره. یزداد گفت: این کار عادتش شده و نمی تونه ترکش کنه.
پایاز آخر کرده گفت: الان من

شدم سوژه شماها؟ صدای زنگ خونه نداشت جواب یزداد رو بده.
امین حین رفتن سمت آیفون

گفت: دوقلوهای افسانه ای هم تشریف فرما شدن. تکی در روز دهمونجا منتظر
میعاد و باران مون د.

فائقه، مادرامین از آشپزخونه بیرون اومد و کنار پسرش وایساد: چی یکی م و کسر نیست
پسرم؟ امین با

محبت و عشق به مادرش نگاه کرد: نه فدات بشم! امشب حسابی افتادی تو زحمت
شرمنده فائقه جون.

-من کاری نکردم عصر که سایدا اومد، با کمک دلربا همه کارها رو کردن دراصل
زحمت امشبو این دو

تا دختر کشیدن د خدا حفظ شون کنه. در سالن باز ش د و میعاد وباران وار د شدن د..
سالن حسابی با سروصدای بچه ها شلوغ شده بو د. باز ی دخترها چشم بستن بود، یک
نفر بای د ب ا

چشمای بسته ه دنبال ب قیه می گشت... فائقه خوشحال از اینکه بعد مدتها دوباره
سروصدا تو این خونه

به راه بو د و داشت باز ی شون رو نگاه م ی کرد که صدای دوباره زنگ خونه برای یه
لحظه باز ی دختره ا

رو از تب و تاب انداخت. خواست بره در ر و باز کنه که با صدای پسرش سر جاش نشست.

-من باز می کن م. همه نگاهها به امین و در سالن بو د. دلربا از اینکه پدرش باشه رنگ به
رو نداشت م ی

ترسید که پایاز رو تع ق یب کرده و تا اینجا رس یده باشه. امین ت یک قفل رو ز د و منتظر
دم در سالن

ایستا د. فائقه پرس ی د: ک ی بو د پسر م؟ امین لبخن د به لب گفت: کی م ی تونه جز
دردونه فائقه خانم؟

چشمای فائقه برقی ز د و رفت کنار پسرش. همزمان در سالن باز ش د و دختری ظریف
با پالتویی

شکلا تی وار د ش د. بدون توجه به حاضرین تو سالن، تقری ب ا جی غی کشید و خودشو
تو بغل فائق ه

انداخت: الهی فدات بشم مادر جون! دو طرف صورت فائقه رو بوسی د واز بغلش بیرون اومد ،
به نگاه به

امین کر د واونم تو آغوش گرفت بعد رف ع دلتنگی با صدای چیدا نگاهش به
داخل سالن اومد.

-خوبی غزل جون؟ با دیدن جمع تو سالن کپ کر د. همه داشتن د نگاهش می
کردن د چطور متوجه این

همه جمعیت نشده بود؟ زیر لب فحش ی نثار امین کر د: ای تو روحت امین! نمی ش د
بگی مهمون

داری که من آبروریزی نکنم؟ امین سعی کر د نخنده. در حال درآوردن پالتو و آو
یزان کردنش به چوب

لباسی زی ر لب غرز د: بعدا حسابتو می رسم امین خان! بین کی گفت م. بایه
لبخن د نشسته کنج لبش

رو به همه سلام کر د: ببخشی د من ن می دونست م امین مهمون داره وگرنه مزاحم ن
می شد م. فائق ه از

پشت سر هلش داد سمت بچه ها وگفت: اینه ا که مهمون نیستن د عزیزم هم ه
خودی ان د. یزداد به

شوخی گفت: غزل ج ای تو بودم موهای امین رو دون دونه از سرش می‌کنم تا
دفعه دیگه منو تو

چنین موقعیتی قرار نده. امین گفت: یزداد باز غزل رو ع لیه من پرک نی من می‌دونم وتو!
فائقه گفت:

بس ک نی د بچه ها! باز مثل بیچ ه ها افتادی د به جون هم. بعد رو به ب قیه گفت: غزل، نوه
ام است، بعد

مدتها برگشت ه ایران که بمونه. ی ک ی ی کی با غزل دست دادن د و ابراز خوشحالی
کردن د...

غزل خیلی زود با همه صمی می شده بود. دخترها باز ی شون با اومدن غزل ناتمام مون
د. بهارگل

وفائقه در حال چیدن میز شام بودن د. سایدا مشغول تایپ با موبایل بود که میعاد رو مبل
کناری ش

نشست. س ر سایدا از تو موبایل بالا اومد از دیدن میعاد لبخندی زد:
به به جناب میعاد خان! آفتاب

از کدوم طرف دراومده که چشم جنابعالی م ا رو قابل دونست وبنده رو دیدی د. میعاد
هم لبخندی زد

وگفت: چوب کاری نکن حنا ه جون! اینبار هر دو باهم خندیدن د سایدا سری تگون
داد وگفت: چه

روزهایی بود وقتی تو و من و باران باهم می رفتی م باغ وسی ب می چیدیم. میعاد آه
حسرتباری کشید

وگفت: آره! هیچوقت یادم نمیره چقدرم خوش می گذشت. میعاد چند دقیقه ای سکوت
کرد، به ساید

نگاه کرد لبخن د چند لحظه پیش از رو لبش پر کشیده بود.

-سایدا؟ تا حالا وقت نشده ازت عذرخواهی کنم.

-بابت؟ میعاد تک خنده ای کرد وگفت: گفتنش سخته.

-مگه چی می خوای بگی که گفتنش سخته؟ میعاد تو چشمای ساید زل زد: اینکه اون
روز ازت

خواستم منتظرم بمونی، خواستم جواب مثبت به خواستگاریم بدی، تو و باران اون موقع
خیلی منطقی

برخورد کردید، وچه تصمی م درستی گرفت می دونی ساید؟ روزی نیست که
خدا رو شاکر نباشم به

خاطر اینکه به حرفم گوش ندادی تا شرمندۀ پایانش م قربون حکمت خدا! تقدیرطوری
منوبه پایاز

رسوند که زنشو بهش برسوند در واقع منو کار وسیله ای شدیم تا شما دوتا بهم
برسید.

-من فراموش کرده بودم اما خوشحالم به جاش دوتا دوست خی لی خوب نص بیم ش د
یعنی تو و باران!

غزل دست به سینه بالاسرشون اومد و گفت: شما دوتا چی بهم میگ ید؟ یه تای ابروی سای
دا بالا پری د:

هیچی.

-می تونم تو جمعتون باشم؟ سایدا لبخن د ش یطنت با ری زد و گفت:
البته که میشه اما من کار دارم می

تونی با میعاد جون هم صحبت بشی تنه ا نباشه. غزل جای ق ب لی س ایدا نشست و گفت:
حالا هم

صحبت خوبی هست یا نه؟ سایدا چشم کی زد و گفت: بهت راز میعاد کسی رو پیدان
میکنی فعلا ...

شام با سروصدای چی دا ویزداد و امین وبقیه صرف ش د. صدای زنگ موبای ل سایدا
بلن د ش د. سایدا یه

نگاه به شماره کرد و س ریع جوابداد. پایاز کنجکاو بهش نزدیک ش د. نگاه سایدا رو پا یا
ز بود و جواب تلفن رو می داد.

-بله!

.....-

-همین الان؟

.....-

-کس دیگه ای نیست که بیا د ؟

.....-

-خی لی خوب الان راه میفتم. ب ا قطع گوش ی پ ایاز پرسید: ک ی بود؟ س ایدا
گوشیو تو ک یف ش گذاشت

وگفت: از بیمارستان بو د چند تا تصادفی آوردن د دو تا از کارآموزها حالشون خوب نیست
گفتن د من بر م کمک شون.

-من می رسونمت.

-باشه... سایدا از همه عذرخواهی کر د که نم ی تونه کنارشون باشه.

چیدا رو گونه اش بوسه ای ز د

وگفت: مواظب خودت باش. ام ین گف ت: تازه اول راهی خانم دکتر!

سایدا لبخن د زنان گف ت: ممنون از

قوت قلبی که بهم می دی آقا ی دکتر. پایا ز دم درسالن وایساده بو د:

سایدا عجله کن. سای د ا از همه

خداحاف ظی کر د و رف ت... پشت چراغ قرمز بودن د. پایا ز پرسى د:

تو ومیعا د درباره چی باه م حرف م ی

زدید؟ سایدا از طرز سؤال کردن پایا ز فه می د یه جورایی بهمیعا د حسادت م یکن ه.

- درباره روزهایی که باهم بودیم حرف میزدیم، روزهایی که منو باران و خودش هر سه
تای می رفتی م

باغ و باهم میوه می چیدیم. عمداً رو کلمه سه تا کی د کرد تا پایا ز رو نسبت به میعاد
حساس نکنه.

- راستی تو شرکت ازش راضی هستی؟ چراغ سبزش د و پایا ز حرکت کرد.

- کارش خوبه، ازش را ضمیم.

- خوبه! از پویان چه خبر؟ هنوز بهش نگفتی دلربا کجاست؟

- به وقتش، دای تازه نامزدی دلربا رو بهم زده همیشه با عجله تصمیم گرفتم ممکنه
فکر کنه ما از قبل

این برنامه ریزی رو کردیم تا دلربا ازخونه فرارکنه.

- اینم یه حرفیه... به بیمارستان رسیدن د. طرف سایدا چرخی د و پرسید: کارت
کی تموم میشه؟

- معلوم نیست!

- منتظرت بمونم؟

- نیاز نیست، کارم تموم بشه خودم میام.

- به خودم زن گ بزن میام دنبال ت. سایدا پیاده شد قبل بستن درماشین گفت: باز
نشونم یواشکی وبه

دور از چشمم رفتی سراغ نسکافه‌ی اقهوه.

-پوران باز چغولی کرده؟

-هر کی می‌خواه باشه مهمه اینه که من بای د بدونم که دونستم مواظب خودت باش.. ..

وقتی به خونه رسید ساعت یازده بود حوصله دوباره رفتن خونه ام این رو نداشت. رفت حموم و دوش

ده دقیقه ای گرفت و بیرون اومد. یه دست لباس راحتی پوشی د.

گوشیشو برداشت کنار پنجره ایستاد

و شماره پویان رو گرفت...

-سلام پویان.

.....-

-از دلربا خبر داری؟

.....-

-شنی دم دایی نامزدی دلربا رو با اون پسره بهم زده.

.....-

-هنوز رو زمین کوتاه ن یومده؟

.....-

-رو دنده لچ افتاده.

.....-

-خانجون؟ اون برای چی می خوا د بره پ یش دایی؟

.....-

-یه وقت به خانجون بی احترامی نکنه؟

.....-

-تو باهاشون نری فه م یدی؟

.....-

-بذار بزرگتره ا مشکل رو برطرف کنن د بعد ا نیاز باش ه تو رو هم با خودشون می برن د.

.....-

-دلربا دختر زرنگیه م ی تونه گلیم خودشو از آب بیرون بکش ه تون م ی خوا د نگرانش با

شی.

.....-

-باشه کاری داشتی بهم زنگ بزنی.

.....-

-شبت خوش به بابا و خانجون سلام برسون.

گوشیو قطع کر د وزل زد تو تا ر یکی شب. او ایل بهمن ماه بودن د و برف یه ریز می
باری د. حیاط زیر ت لی از

برف مدفون شده بو د و زیبایی این عروس س پی د در دل سیاه هوای تاری ک دفن شده
بو د. پرده رو

کشید و رو تختش طاقباز دراز کشید. تموم خاطرات دوسال گذشته رو مرور کر د سلماز
بدج وری زخم

به زندگ یش زد وچه حوادثی رو با ساید پشته سر نگذاشته بو د. کم کم چشماش گرم
خواب شدن د...

آروم در اتاقو باز کر د و اومد داخل. پایاز بدون روانداز، از سرما تو خودش جمع شده وبه
خواب رفته

بو د اومد نشست لب تخت پتو رو روش پهن کر د ومدتی خیره اش ش د. تو خوابهم
اخمو بو د. دلش

می خواست هرچه زودتر تکلیفش روشن بشه از این سردرگمی خسته بو د زن د گی
بدون پایاز رون می

خواست. دل بر عقل غلبه کر د آروم کنارش دراز کشید. چشم از صورت غرق
خوابش برنداشت ت ا

پلکهایش سنگین شدن د و رو هم افتادن د. ..

غلتي ز د خواست پتو رو روی خودش بکشه که چشمش به سايدا افتا د. چند بار پلک ز
د ت ا از بودنش

مطمئن بشه، اشتباه ن م ی دی د خودش بو د. يا د حرفه‌اش تو ماشين قبل رفتن به
دادگاه افتا د از رفتار

متناقض سايدا گيج بود، حرفه‌اش برخلاف عملش بودن د. لبخندی ز د اين

دختر با عقل و دلش در جنگ بو د و خودش نمی دونست چی م ی خوا د فاصله شو کم کر د
و کنارش خوابی د...

کش قوسی به بدنش داد و چشم‌اشو باز کر د. صورت خندان پایاز که آماده شرکت رفتن
بود، جلوش ظاهرش د: صبح بخیر!

-سلام صبح بخیر خانم کیامهر! دیشب کی اومدی؟

-نزدیک پنج بو د.

-نگفتم به تک بزن خودم میا م دنبالت؟ تو تخت نشست با پشت دست چشم‌اشو مالی د
و گفت: دل م

نیوم د نصف شب اون همه بکشونمت بیمارستان با سرویس همکاران اومدم. انگشت سبابه
اش بی نی

سايدا رو کشی د: ديگه وقتشه برات يه م اشی ن بگیرم نم ی خوام هی علاف اين
ماشين واون ماشين

بشی يا اتوبوس.

-ماشینو بذار برای بعد الان تموم دغدغه ام تموم شدن درسمه.

-یعنی چی؟ بالآخره که بای د ماشین داشته باشی یا نه؟ چه الان چه دوسال دیگه، همین امروز م پری م

یه ماشین انتخاب میکنی و با ماشین خودت میری و برمی گردی اینجوری خیال من م راحت.

-ای وای! پایا ز نگران پرسید: چی شد؟

-شرکتت دیر شد.

-نگران شرکت نباش امروز رو به خودم استراحت دادم.

-پس برای چی لباس پوشیدی؟

-برای اینکه بیرون یه کارن یمه تموم دارم و زود برم ی گردم.

-پس منم امروز غذای مورد علاقه تو رو خودم درست می کنم. لبه ای پایا ز کش اومدن د: حالا که اینطور

شد منم نم یرم، تلف نی هم میشه کارمو انجام بدم. سایدا بلن د شد و جلوی آینه ایستا دستی بهموهای

پریشونش ک شدی د حی ن بستن موهاش از تو آینه با پایا ز حرف میزد: داییت هنوز قبول نکرده زمین رو

وقف کنه؟ پایازکت شو درآورد وگفت: منتظر خبری از طرف پویان هستم. از جلوی آینه کنار اومد و به

پایاز نگاه کرد: داییت که قب لا اینجوری نبود؟ پایازکت رو به چوب لباسی آویزون کرد و درون کم د

گذاشت: نمی دونم چش شده یعنی تعجب بمنم از اینه که چی شده یه دفعه از این رو به اون رو شده آدم طماعی هم نبود.

-خدا کنه به خاطر دلربا وپویان هم شده زودتر سرعقلیبا د این ق ضیه زیادی داره کش پیدا میکنه.

پایاز تیشرتی رو درآورد پوشید: دیشب خانجون رفته باهاش حرف زده می خوام با پویان تماس بگیرم ببینم نتیجه چی شد.

-پس من برم به کارم برسم تا تو هم یه زنگ بزنی. با رفتن سایدا گوشیه برداشت و شماره پویان رو

گرفت به سه بوق نرسیده تماس برقرار شد.

-سلام.

.....-

-خواستم بپرسم نتیجه جلسه خانجون با دای ی طالب به کجای رسیده؟

.....-

-دایی خودش گفت دلربا برگرده زمین رو وق ف میکنه ؟

.....-

-اگر یه نقش ه باشه چ ی ؟

.....-

-جون مامان رو قسم م خورده؟

.....-

-حالا می دونه دلربا کجاست ؟

.....-

-چه جور ی م ی خوا د پ یداش کنه ؟

.....-

-من؟ من چ یکار م ی تونم بکن م ؟

.....-

-نمی تون م قول بدم و لی برای پیدا کردنش تموم سعیو خودمو می کنم.

.....-

-مواظب خودت باش، خداحاف ظ. ب ا قطع گوش ی لبخندی رو لبش نشست بای د

این خبر خوب رو به

سایدا بده... سایدا تنها تو آشپزخونه مشغول آشپزی بو د. آروم وار د ش د.

-خسته نباشی! سایدا از ترس هین بلندی ک شی د و دستش رو قلبش نشست: ت ر سید
م پا یاز! رو صندلی

نشست و خیار ی از تو ظر ف سرمیز برداشت یه گازبش زد و گفت: ببخش ن
می دونستم اینقدر سرت

گرمه آشپزیه. اشاره ای به پیشبندش کرد: چقدر بهت م یاد. ملاقه بدست به اجاق گاز
ت کیه داد

ابروهای ظریفشو بهم نزدیک کرد و گفت: ببی ن اگر گذاشتی من به آشپزیم برس م.

-میگ سایدا نمی خواد آشپزی کنی غذا از بیرون سفارش میدم اینجوری بیشتر
باهم حرف می زنی م.

سایدا برگشت شعله زیر قابلمه رو کم کرد و گفت: ص د دفعه گفتم بازم میگم تا وقت ی من
هستم غذا

سفارش دادن ممنوعه اونم به خاطر تو. ته خیار رو نشونه گرفت سمت سطل زباله با
یه پرتاپ

انداخت تو سطل. سایدا با تأسف سری تکون داد: میگم بعضی از کارهات بچگان ه
اس نگو نه!

ناسلامتی رییس یه شرکتی. نیشش تا آخر باز شد و گفت: ولی خور د به هدف. سایدا
سرقابلمه رو

برداشت و خورشش شو هم زد و گفت: از اینجا برو و بذار من م حواسم به آشپزی باش ه.

-گفتم نمی خواهی آشپزی کنی از بیرون سفارش میدم دیگه! چه کاریه؟ سایدا هم تأکی د کرد: همیشه

جناب! -سایدا من که دیگه مشکلی ندارم. سایدا بهش تشر زد و ملاقه رو تهدی د وار سمتش گرفت:

پایاز پای سلامتی تو درمیون باشه با هیچ کی شوخی ندارم حتی خودت! اینو یادت باشه! یه کم

استرس واضطراب کافی از این رو به اون روت کنه. دستهای پایاز به نشونه تسلیم بالا رفتن د: خیلی

خوب! متوجه شدم بانو نیازی به تهدی د کردن نیست. سایدادوباره مشغول آشپزی شد که پایاز

پرسی د: حالا نهار چی داریم؟ سایدا بدون اون که برگرده جوابداد: برنج و خورشت آلو!

-چیز بهتری نبود درست کنی.

-مگه چشمه؟ برگشت و پرسید: نکنه این غذا رو دوست نداری؟

-چرا! ولی می خواستم امروز که تنه ا هستی م یه غذای درست و حسابی با هم بخوریم.

-از نظر تو برنج و خورشت غذای درست و حسابی نیست؟ چینی به ب ینیش داد و گفت: چرا؟ ولی...

اصلا ولش کن همون خوبه. سایدا اومد نشست روبروش و مشغول درست کردن سالاد
ش دبه پویان زنگ زد ی ؟

-آره!

-چی گفت ؟

-شرط گذاشته، اگر دلربا برگرده زمین رو وقف میکنه اونوقت با ازدواج دلربا و پویان
موافقت میکنه فک ر

میکنه پویان می دونه دلربا کجاست که این شرط رو گذاشته.

-با دلربا حرف بزن ببین نظر اون چیه.

-باید با احتیاط قدم برداری تا زحمات این یک ماه مون هدر نره.

در حالیکه گوجه رو خورد می کرد پرسید :

چطوری ؟

-به دلربا میگم سیم کارت شو بذاره رو موبایل وقتی دایی تماس گرفت دلربا بگ

ه به شرطی برمیگرده

که زمین وقف شده باشه وگرنه خبری از برگشتن نیست، دوباره سیم کارت شو

خاموش کنه تا چند روز

بعد دوباره روشنش کنه تا نتیجه شرطی رو که گذاشته پدرش بهش بگه تنه اراه همینه.

-به نظرت چ ر یان بهم خوردن نامزدی دلربای ه نقشه نیست تا دلربا رو برگردونه؟ آخه
یه هفته ای قرار نامزدی رو بهم زده یه کم مشکوکه.

-به پویان م ی سپارم تحقیق کنه از طرفی دلربا رو هم روی همین قضیه حساس می کنم
ت الکی

خودشو آفتابی نکنه ه یچی از دایی بعی د نیست.

-ب بین دایی ت چیکار کرده که همه رو انداخته تو دردسر! -فعلا بای د باهات تا کردت
ا به هدف مون برسیم...

روز بعد خونه امین رفت و ب ا دلربا حرف زد ازش خواست آدرس سن د زمین رو به
طالب بگه ووقت ی

سن د زمین رو دی د که وقف شده و به ازدواج پویان رضای ت داد بر م ی گرده خونه. تموم
حرفهاشو به

دلربا زد و ازش خواست بدون هماهنگی اون کاری نکنه. دلربا قول داد بدون مشورت پایاز
قدم از قدم برنده. ..

ده روزی م ی ش د که از تماس دلربا گذشته بود و طالب از شرطش کوتاه نیومد. پایاز
صبح زود سایدارو

به بیمارستان رسون د و خودش به شرکت رفت. مثل همیشه پشت می ز نشسته و چ ی ز ی
رو تو لپتا پ

تایپ می کرد. یه دفعه در ب ا شدت باز شد و صدایی تو اتاقش پ یچی د: گفتم به
ت و مربوط نیست خانم.

نگاه بهت زده اش به طالب و منش یش که پشت سرش وار د شده و داشت غر میزد، بو
د.

-آقای محترم میگم ب ای د وقت ملاقات داشته باش..

-خانم صد ری اشکالی نداره شما می تونی د بری د. صد ری نگاه تند ی به طالب کر
د و با یه چشم در اتاقو

بست. پایاز از پشت م یز بلن د ش د و او مد روبر وی طالب که خشمگین
نگاهش می کرد، ایستا د.

-می تونستی به خودم زن گ بزنی تا ب یا م خونه با هم حرف بز نیم اینجا جای
حرفهای خانوادگی نیست.

بی توجه به پایاز رو اولین مبل نشست و پ ر غیض گفت: از اولشم می دونستی دلربا
کجاست اما

گذاشتی تا کار به اینجا بکشه. پایاز ه م رو مبل مقابلش نشست و سمت طالب خ م
ش د: کار الان به

کجا کشیده شده؟ نگاه پ از خشم شو تو صورت پایاز انداخت: به کجا کشیده شده؟
به اینج ا که پسره

دنبال نامزدش اومده؛ الانم دم در شرک ت بست نشسته که نامزدشو بهش برگردونم.
یه ت ای ابروی پایاز

بالا پری د با آرامش گفت: تو که گفتی نامزدی رو بهم زدی حالا پسره از کجا
فهمیده دلربا باهات تماس

گرفته و الان ادعای برگردوندن نامزدشو کرده؟ طالب برای لحظه ای خودشو گم کرد،
نتونست جوابی

به سؤال پایاز بده. پایاز با تأسف ادامه داد: موندم تو چه جور پدری هستی که نامزدش
خودشو برای

رسیدن به دلربا به آب و آتیش میزنه ولی پدر برای دیدن و رسیدن به دخترش هیچ
تلاشی نمیکنه

وبرای برگشتنش فقط شرط میذاره؟ یعنی تو این عرضه رو نداری دختری از دست یه
خواستگار که

فقط دوماه اونم بصورت رس می و یه خط در میون، به زور دلربا، هم دیگه رومی دیدند،
نجاتش بدی؟

این دیگه نوبره جناب طالب خان! منکه پسر عمه اش هستم دلم بیشتر به حال دخترت می
سوزه تا تو که پدرشی.

-مسائل خانوادگی ما به تو ربطی نداره.

-خی لی ه م ربط داره! چون یه طرف قضیه پ و یانه، برادرمه و طرف دیگ ه اش عشق این دو نفر به همدیگه

اس! چه بخوای چه نخوای پای منم وسط این ماجرا ک شیده شده.

-با تق ه ای به در یزداد وارد شد با دیدن طالب گفت: ببخشی د بعد ا مزاحم میشم. هنوز در بطور کامل

بسته نش د که با صدای پایاز دوباره داخل شد.

-یزداد می خوام بری پ ایین واون مردی که دم در منتظر وایساده رویاری اینج ا. یزداد گیج پرسید:

کدوم مرد؟ پایاز پر طعن ه گفت: نامزد دلربا خان م.

-تو که گفتی نامزدی شون بهم خورده؟

-تو برو و زود بیارش می خوام این جناب نامزدی که دایی عزیز دم ازش میزنه چه چیز ی از پویان

سرتو داره که جناب طالب خان اینجور برایش سر و دست میشکنه.

یزداد چشمی گفت ورف ت...

یه ربع بعد دوباره در زده شد اول یزداد وپشت سرش مردی وارد شد. نگاه پایاز از

سرت ا پای پسره رو

اسکن کرد. پس ری چاق و با موهایی کم پشت که از چاقی به سختی نفس می کشید کت وشلوار

گردویی رنگ به تن داشت. پایاز یاد آقای پتی بل تو کارتون مهاجران افتاد به سختی جلوی خودشو

گرفت تا نخنده. بات ک سرفه ای خنده شو قورت داد: افتخار آشنایی باکی رو دارم؟ تک تک کلمه های

پایاز پر طعنه بود و طالب اینو به خوبی فهمی د. یزداد خواست بره که پایاز گفت: توباش! مرد با تعارف یزداد رو مبل نشست.

-بنده احم رضایی هستم. پایاز نگاهی به طالب پر از اخم کرد.

-میشه بدونم شغل تون چیه؟

-برای چی می پرسید؟ من اومدم دنبال نامزد نه جواب پس دادن به شما.

-می دونم جناب رضایی! حالا میشه بگی د شغل شریف تون چیه؟ احم د نگاهی به طالب بعد به پایاز

کرد: مغازه قنادی فروشی دارم. پایاز بهم بل لم داد وگفت: آها!

متوجه شدم. نگاه بدی به طالب کرد.

-جناب رضایی حتما اینوهم می دونی نامزد شما دلش بایکی دیگه اس ودلیل

فرارش هم اینه که نمی خواد با شما ازدواج کنه؟

-بله می دونم.

-اونوقت برات مهم نیست زن ی که کنار تونه جسمش مال شماست و روحش مال ی کی دیگه اس؟ یعنی

دیگه دلی باقی ن می مون ه که برای شما بتپه!

-بله! اینم می دونم.

-شنی دم قبلش هم یه ازدواج ناموفق داشتی اونم به دلیل اعتیاد؟ اینبار چشمای طالب تا آخرین حد

ممکن باز و سمت احم در رفت، پرسیدی: راسته؟ پایا ز گفت: راست و دروغ شو از من پپرس طالب خان!

احمد دهن باز کرد حرف بزنه که یزداد نداشت: من درباره اش تحقیق کردم اونم از زن سابقش و

دوستهایی که ازش دل خوشی نداشتن و افرادی که این آقا بهشون بدهکاره. طالب کار دمیزنی خونش در نمیدی اومد.

-خوب جنابدایی خان! این پسر انگشت کوچیکه پویان هم ن میشه موندم چطور خواستی دلبرارو به

این آقا بدی، تحصیلات پابین، ازدواج ناموفق، اعتیاد، مقروض، شغل پایین، چقدرم مزیته اش عالیه

برای ی ک داماد موفق درسته دایی؟ طالب حریفی برای گفتن نداشت.
 پایاز ادامه داد: و اما مزیتها ی
 خواهرزاده تون؛ تحصیلات عالی، صاحب نصف املاک قزوین، مجرد، عاشق پیشه، خوش
 چهره ورعنا،
 نمونه ی مرد کامل که آرزوی هر دختریه! سمتش کش اومد: حالا کدومشون جناب
 بهرنگ خان؟
 احماد حسابی بهش برخورد کرده بود به طالب توپی: طالب تو که نمیخواستی دختر بدی
 بخریدی
 اومدی پیشم تا سن دجعل کنم و زمین رو به نامت کنم؟ برای چی منو تا اینجا کشوندی؟
 اونم به شرط
 دادن دختری در ازای اون زمین؟ زمین ی که قیامتش سر به فلک میزنه جواب منو بده
 چرا لال شدی؟
 دهن پایاز و یزداد یه متر باز مونده بود. صدای احماد بالا رفت: فقط خواستی بیام اینجا
 تا این دو
 جوجه منو مسخره و تحقیر کنند؟ من هرچی که باشم صد شرف دارم به تویی که برای یه
 تیکه زمین
 ناموست رو برای فروش، پیشکش می کنی! درسته دختری رو میخواستی اما نه به قیامت
 تحقیری

کردن و لگدمال کردن غرورم هرچی هست م و هر ک ی باش م برای خودم ارزش
 قائلم و نمیدارم کسی اونو

زیرپاش له کن ه. یه نگاه به پایا ز کر د: م ن مثل شما دارایی آنچه نی ندارم اما خوشحالم
 که امثال شماها

روشناختم جناب ک یامه را! رو زخوش! بعد رفتن رضایی، صدای طالب رفت بالا: خیلی
 وق ی ح ی پایاز!

خیلی وقی حی! صدای پایاز بلندتر ازطالب به هوا رفت: نه به اندازه ت و دایی! و ظیفه من
 نبودم ت ه تو ی

زندگی این مردک رو دربیار م اما چون پای دوست داشتن برادرم و دلربا وسط بود این
 کار رو به خاطر

اونها کردم، ی ه ت یکه زم ین اینقدر ارزش داشت که دخت ر خودتو فدایش کنی؟
 صورت طالب ازعصبان ی ت

به قرمز ی م یز د طور یکه رو حرف زدنش هم تأثیر گذاشته بو د:
 پایازاگ ر دلرب ا بفهم ه هرگ ز منو نم ی

بخشه، تو باع ث با نی تموم این دردسرهایی تو که نداشتی دخترمو سروسامان بدم.
 انگشت

پایازسم ت خودش نشونه رفت: من؟ من دایی؟ من که دارم گندکا ریهای تو رو
 ماستمالی م ی کن م من

زندگی دختر تو نجات دادم اونوقت م ی گ ی من مقصرم؟ دستت درد نکنه! یزداد سعی کرد هر دو رو به

آرامش دعوت کنه اما هیچکدوم شون کوتاه بیا نبود. طالب اینبار داد زد: آره تو! خود تو! پاپایز عصبی

گفت: حالا که اینطور شد دستم درد نکنه که یه همچین کاری کردم در عوض نذاشتم دلربا عاقبت بدی

پیدا کنه، بدبخت و آینده اش با تصمیم اشتباه تو تباه بشه. طالب وسط حرفه اش نفس کم آورده بود

یه نفس عمیق کشی د: زندگی... منو دخترم به هیچکس... رب طی نداره... پایاز وسط حرفش پری د: ولی

نظر دلربا چیزی غیراز اینه دایی! فریاد زد: اینقدر به من نگو... دایی... دوباره نفس عمیق کشید.

یزداد متوجه حال بدش شد روبه پایاز گفت: بسه دیگه! نمی بینی حالش بده!

-تو دخالت نکن یزداد این یه مسئله... صدای افتادن چیزی نگاه هر دو رو به اون سمت کشان د...

بهارگل گفت: بذار به دلربا خبر بدم هرچی باشه پدرشه! کلافه دستی کشید تو موهاش تا به گردن

رسید.

-زنگ بز ن اما از اینجا به بعد دیگه بهم ن مربوط نیست.

-پایاز! عزیزم می دونی که اون خواستگار برای همیشه از زن د گی دلربا رفته دیگ ه
نبایدنگران چی زی باش ی همه چی بخ ی ر و خوبی تموم شده.

-تضمین میکن ی باز به خواستگار بعدی جواب مثبت نده؟ بهارگل نفسشو بیرون داد
قبل از اینکه

حرفشو بز ن ه یزداد بهشون محلق ش د: پایاز من دیگه برگرد م شرکت.
بهارگل گفت: به سامان سپرد م

حواسش به همه چی باش ه خودمم چند دقیق ه دیگه میر م تو بمون.
یزداد پرس ی د: دکترش چی گفت؟

پایاز رو صن د لی داخل سالن نشست وگفت: ی ه حمله قلب ی بوده که بخیر گذشته.
-الان کجاست ؟

-بردنش آی س ی یو امشب اونجا نگهش داشتن د. بهارگل گفت: حالا که خطر رفع ش د من
برگرد م

شرکت به دلربا هم خبر میدم پدرش اینجاست.

-بهار یه جور ی بهش بگو که هول نکنه.

-چشم. ب ا رفت ن بهار گل، یزداد گفت:م ن بر م ب ر ای ناها ر یه چ یزی بگیرم. به تکون دادن سر اکتفا کر د.

نگاهش یزداد رو دنبال کر د تا از پیچ سالن گذشت. سرشو به دیوار تکیه داد و دستش ناخودآگاه

نشست رو معدۀ دردناکش که تازه بنای ناسازگاری رو گذاشته بو د... نیم ساعت بعد باصدا ی یزداد

چشم باز کر د. صاف نشست: اومدی؟ یزداد ن ایلون بدست کنارش نشست و ساندویچ ها رو از ت و

نایلون بیرون آور د یک یشون داد پایاز: ت ا گرمه بخور، سر د بشه از دهن میفته. خودش اول ین گاز روز د

وبا دهن پر پ ر سی د: کی مرخصش می کنند؟ نگاه پایاز به ساندو یچش بو د: احتمالا فردا مرخصش کنن د.

-بر م ی کرده قزوین؟

-اگر قبول کنه چندروز ی بمونه خونۀ من حالش که بهترش د برگرده قزوین. گاز آرو می به ساندویچ ز د:

چی گرفتی؟ یزداد اشاره به ساندویچ کر د: برای تو مرغ گرفتم برای خودم همبرگر زغالی. اخمهای پایاز

درهمش د: می دونی از مرغ بدم میا د رفت ی مرغ گرفتی ؟

-تو که نمی تونی هرچی زی روی بخوری. نگاهی به ساندویچ تو دستش کرد.

-میشه به جای نگاه کردن بخوری؟ از دهن افتاد. گاز دوم رو زد، نوشابه یزداد رو برداشت و با نوشابه

لقمه شو قورت داد. یزداد با تشر گفت: چرا نوشابه منو بردی ؟ حالا من ساندویچ مو با چی بخورم ؟

-می خواستی دوتا بخری من که دارم اینو به زور می خورم.

سگرمه های یزداد همچنان درهم بود و دوباره

شروع به خوردن کرد...

یزداد نگاهی به ساعت کرد: نمی خوامی بریم خونه موندن ما اینجا وقت تلف کردنه.

-نه! اگر یه وقت به چی یزی نیاز داشت حداقل یکی مون باشه که کارشو براش انجام بده؛ تو برو من

هستم. یزداد دست به کمر از پنجره به حیاط پراز برف بیمارستان نگاه می کرد. تو همون حالت گفت:

می خوام هفته آینده پدر و مادرم رو ب یارم تهران برای رس میگردن مراسم خواستگار ی.

-خبر خوبه!

-بهار گل دختری ه که می تونه ه ر مردی رو خوشبخت کن ه ومن خوشحالم که
بهار گل قسم ت من شده.

-از انتخابت راضی هستی؟

-راضی؟ دارم بال درمیارم برای هفت ه آینده ک لی برنامه ری زی کردم.
خوش به حالت.

-تو هم دیگه وقتشه دست سایدا رو بگ یر ی وبری سر خون ه وزندگیت،دوره
عقدتون طولانی شده.

-خیالم از بابت پویان راحت بش ه بعد به زن دگی خودم می رس م.
همچنان اخمهای پایا ز درهم بو د.

یزداد دل از بیرون کن د و نگاهش اومد رو صورت مچاله شده پایا ز.
دستش نشسته بو د رو دلش و از

در د چشمش بسته بو د. نگران کنارش نشست: پایا ز؟ پلکهای پایا ز برای لحظه ای از هم
فاصله گرفتن د

نگاه بیحالش به چه ره هول کرده یزداد افتاد.

-الان پرستار خبر می کنم...

با مسکن هایی که گرفت از دردش کم شده بود.

–قبلا هم اینطور شده بودید؟ یزداد به جاش جوابداد: شش ساله به این درد گرفتارم.
دکتر به نگاه به

پایانم کرده انداخت: تازگی چطور؟ درد داشتی؟ یزداد خواست جواب بده که پایان
پیشدستی کرد:

ده روزی میهم اما امروز شدیدتر شده بود. یزداد با دهن باز نگاهش کرد بدون توجه به
حضور دکتر

گفت: ده روزه اینطوری و چیزی نگفتی؟ بعدشم اون نوشابه رو مثل آب سرکشیدی! با
تأسف سری

تکون داد. دکتر گفت: از اینجا که رفتی خودتو به دکتر نشون بده، من تا دو ساعت
دیگه میام بهت

سر میزمن حالت بهترش دمرخص میسوی. درد کم کم داشت دوباره خودشو نشون
می داد، لحنش پر

از درد بود اما سعی می کرد درد رو پشت نقاب سردش مخفی کنه.

–حالم خوبه، خودم می دونم علتش چیه. دکتر گفت: خوبه خودت می دونی و این بلا رو
سر خودت

آوردی. یزداد گفت: ممنون دکتر من حواسم بهش هست خ یالتون راحت نمی تونه
جایی بره. دکتر گفت: خوبه! پس فعلا ...

دلربا از پشت شیشه با چشمایی خیس ازاشک به پدرش نگاه می کرد. دست سایدا نشست رو شونه

اش: عزیزم حالش خوبه نگران نباش. از سرشونه برگشت جواب سایدا روداد: درسته ازش دلخورم اما راضی به این حالش هم نبودم.

-یزداد می گفت تقصیر خودش بوده، اونقدر داد و بیداد کرده و عصبانی بوده که به این حال افتاده.

آخرین نگاهشو از آبی سیو گرفت و رو صندلی داخل راهرو نشست. با دستمال تو دستش دماغشو گرفت.

-حالا اون پسره رفته ی اهنوز... سایدا وسط حرفش اومد: با کاری که پایا ز کرد دیگه بر نمی گرده.

-تو این موقعیت این بهترین خبر خوشی بود که شنیدم. سایدا نگاه ی به ته سالن کرد. دلربا رد

نگاهشو گرفت تا رسی د به کسی که ته سالن وایساده و نگاهش می کرد. بی اختیار از جاش پا شد، زری ر

لب اسمشو زمزمه کرد: پویان! سایدا لبخن د زنان گفت: عمه بهش خبر داد، دیدم بعد از مدت ها همدیگه

رو بینی د حالتون بهترم یشه ولی پایا ز مخالف بود، فکر نمی کردم اینقدر زود
خودشو برسونه. پویان

بهشون نزدیکتر شد. سایدا گفت: من برم به پایا س ر بزنم، ب بینم بازچه دسته گل
ی به آبداده. دلربا

منگ گفت: ها! سایدا از گیجی دلربا خنده اش گرفت و بدون یک کلمه اون دوتا رو تنها
گذاشت...

یزداد از درگاه درت کی ه شو گرفت و رفت و: آخ آخ سایداداره میا د قیافه
اش عین برج زهرماره.

پایا به تاج تخت تک ی ه داد وگفت: بی ادبدرست حرف بزنه. با اومدن سایدا
حرف تو دهن یزداد

ماسی د. سایدا وسط اتاق وایساده و به پایا زرن گ پریده خیره شد.

-سلام. با چند گام کوتاه فاصله خالی رو پر کرد.

-علیک سلام! یزداد وقتی اوضاع رو قرمز دی د گفت: من برم بیرون تا... باصدای محکم
سایدا بقیه

حرفشو خور د: آقا یزدا د باشم اهم کار دارم حسابی. یزداد نگاهتندشو روانه پایا
یاز کرد وزیرل بی فحش ی

نارش کرد. -پایا! من این همه زحمت می کشم تا جنابعالی، رو به به بودی بری
اونوقت بایه بی

احتیاطی، تموم اون زحماتمو به باد میدی، چند دفعه بای د بگم ازاسترس
واضطراب، غذای نامناس ب

وهزار کوفت وزهرمار دیگه بای دوری کنی؟ آخه چرا به سلامتی خودت اهمی ت
نمیدی؟

-من همه چیو رعایت می کنم گاهی وقته امسائلی پیش میاد که از کنترل خارج
میشه اون دیگه

غیرقابل پی ش بینی ه. یزداد دنباله حرفهای پای از رو گرفت: راست میگه سایداجون!
بعضی وقته آدم

نمی دونه تا چند دقیق ه دیگه قراره چه اتفاق ی برایش بیفته اینها پی ش بین ی نشده
اس. سایدادست به

کمر وبا لحن ی طلبکارانه گفت: نه برای کسی که قب لا هشدارها بهش داده شده جناب
یزداد خان! پایا ز

خسته از این بحث بیهوده پرسید: راستی حال دایی چگونه؟ رفتی ببینیش؟ سایداخم
کرده جواب

داد: هنوز آیی یو هست دلربا هم اومده دیدنش.

-بالآخره بهار کار خودشو کرد؟ یزداد گفت: شترسواری که دولا دولا نمیشه آخرش
که می فهمید، به

نظر منم بهار گل کار بجایی کرده. سایدا لب تخت نشست و گفت: به پویان هم زنگ زد و همه چی و

بهش گفت. پایاز به تخت زده پرسید: برای چی به پویان خبر دادید؟ نمی خواستم حالا حالاها اون بفهمه.

-حقیقه بدونه، حالا که نامزدی بهم خورده بهت رین موقعیت ه که این دوتا همدیگه روبینن دیدیگه چیز ی

مانع شون نیست. پایاز عصبانی پتو رو کنار زد: از اولم نبای کار رو بدست شماها می سپردم تموم

زحماتمون به باد رفت. یزداد از سرشونه گرفتش وهلش داد تو تخت: کجا با این حالت؟ چند دقیق ه

دیگه دکترا می یاد برای معاینه مجدد، هر وقت ترخی ص شدی هر جا دلت خواست برو. خشم بی صدا

تو چشمای سایدا موج میزد: ه مین کار رو می کنی دیگه بهت اعتماد ندارم.

-من اینجا بمون نیستم اینو خودتم می دونی سایدا.

-ولی نظر من مثل نظر تو نیست خ... با سلام دکتر نگاهه سمت در رفت بالا فاصله پشت سرش

پرستاری داخل شد. س ایدا از تخت پایین اومد و جوابدکتر رو داد. دکتربا دیدن پتوی کنار زده

پرسی د: جایی تشریف می بردید؟ سایدا با کن ایه گفت: قص د داشت بره اما منصرف ش د. سگرم ه های

بهم گره خورده پایا ز به سایدا ی لبخن د به لب بو د... بعد از معاینه دکتر چیزی رو تو پرونده یادداشت کر د.

-مرخ صید، و لی بای د مراقب خودتون باشی د. سایدا گفت: من هستم دکتر، قلق این آقا دست من ه.

ابروهای دکتر از تعجب بالا پریدن د. یزداد سعی کر د نخنده. سایدا ادامه داد: همسر آقای ک یامه ر

هستم دانشجوی سال آخر پزشکی، برای ه م ی ن گفت م حواسم بهش هست. لبهای دکتربا لبخندی ازهم

باز شدن د: متوجه منظورتون شدم همکار. سایدا متقابلا لبخندی زد و گفت: هنوز مونده تا همکار شما

بشم آقای دکتر.

-به هر حال سال آینده همکارمون میشی دیگه! پس این آقا دست شما

-چشم...!

پویان دست دلربا رو محکم گرفته بود و دلداریش می داد که با دی دن سایدا و پایاز
و یزداد بلن د ش د...

بعد سلام و احوالپرسی سایدا کنار دلربا اومد آروم پرسید: چی شد؟ تونستی دلیل
کارتو براش توضیح بدی؟

-آره! اولش عصبانی شد اما کم کم هضم این مسئله براش آسون تر شد. با صدای
یزداد که سعی کرد

بین دو برادر بایستد هر دو از جا پریدن د تقریب ا داد زد: دیگه کافیه!
جای این حرفها اینجا نیست زشته

جلوی مردم! سایدا پرسید: چی شده؟ پویان سعی کرد صداش بالا نره: چی شده؟ تموم
این مدت آقا

از جای دلربا خبر داشته ولی چی یزی بهمون نگفته منه احمق هم باور کردم که از دلربا
ب یخبره. دلربا سعی

کرد پویان رو آروم کنه: من از شما خواستم بهت چیزی نگه می ترسیدم اگر بدونی
کجام؛ پدرم تعقیبت

کنه و جام لو بره مجبور بودم پویان. خنده عصبی کرد و بی هدف دستشو تو هوا تکون
داد: آفرین به

همه تون! همه می دونستی دلربا کجاست الا من! یکی تون پیش خودش فکر
نکرد حداقل به خبر

بهش بدیم ت از دل نگرانی در بیا د ویه وقت مثل مجنون سر ب یابون نذاره واقع ا دم همه تون گرم!

پایازعصب ی گفت: هر کار ی کردم فقط به خاطر خودت بوده، الانم هر چی بگی حق دار ی اما بهتره اول

پیرس ی برای چی این کار رو کردم بعد قضاوت کن! یزداد، پایاز رو سمت سایدا هل داد وگفت: اینو

ببرش تو م اشین تا من بیا م. ب ا خواهشهای سایدا از سالن بیمارستان بیرون رفتن د. یزداد رو به پویان

گفت: تو الان عصبانی هست ی هر حرف ی از دهننت بیرون بیا د میذارم به پای عصبا نیتت ؛ اما مراعات

حال برادرتو بکن هنوزامضای ترخ صیش خشک نشده، بخوای دوباره عصیش کن ی بای د برگرده به

همون جایی که دوساعت پ یش بود، حرفی دار ی؟ بیا خونه در آرامش بزن اما پایا ز رو عصبی نک ن

باشه؟ پویان کلافه دستی به موهای پرپشتش کشید پشیمون از رفتار چند دقیقه پ یش پرسید: اونقدر

عصبا نی بودم که توجه ی به حالش نکردم الان چطوره ؟

- دیدی که؟ رنگ به رو نداشت بخوای تنش ایجاد کنی با من طرفی پویان! ما داریم میری م خونه؛ می

تونی شب پیش داییت بمونی؟ پویان سری تکون داد وگفت: کنار دلربا می مون م شماها بری د. یزداد

رو به دلربا گفت: امیدوارم خدا هر چه زودتر سلامتی بده به پدرتون. دلربا تشکری کرد. یزداد بایه خداحاف ظی اونها رو تنها گذاشت. ..

چند روز بعد طالب از بیمارستان مرخص شد. پویان از پدرش و خانجون خواست که بیان تهران و برخلاف میل طالب رفت خونه پایا ز. ..

دلربا کنار پویان نشسته و سرش پایین بود. سکوت تو سالن حکمفرما بود. خانجون نگاه به جمع

کرد و سکوت رو شکست: طالب خوب به حرفها گوش کن. طالب شش دانگ حواسشو جمع حرفهای

خانجون کرد. خانجون زل زد تو چشمای به انتظار نشسته طالب محکم وجدی حرفش زد: این قضیه

زیادی کش پیدا کرده، بای د امروز وهمین جا تمومش کنی بیشتر از همه این دوجوون اذیت شدند

دیگه دست از لجبازی بردار بین لجباجتت به کجاها که نرسیده؟!

اشاره به پویان و دلربا کرد: این دوتا

چه گناهی دارن دکه باندونم کاری تو زن دگیشون تباه بشه؟ پدری؟ اگر پدر بودن
به زورگویی بود تا الان

سنگ روسن گبن دنبود! به جای اینکه بزرگتری کنی و این قائله رو ختم بخیر کنی
بیشتر هیزم تو این

آتیش می ریزی؟ فکرنمی کردم تا این حد کوتاه بین باشی طالب!
بعد رو کرد به پسرش وادامه داد:

واما تو جهاندار! دیگه حق نداری پی زمین رو بگیرین می خوام این وسط به خاطر هیچ
و پوچ زندگی

ازهم پاشه یا بلایی سر کسی بیا د. دوباره رو کرد طرف طالب: این زمین مال خواهرت بوده
و وصیت

کرده سهمش وقف بشه، وقتی تو برادرتی و اینطور سهمیه مرده رو بالامیکشی وای
به حال هفت

پشت غریبه! طالب اینو تو گوشت خوب فروکن، بدون با بالا کشیدن این زمین خیر از
زندگیت می پره

وتا بد چشم خواهرت که دستش از این دنیا کوتاهه دنبال همین زمینه، اما حق نداری
پای زندگی

این دونفر رو وسط ای ن معرکه بکشو نی، زم ی ن رو می خوی؟ ارزونی خودت! به
جهاندار میگم یه تیکه

از زمینهاشو به ن یت زنش وقف کنه، م ی خوام بدونم ب ا اون یه ت یکه زمین شاه عالم
می ش ی؟ پس بح ث

زمین تمومه و دیگه ن م ی خوام چ یز ی دراین باره بشنوم ؛ اینها رو گفت م تا بر سیم به
زندگی ای ن

دوجوون! این دوتا همدیگه رومی خوان، خودتم دیدی که دخترت غ یر پویان کس دیگه ای
رو ن می

خواد، این همه الم شنگه به پا کردی که دخترت و شوهر بدی خوب! تو که م ی خوی
دخترتو شوهر بدی

این گوی واین میدون! هرچی دلت م ی خوا د بگو وهرچقدر دوست مهریه شو ببر بالا،
جفت قدم دلرب ا

رو تخم چشمای منو وپسرهام، اما یه شرط داره! همینکه دلرب ا اومد خونه پویان حق ندار
ی پاتو تو

زندگی پسرم بذار ی تا وقتی که ت یک ه حلال وار د زندگ یت بشه، تموم عمر م به
پسرهام یا د دادم حق

کسی رو نخورند، دل کسی رو نشکنند، لقمه حلال بیارن سرسفره زن وبچه شون، پس تا
وقتی لقمه

ناراضی تو زندگی ت هست پا تو خونه پویان نمیذاری، دلربا خواست میا دیدنت
 اما حق نداره به

لقمه از خونه ات بخوره یا با خودش بیاره تو زندگی پویان! با گلوی خشکه م از خونه
 ات برمی گرده

دوست ندارم در آینده بچه پویان با لقمه ناراضی پا تو این دنیا بذاره.
 رو به دلربا پرسیدی: با این شرایط

حاضری عروس پویان بشی؟ طالب حرفی بر ای گفتن نداشت و چشم به دهن
 دخترش دوخت. بله

آروم دلربا باعث افتادن شونه های مردونه اش شد. خانجون دوباره رو به طالب کرد:
 از اینجا که رفتی م

میایم خواستگاری دلربا، تو هم موافقت می کنی اگر می خواهی ربابه چیز نفهمه!
 خوب چی میگی؟

طالب سرشو بالا گرفت و گفت: حرف حق که جواب نداره هرچی شما بگی. خانجون
 رو به جهاندار کرد:

تو هم می تونی زمین وقف زنت کن بیشتر از این قضیه رو کش نده من آفتاب لب بوم
 هستم آرزو

دارم زودتر عروسی نوه هامو ببینم. جهاندار گفت: خدا سایه تون رو از ما کم نکنه
 خانجون.

-یه واقعیت مادر جون! بهار گل گفت: خدا رو شکر این قضیه هم به خیر و خوبی تموم شد. خانجون

اینبار رو کرد سمت پایاز و گفت: فقط می‌مونی تو. اینبار همه به پایاز نگاه کردن.

-من کاری کردم خانجون؟

-کاری نکردی ولی تکلیف تو و هم‌بای‌د روشن بشه خوب نیست دوران عقد طولانی بشه.

-خانجون م... با تشر وسط حرفش پری‌د: خانجون بی‌خانجون! بهانه‌الکی هم نیار، سایدا سال

آخرش تو هم دیگه بهونه‌ای نداری، این جهاندار انگار عین خیالش نیست که بای‌دیه کاری بکنه فقط

بلده حرص بخوره و کاسه‌چه کنم دستش بگیره. جهاندار متعجب گفت: خانجون من چی کارکنم وقتی

خودش می‌گه آمادگی ندارم؟ خانجون باغی ضربه جهاندار تو پی‌د: تو بزرگش هستی، تو نبای‌د می‌داشتی

عقد این دو تا زیاد طول بکشه... پایاز وسط حرف خانجون اومد:

خانجون این‌تصمیم منو سایدا بوده ربطی

به بابام نداره.

-توی کی حرف نزن که از دستت شاکی م بای د زور بالاسرتون باشه تا یه کاری بکنید؟ ه
مین که گفت م! بعد

عی د مراسم عروسی تون رو برگزار م ی ک نی! حرف رو حرف من م نمیاری پسره سرتق!
جهاندار گفت: حالا

که حرف به اینجا رسی د می خوام بگم دوست دارم ه ر دو پسر مو تو یه شب داماد کن
م بذار، اول

تابستون که درس سایدا هم تموم شده باشه. خانجون با اخم نگاهش کرد: عرضه این کار
رو داری؟

نمیذاری بیفته تا سال بعد؟ خام حرف پسر هات ن میشی؟ این پ ا یاز یه بامبول دیگه
درب یاره خود م برات

آدمش می کن م. چشم ای پایاز تا آخرین ح د باز شدن د. سایدا سعی کرد نخنده که
خانجون گفت: ن ی ش

تو بین د دختره چشم سفی د! چه ذوقی هم م یکن ه! دخترها دخترهای قدیم!
نیش سایدا بسته شد، چیکار میک نی جهاندار؟

-رو قوالم هستم خانجون. پایاز خواست حرف بزنه که با چشم م غ ره پدرش ساکت ش
د... اون ش ب

خانجون در تنهایی کلی باطالبه م حرف زد...

سایدا و پایاز کنار پنجره وایساده بودن د و نگاه به باغچه بزرگ حیاط داشتن د. دست پایاز آهسته دورکمر

سایدا حلقه شد؛ سای د ابی بهون ه سر رو شونه پایاز گذاشت. نگاه پایاز آروم رو صورت مهت ابی همسرش

اومد. نگاه سنگین پایاز باع ث ش د پپرس د: به چی داری نگاه میکنی ؟

-به تو! سر سایدا از رو شونه اش برداشته ش د. چشم تو چشم پایاز ش د. می خواست حرف دل پایاز رو

بدونه واز تردیدی که از اول عقد تا الان گریبان گیرش شده بود ره ایی پیدا کنه.

-میشه بگی برای چی؟ پایاز ابرویی داد بالا: معمولا شوهرها برای چی به زنهایشون نگاه می کنند؟

سایدا لبخن د ش یطنت باری زد وگفت: معمولا شوهرها از زنهایشون انتظار کارکردن، پختن، جارو کردن و

بچه داری و... انگشت پایاز رو لبهای سایدا نشست با اخ م گفت: منو به همچین آدمی فرض کردی ؟

-از به آدم قلدر به هم چین انتظاراتی بعی د نیست و هر چی ازش بر میاد.

-دیگه داره بهم بر می خوره سایدا! قهقهه سایدا اتاقو پ ر کرد.

-حالا برای چی می خندی؟

-به اینکه چه زود حرفهامو باور م یکنی.

-امشب زیادی ش یطن ت میک ن ی! این ش یطنت ممکن ه کار دستت بده ها! دوباره سر
سایدا روی شونه

اش نشست برای اولین بار برای پایاز عشوه اومد: هرچه از دوست رس د نکوست! هرچی از
طرف تو

بیا د برای من ی ه هدیه از طرف خداست! دست نوازشش تو موهای سایدا به بازی
دراومد. سایدا آه

حسرتباری کشید: کاش هشت سال پیش اینطور کنار م می موندی.

از آه سایدادلش رن جی د معلوم

بود هنوز گذشته ها رو فراموش نکرده پس سکوت کرد تا حرفهاشو بزنه و خودشو ت خيله
کنه. سایدا

نفس عمیق شو با آه سوزناکی بیرون داد: پایا ز! هشت سال پیش وق تی گفتی دلتو به سلماز
باختی

دلم شکست، بدجوری ه م شکست، حسرت اینکه دیگه ندارم تو دلم موند، سوختم
و خاکستر شدم

از نداشتنت، تا مدتها تو کوچۀ خلوت تنهایی ام راههای نرفته رو گز کردم به یه امی د واهی،
باره ۱

پشت سرم برگشتم ب بینم ردی ازت تو اون کوچه جا مونده یانه؟ حداقل دلم رو به
اون ردپاها دلخوش

کنم؛ کسی یه سرکهم نکشید تا پپرسه این خلوتی که برای خودت ساختی و داره رو
سرت آوار میشه

بیرون بی! برای فراموش کردن خودمو تو کلاسهای کنکور خفه کردم، هفته ها شب و
روز تو کتابهای

تست خودمو غرق کردم اما نتونستم فراموش کنم، به خودم اومدم و نامی د نشدم پی
ش خودم با

خیال اینکه ت ازدواجت خیلی مونده تصمیم گرفتم باز تلاش خودمو بکنم، پایازن می دو
نی برای یه

دختر چقدر سخته غرورتو زیرپا بذاری و به عشقی که هیچ توجهی بهت نداشته باشه،
اعتراف کنی. باز

اومدم پیشت و دوباره پسم زدی؛ دیگه کلا قی د همه چیو زدم ت اینکه یه روز بص ورت
اتف اقی اسم سلماز

رو ازدهن بچه های کلاس کنکور شنیدم، وقتی فهمیدم چیکاره اسم باز کورسوی امیدی تو
دلم روشن

ش د بیکار ننشستم و درباره اش تح قیق کردم اونم دوماه تموم! چه ذوقی کردم که از
سلماز آتو بدست

آوردم، دوست نداشتم تو مال کسی باشی و این حس هر روز بیشتر می‌شد که
تو رو متعلق به خودم
بکنم، خواستم برم پیش عمو همه چیو بهش بگم وسط راه پیشمون شدم، دلم نیومد
خوشحالیتمو
تبدیل به عزا کنم. خودمو به این راضی کردم که اگر تو خوشبخت بشی برای من کافیه،
می‌دونی عمو
از کجا ماجرا رو فهمی؟ دلربا تو یه مهمونی سلماز رو با دوست پسرهایش دیده بود
واومد به بابات
همه چیو گفت. وقتی فهمیدم با عمو سرهمی مسئله دعوات شده و عشق سلماز
اونقدر تو وجودت
ریشه کرده که عیبهای اونو نمی‌دید، غرورم، وجودم درهم خورد شد، تنگ
بلور احساسم شکست.
کارت عروسیت که بدستم رسید دنیای آرزوهایم مرگ خودشو دید، و تو عمداً اونو برام
فرستادی تا بدتر
خوردم کنی که موفق هم شدی. به هر دری زدم تا اون شب نحس نیام به عروسیت اما
نشد. دست
پایاز آروم دست سایدارو که از ناراحتی مشت شده بود رو گرفت.

لحن سایدا پر از غم ش د واشکهاش

آروم و بیصدا راه روی گونه هاش باز کرده بودن د: اومدم... دیدمت...

کنار سلماز... دست تو دست

سلماز... نگاه تو نگاه سلماز... نفس به نف س سلماز... شونه به شون ه سلماز... درگوشش پیچ

پیچ م ی

کردی و و م ی خندی د ی، متعلق به سلماز ش د ی، نتونست م بمون م و اون صحنه

رو بین م چون عشق م

جلوی چشمم داشت از دستم می رفت و کاری از دستم ساخته نبود.

رفت م تو اتاق خانجون نشستم و

برای مرگ آرزو هام عزاداری کردم، تو تنهایی وتاری کی با خودم خلوت کردم خیلی

سخت بود، اون شب

وقتی با اون حال عصبانیت اومدی تو اتاق و هر چی از زبونت دراومد و بارم کردی،

دلم به حال خودم

سوخت؛ تو اون شب عشقمو، دلمو، احساسمو، وجودمو، عاطفه مو خلاصه همه چیو منو

کشتی و تو

قبر تن گ وتاری یکی انداختی و خاک سر د رو تموم اونها پاشیدی تا دیگه سمت نیام، اون

شب چه حالی

داشتم؟ خدا عالمه! دوساعت بعد که همه از تو حیا اومد و فهمیدم سلماز باهات چیکار کرده، نمی

دونم چرا به جای این که خوشحال باشم بیشتر ر دلم گرفت، بیشتر عذاب کشیدم، شاید م خدا ندای قلب

شکسته موش نیده بود و به خاطر عشق پاک ی که به ت داشتم اون اتفاق افتاد. س ر از شونه پایا ز برداشت

و در نیمه تاریک و روشن اتاق، به ن میر خ پایا ز نگاه کرد: با خودم عهد کرده بودم ه یچوقت در این باره

باهات حرف نزنم اما هر زمان که به یاد اون روزها میفت م دلم بدجوری شکسته میشه؛ این ه ا رو گفت م

که بدونی بعد هشت سال هنوز از عشقم که کم نشده هیچ بلکه بیشتر هم شده، پایا ز! حتی وقت ی

خارج از ایران بودی یه لحظه بدون عشق تو شب سر رو بالشت نداشتم و شبها قبل خواب با عکست

حرف میزد م و بعد می خوابیدم، ه میشه حالاتو از پویان می پرسیدم. وقتی فهمیدم بعد سلماز چه

بلایی سرت اومده با تموم مخالفت های بابام تصمیم گرفتم به خاطرت تو برم پزشکی بخونم، حتی

هدف انتخاب رشته من تو بودی، پایاز خیلی برام عزیزی ازجونمم ب بیشتر،
نقسم به نفست بنده می

خوام اینجا به قولی بهم بدی. نگاه پایاز بالأخره از بیرون اومد داخل و آروم رو صورت
خیس از اشک سایدا نشست. با سرانگشت اشکهاشو پاک کرد.

-درحقت خیلی بد کردم ولی اون موقع عشق کورکورانه ای که به سلماز داشتم دیگه
هیچکس و

هیچیو نمی دیدم حتی وقتی پدرم گفت نبای د با سلماز ازدواج کن م وگرنه منو از ارث
محروم میکنه

چشم بستم رو بزرگتری وهرچی از دهنم دراومد بهش گفت م اون موقع فقط می
خواستم به هر قیمتی

که شده سلماز رو داشته باشم نمی دونستم اون شیطان چه نقشه ای برام کشیده، شبانه
رفتم تهران،

پیش یزداد، اگر یزداد به دادم نمی رسید نمی دونم عاقبتم چی می شد؟ با فرارسلماز با
دوست

پسرش، ضربه سختی خوردم، اون شب دلربا تنها گیرم آورد، گفت که یکی از دوستهایش
دیده سلماز

چند شب قبل با همون پسره در ارتباط بوده، منو فقط به خاطر پول خواسته بود. تو تهران اتفاقات

بدتری افتاد، یه مدت پیش یزداد بودم که سلماز اومد اونجا، قبلا اونو چندباری برده بودم خونه یزداد.

دوست پسرش قالش گذاشته بود منم اوضاع خوبی نداشتم، وقتی علت اومدن شو پرسیدم، گفت که

دوست پسرش رهانش کرده و رفته چون از من بچه دار شده، نمی دونی چه حالی شدم وقتی این خبر

رو بهم داد منی که هیچوقت به سلماز نزدیک نشده بودم این خبر و تهمت زیاد برایم سنگین بود.

یزداد بیرونش کرد، اون شب تا صبح راه رفتم و با خودم حرف زدم، اونقدر عصبانی بودم که هیچی

حالم نبود. صبح سلماز اومد درخونه یزداد و شروع کرد به داد و بیداد کردن که بچه مال منه. یزداد

برای حفظ آبرو و جلوی در و همسایه راهش داد خونه اش... وقتی دیدم حرف حساب حالش همیشه

لباس پوشیدم و ازش خواستم بریم آزمایش بده، مقاومت کرد و زاری رفت با تهدید ازش خواستم

بریم باز قبول نکر د. یزداد با توپ و تشر سوار ماشینش کرد و باهم رفتیم آزمایش دادیم
... تا جواب

برسه دوهفته ای زمان برد تو اون دوهفته چند بار کارم به بیمارستان کشید از
استرس واضطراب زیاد

واینکه نکنه باز یه خبر بد دیگه بهم بدن که تحمل شو نداشتم. نفسشو به شکل آه پرصدا
بیرون داد.

-خدا می دونه چی کشیدم تا جواب آزمایش رسید واینکه جواب منفی بو د. از یزداد
خواستم کارهای

پاسپورت مو انجام بده وبرام بلیط بگیره دیگه موندنم جایز نبود، خیانت سلماز، تهمت
های سلماز

واینکه با یه خبر جدید بیاد سراغم، اضطراب و استرس رو به جونم مینداخت، تحمل این همه
فشار رو

نداشتم، منی که یه عمر با آبرو زندگی کردم و حالا با کارهای سلماز یه شبه به باد فنا رفته بو
د و از همه

مهمتر تو روی پدرم وایساده بودم بیشتر عذابم می داد. خارج از ایران هم اوضاع
بهتری نداشتم،

سایدا! گاهی وقتها فکر می کنم تموم این سختیها یه عذاب الهی بوده، عذابی که دلی رو
شکستم

و بدجوری تاوان دل شکسته تو رو پس دادم ازت می خوام من و ببخشی به خاطر
تموم بدیهایی که

درحقت کردم، ای کاش هیچوقت سلماز سر راهم سبز نمی شد، ای کاش با حرفهات خام
نمی شدم.

سایدا سرشو رو سینه پایاز گذاشت: من هیچوقت از تو دلگ یر و ناراحت نبودم،
هیچوقت نفرینت

نکردم که خدا تو رو عذاب کنه، همیشه برات دعا کردم همیشه از خدا خواستم هواتو
داشته باشه.

: دیگه نمیذارم تنها باشی،

همیشه و همیشه کنارتم، زندگی بدون تو برام جهنمه، پس همیشه باش، بهم زندگی
بده که با نفسهای گرم تو من زنده ام.

-تو مطمئنی می خوای زندگیتو با من شروع کنی؟ تو چشمای پایاز برق خوشحالی رو دی
د.

-سایدا اگر مطمئن نبودم الان کنارم نبود.

-پس شرط عقدمون چی میشه: هیسیسیسیسی! دیگه هیچوقت

نگو شرط عقد! جات همیشه پیش منه، تو قلب منه، تو هم محکوم به این موندن اجباری
هستی.

سایدا به پهنا ی صورتش لبخندی زد: من عاشق این محکوم شدنم بخصوص که این محکوم بودن از هر شیرینی هم شیرین تره.

اگر چه سالها سختی کشید اما پایان این سختی، شیرینی رودرپی داشت که سایدا اونو با جان و دل قبول کرد.